

نوشته: ذریں العابدین رضی اللہ عنہم

# زندگانی

امام

حَسْبُكَ يَا عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ يَا عَلِيُّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ

چاپ ششم

جلد اول و دوم



---

چاپ ششم این کتاب در مردادماه ۱۳۴۹ پایان یافت .  
چاپ و صحافی: چاپخانه بیست و پنجم شهرریور (شرکت سهامی افست)  
تجدید چاپ و عکسبرداری و ترجمه و فیلم برداری با اجازه مؤلف است

قربان وجود گرامی و ارجمندت گردم خط دست شریف را زیارت کردم و مایه امتنان گردید مدتی چشم براه ماندم تا عاقبت کتابها هم رسید واقعاً چشم و دلم روشن و گلشن گردید و برهمت و پشت کار و ذوق و قدرت تحقیق و قلم توانای حضرت عالی آفرین خواندم کتاب «پیامبر» را سابقاً هم یعنی چندین سال پیش از این لطفاً برایم فرستاده بودید و خوانده بودم و مزه اش هم چنان در زیر دندان و در سرتا پای ضمیرم مانده بود و سپاسگزارم که اکنون هر سه جلدش را برایم ارسال فرموده اید خانه آبادان که مدت درازی خانه اندیشه ام را آباد خواهد داشت. آنچه برایم تازگی داشت کتاب واقعاً مستطاب «زندگی امام حسین» بود در باب آن هر چه بگویم کم گفته ام؛ اقیانوسی است از وقایع مهم تاریخی مملکتمان.

حضرت حسین را بهانه ساخته اید و وقایع مهمی از گذشته این سرزمین را که تا بزمان زرتشت هم می رسد گاهی با تفصیل و زمانی بطور خلاصه در این کتاب آورده اید بطوریکه با آنکه زیاد ارتباط مستقیمی هم با زندگی امام سوم ما شیعیان ندارد هم گرانبها و آموزنده است و چنان شیرین برشته تحریر در آمده است که خواننده را لذت رمان می بخشد.

فعلاً سرگرم مطالعه مقدمات هستم که مشتمل بر ۴۰۰ صفحه می شود و هنوز به زندگی امام عزیزمان حسین نرسیده ام لابد خواهم رسید و با علم باین مقدمات سودمند فهم حقیقت امر یعنی شهادت این سید بزرگوار که باید هزاران سال برای نوع بشر سرمشق شهادت و شجاعت روحی و جسمانی باشد برایم آسانتر خواهد گردید.

بزرگان از اهل فضل و کمال از خودی و بیگانه در تفریضهای  
استادانه‌ای که بر این کتاب نوشته‌اند آنچه را باید بگویند بوجه  
احسن و اکمل گفته‌اند. من اگر بخواهم باز سخنی بر سخنان آنان بیفزایم  
حمل به گستاخی خواهد گردید. گفته‌اند که معرف باید اعرف  
باشد کیست که از خود حضرت عالی معروف‌تر باشد با اینهمه با  
شوق هر چه تمامتر مشغول خواندن این کتاب بلاشک بی‌نظیر هستم  
و امیدوارم عمر وفا کند و پایان برسانم و باز هم طالع یار باشد  
تا «پیامبر» را هم بار دوم بالذت و دقت بیشتری بخوانم بدیهی است  
اگر مطلبی پیدا شد که قابل تذکر باشد جسارت ورزیده بعرض  
خواهم رسانید فعلاً همینقدر باید بگویم که: همایون و فرخنده باد  
آن درخت: که در سایه آن توان برد رخت. خداوند در انجام این  
نوع کارهای خوب و عالی یار و یاورتان باشد

با ارادت‌مندی

سید محمدعلی جمال‌زاده

بقلم آية الله حاج شيخ خليل كمره‌ای

## تقریظ

بر

## کتاب زندگانی امام حسین علیه السلام

ن. والقلم وما یسطرون - تقریظ  
براین کتاب زندگانی امام حسین  
علیه السلام تألیف منیف آقای رهنما  
از قلمی باید چون قلم خود ایشان.

جناب آقای رهنما

قلمی باید چون قلم خودت عاریت بمن بدهی، تا من تقریظ بر-  
کتاب زندگانی امام حسین علیه السلام بنگارم.  
یا زبانی چون زبان خودت در دهان من بگذار تا من بتوانم حق  
این زبان و قلم را ادا کنم، ولی تا مادامیکه زبان، زبان من، و قلم،  
قلم من باشد، و کتاب، کتاب تو، و زبان قلم، زبان تو باشد باید  
گفت.

این الثری من الثریا؟؟

فقط این را به عنوان شادباش به شما می گویم که این نعمت  
بر شما هناوگوارا باد که این قلم را در پای شخصیت والای حضرت  
مولی الکنونین ابو عبدالله الحسین علیه السلام انداخته‌اید و سرور آزادگان

و آزاد مردان جهان امام خود را بسروری انتخاب کرده‌اید و موضوع اندیشه قهرمانی خود شناخته‌اید و صحنه اوقات عمر خود و اطوار فکر خود را با چنین افکار جواهرنشان کرده‌اید، و صفحه‌های جواهرنشانی که از بهترین جواهر لؤلؤ و زبرجد و فیروزه و عقیق و یاقوت چیده شود، گرانقیمت‌تر از این صفحات تابلوهای جواهر نشان این کتاب نیست، زیرا جواهرات این لآلی باخون عزیزحسین علیه‌السلام و عزیزان خدا رنگین شده و با آب و رنگ تجزیه عدل و جور آب داده شده است.

ولی من خیره از قدرت خلاقه این قلم شما هستم که، بعد از این همه تألیفات بیحد و حصر و شمار که در حق حسین علیه‌السلام در چهارده قرن نگاشته شده، توانسته‌اید کتابی بکر و ابتکاری بدیع در همان موضوع از کار چنان در آورید که شاهکار ابداع باشد با آن که به‌شماره شهرور و سنین چهارده قرن، در باره امام حسین علیه‌السلام کتاب نگاشته شده است.

آیا این قدرت خلاقه این قلم نیست (حاشی‌الله)؟؟

من اگر می‌خواستم از این کتاب بطور گلچین انتخاب کنم و فقط در باره آن گلچین سخن بگویم می‌دیدم بایدم همه کتاب را گلچین کنم، پای هر جمله‌ای به‌تمجید بگویم و روبروی هر فصلی فصلی باز کنم و برابر کل کتاب کتابی بنگارم تا از عهده تمجید لایق آن برآیم و یا باز برنیایم و لذا از اینکار چشم پوشیدم و گذشتم ولی از هرچه بگذرم از قدرت خلاقه و نظم این فکر در چند صحنه نمی‌توانم بگذرم و چیزی نگویم:

یکی صحنه خوابدیدن معاویه از شیطان که ابیات سخن‌مثنوی را در مناسب‌ترین موقع زندگانی معاویه گنجانیده‌اید.

و دیگر صحنه جنگ نهاوند و خاتمه آن و آن موبدان ایران که در تمام گمشگان ایرانیان یکتن کشته را به‌نشانی فرزند خودش پیدا نکرد. آنجا می‌بینیم.

این کتاب از شکست ایران برای ایرانیان درس عبرتی می‌سازد، آری در هر شکست، هوش انسان، بیدار خطاهای خود می‌شود، ولی بطوری، شکست ایران را آورده‌اید که سرافکنده‌گی برای ایران بار نیاورده‌اید، چنانکه برای اسلامیان از فتح یزید

شکستی برای یزید و فاتحین یزیدی ساخته‌اید که عموم خلایق امروز هم آن را از درون شکست خورده یزید احساس می‌کنند و احساسات عمیق درون دوران آن دوران را چنان نزدیک و مجسم کرده‌اید که برای عموم خوانندگان در این زمان هم مشهود و ملموس محسوس است.

و همچنین سر فرازی حسین علیه‌السلام و سردادگان راه خدا را با اینکه کشته شدند چنانکه باید به حیات ابدی وانموده‌اند. لهم جسوم علی‌الرمضاء مهملة وانفس فی‌جوارالله یقریها کان قاصدها بالضر نافعها و ان قاتلها بالسیف محیها آری این کتاب از مکررات، ابتکار در آورده و از موت، حیات می‌سازد سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

که خوش نقشی نمودی از رخ یار و نمی‌دانم آیا این کتاب راه می‌دهد کس دیگری و فکر و قلم دیگری در این موضوع چیزی بنگارد و راهی برای مثل اینجانب باز می‌گذارد که «جلد پنجم عنصر شجاعت هفتادو دو تن‌ویکتن» که برای عنصر ممتاز هفتادو دو تن و برای دیدار چهره شخص حسین علیه‌السلام و شهداء آل‌بیت او (ع) در افق اعلی است، بتوانم از کار آورم مگر به‌حول و قوه‌الهی.

من و هر نویسنده کتابی بعد از این کتاب در باره حسین علیه‌السلام بایدش دو مرتبه و دو بار حول و قوه‌اله را بنگرد، یکی در باره این کتاب و این قدرت قلم بگوید: لاحول و لا قوه الا بالله و دیگر آنکه برای کار خود استمداد بجوید و بگوید به‌حول‌الله و قوته.

(خلیل کمره‌ای)

نویسنده کتاب هفتادو دو تن ویکتن «عنصر شجاعت»

«نقل از روزنامه کیسان»

## زندگانی امام حسین (ع)

آقای زین العابدین رهنا را امروز اغلب نویسندگان جهان بعنوان نویسنده‌ی خردمند و با منطق استوار و قلم توأم می‌شناسند. این شناسایی با ترجمه کتاب پیامبر و سایر آثار او دست داده و نیز از طریق دبیری انجمن قلم ایران و شرکت در کنگره‌های سالانه قلم در نقاط مختلف جهان و ایراد خطابه‌های عمیق و جذاب در آن مجامع عظیم ادبی ایجاد شده است.

بدیهی است در سرزمین وطن که کتاب پیامبر هیجده بار تجدید طبع شده و سایر آثار وی مکرر بچاپ رسیده و مقالات سیاسی نویسنده آن آثار سالهای دراز در جرائد منتشر گردیده، ارباب ادب و اهل سیاست بهتر و بیشتر معظم‌له را می‌شناسند و می‌دانند که قلم او قلمی رهنماست و از مطالب بازاری و شیوه مبتذل به دور است. سبکی پاکیزه و گیرا دارد و سخنانی از دل برخاسته، لبریز از اندیشه‌های لطیف.

رهنا روزگاری نویسنده توانای سیاسی بود و در عرصه سیاست پهلوانی می‌کرد و اینک سالهاست که در کشور هنرناچوری می‌کند و جانهای مستعد را باعجاز قلم به فیض می‌رساند و چند سالست که با تشکیل انجمن قلم کوشیده است تا اعضای خاندان جهان هنر را باهم آشنا سازد و دریچه دل‌های آگاه را بروی هم بگشاید.

با کوشش و نیروی این مرد گرانبایه امید است اگر امروز این مقصود برنیامده که فردا برآید. یکی از هنرهای این نویسنده



محقق که معانی عمیق شرقی را با روانی اسلوب غربی درهم می آمیزد انتخاب موضوع های زبده و ارزنده است که به هر حال راهی به فضیلت و انسانیت دارد و قلم را از خدمت و عبودیت زر و زور در آورده و در خدمت خلق و شرح حال نخبگان بشریت و پای استواران راه آزادی و ایمان به سر می دواند.

در کتاب پیمبر که از سال ۱۳۱۶ سه بار در دمشق و چند بار به زبان فرانسوی و انگلیسی و چندین بار به فارسی منتشر گردیده است از چهره بی نظیر محمد تصویری ترسیم کرده است که سالها در خاطر مسلمانان و صاحبان جهان نورافشانی کرده و همچنان خواهد کرد. اخیراً شرح زندگانی سرآمد احرار جهان و سرور آزادگان و قربانیان راه حق و حقیقت حسین بن علی را منتشر کرده است.

رهنما در این کتاب چشمه های مهر و رقت را که در دل دریا کردار دلاور اسلام بوده با نوک قلم بر صفحه جاری کرده و از صلابت، شجاعت و گذشت و پایداری شهسوار عرصه مردانگی و اصحاب او و ایثار خون پاکشان در راه حق، اوراق را نگار داده است.

این تاریخ مستند و دقیق خاطر را با صفایی شاد روشن می سازد و دل های خسته را می نوازد و اشک سوگواری و افتخار را بر گونه جاری می کند و دل را با امید و اتکاء به حقیقت و عشق به انسانیت به تپش در می آورد. و باری، در اقلیم دل کار مسیحا می کند.

در این کتاب از يك طرف تیرگی و ننگ حقارت دغلبازان و وظیفه خواران و لقمه ربایان لشکر یزید را مجسم می بینیم و از طرفی شکوه ایمان مردان خدا و عظمت انسانیت را مشاهده می کنیم.

«حسین و اصحابش حتی در مرگ خود زنده بودند و یزید و اتباعش حتی در زندگی خود مرده بودند».

وقتی حسین در شب عاشورا پس از نیایش رو به یاران کرد و گفت: همه آزادید تا در تاریکی شب باز گردید و خود را نجات دهید یکی از اصحاب گفت: «ای فرزند رسول خدا مرگ چیست؟ برای کسی که ایمان و عقیده خود را از دست داده باشد مرگ ننگی بزرگ و خاموشی مظلوم و ابدی است و آن را که در راه ایمان قربانی شود سرافرازی بزرگ و حیات جاوید. ما در رکاب تو

می‌جنگیم تا نیزه خود را در سینه دشمنانت بشکنیم و اگر شمشیر ما شکست با سنگ به آنها حمله می‌بریم.

ای حسین! اگر من بدانم که فردا کشته می‌شوم آنگاه مرا زنده می‌سوزانند و خاکسترم را برباد می‌دهند و هشتاد بار این عمل را تکرار می‌کنند باز من از تو جدا نمی‌شوم».

دیگری گفت: «ما در پی تو از برای کسب شرف و افتخار آمده‌ایم و بدنبال مرگ. زندگی جاوید در این مرگ است. ما عاشق آنیم که در برابر تو در خاک و خون غوطه‌ور گردیم و جان بسپاریم».

«ماه شب عاشورا آرام و پریده رنگ بردشت کربلا می‌تابید و آرام آرام اوج می‌گرفت و دو گروه مردم را تماشا می‌کرد، گروهی که جز از خدا از هیچ‌چیز نمی‌ترسیدند و با حزنی صاف و بی‌درد، و مطمئن بی‌دلهره و تشویش با سرور و شادمانی در مصاحبت مولای خود حسین، معالم انسانیت و بزرگواری را می‌شنیدند و با اطمینان به نیایش خداوند مشغول بودند. و گروهی تیره‌دل و آکنده از ترس پر از کدورت و آلوده به سودپرستی و هزاران پستی، در فکر غارت فردا و دستمزد جنایت خود بودند...»

وقتی شمر برای خواهرزادگان خود که از اصحاب حسین بودند پیغام امان آورد بشرط اینکه به سپاه یزید ملحق شوند بر او بانگ زدند که:

«دست و زبانت بریده باد. این ننگ را مرده می‌نامی. تو برو لاشه‌ای را که به دهانت انداخته‌اند بخور».

حسین در خطابه‌ای که روز عاشورا در مقابل لشکر یزید ننگین ایراد کرد گفت:

«اجداد ما همه مردانی بلند همت و بزرگ روح بوده‌اند و هرگز خواری و مذلت را نپذیرفته‌اند و مرگ را برزبونی و ذلت ترجیح داده‌اند! ما به ترس و کم‌دلی عادت نداریم و با شادکامی به سوی بهشت و مرگ می‌رویم سوگند به خدا که شما هم بعد از ما دیر نمی‌بایید و بیشتر از آنکه سواری پیاده یا پیاده‌ای سوار شود نخواهید ماند. میدان جنگ برای من محراب نماز و دعاست و با همان شوق بدان روی می‌آورم» نجریه همسر جناده سر فرزند

جوان و شهید خود را از میان خاک و خون برداشت و گفت آفرین بر میوه دل و جان من.

وقتی همه اصحاب و برادران و فرزندان کشته شدند و پیکرهای چاک چاک و خونالودشان در آن صحرا افتاد، حسین، متفکر و تنها، نام یکایک آنان را بر زبان آورد و گفت:

ای ارواح طیبه برخیزید و ستمگران و ناکسان را بنگرید که چگونه در حین غلبه مغلوب و متلاشی شده‌اند و برای همیشه شکست خورده‌اند و برای ابد منفور و لکه‌دار شده‌اند.

حیات دنیا همین است - زندگی جز عقیده و جهاد چیزی نیست. «پس از واقعه کربلا عمال یزید میان مردم ریختند و هر یک میخواستند خلق را به نحوی مشغول دارند تا از تمرکز احساسات و اندیشه‌هاشان بر ضد یزید جلوگیری کنند حتی جزوه‌های قرآن را هم در بازار و در میان مردم پخش کردند که مردم را به خواندن آن مشغول سازند ولی هیچکدام فایده‌ای نکرد - قرآن را می‌گرفتند و می‌بوسیدند اما آنرا باز نمی‌کردند و به قاتلان امام لعنت می‌فرستادند.» آری «عقل و عشق هر دو به نام حسین و در نام او مهر شده و قفل شده و بسته شده بود. دنیایی بی‌همه چیز باقی مانده بود بی‌عشق و بی‌عقل، هیجان و بی‌روان، دنیایی مادی لاشعور و لاعشق...» «این عادت اجتماعات جاهل است که بازیچه افرادی چون یزید می‌شوند و شخصیت فکری و وجدانی در آنها می‌میرد و ایام زندگانی با ارزش خود را این چنین می‌گذرانند.»

«واقعه کربلا منحصر به فرد بود و منحصر به خود خواهد ماند. این جلوه‌گری روح پرفضیلت بشری در قالب هفتاد و دو تن بقدری درخشان و خیره‌کننده و بزرگ است که جزئیاتش به افسانه بیشتر شباهت دارد تا به حقیقت و سراسر آن واقعه بزرگترین نیروی طاقت و تحمل بشری و درخشنده‌ترین ظهور و بروز ایمان و عقیده را در آدمی نشان می‌دهد.»

\*\*\*

باری در این کتاب از زندگانی علی امیرالمؤمنین و حسین بقدری مطالب جالب، تساریخی و خواندنی مندرج است که اگر بخواهم

یازده

قطعات جالب آنرا بنویسم باید همه کتاب را نقل کنم. نویسنده که با خلق مضامین و تعبیرات شعری بتگری کرده و با شکستن اساس ظلم و بیداد بت شکنی، به اندازهای وقایع تاریخی را بی پیرایه داستانسرایی اما سرشار از اندیشه‌های لطیف، دلکش و گیرا نوشته که خلاء روحی هموطنان را که پیوسته برای مطالعه احوال رجال مذهبی و تاریخی خود چشم به دست بیگانگان دوخته بودند پر کرده است. هر چند بسیاری از محققان خارجی بی‌غرضانه کوشیده‌اند تا از میان اسناد و مدارک چهره واقعی این مردان و حوادث زندگانشان را نشان بدهند اما بیشک نکاتی را که فرزندان این سرزمین وحی و الهام باگوشی که لطیفه‌های سروش را می‌شنود در می‌یابند و با چشمی که پرورده خورشید درخشان شرق است می‌بینند هیچ بیگانه‌ای نه می‌شنود و نه می‌بیند.

توفیق دیگری که نویسنده محقق و هنری را نصیب شده و به زودی در جهان پهناور اسلام خواهد درخشید ترجمه و تفسیر قرآن کریم است.

من سخن را کوتاه می‌کنم و می‌گویم:  
ای گرامی مرد عمر پر برکت دراز، نفس مشکینت گرم، قلم  
سحرآفرینت برا و دلت پیوسته کانون عشق و پایت در راه خدمت  
استوار باد!

«نقل از روزنامه اطلاعات»

دوشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۴۵

از: دکتر مهدی پرهام

## کتاب زندگانی حسین «ع» حیات يك قهرمان

آقای زین العابدین رهنما نویسنده معروف و معاصر پس از کتاب پیامبر دست به تألیف کتاب ارزنده دیگری به نام زندگانی حسین (ع) زدند که در مجله سپید و سیاه چاپ شده و خوانندگان گرامی با آن آشنا می‌باشند، زندگانی حسین (ع) اخیراً به صورت کتاب بزرگی طبع و نشر گردیده و در دسترس عموم قرار گرفته تقریظی که در زیر ملاحظه می‌فرمائید به‌خامه توانای آقای دکتر مهدی پرهام است که بر این اثر نفیس و پراج نوشته شده است.

هفدهمین چاپ کتاب پیامبر توفیقی به نگارنده داد که در باره کتابی عظیم که هفده بار به چاپ رسیده است شرحی بنویسم و در آن اشاره کنم که وقتی «روح جامعه» اثری را پذیرفت در همه احوال حتی هنگامی که موجی در آن جامعه به حرکت آید که محتوی کتاب را بکلی تخطئه یا نفی کند و ابنای زمان به جهت اثبات تجدید طلبی یا ترس از اهمام ارتجاع پرستی در آغوش آن موج افتند باز آن اثر منتشر می‌گردد و هواخواهانش آنرا چاپ می‌زنند و مردم با رغبت

می‌خرند و می‌خوانند - به‌عکس وقتی «روح جامعه» اثری را وازد و مثل پاره گوشت گندیده‌ای دور انداخت آنرا به‌هرطریق حتی اگر بازر ناب بردیای رومی بنویسند و برایگان در دسترس مردم قرار دهند باز کسی نظری بر آن نخواهد افکند.

کتاب پیامبر از آن کتبی است که «روح جامعه» ما آنرا پذیرفته است و کتاب حسین که هم اکنون انتشار یافته در همان عداد آن و بنظر من به‌جهاتی برتر است چون حسین بن علی گذشته از درجه فضیلت و تقوی و جنبه قهرمانی که در میان اولیاء دین دارد. به مناسبت همسر گرانقدر عالی‌تبارش شهر بانو دختر یزدگرد سوم رنگی ایرانی به‌خود گرفته است و هر ایرانی مسلمان او را در این سوی مرز می‌گذارد و می‌خواهد به‌خود اختصاص دهد و از جهان عرب سوی کند گواينکه بزرگان دین و دانش تعلق به‌سرزمین معین ندارند و دل‌های مردم صاحب نظر وطن آنهاست. ولی تا اصل مالکیت بر نسل بشر حکومت می‌کند و حدومرز معنا و مفهوم دارد نمی‌توان از وطن چشم برداشت و در دل تعصب نداشت بدین مناسبت حسین بن‌علی داماد ایران را هر ایرانی مال خود می‌پندارد و من که در زندگی دومین توفیق نصیب می‌گردد و پس از شرح مختصر بر کتاب پیامبر اکنون این‌سطور را مینگارم سر فخر بر آسمان می‌سایم که خانام در وصف جوانمردی دریا دل که سر سلسله آزادگان جهانست می‌گردد وای افسوس که شرح این ماجری درین محدوده نمی‌گنجد و اوراقی به‌پهنای فلك و ارتفاع اندیشه‌ای هم طراز دلیری و بی‌باکی حسین و کلماتی بشماره و عظمت اختران آسمان و عمری بدرزای ابد باید تا بتوان این همه عظمت را تقریر و تفسیر کرد.

قبل از گفتگو در باره کتاب سزاوار است مؤلفی نازك‌بین که شرح زندگی چنین قهرمانی را برای قلمفرسایی انتخاب نموده است با همه شهرت دنیایی که دارد از دید خود وصف نمایم. چون کسی که از میان این همه موضوع در دنیا یک‌دفعه محمد و این‌دفعه حسین را برگزیده است لابد هدفی دارد. در حالی که تجربه‌های زندگی و مطالعات بسیار و احاطه بر زبان‌های زنده دنیا و سیر و سفرهای دراز در جریان حادثات روز بودن و بالاخره قدرت قلم و وسعت دید و ظرافت گفتار داشتن قاعدتاً باید سخن‌های دیگری را

بذهن آورد و موضوع قلمفرسایی قرار دهد و حالا که چنین انتخابی نموده و هر خواننده بیدار دل را بتأمل وامیدارد و در پندارش میگذرد که نکنند او مرد عوام فریب و نقش بازی باشد! ولی غبار این توهم بمحض ختم کتاب فوری از دل برمیخیزد و جای آنرا اطمینان و ارادت می‌گیرد و اگر جوهر معرفت بینش در او باشد بسراغش میرود تا او را بیشتر بشناسد - شناسایی این مرد هنرمند مثل شناختن کوه است. هر قدر انسان باو بیشتر نزدیک شود او را بزرگتر می‌بیند تا جایی که در آن گم میشود. - در دامنه این کوه هم کبک و دراج و تیهو می‌پرد و هم مار و عقرب و رطیل می‌خزد - این تناقض وحشت زاست - انسان تعجب می‌کند که این مرد چطور ناهارش را با سلمان فارسی و حبیب بن مظاهر میخورد و شب خولی اصبحی و شمر ذی الجوش را شام در منزل خود دعوت می‌کند و باز میخواهد فریاد کند وقتی در یک دستش گرزه مار و عقرب جرار می‌بیند و در دست دیگرش طوطی گویای اسرار شکر شکنی می‌کند و هزار داستان نغمه داودی سر میدهد - این بنظر شیوه مرد شعبده باز می‌آید و حال آنکه این قضاوت مردم بی‌حوصله خامست.

این مرد هنرمند سر مار را با سنگ نمیکوبد و شاید بنظر آید که خلاف رأی خردمندان میکند اما خیلی زود معلوم می‌شود که درست موافق طبع ایشان می‌نماید. او از شرنگک ماران پادزهر می‌سازد و بمظلومان نیش خورده و مسموم شده از همین ماران گرزه تزریق می‌کند. من او را همیشه در تکاپوی مداوای مارگزیدگان مظلوم اجتماع دیده‌ام که اغلب همه اوقات خود را برای درمان آنان صرف کرده است - چه می‌شود کرد اقلیمی که خاکش مار و عقرب زاست چاره‌ای جز این نمی‌ماند!...

این مرد برتوان که سالها تلخ و شیرینی پشت سر گذاشته یک پارچه محبت است و اگر روزی بخواهند مهر و عاطفت را تجسم دهند پیکر او باتبسم رازدارش مجسمه واقعی آن خواهد بود ولی گمان نرود که او مردیست خالی از قهر و غضب و همیشه در کار پادزهر سازیست خیر، من طوفان خشم او را دیده‌ام و مشاهده کرده‌ام که چطور علیه خبث و بدطینتی و ناسبکاری نبرد می‌کند و چطور بموقع بر سر افعی‌هایی که مارها خورده‌اند تا افعی شده‌اند سنگ

قهر و غلبه کوبیده و اندرون آنان را شرحه شرحه کرده است.

ذکر صفات این مرد عزیز را بدو دلیل لازم دیدم:

یکی آنکه حیفم آمد همه کس چون من او را شناسد و دیگر آنکه چرا او زندگانی محمد و حسین را برای قلمفرسایی برگزیده است باید بگویم که صاحب چنین صفاتی در واقع دو سرمشق زندگی خود را بهمه مردم دنیا مخلصانه عرضه کرده است.

رسول الله با همه حلم و بردباریش و حسین با همه شجاعت و

پاکدامنیش:

این دو کتاب پادزهری هستند که اندیشه بارور او در آزمایشگاه تجزیه و امتحان زندگی ساخته است تا جوامع مسموم از بی‌ایمانی و آلوده بسموم تعین و جاه‌طلبی را روزی بکار آید.

کتاب حسین یک رمان غم‌انگیز و آمیخته بجنبه‌های فوق قهرمانی است که در عین حال از نفحات عشقی لطیف و گذشته‌ی کریمانه معطر می‌شود و از طلوع و افول یک آئین و خاموشی و انقیاد یک امپراتوری غبار غم براندیشه می‌نشانند و بالاخره قساوت و بی‌رحمی و توحش دنیاپرستان، زشت‌ترین و کثیف‌ترین جلوه خود را در آن نشان می‌دهد.

کتاب بانثری روان و زنده نوشته شده است و جملات کوتاه و پر مغز که از خصوصیات نثر آقای رهنماست و از دوران روزنامه ایران تا امروز چشم بآن آشناست یادآور آن روزگاران می‌شود. اثری از فناتیسیم آخوندی در آن نیست - فصل‌بندی کتاب امروزی و شبیه کار فرانسویان است - در مقدمه انگیزه تحریر کتاب الهامی خداوندی ذکر شده است و می‌گویند در زندگانی روزی فرامی‌رسد که مرزی بین عقاید مختلف انسان پدید می‌آید و شخص از آفریده می‌برد و بافریدگار می‌پیوندد - این بجای خود صحیح است ولی انگیزه همانست که عرض کردم:

برای جوامع مسموم پادزهر ساختن و بآیین ظلم و ستم جنگیدن است. برداشت مطلب در سطحی است که هم مرد قشری مذهبی می‌پسندد و هم روشنفکر آگاه لذت می‌برد.

برای اینکه خوانندگان گرامی بمحتوی سنگین و شیرین کتاب پی‌برد سیری تندگذر در یکی دو فصل آن می‌کنم تا مشتاقی از

شانزده



نمونه خروار نشان داده باشم.

فصل اول با برق‌گیری خود که همچنان تا آخر کتاب این  
گیری محفوظ است این‌طور شروع می‌شود که فاتح ایران زمین  
سعد بن ابی‌وقاص در شهر کوفه مستقر گردیده و از خلیفه دوم  
اجازه بنای مسجدی عظیم در خور شأن مسلمانان آن روز می‌گیرد.

سعد پس از خاتمه بنای مسجد سرای مجلی بسبک قصور  
ایرانی بدست مهندسین آن دیار برای مقر حکومت خود می‌سازد و  
خلیفه دوم بمحض اطلاع از اقامت وی در چنین محل باشکوهی  
دستور می‌دهد بروند در ورودی شکوه‌مند آن را آتش زنند و به‌او  
می‌نویسد تو اندیشه مردم را از عظمت خالق به عظمت مخلوق  
کشانده‌ای فی‌الغور آنجا را خالی کن و در خانه کوچکی پهلوی  
بیت‌المال منزل گزین - سعد چنین می‌کند و معلوم است که بنایی  
مجلل‌تر در دل‌های مردم برای خود و اسلام می‌سازد - فصول بعد  
هر کدام بنوعی جاذب و آموزنده است - فصلی که علل شکست  
ایرانیان و فتح‌الفتوح اعراب را شرح می‌دهد راستی عبرت‌انگیز  
است - معلوم است فردی که با زنجیر به یکدیگر قلاب شوند تا  
از میدان کارزار فرار نکنند چنین موجوداتی فتح نخواهند کرد و  
سرنوشت همان باید باشد که اتفاق افتاد.

موبد بزرگ که سرپرست آتش مقدس شهر نهاوندست پس‌از  
شکست ایرانیان درین محل عقده دل را برای پسرش وا می‌کند که  
قسمت برجسته جلد اول را تشکیل می‌دهد می‌گوید:

« هر چه می‌اندیشم آشکارتر می‌شود که مرزی میان جنگ و  
آشتی در کار ما هیچگاه نبوده و نیست - هسته این جنگها و این  
شکستها در ایام آشتی در درون کشور ما میان مردم ما پاشیده شده  
است تا روزی که بارهای تلخ و زهردار آن بشکل این چشم‌انداز  
هولناک میدان نبرد نه‌آورد جلوه کرده و خاک ایران زمین از خون  
رنگین شده است دو سنگ خرد کننده‌ای مردم این کشور را سخت  
در میان گرفته است. ستمگری و ضحاک منشی خودی و غارتگری و  
هجوم بیگانه که دومی از اولی نیرو و سرچشمه گرفته و مردم برای  
رهایی از اولی بدومی پناه می‌برند و از این‌حال خود بهشتی سبز و  
خرم می‌پندارند ... بخيال خود..! »

- سخن موبد بزرگ سخنی درست است - جنگجوی ایرانی نمی‌دانست برای کی و برای چی می‌جنگد - جیره و مواجبش را سرگردگان می‌خوردند و پایه‌های حکومت سالها پیش در دلش فرو ریخته بود - اگر فتح می‌کرد نصیبی نداشت و همین که بخانه برمی‌گشت در ظلم و تباهی سیاه گذشته باید غوطه خورد و در طبقه سپاهی بماند تا بمیرد - ولی اشراف همچنان برای همیشه اشراف بودند و روحانیان در مقام روحانیت به سیادت ظالمانه خود ادامه می‌دادند همین ستمهای درونی بود که روزی اسکندر و روز دیگر اعراب و زمانی مغول و تاتار را از بیرون براین سرزمین پهناور چیره کرده است!...

و اما فصلی که از نغمه‌های عشق لبریز است، فصلی است که مربوط بداستان «ارینب» است دختری دلفریب و شهر آشوب که یزید سودای همسری او را در سر می‌پرورد و او بهمسری عبدالله بن سلام کفیل ولایت کوفه در می‌آید، درین زمان عمر فوت کرده، عثمان کشته شده، مولای متقیان علی امیرالمؤمنین چشم از جهان بسته، امام حسین مجتبی مسموم شده و معاویه بن ابی‌سفیان خلیفه مقتدر مسلمین گردیده است - خلافت رنگ سلطنت گرفته و دیگر خلیفه روی بوریای مسجد با سنگی زیر سر استراحت نمی‌کند و دستور سوزاندن در قصر باشکوه عامل خود را نمی‌دهد و بعکس بعامل خود سفارش می‌کند که در همان قصر شکوهمند منزل نماید و خود بر جایگاهی رفیع بر مخده‌های زربفت تکیه زده و در حضورش غلامان سیاه و فرمانبران دست برسینه و گوش بفرمان ایستاده‌اند - خلیفه احساس کهنوت می‌کند و در صدد است با تدبیر، غافل از گردش روزگار، برای فرزندش یزید بیعت بگیرد - یزید زن باره و شراب‌خواره و عاشق‌پیشه است - اشعار لطیف می‌سراید و در عشق نافرجام «ارینب» غم‌انگیزترین نغمه‌های عاشقانه را سر داده است «دوستان من برایم شراب بریزید و آهنگ بنوازید تا با یاد شور - انگیز او شاد شوم - او که اگر دامان پیراهنش بزمین نمی‌سایید تیمم با خاک برایم هرگز جایز نمی‌شد. اگر می‌گساری به آیین محمدی حرام شده تو ای ساقی من شراب را به آیین مسیح بمن بده».

خلیفه می‌بیند اگر یزید برین شیوه پیش رود خلافتش ممتنع

است او را می‌طلبند و از او قول می‌گیرند که از افراط بپرهیزد و در عوض مطمئن باشد که «ارینب» بعقد او در خواهد آمد و فی‌الغور دستور می‌دهد شوهر ارینب را احضار کنند و دو مشاور با تدبیر خود: ابوهریره و ابودردا را مأمور می‌کند که از او پذیرایی نمایند و او را تشویق کنند تا از «هند» دختر خلیفه خواستگاری نماید. عبدالله مثل هر خام‌طبع دنیا‌داری مسحور حشمت و جلال دستگاه معاویه می‌شود و با سه طلاقه نمودن «ارینب» تقاضای همسری «هند» را می‌کند - معاویه سانس و فریبکار همین که طلاق صورت می‌گیرد باو بی‌اعتنایی می‌کند. عبدالله می‌فهمد فریب خورده شرمسار سر به بیابان می‌گذارد.

جان کلام درین داستان این جاست که ابوهریره و ابودردا از صحابه پیغمبراند که به خواستگاری «ارینب» برای یزید می‌روند و خلاف مردم این روزگار که چنین کاری از ایشان دور نیست انسان به‌عجاب در می‌آید که صحابه پیغمبر در دستگاه شدادی معاویه چه می‌کند! چطور می‌شود کسی که کلام محمد را شنیده باشد و نفس عطر آگین او را استشمام کرده باشد و بردباری و حلم و امانت او را دیده باشد و بتواند يك لمحہ چهره مکره و نفس متعفن و طبع فریبکار معاویه را تحمل نماید. اینها بازی و نقش روزگار است که در یکدم فرشته دیو می‌شود و صحابه غلام و برده ظلم و تجمل می‌گردد و نور در کام ظلمت فرو می‌رود! ... بازشگفتی انسان افزون می‌شود وقتی می‌بیند که همین دو برده سر سپرده بمحض رسیدن بمدینه معظمه قبل از دیدار «ارینب» بخدمت حسین بن علی می‌رسند - این هم از عجایب است - معلوم می‌شود رذائل هم بمرور زمان جرمی کثیفتر می‌گیرند تا بآن پایه می‌رسند که وقتی فرمان آوردن کلاه دوست بدوست داده می‌شود دوست سر دوست را هدیه می‌برد! ... و باز عجیب‌تر اینکه وقتی حسین از قصد ایشان آگاه می‌شود که به خواستگاری ارینب می‌روند از اینها می‌خواهد که از طرف او هم خواستگاری نمایند و آنها صادقانه قبول می‌کنند و تدبیر حسین مؤثر می‌افتد و «ارینب» نوه رسول‌الله را بر یزید ترجیح می‌دهد که بعداً در کمال طهارت حسین او را بشوهر پشیماننش برمی‌گرداند این داستان بکتاب لطف غنائی مخصوص داده و در عین حال علت کینه -

توزی و ریشهٔ عداوت یزید را معلوم می‌دارد و همین نشان می‌دهد که در بزرگترین نبرد دو مرد که در آن اسلحه و ثروت و منال و مقام نقش چندانی ندارند و تنها شجاعت و سخاوت و گرم و جاذبیت مردانگی است که نبرد را می‌برد حسین برنده شده است این نبرد نیست که میدان‌دار آن «زن» است و مردیکه در این نبرد مغلوب شود اگر دنیا را فتح کند باز مغلوب است و آنکه فاتح شد اگر حریف او را قطعه قطعه کند باز همچنان فاتح است... و حسین فاتح این جنگ بود و یزید مغلوب و منکوب!...

یزید وقتی شنید حسین «ارینب» را در کمال طهارت و کرامت بشوهرش عبدالله برگردانده است بندبند وجودش از هم باز و متلاشی شد، دید حسین از قلّهٔ شرف و انسانیت یکبار دیگر محتشمانه او را در مسند خلافت تحقیری جانکاه کرده است.

احساس مرد رذل و فرومایه‌ای را کرد که مردی باگذشت و کریم از همهٔ تقصیر او در دم می‌گذرد و فقط با نگاهی خفیف او را تا حد ذره‌ای ناچیز می‌نگرد؟...

یزید قبل از اینکه بخلافت رسد مرده بود! مرده‌ای متحرک خلافت می‌کرد نه خلیفه‌ای زنده و گردن فراز، یزید سر زنده و شاعر که دل انگیزترین نغمات را در عشق «ارینب» سروده بود، مدفون شده بود. حسین چشمهٔ فیاض شاعری را در او خشکانده بود. او را تا وقتی زنده بود همچنان در مرگ هنر خود عزادار و مغموم نگه داشته بود. . . .

- هیچ هنرمندی پس از مرگ هنر خود دیگر زنده نیست و فاجعه -  
آمیخته‌ترین مرگها، مرگ هنرست و یزید خلیفه که دیگر شاعر نبود سالها بود که مرده بود! . . .

- فاجعهٔ کربلا و نبرد مردانهٔ حسین را تا دنیا دنیاست هر مسلمان و غیر مسلمانی بچشم بزرگترین نمونهٔ تهور و دلاوری بشر و در عین -  
حال زشت‌ترین و کثیف‌ترین جلوهٔ توحش روح آدمی خواهد نگریست. برای وصف آن همه شجاعت و پاکبازی و قهرمانی درین زبانی که تکلم می‌کنم کلماتی نمی‌یابم - ای کاش موسیقیدان بودم و بر زبان بزرگ روح آدمی تسلط داشتم و از مرز کراهِت موسیقی غنائی در مذهب عبور می‌کردم آن وقت بزرگترین و عظیم‌ترین سمفونی‌های جهان را خلق می‌نمودم -

چون فقط زبانی که می‌توان با آن این همه بزرگی و عظمت را تفسیر کرد، تنها موسیقی است و بس. .

شهادت حسین ضربهٔ آخری بود که زندگی یزید را در هم نوردید و صف آن‌همه شجاعت و دلیری بخصوص از زبان «ارینب» ارکان لرزان یزید را در هم فرو ریخت و وقتی دست اجل گریبانش را گرفت شاید جز حسین و «ارینب» کس دیگر در خیالش نبود...

- فصول دیگر کتاب بهمین شکل باندیشه مجال جولان می‌دهد، قیام حجر کندی، مبارزهٔ مسلم بن عقیل و چهرهٔ درخشان سلمان فارسی که پیغمبر اکرم در وصفش فرموده است: «بهشت بسلمان بیشتر اشتیاق دارد تا سلمان بهشت» همه گیرا و دل‌انگیز است و مؤلف محترم حق سخن را به کمال ادا فرموده است، چنانچه کسی یزید مغلوب و منکوب را با شتاب فاتح فاجعهٔ کربلا بداند این عبارت دلنشین مؤلف جواب اوست.

«فتح یکساعته و فتح یک روزه و فتح یکساله فتح نیست - فتح و فیروزی که بتواند باقی‌ماند زمان و تحولات و تغییرات باقی و ثابت و پررنگ بماند آن فتح حقیقی است و آن فیروزی واقعی است...»

اما کتاب چه نقص دارد، من چیزی ندیدم و اگر می‌دیدم نمی‌گفتم و نمی‌نوشتم چون مؤلف را برابر جان خودم دوست می‌دارم و به این شعر حافظ معتقدم:

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه

که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

۴۵۱۵۱۴ تهران.

«نقل از مجلهٔ سپیدوسپاه»

## کتاب - اندیشه

### زندگانی امام حسین (ع)

از: زین العابدین رهنما

هر کس «پیامبر» را خوانده، می‌داند «زندگانی امام حسین» چگونه تألیفی است. زین العابدین رهنما، نامی است که برای چندین نسل روشنفکر، آشناست، و از میان کارهای این ادیب و محقق سالخورده که سیاست را از روزنامه‌نویسی سرگرفته است، و تا حد سفارت دنبال کرده است، پیامبر و زندگانی امام حسین، دو اثر بزرگ و ماندنی است که فراموش نخواهد شد. در کتاب تازه «رهنما» که اثری است عمیق و لطف بیان پیامبر را با تحقیق وسیع به هم آمیخته است. روح فلسفه تاریخ به خوبی آشکار است و می‌توان، در جوار معتقدات مذهبی، با محتوی تاریخی مسائل صدر اسلام و عوامل اجتماعی و انسانی پیروزی اسلام بر امپراتوری عظیم ایران، و وقایع بعدی که منجر به پیداشدن دو نحلّه مستقل اسلامی شد، نحلّه کوفی، که منشاء یکی وابستگی‌های جناح اشرافی عرب، با معتقدات تعصب‌آمیز قومی آن، به تمدن روم شرقی. و منشاء دیگری روح تعالیم انقلابی و مترقی اسلام و وابستگی‌های آن به تمدن ایرانی است، آشنا شد.

این تألیف مستند و عظیم، در بیان روشن فلسفه اسلام، و روح عمومی زمانی که اسلام ظهور کرد، و برخورد اندیشه‌های نو و کهن و بیان روابط اجتماعی امپراتوری بزرگ ایران، و از شکست‌های ارتش منظم ایران با همه توانایی آن در برابر ارتش ابتدایی و داوطلب عرب

کاری کرده است که باین وسعت سابقه نداشت و ضمن آن، خواننده، به‌عنصری که در جنگ‌های عرب و ایران شکست خورد، خوب آشنا می‌شود و می‌بیند، آنچه از پا در آمد، و نابود شد، روابط فرسوده اشرفی کهن بود که اساس آن بر مرزهای استوار «کاست»‌ها گذاشته شده بود. و بزرگترین فتح اسلام در ایران، معدوم‌ساختن «کاست»‌ها بود.

در تشریح صحنه‌های جنگ قوای عرب و ایران، این نکته بخوبی آشکار می‌شود. از جمله در بیان جنگ نهاوند، هنگامی که از قوای ساده و محدود اسلام که تعداد آنها به‌سی‌هزار نفر می‌رسد و از ارتش مجهز ایران که صدوپنجاه‌هزار نفر است، یاد می‌کند، چهره فرماندهان ارتش ایران طوری ترسیم شده است که گویی بمجلس عروسی میرفته‌اند یا مراسم تشریفاتی، و سربازان را نشان می‌دهد که هر هفت نفر وسیله زنجیر به‌هم بسته شده بودند تا نتوانند از جبهه فرار کنند، و با این وضع دشوار باید با دشمن روبرو می‌شده‌اند!

کمی اطلاع از عوامل اجتماعی و ترکیب جامعه ایرانی، در دوران پیش از اسلام و نهضت‌هایی که علیه این نظام، بپا شده بود، به‌خوبی، سررشته را به‌دست می‌دهد که در نبرد قوای اسلام و فرماندهان ایرانی، آنکه از پا در می‌آمد، همان نظام سنگین و همان طبقه به‌قدرت خو گرفته است، و آنکه این پیروزی را مدد می‌رساند نارضایتی مردم و استعداد مردم است که می‌خواهد شانه‌های خود را از قید «کاست» و طبقه‌بندی تغییرناپذیر اجتماع، سبک کند. در کتاب «زندگانی امام حسین» غیر از پیکاری که بین اسلام، آیین نوخاسته و یک امپراتوری کهن‌سال درگرفت و پیروزی اسلام با همه تازگی و کمی قدرت، در تاریخ ثبت شد، و نشان‌دادن عوامل این پیکار و پیروزی، بحثی دیگر نیز به‌میان آمده است، آن بحث در نوع خود همین اندازه دلکش است، وقوف و بینایی را بالا می‌برد. بحث دست‌به‌دست‌شدن قدرت، در قلمرو اسلام و صف‌بندی‌هایی که پیش‌آمد، تا سرانجام، روح اسلام را، در حصار و قالب تعصب‌ها و تعلقات قبیله‌یی اشرف بازرگان و پولساز عرب، حبس کرد. و نحله شامی

و حکومت بنی‌امیه را پایه گذاشت.

در بررسی این دوران، چهره‌های روشن صدراسلام، علی، گروهی از صحابه و سرانجام، حسین، نمایان می‌شود. و تکیه‌گاه این چهره‌های مدافع آیین پاك محمد، که ایران زمین است، ظاهر می‌گردد. و ریشه پیوند خاندان علی را با ایران‌زمین، درین مبحث می‌توان یافت که اوج و نقطه استحکام آن، در پیکار و قیام درخشان حسین، با یزید، مرد دوم حکومت بنی‌امیه است. و ازین قسمت، کتاب وارد متن بحث‌خویش می‌شود. و يك يك واقعات را می‌شمارد. و نهضت حسینی را چنان که بود، و در تواریخ مستند آمده‌است، بیان می‌کند، و از واقعه‌یی که پوششی از علایق مذهبی، آن را به قالب افسانه ریخته بود يك جلوۀ درخشان و تابناك تاریخی می‌سازد که از پشت پرده سیزده قرن بیرون می‌آید و واقعیت و اهمیت و اصالت خود را به اهل اندیشه نشان می‌دهد. و نیز راز پیوند واقعه عاشورا با روح ملت ایران، بیان می‌کند.

اما این تاریخ مستند و مفصل و معتمد، که در ۷۵۸ صفحه تدوین شده است، يك تاریخ جامد و خشك نیست، بر نثر شیوا و دل‌انگیز نویسنده، که جزو پیش‌کسوت‌های نثر فارسی است، و حقی برگردن نثر بعد از انقلاب مشروطه دارد، ذوق رمانتیک و خیال‌ظریف وی نیز بال‌گشوده است، و جایجا با تعبیه قطعات دلنشین خشکی بیان تاریخ را از وسعت تألیف زدوده است.

و احساسات و اندیشه‌های ملی و انسانی را، در لباس پیرایه‌هایی به‌تألیف پوشانده است، تا آنجا که «زندگانی امام حسین» بیانی روشن از تاریخ صدراسلام، و بیانی روشن از تمایلات ملی ایران، و تصویری از اندیشه‌ها و احساسات يك ایرانی پاك‌اندیش به‌شمار می‌آید.

«نقل از روزنامه پیغام امروز»

\* \* \*



## فهرست مندرجات جلد اول

صفحه ۳	این کاخ کاخ تو نیست	فصل اول
۹ «	آن مهر برای چه و این کین از چه رو بود؟	دوم «
۱۳ «	آیا این، شکست ایرانیان بود؟	سوم «
۲۰ «	برای که و برای چه می جنگیدند؟	چهارم «
۲۹ «	پیروزی فکر و ایمان بود نه پیروزی سران و فرمانروایان	پنجم «
۳۵ «	آتشی که نهفته بود!	ششم «
۴۲ «	حاصل عمر او: زن بود و شراب بود و عشق بود!	هفتم «
۵۴ «	مقاومت‌هایی که زندگی را جاویدان میسازد.	هشتم «
۶۰ «	مردان با ایمان در راه عقیده و آزادی آشکارند	نهم «
	نه از ایمان و عقیده خود دست برمی‌داریم و نه	دهم «
۶۴ «	از آنچه کرده‌ایم پشیمانیم	
۶۸ «	بازداشت جمعیت دستداران درستی و پرهیزکاری	یازدهم «
۷۴ «	دسیسه طلاق ارینب	دوازدهم «
۷۷ «	تماشای پرده‌های شوریده یک زندگی در یک شب	سیزدهم «
۸۲ «	وقتی که تمایلات و آرزوهای انسان منشعب می‌شود»	چهاردهم «
۸۶ «	شوریدگیهای یزید در دل و فکر ارینب	پانزدهم «
۹۳ «	عبدالله با چه اندیشه‌هایی وارد دمشق شد	شانزدهم «
۹۸ «	یکی از چهار بهشت روی زمین	هفدهم «
۱۰۲ «	در قصر الخضراء معاویه	هجدهم «
۱۱۳ «	دمدمه و فریب بزرگ	نوزدهم «
۱۲۰ «	گفتگوی معاویه با شیطان در خواب و بیداری	بیستم «
۱۳۰ «	آن‌آه دل‌را بمن‌ده و این‌نماز مرا تو بستان	بیست و یکم «

۱۳۸	صفحه	عبدالله بی پروا همه چیز را به راهب گفت	فصل بیست و دوم
۱۴۶	«	دوبیخوابی و دوپرده سیاوسپید در حیات بشری	« بیست و سوم
۱۵۱	«	کسانیکه از مرگ ترسند جاویدان میمانند	« بیست و چهارم
		آیا شایعه حرکت کاروان عروس یزید بدمشق	« بیست و پنجم
۱۵۷	«	راست بود؟	
۱۶۲	«	داستان طلاق ارینب در محضر حسین (ع) فاش شد	« بیست و ششم
۱۶۹	«	داستان بی بی شهربانو و مقام او نزد امام	« بیست و هفتم
۱۷۹	«	آنچه مردم میگفتند	« بیست و هشتم
۱۸۵	«	ارینب به نور جهان باطن حسین (ع) پناه برد	« بیست و نهم
۱۹۳	«	حسین کی بود که ارینب به نور او پناه برد	« سی ام
۲۱۳	«	مقدمات جنگ نهاوند	« سی و یکم
۲۲۱	«	نعمان در جنگ خوزستان و جنگ نهاوند چه هدفی داشت	« سی و دوم
۲۳۲	«	تاریخ از این نادانسته ها بسیار دارد!	« سی و سوم
		بجای یزدگرد چه مردی در طاق کسری بفرمانروائی	« سی و چهارم
۲۳۹	«	پرداخت؟	
۲۴۹	«	اسبهدان یزدگرد به نماینده عرب چه گفتند؟	« سی و پنجم
۲۶۵	«	شکست نهاوند و خواب عمر	« سی و ششم
۲۷۸	«	چرا چنین شدیم؟	« سی و هفتم
۲۸۵	«	اندیشه در يك گذشته دور و دراز	« سی و هشتم

## فهرست مندرجات جلد دوم

صفحه		فصل اول
۳۰۵	خلافت عمر	« دوم
۳۱۶	قاتل عمر کی بود؟	« سوم
۳۲۱	خلافت عثمان	« چهارم
۳۳۵	محاصره خانه عثمان	« پنجم
۳۴۲	و با این اشتباه آخر بزنگی خود پایان داد	« ششم
۳۴۸	حدیث طوع و رغبت	« هفتم
۳۵۵	علی که بود؟	« هشتم
۳۶۸	خلافت علی با چه روشی آغاز شد	« نهم
۳۷۵	نمی‌توانم ستمگر و نادراست را برسرکار نگاه دارم	« دهم
۳۷۹	نخستین دسیسه برضد علی (ع)	« یازدهم
۳۸۶	جنگ جمل یا نخستین جنگ میان مسلمانان	« دوازدهم
۳۹۱	کاشکی مرده بودم و بجنگ علی نرفته بودم	« سیزدهم
۳۹۹	بگو مردانی چنین . . .	« چهاردهم
۴۰۸	جواب علی را من خواهم داد	« پانزدهم
۴۱۶	بفردای دور و نزدیک کاری نداریم	« شانزدهم
۴۲۲	روزها برای علی خالی و برای معاویه پر میگذشت	« هفدهم
۴۲۷	و کلمه جای خود را بشمشیر سپرد	« هجدهم
۴۳۴	ولی نیروی دیگری هم در کیمین نیروی شمشیر بود	« نوزدهم
۴۴۳	در آخرین لحظه شکست بفریب و مکر مثبت شدند	« بیستم
۴۵۰	بار دیگر دسیسه و مکر بر حقیقت و درستی پیروز شد	« بیست و یکم
۴۵۹	نتیجه رأی حکمیت	« بیست و دوم
۴۶۴	راه علی و راه معاویه	

۴۷۵	«	شمشیرهارا پنهان کرده اید و عار و ننگ را آشکار... صفحه ۴۷۵	فصل بیست و سوم
۴۸۱	«	این سپاه عظیم بکوفه بازگشت	« بیست و چهارم
۴۸۴	«	راه قضا و قدر	« بیست و پنجم
۴۹۰	«	شبی که علی گذراند و شبی که قطام گذراند	« بیست و ششم
۴۹۵	«	آن کس که در انتقام چیزی از عشق نهفته داشت	« بیست و هفتم
۴۹۹	«	توطئه قتل سه نفر در کار بود	« بیست و هشتم
۵۰۵	«	چراغی که خاموش شد و چراغی که روشن ماند	« بیست و نهم
۵۱۵	«	پس از فوت علی چه گذشت؟	« سی ام
۵۱۹	«	رفتار شدید زیاد با پیروان علی	« سی و یکم
۵۲۵	«	سیاست مسموم کردن	« سی و دوم
۵۲۹	«	اگر مردم نتوانند انتقام بگیرند خدا میگیرد	« سی و سوم
۵۳۴	«	بخدا که من نه بجمال تو نظر داشتم و نه بعال تو	« سی و چهارم
۵۴۱	«	سرانجام معاویه جانشین معین کرد	« سی و پنجم
۵۴۵	«	آنچه در لبان مردم پنهان بود	« سی و ششم
۵۵۰	«	معاویه راه مدینه را پیش گرفت	« سی و هفتم
۵۵۸	«	زمینه سازی معاویه برای خلافت یزید	« سی و هشتم
۵۶۳	«	عمر دروغ و فریب چند دقیقه بیش نبود	« سی و نهم
۵۷۱	«	بیماری شگفت انگیز معاویه	« چهارم
۵۷۷	«	آخرین سخنان معاویه در بالین مرگ	« چهارم و یکم
۵۸۴	«	نخستین دستور یزید	« چهارم و دوم
۵۹۰	«	حسین بر سر قبر جدش	« چهارم و سوم
۵۹۸	«	خبر فوت معاویه	« چهارم و چهارم
۶۰۴	«	هزاران نامه و هشتاد هزار داوطلب	« چهارم و پنجم
۶۰۹	«	تا وقتی که برای جنایت جنایتکار پیدا میشود	« چهارم و ششم
۶۱۳	«	گفتند: حسین وارد کوفه شد	« چهارم و هفتم
۶۱۸	«	بهر شکل باشد باید ستمگرو نادراست را از میان برد	« چهارم و هشتم
۶۲۳	«	هانی را بزندان بردند	« چهارم و نهم
۶۲۸	«	مسلم با چه شرایطی تسلیم شد	« پنجاهم
۶۳۳	«	دوسرشت گوناگون	« پنجاه و یکم
۶۳۸	«	آنجا که برای بریدن سرد و کودک پاداش میطلبند	« پنجاه و دوم
	«	حرکت حسین بکوفه	« پنجاه و سوم

۶۴۳	«	این است سرنوشت من و آن است سرنوشت تو	صفحه ۶۴۳	فصل پنجاه و چهارم
۶۵۵	«	قسم بخدا که در کار خود حیرانم		پنجاه و پنجم
۶۶۲	«	پاکی را بر ناپاکی ترجیح داد		پنجاه و ششم
۶۶۹	«	گروهی که زندگی را بوسیله مرگ تأمین میکنند		پنجاه و هفتم
۶۷۶	«	نخستین سر بریده		پنجاه و هشتم
۶۸۴	«	حسین بجراحتهای برادرش خیره شده بود		پنجاه و نهم
۶۹۳	«	نبرد آخرین مرد		شصتم
۷۰۰	«	شب یازدهم: شام غریبان		شصت و یکم
۷۰۹	«	چیزهایی که مردم هرگز ندیده بودند		شصت و دوم
۷۱۵	«	چه جواب خواهید داد		شصت و سوم
۷۲۴	«	در بارگاه ابن زیاد		شصت و چهارم
۷۳۴	«	اهل بیت و سرهای بریده را بشام بردند		شصت و پنجم
۷۴۴	«	در شهر دمشق		شصت و ششم
۷۴۹	«	در بارگاه یزید		شصت و هفتم
۷۶۵	«	آغاز یکنوع زندگی جاودان و پایان يك عمر چندروزه		شصت و هشتم

## پیش‌گفتار

فداکاری و از خود گذشتگی خیره‌کننده امام‌سوم شیعیان، حسین علیه‌السلام که ستایشگران و شیفتگان روح‌بزرگ او، برجسته‌ترین صفات را بحق باو داده‌اند چنان جان و روان شیعیان علی (ع) و آشنایان این فاجعه بزرگ را بخود جلب کرده که قنی از آن گروه نیست که آنرا ندانسته باشد و در طول عمر خود لااقل در ماه محرم، و شب شام غریبان، اشکهای گرم خود را نثار خاطره و یادبود آن نکرده باشد.

## کاری که حسین (ع) کرد

کاری که حسین کرد، و جانبازی که او در راه ایمان و عقیده و راه بخدا، نشان داد میتوان گفت همتایی در تاریخ بشریت ندارد. چه بسا اشخاص که در راه خدا و در راه ایمان و عقیده خود کشته شدند و چه بسا افراد که با میل و با سهولت برای حفظ مبادی بلند و اصول پاک زندگی، از لذات مادی دنیایی گذشتند؛ پرهیزگاری و ایمان و رهروی در راه‌حق را برخوشیهای زندگی برتری دادند ولی هیچکدام حسین نشدند و هیچکدام با این‌دلآوری و مردانگی پرهیزگاران روبرو آوردگاه نیاوردند؛ حسینی که نه تنها زروجاه و مقام را به هیچ شمرد، بلکه مرگ تنهای کوچک و بزرگ خاندان خود و حتی کودک خردسال خود را، که از تشنگی داشت‌خفه میشد، ناچیز گرفت و او را بمیدان آورد و اشاره بدشمن کرد که

لااقل باین کودك جرعهٔ آبی دهید و بجای آب تیری بگلوگاهش رها کردند و با اینهمه باز هم حسین تسلیم یزید نشد و بهمه نشان داد که آدمی میتواند خلیفه و جانشین خدا بشود.

شرح جزئیات این ایستادگی در راه حقیقت که انسان را بالاتر از فرشتگان و نزدیکتر بروح وحدانیت الهی، قرار میدهد، نه تنها در صدها کتاب و «مقتل» بیان شده است بلکه در زنده‌ترین و جاودانترین اشعار فارسی ما نیز آمده است.

## مبدأ دگرگونیها

آغاز دگرگونیها، خواه در اجتماع یا در ادبیات، همیشه از کارهای بزرگ سرچشمه میگیرد. و چه کاری از رویداد روز دهم عاشورای (۶۱) هجری میتوانست بزرگتر شود.

از اینرو، و بحق، از فردای این فاجعه دگرگونیها در مردم و در اجتماع، در دلها و در افکار، پیش مردم دور و نزدیک شروع شد. نهضت و قیامی در اجتماع برضد ستمگران آن واقعه و برضد هر ستمگری بوجود آمد که در فاصلهٔ کوتاهی مسببان بشدیدترین صورتی مجازات شدند. از آن مهتمتر اثری بود که این واقعه در دگرگونی ادب و شعر فارسی و عربی باقی گذاشت که میتوان آنرا مبدأ رستاخیزی در ادبیات ایران و ایران دانست.

## يك عمر ۵۷ ساله

میلیونها مردم، عمر ۵۷ ساله کردند، در آن سال و پس از آن و پیش از آن بسان برگهای زرد چنان فرو ریختند که اثری از وجود آنها و احوال آنها و از خوشی و ناخوشی آنها باقی نماند ولی يك عمر ۵۷ سالهٔ حسین (ع) چنان شور و غوغایی در جهان، بسود حق و حقیقت و بزبان ستمگری و شقاوت، برانگیخت که کمتر کسی بر آن ناآشنا ماند و در غم و اندوه بزرگ آن انباز نشد.

## مرزهای زندگی

در ۱۳۱۴ که در زندگی من سالی پر تحول بود و مرا از يك صف بصف ديگر و از میان يك گروه بگروه ديگر انتقال می‌داد. در شبی از شبهای تیرماه آن سال، که ایران را ترك گفته در دمشق بیکی از مجالس ذکر مصیبت حسینی با روحی جدا از خلق و پیوسته بخالق رفته بودم، از دیدار آن مجلس، و حال آن مردم و روضه‌خوانی حزن‌آور روضه‌خوان آنها، فکری بمن الهام شد تا کتابی در بارهٔ واقعهٔ کربلا بنویسم. واقعیهی که مردم کمتر بدانچه که «بوده» و «واقع شده» شنیده‌اند.

گاه آدمی بناچار از آفریده میرد تا به آفریدگار به پیوندد و بقول آن عارف بزرگ:

خلق را با تو بد و بد خو کند تا ترا ناچار رو آن سو کند

و این همان موقعی است که روح آدمی از فیض نامرئی، خواه به نام الهام، و خواه زیر تأثیر رنج و اندوه گاهی با هیجان عشق و علاقه و زمانی با مجذوبیت بصور و نقشهای نادیده، حالت خلاقیت پیدا میکند.

آنوقت است که بهترین شعر را میسراید، یا جالبترین کتاب را مینویسد، یا بهترین قطعات موسیقی را تنظیم میکند. و آنوقت است که آن «جای خالی» را - که در عمر هر کسی پیدا میشود و با چیزهای بی‌ارزش آنرا پر میکند - و یا با در و گوهر و اندیشه‌های خوب و کلمات خوبتر. و در این وضع دوم است که روحی آرام و مطمئن بدست می‌آورد.

## الهام چیست؟

گفتم، فکر نوشتن کتاب حسین (ع)، الهامی بود که بمن شد. از آن رو که درست بساعتی از عمر خود رسیده بودم که افکار و عقاید و یا تجربیات برای آدمیان مرزی در زندگانی بوجود می‌آورد و دیواری میان دو طرز زندگی، دو شیوهٔ فکر و دو گونه عقاید او



می‌آفریند که گذشته را از آینده جدا می‌سازد.  
این آفرینش و این مرزبندی کار ما نیست و کار مخلوطی از عوامل پیدا و ناپیداست که بناچار و نیافتن کلمه دیگر، آنرا الهام مینامیم.

الهام چیست؟ - چیزی است که از ما نیست؛ الهام عبارت از نور، و سخن، و اندیشه‌های «وجودی» است که پهلوی ما، در دل و روح ما، و در زندگانی هیجان‌انگیز ما پیدا میشود؛ درمست ولی جدا از ما؛ باواژه‌ها و تعبیرات ماست، ولی واژه‌ها و تعبیراتی که او بزبان ما نهاده.

این (ما) ی «آن لحظه فراری» که چنان چیزها بگوش دل ما میگوید و چنان روشنائیا بسدل و روان ما میبخشد، خود (ما) و شخص ما نیست؛ يك (ما)ی تازه واردی است در وجود ما که دیردیر می‌آید و زود میرود و اگر گفته‌ها و اندیشه‌های او را ضبط و نگاهداری نکنیم بچابکی میرود و حتی از خاطره و حافظه ما نیز محو می‌شود؛ مانند ذراتی است درخشان و دائره‌وار: دائره‌های زرین که گاه‌گاه در مقابل نور پرتوان خورشید که چشم را می‌بندیم جلوه‌گری میکند و همینکه چشم می‌گشاییم میرود و بر نمیگردد، و اگر بر گشت، این يك نظیر اوست و نه خود او - الهام، یکچنین نادره‌یی است.

\* \* \*

## آن شب

آن شب گرم تیرماه در دمشق، که از حسینیه شیعیان علی(ع) بمنزل آمدم، منزلی در دامنه کوههای قاسیون، همان شب شروع بنوشتن کردم.

کتاب حسین را تا فصول پنج و شش آن نوشتم که ناگاه يك نیروی نامرئی راه مرا تغییر داد، بدین اندیشه رهبریم کرد که نخست زندگانی پیامبر را بنویسم و پس از آن داستان پرشور و عشق حسین (ع) را، حسینی که يك شاخه سرسبز درختی است که محمد

نام دارد؛ شاخه‌یی که میتوان گفت همه درخت را فرا گرفته و سایه آن بر همه چیز افتاده؛ حسینی که نقشه و طرح آن با نقشه و طرح علی زیباترین نقشه و طرحهای عالم اسلام است و مؤثرترین ناله‌ها و آواها را بگوشها و دلها میرساند؛ و علی و حسینی که در درگاه الوهیت مقام اصلی و نقش اول را دارند.

## کتاب حسین کتاب همه شد :

این چنین بود که کتاب حسین کتاب همه شد: همه دلها و همه اندیشه‌ها، اولگو و طرحی که در سراسر زندگانی حسین می‌بینیم همه عبرت‌آور و پند دهنده و آموزنده است. به آدمی می‌آموزد که شرف و حیثیت او در آزاد مردی و مقاومت با پلیدیهای ستمگری است که یکی از آنها خلق بندگی و غلامی است، بدین سبب اشعار محترم کاشانی و چنین مردان بزرگ ایرانی بهترین رثاء عالم بشریت بشمار آمده که روح اندوهگین بشری میتواند با آنها تسلیت بیابد.

در دریای معرفت و پر از حکمت عرفان ایرانی و در خیالپروریهای آسمانی و قوس‌قزح ادبی این مکتب بزرگ و این تصفیه‌خانه‌بی‌نظیر - که کارش تصفیه روح از جرمهای بت‌پرستی و خویشتن‌پرستی است، دو نهری مالمال از آب صافی و گوارا سرازیر میشود که یکی از آن بنام علی است و دیگری بنام حسین؛ مابقی امامها و پیشوایان، گویی جویهای کوچکی هستند که از آن دو منشعب شده‌اند؛ و یا بمنزله کتابهای شرح و تفسیری هستند که بر آن دو کتاب بزرگ «علی و حسین» نوشته شده‌اند.

## این کتاب

راجع بشهادت سیدالشهداء (ع) تاکنون کتابهای مفصل نوشته شده که همه خوب و جالب و خبر از روح بزرگ نویسندگان آن میدهد که من سر تعظیم در مقابل آنها فرود می‌آورم ولی بیشتر

نویسندگان محترم آن آثار گرانبها، کتاب خود را طوری نوشته‌اند که واقعه کربلا را در ضمن شرح و بیان اوضاع جامعه آن عصر و آن دوره بیان نکرده‌اند بلکه مانند يك واقعه مجزی نوشته‌اند که درست معلوم نمی‌شود که در کجا و چگونه و در تحت تأثیر چه عواملی بوجود آمده است. کتاب آنها دور از آن عصر و وضعیت زندگانی مردم آن و ناآشنا به عاداتشان و افکارشان و طرز زندگانی طبقات مردمشان بوده است. ولی این کتابی که من برای دل خود و برای دل شما و برای دل هر کس که عاشق شجاعت و ایمان و فداکاری است، نوشته‌ام دایره‌ای گسترده‌تر دارد. من فاجعه سال ۶۱ هجری را مانند دیگران از همان سال ۶۱ هجری شروع نکردم که در همان سال خاتمه دهم من ریشه‌های آن را در سالهای پیش؛ از زمان خلافت ابوبکر یعنی از سال ۱۲ هجری تا ۶۱ هجری نوشتم و حتی اثر آنرا در قرنهای بعد حتی عصر حاضر خودمان در نظر گرفته و شرح دادم تا خوانندگان این سطور بر همه جزئیات این شهادت بزرگ آگاه گردند.

نکاتی که من ذکرش را در این کتاب لازم شمردم بدینقرار است:

- ۱- ریشه‌ها و مبادی این فاجعه بزرگ چه بوده است؟
- ۲- مقدمات دور و نزدیک قیام حسینی از چه تاریخی آغاز شده است؟
- ۳- وقایعی که در طول سالهای خلافت راشدین تا ۶۱ هجری رونمود چه چیزهایی بود و چه چیزهایی آورد؟
- ۴- در جنگهای ایران و عرب از قبیل نبرد قادسیه و جلولاء و نپاوند آیا واقعاً این شکست ایرانیان بود در مقابل اعراب یا در واقع شکست طرز حکومت وقت ایران بود در مقابل ملت ایران که خود را برای نجات از دست هیأت حاکمه خود به آغوش اسلام و مبادی و اصول آن انداخت؟

- ۵- عمر حقیقی اسلام آیا ۱۳۸۶ سال است یا ۶۱ سال؟
- ۶- سلمان فارسی این شخصیت بزرگ رموز تاریخی، که محور بسا چیزها در آیین اسلامی شد چه نقشی در تقویت بنیان اسلام بازی

کرد و برای چه چنین نقشی داشت؟ و تا چه حد در پیشرفت مذهب اسلام مؤثر شد؟

۷- نزدیکی ایرانیان بخاندان علی علیه السلام و نزدیکی خاندان علی به ایرانیان بچه وسیله و بچه صورت و برای چه بود؟ و این اتحاد و یگانگی چه نتایج بزرگ و درخشنده‌یی بیار آورد؟

من کوشش کرده‌ام به یکایک این پرسشها که برای همه خوانندگان تاریخ شهادت حسین علیه السلام دست می‌دهد، جواب دهم؛ جوابی که در ضمن شرح وقایع باشد. و چون نگارش اینگونه کتابها برای یک دوره و یک نسل نیست، در مراجع این کتاب دقت کردم و در طرز بیان مطالب آن، سبک همیشگی خود را که درستی و سادگی است پیش گرفتم و از خوانندگان عزیز خواهانم که بر من منت نهند و اگر اشتباه و از قلم افتادگی در این دو جلد یافتند تذکر دهند تا در چاپهای دیگر آن رعایت شود. البته افرادی هم هستند که طینتی غرضورز و حسود دارند که من با آنها کاری ندارم.

در خاتمه از دانشمندان محترم و فضیلابی که شفاهاً و بوسیله یادداشتها و کمکهای ارجمندشان و یا بوسیله آثار گرانبهایشان در این زمینه باین جانب کمک کرده‌اند شکرگزاری میکنم و بازهمین حقیقت را تکرار میکنم که سطور این کتات تحت تأثیر احساسات پاک و آلوده از هرگونه تیرگی نگارش یافته و همه دل‌های پاک‌شایسته است که بدان کمک دهند و از این راه خدمتی به اصول و مبانی ارجمندی که این اثر در بر دارد بنمایند.

ز - رهنما

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۳

# جلد اول



## فصل اول



### این کاخ کاخ تو نیست

در مغرب مسجد باعظمت کوفه خیابانی بود معروف به خیابان سعد که پهنای آن چهل ذراع و درازی آن هزاران ذراع بود. این خیابان از زیباترین خیابانهای شهر کوفه بود؛ شهری که در سال هیجده هجری<sup>۱</sup> ساخته شد یعنی سه سال پس از پیروزی عربها در قادسیه و سقوط شاهنشاهی ایران. سعد بن ابی وقاص فاتح ایران لزوم ساختن شهری را در نزدیکی قادسیه - نقطه ای که سرنوشت دو ملت بزرگ و کوچک را تغییر داد، کوچک را بزرگ و بزرگ را کوچک نمود - بخلیفه دوم، عمر بن الخطاب، پیشنهاد کرد و از او خواست که اجازه دهد در ۱۵ میلی آن<sup>۲</sup> بکنار رودخانه فرات شهری بسازد که عشایر و افراد شرکت کننده در این پیروزیها را در آنجا منزل دهد. مسجد بزرگی هم از روی گرده کاخ طاق کسری، بوسیله یک معمار ایرانی که در خدمت اسلام درآمده بود، بنا کند.

عمر با پیشنهاد او موافقت کرد و فرمان داد که پهنای خیابانهای اصلی چهل ذراع باشد و خیابانهای جنب آن سی ذراع و خیابانهای میان آنها بیست ذراع و کوچهها هفت ذراع باشد.

---

۱- طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۲. دائرة المعارف اسلامی بزبان فرانسه در زیر کلمه کوفه در صفحه ۱۱۷۰ مینویسد: کوفه بدستور سعد بن ابی وقاص ساخته شد.

۲- میل کلمه عربی است بمسافت دید چشم و به هزار ذراع تخمین شده (اقرابالموارد).

و اما در ساختمان مسجد طوری فضای مسجد را وسیع بگیرند که بزرگترین نماز جماعت را بتوان در آن انجام داد و نیز فرمان داد که يك تیرانداز زورمند در فضائی که میخواهند مسجد بسازند از چهار سو تیراندازد هر جا که این تیرها بزمین نشست دیوار مسجد را همانجا بالا ببرند و پشت آنرا جایگاه عشایر قرار دهند. روبروی مسجد یعنی بسوی قبله نیز ساختمانی کنند که خزانه (بیت المال) مسلمانان را بتوان در آن جای داد.

سعد بیاری روزبه فرزند بزرگمهر که از فرمانروایان کشور خود جور و ستم دیده و به روم و سپس بعربستان پناه آورده بود به کار ساختن شهر پرداخت.

برای این ساختمان آجر و سنگ از کاخ‌های حیره<sup>۳</sup>، از قبیل کاخ مشهور ابیض و کاخ خورنق، که سرنوشت بی‌چون و چرای روزگار آنها را دچار ویرانی ساخته بود، آوردند و هزاران کارگر و بنا زیر نظر روزبه مشغول کار شدند. روزبه نقشه ساختمان را از روی کاخ «طاق کسری» تهیه کرد؛ همان کاخی که بگفته‌ی خیام:

«بر چرخ همی زد پهلوی بردرگه آن شهبان نهادندی رو». نزدیک این مسجد، کاخ باشکوهی نیز برای «فاتح مدائن» ساخت تا مردم آن سامان مانند برخی از ایرانیان آن عصر بجای سجده به پروردگار سجده به پرورده او کنند.

وقتی که بنای شهر و مسجد و کاخ انجام گرفت دسته دسته مردم و عربهای عشایر فرات بکوفه می‌آمدند و از این شهر پاکیزه و این مسجد و کاخ با عظمت دیدن می‌کردند و سازنده آنرا آفرین می‌گفتند. بیشتر در برابر کاخ سعد و درب بزرگ آن که چند سرباز مسلح، به تقلید پاسبانان طاق کسری، در آنجا پاس میدادند و از بخت سعد که شکننده بزرگترین امپراطوریهها بود چیزها می‌گفتند. گروه تماشاگران کاخ غالباً بیش از آنهایی بودند که بمسجد کوفه می‌آمدند.

---

۳- طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۰ حیره پایتخت آل نعمان و منازره بود.



در یکی از روزهایی که سعد در کاخ خود نشسته بود و مردان برجسته کوفه از شاعر و ندیم و دبیر و سران عشایر پیرامونش بودند ناگهان خبر آوردند که پاسبانان کاخ را گرفتند و درب کاخ را آتش زدند<sup>۴</sup>. سعد و اطرافیانش سراسیمه از تالار بزرگ قصر بسوی باغ سرازیر شدند و دیدند آن دروازه زیبای کاخ، که چوبش را از شهرهای قلمرو حکومت شاهنشاهی ایران آورده بودند، و بهترین چوبهای صنعتی بود می‌سوزد و شعله و دود آن باسماں می‌رود. هماندم مأموران سعد بدنبال مسبب آن برخاستند. اما او نگریخته بود و خود را چنین معرفی کرده بود: من نماینده محمدبن مسلمه هستم. او به من فرمان داده است دروازه قصر را آتش بزنم.

سعد سخت بشگفت آمد و پرسید: محمدبن مسلمه، دوست پیامبر؟ او کجاست؟ مگر بکوفه آمده؟ پس از اندکی کاوش معلوم شد که شب پیش باغروب آفتاب شب پنجم ماه ربیع‌الاول او بکوفه آمده و در چادر رئیس قبیله بنی‌سعد<sup>۵</sup> که پشت مسجد واقع بود نشسته است. سعد با همراهانش شتابان بدان‌جا رفت و دوست دیرین خود را در آغوش گرفت. محمدبن مسلمه دربارهٔ مأموریتی که داشت چیزی بزبان نیاورد. فقط از جیب خود نامه‌ای بیرون کشید و به سعد داد. سعد بی‌درنگ نامه را گشود و چنین خواند:

«به سعدبن ابی‌وقاص فرمانده و فرمانروای کوفه»

«به من خبر دادند که تو برای خود کاخ ساخته‌ای و برج و «بارویی بالا برده‌ای و نام آن را «قصر سعد» نهاده‌ای! بدین‌سان «توجه و اندیشه مردم را از عظمت خالق به عظمت مخلوق» «کشانده‌ای و میان خود و مردم حایلی بوجود آورده‌ای تو غافل!» «از این‌که این کاخ، کاخ تونیست و کاخ خیال است چنان‌که برای» «دیگران قصر نبود و قصر خیال آن‌ها بود. من فرمان دادم درب»

۴- طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۳

۵- شرح سکونت قبایل در اطراف کوفه در صفحه ۲۴۹۰ سال ۱۷ تاریخ

طبری ذکر شده است.

«آنرا آتش بزنند. از آنجا بیرون شو و در یکی از خانه‌های»  
«کوچک پهلوی بیت‌المال منزل گزین و بدان که برای خانه حاکم»  
«و نماینده خلیفه نباید و نشاید که حایلی وجود داشته باشد و»  
«مردم نتوانند بدرون آیند و دادخواهی کنند».

سعد همینکه نامه را خواند باشتاب زدگی به محمد بن مسلمه  
چنین گفت: من به‌الله سوگند یاد می‌کنم که در دادخواهی مردم  
هرگز کوتاهی نکرده‌ام و ستم و جور هم بکسی روا نداشته‌ام.  
همان ساعت فرمانروای با عظمت کوفه شتابان به کاخ نوساز  
خود بازگشت و اثاثیه خود را از کاخ بیرون برد و در خانه  
کوچکی کنار بیت‌المال منزل گرفت. اما در سوخته تا چندی  
برجای ماند و باز مردم دسته دسته به تماشای آن می‌آمدند. آن  
درخشندگی کاخ با آن دروازه بزرگ سوخته، نمایش دو فکر و  
دوروش زندگانی بود. تضاد شگفت‌آور برجسته‌یی میان آنها  
نشان میداد و پیوسته مردم را به یاد همان گفته خلیفه می‌آورد که  
ورد زبانها شده بود:

«عظمت خالق و نه عظمت مخلوق».

این در سوخته کاخ تا سال ۵۰ هجری، که زیاد بن ابیه از  
طرف معاویه بن ابوسفیان ولایت کوفه را بعهده گرفت، برجا ماند.

\* \* \*

آن روزی که فرمان معاویه درباره ولایت کوفه بدست زیاد  
رسید پیکری به کوفه فرستاد که این خبر را بمردم برساند. در  
ضمن فرمان داد که همان کاخ را برایش آماده کنند. هرکس که  
از این خیابان می‌گذشت نمی‌توانست از سعد که آن همه محبوبیت  
داشت یادی نکند و از جانشین امروزی او زیاد بن ابیه به بدی نام  
نبرد.

اما در تاریخی که ما به شرح پیشامدهای آن پرداخته‌ایم  
بجز آن دو احساس خوش و ناخوش که نسبت بدو زمامدار و  
فرمانروای این شهر در میان مردم دیده می‌شد و از آن باکمال  
بی‌باکی و آزادمنشی صحرائی یاد می‌گردید، زمزمه دیگری هم

راجع به این خیابان شنیده می‌شد و آن بیشتر در میان طبقه جوان کوفه بود. جوانانی که از این خیابان می‌گذشتند باقتضای سن باکنایه و اشاره از آن سخن میگفتند.

یکی می‌گفت: من این خیابان را دوست دارم زیرا منزل فاخته در آن است.

دیگری جواب میداد:

- فاخته کیست؟ مقصودت ارینب است؟

- آری ارینب، مگر کسی دیگر در کوفه و عراق و نجد به زیبایی او یافت می‌شود؟ یزید بیموده به او دل نباخته... شوهر او را بدمشق فرا خوانده و دیگر کسی از او خبری نگرفته... معلوم نیست چه برسر او آورده؟..

- آری او از فاخته زیباتر است. دیدگان آهوان صحرا در برابر چشمهای شبرنگ اورنگ پریده دارد.

- لبخندش چون هلال و دندانهایش از شیر هم سپیدتر است.

- بسان يك رشته «در» است.

- من اگر خلیفه میبودم، خلیفه عاشق و نه خلیفه عاقل، مثل یزید و نه مانند معاویه، بی‌گمان این کاخ زیبا را برای يك نگاه جذایش به او می‌بخشیدم حق اوست که پس از آن سعد محبوب در این کاخ بنشیند نه آنکس که پدرش شناخته نیست و مردم او را «زیاد پسر پدرش» مینامند و تازه حکومت شهر ما را به او داده‌اند که با طرفداران علی (ع) بجنگد. عبدالله محبوب را که در هنگامه وبای چندی پیش، وظیفه حکمرانی را بجای مغیره، به بهترین صورتی انجام داد، بدمشق فرا می‌خوانند و این مرد قریبکار و سنگدل را برای آزار و شکنجه بهترین و شایسته‌ترین مردان کوفه باین شهر می‌فرستند و جای آن سعد بزرگ را در این کاخ به او می‌دهند تا بناموس مردم یعنی به عقیده و ایمانشان دست درازی کند.

این نمونه‌یی از گفتگوهای مردم کوفه بود...

از این گفتگوها، آشکار میشد که حب و بغض نهفته‌یی

زیر این خاکستر نیم‌گرم طبقات مردم شهر کوفه وجود دارد. اکنون پیش از آنکه بعلت احضار عبدالله از کوفه و

داستان عشق یزید بهارینب پردازیم بهتر است، از انگیزه‌های این مهر و کین مردم که یکی بهره‌سعد بود و دیگری نصیب زیاد - و هیچکدام از آنها بی‌سبب نبود - گفتگو کنیم و ببینیم این دو احساس از چه راه و بچه سبب در مردم پدید آمده بود.

## فصل دوم



### آن مهر برای چه و این کین از چه رو بود؟

پاسخ این پرسش در دل و در اندیشه مردم آن زمان نقش بسته بود. این مهر و کین هنوز تر و تازه بود. تسلیم فراموشی و گذشت زمان نشده بود. بصورت تاریخ در نیامده بود. پیشامدهای بعدی نیز آنها را زنده و سرسبز نگاهداشته بود. زیاد پسر پدرش علاوه بر چندین حکومت که داشت حکم ولایت کوفه را نیز از معاویه گرفته و از بصره باین شهر آمده بود. معاویه برای ریشه کن ساختن نهضت انقلابی که در آن شهر ریشه دوانده بود شخص خوبی را برگزیده بود. ریشه این نهضت و انقلاب، ایمان مردم بدرستکاری و تقوای علی و دسیسه بازی معاویه بود. از خداپرستی اولی و سودجویی دومی آبیاری شده بود. در تاریکی محیط حکومت معاویه و شك و شبه‌ای که نسبت به کارهای او بردلها نشسته بود فروغی از پرهیزگاری و دادگستری علی براندیشه‌های مردم تابیده و دایره این نور گسترش یافته بود. روز بروز پیروان علی که پیروان این نور بودند افزوده می‌شد. زیاد برای کشتن همین احساسات و خفه کردن همین انقلابی که هنوز شعله‌هایش دیده نمی‌شد و برای دستگیری گروه هواداران علی (ع)، از بصره بکوفه آمده بود. عصر همان روز پس از ورودش، جارچی در خیابانهای کوفه ورود حاکم جدید را باآب و تابی به آگاهی مردم رسانید. همه طبقات را دعوت کرد که فردا بعد از ظهر در همان مسجد بزرگ کوفه گرد آیند و بگفته‌های زیاد والی جدید گوش فرا دهند. گفتند که او می‌خواهد با مردم

بویژه بامخالفان معاویه اتمام حجت کند.

عکس‌العمل فریاد این جارچی چه بود؟

آتش خشمی بود که از دلها و از اندیشه‌های مردم بدشمنی با او و معاویه شعله‌ور شده بود و آنچه از کارهای گذشته این دوتن بیاد همه مانده و در سینه‌ها فشار آورده بود باگستاخی برزبان پیروبرنا وزن و مرد آمد. مردم چنین می‌گفتند:

— اکنون معاویه فریبکار، فرزند «سمیه» را برای تهدید ما فرستاده؟ این مردی که برادر نامشروع معاویه است می‌خواهد جانشین مغیره و عبدالله بشود و بر ما فرمان براند.

دیگری می‌گفت:

— بر همه آشکار است که سمیه نه زن ابوسفیان بود و نه (مملوکه) اش و این پسر معلوم نیست چگونه زاده شده. ما حکومت چنین شخص نااصل را نمی‌توانیم بپذیریم.

سومی می‌گفت:

— اگر مردم ولایت‌های بصره، مشرق، سجستان، فارس، سندوهند درحکومت او و برابر تجاوزات و خشونت‌های او بردباری نشان دادند ما چنین نخواهیم کرد.

— هرچه فشار او بر مردم بیشتر شود ایمان و توجه مردم به امام علی امیرمؤمنان و «پیشوای پرهیزگاران» افزوده خواهد شد.

مردم درباره زیاد بدینسان سخنان تند برزبان میراندند. اما درباره سعد به نیکی یاد میکردند و نقوش برجسته و خوبی از او در دل و اندیشه خود داشتند؛ از کارهای گذشته او بسیار میگفتند و می‌گفتند که جوان نوزده ساله بود اسلام را پذیرفت و بامادرش آنروز که اسلام آورد چه ایستادگی فراموش نشدنی نشان داد<sup>۱</sup> و بواسطه صمیمیت و صداقتش از پیروان و «اصحاب» خاص پیامبر بشمار آمد. پیغمبر وعده بهشت را باو داد و او در جنگهای «بدر و احد» و دیگر نبردها جانبازی کرد و دلاوری و ایمان بیمانندی نشان داد. از همه مهمتر آنکه همو بود که در سال چهارده هجری بزرگترین پیروزی را در قادسیه نصیب

---

۱- پیامبر تألیف نویسنده همین کتاب جلد دوم فصل ششم.

اسلام کرد.

جنگ قادسیه دو سال بعد از جنگ حیره بود و سعد جانشین خالد شده بود. این دوسردار و این دوسپاه دوبار، در سال دوازده و سال چهارده هجری، سپاهیان بزرگترین امپراطوریهای جهانرا درهم شکسته بودند.

خالد حیره و اطراف فرات را فتح کرد.

سعد سپاه ایران را در قادسیه درهم شکست. او بود که «مداین» پایتخت شاهنشاهی را اشغال کرد. نخستین نماز جماعت را او باسپاه خود در کاخ طاق کسری که روشنائی آیین زرتشت در آن میدرخشید بجا آورد و همو بود که سلطه و غلبه قوم کوچکی را بر شاهنشاهی بزرگی تأمین کرد، سلطه و غلبه‌یی که آثارش تا امروز بر عقول و مدارک مردم این کشور ثابت و پایدار مانده. گروه اندکی از مسلمانان که همه افراد زن و مرد آنها به پانصد هزار تن نمی‌رسید در برابر يك کشور پهناور که میلیونها و میلیونها نفوس داشت؛

يك مشت افراد بیابانی و دور از دانش و هنر؛ روبروی يك ملت بزرگ با فرهنگ که پایه‌های تمدن او در اعماق قرن‌ها فرو رفته بود؛

يك اردوی ورزیده و مجهز که در بزرگترین نبردهای زمانه پیروز گردید و سپاهیان آن بگوشه‌های جهان رفت و تا سالامین و دروازه‌های یونان رسید، در برابر گروه بسیار اندک عرب بیابانی که نخستین بار در حیات خود بجنگ باکشورهای بزرگ پرداخته بودند بچنان پیروزی نائل آمد که قرن‌ها آثار آن بجا ماند و صورت رمز و معمای تاریخ را بخود گرفت. همین شگفتی‌ها ما را بر آن میدارد که اندکی در اینجا مکث کنیم و بسرعت به دنبال داستان خود نرویم؛ مکث کنیم و خاکسترهای سرد و فشرده شده زمانه را که بشکل تاریخ، منجمد و متحجر گشته، نرم سازیم و باسر انگشتان خود زیر و رو کنیم. ببینیم که این پیش‌آمدهای مرموز چگونه روی داد و این شکستهای تصورناپذیر از یکسو و پیروزیهای درخشان مشتی از مردم بیابانی دور از دانش و تمدن بر نیرویی عظیم و کوه پیکر ایران از سوی دیگر چسان و چگونه صورت گرفت؟

آیا این ملت ایران بود که دچار چنان شکست افتضاح آور  
گردید یا فساد حکومت وقت و زمامداران آن بود؟ به یقین دومی  
بود و وظیفه هر ایرانی راستگو و آزاده همین است که مردم ایران  
و نام و شهرت درخشان این ملت بزرگ را قربانی کارهای ناپسند  
و غفلتهای حکومتهای پوسیده آن نکند.

تاریخ کشور ما مؤید و پشتیبان همین حقیقت است که همه  
شکستهای ایران ناشی از فساد اداره و غفلتهای زمامداران آن  
بوده و همه پیروزیها و افتخارات در هنر و در زندگی اثر نبوغ  
ملت ایران بود و محصول کار آنها.



## فصل سوم

~~~~~

### آیا این، شکست ایرانیان بود؟

چه گفت آن سخنگوی با فرو هوش  
چو خسرو شوی، بندگی را بکوش  
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس  
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

.....  
در جریان این یکماه پیشامدهای شگرفی در ایران رویداد. تغییرات بزرگ و دستگیریهای فراوان و توطئه‌های خون‌آلود پدید آمد. ریشه این پیشامدها در ستمگریها و دستبردها و خودکامگیهای سالمهای پیش از آن بود. هیچ پیشامد مهم و هیچ توطئه و دگرگونی اساسی در شکل و طرز حکومتی روی نمیدهد مگر ریشه‌های آن از پیش در اجتماع آن نیرو گرفته باشد.

سالمهای دوازده و سیزده و چهارده هجری که پردردترین و مصیبت‌خیزترین سالمهای عمر کشور ایران بشمار می‌آید زاده سالمهای پیش از آن بود. در سال ۶۱۵ یعنی تقریباً بیست سال پیش از آن تاریخی که پیشامدهای تلخ و فاجعه‌های دردناک و شکست‌های تصور نشدنی برای ایران زمین روی دهد خسرو دوم فرمانروای ایران بود. ۱ قدرت و شوکت ظاهری این پادشاه به اوج خود رسیده بود. سپاه ایران در آسیای صغیر پیروزی‌هایی بدست آورد. انطاکیه و دمشق و اورشلیم را تصرف کرد و دار مقدس

---

۱- کتاب تاریخ سلاطین ساسانی تألیف اعتمادالسلطنه

مسیح را از آنجا به تیسفون برد. اسکندریه و سرزمینهای دیگر را نیز که از زمان هخامنشیان از دست ایران بیرون آمده بود اشغال کرد. همه این پیروزیها نتیجه جانبازی سربازان ایران و خردمندی و آزمودگی دوسردار بزرگ بود که یکی شاهین نام داشت و دیگری فروزان. این دو فرمانده توانای سپاه ایران، یکی در آسیای صغیر فتوحات بزرگ کرد و دیگری قسطنطنیه را گرفت و بیرق ایران را در کرانه‌های دریای مرمره باهتزاز در آورد.

هنگامی که این سردار بزرگ بپایتخت ایران باز گشت و مردم ایران استقبال عظیمی از او کردند، پرده از مهر و دل بستگی مردم، که بهترین پاداش يك خدمتگزار است، برداشته شد. این دل بستگی همگانی مردم به سردار بزرگشان، رشك را، که میوه تلخ آن خشم و کین توزی است، در دل خسرو برانگیخت. این کینه توزی روز بروز بالا گرفت و سهمناك تر شد تا آنجا که روزی مردم آگاه شدند که آن سردار نامی را به طرزی فجیع و ناجوانمردانه کشته‌اند. این رویه زشت و پلید حکومت‌های قدیم بود.

و بدیختانه این گونه نابود کردن مردان برجسته و بلند آوازه و محبوب ایران در بیشتر دوران‌های انحطاط دیده شده است. همین که مهر سردار یاراد مرد برجسته و بزرگی زبانزد همه میشده است و دل همگان را بسوی خود میکشیده است، بزودی وسیله نابودی‌اش را فراهم میکردند تا نام او را در تاریکی و فراموشی فرو کنند و تنها نام يك تن را بر زبان نگاه دارند. بگفته تاریخ‌نویسان ایران، خسرو مردمان را وادار میکرد که او را چنین خوانند:

«انسانی جاویدان در میان خدایان و خدایی بسیار توانا در میان آدمیان. دارای آوازه بلند. شهریاری که با خورشید میدمد و دیدگان خود را به شب میدهد.»

و همین ستایش‌های دروغین نفرت‌آور، شکست و انقراض سلسله ساسانی را فراهم آورد.

این تنها خسرو دوم نبود که بدینسان خود را به پایه خدایان و ملت خود را به پایه سفلگان و فرومایگان میرسانید بلکه شاپور اول نیز خود را بدینسان مینامید:

«شاپور یزدانی و صمدانی شاهنشاه ایران و انیران از رده خدایان.»

و در نامه‌ای که به کنستانتس امپراتور نوشته بود این عبارات را درباره خود گفته بود:

«یار ستارگان، برادر آفتاب و ماه، مرد خوب و ستودنی و نیکوکار، کسیکه بلندی و بزرگواریش از روی گرده بلندی و بزرگواری خدایان ساخته شده است.»<sup>۲</sup>

با همه اینها خسرو دوم در جنگ بهرام چوبینه خود بمیدان کارزار گام نهاد. چنانچه در ۶۲۸ میلادی در برابر قیصر که لشکر به بین‌النهرین کشید و کاخ شاهنشاهی ایران را در دستگرد به تصرف درآورد و آماده محاصره تیسفون شد، خسرو از پایتخت بیرون جست و خود را به پناهگاهی رسانید و چیزی نگذشت که در ایران از نو شورش شد و خسرو به هنگام این شورش درگذشت. مردم ایران درباره اش چنین گفتند:

«تدبیر او به صورت تزویر بود و منجر به قتل بزرگانی میشد که وجودشان را مظنه خطری برای شخص خود می‌شمرد.»  
و باز میگفتند:

«بخت و اقبال او را متکبر و مغرور کرد. خودخواهی و آزمندی او به نهایت رسید. او مردمان را ناچیز می‌شمرد و خوار میداشت، آنچه را که هیچ خردمندی خوار نمیدارد. در جرم و عصیان به خدا کار را بجایی رسانید که به سرنگهبان ویژه خود رازان فرخ روزی فرمان داد تا همه زندانیان را که شمارشان به سی و شش هزار تن میرسید هلاک کند. رازان در اجرای این کار تعلق ورزید و در حضور خسرو عذرها آورد.»<sup>۳</sup>

بدگمانی او به پایه‌ای رسید که حتی خدمتگزاران باوقای او هم از زهر بدگمانی او بی‌بهره نماندند. تاریخ‌نویسان می‌نویسند که با گفته يك ستاره‌شناس و غیبگوی درباری نسبت به یکی خوشبین و بدیگری بدبین میشد. روزی با او گفتند که مرگش از سوی مردانشاه فرمانروای نیرومند ایران خواهد بود. از این رو در صدد کشتن وی برآمد اما چون خدمات او در برابر چشم همه

---

۲ و ۳- ترجمه تاریخ ساسانیان بقلم کریستنسن ترجمه رشید یاسمی.

مردمان می‌درخشید تنها به بریدن دست او اکتفا کرد تا نتواند در خدمات عالی کشوری بماند. چون این کار ستمگزارانه را انجام داد خواست با دادن مال بسیار او را راضی نگاه دارد اما مردانشاه پاسخ داد بهتر است سرم را از تن جدا کنی زیرا زندگی من در این وضع شرم‌آور بارها از مرگ سختتر است. همچنین رفتار او با یزدین که از بزرگترین خزانه‌داران او بود و هر بامداد هزار سبیکه زر به خزانه می‌فرستاد همو بود که تکه‌یی از دار عیسی را با اشیاء گرانبهای دیگر به تیسفون فرستاد.

و نیز همونعمان سوم پادشاه حیره را از فرمانروایی برکنار کرد و بزندان انداخت و امارت را از دودمان **لخم** باز گرفت و به **ایاس طاعی** داد و یک بازرس ایرانی را بر او گماشت که منجر بآن شکست‌های سپاه ایران در برابر خالد و سعد گردید.

یکی از کارهای دیگر ستمگزارانه و دیوانه‌وار او رفتارش با بزرگمهر معروف بود که در دربار انوشیروان سیزده سال خدمت کرد و باعث حسن شهرت او شد. تا سرانجام بزندانش افکند و این نامه را در زندان به او فرستاد:

«بمهره دانش و خردمندی تو این شد که ترا کشتنی ساخت.»  
«بزرگمهر در پاسخ چنین نوشت: «تابخت، یار من بود از خرد خود بهره می‌بردم اکنون که نیست، از شکیبایی خود بهره‌مند می‌گردم. اگر نیکوکاری بسیاری از دست من رفته از بدکاریهای بسیار نیز آسوده شده‌ام. اگر منصب وزارت از من سلب شده است رنج ستمگاری آن نیز با آوازه‌های بی‌پایه از من دست کشیده. پس مرا چه باک است.»

تا این نامه بدست خسرو رسید فرمان داد بینی و لبهای بزرگمهر را ببرند هنگامی که این فرمان را به او گفتند پاسخ داد:

آری لبهای من سزاوار بیش از این است.

خسرو گفت از چه رو؟

بزرگمهر پاسخ داد: از آنرو که نزد خاص و عام ترا بصفتاتی ستودم که دارای آن نبودى و دل‌های رمیده‌را رو بتو نمودم و خوبی‌هایی از تو پخش کردم که نهاد و طبیعت تو بر آن نبود. ای بدکارترین خسروان! با آنکه یقین برپاکی و نیکی دین

من داشتی مرا بگمان بد میخواهی بکشی. پس کرا بدادگری تو  
 امیدی تواند بود و بگفته تو دل تواند بست.»

خسرو پرویز از این سخنان، بسیار خشمگین شد و فرمان  
 داد بزرگمهر را گردن زدند.<sup>۴</sup>

اینها اندکی از ستمگاری کسانی بود که مایه ننگ ایران  
 بودند. باز راجع به همین خسرو نوشتند که وزیرش باو گفت:  
 فلان فرمانروا را بدرگاه خواندیم و تعلق ورزید.  
 فرمان داد: اگر برای او دشوار است باتن خود نزد ما آید  
 ما بجزیی ازتن او اکتفا میکنیم تا کار سفر براو آسان شود.  
 بگوئید تنها سر او را بدرگاه ما بفرستند.»<sup>۵</sup>

خسرو حتی نسبت بآن کسان که تاج و تختش در گرو  
 خدمات آنها بود اینگونه ناسپاسیها کرد. نسبت به شمشیر و راز  
 فرمانده سراسر سپاه ایران در برابر لشکر روم چنان بد رفتاری  
 و کینه توزی کرد که وی را اندیشناک نمود تا به قیصر پیوست و راه  
 را برای رومیان باز کرد و سپاه او تابه نهر و ان پایش آمد.

صفات بارز و برجسته اش این بود: کینه توزی، درون پوشی،  
 ترس و بزدلی و هرزه درایی، زیور جوئی و بزرگ نمائی شخصی.  
 روی هم رفته خوی و رفتاری نداشت که مهر و اطمینان کسی را  
 بخود جلب کند. با این خودستاییها و زیاده رویها در بی وفایی و  
 نمک نشناسی در زندگی درونی، در دل بستگی به هوی و هوس، نیز  
 آوازه ها داشت. گویند در شبستان خود سه هزار زن داشت بجز  
 هزاران دختر بچه که در خدمت، نزدیک او بودند<sup>۶</sup> و برایش آواز  
 میخواندند و پای می کوبیدند و ساز میزدند. سه هزار گماشته مرد  
 داشت و هشت هزار و پانصد اسب و هفتصد و شصت فیل و  
 دوازده هزار قاطر که مخصوص باربری جواهر و اسباب گران-  
 بهایش بود. تخت عاج او که نرده و دست اندازهای آن از طلا و  
 نقره بود طول و عرضش افسانه‌وش بود. طولش ۱۸ ذراع و  
 عرضش ۱۳ و ارتفاعش را ۱۵ ذراع نوشته اند. باز مینویسند:  
 صفحه شطرنجی داشت که مهره هایش از یاقوت سرخ فام و از زمرد

---

۴ - ۵ - ۶ - طبری، بیستی - محاسن منسوب بجاحظ - تاریخ ساسانیان  
 کریستنسن ترجمه رشید یاسمی.

بود. هشت گنج او: «گنج بسادآور»، «گنج عروس»، «گنج دیبه خسروی»، «گنج افزاسیاب»، «گنج سوخته»، «گنج خضراء»، گنج شادآور» و «گنج بار»<sup>۷</sup> که از آن‌ها داستانها گفته‌اند، همه این‌ها، بجای حق‌شناسی و مردم‌دوستی و دادگری او نامبرده میشد و جزو مفاخر وی بشمار می‌آمد!

درعین حال خرافات مغز او چنین بود که به‌غیب‌گو و جادوگر و ستاره‌شناس که پیوسته در پیرامون کاخش‌جای داشتند عقیده‌مند بود و چون اینان گفته بودند که اقامت تیسفون برای او نامبارک است، از سال‌های ۶۰۴ تا زمانیکه هراکلیوس بر او تاخت به تیسفون نرفت و جایگاه خود را قلعه دستگرد قرار داد.

همین‌ها و همین عادات و خرافات و صفات نکوهیده بود که رشته‌ها و تارهای سرنوشت و بخت خسرو پرویز را بافت و باهمه آن طمطراق‌ها و کروفرها و خودنماییها سرانجام باسختی و حقارت بدست فرزندش شیرویه کشته شد و تاریخ‌نویسان اسلامی چنین نوشتند:

«خسرو پرویز پس از دریافت نامه معروف پیامبر که وی را دعوت باسلام کرده بود نامه را پاره کرد و به «بازان» که از جانب او والی یمن بود فرمان داد که دو کاروان به‌حجاز بفرستند و شخصی که خود را پیامبر میخواند دستگیر کنند و بنزد وی بیاورند. مأموران بازان که بمدینه رسیدند مأموریت خود را به پیامبر گفتند. پیامبر گفت فردا بیایید. فردا که بحضور پیامبر آمدند به آن‌ها چنین فرمود: بروید و ببازان بگویید دیشب پروردگار من «شیرویه» پسر خسرو را برآن داشت که پدرش را بکشد. آسوده باشد که دیگر پرویز را براو حکمی نیست و پسرش هم حضور مرا از او نخواهد خواست.»

میتویسند پول نقد خزانه او به یکم‌زار و ششصد میلیون مثقال طلا بالغ گردید که بیشتر آن بعنوان بقایای مالیاتی بابیدادگری از مردم گرفته بود. قسمت دیگر این مبلغ بعنوان غرامت اموالی بود که از خزانه سرقت گردید و همه آنها را از مردم ایران تاوان گرفتند.

اینها مقدمات شورش و نافرمانی را در جامعه ایران آماده ساخت.

پس از مرگ خسرو پرویز بسال ۶۲۸ که مردم کشور بر اثر شکستهای سالهای اخیر جنگ او باروم و ضربت‌های هولناکی که بر این کشور وارد آمده بود شورش کردند شیرویه که از مریم دختر قیصر زاده شده بود جانشین او شد و پس از ششماه پادشاهی در گذشت. ۸ اردشیر سوم که کودک خردسالی بود جای وی را گرفت ولی سرداران و بزرگان کشور زیر بار پادشاهی وی نرفتند و پس از یکسال ونیم **شهروراز** سپاه خود را وارد تیسفون ساخت و پادشاه خردسال را کشت و خود جانشین وی گردید. بعد از او چندتن پادشاهی کردند و خلاصه در فاصله چهار سال کشور ایران ده پادشاه بخود دید.

سرانجام یزدگرد سوم که در استخر فارس گریزان بود آلت دست و اراده سران استخر شد، او را به پادشاهی خواندند و در آتشکده آنجا که معروف به آتشکده اردشیر شد تاج بر سرش نهادند و بیاری رستم سپهبد، بجانب تیسفون آمدند. اما در جامعه ایران روح شورش و نافرمانی حکمفرما بود و بدستگاه فرمانروایی آندوره نه ایمان داشتند و نه مهر میورزیدند.

اوضاع دولت ساسانی و احوال مردم ایران بر این منوال بود تا سپاه ایران در برابر حملات خالد درهم شکست. از آن پس سپاه مجددی که تشکیل شد و به جنگ «مثنی - بن الحارثه» و سعد بن ابی وقاص آمد به شکست‌های تأثرآور در قادسیه انجامید که اشخاص آگاه میدانند این شکستها شکست ملت ایران نبود بلکه شکستها و افتضاحات آخرین روزهای سلطنت ساسانی و نوع فرمانروایی آنها بود که خود ایرانیان نیز برای واژگون ساختن آن کوششها و یاری‌های نهانی و آشکار کردند.

---

۸- نظامی در این واقعه فرماید:

«پدرکش پادشاهی را نشاید و گرشاید بجزشش مه نیاید!»

## فصل چهارم

~~~~~

### برای که و برای چه می‌جنگیدند؟

اکنون برای روشن کردن این ظلمت و تاریکی بسالهای پیش باز گردیم: بسال دوازده هجری و رویدادهای پس از آن. آنروزیکه ابوبکر پس از فوت پیامبر بدستیاری همراهانش در مسجد مدینه خود را بخلافت رسید<sup>۱</sup> در آنروز و در آنساعتی که عطلی امیر مؤمنان «پیشوای پرهیزگاران» جسد پیامبر را در آغوش گرفت و بشستشوی او پرداخت و پس از انجام غسل و تکفین جسد را خود بدرون قبر برد و آن کلمات زنده را بزبان آورد. در آن ساعت همه دیدند که او بچه‌کاری مشغول بود و دیگران بچه‌کار. در آن ساعت ابوبکر و عمر و عثمان بادسته‌های خود در سقیفه بنی‌ساعده بکار گرفتن بیعت سرگرم شدند. ولی از فردای همانروز گروهی به مخالفت برخاستند و برخی هم از اسلام رو گرداندند و کسانی هم مانند اسامه علم طفیان و عصیان برافراشتند. ابوبکر روبروی این شورشها ایستادگی کرد و پس از آنکه بر آنها دست یافت بسوی ایران و سوریه روی آورد. او بیاد داشت که پیغمبر به پادشاهان و بزرگان چند کشور نامه نوشته و آنان را باسلام خوانده است. اما عمر بافرستادن نیرو بمرزهای ایران و روم در آغاز مخالفت کرد. او عقیده داشت که در شرایط و اوضاع حاضر نباید مدینه را از مجاهدان خالی

---

۱- پنجشنبه ۱۴ ربیع‌الاول سال یازدهم هجری مطابق نهم ژوئن ۶۳۲ مسیحی. حیات محمد تألیف مویر صفحه ۵۰۶.



گذاشت. ابوبکر به او این پاسخ را داد: فرمان پیغمبر باید اجرا شود اگر چه من در این شهر تنها بمانم<sup>۲</sup>.  
آنروز که ابوبکر این جواب را بعمر داد نامه‌ای بخالدبن-ولید که در آن زمان دریمایه بود نوشت. وی را مأمور ساخت که از راه بصره بسوی عراق حرکت کند. خالد بالشکری از عرب‌های بیابانی که شمار آن بده هزار تن میرسید بسوی عراق روی آورد. چهار فرمانده دیگر عرب مثنی، مذعور، سلمی و حرمله که هر کدام آنها دوهزار مرد جنگجو بزیر فرمان داشتند به نیروهای خالد پیوستند که بدینسان شمار نیروهای آنها به هیجده هزار تن بالغ گردید. خالد پیش از آنکه هجوم خود را آغاز کند نامه‌ای برای هرمز که در آن تاریخ فرمانده نیروهای مرزی ایران بود فرستاد.

«از خالدبن ولید به هرمز فرمانده قوای عجم.  
«اما بعد. اسلام بیاور تادرامان و پناه بمانی. اگر»  
«اسلام را قبول نمیکنی پرداخت جزیه‌ای برای خود»  
«و قومت بعهدہ بگیر. اگر این را هم نمیپذیری»  
«دیگر بر ما حرج و گناهی نیست و باید خود را»  
«ملامت کنی زیرا من مردانی را بهمراه خود آورده‌ام»  
«که مرگت را همانقدر دوست دارند که شما زندگی»  
«و شراب را دوست دارید.»<sup>۳</sup>

خالد مدت زیادی در انتظار جواب نماند و نیروهای خود را به سه ستون و از سه راه بسوی حیره گسیل داشت. ستون نخست را بفرماندهی مثنی بایک راهنما و «دلیل‌راه» فرستاد. دو روز بعد از آن، عدی بن حاتم و عاصم بن عمرو را بادو راهنما فرستاد و دو روز بعد از آن خود بانیروئی کافی بهمراهی رافع که دلیل راهش بود بسوی حیره حرکت کرد. با آنها قرار گذاشت در نقطه‌ای به نام «حفیر» بهم پیوندند. حفیر در آن تاریخ نخستین ایستگاه مسافرانی بود که از بصره بمکه می‌رفتند؛ آن نقطه

---

۲- طبری سال ۱۱ و ۱۲ هجری.  
۳- طبری سال ۱۲ صفحه ۲۰۲۳ چاپ اروپا.

بزرگ‌ترین و مستحکم‌ترین بخش مرزی ایران بشمار می‌آمد. می‌گفتند هرکس آنجا را بدست آورد می‌تواند با عرب‌ها در صحرا و با هندیها در دریا بجنگد. ۴

اما تأثیر نامه خالد در ایران این بود که هرمز همین که نامه خالد را دریافت کرد شتابان بشیری فرزند کسری و به اردشیر فرزند شیرین گزارش داد و نیروی کاملی بسیج کرد که فرماندهی جناح یمین و جناح یسار را بدو افسر نامی قباد و انوش‌جان سپرد و بسوی حقیق رو آورد. این دو فرمانده نخست چشمه‌های آب را در تصرف سپاه درآوردند.

وقتی که صفوف دو اردو روبروی یکدیگر جا گرفتند هرمز شبانگاه نقشه جنگ را با افسران خود بمیان گذاشت. به حیل و مکر جنگی اندیشید. به افسران خود چنین گفت: من تقاضای جنگ تن به تن با خالد می‌کنم و همین که من او بمیدان آمدیم و بکار نبرد تن به تن پرداختیم علامتی بشما خواهم داد که همانند فرمان دهید نیروهای ایران بمیدان کارزار بتازند و خالد را از بین ببرند.

بامداد فردای آنروز طرفین برای جنگ آماده شدند و هرمز با اسب ترکمنی خاکستری رنگ خود که زین و برگ و گوه‌ر نشان آن چشم‌ها را خیره می‌کرد و زره و جامه‌های پرزر و زیور او صدها هزار درهم ارزش داشت از میان سپاه ایران بمیدان کارزار آمد؛ اسب ترکمنی او آرام نداشت و مانند شیری جست و خیز میکرد.

هرمز روبروی سپاه عرب قرار گرفت و با صدای بلند فریاد برآورد: بفرمانده خود بگویید چرا ما رنج بسیار و زخم‌های دردناک و مرگ هولناک را بهره‌سربازان خود بسازیم؟ رواتر و بهتر همان که دو فرمانده دوسپاه‌تنها بایکدیگر نبرد کنیم هر کدام پیروز شدیم پیروزی را بهره‌سپاه خود سازیم.

زر و زیور و گوه‌رهای زین و برگ اسب هرمز بجای آن که چشم عرب‌ها را خیره کند آزمندی آنها را بیشتر برانگیخت و برای کارزار و نبرد آماده‌ترشان کرد.

ناگهان خالد سوار بر اسب عربی سپید و اصیل خود، که خال‌های سیاه به تن داشت، از میان سپاه عرب بیرون آمد و چیزی نگذشت که اسب زیبایش او را روپروی هرمز آورد. هردو از اسب خود بزیر آمدند. اسب هرمز را سرباز او نگاه داشت؛ ولی خالد همین‌که از اسب پیاده شد دهانهٔ اسب را برگردن آن انداخت و دست نوازشی بصورتش کشید؛ اسب بر جای خود ایستاد. چشمان درشت آن‌گاه بخالد و گاه به دشمن، که در برابرش بود، گردش میکرد و پارا بشدت بزمین می‌کوبید. جنگ تن به تن میان دوسر کرده آغاز شد. هرمز دریافت هم‌اوردش خیلی زورمند است پس از ضرباتی چند که میان آنها ردوبدل شد هرمز علامت مخصوص را داد. سپاه ایران بمیدان جنگ ریختند. اردوی مسلمانان همین‌که هجوم ایرانیان را دیدند آنها نیز حمله بردند. و جنگ بشدت میان دوسپاه درگرفت. در جنگ تن به تن خالد کار حریف خود را ساخت و هرمز بخاک و خون غلتید. و سپاهیان دوطرف درهم آویختند. مسلمانان می‌دانستند برای چه و برای که می‌جنگند. بهشت و (الله) در دل و در فکر و اندیشهٔ آنها بود ولی سربازان ایرانی نه می‌دانستند برای چه می‌جنگند و نه دل خوشی از روش اداره‌کنندگان کشور خود داشتند: فرماندهان آنها افرادی بازنجیر به یکدیگر بسته بودند که فرار نکنند. از این‌رو؛ این جنگ بنام جنگ «سلاسل - زنجیر» نامیده شد.

در برابر حمله‌های سخت و مستمر عرب‌ها سربازان ایرانی به ناچاری پشت بمیدان جنگ کردند و با همهٔ دشواریهایی که برای فرار داشتند راه خود را پیش گرفتند. عرب‌ها آنها را دنبال کردند و غنائم جنگی بسیاری بدست آوردند. یکی از غنائم مهم آنها کلاه دراز هرمز بود که چون «شرفش بکمال» رسیده بود؛ جواهرات کلاه آن بیش از یکصد هزار درهم ارزش داشت.

پس از فتح عرب‌ها؛ جارچی از طرف خالد جار زد که مجاهدان بسوی جسر اعظم که نزدیک بصرهٔ امروز بود رو آورند؛ و فرمان داد پنج يك غنائم را بایک فیل که از دشمن گرفته بودند

---

۵- در تاریخ ساسانیان تألیف کریستنسن می‌نویسد: اشراف و بزرگان ایران آن زمان طبق حسب و نسبشان کلاه درازشان از حیث قیمت فرق داشت.

بمدینه برند، و خود با سپاه فاتح در جسر اعظم بماند و مثنی را مأمور کرد که دشمن را دنبال کند.

اردشیر که از این شکست سخت خشمگین شده بود نیروهای تازه‌ای بفرماندهی قارن بجلو عرب‌ها فرستاد که در (المدار) با سپاه مسلمانان روبرو شدند و پس از جنگ سختی باز شکست خوردند و افسران بزرگ آنها از قبیل انوش‌جان و قباد و قسمت زیادی از سرکردگان ایرانی کشته شدند.

پس از این پیروزی سپاه خالد کنار دجله را گرفت و همواره پیش رفت تا آنجا که دیگر کسی در برابرش دیده نشد.

هنگامی که خالد از اشغال «ثنی» فارغ شد بسوی «ولجه» نزدیک «گسکر» پیش رفت.

اردشیر باز نیروهای تازه‌ای که این بار از همه نیروهای پیشین مجهزتر بود به فرماندهی «اندرزگر» جلو خالد فرستاد و بهمن جازویه را هم با نیروهای احتیاطی دنبال وی روان ساخت. در «ولجه» این دو سپاه سخت‌ترین جنگ‌ها را انجام دادند ولی باز شکست بهره سپاه ایران شد. در این جنگ ایرانیان بیش از پیش تلفات دادند بطوری که تاریخ‌نویسان نوشتند «نهر آنجا رنگ خون بخود گرفت» و گفتند تلفات ایرانیان و سپاهیانی که از محل گرفته بودند در این جنگ به هفتاد هزار تن رسید.<sup>۶</sup>

سپاه پیروز خالد بسوی (امنسیبیا) پیش رفت؛ مردم آنجا از شهر بیرون آمدند و به «سواد» که همان عراق امروز باشد پناه بردند. غنایمی که از این شهر به دست سپاه خالد افتاد بهر یک نفر یک هزار و پانصد درهم رسید، خالد پس از این پیروزی‌های شگفت‌انگیز بسوی حیره رو آورد؛ این شهر در سه میلی کوفه بود در جایی که بدان نجف می‌گفتند. دونه‌ها از فرات به نجف می‌آمد. درخت‌های خرماي این شهر نامور بود، مسیحیان بسیاری در آنجا سکونت داشتند که اصول مذهب نسطوری را تدریس می‌کردند. پادشاهان لخمی در نتیجه تبلیغات آنها آیین مسیح را پذیرفته بودند و در آن شهر صومعه زیبایی داشتند. نزدیک «حیره» کاخ‌های باشکوهی ساخته شده بود که از آن جمله «قصر الابيض» و قصر

معروف به «خورنق» بود. اولی را یکی از پادشاهان ایران ساخته بود. بیشتر مردم این شهر باسواد بودند و سطح فرهنگ آنها بالا بود. شاعران و دانشمندان از هرسو و برای آنکه شاهزادگان حیره فرهنگ دوست بودند و شعر و ادب را ستایش میکردند به این شهر آمدند. می‌گویند سواد خواندن و نوشتن از آنجا به سراسر عربستان پخش شد<sup>۷</sup> مینویسند پس از فوت نعمان سوم<sup>۸</sup> پادشاهان ایران مرتکب اشتباهی شدند که حکام لخمی را از حیره برداشتند و بجایشان مأموران ایرانی گماشتند. بهمین علت بود که بگفته تاریخ‌نویسان اسلامی بمجرد حمله خالد شهر حیره تسلیم شد و مردمان آن قبول کردند که در حدود یکصد و نود هزار درهم جزیه بدهند. خالد این شهر را به آسانی فتح کرد و هریک از سرکردگان خود را در یکی از کاخهای شهر سرا داد و همینکه عهدنامه جزیه را با آنها امضاء کرد نماز فتح را در متن بیابان انجام داد و هشت رکعت نماز گزارد.<sup>۹</sup>

پس از پیروزی حیره «صلوبا» با فرزند نسطونا صاحب قس‌النطق نزد خالد آمد و پیمان صلحی درباره «بانقیاء»، «بسماء» و اراضی دونه‌ری که در کنار فرات بود منعقد ساخت و متعهد شد که سالی ده هزار دینار جزیه بدهد بجز آن مالیاتی که این نواحی بکسری میدادند و بقرار نقری چهار درهم در سال بود.

هنگامی که قدرت خالد برحیره و قسمتی از فرات برقرار شد یکی از اهالی حیره را بانامه‌هایی به ایران فرستاد. اردشیر تازه درگذشته بود و اختلافات داخلی از نو در ایران ظهور کرده بود.

یکی از این نامه‌ها بعنوان شاه شاهان ایران و دیگری خطاب به فرمانروایان و سران ایران بود. نامه نخست بدینگونه نوشته شده بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. - از خالد بن ولید به پادشاهان ایران»

«سپاس خدای را که تشکیلات کشور شما را برهم»

---

۷- دائرةالمعارف اسلامی در کلمه Al-Kadsiyeh

۸- طبری سال ۱۲ صفحه ۲۰۴۱-۴

۹- طبری سال ۱۲ صفحه ۲۰۴۸.

«زد و نیرنگ شمارا مست و بی بنیاد کرد و یگانگی»  
 «شمارا پاره کرد و اگر این کارها را باشما نکرده»  
 «بود برای شما بدتر بود. اکنون از گفته‌های ما»  
 «پیروی کنید تا شما وکشورتان را بحال خود گذاریم»  
 «و بدیگران بپردازیم. اگر اینرا نپذیرید از»  
 «مردمانی شکست خواهید خورد که مرگ را همان»  
 «اندازه دوست دارند که شما زندگی را دوست»  
 «دارید.»

نامه فرمانروایان و سران بدینگونه نوشته شده بود:  
 «بسم الله الرحمن الرحيم. - از خالد بن ولید به  
 «مرزبانان ایران.»

«اما بعد. اسلام بیاورید تا درامان و در پناه بمانید»  
 «یا به ذمه اسلام درآیید و جزیه دهید اگر این را هم»  
 «نپذیرید من بسوی شما بامردمانی می‌آیم که مرگ»  
 «را همان اندازه دوست دارند که شما شراب را»  
 «دوست دارید.»

پس از فرستادن این نامه‌ها خالد سرگرم کارهای حیره شد و برای هر قسمتی از شهرها و عشیره‌ها سرپرستی برگزید و سپس بسوی کربلا و انبارکه «مسیب» امروز باشد رهسپار شد که در آن هنگام مرکز غلات عراق بود در آنجا بانبروهای ایرانی که بفرماندهی شیرزاد بود برخورد کرد. جنگ سختی میان آنها روی داد. خالد به تیراندازان زبردست خود فرمان داد که چشمان سپاهیان ایران را هدف قرار دهند. میگویند تیراندازان در آن جنگ دیدگان یکمزار نفر از سپاهیان ایران را کور کردند. از همین روست که این جنگ بنام «ذات‌العیون» نامیده شد. خالد از آنجا نیز حرکت کرد و در «عین‌التمر» که «مهران» از طرف ایران در آنجا حکومت داشت بانبروهای ایران که عده‌یی از اعراب را هم باخود داشتند روبرو شد و در این بار هم نیروهای ایران دچار شکست گردید.

سپاه خالد همواره پیش رفت و در «دومة الجندل» و در حصید باز بانبروهای ایران روبرو گردید و بواسطه کشته شدن سرکردگان ایرانی باز شکست نصیب ایران شد.

از آنجا نیروهای خالد بسوی (فراض) که مرز سوریه بود رهسپار گردید این نقطه مرزی، مرکز نیروهای ایران و روم بود. در آنجا خالد برای انجام فریضهٔ روزهٔ رمضان یکماه سپاهیان خود استراحت داد. ایرانیان از این فرصت استفاده کردند و مشغول ایجاد وحدت فرماندهی برای نیروهای خود شدند و دوقوهٔ ایران و روم بهم پیوستند و برضد خالد وارد کارزار شدند. خالد در يكسوی رودخانه بود و نیروهای مشترك يكسوی دیگر. نیروهای ایران و روم برای حمله به سپاه خالد از رودخانه گذشتند. آندم که سپاه آنها باین سوی رودخانه رسیدند خالد به آنها حمله گستاخانه‌یی کرد و جنگی خونین در گرفت و در این جنگ باز تلفات بسیار نصیب نیروهای جنگنده گردید.

خالد که تمام مقاومت‌های سپاهیان جنگجو را در هم شکسته بود عنوان «سيف الله» (شمشیر خدا) را پیدا کرد چون دیگر سپاهی در برابر خود ننمیدید و موسم حج هم فرا رسیده بود برای سپاسگزاری از الله که آنهمه پیروزی را نصیب وی کرد برآن شد که ناشناس و بی‌آگهی کسی حتی سران مذهبی مدینه بمکه برود بدین جهت به نیروهای خود فرمان داد بآهستگی بسوی حیره باز گردند<sup>۱۰</sup> و خود بی‌دلیل راه) از راه بیابان نجف بسوی مکه رهسپار شد و پس از انجام حج باهمان سرعت برای آغاز بهار به حیره باز گشت و حتی ابوبکر که خود در آنسال ریاست قافلهٔ حج را بعهده داشت از آمدن فرمانده و سپهدار خود بی‌خبر بود و بعدها که این خبر بگوش سران مدینه رسید سبب ناخشنودی آنها شد. گفتند این مسأله و گفتند داستان زن بیوه «ابن‌نویره» و گفتند ترس و بیم از خالد باعث گردید که عمر هنگام خلافت خود خالد را از مقام فرماندهی تغییر داد.<sup>۱۱</sup>

اکنون این سپاه پیروزمند را در آنجا بگذاریم و بدو قسمت مهم تاریخی دیگر بپردازیم.

یکی اینکه به بینیم ابوبکر چرا خالد را از مرز ایران که سرگرم پیروزی بود به مرز سوریه فرستاد و پیروزی آنجا را بر

پیروزی نهایی برتری داد.

و دیگر آنکه اوضاع داخلی ایران در آن وقت بچه نهاد و  
منوال بود که سبب این شکستهای پی‌درپی گردید.



## فصل پنجم



### پیروزی فکر و ایمان بود نه پیروزی سران و فرمانروایان

از ابوبکر جانشین فرستاده خدا بخالد بن ولید فرمانده نیروهای اسلام در عراق: «آنگاه که این نامه بدست تو رسد نیمی از سپاه سوار و پیاده خود را برای «مثنی» بگذار و نیم دیگر را بردار و بسوی سوریه رو آور. الله خواسته است که پیروزی آن کشور نیز بدست تو انجام گیرد. آنگاه که در آنجا نیز پیروز گشتی از تو بسوی عراق باز گرد.

امضا: ابوبکر مهر: نعم القادر الله  
خالد فردای آن روز که این نامه را از دست پیک مخصوص گرفت «مثنی» و دیگر سران نیروهای جنگی را نزد خود خواند. فرمان خلیفه را به آنان نشان داد و گفت زنان و کودکان و بیمارانی را که در میان سپاهیان هستند همراه با خانه‌های خود به حجاز باز گردانید تا بار دوش شما سبک شود. و آن روز خود بانه هزار تن سوار و پیاده بسوریه روان شد. مثنی او را تا مرز صحرا بدرقه کرد<sup>۲</sup> در آنجا این دوسردار یکدیگر را بوسیدند. یکی بسوی سوریه رفت و دیگری بسوی حیره باز گشت.

---

۱- ابوبکر لقب خلیفه خدا را هیچگاه بخود نداد و همیشه میگفت جانشین فرستاده خدا (خلیفه رسول الله).  
۲- تاریخ خلفا (اثر مویر) صفحه ۸۱.

خالک و نیروی او پس از پنج شبانه‌روز راه پراز رنج و آن داستان دراز چشمه و آبی که پس از نومی‌دی در صحرا پیدا کرد به بصری رسید. در آنجا به نیروهای فرمانده دیگر پیوست اما ابوبکر باز نیروی تازه نفسی بفرماندهی «ابوعبیده» بیاری خالک فرستاد. روزی که نیروی یاری دهنده ابوعبیده میخواست از مدینه بیرون رود ابوبکر پای پیاده آنها را بدرقه کرد. هنگامی که ابوعبیده خداحافظی کرد و براسب خود نشست ابوبکر پای اسب او ایستاد و خطاب به او و قشون اسلام چنین گفت:

«ای مجاهدان اسلام! اکنون که شما در راه خدا به جنگ بزرگی می‌روید از شما می‌خواهم که فرمان مرا به دقت انجام دهید: در جنگ بادشمن هیچگاه تسلیم مشوید و فرار نکنید. اگر از دشمن اسیر گرفتید هیچگاه آنها را مکشید و مثله<sup>۳</sup> نکنید. هیچ کودک و هیچ زن و هیچ پیرمردی را آزار مدهید. درختان خرما و درختان میوه را مبرید و مسوزانید. محصول مزارع را از بین مبرید. نه دزدی بکنید و نه مردم را فریب دهید. اغنام واحشام و شترها را جز برای خوردن مکشید.»

پس به سران قبیله که بفرماندهی ابوعبیده بودند چنین فرمان داد: حکومت بهتری را به مردم نقاط فتح شده نوید دهید. و باین وعده خود حتماً وفا کنید. آنچه که بمردم می‌گوئید راست و روشن باشد. نمایندگان بیگانه را احترام گذارید اما آنها را آنقدر نزد خود نگاه ندارید که جاسوسی شما را کنند<sup>۴</sup>.

نیروهای خالک و نیروهای سه فرمانده دیگر در بصره بهم پیوستند. این چهار فرمانده که دارای سپاهی نزدیک به چهل هزار تن بودند نقشه جنگ خود را در برابر نیروی سترگ رومی‌ها ریختند. قوای دشمن در حدود دویست و چهل هزار نفر بود بفرماندهی «تئودورس» برآدر امپراطور روم. نخستین برخورد و جنگ این دونیرو در جلگه «اجندین» میان رمله و «بیت جبرین» آغاز شد و باشهامت بی‌مانندی نیروی اسلام بر نیروی مجهز و بزرگ بیزانسی پیروز آمد و شهرهای غزه و نابلس و لیداء،

۳- تن زندانیان را با کارد کندی و کافتگی نکنید.

۴- کتاب خلفا صفحه ۶۵ تألیف مویر.

آموس، جاما و بیت‌جبرین بدست مسلمانان افتاد.

خبر این پیروزیهای مسلمانان در ماه جمادی به مدینه رسید، در همان روزهایی که ابوبکر از گرفتن حمام آب سرد دچار تب سختی شده و روز بروز حالت او وخیم‌تر گشته بود. پانزده روزه تب او پیوسته شد. در روزهایی که بیماری او سخت شده بود نزدیکانش خواستند برای او پزشکی بیاورند ابوبکر پاسخ داد پزشك آورده‌ام و پاسخ هم شنیده‌ام و آنچه باید بکنم خواهم کرد.

بستگانش مقصود وی را فهمیدند و دیگر چیزی نگفتند.

ابوبکر روز پیش از مرگش «مثنی» را در بستر بیماری پذیرفت. او آمده بود گزارش اوضاع مرزهای ایران را بخلیفه بدهد و به او خبر دهد که نیروی بسیار بزرگ ایران برای پیکار و جنگ با مسلمانان بسیج شده است و اگر قوای کومکی بمسلمانان نرسد سپاه مسلمانان دچار شکست خواهد شد. ابوبکر با همان تب سخت بهمه گزارشها و گفته‌های مثنی بدقت گوش داد و سپس عمر را خواست و به او چنین گفت:

«یا امشب یافردا من از این جهان چشم فرو می‌بندم. از تو می‌خواهم که در میان همه وظیفه‌هایی که بعهد گرفته‌ای در نخستین فرصت نیرویی برای یاری «مثنی» بمرز ایران بفرستی.»

همان روز ابوبکر برای دیدار مردمی که پیرامون خانه او در مسجدگرد آمده بودند اظهار اشتیاق کرد. بزنش «اسماء» گفت که او را تا برابر پنجره خانه‌اش که مشرف بصحن مسجد بود بلند کند اسماء ساعدهای خالکوب خود را به دور کمر او انداخت و بیاری چندتن دیگر او را بلند کرد. ابوبکر از پشت پنجره بمردم سلام داد و چنین گفت: آیا راضی هستید که من کسی را به جانشینی خود بگمارم، بدانید که او از خویشان من نخواهد بود و کسی است که شما او را میشناسید.

هماندم خبری در صحن مسجد دهان دهان پیچید که ابوبکر می‌خواهد عمر را جانشین خود کند. چندتن از یاران او

---

۵- تاریخ الخلفاء سیوطی صفحه ۵۵.

۶- خلفا صفحه ۷۸ تألیف مویر.

شتابان بدرون خانه وی آمدند و در همان حال بیماری او گفتند: تو بخدا چه خواهی گفت که مردی باین شدت وتندی یعنی: «عمر» برای جانشینی خود برمیگزینی و او را بر ما چیره میسازی. ابوبکر سر باسماں کرد و چنین گفت: خدایا من شخص برازنده‌یی را جانشین خود کردم.

سپس بیکی از آنها گفت: این گفته مرا بهمه کسانی که پشت سر شما هستند بگو. سپس عثمان را خواند و گفت آنچه را میگویم بنویس و چنین گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم. این است پیمانی که ابوبکر فرزند ابوقحانه در واپسین دم زندگی خود و در آغاز ورود خود بجهان دیگر با خدا استوار می‌بندد تا همه بدانند که من پس از خود عمر فرزند خطاب را جانشین خود ساختم. پس بگفته‌های او گوش فرا دهید و از او پیروی کنید. اگر او در کار و رفتار خود دادگستر بود، و این است گمان من، همه از او بهرمنند میشوند و اگر دادگستر نبود او بسزای عمل خود بی‌گمان میرسد و من در این وصیت نیکخواه شما هستم و دانای غیب هم نیستم. کسانی که ستمگری کنند بعدها خواهند دانست که بچه فرجام هولناکی دچار خواهند شد. درود و برکت خدا بر شما باد.»

این نامه را مهر کرد سپس بعثمان فرمان داد که این نامه مهر کرده را پیش مردم ببرد و بیعت آنها را بگیرد.<sup>۷</sup> آنگاه عمر را خواست و درباره کارهای خلافت باو دستورهایی داد.

همه این کارها را در روزهای یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه انجام داد، از غروب سه‌شنبه حالت او وخیم‌تر شد، دارو و تدبیر دیگر مؤثر نیفتاد و آندم که پاسی از نیمه‌شب سه‌شنبه بیست و دوم جمادی‌الآخری گذشت آخرین کلمه‌های زندگی خود را چنین بزیان آورد:

«خدایا مرا مانند يك مؤمن راستگو از جهان ببر. با پاکترین و بهترین آفریدگان خود دمسازم بدار». این را گفت و در سپیده دم چشم از جهان بست.

---

۷- طبری و تاریخ‌الخلفاء سیوطی.

مدت خلافت ابوبکر دوسال و سه ماه بود و در شصت و سه سالگی عمر خود، فوت کرد. با آنهمه رفت و آمد نزدیکی که با پیامبر داشت فقط ۱۴۲ حدیث از پیامبر نقل کرد و حال آنکه عایشه با آن مدت کم آمیزش او با پیغمبر (۱۲۱۰) حدیث از پیغمبر نقل کرده است.<sup>۸</sup>

قسمتی از نامه‌ها و فرمانهای ابوبکر بدست علی (ع) تنظیم میشد و گاهی نیز زید دبیر پیغمبر و گردآورنده قرآن نامه‌هایش را مینوشت.

ابوبکر اندوخته‌یی از خود بجا نگذاشت. میگویند نه یک سکه طلا (دینار) و نه یک سکه نقره (درهم) برای بازماندگان خود بجا گذاشت. در همه مدت خلافتش از کارهای بازرگانی خود چشم پوشید. عقیده داشت که بامسئولیت خلافت، شایسته نیست بکار دیگری پردازد. برای اداره امور زندگی خود و خانواده‌اش تنها سالی شش هزار درهم از خزانه بیت‌المال میگرفت.<sup>۹</sup> در مدت خلافت او کارمندی که پولهای خزانه را وزن میکرد یکنفر زن بود.<sup>۱۰</sup>

یکی از وصایایش در هنگام مرگ این بود که او را در جامه کهنه خود دفن کنند و گفت جامه نو از آن زندگان است و جامه کهنه شایسته مردگان.

مهر خلافت او «نعم القادر الله» بود.<sup>۱۱</sup>

بامدادان روز چهارشنبه بیست و سوم جمادی‌الآخری که عمر در مسجد به منبر رفت مرگ ابوبکر و جانشینی خود را با گاهی مسلمانان رسانید و نخستین فرمانش این بود که بیرقی بیاورند. همان بیرق رسول خدا را آوردند که در جنگها با خود میبرد. بدست خود پایه بیرق را در صحن مسجد فروگرفت سپس بانگ برداشت: هرکس حاضر است در راه خدا جهاد کند گرداگرد این بیرق بایستد و خود را آماده رفتن بعراق و پیوستن بنیروهای «مثنی» بکند.

بدینگونه سربازگیری همگانی را اعلام کرد. در روزهای

۸- تاریخ الخلفاء سیوطی.

۹- ۱۰- خلفای راشدین تألیف مویر ۷۹.

۱۱- همین کتاب صفحه ۱۲۳.

نخست مردم کمتر گرداگرد بیرق ایستادند اما روزهای بعد شمار آنها فزونی یافت هنگامیکه به یکهزار تن رسید ابو عبیده را بفرماندهی آنان برگزید. دست او را گرفت و بر بلندی برد و چنین گفت:

— تو نخستین کسی بودی که آماده این جهاد شدی. پایه بیرق را از زمین بیرون کشید و بدستش داد.

«مثنوی» پس از یکماه با این نیروی تازه نفس بسوی مرزهای ایران رو آورد.

## فصل ششم

~~~~~

### آتشی که نهفته بود!

دو سال از پادشاهی یزدگرد سوم گذشت. نیروهای بی‌مانند رستم نه تنها او را به‌اریکه سلطنت رسانید، بلکه سامانی نیز به‌کار ایران داد. نیروی او شعله‌های هرگونه سرکشی و نافرمانی و عصیان را در داخل کشور به‌ظاهر فرو نشاند، اما در نهبان آتش سر جای خود بماند. ناجوری در عقاید مردم و ناباوری به سلطنت یزدگرد سوم، در دل‌ها و اندیشه‌ها زبانه می‌کشید. مردم در پی فرصت بودند تا انتقام خود را از آن دستگاه بگیرند.

آن فرصت فرا رسید، فرصت، سال چهاردهم هجری بود. در همان سال که «سعد بن ابی وقاص» بالشکریان بیابانی خود به سوی مرزهای ایران رو آورد، او نخست سه‌نماینده به «مداین»، قرارگاه خسرو، بانامه‌ای فرستاد. نمایندگان سعد که بدرون کاخ شاه بار یافتند حقارت جامه‌ها و پاهای برهنه آنها رو بروی آن زر و زیور و درخشندگی دربار ایران، تضاد سخریه‌آوری بیافرید و همه را به‌خنده درآورد. هنگامی که این نمایندگان دست‌های سوخته خود را از آستین‌های سپید و بلند خویش بدر آوردند و نامه را باگستاخی رو به‌سینه شاه بردند و واژه‌های «مخرج‌دار» خود را بلند بلند بر زبان راندند. شاه از درباریان خود پرسید:

— اینها چه می‌گویند؟

وقتی که مترجمان، گفته‌های آنها را ترجمه کردند شاه

دستور داد توپ‌رہی پر از گاہ برگردن رئیس آنها آویختند و این پیام را برای فرماندہ عرب فرستاد:

— بہامیر خود خبر ببری کہ: پادشاہ ایران زمین، این پاسخ را بہ نامہ و پیام آنها داد!

بدینسان آن چند عرب پیراہن بلند را، از کاخ بیرون راندند و در دم شاہ فرمان داد کہ سپہسالار رستم فرخ زاد سپہسالار سپاہ بار یابد.

خورشید آن روز غروب نکرده بود کہ این خبر دہان بہ دہان پیچید. درباریان می گفتند: کہ سپہسالار مأمور شدہ است بامجہزترین و نیرومندترین اردو بسوی مرزهای عربستان برود و این گستاخان بی ادب را گوشمالی سخت بدهد.

رستم باشصت ہزار جنگجوی آزمودہ و شش زنجیر فیل برای نبرد بامجاہدان اسلام حرکت کرد. اما بخلاف فرمان شاہ نہ تنها شتابی نشان نداد بلکہ سستی و کاہلی کرد و بہ آہستگی راہ پیمود، زیرا در دل و روان خود اندیشہ و امیدوی روشن نداشت. علت بدبینی او دو چیز بود، نخست آگہی برنارضامندی مردم و بگومگوهای آنان برضد اوضاع حکومت و دوم جراحی کہ خود در دل داشت و آزارش می داد. این زخم دل او برای کشتہ شدن پدرش بود کہ در زمان شہبانو آذرمیدخت صورت گرفت. این شہبانو مدت سلطنتش شش ماہ شد و زیباترین زن عصر خود بشمار می آمد و ہمو پدر رستم را بوضع فجیع و افتضاح آور کشت<sup>۱</sup>. داستانش چنین بود: فرخ ہرمز اسپہسالار خراسان پدر رستم و بزرگترین مرد ایران، شخصی را نزد شہبانو فرستاد و از او خواستگاری کرد. شہبانو پاسخ داد کہ دارندہ تاج و تخت را نشاید کہ در بند زناشویی کسی درآید. چون مقصود تو از من کامیابی است، فلان ساعت بہ کاخ من آی. فرخ ہرمز بر سر وعدہ آمد. آذرمیدخت بہ فرماندہ و پژوہ نگہبانان فرمان داد کہ او را بکشند و جسدش را در جلو خان سرای سلطنتی بیاندازند. چون صبح شد و بزرگان، نعش او را در آنجا دیدند آنرا برداشتند و دفن کردند. این خبر بہ رستم پسر فرخ

---

۱- تاریخ ساسانیان - اعتمادالسلطنہ از صفحہ ۸۹ بعد.



رسید - و او در آن وقت در خراسان از جانب پدر نیابت داشت - بالشکری به مداین آمد و چشمان شهبانو را از کاسه بیرون کشید<sup>۲</sup>.

سپهسالار با این احساسات و اندیشه‌ها که جان و روانش را می‌آزرد با سپاهی بزرگ و دلاوران و سرهنگانی چون «جالیئوس» و «هرمزان» و «مهران» و دیگران که همه جامه‌فاخر در برداشتند ولیکن نارضامندی و بی‌ایمانی نسبت به اوضاع کشور را در فکر و در دل نهان کرده بودند به قادیسه رسیدند و روبروی سپاه اسلام صف آرا شدند.

این دو لشکر چند روزی در برابر هم ماندند. «سعد بن - ابی وقاص» به علت بروز دمل‌هایی در بدنش بستری گشت، و یکی از سرکردگان او ابوالمحنج هم به علت شراب‌خوارگی از طرف سعد در خانه‌اش به بند افتاد. با همه این‌ها فرمان آغاز جنگ را داد و خود برجای بلندی آمد و بدقت به شیوه نبرد دوسپاه و افراد آن نگران شد.

سه روز پی‌درپی جنگ شد. هر يك از این روزها در تاریخ عرب به نامی مشهور گردید<sup>۳</sup> در روز دوم جنگ، ابوالمحنج که از چادر خود چشم به میدان رزم داشت و تشنه شرکت در کارزار بود از «سلمی» همسر خود درخواست کرد مادیان سعد را که «بلقا» نام داشت با يك دست اسلحه برایش بیاورد تا به میدان جنگ رو آورد، به زنش گفت: اگر کشته شدم فدای اسلام میشوم و به بهشت می‌روم و اگر پس از نبرد زنده ماندم مطمئن باش که دوباره به زندان باز خواهم گشت. زنش هردو وسیله را برایش آماده ساخت، و شوهرش روانه میدان ساخت. این مرد با دلاوری بی‌مانند به کار جنگ پرداخت. سعد که از جای بلند خود تماشای معرکه می‌کرد، گفت این دلاور به ابوالمحنج ماند و مرکب او به بلقا. چنین بود که میگفتند سعد دلاوری‌ها و کاردانیها و رفتار یکایک افسران و سرکردگان خود را بخوبی میدانست.

شامگاه فرا رسید و هردو سپاه دست از پیکار کشیدند.

---

۲ و ۳ - تاریخ ساسانیان - اعتمادالسلطنه صفحه ۱۰۳.

ابوالمحجن به گفته خود وفا کرد و به زندان خود باز گشت. سعد که از داستان آگاه شد، خود به چادر ابوالمحجن رفت و از او دلجویی کرد و گفت: از این پس من ترا به گناه شرب مدام نگیرم نه تنها پیاله بلکه قدح بگیر و بنوش هر آنچه خواهی. ابوالمحجن پاسخ داد: چون چنین است منم از آن دست برمیدارم.

در روز سوم جنگ، پهلوانی به نام شهنشاه<sup>۴</sup> از میان اردوی ایران بیرون آمد و در میدان اظهار جلادت نمود و هم‌اورد خواست. «عمر بن معدیکرب» با وجود پیری با او روبه‌رو شد و به ضرب شمشیر او را کشت و همین مسأله یکی دیگر از علل ترس سپاهیان ایران گردید که نیروی نامریی را در کار جنگ مؤثر پنداشتند.

در روز چهارم به فرمان سعد سپاه اسلام ناگهان بر سپاه بزرگ ایران حمله کرد. مجاهدان اسلام با این که شمارشان در این جنگ از سپاه ایران کمتر بود و شاید کمتر از نیمی از سپاه ایران، باز دلاوری شگفت‌انگیز از خود نشان دادند، با مرگ و خطر مانند يك گوی سبك و ناچیز بازی می‌کردند. زن و مرد آنها با يك ایمان، و با يك دید به این جهان گذران و آن جهان جاویدان می‌نگریستند. و این عقیده و ایمان یکایک آنها بود. «خنساء» شاعره نامی با چهار فرزند خود در این جنگ شرکت کرد و در میدان نبرد دوش به دوش فرزندان خود پیش می‌رفت و هلهله می‌کشید و آنها را برضد دشمن تحریص و تشویق می‌کرد. يك فرزند او به زمین افتادند و کشته شدند. وقتی که چهارمین فرزند او نیز کشته شد «خنساء» سر به آسمان کرد و گفت:

— شکر خدای را که به من آن شرافت و افتخار داد تا چهار فرزندم را در راه او دادم.

ایرانیان که دل‌های رمیده و روح افسرده از ستم‌گری‌های دست‌گاه فرمانروایی خود داشتند راه فرار پیش‌گرفتند و بدین‌سان راه را برای مسلمانان باز کردند. سپاه پراکنده و نا منظم ایران

---

۴- تاریخ ساسانیان - اعتمادالسلطنه.

عقب نشینی کرد و سرکردگان آن که زر و زیور به لباس خود داشتند بعضی بدنبال و برخی پیشاپیش افراد سپاه سواره و پیاده میگریختند.

«هلال بن علقمه» به رستم فرخزاد فرمانده سپاه ایران رسید، او تیری به سوی هلال انداخت که به پایش خورد و او را به رکاب دوخت. باز هلال دست از تعقیب وی برنداشت تا خود را به او رساند و کار او را باشمشیر خود ساخت.

«زهره»، «جالینوس» را کشت و «ضرار» درفش کاویانی را از دست سربازان ایران بیرون کشید و بدینسان جنگ قادسیه و این فاجعه تاریخی ایران که به دست فرمانروایان آن برای ملت ایران فراهم شده بود پایان یافت. سعد از جای بلند خود پایین آمد و به گرد آوردن «غنائم» فرمان داد. جامه و اسلحه و کلاه رستم را به دست کشنده او هلال سپرد تا پاداش کارش باشد. گویند کمر رستم هفتاد هزار دینار و کلاه جواهر نشان او یک صد هزار دینار ارزش داشت. جامه های جالینوس را که ارزش بسیار داشت به زهره کشنده او بخشیدند. به ضرار در عوض درفش کاویانی سی هزار دینار دادند و درفش کاویانی را با مانده «غنائم» به مدینه فرستادند، پس از این پیروزی، جواهر و نفایس و زر و سیم و اسب و شتر آنقدر بدست مجاهدان اسلام افتاد که شمردن آن دشوار آمد. سعد خبر پیروزی را با شترسوار چابکی به مدینه فرستاد. عمر فرمان داد که سعد و نیروی او در قادسیه بمانند و بسوی مداین پیش نروند تا فرمان دوم به آنها برسد. اگر چه شکست قطعی ایران در نهاوند صورت گرفت اما فتح قادسیه کلید تصرف ایران را بدست اعراب سپرد و سلسله ساسانیان بدینسان منقرض گردید.

سعد در قادسیه ماند و سال پانزدهم فرا رسید. عمر دستور داد عتبه بن غروان که از اصحاب خاص پیغمبر بود به ایله نزدیک بصره برود و در آنجا شهری بنا کند. مقصود عمر این بود که ارتباط پادشاه ایران را با پادشاهان هند قطع کند، تا ایرانیان نتوانند از هندوستان یاری بجویند، زیرا نزدیک ترین راه به هند

همان شط العرب و خلیج فارس بود. عتبه در آنجا شهر بصره را ساخت. بصره به معنی سنگلاخ است و چون اراضی آنجا سنگستان بود بصره نام گرفت.

پس از آن، که فکر عمر در این باره آسوده گشت، در ماه شوال همان سال (پانزدهم هجری) به سعد دستور داد که بسوی مداین رو آورد.

سپاه سعد حرکت کرد. روبه روی آنها یاسپاهیان دیده نمی شدند یا اگر دیده می شدند مانند افراد بی جان بودند.

وقتی که نیروی جنگی سعد به شهر مداین رسید، زمامداران شهر فکر کردند جسرهای شط را خراب کنند تا سپاه سعد نتواند به آنسوی مداین دست یابد. اما سعد با سپاهیان خود به آب زدند و از رودخانه گذشتند. و این خود بیشتر بریم سپاه شکست خورده افزود. چون یزدگرد این خبر را شنید، آنچه توانست از پول و زر و سیم و جواهر و اشیاء پرارزش برداشت و به سوی حلوان شتافت. سعد به درون شهر مدائن رسید و شهر تیسفون پایتخت پادشاهان ساسانی را که ایوان کسری در آن بود به تصرف خود درآورد.<sup>۶</sup>

سعد با سپاهیان خود به درون کاخ سلطنتی طاق کسری رفت. هماندم هشت رکعت نماز پیروزی را با همراهان و افسران خود در آنجا بجای آورد.

غنائم سپاه اسلام بیش از حد تصور بود زیرا خزانه ساسانیان مملو از اموال و اندوخته سی پادشاه بود. مهمترین آنها عبارت بودند از:

تاج مرصع و مکمل کسری و جامه های او - دو جعبه معروفی که به دست قعقاع افتاد: در یک جعبه پنج قبضه شمشیر و در جعبه دیگر شش شمشیر و زره که یکی زره کسری با کلاه خودهای آن بود و زره هرقل ملک روم و زره خاقان پادشاه ترکستان و زره داهر سلطان هندوستان و زره بهرام چوبینه و زره نعمان. و اما شمشیرها از کسری و هرمز و قباد و فیروز و هرقل و خاقان و داهر و بهرام و سیاوش و نعمان بود.

---

۶- ورود سعد به تیسفون در ماه صفر سال شانزدهم هجری بود.

فرش مرصع و گوهرنشان کسری که بهارستان کسری نام داشت شصت ذراع در شصت ذراع بود.<sup>۷</sup> از این همه زرق و برق دربار سلطنتی و اندوخته‌های فراوان خزانه چیزی برای ایران بجای نماند جز مشتی خرابه‌های مداین و دنیایی از حسرت و اندوه که به شکل اشعار خاقانی و دیگر شعرای نامدار برپیشانی ادب و معرفت ایران برای همیشه باقی ماند.

یزدگرد با همراهان به‌سوی حلوان آخرین مرز عراق رفت، و سعد پس از این پیروزی و پس از فتحی که در «جلولا» در مبارزه با بقایای سپاه ایران کرد به‌کوفه برگشت. در آنجا خانه‌هایی از نی‌وبوریا برپا بود و سعد از عمر اجازه گرفت شهر کوفه را به‌شرحی که در فصل اول گفتیم برای سکونت قوای فاتح خود بنا سازد.

---

۷- گویند سلاطین ساسانی این بساط را از جواهر الوان بصورت باغ و بستان و آب و سبزه و گل و ریحان مرتب ساخته بودند و در زمستان روی آن می‌نشستند و مشغول عیش و شرب مدام می‌شدند و مثل آن بود که در بهار باشند و در میان حدیقه ازهار و جداول و انهار و این بساط را خلیفه ثانی در مدینه قسمت کرد و بخشی از آن بحضور علی بن ابی‌طالب رسید که آن را به بیست هزار درهم فروخت. (تاریخ ساسانی تألیف اعتمادالسلطنه صفحه ۱۵۴)

## فصل هفتم

~~~~~

حاصل عمر او:

زن بود و شراب بود و عشق بود!

کاخ سعد اکنون منزلگاه زیاد حاکم جدید کوفه شده است. در کوچه غربی پشت این کاخ و باغ بزرگ سعد باعچه فراخ و پهناوری است که دری يك لنگه و بزرگ از تنه درخت خرما دارد. مردم این شهر این خانه را میشناسند. در مدخل ورودی و شیخانه آن داربستی از مو بالا رفته و خوشه‌های انگور نیمه رسیده از لابلای سقف داربست بچشم میخورد. این داربست با شاخه‌های کلفت درخت بید، بفاصله‌های نیم‌گز به نیم‌گز بسته شده و روی پایه‌های داربست قرار گرفته. مساحت این داربست باندازه چهارگز در شش‌گز و يك فضای انبوه از سایه خوش‌آیند را بزییر آن گسترده دارد در بقیه فضای باغچه درختان خرما مشهور به «قنطار» که خوشه‌های بزرگ نیمه‌زرد آنها بگلوگاه درخت آویزان و نمایان است سربآسمان کشیده. این خانه ارینب است.

ارینب دختر اسحق در کوفه شهرت بسیاری دارد، شوی او، عبدالله فرزند سلام، چندین ماه پیش از تعیین زیاد بولایت کوفه، کفیل این استان بود. او بجانشینی مغیره بکار مردم پرداخت و با رفتار آرام خود دل‌هایی را بسوی خود کشید. زیبایی ارینب که دام مهر همه بود بیشتر بر محبوبیت او میافزود. همه میگفتند لطافت خلق و خوی او در رفتار شویش هم اثرهایی نهاده. میگفتند

هیچگاه نسل عرب چنین زیبایی دلربا بدینا نداده؛ خوشگلی او عشقمایی پیرامونش برافروخته و شعرها و غزلهایی درباره او ورد زبانها ساخته؛ «**عمر بن ابی ربیع**» شاعر زن دوست عرب برایش شعرها گفته و یزید فرزند معاویه غزلهایی برای او سروده و نامش در سرسلسله دلباختگان وی برده شده! این تنها يك شایعه ساده و زمزمه گفت و شنود مردم کوفه نبود که یزید دلباخته اوست بلکه حقیقتی بود که روز بروز در میان مردم پخش تر میشد و دیگر دلباختگان ارینب، و اشعار محلی آنها را که برایش سروده بودند تحت الشعاع قرار میداد.

هنگامیکه عروسی کرد ۱۷ سال داشت و امروز که زیاد حاکم کوفه شد، ۲۱ سال دارد یزید عاشق او، جوان زیباپرستی<sup>۱</sup> بود. حاصل عمر او سه چیز بود: زن بود و شراب بود و شعر بود. بچیز دیگری دل نداده بود. او سخت گرفتار چشمهای سیاه و گیرا و قامت رعنا و سینه شورانگیز ارینب بود. پیش از آنکه ارینب را ببیند آنقدر از زیبایی او سخنان گوناگون شنید تا روزی بی خبر از پدرش، بنام شکار آهوان و دیدار سران عشایر بمدینه رفت و در آنجا توانست این دختر شورانگیز و این فتنه دلها را ببیند. در همان دیدار نخست بعشق او گرفتار آمد لیک برهیچکس آشکار نشد که او ارینب را کجا و چگونه دید. او همینکه بشام برگشت همه مردم عشق ارینب را در جان و روان او دیدند و در قالب بهترین کلمه ها و شعرها، نغمه های او را شنیدند. معاویه که در آن تاریخ سرگرم کارهای خلافت و وعده و وعید و نبرد باعلی (ع) و پیروان مؤمن او بود براین داستان آگاه شد. اما برو نیاورد. او مردی بود که همه زندگی و پیشامدهای حیات را با ترازوی خرد میکشید و کمترین ارزشی برای عشق و محبت نمی شناخت. همه کارهایش از روی مصلحت روزگار بود حتی زناشویی فرزندش. او میخواست دختری برای فرزندش بگیرد که برنیرو و توانایی خلافت او بیافزاید و نه از آن چیزی بگاهد. بدین جهت پیوسته برلمیب گرم و حرارت آتشین عشق فرزند خود هربار که زبانه میکشید خاکسترهایی

از کلمه، گاهی امیددهنده و گاهی نومیدکننده، میپاشید. یزید از این بی‌قیدی و بی‌اعتنایی پدرش رنج فراوان میبرد و جان و روان خود را تسلیم شراب و شب‌زنده‌داری و خواب روز می‌کرد. همپایه‌ها و همنشینان او همه شب در مجلس خوشگذرانی او زیبایی نو و مستی تازه‌ای برای روان و دیدگان او آماده می‌کردند لیک عشق ارینب در دل یزید از هرگونه دلفریبیها، دلفریبتر بود و شکیبایی را از او ربوده بود. با اینکه از موافقت پدر خود درکار این زناشویی ناامید گشت باز دست از اقدام و تشبث خود برنداشت. هرچند روز واسطهٔ جدیدی نزد پدر برمی‌انگیخت تا اینکه یک‌روز که بگفتهٔ خود بدترین و سخت‌ترین روزهای عمر او بود شنید که ارینب شوهر کرده است و دست خود را بدست پسرعموی خود عبدالله فرزند سلام سپرده است. دنیا و زندگی در نظرش غبارآلود شد؛ اول نخواست باور کند ولی این خبر تکرار شد و این حقیقت بر همه فاش گردید. یزید بی‌اختیار گریست و آنشب چنان شراب خواری را تا بصبح ادامه داد که بکلی بی‌خبر از خود شد و این اشعار را در آن بیهوشی سرود:

«می‌بینمت که افسرده و اندوهگین

«پیرامون چادرها کمین میبری.

«در کنار دشت (اراک) بچه آهویی است

«که بانگرانی باطراف خود مینگرد.

«چشمان سیاه او حجازی و دل پرسودای او نجدی است.

تطوف باطراف السجاف المخیم  
تطوف علیها وقفة المترنم  
خفاجية الاجضان طيبة القسم  
وحكمة لقمان وعفة مریم  
والام ایوب و وحشة آدم  
رایت بعینی فی اناملها دمی  
بلی واسئلوها کیف حللها دمی  
بذکر سلیمی والریاب و نعمی  
لما جاز عندی بالترا ب التیم  
فخذها علی دین المسیح بن مریم

۲- اراک طروباً ناشجی مترنم  
علی جانب الواد الاراک ضببیه  
حجازیة العینین نجدیه الحشی  
لها صوت داود و صورة یوسف  
ولی حزن یعقوب و کربة یوسف  
خذوا بدمی یا للرجال فانی  
ولا تقتلوا ان ظفرتم بقتلها  
خلیلی دیرالی المدام و غن لی  
ولولم تمس الارض فاضل بردها  
وان حرمت یوماً علی دین احمد



«مژگان دختران خفاجیه\* دارد و دهان او خوشبوست.  
«اوصدای داود و زیبائی یوسف و حکمت لقمان و پاکدامنی  
«مریم دارد.

«ومن حزن یعقوب و اندوه یوسف و رنجهای ایوب و بیم  
«آدم را دارم.

«انتقام مرا از او بگیرید زیرا من خون خود را بر سر  
«انگشتانش دیدم.

«ولی اگر باو دست یافتید آزارش مدهید فقط از او  
«پرسید چگونه خون مرا حلال داشته.

«دوستان من، برایم شراب بریزید و آهنگت بنوازید تا  
«باخاطره شورانگیز او شاد بشوم.

«او» که اگر دامان پیراهنش به زمین نمی سائید «تیمم»<sup>۳</sup>  
«باخاک را هرگز جایز نمی دانستم.

«اگر میگساری به آیین محمدی حرام شده تو ای ساقی من،  
«شراب را به آیین مسیح بمن بده».

بدینسان شیدایی یزید بر همه آشکار شد. دوستان معاویه  
از زن و مرد بی تابی فرزندش را باو گزارش دادند و او را  
ترساندند و گفتند ممکن است جوان تو دیوانه شود، معاویه از  
دور مراقب حال او بود و در فراهم آوردن بزمهای او بطور  
نهانی دست داشت بخیال آنکه او را از این عشق داغ منصرف  
کند.

مدتها گذشت و روز بروز یزید در عیش و عشرت خود  
بیشتر فرو رفت و از مهر و علاقه پدر دورتر شد. تا اینکه در

کوفه بیماری وبا آمد و «مغیره» از ترس جان خود از شهر فرار  
کرد. هنگام حرکت از کوفه برای جانشینی خود «عبدالله» شوهر

«ارینب» را برگزید و گزارش آن را بمعاویه داد. این زن و  
شوهر چندی بود که پس از عروسی بکوفه آمده بودند.

این خبر یکنوع خوشحالی مبهمی بمعاویه داد. او در

---

(\*) - (خفاجیه) نام قدیم سوسنگرد است که شهریست در کنار رود-  
خانه کرخه، در شمال اهواز (فرهنگ مغین و معجم البلدان).

۳ - مقدمه نماز است که بجای وضو، تیمم با خاک میکنند تا پیشگاه  
خداوند نماز گزارند.

هیچ‌یک از نقشه‌هایی که برای انصراف یزید از ارینب درسر پرورنده بود توفیق نیافت. حیل‌های رنگارنگ او در عشق و شیدایی فرزندش کارگر نشد. یزید باین‌عشق خود وفادار ماند و روز بروز از بساط خلافت و دستگاه پدر دورتر شد. معاویه بیماری و ناخوشی دل او را که در روزهای نخست آنرا گذشتنی می‌پنداشت، پابرجا و ماندنی دید. اندیشید که آخرین دیدار را از او کند و اگر بتواند باگفتگوی مفصل و استدلال‌های موجه خود، او را منصرف بسازد و گرنه تسلیم اراده و عشق او شود و ارینب را از چنگ شوهرش درآورد، این کار چون اکنون عبدالله درسلك مأموران و خدمتگزاران او درآمده بود، سهلتر مینمود. باهمه اینها باخود اندیشید اگر در این نقشه هم توفیق نیابد و نتواند ارینب را از دست شویش بیرون کشد شویش را مانند دیگران مشمول سیاست دیرین خود بسازد یعنی بظاهر او را مورد محبت و نوازش و انعام و احسان خود قرار داد و در نهان فرمان دهد مسمومش کنند.

وقتیکه باین نتیجه از افکارش رسید شادمان شد تصمیم کرد فردا صبح بسراغ فرزندش برود و یکی از این نقشه‌های خود را جامه عمل پوشاند.

صبح زود، مثل همیشه، آن‌دم که سر از خواب برداشت کارهای صبحانه خود را بشتابزدگی انجام داد. از روز پیش دستور داده بود که اسب شبرنگ پیشانی سپید او را که آن‌همه دوست میداشت آماده کنند. بیدرنگ راه قاسیون و کاخ یزید را پیش گرفت. او وقتی که سوار اسب میشد همیشه چندتن از فدائیان خود را که بنده دارایی و قدرت او بودند باخود همراه میبرد. اسب مشکی او برنگ شب که يك ستاره سپید درپیشانی داشت و دو دست و يك پای آن سپید بود و عربها بدان (مطلق-الیمین) میگفتند، بازیکنان او را بکاخ یزید رسانید. معاویه بدرون باغ بزرگ یزید رفت. روبروی کاخ او پیاده شد. یزید بیدرنگ از اتاق‌خوابش بیرون آمد و باغلامانش دويد که رکاب اسب پدر را بگیرد ليك معاویه مجال بآنها نداد و بزیر فرو جست. بهمراهانش دستور داد که باتاق پذیرایی یزید بروند و خود دست فرزندش را گرفت و گفت برویم باتاق خودت.

یزید اندکی ناراحت شد. اتاق خواب او مشرف بر شهر دمشق بود و مناره‌های مسجد که در آغوش آسمان رفته بود از آنجا بخوبی دیده میشد. معاویه این اتاق را دوست میداشت و هر وقت که بکاخ یزید می‌آمد بآنجا میرفت ولی یزید این بارخوش نداشت پدر را در اتاق خواب خود بپذیرد. زیرا شب پیش، یکی از دخترهای زیبای شام که پدرش در دستگاه معاویه خدمت میکرد، مهمانش بود و بیم آن داشت که با آن شتابزدگی که خود و دخترک از این اتاق بیرون جستند و دختر بعجله خود را پنهان کرد مبادا چیزی از او در آنجا بجا مانده باشد.

معاویه آندم که بدرون اتاق آمد همه چیز را در اتاق دید. حتی آن شانه صندل زنانه که کنار یکی از پایه‌های تختخواب افتاده بود. اما بهیچوجه اینها را بروی خود نیاورد و کنار تختخواب آشفته یزید نشست. و گفت: یزید آن صندلی را بردار و روبروی من بنشین. باتو حرف دارم.

یزید بیدرنگ برچین‌گاه آنوس‌رنگ را که در گوشه اتاق نهاده بود برداشت و جلو پدر نشست. هم معاویه این پیشنهاد را بامهربانی گفت و هم یزید آن را باشادمانی و خوشرویی پذیرفت. معاویه چند لحظه در دیدگان و سیمای پسرش نگریست بانگاهی پراز مهر و عاطفه. سپس باکلمات شمرده و صدای آهسته گفت:

— یزید گوش کن. امروز خیلی حرفها باتو دارم. حرفهایی که مدت‌هاست در دل نگاهداشته‌ام.

لحظه‌یی درنگ کرد و دوباره گفت: عمر من پایان رسیده است. مانند همان ستاره که تو دیشب شاهد افول آن بودی. در همان ساعت‌هایی که تو بادوستانت شب را بصبح گره میزدی من در خواب بودم و خواب‌های پریشان می‌دیدم. نمی‌خواهم آن را برای تو بازگو کنم فقط از تعبیر آن آگاہت میکنم.

لحظه‌ای فکر کرد و دوباره گفت: من بزودی از این دنیای جوان تو میروم، این کشور پهناور اسلام را که به‌تدبیر و دنیاداری بچنگ آوردم و باپرهیزگارترین مردان اسلام در آویختم برای تو بجا میگذارم. اما تو کجایی و چگونه میخواهی آن را اداره کنی؟ باهمین شیوه نابخردانه‌یی که اکنون درپیش

گرفته‌یی و در آن غرق شده‌ای و همه بر آن آگاه شده‌اند و از گوشه و کنار این شهر زمزمه‌های ناشایستی بلند کرده‌اند؟ تو از خواب غفلت که نامش شعر و شراب و عشق است چه وقت می‌خواهی بیدار شوی؟ چه روزی از این بی‌هوشی بهوش می‌آیی؟  
یزید سر را بزیر انداخته بود و چیزی نمی‌گفت، پدرش نیز برای چند لحظه سکوت کرد.

دوباره گفت: همیشه؟ شب تابصبح؟ آنهم همه شب؟ همه شب شراب و عیش؟ همه شب دف و دنگ؟ همه شب دختران بیشمار فتانۀ دمشق که تشنه‌ آغوش آتشین جوانان هستند؟ و آن وقت يك کشور پهناور اسلامی که اینجا و آنجا و همه‌جا سرتاسر جهان افتاده و تو هم فردا باید خلیفه آن شوی؟ باچه توشه و ذخیره‌یی؟ باهمین توشه‌ راه، یعنی شراب و عشق: همین دوچیز؟ همین و همین؟

صدای گره خورده‌ معاویه دیگر شنیده نشد و نگاه ژرفی بصورت پسر انداخت. او بزمین مینگریست و باناخن انگشت سبابه خود قلابدوزی روپوش برچین‌گاه را میخراشید.  
معاویه باز گفت: همین و همین؟ چرا جواب نمیدهی؟... بگو...

یزید آهسته آهسته و باکلمه‌های شمرده این شعر را خواند:

آن دو هرآنچه هستند چیزی جز آن ندارم<sup>۴</sup>  
همزیستی یاری زان پس کهن شرابی  
معاویه گفت: فقط این دوچیز؟ پس محبت و علاقه پدری را هم در راه آنها از دست میدهی؟ فدا میکنی؟  
یزید باز باهمان خونسردی این شعر را خواند:  
باز مینوشم. اگر چه خشمگین و ناخشنود شوی<sup>۵</sup>  
هر دو آنها خواست دل من است، برمخی<sup>۶</sup> به تو و شراب خودم  
معاویه باشدت و برآشفتگی گفت:  
— همه این‌ها بدان سبب است که ارینب را برای تو

---

۴- هاما همالم یبق شیئی سواهما - حدیث صدیق اوعتیق رحیق.  
۵- ساشرب فاغضب لارضیت کلاهما - حبیب‌الی قلبی عقوقک والخمر.  
۶- عاق شدن، خودپرستی.

نگرفتم؟ تنها برای همین؟ من این پاسخ تو را می‌دانستم. از آن باهوش‌ترم که تو بخواهی جوابی دهی و من از پیش بر آن آگاه نباشم.

یزید: - آری، پدرم، میدانم که تو بر همه چیز آگاهی. معاویه که از این جواب‌های یزید آمادگی او را در برابر خشم خودش برای همه چیز احساس کرد بخوبی دریافت که نباید این رویهٔ خشونت‌آمیز را نسبت به او ادامه دهد. دانست که رشته پاره می‌شود. لحن خود را آرام کرد و چنین گفت:

- لیک بر آن آگاه نبودم که تو هنوز همان عشق و علاقهٔ به او را در دل داری، می‌پنداشتم که دختران شوخ‌چشم و دلربای دمشق جای «او» را گرفته‌اند.

یزید گفت: اگر تو از کارهای خلافت و ریاست برای مردم بی‌ارزش دل‌سرد شوی من هم از ارینب زیبا و پرازش سر می‌خورم، من به تو گفته بودم که بعشق ارینب دل بسته‌ام و بتارهای گیسوانش وابسته‌ام...

هر دو، چندی بی‌کلمه ماندند، دیدگان معاویه بچشم‌انداز شهر دمشق دوخته شده بود ولی برآستی چیزی از آن نمیدید و تنها در این اندیشه بود که چگونه فرزند نافرمان خود را براه آورد.

این سکوت یدرازا کشید. معاویه امید داشت که شاید یزید نرم شود و چیزی بگوید ولی دردم دانست که نباید چنین امیدی داشته باشد. بدین جهت باستقبال خواست دل او شتافت و گفت: - اگر من دست ارینب را در دست تو گذارم... اگر این

خواست دل تو را انجام دهم آیا تو هم... تو هم خواست دل مرا انجام میدهی؟... بکارهای خلافت دل میبندی؟... آیا خود را آمادهٔ این کار بزرگ که سرانجام بدوش تو می‌افتد خواهی کرد؟ و تا وقتی که من زنده‌ام روزی چند ساعت پیش من خواهی آمد و بامن بکارهای خلافت رسیدگی خواهی کرد. اینهارا صریح بگو و روشن بگو و هم‌اکنون بگو.

یزید بالحن نامطمئن و باز پرخاشجو گفت: تو این کار را میکنی! تو دست ارینب را در دست من می‌گذاری! آنهم امروز که او دیگر در اختیار من و تو نیست؟ آن‌روزی که این کبوتر

زیبا در آسمان آرزوهای من و تو پرواز میکرد تو این کار را نکردی. اکنون میکنی؟ اکنون که در قفس آهنین زناشویی افتاده و شوهری مانند عبدالله پیدا کرده؟

این جمله‌ها را که گفت صدایش گره خورد...

معاویه یک بار دیگر احساس کرد چه عشق دیوانه‌واری در وجود او زبانه میکشد بامهربانی بیشتر گفت:

— آری فرزندم آری همین امروز، همین امروزی که او شوهری مانند عبدالله پیدا کرده. تو با این امرکاری نداشته باش که او در قفس آهنین ازدواج افتاده. این قفس برای تو و بدیدگان تو آهنین است، لیک برای من از موم هم نرم‌تر است، من می‌دانم چگونه این قفس را باز کنم. تنها تو این حقیقت را بمن بگو اگر من بدین کار موفق آمدم تو بکارهای امروز من و فردای خودت رسیدگی می‌کنی و از هم‌اکنون خود را آمادهٔ خلافت فردا میسازی! بامن چنین پیمانی میبندی؟ قول میدهی؟

یزید که یکمرتبه دنیای روشن و پرامید را روبروی خود دید گفت:

— البته... پیمان می‌بندم... اما بگو ببینم تو چگونه این کار را خواهی کرد؟ فقط همین را میخواستم بدانم.

معاویه — بدان کاری نداشته باش. من بتو قولی دادم و از تو قولی گرفتم. تنها این‌را بخاطر داشته باش و دیگر در جزئیات کار وارد مشو...

معاویه این را گفت و از جای برخاست بنزدیک پنجرهٔ پهنی که بشهر مشرف بود رفت. یزید که به‌پشت سر پدر نگاه میکرد انگشتان بلند و لاغر او را دید که باتسبیح کهربایی که پشت سر خود گرفته بازی میکند.

مدتی این پسر و پدر بهمان حال ماندند.

ناگهان معاویه برگشت و گویی در همین دقیقه‌های کوتاه نقشهٔ خود را کشید و طرح خود را بپایان رسانید، گفت:

— بسیار خوب فرزندم. خدا از تو راضی باشد و من هم در راه رضای خاطر دل تو هرگونه تلاش و کوشش خود را خواهم کرد.

اینها را گفت و راه پله‌های اتاق را در پیش گرفت...

یزید دیگر چیزی نیافت که بزبان آورد. فقط خوشحال و شادمان بدنبال پدر دوید و بسوی اسب او که دهانه آن بدست غلامان بود روان شد. دهانه اسب را گرفت و اسب را بسوی پدر آورد. معاویه بچابکی سوار شد باهمراهانش بدنبال وی از کاخ یزید بیرون رفتند.

همان روز پیکی بایک نامه بسوی کوفه فرستاد و عبدالله کفیل ولایت کوفه را برای کنکاش درکار مهمی بهدمشق فرا خواند.

مدت زیادی از تاریخ آن نامه نگذشت که عبدالله بسوی دمشق حرکت کرد. و یکماه بعد از آن زمزمه‌یی درکوفه پیچید که عبدالله در دمشق مورد توجه خلیفه واقع شده و معاویه می‌خواهد هند دختر خود را با او بدهد این خبر را اطرافیان ارینب هم شنیدند و در همان روزی که جارچی درکوفه مردم را بمسجد خواند ارینب درمنزلش نشسته بود و یکنوع حزن مبهم و بی‌سببی سراسر وجود او را فرا گرفته بود. کنیز سیاهش که بسیار سالخورده وزن باتجربه‌یی مینمود بالبهای کلفت و موهای سیخ شده سپید روی زمین، بریک تکه زیلو، بافت عربهای بیابانی، نشسته بود و آسیایی جلو خود داشت، او برنج آسیا میکرد. دو ظرف مسی بسیار پاکیزه و پرجلا در اینطرف و آنطرف آسیا نهاده از یکی مشت مشت برنج بر میداشت و در آسیا میریخت و برنجهای آرد شده را که از اطراف آسیا بروسط سفره سفید ریخته میشد بامشت بر میداشت و توی بادیه مسی پر میکرد درحینی که دسته آسیا را میچرخاند بالحن گیرا و کلمه‌های شکسته، چون اندکی زبانش میگرفت، شعری می‌خواند. او سرگرم کار خود بود و می‌خواست «محبلی» که از آرد و شیر برنج بسان «فرنی» ساخته میشد برای خانمش که آنهمه دوست میداشت آماده کند، دراین اثنا صدایی از اتاق بلند شد.

— حسناء... تمام شد؟

کنیز صورت خود را بسوی اتاق برگرداند و گفت:

— نه، چیزی دیگر نمانده اکنون تمام می‌شود.

زنی ۲۱ ساله بلندبالا سبزه بانمک، بادیدگان و زلفهای سیاه و گردن کشیده و سینه‌ای برجسته بایک پیراهن حریر گلی

کار دمشق از اتاقش بیرون آمده و بالای سر کنیز ایستاد و گفت:

— حسناء دیر میشود کارت را بگذار و برو. من کارت را میکنم. کار تو را انجام میدهم. برو به «میثاء» بگو زود بیاید. بگو کار فوری با او دارم، اگر کاسه آب در دست دارد بزمین گذارد اگر خواباست بیدار شود. بگو کاریست راجع به خودش، راجع به برادرش، راجع به همه آنها. فهمیدی حسناء؟  
حسناء دیگر درنگ نکرد. دستهای خود را بهم مالید و آردهای دست خود را تکان داد. بسوی در رفت و صدای در که بسختی بسته شد بگوش ارینب رسید.  
ارینب بجای او نشست صدای آسیا بازمزمه صدای ارینب بلند شد. این اشعار را میخواند:

نیازی بدنیا ندارم...

بگنج و یگوهر ندارم...

بگنجی کز آنم بماند،

برایم بماند،

در آن گنج دل

عشق سوزان بماند،

برایم بماند...

بدان آژناکم.

بدان آزمندم...

دست سبزه و ظریف او که چند خال آبی رنگ در مچ داشت دسته آسیا را میگرداند. گفتم درچهره جذاب او سایه‌ای از اندوه و ناراحتی پدید می‌آمد ولی دوستانش میگفتند که از زمان دوشیزگی او، خنده برلبان او آشیانه دائمی داشته و تنها امروز آن خوشحالی و شادمانی از صورتش پریده بود. چشمهایش درشت و بادامی شکسته و مردمک سیاه چشمش بقدری عمیق بود که از اعماق آسمان ژرفتر می‌نمود! وقتیکه مردمک دیده را بسوی کسی برمی‌گرداند یکدنیا شیفتگی و سودای عشق دربیننده بیدار میکرد. شخص هرچقدر مسلمان و پرهیزگار بود از نگاه گیرای شورانگیز او نمیتوانست دل برکند. مژه‌های بلند پرپشتش گویی برپلکهای او سنگینی میکرد و رنگش بارنگ



مردمك چشمش يك رنگ بود. برنگك مشگك بود. ابروهایش باریك و بقول دوستانش مانند بهترین شمشیرهای پدرش بود که نیمدایره منظمی روی چشمش کشیده بود. بینی اش كوچك ولی نوك آن بادایره های تنفسش متناسب بود. يك خال كوچك سیاه بدنبال چشم پیش بود، درست شبیه ستاره پیش درآمده یی که گاهی انسان در آسمان صاف و بی لك، پهلوی ماه میبیند. در دست راستش يك النگوی نازك زرین و در دوپایش خلخالهای كلفت طلا بود، گیسوان مشگی و پرپشتش را که معمولا در پنج رشته میبافت امروز نبافته بود، تارهای آن را آزاد کرده بود که بسان موجی از شب بپشت او ریخته و تا كمر گاهش گسترده بود. بآنكه «خزامه» زینت رایج عصر او بود معذلك هرگز به بینی خود نمی آویخت و معتقد بود که اینكار نه تنها زینتی برای زن نمیتواند باشد بلکه چه بسا که از زیبایی او میکاهد. چین و چروك بهیچوجه در چهره نداشت و تر و تازگی جوانی او دیدگان هربیننده ای را نوازش میداد. در بیست و یکمین پله عمر خود بود، هرکس او را میدید نمیتوانست شیفته او نشود. معروف بود که روزی یکی از مجتهدان عرب در راه شریعه كوفه با او روبرو شد. چشمش که بدیدگان جذاب او افتاد نتوانست دیگر از او جدا شود. بدنبالش تابسرائی او برفت وقتی که دانست شوهر دارد، منبر و محراب را ترك گفت و از شهر بیرون شد و دیگر کسی از او باخبر نشد. معلوم نشد چه برسرس او آمده است. در باره این شیخ و عشق او به ارینب سخنها گفتند. و گفتند عشق او بامرگش توأم شد.

برچهره شادمان همیشگی ارینب امروز سایه یی از حزن و اندوه افتاده بود. او بعجله آسیاب می کرد و گاه بگاه که خسنه میشد دسته آسیا را بادست چپ میگرداند. باز شعر میخواند و باز آرد میکرد. در همان حال، که او در خیال و اندیشه های خود غرق شده بود و بی اراده و بی اختیار دسته آسیا را میچرخاند، ناگهان صدای همهمه و هیاهو از خیابان شنید. ارینب مانند يك فاخته از جای خود پرید و بسوی در خانه دوید. بی آنکه در را باز کند گوش داد، صدا و همهمه شدید و شدیدتر می شد و قیة زنها بر آن علاوه گردیده بود...

## فصل هشتم

~~~~~

### مقاومت‌هایی که زندگی را جاویدان می‌سازد

ناگهان در خانه را بشدت کوبیدند و صدایی از پشت در پیوسته فریاد میزد:

– ارینب!.. ارینب!..

و باز هم فریاد میزد:

– زدند.. کشتند.. بردند.. شهر بهم ریخت.

ارینب باشتابزدگی در را گشود و گفت: حسناء چه شده؟

که را کشتند؟ بگو.. زود بگو!

حسناء نفس نفس میزد، رنگ بچهره‌اش نمانده بود.

تشویش واضطراب بشکل دانه‌های عرق‌در تمام صورتش قطره‌هایی

نهاده بود. آن کلمه‌ها را با بیم و وحشت بریده بریده میگفت.

توجه نداشت که باخانم خود حرف میزند و معمولاً عربها خانم

خود را «حبابه» میخوانند. نگرانی واضطراب، آداب را از یاد

حسناء برده بود.

وقتی که اندکی آرام گرفت گفت:

– حبابه! من شتابان به‌سرای کندی رفتم. میثاء در خانه

نبود. پیام دادم که هر وقت آمد بیدرتنگ بمنزل ما آید. این را

گفتم و برگشتم. بدر مسجد که رسیدم ازدحام عجیبی از مردم

دیدم... ولوله‌یی درون و برون مسجد برپا بود... میگفتند زیاد

از بالای منبر که جایگاه رسول‌الله بود مردم کوفه را، که امروز

بمسجد خوانده بود، تهدید کرد. بآنان ناسزا گفت... میگفتند:

بجای ملایمت درشتی و دشمنی نشان داد و بجای مهربانی

کینه‌توزی و قدرت‌نمایی ملوک را شعار خود ساخت و آن‌دم که نام دوهزار پاسبان بصره را بزبان آورد و گفت میخواست است آنها را برای گوشمالی مردم کوفه همراه بیاورد. مردم از پایین منبر، پاره‌سنگ بسویش پرتاب کردند... اما او در بالای منبر عکس‌العملی نشان نداد. از منبر پایین آمد صندلی خود را در برابر مسجد گذارد و بمردم فرمان داد که هرکسی شخص پهلوی خودش را بگیرد. سپس فرمان داد که مردم چهارنفر، چهارنفر از مسجد بیرون شوند. هرچهار نفری که بیرون میرفتند آنها را سوگند می‌دادند که آیا سنگی بسوی منبر زیاد پرتاب کرده است یا نه؟ هرکس که قسم یاد نمی‌کرد بازداشت میشد و بدینسان هشتاد تن را در همان جا گرفتند و دستهای آنان را بریدند... اما **حجرکندی** و یاران و همفکرانش اعتنا بفرمان زیاد نکردند و از مسجد بیرون رفتند... نه سوگند یاد کردند و نه زیاد واقعی گذاشتند... آن‌دم که **حجر** خواست سوار قاطرش شود پاسبان‌های زیاد بر سوار ریختند، دوستان و پیروانش در برابر پاسبانان ایستادگی کردند. زد و خورد سختی میانشان در گرفت... من برق شمشیر کسی را دیدم که گفتند ابوالعمر طه است... شمشیر بسر یکنفر از بستگان **حجر** فرود آمد و همان‌دم بر زمین غلتید... همه و فریاد و قیہ از هرسو بلند شد... گفتند شخصی که بزمین افتاد **یزید بن طریف** بود...

حسنا، نفس‌زنان اینها را گفت.

ارینب بانگرانی پرسید: حسنا... این را بگو که بسر **حجر** چه آمد؟ او را گرفتند یا نه؟

حسنا پاسخ داد که او در میان جوانان قبیله‌اش که دور و بر او هوسه میکردند و پا بزمین میکوبیدند سوار شد و رفت. ارینب گفت: بیچاره می‌شاء! نمیدانم بسر برادرش چه خواهند آورد. این را گفت و در اندیشه ژرفی فرو رفت. سیمای اندیشمند او برزیبایش افزوده بود.

حسنا برای دلداری «حبابه» اش که آن‌همه دوست میداشت چنین گفت:

– بیمناک مباش. من بچشم خود دیدم که سوار قاطرش شد و رفت و همه پیروانش بدنبالش بودند. او رفت و دیگر کسی

را براو دسترسی نیست. مردی که سوار اسبش شود مثل پرنده‌ایست که بالهایش را بگشاید. او اکنون در میان عشایر هم‌پیمان خود است. او براه راست قدم نهاد و مردم هم او را دوست دارند. میدانی وقتی سوار اسب خود شد و رفت مردم چه میگفتند... از جان و دل او را میخواستند...

ارینب پرسید - چه میگفتند...؟

حسنا گفت - باخوشحالی میگفتند: هنگام سخنرانی زیاد در خطبه نماز جمعه که خواست به علی ناسزا گوید و مردم را برانگیزد که به امام متقیان دشنام دهند حجر مردانه قیام کرد، سخنان او را برید و چون موقع نماز هم فرا رسیده بود فریاد برآورد: ای مسلمانان!... نماز.. نماز.. وقت نماز است و نه هنگام این یاوه‌گویی‌ها... این جمله‌ها را تکرار کرد ولی زیاد باین اعتراض او اعتنا نکرد و دست از سخنان خود برنداشت اما حجر باز بانگ برآورد که: جای این یاوه‌گوییها نیست و وقت نماز است؟.. ای مردم! وقت نماز است؟.. بسخنان مغرضانه این شخص که برضد پاکترین و پرهیزگارترین مردان اسلام حرف میزند گوش مدهید. گفته‌هایش چون خود او سراپا دروغ است!... و باز زیاد از این حمله مستقیم و بی‌پروا از جا در نرفت و به سخنان خود ادامه داد. بار سوم حجر چون دید که زیاد از ناسزاگویی خود برضد علی دست‌بردار نیست خود و همراهش سنگ و خاک بسوی منبر زیاد پرتاب کردند و توهین و ناسزاهای او را در حلقومش فرو بردند. زیاد ناچار شد منبر را ترک گوید و از آن فرود آید ولی پایین منبر بی‌درنگ فرمان داد که حجر و رفقایش را دستگیر کنند. این دستور همان دم اجرا شد اما مردم سخت ایستادگی کردند و در نتیجه زد و خورد خونینی روی داد. و من خود صدای «هوسه» در هرکوجه و محله‌یی شنیدم. این آتش اگر بعشایر اطراف سرایت کند شعله‌اش دامان همه را میگیرد.

ارینب ناگهان گفت: از عبدالله خبری ندارم. نمیدانم هنوز در شام است یا حرکت کرده. برای او نگرانم. اگر در این اغتشاش و کشمکش بکوفه برسد...

- نه او مرد با احتیاطی است. خود را از این کشمکشها

دور نگاه میدارد.

حسنا این کلمات را بلند بلند بزبان آورد ولی در دل خود چیزهای دیگر گفت. گفت: عبدالله در دمشق خوش است. میخواهد داماد خلیفه شود. هند فتانه را بگیرد... اینها را فقط در دل و فکر خود گفت.

ارینب گفت: انسان گاهی برخلاف میل و اراده اش بکارهایی دست میزند و در امواجی می افتد که خیال آن را نمیکرده است. بفکر «بهتری» دچار «بدتری» میشود. این تقدیر برای هرکسی است. تقدیر صندوق در بسته‌یی است که کلید آن «پیش‌آمد» است. این کلید را گاهی خود شخص بدست میگیرد و صندوق را باز میکند و صفحات سرنوشت خود را در آن می‌یابد و میخواند و گاهی دیگران آنرا بدستش میدهند که بخواند.

هنوز سخنان ارینب پایان نرسیده بود که صدای در خانه او دوباره بلند شد. حسنا وقتی که بمنزل آمده بود از بیم اغتشاش در خانه را محکم بسته بود.

باشنیدن صدای در خانه، بانو و کنیز هردو بسوی در دویدند. از پشت در صدای میثاء را شنیدند که سراسیمه میگفت: منم!... باز کنید!...

ارینب گفت: میثاء!

میثاء وارد خانه شد و گفت: - ارینب!... من شتابان آمدم ببینم چه کار داری؟

ارینب گفت - گوش کن... دیشب منشی ولایت کوفه که زیر دست عبدالله کار میکرد خبری برایم آورد. او اینگونه خبرها را میآورد. گفت دستور محرمانه رسیده که حجر را بگیرند و دست‌بند آهنین بدستش بزنند و روانه دمشق کنند، این دستور معاویه، در پاسخ گزارش زیاد بوده که از عملیات و مخالفت‌های حجر چیزها نوشته بود.

من میخواهم همین را بتو بگویم ولی هم‌اکنون که حسنا از منزل شما بازگشت، تفصیل زد و خرده‌ها را گفت. گفت که زیاد باشدتی هرچه تمامتر حجر و دوستانش را تعقیب کرده است. گروهی را بزندان ریخته و عده‌ای را هم کشته است. میثاء گفت: از یکمرد بزهدکاری که پدرش ناشناس است

بیش از این چه انتظاری میتوان داشت. معاویه که اینگونه ستمگران دژخیم را بر سر کارها میگمارد از آنروست که میخواهد یکه تاز حکومت کند و نه خلافت کند چون میدانند که خلافت کار او نیست.

ارینب گفت: - خواهر؟ تو بگو چرا حجر با معاویه چنین سخت ستیزگی میکند. همه او را از این رفتار باز داشته اند. باو یادآور شده اند، باو گفته اند که به معاویه این همه سرسختی و خیره سری نشان ندهد.

میثاء جواب داد - میدانم همه گفته اند و او را چندین بار یادآور شده اند. ولی برادرم با ایمان خود زندگی میکند. این راه را برگزیده است. او ایمان ثابت و محکم دارد. معتقد است خلافت حق علی و خاندان اوست و معاویه غاصب است. متجاوز است؛ از پرهیزگاری بدور است؛ سودپرستی روش و آیین او و حکومت اوست. او سودخود را برتر از ایمان و تقوای مردم میدانند. او در خودپرستی و بی ایمانی مانند فرمانروایان یکه تاز و بد رفتار است» نه مانند خلفا و پیشوایانی که پای بند اصول و تقوی هستند. این عقیده برادرم است و آنرا بهمه و دره حال گفته است. دیروز هم گفته و باز هم میگوید و دست بردار نیست. مگر یادت نیست که روزی که مغیره یک چشمی والی کوفه خواست بالای منبر علی را سب کند حجر چه کرد؟ باچه شهامتی برخاست و باکمال بیباکی گفت: آن مردی را که تو بد میگوئی شایسته ستایش است و آن کس را که تو ستایش میکنی سزاوار لعنت و نفرین.

ارینب گفت - میدانم همان روز هم مغیره باو جواب داد: از خشم ملوک باید ترسید که خطر جانی دارد منتهی او مرد سلیم، آرام جان و روانی بود. و زیاد مرد سخت رفتار و پر خاشجوست.

میثاء گفت - هم مغیره و هم معاویه و هم زیاد اشتباه کردند که بدین فکر افتاده اند بر عرب پادشاهی و سلطنت کنند. عرب با هوای آزاد بیابان پرورش یافته، آن کس میتواند بر او حکومت کند که ساده باشد، بی پیرایه باشد، راست گو و پرهیزگار باشد و خلاصه پیغمبر باشد. یا خلیفه بی تجمل و آرایش نه سلطان

با قدرت و جاه... اگر چه اکنون دیگر جای این گفتگوها نیست. یا زیاد یا حجر، یکی از این دو تن تافردا سرنوشتشان آشکار و روشن میشود؛ اما آن چه راجع بخودت است. چون ترا دوست دارم این را بصراحت می‌گویم که شوهرت اشتباه کرد که بوعده‌های معاویه و طعمه‌های پر از زهرا و فریفته‌شد. و از ایمان و عقیده‌ی بی که باید بخاندان علی داشته باشد، برای سود دنیا دست برداشت. سری تکان داد و باحالت اندیشمندی دوباره گفت:

— حتی از عشق پاک تو هم دست برداشت... همه این‌ها را برخلاف ایمان، برخلاف عقیده و حتی برخلاف عشق خودش کرد... چه بگویم که اگر نگویم بهتر است...  
ارینب گفت — چگونه! واضحتر بگو که بفهمم...

میثاء جواب داد — روزی البته خواهی فهمید... من اکنون به تو چه بگویم؟... چه میتوانم بگویم؟ بگذار بروم...

قلب ارینب با این جمله تپش دوباره‌ی پیدا کرد. مدت‌ها بود که يك نوع نگرانی و دلهره بی‌کلمه بر زندگی سراسر عشق و علاقه او سایه افکنده بود. عبدالله را در آن سایه که گاهی هم تاریک میشد میدید! وقتی که میثاء از خانه بیرون رفت ارینب باتاق خواب خود بازگشت. به طرف جعبه‌ای رفت که یادگارهای عبدالله را در آن میگذاشت. این عادت او بود. در آن زمان هر عاشق و دل داده‌ی بجای عکس از معشوق خود مو یا هدیه دیگری پیش خود نگاه میداشت. ارینب بسته مرواریدی را که عبدالله بشکل دست‌بند و گردن‌بند در روزهای اول عروسیش برایش آورده بود از صندوق فوق‌العاده رنگ‌خود بیرون کشید و بانگریستن به آن، شوریدگی‌ها و شیفتگی‌های عشق خود و عبدالله را بیاد آورد.

او باین مرواریدها بیش از یادگارهای دیگر عبدالله دلبستگی و علاقه داشت. رشته‌های مروارید را در کف دست خود گسترده و بانگشت خود یکایک دانه‌های آن را بنام عبدالله و به عشق عبدالله زیر و رو کرد و این جمله را در دل گفت:

— چرا میثاء گفت روزی خواهی فهمید؟.. چه چیز را خواهم فهمید؟.. چه روزی خواهم فهمید؟ چرا آنرا نگفت؟ آیا عبدالله از عشق من دل‌سرد شده؟.. منی که بزرگترین شخصیت‌ها را بدنبال خود داشتم و کوچک‌ترین توجه و اعتنایی به آنها نکردم.

## فصل نهم

~~~~~

### مردان باایمان در راه عقیده و آزادی آشکارند

از پیشامدها و کشمکش‌های اخیر، همه‌ی بسیاری در شهر کوفه افتاد. «حجر کندی» شخصیت بزرگی داشت. رئیس قبیله بود و مردی پرهیزگار. بدوستداری علی نامور بود و در پیکارهای «صفین» و «جمل» در میان سپاهیان علی باشجاعت و صداقت جنگیده بود. او نخستین کسی بود که به ندای علی، آن روز که امیرالمؤمنین نماینده بکوفه فرستاد و یاری و کمک مردم کوفه را برای جنگ جمل خواستار شد پاسخ نیکو و مساعد داده بود و در میان جماعت برخاسته و چنین گفته بود:

— ای مردم! جواب نیک بمولای متقیان بدهید. سبک بار و سنگین بار با او و برای اینکه او برحق است بمیدان جنگ بروید. من در اینکار پرارج پیشاپیش شما و نخستین شما خواهم بود. بدینسان او در جنگ جمل شرکت کرد و حتی فرماندهی قسمتی از سپاه را بعهده گرفت. خیم و خوی او و شجاعت اخلاقی او بلند پایه بود. مردم او را «ابی‌النفس» میخواندند یعنی روح و روانش هیچگاه ظلم و عبودیت و رذالت و پستی را نمی‌پذیرد. او در راه حق و حقیقت بی‌باک و روشن و آشکار بود. بدین‌جهت بود که باز درباره‌اش گفتند «مجاهر بالحق» یعنی در راه حق آشکار و روشن است. او در برابر هرگونه بیدادگری مقاومت میکرد. دو پسر داشت: یکی عبدالله و دیگری عبدالرحمن. او در همه نهضت‌ها و قیامهای دوستان علی شریک و همدستان بود و با هرگونه اقدامی برضد علی می‌شد، مخالفت میکرد.



بامغیره دوجا و يك چشم در همه مدت ولايتش در كوفه، هروقت كه ميخواست مانند واليهای ديگر بدستور معاويه برقتل عثمان گريه وزاری راه اندازد و بدین بهانه بعلي ناسزا گوید، بسختی ستیزه ميكرد. نقشه‌های او را برباد میداد.

حجر براستی به‌علي معتقد بود. نزدیکی او را با پیغمبر میدانست. تقوی و پرهیزگاری او در فکرش نورها و در قلبش شعله‌ها برافروخته بود. از آنرو وقتی كه او را از همه طرف تهدید و تطمیع كردند و دوستانش باو پند خودداری و سكوت دادند و مأموران معاويه از او خواستند دست از این سخت‌سری و ستیزگی بردارد، او هیچ‌كدام اینها را نپذیرفت و گفت:

— هرچه يك مرد، در راه ایمان و عقیده خود پافشاری و جانبازی كند، جان و حیات او پاینده‌تر میشود.

او از نوع شكلكمهای فروتن و لغزنده آدمیانی نبود كه چون كرمهای لیز و نرم در كثافتها و خاكهای مرطوب اجتماع زیست می‌كنند.

او از مردان باایمان و عقیده بود كه فرشتگان باید بعظمت اخلاقی او سجده كنند و نور شخصیتش را از قرنی بقرن ديگر پرتو افگن سازند.

روزی رفیق صمیم او صيفی فرزند فصیل باو گفت:

— آیا علی راضی است كه تو خود را به‌خطر اندازی؟

حجر گفت: نه، اما من درشاهراه عقیده خودگام برمیدارم.

فكري كرد و باز گفت: روزی خود امیرالمؤمنین در بستر

بیماری بمن گفت حجر اگر تو را در فشار گذارند كه مرا سب

كنی چه میکنی؟

گفتم: چه بكنم؟

گفت: مرا سب كن اهمیت ندارد. ليك از من تبری ودوری

مجوی زیرا من برحق هستم و بردین خدا.

آن گفته او پیوسته در دل من میدرخشد و امروز باهمه

فشارها و سختگیریهای حكومت معاويه، نه‌تنها از او تبری

نمی‌جویم بلکه اجازه نمیدهم کسی كوچكترین كلمه ناشایسته

نسبت باو بزبان آورد: هركه باشد و در هر مقام كه باشد. زیرا

معتقدم این بساطی كه معاويه گسترده شایسته اسلام نیست؛ با

روح عرب ملایم نیست. عرب نه تجمل میخواید و نه تشریفات پادشاهان ستمگر، عرب سادگی را دوست دارد. این دو رکن زندگی اوست. و معاویه دملی است که از فساد اشرافیت بیگانه در جسم جامعه عرب بیرون زده است. اگر جلوگیری نشود فساد آن بتمام جامعه اسلامی سرایت خواهد کرد. اکنون این فساد در سر این اجتماع است فردا به تمام بدن و جسم جامعه سرایت میکند.

حجر این سخنان را آشکار و بی پروا در هر مجلسی میگفت و بسخنان خود عمل نیز میکرد. داستان آخرین خطبه مغیره و قیام حجر در مقابل او برسر زبانهاست. مغیره در این خطبه خود خواست به علی ناسزا گوید و تهمت بزند. حجر از پای منبر برخاست و سخنان او را برید. گفته‌های توهین آمیز او را برضد علی رد کرد و شرحی راجع بمعاویه و دسیسه‌های او گفت. مغیره در مقابل سخنان تند او نرمی نشان داد. طرفدارانش او را ملامت کردند که چرا عکس‌العملی نشان نداد. جواب مغیره بچنین افراد این بود: من میل ندارم در آخر عمر خود دستم را بکشتن مردان پا کدامن و نیکان قوم، آلوده کنم و در آن دنیا من ذلیل و خوار شوم که معاویه در این دنیا عزیز و محترم بماند.<sup>۱</sup>

رفتار مغیره باحجر و شیعیان علی که در کوفه بسیار بودند بدین نرمی و ملایمت بود.

لیکن زیاد احساس کرده بود که مردم باو عقیده ندارند و نمیتواند آنچه می‌خواهد بیاری معاویه و بزیان علی انجام دهد، از این رو بیدرنگ مراتب را به معاویه گزارش داد و از او خواست که اجازه دهد بازور و شدت رفتار کند و کانون دوستان علی را بشکند و سران برجسته آنها را دستگیر کند.

جوابی که از معاویه رسید بسیار سخت بود. همان‌طور که به «ارینب» گزارش داده بودند، معاویه فرمان داده بود که حجر و دسته او را بگیرند و دست بسته به شام گسیل دهند.

ارینب خواست هرچه زودتر حجر را بوسیله خواهرش براین ماجرا آگاه سازد. اما حوادث سریع‌تر گذشت و زیاد دستور

---

۱- طبری سال ۵۱ صفحه ۱۴۲ چاپ مصر.

معاویه را به رئیس شهر بانی، «شداد بن المہیشم»، ابلاغ کرد. حجر در روز بلوای مسجد در آنجا بود و نیروی انتظامی شداد موفق نشد او را دستگیر کند. شداد به زیاد گزارش داد که بیشتر مردم باحجر موافقت و بدین جهت دستگیری او دشوار بنظر می آید. فردای آن روز زیاد اشراف کوفه را در قصر خود خواند و به آنها گفت: جسمتان بامن است و روحتان باحجر. باید صریحاً امروز همین جا به من بگویید آیا با معاویه هستید یا برضد او؟ سرانجام از آنها قول گرفت که در امور حجر مداخله نکنند. پس از اطمینان از این مرحله به شداد دستور داد که دیگر درنگ نکند. و هرچه زودتر حجر را دستگیر کند. او نیز تمام کوشش خود را بکار برد و در پایان روز به زیاد گزارش داد که حجر از شهر خارج شده و بمیان قبایل و عشایر و دوستان خود رفته است.

## فصل دهم



نه ازایمان و عقیده خود دست برمیداریم ونه از آنچه کرده ایم  
پشیمانیم!

افراد خانواده حجر آنشب را تابصبح بسر بردند. آخرین خبری که عبدالرحمن پسر کوچک حجر برای خانواده او آورد این بود که آغوش همه قبایل یمن و بنی حرب بروی او باز شد. همه او را یخانه‌های خود خواندند حتی هنگامی که یخانه سلیم در قبیله بنی حرب ورود کرد و مأموران زیاد بدنبالش آمدند سلیم شمشیر خود را کشید که به آنان حمله کند. دختران او پریشان شدند و گریستند. حجر بسلیم چنین گفت:

— با این گروه مزدور که دنبال مرا گرفته‌اند تو چه می‌خواهی بکنی؟ چه میتوانی بکنی؟

سلیم پاسخ داد: میخواهم آنها را از تعقیب کسیکه بمن پناه آورده باز دارم واگر نشد باهمین شمشیر آنها را قطعه قطعه کنم.

حجر گفت: به دختران خود رحم کن. آنها باید زندگی کنند. از این ستیزگی خود بیم داشته باش.

سلیم گفت: بخدا که مرگ و زندگی آنها در دست من نیست. در دست خدای زنده است که هرگز نمیبرد. تو بدان که من از ننگ و عاری که از تسلیم تو برپیشانیم نقش می‌بندد پیشتر بیم دارم. تو درخانه من اسیر شوی و من زنده باشم و شمشیر در دست داشته باشم واز تو دفاع نکنم؟ بگذار من کشته

شوم، آن وقت تو را دستگیر کنند. آن وقت هر چه میخواهند بسر تو بیاورند.

حجر گفت: این نمیشود. من باید بروم. اگر خانه تو در دیگری دارد آنرا بمن نشان بده تا از آنجا بیرون روم.

حجر آن قدر پافشاری کرد تا از آنجا بیرون شد و بسوی قبیله «بنی ذهل» شتافت. از آنجا هم پس از توقف کوتاهی بیرون آمد و بمنزل ربیعہ پناه برد. شب را در آنجا ماند و باز هنگام سپیده صبح از آنجا خارج گردید. لیک در خلال همین چندروز که مأموران زیاد سخت در جستجوی حجر بودند بیشتر دوستان او را که مرکز تبلیغات ضد معاویه بودند دستگیر کردند. ارقم، شریک، صیفی، قبیصه، کریم، عاصم، ورقاء، کدام، که تمام آنها از قبیله بنی تمیم بودند باضافه محرز و عبدالله همه آنها را دستگیر کردند.

این آخرین خبری بود که عبدالرحمن برای خانواده حجر آورد و سراغ برادر خود را گرفت لیک عبدالله پسر ارشد حجر هنوز بمنزل نیامده بود و دنبال پدر خود را گرفته بود. میثاء که علاقه بسیار به برادرش داشت همینکه این جریان را از زبان عبدالرحمن که، برای آگهی مادرش میگفت، شنید خطاب به او چنین گفت:

— تو مطمئن هستی که زیاد برپدرت دست نخواهد یافت و او جان خود را از دست این ستمگران سلامت بدر خواهد برد؟  
عبدالرحمن<sup>۱</sup> باحال مردد گفت: اگر پدر ما بتواند خود را از منطقه کوفه برهاند و راه مدینه را درپیش گیرد مانند ماهی است که دز آغوش دریا رفته و بسان مرغی است که در هوای بیابان پر گشوده.

مادر عبدالرحمن که زن سالخورده و بسیار باایمان و پرهیزگار بود برای پایان دادن باین نگرانیها گفت:

— خدا هر چه بخواهد همان خواهد شد. برای مرد این حوادث پیش پا افتاده است. چنانکه حجر بدان اهمیتی نمی دهد، شما هم اهمیت ندهید. مانند او باتوکل و باایمان باشید. یکنفر

---

۱- بعضی نوشته اند که مادرش در آن تاریخ فوت نموده بود.

مسلمان پرهیزگار باید در راه ایمان و عقیده خود نبرد کند و نترسد. اگر زنده بماند سرفراز است و اگر کشته شود جای او در بهشت است که از این دنیای آلوده و پر جنجال بهتر است. مرگ یکی است. و ترس از مرگ هزار بار مرگ است. زیرا مرگ حقیقی همان ترس است و هر بار ترس یکبار مرگ است.» سپس بادو دست چروک خورده خود دیدگان خویش را پاک کرد و باز چنین گفت:

شما هم نگران نباشید و همیشه خود را به خدا بسپارید و از خواسته‌های او پیروی کنید.

میثاء گفت: باهمه اینها باید رفت و از عشایر کوفه یاری خواست. من میدانم که زیاد چقدر خونخوار است. مخصوصاً که معاویه هم او را در دستگیری تأیید کامل کرده است. من از جای موثقی این خبر را دارم.

در این هنگام در خانه کوبیده شد و صدائی از بیرون در گرفت:

— عبدالرحمن! عبدالرحمن!

هرسه باهم گفتند: این عبدالله است. صدای اوست. میثاء بسوی در دوید. نخستین کلمه عبدالله در اندرون خانه چنین بود:

پدر را بردند!

میثاء گفت:

— کجا؟

— پیش زیاد.

— چگونه؟ آیا «ریعه» او را تسلیم کرد؟

— نه. به او تأمین دادند.

— اینکه او را بشام نزد معاویه بفرستند.

— آیا برادرم این شرط را پذیرفت؟

— آری.

— وای بر ما! خدایا چرا این مرد، آن قدر ساده و صدیق

است؟ دیگر چگونه دست ما به او میرسد؟ چه کسی می‌تواند او را از چنگال معاویه فریبکار برهاند؟ عبدالله! بگو آیا میتوانی او را در وسط راه از چنگ مأموران بیرون بکشی؟ تو را بخدا

نگذار اورا بشام ببرند! او اکنون کجاست؟ از کوفه حرکتش دادند یانه؟

عبدالله گفت: من تادر قصر زیاد همراهشان بودم. او را بردند به درون قصر، چیزی نگذشت که او را بیرون آوردند، وقتی که مردم بیرون قصر او را دیدند برایش هلهله کشیدند. در آنجا اجتماع غریبی کرده بودند. پدرم خطاب به آنها چنین گفت:

خدا وشما شاهد احوال من باشید که درهمه حال در بیعت خود با علی پیشوای پرهیزگاران پا برجا هستم: نه از عقیده خود دست برمی دارم ونه از آنچه دراین راه کرده ام پشیمانم. مرگ درراه ایمان وعقیده را شیرین ترین و گوارا ترین شربت می دانم.

اینها را که گفت مأموران زیاد او را کشیدند و بردند، من خود را به او رساندم. همین که مرا دید با صدای بلند و مطمئن و باقیافه خندان گفت: «برای من نگران نباشید، همان اتکاء و ایمان مادر خود را داشته باشید، تسلیم به اراده خدا باشید!» مأموران نگذاشتند باقی سخنانش را بگویند و او را بردند.

اینها را گفت، قطره های اشک بی صدای مادرشان مانند حرکت بالهای پروانه از دیدگانش بروی گونه هایش غلتید و آهسته این اشعار را زمزمه کرد:

بالا تر برو، ای ماه پرتو افکن

بگو که آیا حجر را باسانی می بینی؟

ای حجر بزرگ، آسوده و مطمئن باش.

که شادکامی در انتظار تست...

گو آنکه دراین راه هلاک و نابود شوی

همیشه مردان بزرگ و تکیه گاه یک قوم چنین سرنوشتی

دارند.

## فصل یازدهم

~~~~~

### بازداشت جمعیت «دوستانان درستی و پرهیزگاری»

در قصر سعد تالار بزرگی است که والی کوفه معمولاً در آنجا می‌نشیند و در آنجا به‌رتق‌و‌فتق کارها می‌پردازد. فردای روز دستگیری حجر، زیاد بامدادان به تالار آمد. همیشه در این ساعت مراجعه کنندگان کاخ فراوان بودند لیک آنروز یاکسی نیامده بود یاراهش نداده بودند. زیاد در آنجا قدم میزد و چهره اندیشمندی داشت. این مرد بلندبالا که پیوسته یک چشم خود را برهم می‌گذاشت؛ امروز همان لباسی را پوشیده بود که آن را در منبر خطابه می‌پوشید: قبائی از پارچه ابریشمی زربفت که ردائی از خز سبزرنگ روی آن پوشیده بود<sup>۱</sup> شداد رئیس شهربانی کوفه بفاصله چند ذراع از او دورتر ایستاده بود. در همین هنگام یکی از مأموران شداد بدرون تالار آمد. زیاد به او نگاه تندی کرد. گوئی از پاره‌شدن رشته فکر و اندیشه عمیق خود ناراحت شد. مأمور از این توجه خشمناک زیاد مضطرب گردید و باعجله چنین گفت:

— باز یکی از سران مهم دسته حجر بدست ما افتاد.

زیاد گفت: نامش چیست؟

مأمور جواب داد: صیفی فرزند فسیل.

زیاد گفت: چه جوان جسور و دیوانه‌ای!

پس از لحظه‌ای دوباره گفت: بیاوریدش!



جوانی رشید، بالابلند، خوش‌سیما، سبزه‌تند، بادیدگان  
پر نفوذ، درشت و سیاه، بادو رشته موهای بافته که از دوسوی  
بناگوش بسینه‌اش افتاده، باقدمهای محکم وارد شد. دستبند  
آهنین بدستش بود. سر آنرا مأموری گرفته بود. دونفر پاسبان  
هم باشمشیرهای کشیده بدنبال‌او بودند. باچنین وضعی بدرون  
تالار آمد بی‌آنکه سلام کند، و این بی‌احترامی او بر همه آشکار  
شد.

زیاد برای اینکه حریفش را کوچک جلوه دهد گفت:  
- صیفی توهم بعشیره خود میبالییدی. تو خیال نمیکردی  
سطوت و قدرت معاویه همه‌چیز را درهم میشکند. تو هم آتش  
فتنه و فساد را دامن میزدی؟

صیفی خیره خیره به‌او نگاه کرد و چیزی نگفت:  
زیاد مدتی به‌صورت او خیره شد و چون جوابی نشنید  
دوباره شروع بقدم‌زدن نمود. چندقدمی پشت بصیفی دردرازای  
اتاق راه رفت ناگهان دوباره رو به صیفی برگشت و گفت:  
- چرا ساکت شدی؟ چرا جواب نمیدهی؟ من جواب را با  
چنگال از دهانت بیرون میکشم. بگو ببینم عقیده‌ات به‌ابوتراب  
چیست؟

صیفی باحال پرهیجان گفت: ابوتراب کیست؟ مقصودت  
چیست؟

- تو علی‌بن‌ابی‌طالب‌را نمیشناسی؟ همان کسی که برایش  
شیعه و مؤمن می‌تراشیدی؟  
صیفی بادو دستی که بزنجیری از حلقه‌های درشت بسته  
بود بصورت زیاد اشاره کرد و چنین گفت:

- بگو امیرالمؤمنین و خلیفه برحق و مولای متقیان! من  
اورا چنین میشناسم. و سرافرازم از اینکه از پیروان و شیعیان  
او هستم. تو هم اورا میشناسی و باید بشناسی. برای اینکه بتو  
نیکمها کرد. تورا رئیس بیت‌المال بصره کرد. تورا بمأموریت  
بزرگ فارس فرستاد. آنهمه اندوخته‌ها را از برکت وجود او  
پیدا کردی. و باهمه اینها اکنون برای توهین باو ابوترابش  
مینامی. او ابوالحسن و ابوالحسین است، او یگانه مرد بزرگ  
پرهیزگار و خلیفه حقیقی مسلمانان است.

شداد باتندی و خشونت گفت: تو کلام امیر را رد میکنی؟  
او را تکذیب می‌کنی؟

صیفی گفت: اگر امیر دروغ بگوید میخواهی منم دروغ  
بگویم و شهادت باطل بدهم؟

زیاد فریاد برآورد: بچه‌ها چوب بیاورید.

دوباره خطاب بصیفی چنین گفت: بگو ببینم آیا براین  
عقیده خود نسبت به‌علی باقی هستی؟

صیفی گفت: همیشه به‌این عقیده بودم و اکنون نیز هستم.  
او بهترین و پرهیزگارترین مردان خداست.

در این موقع مأموران زیاد با چماقهای قیراندود وارد  
تالار شدند. زیاد خطاب به‌آنها چنین گفت:

— این جوان منحرف را آنقدر بزنید تا از عقیده خود  
استغفار بجوید و علی را علناً سب کند.

چماق قیری برسر و بدن و صورت صیفی که دستهایش  
در زنجیر بسته بود پایین و بالا آمد تا اینکه بزمین غلتید. و  
مانند شیری به‌غرش درآمد. یکی از چماق‌ها بدنانش خورد و  
آنها شکست و خون برچانه‌اش روان شد. در این حال زیاد  
گفت:

— بس است.

و بصیفی رو کرد و گفت: حالا بگو ببینم عقیده‌ات درباره  
علی چیست؟

در آن هنگام که قطره‌های خون از دهان و چانه صیفی  
بزمین می‌چکید گفت: بخدا اگر مرا باخنجر پاره پاره کنی همان  
را میگویم که در آغاز گفتم. او بهترین و پرهیزگارترین مرد  
خدا بود.

زیاد! تو خیال میکنی من از تو و شکنجه و آزار تو که  
رویه و شعار ناتوانان و بی‌دلیلان و نامردان است بیم دارم؟  
شما بندگان لذت و شکم، از این تهدیدها و این صحنه زچر بیم  
دارید. اینگونه پستیها و ناجوانمردیها شعار شماست که فاقد  
ایمان و عقیده هستید.

زیاد با برآشفتگی گفت: بتو میگویم یا علی را سب و لعن کن  
یا دستور میدهم سرت را از بدنت جدا کنند.

صیفی گفت: همین را بکن و مطمئن باش که من بدشمنان او سب و لعن میکنم... تو جرأت داشته باش و بگو سرم را از تن جدا کنند تا نمونه‌های ایمان و شقاوت رو بروی یکدیگر قرار بگیرند و مردم آنها بچشم خود ببینند.

سکوتی بر همه مستولی شد. سرانجام زیاد گفت: عجاله او را بزنند ببرید تا بعد دستور کارش را بدهم. وقتی صیفی را از تالار بیرون بردند رنگ برافروخته زیاد، مغلوب رنگ پریده و مغلوب شجاعت صیفی شده بود. اقتدار زیاد برابر ایمان صیفی درهم شکسته بود. این حقیقت را زیاد حتی در قیافه‌های حاضران دید و نشانه کرد و بیشتر برخشم او افزود. بی‌اختیار بمأمور شهربانی چنین گفت:

- تو هم برو وقتیکه مأموران تو، دیگر آشوب‌کنندگان را دستگیر کردند بیا و گزارش آن را بده. این را گفت و پا برآشفتگی و ناراحتی بدرون قصر رفت. زنان او پیرامونش گرد آمدند و برای سرگرمیش آنچه می‌دانستند گفتند. لیک او باهیچیک آنها دلخوش نشد خود را بروی تخت‌خواب انداخت. خواب بعد از ظهر خود را پیش انداخت. معلوم نشد که چشمهای بسته شده او بخواب رفت و یادرایمان و شجاعت صیفی دهشت زده باز فکر میکرد. نزدیک ظهر که صدای الله‌اکبر مؤذن از مناره‌های مسجد کوفه بلند شد خبر آوردند که شداد آمده است. زن سوگلی زیاد باتاق خواب او رفت. همینکه پرده را پس زد چشمهای زیاد را دید که بسوی او گردید و گفت:

- خبری از شداد رسیده؟

- آری خودش آمده.

- پس من هم آمدم.

این را گفت و از سریر خوابش پایین جست. عبای خود را بدوش افکند و بسوی تالار بزرگ رفت. همینکه وارد تالار شد شداد سلام کرد و گفت:

- چند نفر دیگر هم از سران دسته حجر و اعضای «لجنه» دوستاران علی را دستگیر کردم. اکنون شمار آنها به ۱۲ تن رسیده است. اسامی‌شان را از روی یک ورقه که در دست داشت خواند.

زیاد ورقه را از او گرفت و بادقت از سر تا پا خواند. در برخی از نامها توضیحاتی خواست. سپس با کلمات شمرده گفت: تو باید سران عشایر کوفه را برای فردا در اتاق خودت بخوانی و شهادتی از آنها و بامضای آنها بدین مضمون بگیری: «حجر دسته‌ای را بدور خود گرد آورده بود که آشکارا معاویه را در مجالس خود سب و لعن میکردند. مردم را بقیام برضد او دعوت می‌کردند. خلافت را حق خانواده علی اعلام میکردند. به نمایندگی معاویه در همه انجمنها توهین مینمودند.» چنین ورقه‌ای را بامضای معتبرترین اهالی برسان و هروقت این ورقه بامضاء رسید در هر ساعتی که باشد آن دوازده نفر را بایک عده مأمور جدی و زورمند بسوی دمشق روانه کن.

شداد باطاعت و انقیاد مطلق گفت: تاشامگاه فرمانهای نماینده معظم خلیفه را انجام خواهم داد. این را گفت و از تالار بیرون رفت. زیاد مدتی پشت سر او نگرست و هنگامی که او از تالار خارج شد باخود چنین زمزمه کرد:

— درخشندگی ایمان و تقوی در عراق از درخشندگی زر و گوهر معاویه و جاه و جلال او در دمشق بیشتر است.

\* \* \*

همان‌روز شداد سران چهاربخش شهر کوفه را در اتاق خود احضار کرد. از آنها خواست شهادت‌نامه‌ای برضد حجر و یارانش که معروف به «گروه دوست‌داران درستی و پرهیزگاری» بودند به امضای سرشناسان شهر تهیه کنند و هرچه زودتر برایش بیاورند. مأموران او به تکاپو افتادند و تا عصر همان‌روز شهادت‌نامه‌های متعدد آوردند. شهادت‌نامه‌ها بدین مضمون بود: «امضاء کنندگان این ورقه شهادت می‌دهند که «حجر بن عدی» و یاران او رشته اطاعت را گسستند، برضد معاویه قیام کردند، او را سب و لعن نمودند و کارهای او را زشت و ناروا قلمداد کردند، مردم را دعوت کردند که بیعت خود را با او بشکنند و او را از خلافت خلع نمایند.»

یکی از این شهادت‌نامه‌ها دارای هفتاد امضاء بود که یکی از امضاءکنندگان آن، شمر ذی‌الجوشن و دیگری سماک بن محزمه اسدی صاحب مسجد معروف به سماک شد. این مسجد از جمله چهار مسجد ناروایی بود که به جای خدا، شیطان در آن منزل داشت، زیرا این چهار مسجد را زیاد و اطرافیان او بشکرانه «قتل حسین» در کوفه بنا کردند.

وقتی که این شهادت‌نامه‌ها آماده شد بامدادان، حجر و یاران او را که شمارشان به ۱۴ تن میرسید درغل و زنجیر بسوی شام حرکت دادند و یک صد نفر پاسبان و نگاهبان با آنان روانه کردند.

درخط سیر این کاروان، مردم در دوسوی جاده ایستاده و از دستگیرشدگان به نیکی نام می‌بردند و به دستگیرکنندگان دشنام می‌دادند، در نقطه‌یی که به «قبرستان عزم» مشهور بود، قبیصه که جزو یاران حجر بود و خانه‌اش در همان‌جا بود چشمش به دختران خودش افتاد که بالای بام خانه آمده بودند. از نگاهبان خود خواست که او را به نزدیک خانه‌اش ببرد تا با فرزندانش چند کلمه سخن گوید.

او این درخواست را پذیرفت و پای دیوار خانه که رسیدند فرزندان قبیصه که او را دیدند بنای گریستن گذاشتند، قبیصه با صدای بلند گفت:

— خانواده عزیز من، اندوهگین نباشید و گریه نکنید. برعکس شادی کنید. زیرا من خیر فراوان در این راه از خدای خود می‌بینم، اگر در این راه کشته شوم، بهترین سعادت برای خود بدست آورده‌ام و خدای جاودان نگهبان شما خواهد بود اگر زنده ماندم و مراجعت کردم که خوشوقتی دیدار شما را خواهم داشت. پس شما هم مانند من دلشاد و خوشنود باشید.

این کلمات را که گفت به راه افتاد و بادست بلند خود با خانواده خود خداحافظی می‌کرد. زن و فرزندان او «هلله» شورانگیز و آواز بلند هیجان‌آوری برایش سر دادند که همه مردم آن هلله را تکرار میکردند. بدین‌سان این کاروان کوچک به سوی شام حرکت کرد.

## فصل دوازدهم

### دسیسه طلاق ارینب

بامداد نخستین روز پنجشنبه پس از دستگیری حجر همه شهر کوفه از تبعید و شکنجه حجر و یارانش گفتگو میکردند. آنروز ارینب زودتر ازهمه روز بکارهای خانه پرداخت. هوا هنوز تاریک بود که کنیز خود را بیدار کرد و باو گفت که دیشب را تابصبح نخوابیده و خوابهای بد و هولناک دیده است. خواب خود را برای حسناء بازگو کرد. گفت که از فراز سنگ خزه زده بچاه تاریکی سرنگون شدم. یک لحظه تاریکی درحال سقوط بر من چیره شد. ولی ته چاه دریای وسیعی یافتم که از افق آن روشنایی صبح طلوع میکرد. این تضاد وحشت و خوشحالی که از آن تاریکی و روشنایی برایم دست داد مرا از خواب پراند. حسناء گفت: خیر است، خوب است.

ارینب گفت: من هم اینگونه پندارم.  
سپس گفت: برو بخانه حجر. به میثاء بگو هرچه زودتر بدیدارم آید. حسناء به شتاب رفت.

پیام ارینب را به میثاء گفت و پیامی هم از او برای ارینب آورد. پیام میثاء برای ارینب این بود که برادرم را گرفتند و بسوی شام بردند. اکنون ما در این اندیشه هستیم که به یاری دوستان خانوادگی خود نجاتش دهیم. گفته بود برای برادرش بدترین پیش بینی ها را میکنند.

ارینب این خبر را که شنید رنگ خود را باخت. انگار تعبیری بود از خواب دیشب خود. مصیبتی که در انتظارش بود

اکنون عزیزترین و محبوب‌ترین خانواده دوستش رو آورده بود.

بچاپکی از جای خود برخاست. بحسنا گفت در منزل بماند و جایی نرود. خودش بسراغ آن دوستان و سران قبایلی رفت که پشت کاخ سعد منزل داشتند. بایکایک آنها گفتگو کرد. آنها را برانگیخت که بروند و حجر را از نیمه‌راه از دست مأموران ناپاک زیاد رهایی دهند. آنچه توانست از زیاد و معاویه و پیش‌آمد بدی که در کمین هر مرد پرهیزگار و هر قبیلۀ باایمانی هست بآنان گوشزد کرد. وقتی بخانه باز گشت تازه آفتاب غروب میکرد. باهمۀ اینها به‌کارها و اقداماتی که کرده بود امید چندانی نداشت. ته دلش تاریک بود. چهرۀ اندوهگینش مانند پیش از رفتن از خانه بود. یک راست باتاق خود رفت. حسناء آفتابه ولگن کار شام را برای شستشوی دست و روی او آورد. او مانند همه شب نخست جانماز خود را که عبارت از پارچۀ سپیدی بود گشود و نماز مغرب خود را هنوز پایان نرسانده بود که در خانه‌اش را بشدت کوبیدند. از این در زدن شدید، هم ارینب و هم حسناء نگران شدند. حسناء بسوی در خانه دوید. ارینب نیز رکعت سوم نماز را تمام کرد و از اتاق خود بیرون جست. روی پلۀ ایوان ایستاد. چشمها را بدر خانه دوخت. صدای مردی را شنید که گفت از والی کوفه نامه‌یی برای ارینب دارم. دل ارینب فرو ریخت.

ترس مبهمی بردل او چنگ زد. از پله‌ها پایین آمد. نامه‌یی که حسناء از شخص ناشناس گرفته بود بدست ارینب داد.

ارینب پرسید: حامل نامه آیا هنوز دم در است! حسناء جواب داد: نه فقط این نامه را داد و گفت در جوف آن نامه‌ای از دمشق است. نگرانی ارینب بیشتر شد. چندین مرتبه باخود گفت: از دمشق؟ از عبدالله؟ از کی؟... نامه‌را که گشود چشمش باین کلمه‌ها افتاد:

«عبدالله بن سلام در محضر مفتی دمشق حاضر شد و بگواهی ابودرداء و ابوهریره زنش ارینب دختر اسحق را سه طلاقه کرد و این ورقه بمنزلۀ طلاقنامه قطعی اوست.»

پاهای باریک ارینب نتوانست جسد او را نگاهدارد. بی‌اختیار بزمین نشست. در چشمهای خود یکنوع سیاهی و در سر خود گردش و سرگیجه احساس کرد. سر خود را میان دو ساعد دست خود که برپله در ورودی خانه گذاشته بود تکیه داد. حسناء جیغ‌زنان بسویش دوید و گفت: چه شده؟ چه خبر بود؟

ارینب پاسخی نداد. مدتی بهمان حال ماند. سپس با چشمان اشک‌آلود برخاست و بدرون اتاق خود رفت. حسناء هم با او وارد اتاق شد.

وقتیکه ارینب به‌اتاق خود رسید خود را بروی تختخواب انداخت و نامه را بطرف حسناء پرتاب کرد و چیزی نگفت. زیرا چنگال بغض گلایش را بسختی فشرده بود.

حسناء نامه را گرفت. سواد خواندن نداشت اما با احساس مبهم خود دانست باید آن خبری که شنیده بود راست باشد. با همه اینها پس از چند دقیقه دوباره گفت: آیا آسیبی بسر عبدالله رسیده است؟

ارینب پاسخ نداد فقط بادت اشاره کرده که از روبروی او برود.



## فصل سیزدهم

~~~~~

### تماشای پرده‌های شوریدهٔ يك زندگي دريك شب

ارینب حسناء را مرخص کرد و باو گفت:  
نه‌شام میخورم و نه مزاحم من بشو. بگذار بخواهم که  
این خواب از هرچیز برایم بهتر و گواراتر است. اما بیم آن  
دارم که خواب هم با او رفته باشد.

بغض گلویش را دوباره گرفت و دیگر نتوانست کلمه‌یی  
بزبان آورد. کنیزش که آگاه به‌حال درونی او بود خواست چیزی  
بگوید ارینب دوباره بادت اشاره کرد که بیرون برود. او نیز  
که بغض گلویش را فشرده بود این بار بیدرنگ از اتاق بیرون  
شد تا مبادا صدای گریهٔ او بلند شود. ارینب پیراهن را بچاپکی  
در آورد و چراغ روغنی را خاموش کرد و خوابید. چشمها را  
بست. کوشید که بخواب رود. ليك چنانچه خودش گفته بود خواب  
هم با عبدالله رفته بود.

بستن دیدگان در تاریکی اتاق، راه بیداری را بهتر بسوی  
وی گشود. حوادث گذشتهٔ عمر خود و عبدالله بمغز او هجوم آورد.  
او از آغاز طفولیت خود، از آنروزی که نخستین بار، خود و  
دوستان پدر و مادر خود را شناخت، همه‌چیز بیادش آمد. حتی آن  
آهوی خوش‌رنگی که در عالم کودکی دیده و خیال می‌کرد مادر آهو  
چشم بچاهش را سرمه‌کشیده، و نخستین خوشی و سرور را که از  
داشتن این آهو پیدا کرده بود بیادش آمد، تا آنروزی که خوشگلی  
و زیبایی چهره و سینه و گردن خود را در آبگینه تمیز دید و

تشخیص داد. این پرده‌ها را تاروی که عبدالله نامزدش شد و سپس ساعت‌های عروسی و خورسندی که از این پیشامد حس کرد، همه اینها بسان نقش متوالی پرده‌ای از مقابل چشمش گذشت. آنهمه مهربانیهای عبدالله و آن دل‌بستگی شدیدی که خود باو داشت؛ آنهمه اغواهای یزید و شعرهای فریبنده او و آن همه پایداری روحی و قلبی‌اش در برابر این وسوسه، تمام اینها را بابرجستگی بیمانندی روبروی فکر و دیدگان خود دوباره دید. هرآنچه کوشش کرد که از چنگال این همه‌خاطره‌ها و پیشامدهای گذشته، خویشتن را بیرون کشد و صفحه اندیشه و دل خود را از این نقش‌ها بزدايد برایش ممکن نشد، تا بسال ۴۹ هجری یعنی همین یکسال و چندماه پیش رسید. این مهم‌ترین سال آن استان بود که ما باید جزئیات آنرا بنویسیم سالی که رنگارنگ‌ترین و پرحادثه‌ترین حیات ارینب و ذکر ساکنان آن شهر بود؛ سالی پر از رنج و نگرانی؛ سالی که ناگهان یکروز صبح مردم از يك دیگر گریختند، خیابان‌ها و کوچه‌های پرجمعیت کوفه مانند يك بیابان خالی و خشک شد، دکانها همه بسته شد و صدای آواز عرب‌ها که معمولا از کوچه باغها شنیده میشد خاموش گردید و بجای آن، شیون و ناله از هرخانه شنیده شد. درخانه‌ها و باغها همه بسته شد و اگر گاهگاهی باز میشد برای آن بود که جنازه جوان و یا کودکی و بندرت پیری از آن بیرون آید. هرکس که برای کار ضروری از خانه بیرون می‌رفت وقتی که باز می‌گشت به پرسشهای اهل خانه چنین پاسخ میداد:

— من ده جنازه دیدم.... بیست جنازه دیدم... پشت سر هم تابوت دیدم که میگذشت.

درون خانه‌ها و سیاه‌چادرهای قبایل که پیرامن کوفه بود غالباً دود انبوه پشکلهای شتر و گاو و گوسفند بلند بود. اگر بامداد یکنفر جوان، يك دختر بچه، يك پسر پر نشاط و یا يك مرد بزرگ بکار خود و یا بازی خود سرگرم بود، ظهر آنروز جسد او را در تابوت بزرگ و کوچک حصیری یا چوبی برداشته و خویشانش بدنبال آن می‌رفتند. همه می‌گریستند و هیچکدام صدای گریه خود را بلند نمی‌کردند، همه گریه خود را نیز مانند آمال و آرزوهای خود و عشقهای تر و تازه و یارسیده و

پخته خود با عزیزان خود در گورستان چال می‌کردند. پیوسته جنازه‌ها در گودالهای گورستان ریخته میشد بی‌آنکه گورکنان فرصت بیابند آنها را بزیر خاک کنند. بناچار دو جنازه و سه جنازه را باهم دفن میکردند باهمه اینها باز هم بازماندگان، ساعتها در گرمای سوزان کوفه زیر آفتاب می‌ماندند و ناچار مردم بوی عفونت را استشمام می‌کردند. فرزند پدرش را صدا میکرد و خواهر بر برادر خود زار زار می‌گریست. نوزادی که یکساعت پیش در زیر پستان مادر شیر می‌خورد. یکساعت بعد برای مکیدن همان پستان که زیر دست مرده شوی افتاده، می‌گریست و همه اینها از گذشتگان جز آتشی در دل بازماندگان چیزی نمی‌نهاد. مانند باد سامی که همه زندگان را از پا درآورد؛ مانند آتشی که برگهای خشک خرمارا بسرعت بسوزاند، مردم این چنین بزمین میریختند. این بیماری یا این مرگ بخانه‌ها سرایت کرد. از این خانه به آن خانه، از این کوی بآن کوی، مانند جانوری خونخوار و نامرئی حرکت می‌کرد؛ جان مردم را میدزدید، جسد آنها را بزمین می‌انداخت؛ درقبرها و در دل خاکها و میان رملها جایشان میداد و از نظرها پنهانشان میساخت.

این چه بود؟

— طاعون.

پناهگاه و دواي مردم در مقابل آنچه بود!

— نخست توسل به نیایش خدا و سپس نذر و نیاز و در دست آخر بریدن هر برآمدگی که برتن خود میدیدند.

مسجدها خالی افتاد، ولی صدای الله اکبر از هرخانه‌یی بلند بود. این مصیبت همگانی فقط برای چندتن گورکن و مرده شوی، سودبخش و خوش شگون بود. کار جهان همین است. شالوده و اساس خوش گذرانی عده‌یی بربروزگاری و فلاکت و مصیبت‌های گروه دیگر پی‌ریزی میشود. بدینسان جهان می‌گردد و طلوع و غروب آفتاب و ستارگان پدید می‌آید.

آنها که در این شهر توانایی مالی داشتند به آسانی گریختند، آنها که نداشتند بافروش همه چیز خود بدشواری چهارپایی دست و پا کرده زن و بچه خود را سوارکردند و خودشان

پای پیاده بدن بالشان رفتند. همه با این اندیشه که از چنگال تیز و کشنده این مرگ درنده و نادیدنی، فرار کنند، غافل از این که این مرگ در خود آنها و در وجود یکایک آنها مایه گرفته بود، و برفت و آمد از این خانه نه آن خانه و از این کوی به آن کوی و از این قبیله به قبیله دیگر از میان نمی رفت. این چنین بیماری در سراسر کرانه فرات گسترش یافت شهر کوفه کم کم خالی شد، خیابانها خلوت و خانهها خالی گشت، همه از دل و دماغ افتادند و همه راه فرار در پیش گرفتند، از ابتدای ماه جمادی - الثانیه که این بیماری نمودار شد مغیره والی دو جای کوفه در این اندیشه شد که هرچه زودتر خود را از این شهر برهاند. اما آنرا مخالف رشادت و شجاعت و دلاوری دانست. فکر کرد که او باید تسلیت دهنده مردم باشد، این بیماری از کویهای پایین شهر به بالا آمد و در خانههای اطراف قصر سعد که معمولا اقامتگاه کارمندان استان کوفه بود کشتاری براه انداخت، ضجه و ناله مردم که در روزهای نخست از آن سبب که هول و هراسی برای دیگران بوجود نیاورند، از طرف والی منع شده بود اکنون دیگر اختیارش از دست همه بیرون رفته بود، این شیونها و نالهها که همه شهر را فرا گرفته بود به بیخ گوش والی هم رسید.

صبح روز پنجشنبه‌ای که مغیره بنا به عادت خود به تالار بزرگ قصر آمد و کسی را در آنجا ندید، فقط یکی از گماشته‌هایش پیشاپیش او دوید و به او آمدن پیکی را از شام خبر داد. مغیره در دم پیک را پذیرفت. پیک نامه‌یی را که از طرف خلیفه آورده بود بدست مغیره داد. مغیره به چابکی آنرا گشود. و چنین خواند:

«از بنده خدا معاویه بن ابی سفیان به بنده خدا  
مغیره بن شعبه والی کوفه.

«اما بعد برای مشورت در امر پرارچی حضور تو  
«لازم است بی درنگ بسوی شام حرکت کن. امور  
«ولایت را بعبدالله بن سلام تفویض بدار و او را  
«جانشین خود اعلام کن.

معاویه بن ابی سفیان».

مغیره پس از خواندن این نامه لبخند نازکی به نازکی يك قيطان سفید بر لب‌هایش پدید آمد، دستور داد که پيك را در جای مخصوص پذیرایی کنند، اگر مغیره این نامه را در موقع دیگری دریافت کرده بود، بسیار اندوهگین و شاید خشمگین میشد، اما در این موقع که بیم جان، هرگونه آمال و اندیشه را تحت الشعاع قرار میدهد، این نامه را برای خود آغاز خوشبختی دانست. از آن گذشته احساس کرد که تعیین جانشین خودش از طرف معاویه برای آن بوده که می‌خواهد دربارهٔ عبدالله گفتگو کند و برای عشق دیوانه‌وار یزید که او نیز بر آن آگاهی کامل داشت چاره جوید، با خود اندیشید که جزئیات این دستور را به کسی نگوید و تعیین عبدالله را به این مقام، به پیشنهاد خود و تصویب معاویه وانمود بسازد.

## فصل چهاردهم

~~~~~

وقتی که تمایلات و آرزوهای انسان منشعب میشود

مغیره نگذاشت بیش از یکشب از عمر این نامه و فرمان بگذرد. فردای آنروز عبدالله را خواست و پس از ابلاغ این مأموریت پوی یکساعت بعد باچند شتر جمازه و يك دليل راه از کوفه بیرون شد و بهدایت ستارگان که «دلیل راه» او بود راه شام را در دل صحرا پیش گرفت.

عبدالله بیدرتنگ بخانه آمد و بهارینب همسر محبوبش که برای فرار از این بیماری هولناک آماده حرکت میشد گفت: باید فسخ عزیزت کنیم و در این شهر میان مردم بمائیم. اینها را باشادمانی وخوشحالی گفت. آشکار بود که از سرنوشت خود راضی است واز معاویه بیش از پیش خشنود است. او راخلیفه بزرگ و باعظمت میداند و اراده او را درهمه کارها، اراده خدا وانمود میکند. گفت: فردا میروم وشمشیر ولایت کوفه را بکمر خود می بندم ونخستین نماز جماعت را باحضور همه بزرگان و سرکردگان کوفه در مسجد بجا میآورم.

همه اینها را که گفت هماندم احساس کرد واکنش گفته اش بشکل نامطلوبی در چهره زیبای ارینب نقش بست. احساس خود را بزبان آورد وگفت:

— ارینب! تو از این خوشبختی که بمن و تو رو آورده اندوهگین بنظر میرسی؟ آیا چنین است؟

— ارینب گفت: چنین است.

— عبدالله گفت: چرا؟

ارینب - خودم هم نمیدانم. من بطورکلی از کارهای معاویه و فریبکاریهای او بیمناکم. چه شده که او تو راجانشین مغیره ساخته! دیگران از هرجهت برتو برتر بوده‌اند. من ازاین نقش جدید او بیمناکم.

- نه ارینب؟ تو میخواهی از این بیماری هولناک بگریزی و از اینرو چنین بدگمانیها را بدل راه میدهی.

ارینب نگاه تندى باو کرد وگفت: عبدالله! «برخی از بدگمانیها خود گناه بشمار میرود» این صدای دل من بود و بدگمانی نبود و صدای دل هرگز دروغ نمی‌گوید. بااین همه بدان که در هیچ‌حال و هیچ پیش‌آمدی من از تو دور نمیشوم و تو را تنها نمیگذارم در خوشی و ناخوشی تو صمیمانه شریکم. فردای آنروز عبدالله بمقر ولایت کوفه رفت و جارچیان جار زدند که مسلمانان نماز دسته‌جمعی خود را به‌امامت عبدالله جانشین مغیره بجای می‌آورند. جوش و خروشی در مردم افتاد. همه آنرا بفال نیک گرفتند و طلیعه روزگاری خوشتر دانستند. امیدواری بسیار برای رفع مرض و گذشت بدبختیها در دلها پرورده شد. عبدالله آنروز بنماز جماعت رفت و مردم ازدحام شگفت‌آوری کردند و با او نماز جماعت خود را بجای آوردند. عبدالله در پایان نماز برای رفع مرض دعا کرد و مردم آمین گفتند.

نیایش دستجمعی مردم در روان یکایک آنها مؤثر افتاد. گفتند شماره جنازه‌ها از همان روز کم وکتر شد. عبدالله با حرارت و پشتکار بیمانندی بکارهای ولایت پرداخت. انبوهی و فزونی کار، عبدالله را از ارینب جدا ساخت واین جدایی هرروز فزونتر میشد. او بیشتر اوقات خود را در میان مردم میگذراند و بناچار کمتر باهمسر خود و باکسی که زیبایی در عصر خود مشهور بود بسر میبرد. آنکس که همه آرزوی دیدارش را داشتند عبدالله ازدیدارش دوری میجست نه‌برای آنکه دوستش نداشت، بلکه برای ابراز حسن خدمتی که در مقابل ارجاع شغل بمعاویه میخواست نشان دهد. وبدینسان عملاً از دیدار همسر محبوبش محروم میماند. وقتیکه خواستها و آرزوهای انسان منشعب میشود همه کمرنگ و کم نیرو میشود. در دل و روان

هرکس اندازه معینی از حب و عشق هست. اگر موضوع عشق و حب یکی باشد مثل نخستین عشق جوانی، آن عشق و حب، نیرومند و توانا میشود ولی اگر موضوع گوناگون شد، همه ضعیف و بی‌رنگ میشود. عبدالله باین مرحله از عمر خود رسیده بود. همه‌کس باین مرحله میرسد. این را یاکسالت يك عشق یا پیری يك عشق و یا انشعاب و تعدد موضوعات عشق باید نامید. ارینب که بقدر زیباییش حسود و حساس بود این تغییر حال را در عبدالله نشانه کرد. دمام احساس می‌کرد آن حرارت کم شده است. آن اتصال و آن آمیزش دو روحی که یکی میشود از میان رفته. می‌پنداشت، «دوئی» و دوتایی بسرآغش آمده بود. این شغل «نوین» عبدالله را گورستان عشق خود مینامید.

وقتی که باین رشته از خیالات خود میرسید آن «وسوسه بزرگ» بخاطرش می‌آمد. وسوسه‌ای که هر دم شعله‌هایش بیشتر و زیان‌دارتر میشد و تمام قلب و روح او را فرا میگرفت. این وسوسه بزرگ چه بود؟ این «وسوسه بزرگ» یزید بود، عشق یزید، مقام یزید، اشعاری که او برایش گفته بود و با آن وسایل گوناگون برایش می‌فرستاد. داستان‌های پرشور و هیجانی که از زندگی این خراباتی مشهور بر سر زبان‌ها بود و او نیز شنیده بود. خاطرات هیجان‌آوری که از آمدن او بمدینه و بدرخانه‌اش داشت. پیام‌های گرم شوریده‌یی که از دور و نزدیک با شعر، با پیک، با نامه از او دریافت کرده بود، همه بارنگ آمیزی‌های روشن و تاریک خود در دل و مغزش لول میزد. دوباره در دلش شراره میزد و چیزی شبیه به گرمی عشق جانش را گرم می‌کرد و لبخند رضایت‌بخشی بر لبهای گرم و آتشین او بجا می‌گذاشت. اما چیزی نمی‌گذشت که وجدان زنده و بی‌آرامش بسان برق و صاعقه بمغز او و باندیشه او و باین عشق گنه‌آلود او و باین وسوسه نوظهورش ضربت می‌زد و همه ابرهای رنگارنگ این خیال عشق و هوس و لذت را پراکنده مینمود در اینحال بی‌اختیار لحظه‌ای چشم‌هایش را می‌گشود ولی بیدرنگ پلکها را رویهم می‌گذاشت و از خدای خود طلب آمرزش می‌کرد. اما یکشب که بدین منوال و باین حال استغفار می‌گذراند فردا باز با احساس سستی علاقه و کمی مهر عبدالله روبرو میشد و باز وسوسه یزید



سر از گریبانش، از میان سینه‌اش، بدر می‌کرد. یکی از روزها  
بعبدالله چنین گفت:

- من کار جدید تو را دوست ندارم.

عبدالله پرسید: چرا ارینب؟

- برای اینکه تو را بیشتر دوست دارم و میبینم این کار  
جدیدت تو را از من گرفته و عشق ترا و عشق مرا و خوشبختی  
هر دو ما را تکان داده است.

عبدالله در برابر این سخنان لبخند میزد. و ناگهان سکوت  
وحشتناکی میانشان برقرار می‌شد. بعد از چند دقیقه دوباره  
عبدالله این سردی و خاموشی خود را بشکل دیگری جلوه‌گر  
می‌ساخت.

يك روز که باز این گفتگو میان آنها شد. عبدالله بی‌اختیار  
گفت:

راستی ارینب خانه‌یی که بچه در آن نباشد چه سکوت سرد  
دل‌تنگ کننده‌یی دارد... چه اندازه بی‌هیجان و بی‌رونق است.  
ارینب در برابر این کنایه سرخ شد و خونی در چهره  
زیبای او دوید. این‌گرددش خون در چهره‌اش تنها پاسخ بی‌کلمه‌یی  
بود که بعبدالله داد.

## فصل پانزدهم

~~~~~

### شوریدگیهای یزید در دل و فکر ارینب

باز با ارینب بگذشته عمرش برویم.  
در یکی از روزهای ماه اول حکومت عبدالله که وی در  
قصر سعد بکارهای ولایت کوفه سرگرم بود ارینب بادلریمیده و  
اندوهی ژرف و سکوت بی پایان درخانه سرگرم کار بود که ناگهان  
در خانه او را کوفتند.

حسنا بدرخانه رفت و شتابان بسوی خانمش بازگشت  
و گفت:

— دو نفر عرب ناشناس آمده اند و باشما کار دارند.  
گفتند: نامه‌یی دارند که می‌خواهند شخصاً به شما بدهند.  
ارینب بی‌اختیار سرخ شد. چیزی در قلبش فرو ریخت،  
ذهنش بچنین مسافران و چنین نامه‌هایی سابقه داشت. هنگامی  
هم که در مدینه بود؛ در آن زندگی پرشکوه و پرجلال پدرش،  
آن وقتیکه زیبایش نقل مجلسها بود و بنامش فال نیک  
برمیداشتند و شاعران برایش شعر می‌گفتند و «عمر بن ابی ربیع»  
این شعر مشهور خود را نثار زیبایش ساخته بود:

«بگو بان دختر نمکین که یاد تو مرا ناتوان و فرسوده ساخته»  
«هر بامداد اشکهای خود را برای تو فرو میریزم»<sup>۱</sup>.  
و آواز خوانها و رامشگران برایش آواز میخواندند و نای

---

۱- قل للملیحة قد ابلتني الذکر  
فالد مع کل صباح فیک یتدر.

میزدند، همان روزها، که دل خودش هم خوشحال تر و پر نشاط تر از امروزش بود و در ته دل میخواست که از زیباییش و از چشمهایش و از گیسوان مشکی تابخورده اش که مانند شبک پشت سر او می ریخت گفتگو کنند، در همان روزها هم یکبار چنین پیشامدی برایش روی داد یکبار دیگر هم دو مرد ناشناس بدرخانه پدر او آمدند و گفتند از طرف یزید آمده اند. در صورتی که خود یزید در چند قدمی آنها ایستاده بود. او فقط برای دیدار ارینب از شام بمدینه آمده بود و تقاضای ملاقات او را کرده بود. اما ارینب از دیدار فرزند خلیفه خودداری کرد و رمله کلفت خانه پدر خود را بدیدارش فرستاد. تمام اینها و این فداکاریها ناگهان مانند ذرات شن های نرم طوفانی صحرا همان روز و همان دم که «حسنا» خبر آمدن دو مرد ناشناس را داد در قوه مخیله اش فروریخت.

گفت بگو بیایند.

دو نفر مرد که یکی جوان و یکی کامل بود وارد شدند. گفتند: نامه یی از یزید بن معاویه دارند و مأموریت آنها این است که نامه را بدست خود ارینب بدهند.

ارینب نامه را گرفت و آنها را بامهربانی روانه کرد. روی پاکت بخطی که سابقه بدان داشت این چند کلمه نوشته شده بود: «به ارینب دختر اسحق».

مدتی پاکت را نگاه کرد. این رو و آن رو کرد. لحظه یی در گشودن آن تردید کرد. بالاخره بایک ظرافت زنانه آنرا گشود و این اشعار را در آن یافت:

«ای غزال من، تو بمن بگو.

تیر است در دل من یانگاه تو.

چشم است در چهره تو یالاله مشکین صحرائی؟

«ای عشق زیبای من،

مدتی است که برفها از کوه رفته.

شش بار است که ماه نقاب سپهر را از چهره برداشته و تو...

و تو هنوز از آن من نیستی،

هنوز بستم از آنکه آرزوی من است تهی مانده.»

«ای دختر طنز مدینه، دختر نورانی و خوشبو.

از تو بیم دارم، من از تو بیمناکم.

که مرا نخواهی، و از من دوری جویی<sup>۱</sup>»

در هر يك از این اشعار جاذبیت پرهیجانی دید. حس کرد که نمیتواند قلب و فکر خود را از افسون شاعر رهایی بخشد. باینکه ارینب بعبداالله وفادار بود و بفرور و جوانی و بایمان و وجدانش پایبند بود، در برابر شعر و ادب لغزشی در خود میدید. او نسبت بیزید احساس هیچگونه مهر و محبتی در قلب خود نمی‌کرد. جاه و جلال او، عظمت دستگاه پدر او، بارگاه پرشکوه و خلافت او، و هرآنچه در چشم دیگران باارج و پربها بود، پیش او هیچگونه ارزشی نداشت. اما بشعر یزید و به تشبیهات او، و به «تشبیب» او و نیز باین سایه و روشن خیالات او یک نوع شیفتگی احساس می‌کرد که نمی‌توانست نامی بر آن نهد. حس می‌کرد نغمه‌یی در دلش بصدآ آمده و لرزه در احساساتش پدید گشته است.

تصادف و اتفاق گاهی کارها و پیشامدهای زندگی را چنان پشت سرهم قرار میدهد که آدمی خیال میکند یکدست پر تدبیر و باندیشه‌یی، درپشت پرده، آنها را تنظیم کرده است. آنروزی که این اشعار بدست ارینب رسید باید مصادف باروزی باشد که عبدالله برای دیدار سران چند قبیله بکنار فرات نزدیک خرابه‌های بابل برود و شب را بمنزل نیاید. ارینب با ناراحتی آنروز را به‌شب رسانید.

باین افکار و خیالات و باین اشعاری که مانند گوهرهای شب‌چراغ و ستارگان شب صحرا در فکر و در قلبش میدرخشید نمی‌توانست بخواب رود! خوابی که تنها پناهگاه امواج پرتوان پیشامدهای روز او بود.

اول شب نتوانست چیزی بخورد. زودتر به‌رختخواب آمد تا مگر خود را از این همه اندیشه و وسوسه رهایی بخشد. نام خدا را برزبان راند و باو توسل جست. اشعار یزید را که هنوز در دستش بود زیر متکای خود گذاشت. سر خود را روی آن نهاد. چشمها را بست و خیالات خود را بسفر عبدالله روانه

ساخت. کوشش کرد که دیگر به یزید و این عشق و سودای پرگناه او فکر نکند اما فکرش بمسافرت عبدالله بیش از چند دقیقه بسته نمی‌شد. دوباره بازنجیری نامریی بسوی یزید و احساسات او کشانده میشد. بیکی یکی از مضامین آن فکر کرد. و سوسه‌ای در دلش پیدا میشد که یکبار دیگر نامه را بدقت بخواند تا شاید از فکر آن منصرف بشود. هر لحظه این و سوسه نیرومندتر می‌شد تا سرانجام بی‌اختیار دست بزیر متکا برد اما همینکه انگشتانش بکاغذ سائیده شد مانند ماری که او را بگزد دست خود را بچاکی از زیر بالش بیرون کشید. این کار را چندین بار تکرار کرد ولی برای آخرین بار بی‌اختیار دست را زیر متکای خود برد و کاغذ را چست و چالاک بیرون کشید و از تختخواب خود فرو جست. بسوی گنجه‌ای که جامه‌های خود را در آن می‌نهاد رفت. در همان تاریکی بادست خود زیر پیراهن‌ها کاوش کرد تا این که جعبه‌ای را بیرون کشید. در این جعبه يك بسته مروارید بود که عبدالله در روز عروسیش به او هدیه کرده بود. نامه را روی آنها نهاد و در جعبه را محکم بست. بر تختخواب خود بازگشت و دیدگان را بشدت بست و در اعماق روحش فقط يك آرزو بود، آرزوی يك خواب عمیق، آرزوی دوری از این همه اندیشه و احساس پرهیجان.

دقیقه‌ها مانند يك کشتی بادبانی که پراز بار باشد آهسته و با تانی گذشت ولی باز آن و سوسه، باز آن عشق و علاقه، آن تشبیهات ادبی و آن گوهرهای کلمات بیادش آمد. بسان کسیکه بباغچه‌یی پر از گل، پس از يك رگبار بهاری برود، مانند کسیکه رنگ‌های سبز و گل‌آلود و آبی‌کنار دریا را پس از يك شب طوفانی و سیل بی‌پروا تماشا کند و مثل آن کس که رو بروی شعله‌های زبانه‌کش آتش بنشیند و برنگ‌های گوناگون آن خیره شود بدینسان باین اشعار کشانده شد. دوباره از رختخواب فرو جست و بسراغ گنجه و بسراغ آن شعر رفت. این صفحه شعر برای او بلا شده بود و زحمت. نمی‌توانست در میان آنها تشخیص قاطع خود را بدهد.

سرانجام کاغذ را از جعبه جواهر خود بیرون کشید. نامه را از پاکت خواست بیرون آورد. دستش بنامه دیگری که بداخل

پاکت چسبیده بود خورد. باشتاب آنرا بیرون کشید. این نامه دیگر بود که ندیده بود و نخوانده بود، نامه‌ای بهمان خط که اشعار را نوشته بود. نامه را گشود و این‌سطور را در آن خواند: «ای ارینب زیبا و کسیکه باقلب گوینده این اشعار پیوستگی همیشگی داری آیا می‌خواهی بامن زندگی کنی و همسر دائمی حیات من باشی؟»

در زیر این‌سطور امضایی نبود ولی خط یزید بود. این صفحه بیشتر برخیالات او افزود. آنوقت فهمید که چرا آن‌دو نفر قاصد گفتند فردا می‌آیند و جواب این نامه را میگیرند.

فردا باید بگوید که آیا با او زندگی میکند یا نه؟ «... امروز یزید فرزند خلیفه است فردا خود او خلیفه است. ارینب بجای این که همسر قائم‌مقام والی کوفه باشد همسر خود خلیفه خواهد شد. خلیفه‌یی که بر همه اقوام و ملل اسلامی فرمانروائی میکند. همه اعراب از بصره تا مکه تمام اقوام از ایران تا مصر، سر تعظیم و احترام در مقابلش فرود می‌آورند. آن جاه و جلال او در دنیا و این مقام او در شعر. دیگر از خوشبختی و از زندگی چه می‌خواهد و چه میتواند بخواهد.» بدنبال این اندیشه‌ها ارینب باز چنین فکر میکرد:

«من بشام خواهم رفت. در میان هلهله و شادمانیهای اهالی ظریف و زیبای دمشق با آغوش باز پذیرفته خواهم شد. همه باستقبالم خواهند شتافت و در معابر برایم هلهله خواهند کشید. در بهترین ساختمانهایی که معماران رومی برای خلیفه ساخته‌اند منزل خواهم کرد و بهترین غلامان و کنیزان و زیباترین دختران کمر خدمت مرا خواهند بست. بدین سان همه عمر را به شادکامی و کامیابی میگذرانم.»

اما در اینجا ناگهان رشته فکر ارینب پاره شد زیرا دفعه قیافه عبدالله روبروی او آمد. مژه‌های مشگی برگشته او را که سایبان چشمهای سیاهش بود و از همان روز نخست این چشمها و این مژه‌ها و این‌گونه‌های پرخون را دوست داشت. کودکی و جوانی و قسمتی از عشق آتشین خود را با او گذرانده بود. از احساسات او، از قلب پر محبت او، از طرز صحبت‌های او و دهان

گرم او همیشه شادمانی عمیقی احساس میکرد. با مهر می‌ورزید و هنوز هم باو دلبستگی داشت. باو اعتماد داشت و این اعتماد هنوز خاک نشده بود. اگر امروز بسبب کارهای فراوانش نمیتوانست ساعت‌های بیشتری با او باشد و از اینرو بنظرش سرد و کم‌محبت جلوه میکرد و این سردی و کم‌مهری را نمیتوانست تحمل کند پس چگونه همسری مردی پرمشغله مانند یزید را که امروز یافردا ادارهٔ امور همهٔ کشورهای اسلامی را بدست خواهد گرفت و بکلی از او غافل خواهد شد تحمل کند؟ این‌جاه و جلال زندگی یزید که بنظر دیگران آنهمه مطلوبست ممکن است فردا مایهٔ اندوه او بشود. از آن گذشته، یزید دوزن رسمی دارد. ام‌هاشم دختر عتبه و کلثوم دختر عبدالله بن عامر. از اینها فرزند دارد. با آنها چه کند؟ با آنهمه هوا و هوس یزید چه کند؟ یزید امروز برای او شعر میگوید و فردا کسی دیگر را دوست خواهد داشت. یک‌رباب دیگر و یک سلمای دیگر. امروز برای او شعر میگوید فردا برای دیگری. با اینهمه هوسرانی‌های شاعرانهٔ او چه کند و با عوامل گوناگون که در زندگی او ورود میکند چگونه می‌تواند نبرد کند؟

این اندیشه‌ها و خیالات متضاد احساسات ارینب را خسته کرد. تاصدای الله اکبری که از مناره‌های مسجد کوفه می‌آمد او را بخود آورد. صدای زنگ دارو بیدارکننده‌ای بود که پرده‌های گوش او را تکان داد. سپیدی صبح در افق نمایان گشته بود. از رختخواب بیرون جست وضو گرفت، طلب آمرزش از خدا کرد، بنماز ایستاد. هنگام نماز قطره‌های اشک از دیدگان او به‌صورت زیبا و پرخونش غلتید و آن افکار چند لحظه پیش را در اعماق وجدانش شستشو داد. پس از آن که دعای بعداز نماز را خواند بسوی گنجهٔ جامه‌های خود رفت. جعبهٔ جواهر خود را بیرون کشید نامه و اشعار یزید را از میان بدر آورد. درگوشه نامهٔ او چنین نوشت:

«من از تو می‌خواهم که دست از من بداری. زیرا عبدالله را از صمیم قلب دوست دارم.» - ارینب

این نامه را در پاکت جداگانه گذاشت و درش را محکم

بست.

فردای آن روز که پیام‌آوران یزید به سراغش آمدند پاکت را به دست آنان داد.

\*\*\*

مسافرت عبدالله در میان عشایر چندروزی بطول انجامید. وقتی که برگشت ارینب با همان گرمی و حرارت، با همان عشق و صداقت او را در آغوش گرفت. مانند گذشته کلمه‌یی از این داستان بزبان نیاورد - نمی‌خواست کمترین غباری برخاطر پرمحبت شوهرش بنشینند.

چند ماه از شغل جدید عبدالله گذشت تا اینکه یکروز او بخانه آمد و نامه معاویه را باخوشحالی باو نشان داد که او را بشام احضار کرده است.

ارینب بی‌آن که چیزی از عشق یزید بگوید باسفر شوی خود مخالفت کرد. اما مصلحت ندید دلیل قاطع و قوی خود را که همان دل‌باختگی یزید باشد بشویش بگوید. دلایل ضعیف دیگر او هم آنقدر تأثیر نداشت که بتواند عبدالله را از مسافرت باز دارد. آن روزی که عبدالله به شام رفت شاید ارینب پشیمان شد که چرا داستان عشق یزید را به او نگفته است.

از آن پس همه شب با فکر عبدالله و دغدغه و دل‌پره از عشق شویش میخفت و با فکر او بیدار می‌شد. تا این که سرانجام طلاق‌نامه خود را بوسیله مأموران زیاد دریافت کرد.

آن روزی که طلاق‌نامه را گرفت شب تا سپیده صبح و تا وقتی که روشنایی بامداد به درون اتاقش آمد، نخوابید. همه کتاب عمر خود را که ما مختصر کردیم از اول تا آخر بدانسان خواند. در پایان افکارش این اندیشه برایش آمد.

آن عبدالله عاشق ارینب یا مرده است و یا این طلاق‌نامه از طرف عبدالله جعل شده است. برای روشن کردن این معما و پاسخ باین پرسش برویم بسراغ عبدالله در دمشق و از نزدیک بزندگی آنجای او نگران شویم.



## فصل شانزدهم

~~~~~

### عبدالله باچه اندیشه‌هایی وارد دمشق شد

عبدالله باسرعت و عجله‌یی مسافت دراز راه کوفه و دمشق را در کمترین مدت باشتر ذلول و دلیل راه خود پیمود. آنساعی که نخستین بار «بهشت روی زمین» و درختهای زیتون آنرا دید و از آن بیابان خشک و خالی عربستان به سایه‌های انبوه و خنک درختان زیتون پناه برد بی‌اختیار بمعاویه و کارهای او و خوشیهای که این سرزمین پرنعمت برای مردمش آماده داشت متوجه شد. هماندم بیاد گفتهٔ ازینب و بدگوئی او بمعاویه افتاد. در خاطره و حافظهٔ خود فرو رفت و بانوعی دلگواهی که خود نیز سبب و علت آن را ندانست - بابدبینی و گمان بد، در فکرش جوانه زد. حوادث و خاطره‌های گذشته بیادش آمد. روز مرگ عثمان را در سال ۳۵ و ادعای خلافت معاویه و مبارزه‌اش باعلی و همهٔ دسیسه‌هایی که این مرد در صلح و در جنگ بکار برد تاروزی که علی آن مرد بزرگ کشته شد و خود جان بدر برد و دیگر مانعی در برابر فرمان‌روایی و قدرت مطلق خود ندید و توانست دمشق را پایتخت سراسر کشورهای اسلامی قرار دهد تا بامروز که شکوه و جلال دربار او و بذل و بخششهای او زبانزد همهٔ مردم گردیده، همهٔ اینها را در سایه و روشن درختهای زیتون باغ‌های شام دید. عبدالله از این دایرهٔ پهناور اندیشه‌هایش ناگهان متوجه

حال خود شد. با خود گفت معاویه بامن چکار دارد؟ مرا برای چه احضار کرده است؟ نامهٔ احضار او پراز مهر و محبت است و دلیل توجه و عنایت کامل او بمن. آیا او برآن است که ولایت کوفه را بمن دهد یا شغل مهم‌تری؟ اگر چنین است بچه علت می‌خواهد این کار را بکند؟ او مانند خلفای راشدین نیست که اساس خلافتشان و عزل و نصب‌هایشان برپرهیزگاری و کف نفس و درستکاری افراد و دوری آنها از اغراض قرار گرفته باشد. او مانند آنها لباس کرباس نمی‌پوشد و نعلین پیا نمی‌کند و بند حمایل شمشیرش از لیف خرما نیست و غذایش از غذای فقیرترین افراد کمتر و ناچیزتر نمی‌باشد. او مرد دنیاست و همهٔ کارهایش برای این دنیا و لذت و خوشی این دنیا است. و این بندوبست‌های دنیاپرستی او زادهٔ زمان خلافت عثمان است و از آن‌دوره است که ورق‌های درسی کتاب اسلام تذهیب و طلاکاری شده است.

از آن تاریخ بود که خلیفه بفکر دنیا و مال و لذات دنیا و تقسیم کار بین خویشاوندان و بذل و بخشش برای حفظ مصالح شخصی افتاد و خلاصه مانند فرمانروایان دنیایی شد و نه خلفای راشدین. از زمان عثمان به بعد همه در اندیشهٔ پول و مال و شکوه و جلال افتادند و از آن ببعد بگرد آوردن ثروت پرداختند و برای ازدیاد و حفظ قدرت خود از بیت‌المال مسلمانان خرج‌های بی‌مهره کردند و اندیشهٔ همین دنیا‌داری بود که وقتی عثمان کشته شد یکصد و پنجاه هزار دینار سکهٔ طلا و هزار هزار درهم پول نقره داشت و قیمت املاک و دهات او دروادی‌القری و حنین و جاهای دیگر به بیش از یکصد هزار دینار تخمین شد و صد‌ها و هزارها شتر کاروان تجارت او را تشکیل میداد. رفتار معاویه از اینهم بدتر شد و بدینا بیشتر علاقمند گردید. او مبادی سادهٔ اسلامی را بیشتر زیر پا گذاشت و اساس خلافت خود را بیشتر برسلطنت این دنیا قرار داد. پول گرفت و پول داد. افراد را برای مصالح شخصی خود بکار گماشت و نظری بی‌اسلام و قوانین اسلامی نداشت. قرآن را گل نیزه کرد تا حریف پر تقوای خود علی را در میدان جنگ مغلوب بسازد او دنیا را خواست و مردم دنیاپرست او را خواستند، اکنون یک‌چنین‌مرد سیاستمداری

مرا احضار کرده و بطور حتم و یقین برای مصالح خودش است نه مصالح من، امروز باید بیدار این مرد بروم، مردی که می‌گویند تدبیر او و یاحیلۀ او بر همه کس و همه پیشامدها پیروز شده است. مردی که در همه عمرش نه یک لحظه بخدا ایمان آورده و نه کوچک‌ترین اندیشه و خیالی برای عظمت اسلام داشته است. ناگهان قصه عبدالرحمن خالد بخاطرش آمد. این داستان را تازه دوستی که از شام آمده بود بدینگونه برایش حکایت کرده بود:

«عبدالرحمن بن خالد که پیدرش لقب سیفالاسلام داده بودند زیرا بزرگترین پیروزیها را در ایران و روم برای اسلام بدست آورد، در شام و در سوریه محبوبیت فوق‌العاده داشت. این محبوبیت عبدالرحمن بدرجه‌ای رسید که دل‌های زن و مرد شام بسویش جلب شد. هر وقت که او ببازار می‌آمد و یادر کوچه‌ها عبور میکرد مردم دسته دسته باو سلام میدادند. مانند کیوتران تشنه بسویش می‌آمدند. دست و روی او را می‌بوسیدند. یک نفر شامی آرزویش این بود که یکروز عبدالرحمن بمنزل او برود و یاغذائی بااو بخورد و یا افتخار سخنی را باو بدهد. این اقبال و توجه مردم بقدری زیاد شد که معاویه را بیمناک ساخت. بیمناک از آن جهت که یکمرتبه مردم قیام کنند و بیعت خود را از او باز ستانند و به عبدالرحمن پیوندند. معاویه لحظه‌ای از این ترس و بیم آسوده نبود. ولی چاره‌ای نداشت و کاری نمی‌توانست برضد او انجام دهد. نه میتوانست دستگیرش کند و نه تبعید یا تطمیعش کند. زیرا او مردی نبود که در دستگاه معاویه خدمت کند. سرانجام باخرین چاره‌ای که نزدش رایج و متداول بود متوسل شد.

زهر خوراندن و نابود کردن افراد بدست کسانی که هیچ رنگ عمل او و حکومت او را نداشته باشند. معاویه از این قماش مردمان پیرامون خود بسیار داشت و افراد را هم باپستی‌ها و مطامع و هوا و هوسشان خوب میشناخت.

یکشب در این باره بسیار فکر کرد. صبح زود که برخاست طبق معمول وضو گرفت و نماز خود را برای خاطر مردم و نه خدای مردم بجای آورد. غلامش را مأمور ساخت که بیدرننگ

بخانه حکیم ابن اثال نصرانی برود و او را همراه خود بیاورد و در میان راه باو مژده دهد که معاویه درباره او اندیشه بزرگ و پرسودی در سر دارد. پس از یکساعت غلام معاویه با ابن اثال آمدند. معاویه در اطاق مجاورش غرق در گزارشها و کارهای خلافت بود، همین که غلام وارد شد و خبر داد که ابن اثال حاضر است بیدرنگ معاویه منشیان خود را به اطاق دیگر فرستاد و حتی بآنها مجال نداد که گزارشها و کاغذهای خود را جمع آوری کنند.

«ابن اثال» ورود کرد و بنا بر معمول دست معاویه را بوسید.

معاویه با او خیلی گرم گرفت. لحن جذاب و کلمات فریبنده و نرم داشت. کمتر کسی میتوانست از تحت تأثیر گفتار او خارج بشود. معاویه با او چنین گفت:

— من بتو هم اطمینان دارم و هم علاقه بسیار. از اینکاری که بتو پیشنهاد میکنم اطمینان و علاقه مرا خواهی دانست.

عبدالرحمن برای خلافت من و برای اسلام شما خطرناک و بیم آور شده است. او هرچه زودتر باید از نظرها پنهان شود. اگر تو اینکار را انجام دهی آنچه بدهی مالیاتی داری خواهم بخشود و در آینده هم از تو مالیاتی گرفته نخواهد شد علاوه بر آن مأموریت دارائی شهر حمص را هم بتو خواهم داد. اگر امتناع کنی تو جای او را در زیر خاک خواهی گرفت. او فردا بدمشق می آید. روز بعد از آن یا او و یا تو باید بزیر خاک بروید. برو و راه را خودت پیدا کن. دیگر هم باتو کاری ندارم برو که من بسیار کار دارم. مرگ و پاداش هر کدام را که انتخاب کردی از دست منشی من که باتو بسیار دوست است دریافت خواهی داشت.

عبدالرحمن فردای روز ورودش بحمص که مردم دسته دسته بدیدنش میرفتند بوسیله شربت مسمومی که بدست یکی از گماشتگانش خورده بود درگذشت و در هفته بعد ابن اثال حکم معافی مالیاتی و فرمان مأموریت دارائی «حمص»\* را از دست

(\*) - نزدیک شام شهر است (معجم البلدان).

منشی معاویه گرفت. ۱.

این داستان را تازه عبدالله شنیده بود و شنیده بود که فرزند عبدالرحمن همنام نیای خود (خالد) بچه عاقبتی گرفتار شده پس از شنیدن این خبر در مدینه بیدرنگ بشام آمد و برای گرفتن انتقام خون پدر آنقدر ابن اثال را دنبال کرد تا روزی او را تنها سوار مرکوبش یافت و باشمشیر باو حمله کرد و جابجا او را کشت و او را از پادشاهای معاویه محروم کرد. و این اشعار را گفت:

«من فرزند «شمشیر خدا» هستم.

چیزی جز خاندان پاك وایمان درخشنده ندارم.<sup>۲</sup>»  
عبدالله غرق اینگونه افکار و این گونه اندیشه‌ها بود که بدمشق رسید.

---

۱- رجوع بجلد دوم همین کتاب شود.  
۲- طبری وقایع سال ۴۶۵ هجری.

## فصل هفدهم

~~~~~

### یکی از چهار بهشت روی زمین

شهر دمشق از شهرهای پر عمر و پرهنگامه این جهان کهنه میباشد. کهنگی و تازگی را با هم در خود نگاهداشته است. چشم انداز این شهر در تاریخ دامنه دار و دورنمای سرگذشت بشریت در آن نهفته است.

دمشق مانند تخت جمشید و شهرهای کلد و آشور یا شهرها و ساختمانهای مصر و چین نیست که جز خرابه‌هایی از آن مانده باشد و همچنین مانند شهرهای جدید تازه به دوران رسیده نیست که از آثار عظمت و خیال‌انگیز کهنگی بی بهره باشد. دمشق هم نواست و هم کهنه؛ هم جوان است و هم پیر. نیم رخ آن دختر پرکرشمه قرن حاضر و نیم رخ دیگر آن دختر ساده و زیبای قرون پیش از میلاد مسیح است که هنوز قسمتی از آثار آن عصر را نگاه داشته است. دمشق بی گمان یکی از چهار بهشت روی زمین است<sup>۱</sup> برای آنکه ساختمانهای جالب و چشم اندازهای زیبا دارد و از فراوانی میوه و زیبایی کوه‌های خوش شکل و بسیاری آب و چشمه بهره برده است.

این شهر از دشتی سبز و خرم احاطه شده و باغهای زیتون و کشتزارهای صیفی کاری گرداگرد آن را فرا گرفته. این باغ‌ها از قدیم بنام «غوطه» خوانده میشد و امروز بیش از ده‌ها

---

۱- چهار بهشت را چنین نوشته‌اند: غوطه دمشق - سفدسمرقند - شعب بوان - جزیره ابله - معجم البلدان در کلمه دمشق.

کیلومتر دامنه آن گسترده است. و در گذشته يك جانب آن بدریاچه‌یی متصل بوده که نام «دریاچه دمشق» را داشته امروز دیگر این دریاچه وجود ندارد. این دریاچه بخار شده و بهوا رفته و زمین آن بجای مانده است، بامشتی افسانه‌های رنگارنگ. میگویند عمر شهر دمشق سه هزار و یکصد و چهل و پنج سال از عمر دهر را دارد و عمر دهر بنا بگفته عرب‌ها هفت هزار سال است. مینویسند ابراهیم خلیل‌الله پنج سال پس از ساختمان این شهر بدنیا آمد و میگویند عازر غلام ابراهیم آن را بنا کرد. همان غلام حبشی که نمرود پس از داستان خروج ابراهیم از آتش، او را بوی هدیه کرد.

میگویند آدم پدر بزرگ ما تا نزدیکی دمشق آمده و در نقطه‌یی که «انات» نام گرفت ساکن شد. زن او حوا درخانه «لهیا» میزیست و «هابیل» که دارای گوسفندانی بود در «مقری» و قابیل که از اهل زراعت بود در «قنینه» و همه اینها گرداگرد شهر دمشق زندگی میکردند. در نقطه‌ای نزدیک مسجد که به باب الساعات مشهور بود سنگ بسیار بزرگی بود که در گذشته قربانیان را روی آن می‌گذاشتند. اگر قربانی مورد قبول خدا یاخدایان واقع می‌شد آتشی می‌آمد و آنرا می‌سوخت و اگر مقبول نمیافتاد آن قربانی بحال خود میماند. هابیل گوسفند فربه‌یی از گوسفندان خود آورد و روی آن سنگ نهاد. بیدرنگ آتش فرود آمد و آنرا بسوزاند ولی وقتی که قابیل مقداری از شاخه‌های گندم خود را آورد و روی سنگ نهاد گندمها بحال خود ماند.

این پیش‌آمد حسادت تندی در قابیل نسبت برادرش برانگیخت و دنبال او به‌کوه قاسیون که برشهر دمشق مشرف بود رفت و خواست که برادر را بکشد اما نمیدانست این کار را چگونه انجام دهد. چه زمان خوبی بود آن زمان که آدمی هنوز نمیدانست چگونه میتواند ممنوع خود را بکشد. تا این که شیطان آمد و در برابر هابیل باسنگ بسر خود زد. بدینسان قابیل نیز سنگی از زمین برداشت و بسر برادر نواخت و در همان‌جا او را کشت. در آنجا سنگی هست که رنگ خون بر آن مانده و اهل شام میگویند: این همان سنگی است که قابیل با آن

برادرش را کشت و این سرخی اثر خون اوست. گفته‌اند کلامشق نخستین خانه نوح بوده و او چوب‌های سفینه خود را از کوه لبنان به دست آورد و از نقطه‌ای که «عین البحر» نام داشته سوار سفینه خود شد. این چشمه در ناحیه «بقاع» واقع است.

و باز میگوید که اولین دیوار روی زمین بعد از طوفان دیواری بود که در دمشق و حران ساخته شد. ابراهیم در غوطه دمشق بدنیا آمد. در قریه‌ای بنام «برزه» در کوه قاسیون می‌گویند یکی از نقاطی که دعا در آنجا مستجاب میشود همین «مغارة الدم» قاسیون است و همین نقطه پناهگاه انبیاء و نمازگاه آنها بوده است.

مغاره کوه «نیرب» پناهگاه عیسی بوده و مسجد ابراهیم در برزه قرار داشته و مسجد صغیر قتلگاه یحیی بن زکریا و دیوار جنب جامع، اثر و یادگار «هود» بوده است.

این شهر با کوه‌های بلندی از قبیل قاسیون احاطه شده است، در کوه‌های آن کهف‌ها و پناهگاه‌ها و غارهای متعددی دیده می‌شود که می‌گویند مرکز انبیاء و صلحا بوده.

در سال ۱۴ هجری این شهر بدست چهار سر کرده اسلام فتح شد که هر کدام آنها از یک دروازه وارد آن شدند و بر شهر دست یافتند. سه دروازه تسلیم شد و فقط باب‌الشرقی مقاومت کرد تا خالد بن ولید مردم آن را سرکوبی کرد و بدرون شهر آمد و در کلیسای (سنت جون) با ابوعبیده که از دروازه دیگر وارد شهر شده بود روبرو گردید.

در جنب همین کلیسا بود که چندین سال بعد از آن یعنی در تاریخ ۸۷ هجری ولید بن عبدالملک بنای مسجد با عظمتی را شروع کرد و پیش از شروع آن سران کلیسای نصاری را فرا خواند و گفت من میخواهم پهلوی کلیسای شما مسجدی بسازم و قسمتی از کلیسا را داخل عبادتگاه خود بکنم، شما هر جای دیگر را برای کلیسای خود بخواهید بشما خواهم داد.

سران کلیسا گفتند که ما در کتاب‌های خود خوانده‌ایم اگر هر کس دست بخرابی این کلیسا بزند بدار کشیده خواهد شد، ولید جواب داد «که من اولین خراب کننده آن خواهم بود» و در حالی که قبای زرد پوشیده بود از مجلس برخاست و قسمتی



از کلیسا را خراب کرد. و ضمیمه مسجد نمود آن قسمتی را که میخواست از کلیسا به مسجد انداخت. و همو بود که هفت سال مالیات کشورهای اسلامی را صرف بنا و زینت و زیبایی این مسجد کرد و میگویند قیمت خوبی که کارگران این مسجد در تمام مدت بنای آن خوردند بالغ برشش هزار دینار شد و این خبر اسباب اعتراض و هياهوى مردم گردیده گفتند اموال مسلمین را میگیرند و در راهی خرج میکنند که فایده‌ی برایشان ندارد. ساختمان این مسجد ده سال طول کشید؛ روزی ده هزار کارگر در آن کار کرد که سنگ‌ها را شکستند و زینت‌های آن را ساختند. شش صد شمش طلا در آن بکار بردند سقف آن را با سرب پوشاندند، بطوری که هرچه سرب در آن شهر و اطراف آن بود آوردند و بکار بردند، معذک قسمتی از آن ناتمام ماند و سربی برایش پیدا نکردند فقط نزد زنی مقداری سرب یافتند و خواستند از او خریداری کنند او حاضر به فروش آن نشد مگر معادل وزن آن به او طلا دهند. ولید دستور داد که حتی بدو برابر وزن طلا آن را از او خریداری کنند. وقتی که کیسه‌های پول طلارا نزد آن پیرزن بردند پاسخ داد من خیال می‌کردم که رئیس شما مرد ظالم و متجاوزى است و این بنا را به ظلم بالا میبرد، حالا که انصاف او را دیدم و دانستم که برای خدا کار میکند تمام پولی که بمن داده‌اید بشما پس میدهم.

ولید گفت در این صورت نام این بانو را زینت بخش صفحات دیوار مسجد بکنید نه نام مرا.

قبل از ولید، معاویه قصری پهلوى مسجد ساخته بود که در آن جا سکونت اختیار کرد.

\*\*\*

عبدالله راه قصر معاویه را پیش گرفت تا نخست ورود خود را باین شهر باطلاع دفتر خلافت برساند و سپس بمنزلی برای استراحت برود.

## فصل هجدهم

### در قصر الخضراء معاويه

قصر الخضراء معاويه در آخر بازاری است که امروز در شهر دمشق بنام «سوق الحمیدیه» نامیده می‌شود. این قصر دیوار بدیوار مسجد معروف به «جامع اموی» بود و برحسب دستور معاويه دري از قصر بمسجد باز می‌شد. این مسجد پیش از این تاریخ بنام کلیسای سنجان (ST. JEAN) مشهور بود که با مختصر تغییری، شکل مسجد بخود گرفت.

قصر نامبرده در میان باغی بزرگ قرار داشت که درختان بلند چنار و کاج و بید اطراف آن سر باسمن کشیده بود. در ورودی بزرگ قصر و لنگه‌های قطور آن، که از چوب سدر لبنان ساخته شده بود، شب و روز بسوی «آیندگان با اجازه» باز بود اما قراولان و پاسبانان در این کاخ تمام احتیاط‌های لازم را بعمل می‌آوردند و اجازه ورود بهمه کس نمیدادند.

درون باغ چندین ساختمان بود. از همه مهمتر قصر بزرگ معاويه دیده می‌شد که باسنگهای رنگارنگ بالا رفته و درخشندگی و شکل يك نیم تاج را داشت. ۱ درون این قصر راهروها و غلام گردش‌های پهناوری دیده می‌شد که دو سوی آن اطاقها و تالارها قرار داشت. درهای ورودی همه باین راهروها باز میشد زمین راهرو و اطاقها همه از سنگهای تراشیده زرد و سیاه و سپید بود که بموازی هم نهاده‌اند و

ستون‌های این ساختمان همه از مرمر و برنگهای گوناگون بود. يك تالار بسیار بزرگ که گنجایش چندین صد نفر را داشت در وسط قصر بود و چند نفر گماشته و خدمتکار بیرون آن در راهرو ایستاده بودند و آیندگان را بدرون آن هدایت می‌کردند. در وسط این تالار تختی بود از مرمر سپید با پایه‌های تراش-خورده که مردی تقریباً شصت ساله بر آن نشسته بود. ریش‌تنک و عمامهٔ سبز و قبایی از حریر راه راه سپید و سیاه پوشیده، ردایی از خز گرانبها روی قبای خود در بر کرده، قدی کوتاه و شکمی بزرگ و گلویی گشاده<sup>۲</sup> و ریشی تنک داشت. در قیافهٔ این مرد سبزه، تنها بخش‌جالب توجه چشمهای بانفوذ و فریبکارانه‌اش بود که آنها را سرمه کشیده بود. دو سوی این تخت مرمری، صندلیهای کار دست و نیمکت‌های چوبی کنده‌کاری شده و میزهای آبنوس و قوغل به تقلید از تالارهای سلطنتی نهاده و گرداگرد تالار چراغهای برنجی توری نما و قلم‌زدهٔ کار شام آویزان بود. در دست راست تخت دو مرد سالخورده باریش توپی بنام «ابوهریره» و «ابودرداء» دوستانان دیروز پیامبر و امروز معاویه، دو مردیکه پیره‌زگاری و دانش عمیق در تفسیر قرآن شهرت داشتند روی نیمکت نشسته و پهلوی آنها بهمدل عمومی یزید که مردی بلندبالا و رنگ‌سوخته است بيك «پشتی» تکیه داده بود این مرد دیدگان سرمه‌کشیده‌یی داشت و آستین سپید بلند پیراهنش تا بزانو گسترده بود.

در طرف دیگر این تخت مرمری، عبدالله بن زبیر که شجاعت و زهدش زبانزد همه بود و مردم - و خود معاویه - او را یکی از خطرناکترین رقبای خلافت یزید می‌دانستند روی نیمکت زانوی خود را عمودی تا کرده و تکیه‌گاه دستش قرار داده بود و در اندیشهٔ عمیقی غرق شده بود. پهلوی او ضحاک بن قیس و جنب او سلم بن عقبه دو معاون معاویه نشسته بودند<sup>۲</sup> اولی مانند لولای در، نرم و خوش‌گردش بود. و دومی سخت و خشن و این ترکیب متضاد را که معاویه برای همکاری و معاونت خود برگزیده بود نمونه‌یی از دوران متضاد معاویه را نشان میداد.

---

۲- تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان - نهج البلاغه خطبهٔ ۵۶.

سرجون نصرانی ۳ که کارهای دارایی و خزانه و هزینه‌های خرج و دخل معاویه را در دست داشت و آن را مانند يك وزیر دارایی باتدبیر و توانایی به‌بهترین صورت اداره میکرد در يك صندلی روبروی تخت معاویه نشسته و باصدای بلند صورت عایدات و پرداخت خود را به‌آگهی معاویه چنین میرساند.

سرجون باصدای بلند ارقام را چنین میخواند:  
از سوادعراق بابت‌خمس و زکوة ۴ و صدقه و دیگر وجوهات شهرستان دجله ۱۲۰،۰۰۰،۰۰۰ درهم.

مالیات شام ۱۸۰،۰۰۰،۰۰۰ درهم.

شهرستان دجله ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ درهم.

کسکر ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ درهم ۵.

اردن ۱۸۰،۰۰۰ (دینار سکه طلا).

فلسطین ۳۵۰،۰۰۰ (دینار سکه طلا).

از مصر - ۱۲،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ درهم.

از ایران تاکنون صورت جامع آماده نشده است.

از روم همچنین.

مالیات براراضی نیز هنوز صورت ریز آن نرسیده است. دستور داده‌ام که هرچه زودتر صورت وصولی مالیات

### 3- La main d'allah Par: Eveline Bustros

۴- زکوة يك نوع مالیاتی است که در آئین اسلام برچهار چیز وضع شده است:

اول - چهارپایان از قبیل شتران، گاو و گوسفند که برای هر پنج‌شتر يك گوسفند تا ۲۵ شتر و از بیشتر تا ۳۲۵ شتر يك شتر ماده دو ساله.

دوم - زر و سیم که زکوة آن برای هر بیست مثقال نیم مثقال در سال میباشد و بر ۲۰ مثقال کمتر زکوتی نیست.

سوم - زکوة میوه که بسته به آبیاری آن است. اگر با آب باران یا رودخانه آب داده شده باشد که زحمت و هزینه آب‌کشی نداشته باشد زکوتش ده يك است و در غیر این صورت ده نیم و در هر حال باید مقدار محصول میوه به پنج وسق که هر وسقی شصت صاع و هر صاع سه رطل و ثلث است برسد. چهارم - زکوة جو و گندم - برنج و نخود و لوبیا که عیناً مانند میوه است - اما مصرف وجوه زکوة، دادن به فقیران و وامداران مستحق و آزاد کردن بندگان است. (تاریخ - تمدن اسلامی).

۵- تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان، ج اول و معجم البلدان.

براراضی را بفرستند.

خاطر خلیفه آگاه است که این مالیات براراضی را ما در

چهار مورد میگیریم:

۱- از زمینهای بایری که خود مسلمانها آن را آباد

کرده‌اند: یکدهم.

۲- از زمینهایی که مردم آن باسلام گرویده‌اند: یکدهم.

۳- از زمینهاییکه باشمشیر گرفته شده: یکدهم.

۴- از زمینهایی که مردم آن طبق پیمان مخصوص با

مسلمانان صلح کرده‌اند که طبق همان پیمان بسته شده و.....

در این هنگام پیشخدمت مخصوص وارد تالار شد و چند

قدمی جلو تخت معاویه آمد و باصدای بلند گفت:

- ای امیرالمؤمنین! آیا اجازه می‌دهید که عبدالله بن سلام

به دستبوسی شما نائل شود؟

معاویه دستی بریش خود کشید و بیدرنگ گفت:

- بده! آید!

عبدالله وارد تالار شد، سلامی باصدای بلند کرد و شتابزده

بسوی تخت معاویه دوید و خواست زانوی معاویه را بیوسد ولی

اجازه نداد و او را بکرسی پهلوی تخت خود نشاند.. این کاری

بود که خلیفه برای کمتر کسی می‌کرد، و این احترامی بود که

در حق کمتر کسی روا میداشت زیرا او دیگر يك مرد عادی و

يك شیخ قبیله و یا حاکم يك شهری مانند دمشق و یا بسان پدرش

ابوسفیان نبود که تمام اهمیتش به ریاست کاروان تجارتی مکه

و شام باشد. معاویه امروز خلیفه شاه‌منش و فرمانروای مطلق

کشورهای فتح‌شده اسلامی، از ایران تا روم، بود اگر پدر او

ابوسفیان تا آخرین دقیقه باتمام نیروی خود برضد پیامبر اسلام

اقدام و قیام کرد و چون موفقیت نیافت بدامان عطوفت و بخشش

پیامبر پناه برد و خود را مسلمانی قلم‌داد کرد که هنوز به‌گفته

خودش «شکی در دل» داشت، اما فرزند او امروز از سایه همین

اسلام بالاترین مقام را در تشکیلات دولت اسلامی پیدا کرده

بود. تا آنجا که برای حفظ مقام دنیایی خود بابزرگترین و

پرهیزگارترین مردان اسلام و نزدیک‌ترین شخص به پیامبر یعنی

باعلی امیرمؤمنان مبارزه کرده و بدستیاری همین مردمی که در

هردوره گرداگرد پول و سود جمع می‌شوند موفقیت روزمره و دنیایی خود را بدست آورده بود، موقعیتی که هنگام مرگ خودش در کفن لعنت و نفرت مسلمانان در قبر کوچک‌جای گرفت. پیشرفت و موفقیت دنیایی این شخص از آن‌رو بود که مرد دنیا بود و مرد حيله و غدر: قسمتی از موفقیت‌هایش مربوط به روحیات دنیاداریش بود قسمت دیگر مرهون مردان‌کاردانی که با پول و طمع پیرامون خود گرد آورده بود و آنها را در راه منافع شخصی خود بکار میانداخت.

معاویه خیم و خوبی داشت که بسان عسل در دهان اطرافیان خود شیرین بود. یکی از صفات او حلم و بردباری بود. این صفت در همه پیش‌آمدها و تمام احوال او حاکم بر افعال و الفاظش بود. بدین جهت کمتر دچار خطر و اشتباه میشد.

دومین نیرو یا سلاح معنوی او دوراندیشی بود. او حوادث و پیش‌آمدها را از دور و از پیش و زودتر از همه می‌دید. و تصمیم خود را بی‌درنگ، و چابک می‌گرفت و بموقع اجراء می‌گذاشت. او توانایی عجیبی در اداره کردن افراد و اجتماعاتی داشت که پای‌بند مادیات بودند و دنیای هردوره و قرنی هم بیشتر از این‌گونه افراد و اجتماعات ترکیب و تشکیل یافته است. او به‌راز سخن و طرز تأثیر آن در افراد بخوبی آگاه و آشنا بود، و بدین جهت رابطه مستقیم با اندیشه و دل‌های دنیا پرستان عصر خود و محیط خود داشت. برای همین بود که می‌گفتند، معاویه آشنایی کاملی به دل‌ها و طرز جلب قلوب دارد و زبان چرب و نرمش و دست پر زر و سیمش هر دشمن دنیایی او را یامی‌رباید یا مغلوب و منکوب می‌کند.

خود معاویه در این باره چنین می‌گفت: در همه کارها من از زبان چرب و گفتار نرم خود نتایجی بدست آوردم که «زیادبن ابیه» باشمشیر و خشونت خود ده‌یک آن را بدست نیاورد. او در هیچ کاری شتاب و عجله نشان نمی‌داد و می‌گذاشت هرکاری بخود و به‌دقت خود برسد و پخته شود تا آنگاه آن را بچیند. او از صدها افراد لایق که گرداگرد خود داشت از سه تن بزرگترین

اول - عمروعاص برای آن پیشنهاد فریبکارانه‌اش در جنگ صفین که چون غلبه را باعلی و یاران او دید آن پیشنهاد معروف حکمیت را کرده و آن‌فتنه خوارج را برضدعلی برپا کرد.

۷- در جنگ صفین آن‌دم که عمروعاص احساس کرد سپاهیان علی (ع) دارند به فتح و پیروزی نائل می‌شوند فرمان به سپاه معاویه داد که قرآنها را سر نیزه کردند و فریاد زدند که ما و شما اهل قرآن و مسلمان هستیم و نباید بروی هم شمشیر بکشیم! باید تسلیم بقرآن شویم که در میان ما حکومت کند. دسته‌ای از سپاهیان علی همینکه این وضعیت را دیدند دست از مبارزه و جنگ کشیدند و از علی خواستند پیشنهاد عمروعاص را که ارجاع امر به داوری باشد قبول کند. علی برای فشار یارانش این پیشنهاد را پذیرفت. عمر و عاص داور سپاهیان معاویه شد و ابوموسی داور سپاه علی، اولی باهوش بود و حیل‌کار و بسیار طرار و دومی مردی ساده‌ای. این‌دو داور نشستند و در همان جلسه اول عمروعاص بحریف خود گفت ما نباید اجازه دهیم که مسلمانان بتحریک معاویه و علی همدیگر را بکشند. شایسته است هر دو آنها را خلع کنیم و مسلمانان را بحال خود گذاریم، پس از مذاکره در این امر توافق نظر کردند و عمروعاص گفت چون شما پیر مرد هستید و بر من تقدم دارید در روز اعلام رأی شما سخن بگویید. ابوموسی بسادگی خود این پیشنهاد را پذیرفت. و در روزی که برای اعلام رأی معین شده بود بر بلندی قرار گرفت و چنین گفت: - من و عمروعاص در وظیفه‌ای که بما ارجاع گردید رأی زدیم و هر دو بر آن شدیم که برای رفع اختلاف و نجات مسلمانان از برادرکشی، علی و معاویه، هر دو را خلع کنیم و کار را بدست شما بدهیم تا هر کس را بخواهید بخلافت انتخاب کنید.

اکنون من که نماینده علی و سپاهیان او هستم علی را عزل کردم و اختیار را بدست خودتان دادم تا هر کسی را می‌خواهید انتخاب کنید. پس از او عمروعاص بر بلندی آمد و چنین گفت: ای مسلمانان شما شنیدید که داور علی و سپاهیان او چه گفت و چه رأی داد، او علی را از خلافت خلع کرد من نیز او را خلع میکنم اما من معاویه را برقرار میکنم زیرا معاویه از هر کس بخلیفه سوم، عثمان، نزدیکتر است و باید او خونخواهی وی را بکند و جانشین او نیز بشود. صدا و غلغله از همه افراد سپاه بلند شد. یاران و سپاهیان علی بدو دسته شدند دسته‌ای او را ملامت کردند که چرا به داوری راضی شد و میدان پیروزی را از دست خود و سپاهیان گرفت و این دسته نامشان خوارج شد. زیرا سر از فرمان علی پیچیدند. بدین سبب علی گرفتار دو دشمن شد یکی سپاهیان معاویه و دیگری خوارج این دو میبایست برای او زیان‌آورتر بودند و یکی از همین خوارج در سال ۴۰ هجری علی (ع) را در مسجد کوفه شهید کرد. (تفصیل این قسمت را در جلد دوم این کتاب بیاید.)

دوم - زیاد برادرش که در حکومت کوفه آن اقدامات شدید را برضد یاران و دوستان علی نمود.  
سوم - مغیره بن شعبه که معاویه او را در تقویت‌های خلافت یزید بکار انداخت.

معاویه به پشتیبانی همین مردم و به آگاهی برنرمش اخلاقی وعده وعیدهای خود بود که گفت:

«اگر پیوند من بامردم بنازکی وسستی تار مویی باشد باز بر آنها فرمان خواهم راند زیرا اگر کشیدند من شل میدهم و هر وقت شل بدهند من میکشم و این رشته باریک میان من و مردم هرگز پاره نمیشود.»

همین روحیه شگفت‌انگیز و متضاد او بود که گاهی او را جبار و قهار نشان میداد و فرمان کشتن علنی شریفترین افراد را باگستاخی صادر میکرد و یا بدستگیری و حبس آنها دستور میداد و زمانی همین جنایات را بطور نهانی و بوسیله زهرهای کشنده و غذاهای مطبوع و شیرینی که بدستیاری پزشک معروف خود ابن اثال بخورد این و آن میداد آن دشمنان را از میان میبرد. برای این کار تشکیلات مهمی در دستگاه خود داشت. این سیاست زهر خوراندن شامل حال بسیاری از مردمان بیگناه شد. سه مرد بزرگ و محبوب اسلام در میان آنها دیده می‌شدند که طعمه این سیاست پرغدر و حيله شدند: امام حسن بن علی (ع) و عبدالرحمن خالد و مالک اشتر<sup>۸</sup>.

با آن طرز زندگی و این اخلاق و رفتار فریبکارانه بود که پیشوایی و معنویت خلافت اسلامی را بسلطنت پر غدر و ستم و بدنیاداری و تهدید و تطمیع و این‌گونه کارهای رایج حکومت‌های زر و زور و دسیسه تبدیل کرد. و در سال ۶۰ هجری همان سالی که میخواست برای بیستمین سال خلافت خود جشن بگیرد و در سن هشتادسالگی نصف بدنش در نتیجه حمله قلبی از کار افتاد و دهانش کج شد و بدینسان از دنیا رفت؛ جز مشتی جنایات و ننگها چیزی دیگر از او بجا نماند و همگان گفتند او يك فرمانروای حيله‌کار و بی‌ایمان بود که جای خلفای راشدین را

---

۸- طبری و تاریخ تمدن اسلامی.



گرفته بود؛ خلفایی که بهیچوجه بخود بستگی و شکوه جلال دنیایی و زر و زیورهای مادی نداشتند جامه‌شان از کرباس بود و کفشهایشان بشکل نعلین از پوست درخت خرما و بندشمشیرشان از پریچه و مانند افراد عادی در میان مردم راه میرفتند و با آنها زندگی میکردند و باکوچکترین اشخاص بگفتگو و شنیدن دردهای درویشان می‌پرداختند و از همه این اوضاع واحوال مهم‌تر پرهیزگاری و دادگسری و سرمشق نیک را به همه میدادند.

\*\*\*

معاویه که جاه و جلال دربار ملوک را برای خود ساخته و پرداخته بود وقتیکه آن مهربانی و محبت را نسبت بعبدالله نشان داد آنها که برحقیقت و راز آن واقف بودند دانستند این فریبکار چه نقشه‌ای برای وی طرح کرده است و آنان که نمیدانستند در حیرت و شگفتی فرو شدند. از آندم که معاویه توجه کامل را بعبدالله نشان داد سرجون دنباله کار خود را برید و همه حاضران متوجه این تازه‌وارد شدند.

نخستین پرسش معاویه از عبدالله درباره دوستداران علی و فعالیت آنها در شهر کوفه بود. بهریک از پرسشهای او عبدالله جوابی مفصل داد.

سپس از وضع مردم کوفه و بیماری طاعون پرسش‌هایی کرد که پاسخهای عبدالله معاویه را بیشتر راضی و خشنود ساخت.

این سؤال و جواب مدت بسیاری بطول انجامید و همه بگفتگوی آنها بدقت گوش میدادند. پس از آن بعبدالله چنین گفت: - هنوز خستگی راه از سیمای تو نرفته است. اجازه میدهم که زودتر بروی و استراحت کنی من از ابودرداء<sup>۹</sup> دوست باوقای خود خواهش کرده‌ام درخانه خود از تو پذیرائی کند و میدانم در آنجا بتو خوش خواهد گذشت. فردا شب برای شام پیش من آی

---

۹- ابن‌قتیبه مینویسد معاویه ابودرداء و ابویره را برای طلب ازدواج اربنب نزد اوفستاد ودائرة المعارف اسلامی بزبانهای انگلیسی و فرانسه مینویسد که ابودرداء در سال ۳۱ هجری یا چند سال بعد از آن فوت کرد.

که در انتظار تو خواهم بود.

همه از این افتخاری که معاویه بعدالله داد و از این گفتگوی گرم او به شگفت آمدند زیرا آنها میدانستند که معاویه برای اظهار محبت به اشخاص راههای بسیار در اختیار دارد. نیازمند آن نیست که او را بسر سفرهٔ شام خود دعوت کند.

عبدالله که از جای خود برخاسته بود سر بزائوی معاویه برد که ببوسد اما این بار هرچه معاویه کوشش کرد که او را از این کار باز دارد عبدالله فرمان نبرد و هردو زائوی معاویه را بوسید و عقب عقب بسوی در تالار رفت تا خارج شد.

در آن روز تمام شهر دمشق از این مهربانی بی مانند معاویه به عبدالله سخنها گفتند. شب آنروز هم که عبدالله در منزل ابودردا مشغول صرف شام بود ابودردا باو چنین گفت: این همه مهربانی و لطف معاویه بتو بی نظیر است. بنا براین تو باید بزرگترین استفاده را از این لطف ببری و بهترین و گرانبهاترین چیزها را از خلیفه بخواهی.

عبدالله گفت: چه چیز را؟...

ابودردا گفت: نه من حکومت کوفه را نمیگویم. از حکومت کوفه بالاتر. خیلی بالاتر. حکومت کوفه با این همه پیروان علی و کشمکش که لامحاله در اطراف سرکوبی آنها بوجود خواهد آمد شغل پردرد سری است. من بتو گفتم بهترین و گرانبهاترین چیزها..

عبدالله گفت:

— شنیدم. اما مقصودت را نفهمیدم. گرانبهاترین چیزها چیست؟

ابودردا گفت — نام هند ۱۰ را شنیده‌ای؟ آن دختر زیبای معاویه که زیانزد همه است. دختری که صدها و هزارها داوطلب ازدواج دارد و معاویه هنوز حاضر نشده است دست او را در دست کسی بگذارد. هنوز کسی را شایستهٔ این دختر نمیداند. اما تو را.. توئی که آن همه مورد توجه او قرار گرفته‌ای...

---

۱۰- دختر معاویه که بعدها با عبدالله بن عامر ازدواج کرد. کتاب معاویه پاورقی صفحهٔ ۳۲۴ تألیف لامنس.

عبدالله گفت:

— تو خیال میکنی معاویه این کار را میکند؟ دخترش را بمن میدهد؟

او تأملی کرد و دوباره گفت: مثلاً حکومت کوفه را؟ اگر مقصودت این است او این کار مهم را به برادرش زیاد داده است. ابودردا — چرا ندهد. امروز از تو بهتر بنظر او کیست؟ خیال میکنم اگر خودت همین فرداشب از او استدعا کنی این تقاضای تو را بپذیرد. و این ستاره خوشبختی را در آسمان زندگی تو درخشان سازد. آنوقت، هم دارنده هند زیبا هستی وهم مقام بلند دامادی خلیفه که همه چیز در آن نهفته است.

عبدالله لحظه‌یی فکر کرد و سپس گفت: آیا تو در این نقشه و فکر مرا یاری خواهی کرد؟  
— چرا نکنم؟.

آنشب عبدالله تاپاسی از شب بیدار ماند. بجای نماز شب که در آن تاریخ عادت متزهدهان اسلام بود و این نماز از بعداز نیمه‌شب شروع میشد عبدالله بفکر هند بود و زیبایی او و مقامی که از این حیث بدست خواهد آورد. این افکار مانند مستی شراب یک نوع سستی لذت‌بخشی در سراسر وجود او دمید. اما ناگهان فکر ارینب و خوبی و وفاداری و زیبایی او و فکر سالها خوشی که با او گذرانده بود بمغزش آمد و مانند شمشیری باندیشه‌هایش ضربت زد. سرانجام برای رضایت وجدان خود باخود چنین گفت: نه او را راضی خواهم کرد. باو خواهم گفت که ازدواج متعدد رویه و عادت عرب بوده و کار فوق‌العاده‌ای نیست.

این افکار ضدونقیض تانزدیک صبح او را رها نکرد. صبح که عبدالله خسته و کوفته از خواب برخاست نماز صبح او از دستش رفته و آفتاب بر لب پشت بام‌های دمشق سرکشیده بود، او باآه دل و سوز درونی که از فوت نماز و نیاز برایش دست داد از رختخواب برخاست. ابودردا از منزل بیرون رفته بود. عبدالله صبحانه خود را خورد و بی‌بازار برای دیدن دکانها و تماشای طلاکوبی مسجد امویه رفت. استادان ایرانی و فنیقی و رومی مشغول طرح نقشه‌های آن درنمای چهارگانه مسجد بودند.

عبدالله تمام روز را بتمشای شهر گذراند اما فکرش  
همواره بسوی هند بود و به گفتگویی که باید امشب در این باره  
بامعاویه آغاز کند.

## فصل نوزدهم

~~~~~

### دمدمه و فریب بزرگ

ساعت و دقیقه‌یی که میبایست سرنوشت عبدالله را روشن کند فرا رسید، هنوز خورشید يك نيزه بالای غروب‌گاه و طلشت زرین خود میدرخشید که عبدالله از منزل ابودردا بیرون شد. راه قصر معاویه را پیش گرفت. «عقال» عبدالله که مانند دوچنبره مار سیاه کلفتی روی «کفیه» آبی خال‌دار سفید سرش قرار داشت و چنین «کفیه و عقالی» مخصوص ساکنان عراق و کوفه بود، دیدگان همه مردان و زنان راهگذر را در طول خیابان‌هایی که او طی میکرد بخود گرداند. بعضی از آنها باو سلام میکردند و بعضی «مرحبا» میگفتند. عبدالله باخوشحالی آمیخته به تفکر حیرت‌آمیزی که مخصوص اشخاص تازه‌وارد هرشهر بزرگی میباشد. براهگذریان و به ساختمانهای اطراف خیابانها که از خانه‌های کوفه و مدینه بسیار زیباتر بود نگاه کنجکاوانه میکرد. نزدیک غروب آفتاب عبدالله بدر قصر معاویه رسید. قراولان و پاسبانان قصر، آن‌دم که او را دیدند گویی در انتظارش بودند. بی‌درنگ بدرون قصر هدایتش کردند. عبدالله از خیابانهای زیبای باغ بزرگ گذشت. درختان چنار و بید کنار خیابانها سر به آسمان کشیده و پای آنها گل‌های سرخ معطر شبیه بگل سرخ بفاصله هر درخت چنار، کنار جوی آب، سبز و خرم غرق در گل شده بود. عبدالله مدتی در این باغ از این خیابان بخیبان دیگر میرفت و يك جوان سیاه بلندبالایی که از در ورودی قصر با او آمده بود و قبای ابریشمی سرخ و سفید راه راه در بر داشت او را

تاپله‌های قصر رسانید. در آنجا اشاره‌ای بدو عرب شامی خوش‌سیما و سفیدپوستی کرد که باجامه‌های تمیز و نو و خنجری بکمر که دسته‌اش برنگ طلا بود در آنجا ایستاده بودند. باصدای بلند این‌چنین خبر داد:

— عبدالله بن سلام!

خودش پائین پله‌های مرمری ایستاد و عبدالله بالا رفت. سیاهانی که در مدخل راهرو قصر ایستاده بودند یکی بدیگری و دومی به سومی و چهارمی، این به آن، چنین می‌گفت: عبدالله بن سلام!

عبدالله را بدینسان تابدر تالار قصر معاویه به‌یکدیگر سپردند.

در آنجا مردسیاه بالابندی، در بزرگ‌تالار را بروی عبدالله گشود و عبدالله قدم‌بدرون تالار نهاد و در تمام راه خود از این‌همه تشریفات و جاه و جلالتی که هرگز بعمر خود ندیده بود، احساس مبهم نامطلوبی پیدا کرد، در دلش پیوسته این زمزمه بود: آیا این‌ها و این فرعون‌گری‌ها شایسته اسلام و سزاوار دین محمد است که اساس و پایه‌اش برسادگی و برادری بشری نهاده شده و خلفای راشدین نمونه‌ای از آن بودند؟ آیا این مرد دنیائی باطمطراق که نخستین روز ورودش به‌شام شنید که مردم باو می‌گفتند: «سلطان معاویه» میتواند و شایسته است که جانشین پیامبر اسلام و خلفای راشدین او بشود؟

با همین اندیشه تلخ بود که اولین قدم را بداخل تالار خصوصی بزرگ معاویه نهاد و ناگهان روبروی خود در صدر تالار همان مرد شصت ساله را دید که باعامامه سبز و جبه‌ای از خز و تسبیحی از کهربا مشغول قدم زدن بود. باخود گفت: این معاویه است و همین خیال مانند جریان برقی تمام وجودش را تکان داد. بی‌اختیار باو سلام کرد و مانند مجذوبی که از جاذب خود نفرتی عمیق داشته باشد و درعین‌حال از او درد دل بیم و هراسی نیز اندوخته باشد، باقدم‌های چابک و تندى بسوی او شتافت. و باهر دو دست راست معاویه را که بسویش دراز شده بود برای بوسیدن در دو کف دست خود گرفت ولی معاویه دستش را بچابکی از میان دست‌های او بیرون کشید و گفت: مرحبا یا عبدالله! و سر انگشتان

دست خود را بسوی لبان خود بعلامت احترام متقابل برد، زیرا عبدالله پیش‌از او دودست خود را که جای دست معاویه بود به‌روی لبان خود برده و بوسه گرمی بجای دست خلیفه در دست خود زده بود. پس‌از آن بود که عبدالله چند نفری را در کنار تالار دید و تشخیص نداد که یکی از آنها یزید و دیگری ابوهریره و سومی سرچون وزیر دارائی معاویه است. فقط در میان آنها ابودردا میزبان خود را شناخت که در جمع دیگران ایستاده بود و باسر باو احترام کرد.

معاویه به عبدالله اظهار محبت و التفات کرد، و بامهربانی از او پرسید شهر دمشق را چگونه یافته و وضعیت زندگیش در خانه ابودرداء چسان گذشته سپس باصدای بلند گفت: یاولد! بی‌درنگ چند غلام سیاه باپیراهن سپید بلند از در تالار بدرون آمدند و گفتند: لبیک یا امیرالمؤمنین!  
معاویه گفت: شام حاضر است؟  
هرسه غلام گفتند:

حاضر است یا امیرالمؤمنین!

معاویه جلو افتاد و دیگران بدنبال او بتالار سفره‌خانه که جنب همین تالار بود رفتند. در وسط تالار سفره‌خانه میز بسیار کوتاه پهناور و دراز نهاده شده بود و روی آن ظرفهای خوراکهای گوناگون چیده بودند. معاویه در صدر آن روی زمین نشست و دیگران هم در اطراف آن جای گرفتند غلامان دور تادور پشت سر معاویه و مهمانان ایستادند.

مدت یکساعت خوردن غذای آنها طول کشید. غذاها بسیار متنوع و گوارا بود. و بیشتر گوشتها از پرندگان و حیوانهای شکاری بود. مشروب آنها علاوه بر دوغ چندین نوع شربتی بود که مخصوصاً در سوریه آن را تهیه میکنند. عبدالله چنین غذاها و مشروب‌هایی هرگز نخورده بود.

پس‌از صرف شام معاویه باز گفتگوی خود را با آن عده‌ای که از خواص او بودند ادامه داد و سپس همه را مرخص کرد. جز عبدالله و باو صریحاً گفت:

— شما بمانید.

همه رفتند و عبدالله خود را بامعاویه تنها دید. سکوتی

میان آنان برای چند لحظه در تالار نشست. عبدالله یکنوع گرمی و حرارتی عرق خیز در سراسر وجود خود احساس کرد. اکنون باید حرف خود را میزد و استدعای خود را میگفت. همین اندیشه او را کلافه کرده بود. واژه‌ها از دهان او فرار کرده بودند. نمی‌دانست چگونه سخن خود را بزبان آورد و چگونه دست هند را از پدر او که چنین مقام با عظمتی دارد طلب کند. قلبش به تپش افتاد. و از بیان نخستین کلمه و جمله خود سخت در تردید ماند. سرانجام باتلقینات پیایی، بخود جرأت و جسارت داد و سخن خود را گفت و آرزو و اشتیاق خود را بهمسری هند و کسب افتخار بانهایت فروتنی بخلیفه بیان کرد.

باین که همه اظهاراتش باخضوع و خشوع و بامنتهای ادب و فروتنی بیان شده بود و شب گذشته تابصبح درباره یکی از کلمات خود که باید به عرض معاویه برساند فکر کرده بود باز تاپیش از آن که معاویه پاسخش دهد ناراحت بود. ناراحت بود که مبادا معاویه از شیوه بیانات و اظهارات او ناخشنود شده باشد. اما معاویه در پاسخ سخنان او، که فهماند بدقت بآنها گوش فرا داده، چنین گفت:

— ای عبدالله! من به صداقت و صمیمیت تو عقیده کامل دارم. تو را دوست دارم و شایسته خاندان خود میدانم، و علاوه بر آن ترا از جمله خدمتگزاران صدیق و حقیقی خلافت میپندارم. با همه اینها این تقاضا و درخواست را من شخصاً نمیتوانم انجام دهم. انجام آن بدست و اراده خود هند است. فقط من میتوانم این امر خیر را نزد او تأیید کنم و بتو اجازه دهم که نزد هند بروی و استدعای خود را به او عرضه بداری. اجازه داری که این را هم باو بگویی که من نیز رأی موافق در این امر خیر دارم و برضای او راضیم.

این پاسخ معاویه بخصوص جمله «امر خیر» که دوبار در عبارات او تکرار شد بنظر عبدالله بهترین و مساعدترین جوابها جلوه کرد. از این جواب بسیار شادمان شد و هردو آنها مدت کوتاهی در سکوت فرو رفتند. سرانجام عبدالله این سکوت کوتاه را چنین شکست و گفت:

— ای امیرالمؤمنین! من از مرحمت و مهربانی شما دنیای



روشن و پرامیدی رو بروی خود دیدم. او امر امیرالمؤمنین برای من وهمه مطلع است. با اجازه شما فردا بوسیله «رفیف» استدعای شرفیابیم را بحضور «هند» عرضه میدارم.

این جمله‌ها را باز با فروتنی بسیار گفت و دست معاویه را بوسید و بیدرنگ اجازه مرخصی گرفت.

عبدالله باشادمانی بسوی خانه ابودرداء باز گشت تا شرح حال خود را بوی بگوید و در ملاقات و گفتگوی باهند عقیده و فکر او را بخواهد او دیگر در دست ابودرداء که در این سعادت را برویش گشوده بود يك آلت صرف بسی اراده شده بود و عقیده داشت که هرچه او گوید آن کند.

معاویه بدرون قصر رفت. عادت او بود که ساعتی را میان کارهای روز خود تاهنگام خواب در حرم بگذراند و سنگینی آنهمه افکار و اندیشه‌های گوناگون و خسته‌کننده روز را با این سرگرمی سبک سازد. در میان فرزندان خود به‌هند دختر خود که نام و صفات مادر معاویه را داشت بسیار مهر می‌ورزید و بسنخان او انس و علاقه ابراز میداشت مخصوصاً اکنون که این دختر موضوع شاخص یکی از نقشه‌های عمیق او شده بود. هند صورت سبزه نمکین و چشمهای سیاه جذاب زیر ابروان باریک داشت لہجه و صدای بسیار گیرنده او و رفتار و حرکات دلبرانه‌اش همه کس را بی‌اختیار بسوی او میکشاند و مهر عمیقی در دل هر بیننده جای میداد. او بالطافت بیان و شیوه‌های دلربا و توجه بجزئیات تمایلها و خواست‌های عمیق پدر و گفتار و رفتار موقع‌شناس او و هشیاری عمیق بآنچه که پدر در مواقع مختلف خواهان آن است، قلب و احساس پدر را کاملاً در دست داشت و از این‌رو پدر هم بسوی او کشش مخصوص احساس میکرد.

هند با استقبال پدرش شتافت. دست او را در دو دست گرفت و بوسه‌های گرم پیایی بر آن نهاد. این جمله «پدرم... پدرم... جان من بفدای تو باد...» را چنان باشعله احساسات و گرمی لہجه بیان می‌کرد که معاویه بی‌اختیار او را در آغوش میگرفت و امشب نیز در همان حال بالحن نیم‌جدی و نیم شوخی گفت:

— هند عزیز من! فکری برایت کرده‌ام.

هند گفت:

— همیشه فکرهای پدر عزیزم خوب است.. خیر است..  
— از خودت اول میپرسم تو راضی هستی شوهری برایت  
برگزینم.

— شوهر؟...

— آری شوهر...

— این سخن را بطور جدی میگوئی، پدرم؟

— این سخن را عجالة میگوییم بعد معلوم خواهد شد.

— معاویه اندکی تأمل کرد و گفت:

— گوش کن، هند من!.. عبدالله کفیل ولایت کوفه که البته

نامش را شنیده‌ای اکنون در شام است.

— میدانم پدر.

— او در این شهر مهمان من است و او را در منزل ابودرداء

سرا داده‌ام. او دیشب بامن شام خورد و تاملت می‌پیش من بود.

— و پس از آن..

— و پس از آن، او فردا از تو وقت ملاقات خواهد خواست.

— وقت ملاقات؟

— آری وقت ملاقات... من با او گفتم. گفتم که از خودت

وقت ملاقات بخواهد و خودش مطلب را بتو بگوید.

— چه مطلبی پدر؟

— اینکه اجازه دهی باتو زندگی کند. او همین تقاضا را از

من کرد و من با او جواب دادم که بسته بنظر شخص خودت است.

به او گفتم اگر او راضی شود من هم رضایت میدهم.

— واقعاً شما راضی هستید که من با او زناشویی کنم؟

— چه ضرر دارد؟ تو فکر کن، من هم فکر میکنم. امشب

بیش از این در این باره صحبت نکنیم. عجالة همینقدر میگویم اگر

او وقت ملاقات از تو خواست وقت به او بده و در این باره پیش از

ملاقات با او باز بامن صحبت کن.

— معاویه پیش از این مجال نداد که دخترش از او در این باره

پرسشهایی کند، هند هم همین را بخوبی احساس کرد. رندی این

دختر همین بود که همیشه باستقبال تمایلها و اندیشه‌های ناگفته

پدرش میرفت بی آنکه او را مجبور سازد که صریحاً امتناع از جواب

او کند و یابسخن و پاسخ نادرست ناچارش سازد. معاویه همین

صفت او را خیلی دوست میداشت و می‌پسندید و همیشه درباره  
هند چنین میگفت:

این دختر آنقدر زیرک و باهوش است که محتاج کلمه و  
حرف زیاد نیست. او ناگفته میداند و هیچگاه شخص را درمحظور  
سؤال و جواب قرار نمیدهد.

آنشب با آن که بیش از هرشب دیگر نزد پدر ماند و او را  
مانوس کرد دیگر کلمه‌یی در این باره بزبان نیاورد و این نکته  
را معاویه بخوبی دریافت و بیشتر دوستش داشت. اما خدا میداند  
در دل و فکر این دختر چه گذشت و چه غلغله‌یی در جان او از این  
پیشنهاد پدرش پیدا شد تا آنجا که خواب آن شب را از دیدگانش  
تاسپیده‌دم ربود.

## فصل بیستم

~~~~~

### گفتگوی معاویه باشیطان در خواب و بیداری

معاویه باتاق خواب خود رفت. او سالها بود که دیگر همخوابه‌یی در اتاق خود نمیپذیرفت. برعکس ایام جوانی که همه شب زنی را تابصبح در آغوش خود میگرفت، از آنزمان که همسر خود «میسون» مادر یزید را طلاق گفت دیگر کسی را در اتاق خوابگاه خود نپذیرفت. بدین اندیشه که مبادا زن دیگری هم برنقائص او آگاه شود و او را سر زبانها اندازد، او زن خود میسون را برای آن اشعار مشهورش طلاق گفت: پنداشت عیبجویی از او کرده است.

اشعار میسون این بود:

زندگانی درچادری میان صحرا، در آغوش نسیم بیابان  
از هرکاخ باشکوهی برایم خوش آیندتر است  
بسر کردن عبای ساده « زنان بدو »  
از پیراهن‌های ابریشمی برایم دلنشین‌تر است  
سواری شتر « ذلول » در صحرای پنهان خدا  
از سواری مرکوبهای پرزرق و برق خلافت برایم شادیفزاتراست  
شنیدن صدای سگهای باوفای « سیاه چادرها »  
از شنیدن خس‌خس تنفس « مردگنده و هیولا » خوش آیندتر است  
وقتی که این اشعار را بگوش معاویه رساندند و باو گفتند  
که مقصود میسون از « مردگنده و هیولا » خود اوست ( زیرا معاویه  
بواسطه کمی ورزش در اواخر عمر گنده و چاق شده بود ) بیدرنگ  
بحرم خود رفت و به میسون گفت، تنها ناسازگاری و سرو صد راه

انداختن تو در قصر کافی نبود که اکنون مرا هجو میکنی و «گنده و هیولایم» میخوانی. قصر را ترك کن و پیش قوم و قبیلهات «بنو کلب» بصحرا برو! بانجا که آنهمه دوستش داری برو!

میسون هم دست یزید را که در آنزمان خردسال بود گرفت و بسوی قوم و قبیله خود رفت.<sup>۱</sup>

از آن تاریخ بعد دیگر معاویه هیچ زنی را تابصبح در اتاق خواب خود نگاه نداشت. او تنها بخوابگاه خود میرفت و عادت داشت قبل از خوابش نامه‌ها و گزارش‌های رسیده از استانها و کشورهای فتح شده را بخواند. مخصوصاً گزارشهای مأموران خود را در استانهای ایران بدقت میخواند. این گزارشها که غالباً مربوط بطرز اداره کشور و چگونگی گرفتن مالیاتها و کندن قنات و طرز اداره امور مردم و آنهمه آثار درخشنده يك تمدن ژرف و پایه دار ایران بود برای او بسیار آموزنده و تربیت کننده می- نمود درضمن گفتارهای روزانه خود در مجالس عمومی از آنها ذکری بمیان میآورد. اما آنشب درخود چنین میلی برای خواندن آن گزارشها نندید. زیرا از کار روز خود و گفتگوهای بایزید و نقشه‌های پرحيله و مگری که برای ارینب و عبدالله طرح ریزی کرده بود بسیار خسته و فرسوده بود. مخصوصاً از گفتگوی با دخترش هند که احساس کرد او بار دیگر برمکر و فریبش واقف شد و بیاد آورد که این جمله را دوبار در گفتگو تکرار کرد:

— آری پدرم... من مقصود و نیت شما را فهمیدم و همه چیز را به خوبی فهمیدم.

این جمله وقتیکه بخاطرش آمد برخستگیش افزود و در عین حال این خیال برایش آمد که یزید با این رویه رفتاری که در پیش گرفته چقدر برای او اسباب زحمت شده است. چقدر آبروی او را در نظر مسلمانان برده و باز هم میبرد. او را رسوا کرده و باز هم رسواتر میکند و مجبورش کرده است که این سیاست فریب و مکر و مسموم کردن اشخاص را،

---

۱- تاریخ دول الاسلام جلد اول تألیف منقریوس.

LE CLIFAT MU' AWIA.

PAR . LAMMENS

حتی در مسائل شخصی هم توسعه دهد و بکار بندد. فکر کرد که اگر دیر یا زود مردم دمشق و سایر شهرهای مهم این کشور پهناور اسلام بر این دسیسه و حقیقت این طلاق اربنپ آگاه شوند، چه چیزها که خواهند گفت و چه بدنامی‌ها بر بدنامی او افزوده خواهد شد!

معاویه با چنین اندیشه‌هایی به‌بستر خود رفت و هرچه کوشش کرد که خویشتن را از این دام بزرگ خیالات و اندیشه‌ها وارهاند ممکن نشد. عنان خیالاتش دیگر از دستش خارج شده بود. او را باین سو و آن سو، باین کار و آن کار و به این فریب و آن خدعه به‌یاد مسموم کردن حسن بن علی به وسیله زنش نجده و بکشتن عبدالرحمن بن خالد به وسیله پزشک خود ابن اثال و کشتن ابن زبیر و دیگران... به این‌ها همه فکر کرد، همه آنها دوباره در خاطرش زنده شدند. این چیزها و این حوادث مانند ابرهای تاریک زمستانی در فکرش بالا آمد و آمد تا برآستی عاجز و درمانده‌اش کرد. او تا دمدمه صبح در چنگال این خیالات ماند. در آن وقت چشم‌های خسته‌اش کمی گرم شد و پنداشت که بخواب رفت. اما این «خیال خواب» بود یا «خود خواب» معلوم نشد. فقط ناگهان در آن عالم خواب و خیال گویی شخصی را دید که بدرون اتاقش آمد و آهسته آهسته رو به تختخواب وی پیش آمد و پیش آمد!...

بی‌اختیار از رختخواب پرید. آن مرد هم مانند سایه‌ای از روبروی چشمش پرید و رفت.

بچایکی لحاف ابریشمی کار شام را از روی خود پس زد، دیدگان مضطربش را بدر اتاق دوخت. مخصوصاً به دستگیره در نگاه کرد که ببیند تکان می‌خورد یا نه در را محکم بسته دید. او عادت داشت هنگام خواب در اتاق خود را از درون قفل کند. از تختخوابش پایین آمد. این سو و آن سو نگریست. هیچ‌کس نبود. بدر اتاق دست زد، بسته بود. بسوی تختخوابش برگشت. بدرون روکش ابریشمی خود رفت. مدتی بدین حال گذراند، این بار خیالات دیگری جز خیال این «شبح بیدار کننده» و این وهم و خیال ویا این حقیقت و راستی چیز دیگری

در اندیشه نداشت. باز مدتی بسان «يك مرد ترسناك از مجهول» بدان حال خبر دار برجا ماند. تا بالاخره دیدگان را بست. باز مدتی گذشت این بار هم باز نتوانست تشخیص دهد در خواب است یا خیال. اما سایه آن شخص را دوباره گویی دید که آمد و او را بیدار کرد، بچابکی چشم گشود. گویی در بسته، نیمه باز شد و نیم‌رخي که او نتوانست تشخیص دهد در میان دو لنگه نیمه‌باز در ورودی اتاقش باز بطور مبهم و ابرآلود در برابرش نمایان شد.

معاویه باهستگی گفت کیستی؟

نیمرخ گفت: منم.

معاویه گفت: تو کیستی؟ نامت چیست؟ اینجا چه میکنی؟ اینها را بعجله گفت.

صدای نیمرخ بلند شد: اگر میخواهی نام مرا بدانی... بگفته شما بنی‌نوع انسان نامم ابلیس است.

معاویه: ابلیس لعین؟

نیمرخ: آری ابلیس... ولی آن ابلیسی که باید بتو و بفرزندان انسانی چون تو، لعنت و نفرین بفرستد نه به او لعنت فرستند.

سپس زمزمه‌کنان گفت: این انسان بود که میان من و خدای خود جدایی افکند.

معاویه گفت: اینجا آمدی چه کنی؟ برای چه در این هنگام از خواب خوشم بیدار کردی؟

بیدارت کردم که بمسجد بروی و نماز گزاری چون هنگام نماز است. مگر «عجلواطاعات قبل الفوت» گفته مصطفی را نشنیده‌ای؟ هنگامیکه او از توحید الله سخن میگفت.

معاویه باشگفتی گفت: تو از گفته پیامبر و وحدت خدا سخن میرانی؟

ابلیس گفت: آری: من... من بودم که نخواستم به‌جز او به‌کس دیگر سجده کنم.

معاویه - تو مرا بیدار میکنی که نماز گزارم چگونه باور کنم بخیرم راهنمایی کنی؟ دزدی که در نهان در سرای کسی آید مگر پاسبانی میکند؟ خاصه دزدی چون تو قطاع-

الطریق. من چگونه گفته‌های تو را باور کنم؟ تویی که همه را فریب میدهی تو بیقین برای نماز مرا بیدار نکردی پس مقصود حقیقات را بگو؟

آن نیمرخ چه پاسخی بمعاویه داد؟ رشتۀ بیان این خواب و خیال را به استاد عرفان و بسراینده این داستان که با قدرت شگفت‌انگیزی آن را نظم کرده است می‌دهیم: ۲

در خبر آمد که خال مؤمنان بود اندر قصر خود خفته شبان  
قصر را از اندرون در بسته بود

کز زیارتهای مردم خسته بود  
ناگهان مردی ورا بیدار کرد

چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد  
گفت اندر قصر، کس را ره نبود

کیست کاین گستاخی و جرأت نمود  
گرد برگشت و طلب کرد آنزمان

تا بیابد ز آن نهان گشته نشان  
از پس در مدبری را دید کو

در پس پرده نهان میکرد رو  
گفت: هی تو کیستی نام تو چیست؟

گفت نامم فاش ابلیس شقی است  
گفت: بیدارم چرا کردی بجد

راست گو بامن مگو برعکس وضد  
گفت هنگام نماز آخر رسید

سوی مسجد زود میباید دوید  
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت

مصطفی چون در وحدت را بسفت  
گفت: نی‌نی این غرض نبود ترا

که بخیری رهنما باشی مرا  
دزد آید در نهان در مسکنم

گویدم که پاسبانی میکنم!



من کجا باور کنم آن دزد را  
 دزدکی داند ثواب و مزد را  
 خاصه دزدی چون تو قطاع‌الطریق  
 از چه رو گشتی، بگو، بر من شفیق؟  
 گفت: ما اول فرشته بوده‌ایم  
 راه طاعت را بجان پیموده‌ایم  
 سالکان راه را محرم بدیم  
 ساکنان عرش را همدم بدیم  
 پیشه اول کجا از دل رود  
 مهر اول کی ز دل زایل شود  
 در سفر گر روم بینی یا ختن  
 از دل تو کی رود حب الوطن  
 ما هم از مستان این می بوده‌ایم  
 عاشقان درگه وی یوده‌ایم  
 ناف ما بر مهر او ببریده‌اند  
 عشق او در جان ما کاریده‌اند  
 روز نیکو دیده‌ایم از روزگار  
 آب رحمت خورده‌ایم از جویبار  
 نی که ما را دست فضلش کاشته است  
 از عدم ما را نه او برداشته است؟  
 ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم  
 در گلستان رضا گردیده‌ایم  
 بر سر ما دست رحمت مینهاد  
 چشمهای لطف بر ما می‌گشاد  
 وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو  
 گاهوارم را که جنابانید؟ او  
 از که خوردم شیر؟ غیر از شیر او؟  
 که مرا پرورد؟ جز تدبیر او  
 خوی کان باشیر رفت اندر وجود  
 کی توان او را ز مردم واگشود  
 گر عتابی کرد دریای کرم  
 بسته کی کردند دریای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است

قهر بروی چون غباری برُغش است

از برای لطف عالم را بساخت

ذره‌ها را آفتاب وی نواخت

فرقت از قهرش اگر آستن است

بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جانرا فراقش گوشمال

جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است:

قصدمن از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند

تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم

وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که زپیشم رانده است

چشم من در روی خوبش مانده است

از چنان رویی چنین قهرای عجب

هرکسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان «حادث» است

زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم

هرچه آن «حادث» دوباره میکنم

ترك سجده از حسد گیرم که بود

آن حسد از عشق خیزد نزعجود

این حسد از دوستی خیزد یقین

که شود با دوست غیر همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی

همچو بعد عطسه گفته دیرزی

چونکه برنطعش جز این بازی نبود

گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بدمن باختم

خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او  
 مات اویم، مات اویم، مات او...  
 معاویه چه پاسخی در خواب یانیمه بیداری بشیطان داد؟  
 بهتر است که باز رشته سخن به مولانا بدهیم:  
 گفت میراورا، که اینها راست است  
 لیک بخش تو از اینها کاسته است  
 صد هزاران را چو من تو ره زدی  
 حفره کردی در خزینه آمدی  
 آتشی! از تو بسوزم. چاره نیست  
 کیست کزدست تو جامه ش پاره نیست  
 طبعت ای «آتش» چوسوزانید نیست  
 تانسوزانی تو چیزی چاره نیست  
 «لعنت» این باشد که سوزانت کند  
 اوستاد جمله دزدانت کند  
 با حذر گفتن شنیدی روبرو  
 من که باشم پیش مکرت (ای عدو)  
 معرفتهای تو چون بانگ صفر  
 بانگ مرغان است لیکن مرغ گیر  
 صد هزاران مرغ را اوره زده است  
 مرغ غره، کاشنایی آمده است  
 در هوا چون بشنود بانگ صفر  
 از هوا آید شود اینجا اسیر  
 قوم نوح از مکر تو در نوحه اند  
 دل کیاب و سینه شرحه شرحه اند  
 عاد را تو باد دادی در جهان  
 در فگندی در عذاب واندهان  
 از تو بود این سنگسار قوم لوط  
 در سیاه آبه ز تو خوردند قوت  
 معز نمرود از تو آمد ریخته  
 ای هزاران فتنه ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف\*

کور شد از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده

بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای بر این شطرنج بهر یار را

مات کرده صد هزار اوستاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت

سوخته دلها سیه گشته دلت

بجر مگری تو و خلقان قطره‌ای

تو چو کوهی و سلیمان ذره‌ای

کی رها از مکر تو ای مختصم

غرق طوفانیم «الا من عصم»

بس ستاره سعد از تو محترق

بس سپاه جمع از تو مفترق

بس مسلمان کز تو دین درباخته

سرنگون تا «قصر دوزخ» تاخته

بس چو «بلعم» از تو نومید آمده

بس چو «برصیصا» ز تو کافر شده

\*\*\*

شیطان گفت: انسان از من کافر شده؟ صبر کن. تو

پنداری این گمراهیها از من بوده؟ اگر نهاد و طبیعت آنان بد

و خراب و فاسد نمیبود آیا من میتوانستم یکی را ستمگر و ظالم،

دیگری را فریبکار و افسونگر و سومی را دزد و جنایتکار بار

آورم؟ چرا نیکان و خوبان را نتوانستم بفزیم و از راه بدر

ببرم؟ چرا نتوانستم آنها را هم بسان تو تحویل دنیا دهم؟ تو و

امثال تو عذر و بهانه‌های خود را در ارتکاب بدیها و بدکاریها

آنگونه جلوه می‌دهید که من شمارا فریفتم تاگناهان خود را

بگردن من بار کنید ولی همان «حق و خالق» را که من می‌شناسم

---

(\*) مراد از فیلسوف، حکمت‌دان و معنی اصطلاحی کلمه نیست، بلکه

اینجا بمعنی تجربت افتاده و مجرب آمده است.

و در شناسائی تو تردید بسیار دارم «همو» میدانند و بخوبی هم میدانند که تو وامثال و اشباه تو گناهکار و بدطینت و کج سرشت هستی و گناه خود را نمیتوانی بگردن دیگری بار کنی، تو، ای معاویه! راستی پنداری که با این بارگاه پرحیله و مکر و شیطننت خود خلیفه مسلمانان هستی؟ و کارهای زشت و پلید خود را در کشتن پرهیزگارترین افراد و مسموم کردن آنها، بدوش که میخواهی بگذاری؟

## فصل بیست و یکم

~~~~~

آن آه دل را بمن ده و این نماز مرا تو بستان

باز شیطان گفت بهوش آی... ای معاویه فریبکار که لعنت  
ابدی بیش از من نصیب تو خواهد بود!  
صدای نیرومند آن «نیمرخ» لرزه شدیدی بسراپای معاویه  
افکند و خواست سر را بزیر لحاف خود بکشد که باز صدای او  
را چنین شنید:

قلب را من کی سیه رو کرده ام  
صیرفیم قیمت او کرده ام  
نیکوان را رهنمائی میکنم  
مر بدان را پیشوائی میکنم  
باغبانم تر می پرورم  
شاخه های خشک را هم میبرم  
این علفها مینمهم از بهر چیست؟  
تا پدید آید که حیوان جنس کیست  
سگ چو از آهو بزاید بچکی  
در سگی و آهوئی دارد شکی  
تو گیاه و استخوان پیشش بریز  
تا کدامین سو کند او گام تیز  
گر بسوی استخوان آید سگ است  
گر گیا جوید یقین آهو رگ است  
قهر و لطفش جفت شد با همدگر  
زاد از این هردو جهانی «خیروش»

تو گیاه و استخوان را عرضه کن  
 قوت نفس و قوت جانی عرضه کن  
 گر «غذای نفس» جوید ایتر است  
 و «غذای روح» خواهد سروراست  
 گر کند او خدمت تن هست خسر  
 و رود در «بحر جان» یابد گهر  
 گرچه این دو مختلف خیر و شرند  
 لیک این هر دو بیک کار اندرند  
 انبیاء طاعات عرضه میکنند  
 دشمنان شهوات عرضه میکنند  
 نیک را چون «بد» کنم؟ یزدان نیم  
 داعیم من «خالق» ایشان نیم  
 خوب را من «زشت» سازم؟ رب نیم  
 «زشت» را و «خوب» را من آینه‌ام  
 سوخت هندو آینه از درد را  
 کین سیه رو مینماید مرد را  
 گفت آئینه = گناه من نبود  
 جرم او را نه که روی من زدود  
 او مرا «غماز» کرد و «راستگو»  
 تابگویم «زشت» کو و «خوب» کو؟  
 من گواهم برگوا؟ زندان کجاست  
 زاهل زندان نیستم یزدان گواست  
 هرکجا بینم درخت تلخ و خشک  
 میبرم من؛ میشناسم پشک و مشک

\*\*\*

معاویه بانگرانی يك مرد تمام باخته، هم پیش خدا و هم  
 پیش شیطان، چنین گفت:  
 - تو برای پوشاندن راهزنی و فریب‌کاری خود دلیل و  
 حجت می‌آوری و حالا از من هم راه و چاره میجویی؟ درست است  
 که من تاجر این دنیا هستم. همه‌کس و همه‌چیز را بدیدهٔ تجارت  
 و سود این دنیا مینگرم ولی هرمتاع و لباس را مشتری نیستم.

آنرا میخرم که بتوانم در میان این خلق فریفته بمصرف برسانم.  
 باهمه اینها از گفته‌های تو شك پیدا کردم.  
 پس از آن همان‌طور که روی تختخواب خود نشسته بود  
 سر و دست رو به آسمان کرد و گفت:  
 ای خدا فریاد ما را زین عدو  
 تا چه دارد این حسود اندر کدو  
 گر یکی فصل دگر در من دمد  
 در رباید از من این رهن نمند  
 این حدیثش همچو دود است ای‌اله  
 دست گیر ارنه گلیم شد سیاه  
 من بحجت بر نیایم با «بلیس»\*  
 کوست فتنه هر شریف و هر خسیس  
 اندرون هر حدیث او شر است  
 صد هزاران سحر دروی مضمراست  
 مردی مردان به بنده در نفس  
 در زن و در مرد افزوده هوس  
 ای «بلیس» خلق سوز فتنه چو  
 برچیم بیدار کردی؟ راست گو؟

\*\*\*

باز صدای نیمرخ از لای در بلند شد و گفت:  
 - تو؟... اکنون تو ای معاویه جسارت میکنی که بدرگاه  
 حق رو آوری و استعانت جوئی؟ یاری طلبی تا من تورا نزنم؟ و  
 نمند تورا نربایم؟ من تورا نفریبم و گمراه نکنم؟ تویی که تار  
 و پود وجودت و جان و روانت از دسیسه و فریبکاری و گمراهی  
 خلق شده است، اکنون از من شکوه در نزد حق میبری؟  
 تو زمن باحق چه نالی ای سقیم؟  
 تو بنال از شر این نفس لئیم  
 تو خوری حلوا تو را دمل شود  
 تب بگیرد طبع تو مختل شود

(\*) مخفف ابلیس است.



بی گنه لعنت کنی ابلیس را  
 چون ببینی از خود این تلبیس را؟  
 چونکه در سبزه ببینی دنبه را  
 دام باشد این ندانی روپها  
 زین ندانی کت ز دانش دور کرد  
 میل دنبه چشم عقلت کور کرد؟  
 تو گنه برمن منه کژ مژ مبین  
 من زبد بیزارم و از حرص و کین  
 من بدی کردم پشیمانم هنوز  
 انتظارم تا شبم آید بروز  
 متهم گشتم میان خلق من  
 فعل خود برمن نهی هر مرد و زن!

\*\*\*

معاویه که دیگر از این درون گوئیها و شرح و بسط  
 اندیشه‌ها و خیالات باطنی خود که بزبان شیطان بگوشش گفته  
 میشد بیچاره و ناتوان گشته بود برای آنکه پایانی باین گفتگو  
 دهد باز بسؤال اول خود باز گشت و گفت:  
 تو چرا بیدار کردی مرما؟  
 دشمن بیداری تو ای دغا  
 همچو خشخاشی همه خواب‌آوری  
 همچو خمیری عقل و دانش را بری

ابلیس پاسخ داد:

— حالا که تو نخستین بار در عمرت بدنبال يك سخن  
 راست برخاستی بتو می‌گویم: من از آن رو بیدارت کردم که نماز  
 بگزاری ولی آه دل، و پشیمانی اینکه آفتاب برآمده و نماز از  
 دست تو رفته، بدرگاه خدائی که ناظر دلهاست روانه نسازی  
 که این آه دل برهر نمازی برتری و رجحان دارد.  
 تو ای معاویه فریبکار! هنوز نمیدانی که خدای آفریننده  
 زمین و آسمانها در همه آفرینش خود يك گوهر درخشان در نهاد  
 این آفرینش قرار داد که نامش «دل» است؟  
 این «دل» جای خدا و نور خداست و این جهان جای دیگران.

هرچه از دل برخیزد چون نور خدائی دارد روشن و پاکیزه و جاودان بماند برای همین است که خدا گوید: از آه دلها حذر کنید و باخواسته‌های دل‌های بینوایان و مظلومان هم‌داستان گردید!

آه دل راستگو و پشیمانی و ندامت او که چرا بوقت نماز نرسیده برصد نماز رسیده و لقلقه‌های زبان بی‌دل برتری و رجحان دارد. من می‌خواستم تو باین پلیدی روانت باین فیض الهی یعنی پشیمانی دل نائل نشوی و آه دل و پشیمانی روان پیدا نکنی.

گر نمازت فوت میشد آن زمان

میزدی از درد دل آه و فغان

وان تأسف وان فغان و آن نیاز

در گذشتی از دو صد رکعت نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب

تا نسوزاند چنان آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر ترا

تا بدان راهی نباشد مر ترا

معاویه دید که نیمه در باز شد و سایه‌ای بشکل خودش

که همان قبای زربفت و عمامه سبز مانند خودش برسر داشت آهسته آهسته وارد اتاق شد و بسوی تخت معاویه پیش آمد.

معاویه وحشت زده خود را بعقب کشید و نعره بلندی

برآورد و بی‌هوش افتاد.

نگاهبانان و پاسداران کاخ بسوی اتاق معاویه دویدند.

ولی در اتاق قفل بود. در را شکستند و بدرون آمدند. معاویه

از تخت‌خواب بزمین افتاده و نقش کف اتاق شده بود. دخترش

هند سر او را در دامان خود داشت و باکلمات بریده بریده با او

گفتگو میکرد. داستان خواب و بیداری و این گفتگوی پرمعناى او

باشیطان ورد زبانها شد و موضوع داستانها و چکامه‌سرائیهای

بزرگان و شعرا قرار گرفت.

صدها سال از این واقعه گذشت و این اشعار جاویدان که

اثر يك مغز پردازش و دل‌پاك و نورانی يك عارف بزرگ ایرانی

است برپیشانی ادب ایران بجا ماند:

آن یکی میرفت در مسجد درون  
 مردم از مسجد همی آمد برون  
 گشت پرسان که جماعت را چه بود؟  
 که زمسجد می برون آیند زود  
 آن یکی گفتش که پیغمبر نماز  
 با جماعت کرد و فارغ شد ز راز  
 تو کجا در میروی ای مرد خام؟  
 چونکه پیغمبر بدادست والسلام  
 گفت آه و دود آمد زان برون  
 آه او میداد از دل بوی خون  
 آن یکی گفتا: بده آن آه را  
 وین نماز من تو را بادا عطا  
 گفت: دادم آه و پذیرفتم نماز  
 او، ستاد آن آه را باصد نیاز  
 شب بخواب اندر بگفتش هاتقی  
 که خریدی آب حیوان و شفی  
 حرمت این اختیار و این دخول  
 شد نماز جمله خلقان قبول  
 پس از چند ساعتی که حال معاویه بجا آمد و زندگی  
 روزانه کاخ و مردم آن جریان طبیعی را بخود گرفت معاویه  
 سر بسته گفت که خوابی دیده و میل دارد که به دنبال معبر مشهور  
 دمشق که در دستگاه خلافت مقرب بوده بروند و او را احضار  
 کند هند پس از اینکه از حال پدر مطمئن شد باتاق خود رفت و  
 باز این پرسش برایش پیدا شد که چرا پدرش صحبت عبدالله  
 را باو کرد و آیا این صحبت او جدی بود یا نه؟  
 او از داستان عشق برادرش یزید بزن عبدالله بخوبی آگاه  
 بود ولی نتوانست بفهمد که چرا پدرش می خواهد او را نیز  
 بخانه عبدالله بفرستد.

روز دیگر بنا بمعمول که نزد پدر رفت تادر خدمت چاشت  
 صبحانه او شرکت کند، معاویه او را بهممان گرمی در آغوش  
 گرفت و باز یکبار دیگر متوجه شد که این دختر کلمه ای از  
 سخنان دیشب را تکرار نکرد و چیزی از آن مقوله مطرح نساخت.

آن هنگام که لباسش را پوشید و حاضر برای حرکت بکاخ درباری خود شد و هند بدنبالش بود فقط این چند کلمه را گفت:

— عزیزم! ممکن است عبدالله امروز نزد تو بیاید. من علاقه‌مندم وقت ملاقات باو بدهی و بگذاری او حرفهای خود را بزند و پیشنهادهای خود را بکند. آندم که نوبت جواب تو رسید از او این پرسش را بکن که آیا همسر دیگری هم داری یا نه؟ اگر پاسخ مثبت داد تو بگو: بامردی که زن دیگر دارد نمی‌توانم زندگی کنم مگر او زنش را طلاق گوید و متعهد هم شود که بهیچوجه برای تجدید زندگی زناشوئی به او رجوع نکند. فهمیدی؟ دخترم!

هند مطلب را تابه‌آخر فهمید. فهمید که این دام برای ارینب گسترده شده و خودش فقط نقش طعمه و دامی را دارد که برای شکاری بیاندازند. فهمید که نقشه پدرش آن نیست که دخترش واقعاً همسر عبدالله بشود بلکه این عمل او برای آنست که ارینب را از چنگال شوهرش درآورد و به‌یزید برساند. او باین‌گونه دسیسه‌های پدر آشنا بود ولی هرگز وانمود نمی‌کرد که آنها را می‌داند یا چیزی از آنها را فهمیده است. اگر چه او چگونگی جزئیات این نقشه و سابقه مذاکرات پدر و برادرش و عهد و پیمان میان آنها را نمی‌دانست اما بطورکلی همه آنها را ببهترین صورتی احساس کرد و بیدرنگک در جواب پدرش چنین گفت:

— آری پدرم. فهمیدم و همه را فهمیدم. معاویه همان‌طوری که از تالار میرفت و بانوک عصای خود گاه بگاه روی گلهای و نقشهای قالی کار ایران می‌کشید صورتش را به‌سوی دختر خود برگرداند و بادقتی پراز مهر و اطمینان بچهره او نگریست و گفت:

— من از این فهم و احساس تو بسیار خوشنودم. دخترم. این را گفت و از قصر اختصاصی خود پائین رفت. دو هفته از این ماجرا نگذشت آن قضا و قدری که باید در نقشه پلید معاویه ظهور کند، بصورت يك ورقه امضاء شده طلاقنامه‌یی ظهور کرد که «عبدالله بن سلام» زیر آنرا امضاء

کرده بود. دوشاهد معتبر هم کنار آن طلاقنامه ارینب را امضاء کرده و اعتراف عبدالله را برای طلاق ثبت نموده بودند. عبدالله پس از دیدار هند چه سحری در گفتار و رفتارش دید که فردای همان روز ملاقات بهمراهی ابودرداء و ابوهریره دوشاهد اطمینانبخش بمحضر مفتی دمشق رفت و همسر زیبای خود را سه طلاقه کرد؟ فقط طلاقنامه او را معاویه بایک مخصوص نزد زیاد که تازه والی کوفه شده بود فرستاد و ما دیدیم چگونه آنرا به ارینب دادند این رویداد، موضوع داستانها و چکامه‌سراییه‌های شعرا قرار گرفت. این خبر در کوفه و شام و همهجا مانند برقی منتشر شد. و گفتگوی آن، نقل مجالس گردید. عده‌ای عبدالله را بسختی سرزنش کردند. گروه بسیاری هم بمعاویه و دسیسه‌های او لعنت فرستادند؛ گفتند نقشه‌های فریبکارانه او حتی بداخل خانه‌ها و خانواده‌ها نیز سرایت کرده است.

## فصل بیست و دوم

~~~~~

### عبدالله بی پروا همه چیز را براهب گفت

پس از انجام تشریفات طلاق، روزها و هفته‌ها مانند روش لاک‌پشت بنظر عبدالله طولانی گذشت. او نتوانست در تمام این مدت بیش از دو بار آنهم بطور اختصار هند را ببیند. احساس کرد راه او بقصر هند که رفته رفته سخت شده بود دیگر بکلی بسته شده است. حس کرد همه راهها دارد براو بسته میشود. بگوش خود از همه کس ملامت شنید. حتی شنید که این اقدام او در نظر شخص معاویه هم ناپسند افتاده و شنید که او بیکی از محارم خود گفته است: این مرد در کار طلاق زنش بسیار شتاب کرد.

و بدیگری گفته بود: این رفتار عبدالله بسیار ناپسند بود و سستی عهد و اخلاق اورا نشان داد.

و به سومی گفته بود: که من با ازدواج «اینها» موافق بودم ولیکن با این عمل ناپسند عبدالله بسیار مخالف شدم زیرا مردم گمان خواهند برد که دختر من اسباب سیه‌روزی يك خانواده شده و من از چنین زمزمه‌هایی چرکین دل هستم. و شایسته خانواده خلافت نمی‌بینم.

عبدالله این نقل قولها را در هر مجلس و محفلی از دهان مردم شنید.

چند روزی که این گفتگو گل سخنان اهل شام شده بود و همه آنها بگوش عبدالله میرسید باز شنید که خود هند هم از این کار او اظهار عدم رضایت کرده است! او مانند باروتی آتش

گرفت هنگامی که شنید هند گفته است: من برای آزمایش او و سنجش نیروی او بوی گفتم که زنش را طلاق دهد تا بدانم مرد ضعیف و ناسالمی است یا مرد قوی و وفادار. من هرگز باور نمی‌کردم که چنین کاری را انجام دهد و زن خودش را باین سرعت از دست بدهد. پس بچنین مردی چگونه میتوان اعتماد کرد و چگونه میتوان با او يك زندگی دائمی را امیدوار بود. حالا فهمیدم که هوس‌بازی و بیوفایی و شیطان‌خیالی درس‌رشت این مرد است و من هرگز باچنین مردی نمیتوانم زندگی کنم. این سخنان معاویه و هند مانند خنجری بود که بقلب و احساسات عبدالله فرو میرفت و نمیدانست چه کند.

او هماندم که پیش مفتی دمشق پس از امضای طلاقنامه و تسلیم آن بدوشاهد خود بیرون آمد سخت پشیمان شد و از این کار خود نگرانی مبهمی پیدا کرد. این پشیمانی او ساعت بساعت بزرگتر میشد و نیشمهای آن درجان و روانش فرو میرفت. خوابهای پریشان‌پیاپی این ندامت را سخت‌تر و زنده‌تر ساخت. او یکشب در خواب ارینب را باپیراهن سپید حریرش دید که برجای بلندی ایستاده و خودش در گودالی افتاده است. نگاههای ارینب که قطره‌های اشک تمام حلقه چشم درشت او را پر کرده بود چنان ملامت‌کننده بود که مجال و فرصت هیچگونه پوزش و معذرتی را باو نداد فقط کوشش کرد خود را از گودال بیرون کشد و به پای او اندازد ليك هماندم سیمای ارینب از روبروی چشمش پرید و از خواب بیدار شد.

خواب دیگر او این بود که از پهلوی چپش گرمی سر بدر کرد که ترسناك شد وخواست آن را بیرون بکشد هماندم یکی دیگر از پهلوی او سر بدر آورد و همچنین سومی و چهارمی و ناگهان از همه بدنش گرمهایی سر بدر آوردند که باوحشت و نگرانی بسیار شروع به فریاد کردن کرد و از فریاد خودش بیدار شد.

اینگونه خوابهای پریشان، دردها و نگرانی‌های او را افزون کرد؛ بیمارتر و ناتوانترش ساخته بود، همه آنها را به (تعبیرکننده مشهور خواب) در دمشق گفت: تعبیرهایی که برایش کرد اضطراب‌بخش و نگرانی‌آور بود. گویی در درون

عبدالله يك جانور هزارپایی از پشیمانی پیدا شده بود که میدانست با آن چه کند؟ در جستجوی يك پناهگاه و یاهمزبانی بود که آنرا هم در این شهر غربت نمیتوانست بیابد. نمیتوانست راز دل خود را به که گوید و میدانست که بهر کس بگوید محکومش میکند و او را مردی بی صفت و آژمند میخواند. چندان که بقصر رفت و راهش ندادند و بکاخ هند رفت و جواش کردند؛ چندان که گماشته های ابودرداء بپهانه مسافرت و غیبت اربابشان باو بی اعتنائی کردند و ناچار شد آن خانه را ترك گوید و در کاروانسرای مسافران عراق منزل گزیند؛ زمزمه که ابودرداء بمدینه رفته تا از ارینب برای یزید خواستگاری کند و مجلس عقدی باشکوه در همانجا تشکیل داده، اینها همه او را بیتابتر میکرد و مانند دیگی که روی آتش تند نهند بجوش میآورد و هر چه در آن حال بفکر و اندیشه انتقام می افتاد راهی برای انتقامجوئی خود نمی یافت. این مشاهدات و مسموعات بر اعصاب او ضربت می زد و جراحات جانش را عمیقتر و تازه تر میکرد و ناله او را بلندتر بگوشها میرساند. اعصاب این مرد جوان چنان ضعیف و مختل شده بود که دیگر همه شب تابیش از دو ثلث از شب بیدار میماند و در پشیمانی ها و غیظ و کینه ها و گاهی وحشت و بیمهای خود غرق میشد. سپیده دم که بدشواری حالت نیمه بیهوشی شبیه به خواب برایش میآمد خواب هولناک و ترس آور، او را از خواب می پراند و ناچار باسری سنگین، از وهم و خیال، از رختخواب خود بیرون می آمد. و باز در بی تصمیمی خود غرق می شد. او علاوه بر دردهای ناگفتنی گرفتار يك بیماری دیگر هم شده بود: نیروی تصمیم و اراده خود را از دست داده بود؛ از هنگام بیداری تا به شب هزاران فکر میکرد، تصمیمها میگرفت و اما لحظه بعد یکایک آنها را تغییر میداد.

فکر میکرد، برود معاویه را بکشد، با کوچکترین مانعی تغییر تصمیم میداد؛ می اندیشید برود در مسجد بزرگ و بالای منبر سرگذشت خود را که پرده سیاهی از فریب کاری و دسایس معاویه است بهمه مردم و مسلمانان آشکارا بگوید. نیم ساعت بعد، از این فکر نیز منصرف می شد. فکر می کرد شام را ترك گوید و بسوی کوفه برود. بعد فکر می کرد بمدینه برود، سپس



می‌اندیشید به خانه‌ی ارینب برود، و بگوید آن طلاقنامه دروغ بوده یا بگوید به اجبار و حکم معاویه، برخلاف میل این ورقه را به امضایش رسانده‌اند. پس از چند دقیقه خودش برای هر یک از این خیالات و نقشه‌ها مانعی می‌تراشید و از آن منصرف می‌شد، باز شب فرا میرسید و باز در رختخواب خود با اندیشه‌هایی که خود آن را «اوهام حلاقه» نام نهاده بود دست بگریبان میشد تا نزدیک سپیده‌ی سحری که چشم‌هایش بسته میشد و دچار کابوس-های وحشتناک خواب و رؤیا می‌گردید. احساس می‌کرد که بیچاره و بدبخت شده است. همه‌ی این بدبختی‌ها را فقط از ناحیه‌ی خودش می‌دانست. دیگر در این روزهای آخر شخصیت خودش را هم گم کرده بود و وجود خود را محکوم کرده بود، چنان که بلند بلند بخود می‌گفت: «تو بد کردی، تو طمع کردی، تو ناجوانمردی کردی، هرچه بسرت آمده از خودت است... و خود کرده را تدبیر چیست؟» این‌ها را بلند بلند در مواقع مختلف بخودش می‌گفت، گاهی هم می‌گفت: «من شایسته‌ی این عذابم» و زمانی می‌گفت «معاویه شایسته‌ی عذاب و مجازات است و اگر غیرت و حمیت عربی هنوز در رگ من نمرده باید بروم و معاویه را بسزای عملش برسانم.» ولی این تصمیم آخر خود را آن قدر به تأخیر انداخت تا که فاصله‌ی معمولی که میان معاویه و سایر مردم بود بین او و معاویه هم پیدا شد. دیگر دسترسی باو نداشت. بهیچوجه نمی‌توانست او را ببیند تا نقشه‌ی کشتن او را عملی کند، دیگر خرما را برنخیل و دست خود را کوتاه میدید. مقارن همین احوال شنید که شیعیان علی در کوفه برضد زیاد قیام و انقلاب کرده‌اند این اخبار تنها روزنه‌ی روشن و امیدبخش زندگانی او شد. چند روزی با همین اندیشه خفت. فکر کرد خود را بکوفه برساند و به گروه «دوست داران علی و گروه پرهیزگاران بپیوندد و در همان شهر مردم را برضد معاویه بشوراند، اما تا خواست وسایل حرکت خود را فراهم کند چند هفته‌ای باز گذشت و رفته‌رفته حرکتش بسیار دشوار شد، زیرا مایه و پولش هم دیگر تمام شده و قرض از سرش گذشته بود. ناگهان شنید حجر و یاران او را در کوفه دستگیر کردند و به‌شام فرستادند، چند هفته بعد باز شنید که همه‌ی آنها را بمرج‌عذرا آورده‌اند.

مرج عذرا در دوازده میلی دمشق بود و یکی از نقاط گردش‌گاه و شکار یزید بود، شکارگاه یزید جلگه «جرود» بود که از آن‌جا چندان دور نبود. برآن شد که بمرج عذرا برود و وضعیت حجر و یاران او را ببیند و اگر توانست آنها را فرار دهد و با آنها سر بصرای مدینه گذارد.

این تنها فکری بود که توانست عملی کند. او شب را تا صبح در این نقشه فکر کرد و سپیده دم بسوی نقطه‌ای در میدان «مرجه» که اسب و شتر والاغ برای چند ساعت و برای تمام روز هم کرایه میدادند رو آورد. این مرتبه تصمیم خود را عملی کرد.

يك ساعت بعد چابك سواری که كفیة خود را برسم عربهای عراق از دوسوی صورتش از نیمه سر بسوی دیگر برده و همه صورت خود را پوشانده بود بدانسان که فقط دو چشمش نمایان بود از دروازه شرقی دمشق بیرون رفت و راه مرج عذرا را در پیش گرفت. در پیچ و خم کوچه باغهای شام گردو غباری انبوه دید. هرچه جلوتر رفت این گردو غبار افزونتر و انبوهتر شد. تصمیم کرد برآن سبقت جوید. و خود را از آن خاك غلیظ نجات دهد. به اسب خود که از آغاز حرکت در رفتن بیتابی نشان میداد و عبدالله جلو آن را سخت نگاهداشته بود نهیبی زد و اسب مانند گنجشك سوار خود را بمیان گردو غبار برد. چیزی نگذشت که بسوارانی رسید. نزدیک که شد تشخیص داد هدیه بن فیاض روی اسب سپید خود باچندتن از سواران مسلح روان است او این شخص را چندین بار در بارگاه معاویه دیده بود و بواسطه يك چشمی بودن او نام و نشان و شرح حالش را که جالب بود از این و آن اطرافیان کاخ شنیده بود. باو سلام کرد و باهم همراه شدند و در ضمن او فهمید که از طرف معاویه مأموریت دارد بمرج عذرا برود تا از حجر و یارانش بیعت بگیرد و یا آنها را همانجا بختک بسپرد. عبدالله در راه خیلی باهدبه گرم گرفت. باو گفت مایل است او هم در جلساتی که توقیف شدگان را برای بیعت یا برای پرسش احضار میکنند حضور داشته باشد. ازهدبه خبرگیری بسیار کرد. تا «مرج عذراء» این چند سوار بگفتگو مشغول بودند. وقتی که وارد مرکز این آبادی شدند هدیه

بسرای حاکم آنجا رفت و عبدالله بمنزل راهب دیری که در آنجا بسیار نامور بود. این راهب سالخورده بود. هشتاد سال داشت، سی و پنج ساله بود که باین قریه آمد و در این دیر مشغول خدمت شد. خدمت صادقانه این شخص و رأفت و مهربانی او بامردم بویژه بامستخدمان و بینویان این قریه روز به روز محبت او را در دلها عمیقتر و عقیده آنها را نسبت باو قویتر وریشه‌دارتر کرده بود. هرکس بیمار داشت و هر مستخدمی که حاجتی داشت و هر مظلومی که شکایت از ظالمی داشت بسراغ او میرفت و او نیز در این راه همه کوششهای خود را می‌کرد تا به فریادشان برسد. این مرد سالخورده امتیاز دیگری داشت و آن آگاهی برجریان همه کارهایی بود که در شام و «غوطه» می‌گذشت. گویی همه مردم خبر دهندگان او بودند «گوش‌دار» و «دیده‌ور» او بودند. هرکس در سینه جراحتی داشت باو می‌گفت و هر زن که از نادرستی کسی خواه عمال معاویه یا غیر او شکایتی داشت باو در میان می‌گذاشت. بدین‌گونه او بر همه کارها و جریانها آگاه و باخبر می‌شد. او مدتها پیش از آنکه سپاه فاتح اسلام شام را تصرف کند در این قریه زندگی خود را آغاز کرد و روزی که قوای خالد بضمیمه سه فرمانده دیگر این حدود را تصرف کردند شاهد اوضاع رفتن و آمدن دو تیروی غالب و مغلوب شد. وحتى او بود که نخستین بار همین «حجر کندی» را دید که با قوای اسلام وارد این قریه شد و بامردم چه رفتار پرمهری نمود.

وقتی که عبدالله بدرون مجلس او آمد و خود را معرفی کرد راهب احترام بسیاری باو گذاشت. او را کنار خود در صدر مجلس نشاند. شربت زرشک مخصوص برایش دستور داد. عبدالله از نگاه او و مهربانیهای او و شیوه برخورد او، بخود چنین گفت: گویی این مرد همه رازهای کار من و داستان گذشت زندگی مرا میداند.

در ته دل بسیار شادمان و امیدوار شد. شام را باراهب خورد. اتاقش را که راهب شخصاً برایش معین کرده بود هنگام خواب باراهب دید. او باعبدالله برای سرکشی به آن اتاق آمد تا ببیند که آیا همه چیز برجای خود مرتب است یا نه؟ هنگامی

که راهب پسر از سرکشی اتاق میخواست از اتاق خواب عبدالله بیرون رود. عبدالله باو گفت:

— شما عادت دارید زود بخوابید.

راهب گفت:

— آری مگر حاجتی برای حاجتمندان در میان باشد.

عبدالله باآهستگی و خجالت گفت:

— من حاجتمندم و نیازی دارم.

راهب بامهربانی جواب داد:

— تا هروقت بخواهید من در اختیار شما هستم بگویند

نیازمندی شما چیست؟

— نیازمند آنم که يك ساعت بسخنانم گوش فرا دهید.

راهب گفت: بسیار خوب.

لحظه‌یی هردو سکوت کردند، سپس عبدالله بازحمتی گفت:

— من میخواهم مشورتی باشما بکنم و از شما یاری بجویم.

— اگر از دست من ساخته باشد باکمال میل میپذیرم.

بفرمایید.

— چیزی نیست. حاجتم سخت و دشوار نیست. فقط يك

ساعت وقت شمارا می‌خواهم. می‌خواهم یکساعت بمن گوش

دهید. بداستان من گوش فرا دهید که بینهایت نیازمند آنم و

آنگاه نظر خود را بمن بگویند. من محتاج پند و نصیحت شما

هستم. ای‌مرد نيك و نیکخواه! من از شما چیزهای بسیار

شنیده‌ام. خوبی‌های شمارا باشرح‌های گوناگون شنیده‌ام و اکنون

در نور سیمای شما همان خوبی‌ها را می‌بینم. میخواهم باین

خوبی‌ها پناه ببرم. بشما پناه ببرم و بااعتمادی که بشما دارم

سرگذشت شگفت‌آور زندگی خود را که آغاز آن آنهمه شیرین

و امروز اینهمه تلخ و ناگوار شده است برای شما بگویم و ببینم

چه راهی پیش پای من میگذارید و..

عبدالله رفته رفته صدایش گره خورد و بغض گلویش را

چنان فشاری داد که بدشواری کلمه‌های پوشیده بالفاق بغض و

اندوه از آن خارج میشد دیگر نتوانست بیش از این خودداری

کند و بلند بلند شروع بگریستن کرد.

راهب سر را بزیر افگند و پیایی میگفت: خدا از گناهان

شما می‌گذرد. اعتراف بگناه، خود شستشودهنده و پاک‌کننده لکه‌های معصیت از دل و روح است. همین اشک‌هاست که درخت رحمت الهی را آبیاری و سبز می‌کند. این یگانه اندوهی است که شادی و شادمانی بدنبال دارد. این اندوه آسمانی است که خدای آن را دوست دارد و همه آنها دوست دارند.

عبدالله بی‌اختیار بروی دست وزانوی راهب افتاد و گفت:

— ای مرد خدا! ای نگهبان و حافظ سر خدا؟ من گناهکارم...

من گناهان خود را همه در پیش تو می‌گویم، گرچه مسلمانم. مسلمان شده‌ام، لیک اقرار بگناه و معصیت را در هر دین و آیین و کیش خوب میدانم؛ پاک‌کننده زنگارهای دل و اعمال سیاه‌آدمی میدانم. پس اکنون همه آنها را برای شما می‌گویم و خطاهای خود را نام می‌برم.

راهب در حالی که اشک‌هایی بچشم داشت گفت:

— بگویید! بگویید! من باکمال دقت گوش فرا میدهم و با

کمال صمیمیت بخشش گناهان شما را از خداوند می‌خواهم.

عبدالله داستان زندگی خود را از آغاز تا با امروز همه را

باجزئیاتش برای راهب گفت. ساعت‌ها در بازگو کردن این

داستان گذشت و وقتی سخنان او تمام شد که سپیده صبح در افق

نمایان شده بود.

## فصل بیست و سوم

### دوبیخوابی و دو پرده سیاه و سپید در حیات بشری

دمدمه صبح هنگامی که راهب و عبدالله از یکدیگر جدا شدند معلوم نشد که راهب بوی چه گفته بود که عبدالله باروحی آزاد، و شکفته بجای اینکه برود و استراحت کند بسوی چند دکانی که جنب کلیسا باز بود رفت تا از مسیحیان سراغ حجر و یاران او را بگیرد.

از این و آن شنید که بیش از ده روز از زندانی بودن حجر و یارانش در «مرج عذراء» گذشته است. آنچه مأموران معاویه کرده اند که اینان از علی تیری جویند و او را ناسزا گویند ممکن نشده است. مردم و بزرگان این قریه که حجر را روزی باشکوه و جلال يك فاتح در این قریه دیده بودند و براین ماجرا و ایستادگی گروه علی در راه عقیده خود آگاه شده بودند، دسته دسته بیدار او و یارانش می آمدند. اینها بندی و زندانی معاویه بودند اما مردم آشکار و نهان در خانه و مجالس خود از فداکاری و پرهیزگاری واقعی و ایمان حقیقی آنان گفتگو می کردند و خدمات حجر را در جنگ های خارجی مانند «قادسیه» و جنگ شامات و جنگ های داخلی مانند «جمل و صفین» می ستودند و بانیکی و احترام از او یاد میکردند.

عبدالله همان روز و روزهای بعد از آن بیدار حجر و زندانیان میرفت و مرتب از حال و وضع آنها خبر میگرفت. شنیده بود که در این مدت چندین بار نماینده معاویه با دستگیر شدگان ملاقات کرد، با آنان اتمام حجت کرده، از آنها

خواسته که دست از طرفداری علی اگر چه بظاهر باشد بردارند و بمعاضه بپیوندند. بآنان وعده مقام داده، وعده پول داده، پند و نصیحت کرده. افراد مختلف را برانگیخته که بآنان گفتگو کنند. چندین بار رئیس دیر را برای مقام معنوی و محبوبیتی که داشت وادار کرد دیداری از آنان بکند تا شاید قانعشان بسازد که دست از لجاجت بی‌فایده بردارند و جان خود را نجات دهند. رئیس دیر هم برای آن خمیره وحب انسانی و قلب رئوفی که داشته و برای آن که آگاه بوده، که حجر مرد مؤمن و باعقیده‌یی است و او هر مرد مؤمن و باعقیده‌ای را دوست می‌داشته، خواه مسیحی، و یامسلمان و یایهودی، همه کوشش خود را بکار برده، اما این در گشوده نشده واین مردان رفته درآغوش مرگ، نخواستند آن آغوش را ترک گویند ودر ناز و نعمت دنیا بیارامند، حاضر شده‌اند مرگ خود را ببینند اما حاضر نشده‌اند مرگ وجدان خودرا تماشا کنند. عبدالله باخود میگفت که:

این راز بزرگ زندگی قهرمانان و دلاوران است.

چند روز بعد عبدالله از عمال معاویه شنید که آخرین دستوری که هدبه نماینده یک چشمی معاویه دریافت کرده این بوده که ۲۴ ساعت باین گروه مهلت بدهد اگر باز حاضر نشدند علی را سب کنند واز او تبری جویند آن وقت آنها را بسخت‌ترین صورتی بکشد تا عبرت دیگران شود.

و شنیده بود که هدبه پس از دریافت این حکم برآن شده که باچندتن از معتمدان قریه وراهب دیر و حجر و یاراننش را ببیند و حکم معاویه را به آنان ابلاغ نماید: عبدالله همان روز جزو پیروان راهب باو بزندان حجر رفت ودید که وقتی هدبه از خواندن نامه و حکم معاویه و بیانات اضافی خود فراغ جست سکوتی بر همه چیره گردید. و همه بحجر نگریستند واز او خواستند پاسخ دهد.

عبدالله دید که ناگهان حجر باصدای زنگ‌دار و نافذ خود فقط این آیه را خواند:

«بزودی آنان که ستم کردند خواهند دانست که به چه

برگشتگاهی برخواهند گشت!»

چند لحظه سکوتی میان آنها برقرار شد که هدبه آنرا شکست و چنین گفت:

— آیا جواب شما همین است؟

— آری همین است و ما هم همانیم که بودیم. و نه تغییر عقیده خواهیم داد و نه تغییر روش. ما دست از عقیده و ایمان خود نمی‌توانیم برداریم، ما خلافت را حق علی و خاندان او می‌دانیم و معاویه را يك مرد دنیایی و دنیاپرست پنداریم. این صدای صمیمانه دل ماست و آخرین جواب ما. حجر در اینجا تأملی کرد و دوباره گفت:

— اکنون تو. ای هدبه چرا معطلی؟ تو و یاران تو که مأموران و دژخیمان معاویه هستید، مأموریت خود را انجام بدهید، ما حاضریم آن مرگ سیاهی که بما وعده می‌کنید و ما را از آن می‌ترسانید با آغوش باز بپذیریم، زیرا این مرگ، بدیدگان ما زندگی پاك و جاویدان است. از آن خوشحالیم و بسوی این سرنوشت بادل و جان می‌شتابیم آنرا بما ارزانی دار. همه از این ایستادگی و دلاوری و این نیروی ایمان و عقیده بشور آمدند و نتوانستند از تجلیل او خودداری نکنند. هدبه چون تأثیر این وضع را در همه حاضران دید بی‌درنگ دستور داد که آنان را در زندان خود باز گردانند، وقتی که نگاهبانان که هر کدام زنجیر یکی از زندانیان را در دست داشتند خواستند آنها را حرکت دهند. زندانیان خود بر مأموران سبقت گرفتند و بسوی در بسیار کوچکی که بمحوطه‌ای باز میشد براه افتادند. راهب دیر و دیگر مردانی که حاضر بودند با احترام آنان برخاستند. عبدالله نیز که در میان آنان بود و پیش از همه برخاسته بود و باخشم و برافروختگی بسی اختیار فریاد زد:

— نابود باد معاویه و دستگاه فریبکار و ستمگار او! که اینگونه مردان باایمان و پرهیزگار را فدای پلیدهای خود میکند. او هرگز خلیفه اسلام نیست. او يك فرمانروای ستمگر



و حيله كار است.

این کلمات را با صدای لرزان و خشمگین خود گفت. حجر و دوستانش چنانکه میرفتند شنیدند و بسوی او متوجه شدند. هدبه و مأمورانش دهشتناک باو نگریستند اما عکس‌العملی نشان ندادند. عبدالله خشمناک از آن محوطه خارج گردید و شتابان بسراغ چندتن از جوانان عشیره (راوله) رفت. اینان تازه سیاه چادرهای فصلی خود را در آن حوالی زده بودند. در این مدتی که عبدالله در قریه بود با آنها سابقه گفتگو برای رهایی حجر داشت. رفت از آنها بخواهد که جواب قطعی بدهند. آیا امشب با او بخانه‌ای که حجر و دوستانش در آن بندی هستند هجوم می‌آورند و آنان را نجات می‌دهند یا نه؟

پس از رفتن عبدالله با آن طرز خشن و سخت، همه منتظر بودند که هدبه دستور اقدامی برای دستگیری عبدالله بدهد اما این کار را نکرد. مدتی سکوت بر آن جلسه حکمفرما گردید. و هدبه بی‌آنکه سخنی بگوید برخاست و باهمراهان خود رفت، آن دم که پای خود را از در خانه بیرون نهاد خطاب بمأموران مسلح خود گفت:

— فردا در همین ساعت بندیان را راحت کنید. همین امروز قبر آنها را روی همان تپه بکنید تا بی‌درنگ چالشان کنید و این غائله را پایان دهید. دوباره گفت:

— این فرمان بی‌چون و چرای امیرالمؤمنین معاویه است. کوششهای راهب دیر برای تمدید مدت اجرای این فرمان سودبخش نیفتاد. مساعی عبدالله در همراه کردن يك عده جنگجویان قبیله «راوله» برای رهایی حجر به نتیجه نرسید.

هدبه برشمار نگاهبانان زندانیان که صدتن بودند افزود. بود. آن دم که بمنزل آمد پیکی برای معاویه با گزارشی از آنچه گذشت و اظهار پرحرارت عبدالله و سخت سری زندانیان و تصمیم اجرای فرمان خلیفه برای او فرستاد و خود با چندتن از سواران محلی برای شکار گورخر بشکارگاه معروف یزید «جرود» رفت تا مگر این تشنج درونی و فکری خود را که از روبروشدن با ایمان روشن و قطعی بندیان حاصل شده بود تسکین دهد.

آنشب را نه او خفت و نه حجر و یارانش.  
او در سیاهی اندیشه و پندار خود بیدار بود و آنها در  
فروغ ایمان خود.

او جویای عذری بود که کار و رفتارش را دست کم پیش  
خود توجیه کند و آنان در اطمینان بدرستی و راستی رفتار خود  
چه در گذشته و چه امروز غنوده بودند.

هدبه شب خود را باشرابه‌های محلی که حاکم قریه برایش  
آماده کرده بود گذراند تا مگر نیشهای وجدان خود را که از آن  
شهامت و پایداری حجر و دست‌های در جان و روان خود حس  
میکرد بامستی خواب‌آوری از میان ببرد.

حجر و یارانش از آغاز شب به نیایش خدا پرداختند تا  
هیچگاه حق و حقیقت از نظرشان ناپدید نشود.  
پگاه، هدبه و چندین مأمور دیگر برای اجرای حکم به تپه  
آمدند.

چه مأموریت سخت و دلخراشی.  
حجر و یارانش برای کشته شدن آماده شدند.  
چه آمادگی سبک و روشنائی بخشی.  
همیشه این دو پرده در زندگی آدمی هست.  
پرده سیاهکاران که خطوط و نقوش آن آکنده از جنایت و  
نادرستی است.

و پرده مردان باایمان که اطمینان بخش و نورافشان  
از ایمان و درستی است.  
هنوز آفتاب ندمیده بود که مأموران بسراغ حجر و یارانش  
آمدند تا آنها را به کشتارگاه خودشان ببرند.

## فصل بیست و چهارم

~~~~~

### کسانیکه از مرگ نترسند جاویدان میمانند

سپیده صبح گسترده شد. خورشید هنوز برکوههای «قاسیون» نتابیده بود که حجر را با غل و زنجیر در پیشاپیش پنج تن از یارانش از زندان بیرون آوردند. او نخست بسوی افق شرقی که مانند طشت مسین رنگین شده بود نگاه کرد، نگاهبانان باشمشیرهای آخته اطرافشان را گرفته بودند.

بالای تپه، گور همه آنها را کنده بودند. برفراز خاکمهای متراکم شده هرگوری يك کفن سپید گسترده بودند.

«هدبه» باچندتن از همراهان خود از پیش به آنجا آمده بود، خودش روی سنگی نشسته بود و سه تن از دستیاران او و جمعی از محافظان مسلح پشت سرش ایستاده بودند.

وقتیکه سر و کله حجر از پایین به بالای تپه نمودار گردید «هدبه» نتوانست احترام بجا نیاورد، بی اختیار برخاست اما هماندم از این تواضع بی اختیار خود گویی پشیمان شد که بی درنگ برای جبران آن چنین گفت:

— ای سرکرده گمراهان و معدن کفر و طغیان! امیرالمؤمنین دستور داده است که تو و یارانت را بسزای عملتان برسانم و اراده کرده که دو روز و يك شب بتو مهلت و فرصت بدهم تا مگر بخود آیی و از این مرحمت و عطوفت خلیفه استفاده کنی، اکنون هم باز فرصت هست که علی را سب کنی و از او تبری و دوری کنی. آیا بازهم متنبه نمیشوی؟ نگاه کن که چقدر به مرگ و به گور نزدیک شده ای! این را گفت و با دست خود اشاره بگودالمهای

قبر کرد.

حجر گفت:

لبه تیغ شمشیر تو را برگردن خود احساس کنیم برای من و دوستانم سهلتر از آن امری است که بما تکلیف میکنی. چنانکه حضور ما در پیشگاه پروردگار و دسترسی ما به پیامبر او بمراتب شیرینتر از دنیای تو و معاویه است که فرجامش رفتن با آتش دوزخ<sup>۱</sup> و بدنامی و نفرت مردم است. چند لحظه سکوت کرده و دوباره گفت:

— تو شاید ندانی که من نخستین مسلمان بودم که پیروزانه وارد این قریه شدم و این نقطه را فتح کردم و درفش عقاب پیامبر را بر آن نصب کردم و اولین کسی بودم که ذکر خدا را در اینجا و این سرزمین پیراگندم و اکنون هم نخستین کسی هستم که با غل و زنجیر معاویه وارد این قریه شده‌ام و شاید تا چند لحظه دیگر بدرود حیات گویم اما این افتخار و سرافرازی امروز من از آن افتخاری که در فتح این قریه نصیب من شد بهتر و والاتر است و از این روست که ما باخوشوقتی به آغوش مرگ میرویم. — مرگ و حیات تو بدست خودت است هر کدام را که خودت خواهان باشی می‌توانی انتخاب کنی.

— من حیات را انتخاب میکنم و..

هدیه باخوشحالی سخن او را برید و گفت:

— چه از آن بهتر ولی...

حجر بیدرنگ گفت:

— ولی نه آن حیاتی که تو و امثال تو خواهانش هستی و برای آن بهر کار و هرگونه پستی و جنایت تن میدهد چنین حیاتی جز لعنت چیزی بدنبال ندارد.. نه حیاتی بدین رنگها و نیرنگها.

تأملی کرد و باز چنین گفت:

— نه حیاتی برنگها و نیرنگهای معاویه... برنگهای جور و ستم و برنگهای مکر و حيله.. چنین حیاتی را ما خواهان نیستیم و نامش را مرگ گذارده‌ایم و آن مرگی را که تو از طرف معاویه

---

۱- اعیان و شیعہ جزء بیستم صفحه ۱۷۱.

برایمان آورده‌ای نامش را حیات جاویدان نهاده‌ایم. ما چنین حیاتی را مدت‌هاست برگزیده‌ایم. فهمیدی هدبه؟  
سری تکان داد و دوباره گفت:

— مدت‌هاست چنین حیاتی را برگزیده‌ایم و دستگاه معاویه به‌خوبی بر آن آگاه است.

هدبه گفت: این‌گونه سخنان‌شعار شکست‌خوردگان و دستگیر شدگان است تو باید چنین سخنانی بگویی. اما منمهم سخنانی در مأموریت خودم دارم که باید بگویم، و تکرار کنم و امر مولای خود را انجام دهم. اندکی فکر کرد و دوباره گفت:

من دستور دارم که بگویم امیرالمؤمنین معاویه خون تو و یارانت را برای شهادتی که همشهریانتان برضد شما داده‌اند حلال دانسته است. باهمهٔ اینها او از خطاهایی که تو درگردآوری خلق پیرامون نام «ابوتراب» مرتکب شده‌ای چشم میپوشد و تو را میبخشد، بشرط آن‌که از علی بی‌زاری جوئی.

— ما هرگز چنین کاری نمیکنیم. آنکس را که تو از او بد می‌گویی ما تاکنون بنیکی یاد می‌کنیم زیرا او مرد خدا بود و آنکس را که بهتر و برتر میدانید شایستهٔ بدگویی و ناسزا می‌دانیم، زیرا او بندهٔ شیطان و هوس است. هر مسلمان باایمانی باید بسوی او وقتی که زنده است و بقبر او وقتیکه مرده است سنگ پرتاب‌کند و نفرت‌خود را نشان دهد. فهمیدی؟ ای تبه‌کار! این کلمات حجر در همهٔ حاضران و مخصوصاً پاسبانان بسیار تأثیر کرد. هدبه این حقیقت را بخوبی دریافت و فریاد برآورد:

— هریک از این اشرار را بگور خود برید.

حجر گفت:

— بگذارید دورکعت نماز... و آخرین نماز خود را بجا

آورم.

هدبه گفت:

— بگذارید... مانعشان نشوید.

حجر باهمان غل و زنجیر در جلو و پنج تن دیگر از یاران او بازنجیرهایی به‌دست و گردن در عقب وی بنماز ایستادند. صدای الله‌اکبر! الله‌اکبر (حجر و پس از آن سورهٔ الفاتحه و بعد

از آن جمله (اهدنا الصراط المستقیم. صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین) او با صدای جالبی بلند شد. این جمله آخر را که حجر دوبار تکرار کرد مانند وزن سنگینی بود که روی سر «هدیه» و همدستانش نهاده شد سرهایشان را بزیر انداختند و چنان موهای بدن آنان سیخ شده بود که احساس نمودند ضربتهایی برنده تر از خنجر بر روح و روانشان وارد آمده است.

همه در کار و رفتار این گروه با ایمان مات و مبهوت شده بودند. همه آنها میخواستند و آرزو میکردند بتوانند چنین نیروی معنوی پیدا کنند.

حجر با سرعت نماز خود را بجا آورد و سپس خطاب به هدیه چنین گفت:

— من هرگز نمازی بدین چابکی و چنین کوتاه بجا نیاورده بودم. اگر بیم آن نمی داشتیم که شما پندارید من به بهانه نماز می خواهم چند لحظه بیشتر در این دنیای شما زیست کنم نمازی بلندتر و مفصلتر بدرگاه خدا می بردم اما بچابکی نماز خود را بگذاردم تا زودتر در اختیار شما و مرگ شما قرار گیرم.

رنگ از صورت همه پریده بود. هدیه پیش از همه و بیش از همه آن را احساس کرد و بیم از آن داشت که اگر بهر یک از مأموران خود فرمان قتل او را بدهد، فرمان نبرند و عصیان کنند. از این رو بی درنگ شمشیر خود را از غلاف کشید و به حجر گفت:

— ای حجر! تو اکنون در قبرت ایستاده ای و کفنت در جوارت آماده است و شمشیر برهنه من هم بالای سر تو است. اگر برای آخرین لحظه باز سخت سری نشان بدهی و طرفداری از مرده بی بکنی که نه تدبیر داشت و نه بروح مردم دنیا آشنایی، بیقین در همین گور خاکت خواهم کرد، ولی اگر او را سب کنی و از وی دوری جوئی زندگی درخشان را با احسانها و عطایایی که «ید بیضاء» معاویه دارد از سر خواهی گرفت. اکنون بگو کدام یک را انتخاب میکنی؟

حجر بارنگ برافروخته گفت:

— من چندین بار بتو گفتم. گفتم و اکنون باز میگویم که

بر ایمان خود و بر سرنوشت خود هردو آگاهم. از پیش نیز آگاه بودم. سالها پیش از این، حبیب من، رسول خدا در زمان حیات خود، چنین روز شهادت پرافتخاری را بمن خبر داد. امروز هم من آن را خواهانم، فقط چیزی که در دقایق واپسین از تو می-خواهم همین است که بعد از کشتنم نه آهنها و زنجیرها را از گردن من باز کنی و نه خون از چهره و گردنم بشوئی تا فردای رستاخیز که دوباره چشم بحیات اصلی می‌گشایم با همین حال و وضع در راه خدا، که راه و طریق ماست، روان باشم و با چنین وضعی با معاویه بدرگاه پروردگار حاضر شوم.

هدبه با برآشفتگی گفت: پس در این صورت خود گردنت را پیش آر..

حجر گفت: من هرگز یاری بقتل نفس نمیکنم.

هدبه دیگر انتظاری نکشید و شمشیر خود را بقوتی هرچه تمامتر بگردن حجر فرود آورد و فریاد زد:  
- سراینها را از بدنشان جدا کنید!

مأموران او بسوی این شش نفر که هریک در قبر خود ایستاده بودند حمله بردند. یکی یکی آنها را که در زنجیر و غل بودند با ضربت‌های شمشیر نقش بر زمین ساختند. جمعی از نوکران هم با خنجر بروی آنها افتادند و با نعره‌های وحشت‌بار مشغول بریدن سر آنها شدند. بیش از نیم‌ساعت نگذشت که سرهای جدا شده، در دست کشندگان قرار گرفت که با موها و کاکلهایشان بدست گرفته بودند برای چند لحظه همه حاضران جز هدبه دیدگان خود را بستند، ناگهان صدائی در افق بلند شد که همه بعدها برای خانواده و دوستان خود چنین نقل کردند: «صدائی در افق شنیدیم که این آیه قرآنی را تلاوت کرد: «بستمگران و مردان ظالم خبر دهید که آتش جهنم در انتظار آنهاست.»

ناگهان هدبه و همه مأموران رو به مشرق برگشتند و هر کدام واژه‌هایی چنین گفتند:

- ... این صدا از کجا بود؟..

- آیه قرآن بود؟

- این صدای قرآن از کجا بود؟..

در همین حال خورشید سر از مشرق بدر آورد و نخستین  
شعاع خود را روی تپه خاکهای رنگین از خون انداخت.  
و گویی خون از گردن بریده آنها میجوشید!



## فصل بیست و پنجم

آیا شایعه حرکت کاروان عروس یزید بدمشق راست بود؟

قتل فجیع حجر و یاران او در سراسر شامات با تأسف و اعتراض شدید مردم دهان بدهان نقل شد. این پیشامد بدیده مسلمانان شیعی مذهب سخت بزرگ نمود و مردم معاویه را بدان سبب نکوهش بسیار کردند.

خبر این دستگیریها از یکماه و نیم پیش در تمام شهرهای عربستان و کشورهای فتح شده اسلامی بوسیله مسافران و نامه‌ها پخش شده بود. همه از یکدیگر میپرسیدند که عاقبت این کار چه خواهد شد و باین اشخاص پرهیزگار و باایمان چه رفتاری خواهند کرد؟

آیا آنان را می‌کشند یا می‌بخشند؟ مردم بواسطه دل‌بستگی که بآنها پیدا کرده بودند بسرنوشتشان علاقمند شده بودند. پیک عایشه که حامل نامه فوری برای معاویه بود بااینکه بوسیله سریع‌ترین وسایل یعنی (جمازه) بدمشق حرکت کرده بود معذک<sup>۴</sup> بموقع نرسید. نامه فردای روز قتل حجر و یارانش رسید زیرا هدیه در کشتن آنها تسریع کرده بود.

نامه عایشه بمعاویه چنین بود:

از عایشه ام‌المؤمنین بمعاویه بن ابی‌سفیان.

«زنهار! زنهار! اگر به حجر و یارانش آسیبی برسانی.»

«دلها از تو رمیده شود و دهانها بتو لعنت خواهند فرستاد»

«رسوایی و بدنامی تا آخر عمر دامن‌گیرت میشود.»

عبدالرحمن فرزند حارث که حامل این نامه عایشه بود

وقتی که بحضور معاویه رسید و نامه عایشه را باو داد و آگاه شد که کار از کار گذشته چنین گفت:

— ای معاویه! چرا بردباری نکردی؟ توکه همیشه احساسات حب و بغض خود را در مهار خرد و اندیشه ژرف خود گرفته بودی. از این پس دیگر قبایل عرب تو را حلیم و صاحب رأی نخواهند دانست و خواهند گفت تو ستمگری بودی که اسیران و زنجیر شدگان خود را شکنجه و آزار دادی و آنان را به بدترین صورتی کشتی و نابود ساختی.<sup>۱</sup>

این خبرها بهمه شهرها رسید و احساسات مردم را سخت برانگیخت. از هرشهری صدای اعتراضی بلند شد گفتند عبدالله فرزند عمر آنروز که در بازار، خبر قتل حجر را از تازه واردی شنید از جای جست و مانند دیوانگان سرتاسر بازار می‌دوید و فریاد میزد: «وای برکسی که حجر و یارانش را کشته است»<sup>۲</sup> ربیع بن زیاد حارثی والی خراسان آندم که این خبر را شنید دست باسما برداشت و گفت: خدایا اگر مرا نزد تو مقامی هست زودتر جان مرا بستان! در دم نقش زمین شد و جان بداد و مردم جنازه او را مانند نیکوکارترین مردان حرکت دادند و پشت سر او گریستند.

و آنروزی که این خبر در مدینه شایع شد حسین بن علی علیه السلام این نامه را بیدرنگ به معاویه نوشت و آنرا باپیکی مخصوص بدمشق فرستاد:

«از حسین بن علی بمعاویه بن ابی سفیان:

«آنچه از من بشما گفته‌اند و بشما رسانده‌اند چاپلوسی»  
«و سخن‌چینی بیش نبوده است. من سرچنگ ندارم و نمی‌خواهم»  
«مخالفتی برانگیزم ولی سوگند بخدا بیم از آن دارم که همان»  
«خدای دانا و بینا راضی نباشد با تو مخالفت نکنم؛ من در برابر»  
«او نمیتوانم عذری بیاورم که چرا باستمگران و تجاوزکاران و»  
«همدستان آنان که یاران لذت دنیایی هستند ستیزی نکردم.»  
«ای معاویه! شنیده‌ام که تو حجر کندی و یاران پرهیزگار و»  
«مؤمن او را باستمگری و بیدادگری کشتی! آیا میتوانی بگویی»

۱ و ۲- اعیان الشیعه جلد بیستم و نفس‌المهوم قمی، و تاریخ طبری.

«گناه آنان چه بود؟»

«تنها گناه آنها این بود که برضد کجرفتاری و روش‌های»  
«ناپسند تو قیام کردند و زشتکاری و پلیدی‌کارهای تو را آشکار»  
«نمودند و از راه راست خداپرستی بهمی‌چوجه منحرف نشدند؟»

«مگر پیش از آنکه خود را تسلیم کنند تو قول نداده بودی»  
«آسیبی به آنان نرسانی و آزارشان ندهی؟»

«تو در این باره سوگند یاد کرده بودی و بآنان اطمینان»  
«داده بودی که بعلت اختلاف با آنها و بسبب کینه شخصی که در»  
«دل خود برایشان ذخیره کرده بودی بلا و آسیبی بآنان نرسانی.»  
«پس چرا بجز این رفتار کردی و باشکنجه و آزار نابودشان»  
«ساختی؟ تو از مجازات خدا بیم نکردی؟»

«ای معاویه ستمگر!»

\*\*\*

معاویه از این‌گونه نامه‌ها از شهرهای اسلامی در این باره بسیار دریافت کرد نمی‌دانست در پاسخ آنها چه بنویسد و چه بگوید و چگونه این لکه را از پیشانی خود بزدايد؟ این پریشانی خیال روزی چند بار بسراغش می‌آمد. حتی سالها بعد از این واقعه، سالهای نزدیک بآخر عمرش، وقتی که معاویه به مدینه رفت و برای دیدار عایشه بخانه او شتافت، عایشه قبل از هرگونه درود و سلامی، بوی چنین گفت:

— چگونه جرأت کردی به‌خانه من درآیی و بیم نکردی که بقصاص کشتن حجر و یارانش دستور دهم در همین‌جا سرت را از بدنت جدا کنند. چگونه چنین عمل زشتی را انجام دادی و بیم از خدا نکردی؟

معاویه گفت:

— من؟ من چگونه جرأت کردم که بدین خانه درآیم؟ این خانه امن و امان است حتی از خانه خودم هم اطمینان‌بخش‌تر است... اما این که گفتمی من حجر و یارانش را کشتم، چنین نیست. آنها او را کشتند که برضدش شهادت امضاء کردند. آن شهادت‌نامه‌ها نزد من است.

باهمه این جوابها معاویه یکنوع دلهره از این واقعه در

دل و روح خود احساس می‌کرد. اثر آن حتی در دقیقه‌های آخر عمرش هولناکتر نمود. آخرین کلمه‌های او در لحظه‌های واپسین حیاتش این بود:

«روز قتل حجر چه روز دراز و مکروهی بود! مرا به لعنت همه گرفتار کرد.. به من زنج و پشیمانی تلخی داد.»

در همان هفته‌های اول پرجنجال و هیاهویی که هنوز خون حجر گرم بود و بگو مگوهای مردم آتشین و پرحرارت بلند بود واقعه دیگری روی داد و آن انتشار خبر طلاق ارینب بود، این دمدۀ بزرگ هم فاش و علنی شد.

جزئیات آن را خود عبدالله به تفصیل در هر محفل و مجلسی بیان کرد. سرگذشت شگفت‌انگیز او در روح عرب‌های متعصب، طوفانی از نفرت به پا کرد. در بدگویی و ناسزاگویی معاویه گستاخ و بی‌بایک شدند و شهربانی او همه روز این احساسات مردم را در گزارش‌های روزانه خود به معاویه می‌داد و معاویه چاره‌ی برای تسکین و تسلیت مردم نمی‌یافت. تنها چاره‌ی که به نظرش رسید آن بود که دستور دهد عبدالله را که باعث این گفتگوها شده دستگیر کنند. اما آشنایان عبدالله که برای همان مظلومیتش افزون شده بودند پیش از آن که مأموران معاویه فرمان وی را اجرا کنند عبدالله را آگاه کردند و به او گفتند فرار کند. او نیز از دمشق بیرون شده و راه بیابان را در پیش گرفت. به صحرای پهن‌اور خدا پناه برد که ساکنانش به گفته او از بهترین و رشیدترین فرزندان عرب و مردان ساده‌دل روی زمین بودند. کوشش‌های مأموران و جاسوسان معاویه به جایی نرسید زیرا عبدالله از شهر خارج شده بود و اثر گفت و شنودها را درباره خودش و ارینب در میان مردم بجا گذاشته بود. جزئیات این واقعه باشاخ و برگ‌گی دهان به دهان نقل و حکایت می‌شد، می‌گفتند که، ارینب عروس جدید خلیفه بزودی باجاه و جلال ملوکانه وارد دمشق خواهد شد و شهر را آذین خواهند بست. و در هر دوکان و مغازه و سر هر چهارراه عمده چراغانی‌ها برپا می‌شود. مقامات دولتی زری‌های کار شام و حلب را برای آیین آذین‌بندی حاضر کردند تا در تمام خط‌سیر تخت‌روان عروس، بروی زمین فرش‌های دست‌باف گسترده شود و جاده‌ها مفروش

گردد و صدای شادی و شادمانی باهلهله زنان شامی به آسمان برود.

میگفتند بهترین و زبده‌ترین جوانان و سپاهیان معاویه با اسب‌های زیبای اصیل خود پیرامون تخت‌روان عروس بنمایش اسب‌دوانی می‌پردازند و باچنین شکوه و جلالی عروس را وارد شهر خواهند کرد. و یزید خودش تا حدود آخر باغ‌های غوطه به پیشواز خواهد شتافت و با او در «تخت‌روان» خواهد نشست و به‌شهر خواهد آمد. متعصبان مسلمان و دو همسر دیگر یزید از این شایعه ناراحت بودند اما همان‌ها نیز میگفتند که ابودرداء قاضی دمشق و یگانه فقیه دانای احکام قرآن به‌مراهی عروس وارد میشود. او کاری نمیکند که خوشایند خداوند نباشد هرگز قدمی برخلاف شرع و دستوره‌های او برنمیدارد.

این سخنان دراز مردم، آن چنان قوت گرفته و به‌طوری سر زبان‌ها افتاد که اخبار دیگر را از قبیل مرگ حجر و یاران‌ش تحت‌الشعاع قرار داد. مردم همگی از ورود موکب عروس شهر سخن میگفتند و آن قدر آن را نزدیک میدانستند که گفتگو از این هفته و آن هفته بود. این حدسها و پیش‌گوییها تا اندازه‌یی درست بود و آثار آن در کارهای حکومت دیده میشد. نقاشها و طلاکارها در کاخ یزید در قاسیون، مشغول آراستن حجله عروس و نو کردن قسمتی از نقش و نگار قصر او شدند پول‌های گزاف میان رامشگران و خنیاگران تقسیم شد تا آهنگ‌های محلی جدیدی برای شب عروسی بسازند و مطربها و آوازخوانان در کاخ یزید و سر چهار راه و محل عبور و مرور بنوازند.

میگفتند ابوهزیره و ابودرداء دو نماینده معاویه که برای خواستگاری ارینب به‌مدینه رفته‌اند کارهای خود را تمام کرده‌اند و موافقت ارینب را گرفته‌اند و باشکوه و جلالی او را بسوی دمشق حرکت میدهند.

همه شهر در انتظار ورود عروس خلیفه روزشماری میکرد.

## فصل بیست و ششم

~~~~~

### داستان طلاق ارینب در محضر حسین (ع) فاش شد

کم کم موضوع قتل حجر و یارانش فراموش شد و متاع جدیدی بی بازار کنجکاوی و گفت و شنود مردم رسیده بود. دنیا کارش این است. صدها و هزارها دختر زیبای شامی که در اندیشه زناشویی با یزید جوان و یزید شاعر و یزید فرزند خلیفه بودند، بیش از دیگران اشتیاق دیدار ارینب را داشتند که فتنه زیبایان حجاز شده بود و در زیبایی به آنها سخت طعنه زده بود و آنان را پس رانده بود. مردم میگفتند که آیا براستی ارینب از دختران زیبای شامی قشنگتر و دلربا تر است، و آیا این شیدایی و شوریدگی یزید در عشق او که منجر به اینهمه مکر و فسون و دسیسه گردیده بجا بوده؟!

همه برای دیدار ارینب بی تاب و توان شده بودند. شهری در انتظار او بود. این زمزمه ها و گفتگوهای مردم در معاویه و یزید هم اثر خود را نهاد، تا آنجا که مردم تاکید در آمادگی پذیرایی از موکب عروس میکردند.

آخرین خبری که معاویه از ابودرداء و ابوهریره، دو نماینده خود، دریافت کرده بود این بود که آنان وارد مدینه شده اند. و قرار ملاقات با ارینب را داده اند.

ولی پیش از آن که آنها ارینب را به بینند، در همان روز ورودشان به شهر آگاهی یافتند که حسین بن علی در شهر است و یاران و دوستداران پیامبر و علی پیرامون او هستند و پیوسته باوی مراوده و ارتباط دارند و همه روز مردم به خانه او

میروند. این دوتن که خود را آنهمه نزدیک به پیامبر معرفی می‌کردند روا نداشتند که همان‌روز بدیدار «حبیب رسول خدا» نروند.

این متظاهران بدوستی پیامبر نزد مردم عصر خود مقامی داشتند: یکی قاضی و امام دمشق بود و مرد عاقل و حکیم وفقیه که در دمشق ۱۶۰۰ شاگرد و طلبه داشت و (در روز برادری) ۱، محمد او را برادر سلمان فارسی قرار داد و درباره‌اش این جمله را گفت:

— «او حکیم امت من است.»

مردم معتقد بودند که این شخص بسیار به تفسیر قرآن و به فهم قرآن مطلع و آگاه است<sup>۲</sup> دیگری ابوهریره «پدر گربه کوچولوها» که میگفتند این کینه را بدان جهت بوی دادند که نسبت به گربه‌ها خیلی مهربان و با محبت بود. و او در سال «جنگ خیبر» اسلام آورد و به نیروی مجاهدان اسلام پیوست و از آن پس جزو اصحاب پیامبر شد. پس از فوت پیامبر بیش از هر کس حدیث از او نقل کرد که شماره‌اش به ۳۵۰۰ رسید و مشهور بود که حدیث‌های نقل شده او به سستی محبت و وقای گربه‌هاست!

این دو نماینده معاویه همان‌روز ورودشان بمدینه، بدیدار حسین (ع) «حبیب رسول خدا» رفتند، حسین در میان مردم چنین خوانده میشد و در دل آنها نیز همین مقام و محبوبیت را داشت. این دونفر نیز می‌گفتند که حسین محبوبیتی بسیار نزد پیامبر دارد و نقل و حکایت میکردند که به چشم خود دیدند روزی که «رسول اکرم» با جماعت اصحاب مشغول نماز بود و حسین هم حضور داشت وقتی که پیامبر بسجده رفت او روی کمر پیامبر سوار شد و هردوپای خود را نیز تکان می‌داد، پیامبر با کمال مراقبت و آزمایش سر از سجده برداشت تا مبادا طفل از پشت او بزمین افتد. وقتی که نماز تمام شد یکی از حاضران که یهودی

---

۱- روزی هجانی که پیامبر پیمان برادری میان پیروان خود برقرار ساخت.  
۲- اولی در سال چهلیم هجری فوت کرد و در این صورت تاریخ خواستگاری قبل از سال ۵۱ باید باشد، و دومی سال ۵۸ ولی این قتیبه مینویسد که او و ابوهریره مأمور رفتن نزد اربنب شدند که او را خواستگاری کنند.

بود و برای تماشا ایستاده بود گفت:  
- ای محمد، تو باکودک این اندازه مهربانی میکنی، حتی  
هنگام نماز خود؟

پیامبر جواب داد:  
- آری، اگر شما بخدا و رسولش ایمان میداشتید نسبت  
بکودکان همین مهربانی را میکردید.

و نیز روز دیگری که پیامبر بر منبر بود و خطبه بسیار  
مهمی ایراد میکرد که عربها در سکوت بیمانندی غرق شده  
بودند ناگهان حسین که در آن وقت پنج ساله بود با پیراهن  
گلگون بلند و گشادی که به تن داشت و پای کوچک برهنه او  
چون درکفش نبود نمایان بود شتابان به مسجد آمد و به سوی  
منبر دوید. توجه مردم از بزرگ و کوچک به سوی این طفل  
زیبا برگشت که ناگهان پای حسین بدامان پیراهن بلندش پیچید  
و بر زمین افتاد. پیامبر بی تابانه از منبر فرود آمد و حسین را  
در آغوش خود بلند کرد و همانطور که روی دو دست خود رو  
بروی مردم گرفته بود گفت:

- «به خدایی که جان من در دست قدرت اوست ندانستم  
چگونه از منبر بزیر آمدم<sup>۳</sup> درست است که فرزندان و دارایی  
شما دشمنانتان هستند<sup>۴</sup>»

این دو واقعه را که آن دو تن شاهد آن بودند همان روزی  
که بسوی منزل حسین حرکت می کردند برای همراهان خود که  
با آنها می آمدند حکایت کردند تا بدر خانه حسین رسیدند.  
هنگامی که بدرون اتاق بزرگ حسین قدم نهادند جمعیت زیادی  
در آنجا دیدند.

مردی در صدر مجلس نشسته بود که بنظر پنجاه ساله  
می آمد، مردی سپیدرو و روشن چهره با صورتی کشیده و دماغی  
کوچک و چشمهای درشت مشکی که نگاه پرنفوذی داشت،  
ابروان پرپشت و فاصله میان آنها نرمک موهای نازک، دهان  
نسبه فراخ، گردنی کشیده و بلند باریشی اندک. دو رشته گیسو  
بافته شده<sup>۵</sup> از جانب چپ سرش بسینه اش افتاده در مشحمة

۳- ناسخ التواریخ شرح احوال سیدالشهداء صفحه ۳۵- (۴) قرآن شریف.



گوش راست او سوراخی بود که در طفولیت گوشواره‌ای درون آن دیده میشد و فراز گوش چپ سوراخ دیگری قیافه‌ای جذاب و چهره‌ای گیرا که شجاعت و نیروی اخلاقی او نور و روشنائی بر آن افکنده بود، چهره‌ای درست شبیه بچهره محمد (ص) - این مرد، حسین بن علی (ع) بود که سر بزیر انداخته به قرآنی که با بهترین لحن از طرف قاری معروف «تجویددان» با صدای زنگ‌دار خوانده میشد با دقت و توجه بسیار گوش می‌داد و گاهی سر را بحرکت در می‌آورد.

ابوهریره و ابودرداء بچابکی بسوی او ببالای اتاق رفتند. حسین با آنان مصافحه کرد و جای خالی را که نزدیک خودش بود با آنان نمود ولی با احترام قرآن کلمه‌ای با آنان سخن نگفت و با همان توجه و جذبۀ عمیق خود دوباره بشنیدن قرآن پرداخت.

سکوت بر همه حاضران چیره شده بود. همه دو زانو بتقلید و پیروی از حسین گرداگرد اتاق و وسط آن نشسته بودند. سرها را بزیر افکنده و غرق دریای رحمت خدائی بودند که محمد بدان «نور آسمانها و زمین» خطاب کرده و آن را برای پرستش بجای بتهای گوناگون بمردم نموده بود و اکنون بگفته‌های او گوش میکردند. قاری قرآن این آیه‌ها را میخواند:

«آیا داستان موسی بگوش تو رسیده است؟»

«آندم که آتش را دید به اهل خود گفت: بمانید من آتشی دیدم شاید توانم شعله‌ای از آن برایتان بیاورم یا این که بهدایت روشنائی آن راهی برایتان بیایم.»

«هنگامیکه به آتش رسید صدایی شنید: ای موسی من خدای توهستم. موزه‌های خود را بدرآر، زیرا تو در وادی مقدس «طوی» قدم نهاده‌ای.»

«من ترا برگزیدم. پس گوش کن بآنچه که بتو وحی میشود.»

«من پروردگار یگانه تو هستم. خدایی جز من نیست. مرا

---

۵- ناسخ التواریخ همان مجلد صفحه ۵۵.

۶- ناسخ التواریخ جلد ششم.

۷- قرآن سوره بیستم (طه).

پرستش کن و نماز را بنام من بجای آر. بدان که ساعت مقرر فرا میرسد و اکنون آنرا از دیدگان همه پنهان داشته‌ام تا هرکس بعاقبت کاری برسد که در دست دارد.»

«آنان که بدین حقیقت ایمان ندارند و پیرو خواست‌های خویشند مبادا منحرفت سازند.»

«ای موسی در دست راست تو چیست؟»

« - عصای من است که بدان تکیه می‌کنم و با آن برگه‌ها را برای گوسفندانم میتکانم و کارهای دیگری هم با آن انجام میدهم.»

«ای موسی عصارا بیانداز، آن دم که موسی عصارا انداخت به صورت ماری به حرکت درآمد.»

«دوباره آنرا بگیر و نترس، ما صورت اول آنرا بدان عطا میکنیم.»

«دستت را بسینه خود ببر آندم که بیرون آوری روشنایی بی‌آزار خواهی دید، این علامت و نشانه دیگری است که ما از آیات خود بتو مینماییم.»

«و برو بسوی فرعون! آن پادشاه جباری که سرکشی کرده است.»

«موسی گفت: خدایا، شرح صدری بمن عطا کن.»

«و مأموریت بلند مرا سهل و آسان ساز.»

«ولکنت زبانم را برطرف نما تا سخنان مرا دریابند.»

«و وزیری از خانواده‌ام برایم برگزین.»

«که هارون برادرم باشد.»

«نیرو و توانایی مرا باکمک وی بیافزا.»

«او را شریک و انباز کار من بساز.»

«تا هر دو تسبیح بسیار گوئیم.»

«و ذکر ترا پیوسته بر زبان آریم.»

«خدایا تو بما و کارهای ما بینا و آگاهی.»<sup>۸</sup>

مدت نیم ساعت بدین منوال گذشت. تا این که جمله: «راست گفت خدای والا و بزرگ» از دهان قاری بدر آمد و

---

۸- ترجمه از کتاب پیامبرنوشته رهنا جلد دوم صفحه ۸۳ چاپ شانزدهم.

پایان خواندن قرآن را اعلام کرد. بیدرنگ سکوت همه شکسته شد و صدای گفتگوی بلند عربها در اتاق پیچید.

حسین بسوی مهمانان تازه وارد خود گرایید و با اظهار مهربانی و محبت از حال آنها و جزئیات سفرشان پرسش‌هایی کرد، پس از آن بطور ناگهانی پرسید:

— علت واقعی سفر شما بمدینه چیست؟

ابوهریره و ابودرداء لحظه‌یی بهم‌دیگر نگریستند. گویی باین نگاه هرگونه سؤال و جوابی را که دردل و اندیشه داشتند بهم گفتند. ابودرداء چنین پاسخ داد:

— مأموریت ما از جانب معاویه است تا ارینب دختر اسحق را برای یزید خواستگاری کنیم.

— ارینب؟ دختر اسحق؟ زن عبدالله؟

حسین این کلمات را شمرده شمرده و آمیخته بشگفتی بزبان آورد و این بار ابودرداء چنین جواب داد:

— او دیگر زن عبدالله نیست.

— چرا نیست؟

— برای این که باحضور ما شخصاً ارینب را سه طلاقه کرد.

— سه طلاقه چرا؟ آنمردی که آنهمه زنش را دوست می‌داشت چگونه و بچه علت چنین تغییر حال ودگرگونی درعشق و علاقه خود پیدا کرد.

اینها را گفت و سر بزیر انداخت و در اندیشه ژرفی فرو رفت. همه باوی سکوت کردند ولی چیزی نگذشت که دوباره سر را بلند کرد و دیدگان را بچشمهای آن‌دو نفر مهمان خود دوخت و گفت:

— آخر چرا؟... آیا ندانستید برای چه عبدالله این کار ناروا را انجام داد؟

ابوهریره و ابودرداء بهم‌دیگر نگاه کردند و سکوت کاملی مانند چند لحظه پیش باز براتاق و برجمعیت چیره شد.

عربی، از گوشه اتاق صدا را بلند کرد و چنین گفت:

— برای اینکه یزید عاشق زن او بود و معاویه معلوم نیست چگونه دام خود را گسترده تا عبدالله را بچنین کاری وا

داشت. این يك فریب و مکر بزرگی بود که در میان قبایل عرب تاکنون اتفاق نیفتاده.

دیگری گفت:

— فریب و مکرى که عصمت و عفت را در خانواده‌ها می-  
لرزاند و همه را نگران و بیمناك میکند.

سومی گفت:

— هر مرد باشرفی باید کوشش کند که این کار صورت  
نگیرد..

چهارمی اظهار کرد:

— باید این دسیسه درهم شکسته شود...  
رفته رفته صداها درهم آمیخته شد و کلمات ذیل از  
دهان‌های مختلف شنیده میشد:

— ما میکشیم...

— عبدالله را میکشیم...

— ارینب را میکشیم...

— شما قاصدان معاویه را میکشیم...

هریک از این جمله‌ها را يك نفر از گوشه اتاق میگفت.  
آن مجلس آرام و آسمانی چنان متشنج شد که دشوار مینمود بتوان جلو  
این احساسات را گرفت.

پس از نعره و فریادها و حماسه‌سرائیها، آرامش طبیعی  
که پس از هر طوفانی دست میدهد، بر اتاق سایه افکند همه رو  
بحسین کردند که ببینند او چه می‌گوید و چه دستور میدهد.

ولی حسین سکوت کرده بود. سر را بزیر انداخته بود.  
همینکه فریاد و سروصداها خوابید همه دیدند که چند قطره  
اشك از دیدگانش بصورت سپیدش روان شده بود.

ابوهریره و ابودرداء متفقاً گفتند:

— ای آقای ما..

ولی حسین چیزی نگفت و بیدرنگ برخاست و بسوی  
اندرون خود و باتاق بی‌بی‌شهربانو رفت.

## فصل بیست و هفتم

~~~~~

### داستان بی‌بی‌شهربانو و مقام او نزد امام

امام حسین (ع) باحال تأثر باتاق بی‌بی‌شهربانو رفت و او شتابان بسویش آمد و گفت:

— چه پیش آمده؟... واین آندوه از چه روست؟

حسین چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و در گوشه اتاق روی سریری که از شاخه‌های خرما ساخته شده بود نشست. شهربانو پهلوی او جای گرفت و دست او را در دست خود نگاه داشت. بادرایت و هشیاری پرسشهایی از او کرد و بسبک کردن بار اندیشه و رنج او پرداخت. او دختری بود که در گاهواره عالیترین و درخشنده‌ترین پرورش‌ها بار آمده بود؛ آن پرورش ساده و عملی ایران باستان که زبانزد عالم بود و این بانو بهترین و کاملترین آنرا در خانواده سلطنتی خود دیده بود؛ پرورشی که دانشمندان آنوقت جهان از قبیل هرودت و گزنوفون و استرایو و افلاطون آنرا در آثار خود ستایش کرده‌اند و برخی از آنها بعضی از اصول عقاید و افکار خود را راجع بتربیت و تعلیم بر همان مبانی و اصول پرورش و آموزش ایران باستان قرار داده‌اند. همین تربیت اخلاقی و بدنی ایرانی، باحیاط روزانه و جاری هم‌آهنگ شده بود و یکنوع «حرکت جوهری» را در جان و روان یکایک جوانان ایرانی بوجود آورده بود که با رشد سن آنها و عمر آنها پیش میرفت و مظاهری در لطافت ذوق و هنر مردم آن سرزمین جلوه‌گر میساخت و از آنها افرادی بوجود می‌آورد که بادو نیرو در میدان زندگی قدم مینهادند:

نیروی سلامت فکر و نیروی سلامت بدن، افرادی بزرگ بدینسان تحویل جامعه ایرانی میدادند که از آنجا تحویل اجتماع بشری میشدند. بیموده نبود که ایرانیان پیشین نخست بتربیت بدنی پرداخته و جان سالم را پرده سپید و پراستعدادی برای انعکاس فیض اهورمزدا، خداوند نور، می‌دانستند. بیماریها را لشکر اهریمن و طلایه تاریکی و ظلمت می‌پنداشتند و تندرستی را سرچشمه رشد و نموها؛ وظیفه هرکس که در ایران زیست میکرد همین بود که با بیماریها، همه بیماریها از هر نوع و جنس، نبرد کند خواه بیماریهای جان باشد یا بیماریهای بدن. معتقد بودند که این نیروهای اهریمنی را باید از قلمرو بدن و جان بیرون راند و با بدن و جان سالمی بمیدان زندگی شتافت. چنین بود که ایرانیان تاپشت دروازه سالامین رفتند و نور درخشنده فکر و اندیشه خود را نه بزور بلکه باشوق مردم و برضای دل آنها در جاویدترین مغزها و فنا ناپذیرترین کتابها، کتابهای یونانیان و غیر یونانیان باقی گذاشتند و این حقیقت برجسته را، آن روزی که هرودت نخستین تاریخ اقوام و ملل را در اتاق پراز دانش و بینش خود می‌نوشت، چنین بهمه گوشزد کرد:

و این نمونه گفتار او است:

«پس از «پاساتیکوس» فرزند او «نیکوس» بتخت سلطنت نشست. این پادشاه، نخستین کسی بود که سعی کرد بوسیله ترعه‌یی دریای سرخ را بمدیترانه وصل کند ولی باوجود آنکه در آن زمان مصریان در حساب و ریاضیات و علم و هنر از همه کشورهای زمان خود جلوتر و برتر بودند معذک آن پادشاه باین کار بزرگ توفیق نیافت باین که بیش از یکصد و بیست هزار مصری را برای حفر همین ترعه بکام مرگ فرستاد سرانجام مردم آن سامان رفته رفته بیدار شدند و این عمل او را نکوهش کردند تا آن که دیوی که آینده را میدید و گذشته را می‌گفت بدینسان اعلام خطر کرد: تو داری برای پیروزی بیگانگان کوشش میکنی.»

«نیکوس پس از شنیدن آن، دست از این نقشه و نیت خود برداشت ولی داریوش کبیر پادشاه ایرانیان در این کار توفیق یافت و این ترعه را در دل سخت زمین بوجود آورد و دو دریا را

در آغوش هم ریخت.»

«طول این ترعه اکنون چهار روز است و پهنای آن چندان که دوکشتی بزرگ بتوانند برآحتی از میان آن بروند.<sup>۱</sup>»  
این کار بزرگ را ایرانیان توانستند پایان برسانند و چنین آثار بزرگی در کشور خود و کشورهای فتح شده باقی گذارند و از این منبع فیض و معرفت ایرانی بسیاری از کشورها استفاده کردند و عربها نیز آن روز که نخستین فتح و پیروزی را در قادسیه انجام دادند، ناگهان جهانی از علم و دانش و سیم و زر و اندوخته و ثروت در مقابل خود دیدند.

آن چنان ثروتی که در جنگ مدائن بهرکدام از سپاهیان سعد مبلغ - ۵۲۵ دینار سکه طلا رسید و سپاهیان او ۱۲ هزار نفر بودند. و همچنین در جنگ نهاوند، که آخرین و قاطع‌ترین جنگ آنها بود، غنایم بس فراوان بردند و آنچنان علم و دانش و هنری در ایران دیدند که سلمان فارسی را کلیدی برای آن دانش قرار دادند و قسمت اعظم تمدن اسلامی را با مصالح و الوار آن ساختند که ما حتی اثر فکر ایرانی را در مبادی و اصول مذهب اسلام نیز می‌بینیم.

شهربانو دختر تربیت یافته چنین تمدن و چنان محیطی بود.

او از پدری آشفته‌حال بوجود آمده بود و زندگانی پدرش یزدگرد سوم جنگی بود از حقیقت و افسانه؛ همین آخرین پادشاه ساسانی که علت انقراض ایران و اسارت آن برای مدت دو قرن شد.

داستان اینمرد را چنین نوشتند:

خسرو پرویز که بستاره‌شناسی و تأثیر حرکات ستارگان در سرنوشت انسانی<sup>(\*)</sup> معتقد بود و ستاره‌شناسان بزرگ را در دربار خود می‌پروراند، در هفته، یکروز خود را با آنان می‌گذراند. در یکی از شرفیابی‌های دسته‌جمعی آنان که پیرامون اوضاع فلکی شور و کنکاش می‌کردند پیرترین و آزموده‌ترین

---

۱- کتاب دوم صفحه‌های ۱۳۷ و ۱۳۸ از تاریخ هردوت ترجمه جورج راولنسون چاپ نیویورک سال ۱۹۵۶.  
(\*) - یعنی: تنجیم.

ستاره‌شناسان خبر داد که حرکت ستارگان و استقرار آنها در بروج دوازده‌گانه نشان می‌دهد که نوزادی در خاندان شاهنشاهی ایران زاده خواهد شد که رفتار و حرکات او در دوره سلطنتش نکبت‌بار خواهد بود. کشور ایران را دچار هولناک‌ترین تزلزل‌ها و دگرگونی‌ها خواهد کرد. جنگ‌های خونین رخ خواهد داد و شکست‌های پیاپی نصیب ایران‌زمین خواهد شد. بیگانگان در سراسر کشور بر مردم و اندیشه‌ها و عقاید آنها چیره خواهند شد تا سرانجام آن پادشاه نیز بدست مردم کشور خود کشته میشود و از میان می‌رود.

سپس آن‌مرد سالخورده و اخترشناس که پرتو صفای نیت و اندیشه او از چهره و ریش سپیدش نمایان بود گفت:  
- ای شهنشاه بزرگ! بسیار اندیشمند مشو که سرنوشت آدمی همان دانش ازلی خدایی است و تغییری در آن نتوان داد. این گفته‌های ستاره‌شناس بزرگ تأثیر عمیقی در شاهنشاه کرد و خواه ناخواه در فکر و اندیشه دامن‌دار غرق شد.

فردای آنروز نخستین فرمان او این بود که پسران کاخ را در سرائی بازداشت کنند تا آمیزش با زنان نداشته باشند مگر بدستگیری و کمک دانشمندان و کمک دانشمندان دور و نزدیک راهی برای این تغییر قضا و قدر بیابند. هنوز چند هفته از این خواب خسرو و سخت‌گیری‌های او نگذشته بود که شهریار فرزند خسرو کسی را نزد شیرین فرستاد و از او خواست که این عطش جنسیت او را بوسیله یکی از دختران سراپرده خود فرو نشاند و او یکی از دختران اشراف را که بواسطه جریمه بشاگردی از حجامت‌کنندگان داده بودند در جامه مردان بیپهانه حجامت کردن پیش شهریار فرستاد و شهریار باوی نزدیکی نمود و او یزدگرد را باردار شد. آن کودک در شبستان بزرگ شاهنشاه که صدها زنان شاه در آن زیست می‌کردند نشو و نما نمود تا سن پنجسالگی چشم شاهنشاه بوی نیفتاد. از قضا روزی هنگام گردش شاهنشاه در باغ بزرگ خود از دور او را دید: پرسید این کیست؟  
زنان پیرامون او لکنت‌زبان پیدا کردند. هر کدام بدیگری نگاه کرد تا سرانجام یکی از آنها که بر آن مادر و فرزند رشکی اندوخته داشت گفت:



— گیتی از شاه تهی مباد! این فرزند شهریار است و از خون شاهنشاه.

— خون من؟ نبیره من؟... آنکس که بخواب من آمد.. و شبی از شب‌های هولناک زندگی را بر من تا بصبح گذراند. بروید او را بیاورید.. زود بیاورید.

غلامان و خواجگان سراسیمه بسوی کودک دویدند و او را روی دستهای خود بلند کرده آوردند.  
شاه گفت :

— او را برهنه کنید ... جامه‌هایش را بدر آورید ... تن او را نشانم دهید.. عریانش کنید.

در يك لحظه غلامان جامه‌های کودک را درآوردند تن سپید او را جلو چشم شاه گرفتند. شاه بعیب و نقصی که بزائوی او بود نگاه تندى کرد و گفت:

— این همان است . . . همان نشانه و علامتى است که در خواب بمن گفتند. این لکه سیاه روی زائوی او است، پارشد او رشد می‌کند تا اینکه سایه شوم خود را روی سراسر ایران و ایرانیان می‌گستراند و بزوال و نیستی و اسارت سوقشان میدهد لحظه‌ای خاموش ماند و دوباره گفت:

— غلامان! بیایید.. سر از تنش جدا کنید... این جغد شوم را همین جا زیر پای من، سر ببرید. هم اکنون دژخیم را بخوانید.

صدای دژخیم! دژخیم!.. از دهان همه غلامان و خواجگان بلند شد و چیزی نگذشت که مردی سرخ‌موی و بدسایما که خنجر سرخی بکمر داشت با چند تن از وردستان خود دوان دوان آمد. رو بروی شاه نیاز برد و زمین بوسید. در همان دم بود که شیرین بلند بالای‌خوش اندام و زیبا، از درکاخ ویژه اختصاصی خود بیرون آمد و شتابان بسوی شاه دوید و خود را میان او و دژخیم انداخت. با فریادهای بلند پخسرو چنین گفت:

— روا نباشد که تو کودکی را بکشی. این ستمگاری زبنده آدمی نیست. من نمیگذارم و هرگز آن را اجازه نمیدهم. اگر عشق من نتواند این خشم تو را فرو نشاند بهتر آن است که مرا بجای کودک بکشی. به دژخیم خود بگو که بسراغ

من آید و نه این کودک خردسال. تو اگر مرا دوست داری بخشش خود را نشان این طفل می‌دهی. این کلمه‌ها را با برافروختگی گفت و پپای شاه نشست.

صدای شیرین چنان زنده و با تأثیر بود که همه سربزیر انداختند.

شاه از این پیشامد هراسان شد و از پاره شدن رشته مهر و محبت شیرین بسیار ناراحت شد. خم شد و شیرین را که روبرویش زانو بزمین زده بود بلند کرد و گفت:

— آنچه تو خواهی همان خواهد شد . . . او را بخشیدم اما بگو از پیش چشم من دورش کنند؛ بیکی از شهرستانهای دور دست گسیلش دارند.

بدینسان شیرین جان او را با نیروی مهر و عاطفه خود خرید.

این کودک ایمن از سرنوشت پرورش یافت و بدست قضا و قدر باریکه سلطنت رسید. قضا و قدری که تار و پود آن از کردها و اعمال ناپسند و ناروای همانهایی بافته میشد که نکبتها و فلاکت‌های پوشیده از زرق و برق و طمطراق را برای مردم ایران زمین بوجود آوردند و در جنگ‌های قادسیه و جلولا و نهاوند نه تنها کشور ایران را بدست بیگانگان پاره پاره کردند بلکه موجب اسارت دویست ساله آن شدند. و پس از آخرین نبرد و شکست اول همان یزدگرد افسانه‌وش راه فرار را در پیش گرفت و بدست آسیابانی کشته شد، دختر زیبای او شهربانو<sup>۲</sup> و خواهرش اسیر شدند و برادرانشان بسوی چین فرار

---

۲- یزدگرد سوم پنج فرزند داشت: دو پسر بنام وهرام و پیروز و سه دختر بنام ادرگه و شهربانو و مرداوند که شهربانو بروایت شیعیان بعقد حسین علیه‌السلام در آمد. تاریخ ساسانیان تألیف کریستینسن ۳۶۱.

ولی قاموس الاعلام ترکی در کلمه شهربانو مینویسد که شهربانو یکی از سه دختر یزدگرد بود آخرین پادشاه ساسانیان که از طرف نیروی مسلمانان هنگام فتح آخری ایران اسیر شد و حضرت امام حسین او را بعقد خود درآورد و بعد از اسلام بنام «غزاله» یا «سلامه» نامیده شد و امام زین‌العابدین از او بوجود آمد. خواهران او یکی زن عبدالله بن عمر و دیگری زن محمد بن ابوبکر شدند.

کردند.

آنروز که شهربانو و بانوی دیگر ایران را بمدینه آوردند واز کوچه وبازار بسوی مسجد که جایگاه عمر بود حرکت دادند<sup>۳</sup> دوشیزگان وزنان مدینه که شیفته زیبائی این بانوان شده بودند پشت سرشتر آنها براه افتادند وغلغلهای برپا کردند. آن لحظه که آنها را در مسجد پیاده کردند وبدرون آن بردند عده بسیاری از عربها و سران قبایل و گروه مهاجر وانصار پیرامون عمر نشسته بودند، دیدهها بی اختیار بسوی این اسیران واین زیباییان که با افراد شمشیر بدست وبدرون مسجد می آمدند دوخته شد صدای «سبحان الله سبحان الله! چقدر دختران آنها زیبايند» از دهان همه بیرون جست. سرکرده بی که آنان را همراه بود چنین گفت:

— ای امیرالمؤمنین! اینان زنان خاندان یزدگرد هستند که بدست سپاهیان ما اسیر شده اند. فاتح خراسان فرمان داد که آنها را بمدینه آوریم تا سرنوشتشان از جانب خلیفه معلوم شود. در همه این مدت چشم همگان به سیمای دختران دوخته شده ودلها بهیجان آمده بود. شهربانو که از دیدار این قیافه های وحشی وعجیب و غریب هراسان وبیمناک بنظر میرسید با وحشتی چنین گفت: روز هرمز سیاه باد که نامۀ پیامبر پاره کرد ومرا به اسیری بدینجا کشاند.

عمر نگذاشت که سخن این دختر وحشتزده تمام شود وگفت:

— این گبرزاده بزبان خودش بما بدمی گوید.

صدایی در همان مجلس گفت:

— نه، یخاندان خود وبه نیای خویش نفرین می کند.

این صدای علی بود که سر بزیر انداخته وحقیقت رابعمر وبان قوم جاهل گفت. مدتی سکوت بر همه چیره شد.

عمر دوباره صدایش باین کلمات بلند شد:

---

۳- بعضی از مورخان نوشته اند که این بانوان را از ایران در زمان عمر بمدینه آوردند که در حدود سال ۲۱ تا ۲۳ هجری باید باشد. و بعضی نوشته اند که در زمان عثمان بود. و در حدود سال ۲۳ تا ۲۹ هجری و در هر صورت این داستان بی بی شهربانو تاریخ روشن و ثابتی ندارد ولی در نزد شیعیان بطور ثابت و مسلم نقل شده است.

او و همراهانش را بسان سایر اسیران بفروش رسانند.  
- این کار نیز نشاید. پیامبر اسلام گفته است که با  
عزیزان و بزرگان هر قوم رفتار نیک داشته باشید.

باز این علی بود که عمر را بحقیقت آیین محمدی آشنا کرد.  
عمر این بار با حیرت زدگی گفت:

- ای سید مؤمنان! پس بگو چه کنیم! با این دختران و  
همراهان او چه رفتاری در پیش گیریم.

- بنظر خود دختر و دختران واگذارید. بگذارید هر  
کس را که او و آنها خواهانند برای همسری برگزینند و در  
جامعه مسلمانان بدلخواه دل خود و برضایت نهانی خاطر خود  
زیست کنند.

بار سوم باز این علی بود که دلها را بسوی خود جلب کرد.  
هماندم به شهربانو گفتند که همسر خود را در میان  
جوانان حاضر انتخاب کند. او نگاهی به اطراف شبستان مسجد  
کرد و میان تمام کسانی که حاضر بودند، حسین جوان ۱۸ ساله  
را که شرافت و شهامت از دیدگان پرفروغش پرتوافکن بود و  
بدقت باین منظره مینگریست در نظر گرفت. بسوی او رفت.  
دست سپید و ظریف خود را روی سر او نهاد.<sup>۴</sup>

صدای بارک‌الله! بارک‌الله! از جماعت حاضران بلند شد.  
همه گفتند این دختر بیهمتا جوان بیهمتایی را برای خود و  
همسری خود برگزید که نور چشم پیامبر بود و عشق واقعی او.  
این ازدواج افسانه‌ای یا واقعی بعدها برنگها و جلوه‌گریهای  
گوناگون در کتابها و در ادب و معرفت ایرانی منعکس شد.

حسین که دست شهربانو را روی سر خود احساس کرد  
در اعماق دل خود محبت و علاقه شدیدی نسبت باو تشخیص داد.  
حب به ایران با حب به شهربانو در دل او جایگزین شد. این  
حب و علاقه در تمام صورتش نمایان شد. او هم شهربانو را  
دوست داشت. خدا خواسته بود که بهترین و با راز و نیازترین  
فرزندی بنام زین‌العابدین و امام چهارم از این همسری ایران

---

۴- اگر آوردن دختران ایران را بمحضر عمر در اواخر خلافت او بدانیم  
و ولادت حسین (ع) را در تاریخ سال چهارم هجرت. حسین ۱۸ ساله بود که با  
شهربانو ازدواج کرد.

و اسلام دنیا آید تا افسانه یا حقیقت دیگری از این ازدواج بنام بهرام یامهدی عصر در فکرها و قلبها و اندیشه‌ها رسوخ کند. بهرام و مهدی که در پایان ظلم‌ها و ستمگریها باید ظهور کند و شوکت و عظمت ایران باستان را دوباره زنده کند.

حسین در چهره شهربانو نور دانش و معرفت يك قوم بزرگ را دید و در مدت زندگی خود با او اورا نزدیکترین راز-دار دل خود می‌دانست. هرچه در دل داشت با او می‌گفت. و رأی او را در هرکاری می‌خواست. در سخت‌ترین تشنجات روحی خود پیش او می‌رفت و بادیدار و گفته‌های اوتسکین و آرامشی بدل و اندیشه خویش می‌داد. امروز هم که از گفتگوهای ابودردا و ابوهریره با این دمدمه و فریب بزرگ که طومار زندگی يك عشق ساده و صادقی را درنوردیده، حسین آگاهی یافته بود بی‌اختیار متأثر و منقلب شد بدون خانه خودشتافت تا بشهربانوی خود تأثرات دل خود را از این دسیسه و ستمگری بازگو کند. باو همه چیز را گفت و حتی همان بارقه‌ای که در آن لحظه بفکرش زده بود و همان فکر و اندیشه‌ای که برای نجات عبدالله و ارینب و نابود کردن این نقشه پر مکر و حيله بدل و فکر او وحی شده بود همه را بشهربانو گفت و او نیز تأیید کرد. پس از آرامشی که از این مشورت خود پیدا کرد دوباره به سراغ مهمانان خود رفت و نخستین کلمه‌اش خطاب به ابودردا و ابوهریره این بود:

- روح من در برابر هرگونه دسیسه و ستمگری اندوهگین و دردناک میشود.

این دامی که برای عبدالله و ارینب گسترده بودند هر مرد خدایپرست و با وجدانی را می‌لرزاند.

اکنون که شما بیدار ارینب می‌روید از شما می‌خواهم نام مرا هم پیش او ببرید و بگوئید که حسین بن علی هم خواهان همسری شماست و داوطلب ازدواج باشما.

ابودردا و ابوهریره يك لحظه بهم نگریستند و هم آهنگ گفتند:

- ای فرزند رسول الله! این امر تو را اطاعت می‌کنیم و

این مأموریت تو را هم انجام میدهیم. این را گفتند و از جا برخاستند.

وقتی که ابوهریره و ابودردا از منزل حسین بیرون رفتند بیشتر گفتگویشان این بود که روز بروز حسین در گفتار و رفتار و در شکل و شمایل شبیه برسول الله می شود و باو میماند.

## فصل بیست و هشتم

~~~~~

### آنچه مردم میگفتند

آندم که ابودرداء و ابوهریره از خانه حسین (ع) بیرون آمدند و گروه زیارت‌کنندگان هم آن خانه را مقارن ظهر ترك گفتند، چه گویندگان آن حماسه‌ها و ابرازکنندگان آن احساسات و چه تماشاگران آن صحنه پرشور و هیجان، آنان که آزرده‌گی و پریشانی حسین را بچشم خود دیدند و آنها که حکایت آن را شنیدند همه داستان آن مجلس را هنگام نماز ظهر بصرن مسجد که محل اجتماع روزانه مردم آن عصر بود آوردند و از آنجا بخانه‌ها و دکانها و باغهای خارج انتقال دادند.

در نقل و حکایت جزئیات آنچه در خانه حسین گذشت شور و احساسات مردم چنان تحریک و برآشفته شد که ابودرداء و ابوهریره تحت تأثیر همان هیجانها و احساسات در کار و پیام خود سست و متزلزل شدند.

شهر مقدسی که بآن «شهر پیامبر\*» می‌گفتند شهری که آرامگاه او و گهوارهٔ تعلیمات و آیین او بود، گسترش چنان دسیسهٔ بزرگ تا بدانجا و آن مکر و فریب هولناکی که دیگر بر همه آشکار شده بود؛ و پهلوانانی مانند حسین بن علی و یزید بن معاویه که یکی محور دنیایی را دوست داشت و دیگری فرمان‌کشی بزرگی که پیروان آئین محمدی را بکمال معنوی و انسانی و بجهان جاویدان رهبری میکرد، و موضوعی چنان

---

(\*) - «مدینه النبی»

دلکش و دلنواز نامور و شهره، بسان ارینب، که آوازهٔ زیبایی و هوشمندی او تا بدورترین قبایل صحرا هم رفته بود، هریک از اینها کافی بود احساسات مردم آن شهر را برانگیزد و گفتگوهای آنها را روزها و شبها بخود انحصار دهد تا چه رسد باینکه همهٔ این عوامل در یکجا و در یک واقعه و در یک داستان گرد آمده باشد.

ساعتهای اول که این خبر میان مردم پخش شد فقط گفتگو از خود خبر بود. پس از «زوال شمس» و نماز پیشین، که معمولاً این نماز را بطور دسته‌جمعی بعنوان «نماز جماعت» در صحن بزرگ مسجد پیامبر به پیشوائی جانشین خلیفه بجا می‌آوردند، مردم به تفسیر و تعبیر آن خبر پرداختند و پس از چند ساعت دیگر درست پس از اینکه از «طاعت روز خود» فراغت جستند دیگر دهانی نبود که بمعاویه و یزید بد نگوید و این دسیسهٔ طلاق را شرم‌آورترین دستگاه خلافت که امروز رنگ حکومت «جور و مکر» را، مانند بیشتر حکمرانیها، بخود گرفته بود معرفی نکند.

عده‌یی می‌گفتند این دسیسه امنیت خانواده‌ها و بنیاد زندگی عرب را که بر غیرت و حمیت بنا نهاده شده متزلزل می‌کند و جمعی می‌گفتند کار خلافت اسلامی از مذهب‌داری بشهوترانی کشانده شده است.

عربهای شهری و بیابانی که دسته دسته گرداگرد همدگر در صحن مسجد نشسته بودند این واقعه را بانفرتی بیان می‌کردند و دسته دسته بدیگر کارها و اعمال ناپسندی هم که در سالهای اخیر حکومت معاویه انجام شده بود می‌پرداختند. گفتگو و زمزمهٔ مردم از این‌گونه بود:

— تا روزی که علی امیرمؤمنان زنده بود معاویه در کارها و رفتار و دنیاپرستی خود بسیار احتیاط میکرد.

در آن روزها سخت‌گیری بر شیعیان علی (ع) و دیگر کارهای ناروا و بی‌باکی‌های ناشایسته از طرف معاویه بطور آشکار صورت نمی‌گرفت.

— آری از وقتی که معاویه حسن بن علی را مسموم کرد بی‌باکیش در جنایات افزون گردید!..



- آری، از وقتی که پایه سلطنت و حکومت خود را مستقر دید بهرکار و جنایتی دست زد!..  
- تماشاگر و شاهد کارهای ناپسند پسرش شد...  
- او دست درزای بزنان ما را دید و چیزی نگفت!..  
- و ما هم این تجاوزها را دیدیم و شمشیرهای خود را از غلاف نکشیدیم!..  
- نوشیدن شراب و داشتن مجالس رقص را دیدیم و شنیدیم و به روی خود نیاوردیم!..  
- و صدای اعتراض بلند نکردیم!..  
- تا بدان حد که خلیفه را در نقشه شهوت رانی پسرش یزید شریک و انباز میابیم!..  
- اکنون رسول خدا سر از قبر بدر آورد و ببیند اسلام او و آیین او بچه شکلی درآمده است و جانشینان او کارهای خلافت را در چه قالب زشتی ریخته اند!  
و مردم این جملات را باآشفتگی و حرارت برگفته های فوق میافزودند:

- ارینب نباید باین افتضاح تن در دهد.  
- نباید به کاخ آلوده یزید قدم نهاد و همسری این مرد بدنام و رسوا را بپذیرد.  
- او فردا چگونه می تواند پسری باشرف و سرفراز از این خانواده بوجود آورد.. و چنین فرزندی چگونه می تواند در میان عرب سربلند زیست کند.  
در برابر این گروه انبوه مردم که باکمال جرأت و جسارت چنین چیزها می گفتند عمال معاویه و مأموران حکومتی و جویندگان نام و نشان، سخنانی مخالف آن ها بر زبان می راندند و از بخت و اقبال درخشنده ارینب، که بزودی عروس خلیفه با اقتدار و همسر مرد صاحب کرم و عطایی می شود، چیزها می گفتند. حتی می گفتند جشن باشکوهی برای این عقد در شهر برپا می شود و همین چند روزه که ارینب در منزل حاکم مدینه - آنجا که مجلس عقد سر می گیرد، قبولی خود را باحضور قاضی ابودردا برای زناشویی با یزید اعلام می دارد، همان شب چراغانی باشکوه در شهر و در تمام خانه ها برپا خواهد شد و صدها

شتر برای شامی که در مسجد داده میشود کشته میشود.  
این سخنان مخالف و موافق از دهان مردم شنیده میشود.  
مردم بسان دریا هستند و سخنان آنها کفهایی که روی  
آن موج میزند.

این دریا همیشه چنین موجها و چنین کفهایی دارد. در  
هر دوره و فصلی دارد.

هرکس از دیگری میپرسید که ارینب سرانجام چه می‌کند  
و نام خود را در کدام کفه ترازو مینهد و کدام يك را خالی  
نگاهمیدارد.

این گفت و شنودها تا بدرون خانه ارینب هم رسیده بود.  
آنروز و فردای آن هروقت ارینب را بامادر او و یا یکی از  
بستگانش در مسجد و صحن و حرم رسول الله یا در کوچه و بازار  
میدیدند آنها را به همدیگر نشان می‌دادند. از او و تصمیم  
خوب و بد او سخن می‌گفتند. «خوب» همان حسین بود و «بد»  
یزید.

باهمه این‌ها، مردم، آن «بد» را در عمل ترجیح می‌دادند.  
کار زمانه چنین است. کامیاب کردن بدان است. فقط خوبان  
باید برای استقرار خوبی قیام کنند و این قیام‌هاست که گاهی  
نام و رنگ مذهب را بخود می‌گیرد و گاهی رنگ انقلاب.

پیامبران و پیشروان اجتماع و مردان بزرگ که پیشوا  
و سرمشق شده‌اند جز این نبوده‌اند. جز این نیستند. این‌ها  
هستند که برضد بیدادگری و ستم و نیرنگ و فریب پیا  
خاسته‌اند و نام خود را برای همین کار و همین جهاد، جاودان  
کرده‌اند.

در زندگانی ما دو راه بیشتر نیست. یا عمر کوتاه پر  
لذت و لعنت‌خیز و یا عمر بلند سرافراز و خوش‌نام.  
این دو رگ، رگ آب شیرین و آب شور در اجتماع  
بشری روان است و کتاب خوب و بد سرگذشت آدمی را تشکیل  
می‌دهد.

همین احساسات و اندیشه‌های موافق و مخالف است که  
امروز قبر حسین را زیارتگاه میلیون‌ها افراد انسانی قرار  
داده و قبر یزید را در گمنامی و ناپیدایی فرو برده است.

آرامگاه حسین هر سال هزاران هزار زیارت کننده دارد اما گور یزید را بیشتر نمی‌دانند کجاست و اگر افراد انگشت‌شمار آگه باشند که گور او در دمشق است و بخواهند برای کنجکاوی بدیدن آن بروند جز مثنی سنگ‌ریزه بروی آن چیزی نبینند زیرا در نزد خود شامیان نیز معروف است که هرکس زیارت این قبر بیاید بایستی چند سنگ بر آن بیاندازد و بگفته آنها که شیعه هم نیستند او بود که بخاندان رسول خدا آزار ناهنجار رساند.<sup>۱</sup>

این مهر و محبت عمیق نسبت بحسین و آن نفرت تند و زننده نسبت به یزید، مهر و محبت به اصل «خوبی و فضیلت» و نفرت از «بدی و بیدادگری» است. مردم بیکی ایمان پیدا می‌کنند، و از دیگری ایمان می‌برند.

بیکی دل می‌دهند و از دیگری می‌کنند.  
این رگ، رگ آب شیرین و آب شور همیشه هست<sup>۲</sup> و

## 1 - LE CALIPHAT DE YAZID PAR LAMMENS

در خلایق میرود تا نفخ صور آن چه میراث است «اورثنا الكتاب» شعله‌ها از گوهر پیغمبری شعله آن جانب رود هم کان بود زانکه خود برجی ببرجی میرود مرورا با اختر خود هم تکی است میل کلی دارد و عشق و طلب جنگ و بهتان و خصومت جوید او کاحتراق و نحس نبود اندر آن غیر آن هفت آسمان مشهر نی بهم پیوسته نی از هم جدا نفس او کفار سوزد در نجوم منقلب روغالب و مغلوب خو در میان اصبغین نور حق مقبلان برداشتند دامانها روی از غیر خدا بر تافته زان نثار نور بی بهره شده بلبلان را عشق با روی گل است ←

۲- رگ رگ است این آب شیرین و آب شور نیکوان راهست میراث از خوشاب شد نیاز طالبان اربنگری شعله‌ها با گوهران گردان بود نور روزن گرد خانه میدود هرکه را با اختری پیوستگی است طالعش گر زهره باشد در طرب ور بود مریخی و خونریز خو اخترانند از ورای اختران سائران در آسمانهای دگر راسخان در تاب انوار خدا هرکه باشد طالع او زان نجوم خشم مریخی نباشد خشم او نور غالب ایمن از کشف عشق حق فشانند آن نور را برجانها وان نثار نور هر که یافته هرکه را دامان عشقی تابدده جزوها را رویها سوی گل است

همیشه در دل وانديشه‌های ما بسان مهر و کین روان است.  
این مهر و کین ما بافته شده رفتار و اخلاق دیگران است  
در مقابل ما.

حسین چه کرده بود که همه او را دوست داشتند و یزید  
چه کرده بود که از وی متنفر بودند؟

یکایک این پاسخها در گفته‌های مردم شنیده میشد و آن  
دو نمایندگان معاویه هم تحت تأثیر آن قرار گرفته و در این  
انديشه رفته بودند که چگونه با ارباب سخن خود را طرح  
کنند.

---

→

گاو را رنگ از برون و مرد را  
رنگهای نیک از خم صفاست  
رنگ زشتان از سیاه آب جفاست  
صبغة الله نام آن رنگ لطیف  
لعنة الله نام آن رنگ کثیف  
آنچه از دریا بدریا میرود  
از همانجا کآید آنجا میرود  
از سر که سیلهای تیز رو  
وز تن ما جان عشق آمیزرو  
(مثنوی مولانا، دفتر اول، ص ۴۰، چاپ علاءالدوله).

## فصل بیست و نهم

~~~~~

### ارینب به نور باطن حسین (ع) پناه برد

فردای آن روز ابوهریره و ابودردا با درآمدن آفتاب بسوی خانه ارینب روان شدند. دکانها تازه باز شده بود و بسیاری از دکان داران بادیدن این دو به آنان سلام گرمی میکردند و احترام بسیاری بجا می آوردند.

ارینب در خانه پدری خود در (عالیه) که نقطه مرغوب شهر مدینه بود منزل داشت. پدرش مرده بود و مادرش بایستی رنج روزگار را تحمل کند و دیدگان پر از اشک یگانه دختر خود را هرشامگاه ببیند. خود او نیز بایستی رنج تنهایی را به سختی حس کند و پس از نماز هر بامداد، غم و غصه های خود را فقط به آسمانی بگوید که بعقیده او «خدای مردم» و «صاحب مردم» در آنجاست و نور خود را از آنجا بجهان می تابانید.

آندم که ارینب دانست این دو نزدیکان پیامبر بمدینه آمده اند و از او وقت ملاقات خواستند همه چیز را ناگفته دانست. خوب و بد را دانست. ذهنش بچنین «درخواستها» سابقه داشت. آن شبی که فردایش بایستی آنها را در منزل خود بپذیرد تا بیش از نیمه شب خواب به چشمش راه نیافت. دیدگان را بسته بود ولی غوغائی از اندیشه و فکر در مغز خود برانگیخته بود. همه فکرش در این زمینه دور می زد که به خواسته آنها چه پاسخی دهد، اطمینان داشت که آنها برای کار یزید و خواستگاری او آمده اند... ولی در جواب آنها تصمیم قاطعی نداشت. نمی دانست بپذیرد یا رد کند. هر یک از این دو تصمیم بادلیل خوب

و بد در نظرش مجسم میشد.

از يك سو، میخواست از عبدالله انتقام بگیرد و از سوی دیگر فکر می کرد انتقام حقیقی را باید از خود یزید بگیرد. با خود می گفت: این اوست که فراهم کننده حقیقی این پیش آمد و این طلاق شده است. ملتها یکی آشکار بوده و دیگری نهان، یکی آفریدگار و دیگری آفریده.

آندم که برفتار ناجوانمردانه عبدالله می اندیشید باخود می گفت:

خود را در آغوش گرم یزید می اندازم و از قدرت او برای تنبیه مردی که زندگانی مرا برید و آبروی مرا برد و آرزوهای مرا بباد داد، بهره میبرم. اما بفریب خوردگی عبدالله که می اندیشد بخود می گفت تا وقتی که عروسی او با هند صورت قطعی نگرفته امید ترمیم و بهم پیوستگی دوباره را دارم. او عبدالله را برآستی و درستی دوست می داشت. این نوسان فکری تا سپیده دم بیدارش نگاهداشت. صبح گاه که چشم بجهان اندوهگین خود گشود مانند گذشته بر لب آبگیر حیاط خانه رفت و وضو گرفت و در اتاقی که مادرش بود نماز خود را بجا آورد. پس از نماز با مادر خود از دیدار امروز میهمانانی که باید بیایند گفتگو و کنکاش دراز کرد. این گفتگو ادامه داشت تا آن دم که در خانه را کوبیدند و همان پیرزن قدیمی خانه پدرش در را به روی آنان گشود و ابوهریره و ابودردا را باتاق بزرگ خانه که در همان طبقه اول بود راهنمایی کرد. این خانه دو اشکویه رو به باغی نهاده بود که درختان خرماي آن سر بآسمان داشت. روی دیوارهای گلی و شاخه های درخت خرما صدها گنجشک جست و خیز می کرد و پاره آنها درون سقف های «جدوعی» لانه گذاشته بودند و وقتی صدای سخت و خشن گشودن در باغ بلند شد ده ها گنجشک جیر جیر کنان به پرواز درآمدند.

ارینب باعبای سیاهی که بر سر داشت و چهره زیبائی که نیمی از آن نمایان بود وارد اتاق شد و برآن دو پیر مرد سبقت سلام گرفت. بالهجه گرم خود به آنها خوشامد گفت. مهربانی بسیار کرد. از شهر دمشق و وضع آن و دربار باشکوه معاویه

که دیگرشباهتی به‌خانه خلیفه‌نداشت پرسش‌هایی کرد. ابوهریره یکایک را پاسخ داد و پس از شرح بالابلندی که درباره‌ی شام و مردم آن و طرز زندگی خلیفه و بذل و بخششها و کرم و عطای معاویه بیان کرد چنین گفت:

ای دختر من! روزی که مادرت تو را بدنای ما تحویل داد شفالی دو مویه از روبروی خانه‌ی شما بسوی چپ جاده دوید. در همان ساعت بود که خرگوش کوچک ما «ارینب» دنیا آمد. چنانکه پیش قبایل عرب معروف و متداول است پیک خوشبختی تو را همین جانور بجهان ما آورد و باخطوط پاک نشدنی خوشبختی و اقبال را در طومار هستی و زندگانی تو نوشت و شکست و ناکامی را از صحنه‌ی حیات تو دور ساخت. از این‌رو خلیفه با اقتدار اسلام از دمشق بتو نگران شد و ما را از شام بدیار تو و شهر پیامبر فرستاد تا ترا برای جانشین خودش یزید، خواستگاری کنیم. او ما را مأمور کرده است که سلام و تحیات او را بتو رسانیم و عین گفته‌ی او را برایت تکرار کنیم:

«یزید قطعه‌ای از کبید من است. خود من است و افزونتر از من است. او چیزهائی دارد که من ندارم. او شاعر است و من نیستم. او صفت گوهر نشانی «کلمه را در گفتار و در شعر با هنر معجزه‌آسایی دارد که من ندارم. چیزهای ظریف دیگر هم دارد که تو در زندگی او خواهی دید و کام تو خوشبختی «حقیقی را با او خواهد چشید. من میل دارم، تاچند «صبح دیگری که در جلو دارم، تو را در کاخ‌فرزند «خود و در میان زندگی خانواده‌ی خود ببینم.»

این متن عبارات خلیفه است که بما گفته تا برایت بازگو کنیم و چون از آغاز دیدارتان من سخن‌گفتم می‌خواهم اکنون رشته‌ی سخن را به‌دوست خود ابودردا بدهم که او نیز باتو سخن گوید. ابودردا گفت:

آنچه را که دوست من بزبان آورد عین گفته‌ها و جملات خلیفه است. او مانند کسی که آنها را نوشته باشد و از روی کاغذ بخواند با قدرت حافظه‌اش تکرار کرد. اکنون نوبت تست

که تصمیم خود را بگوئی و جواب خلیفه را بدهی. جوابی عملی و موافق، بدین معنی که آماده حرکت باما بشوی و بسوی دمشق برویم.

لحظه‌یی فکر کرد و دوباره گفت:

همه مردم دمشق و همه مردم سوریه و لبنان چشم براه تو دوخته‌اند. همه در دل‌های خود جشن آمدن تو را گرفته‌اند و فردا این جشن و چراغانی را در تمام شهر و شهرها در اینجا و در دمشق و همه خانه‌ها و عمارت‌ها و کاخها برپا می‌کنند. همه به پیشباز تو تا متن صحرا خواهند شتافت، حتی خود خلیفه عظیم‌الشان که تو را با احترام و تجلیلی بی‌همتا وارد دمشق می‌کند و در شب عروسی و زفاف تو همه دختران شام خواهند رقصيد، حتی هند دختر شخص خلیفه.

در اینجا ارینب، چنانکه سر بزیر انداخته بود، ناگهان سر را بلند کرد و چشم‌های درشت خود را بسوی ابودردا گردانید و بادقت و کنجکاوی بدو نگریست.

ابودردا که متوجه این نگاه پرطعن او نشد دوباره به سخنان خود چنین ادامه داد:

گاهی اقبال و خوشبختی به انسان رو میکند در آن هنگام نباید آن را از دست داد زیرا این کبوتر زیبا در همه عمر یکی دوبار و نه بیشتر بر سر بام آفریده‌ای می‌نشیند، اگر او را نگیرد خوشبختی پرواز می‌کند و دیگر بازگشتی نخواهد داشت.

ما اکنون این پیام خوشبختی را برای تو آورده‌ایم. این راه دراز را آمده‌ایم تا شوق و شادمانی خاندان خلیفه و مردم کشورهای پهناور اسلامی را که از این مژده بی‌یقین شادمان میشوند بتو ابلاغ کنیم و تو را همراه خود ببریم. اکنون دیگر نوبت تو است که سخن بگویی ... پس بگو ای دختر خوشبخت ... بگو!

در تمام این مدت ارینب سر بزیر انداخته و انگشت‌های اول دست راست خود را بسرعت بهم می‌مالید. گاهی در چهره او علائم رضا و خوشنودی دیده میشد و گاه نگرانی واضطراب. سکوت او مدت‌ها طول کشید.

ابوهریره که نمی‌خواست این خاموشی سرد را تحمل کند



دوباره گفت:

— موضوع دیگری هم بمیان آمده که باید بگوییم. اگر چه ما برای خواستگاری تو از طرف خلیفه آمده‌ایم ولی دیروز در همین شهر شما بایک خواهش دیگری روبرو شدیم. شخص بزرگی نیز از ما خواهشی کرد که ما پذیرفتیم.

ارینب گفت:

— آن دیگر چیست؟

— خواهش حسین است.

— حسین کیست؟

— حسین بن علی بن ابیطالب آن مرد پرهیزگار که محبوب رسول الله بود.

— او چه می‌خواهد؟

— او هم می‌خواهد تا تو ازدواج کنی. او نیز آرزومند است که همسر تو باشد تو بی‌یقین او را دیده‌ای و می‌شناسی و از سرگذشت پرهیزگاران و دلاورانۀ زندگانی او آگاهی.

— آری او را دیده‌ام. روشنی باطن او را که رنگهائی از پرهیزگاری و دلاوری دارد بر چهره‌اش تشخیص داده‌ام. از مردانگی‌ها و شجاعت‌های او هم در جنگهای آفریقا و هم نبرد طبرستان چیزها شنیده‌ام. حتی این شعر او را هم که موافق احساسات دل و روح من است حفظ کرده‌ام.

و چنین خواند:

در زندگی رزم‌کنان پشت فکر وایمان خویش سنگرگیر.

زیرا زندگی عبارت از عقیده و جهاد است.<sup>۱</sup>

مدتی فکر کرد و باز گفت:

— ولی هیچگاه از این اراده و میل او آگاه نبودم. چگونه او خواهان ازدواج بامن شده در صورتی که دختری در خانه خود دارد که زیبایی و تربیت بلند خاندان سلطنتی او همه زیبایی‌های زنان و دختران نجد و حجاز را تحت الشعاع خود گرفته. چه شده است که او امروز بدین فکر افتاده...

باز چند لحظه فکر کرد و دوباره گفت:

---

۱- «قف دون رایك فی‌الحیة مجاهداً ان‌الحیة عقیده و جهاد»

— و شما .... عجب از کار شماست که حامل دوخواهش و دو درخواست متضاد شده‌اید. دو درخواستی که میتوان از دو مرد متضاد دانست.

من از خواهش یزیدین معاویه باخبر بودم ولی از تقاضای حسین بن علی آگاهی نداشتم. اکنون شما مرا رو بروی دو تقاضای نامنتظر گذاشتید. در هر دو آنها می‌اندیشم ولی پیش از این که من تصمیم خود را بگیرم میل دارم نظر خود شما را در ترجیح یکی بردیگری بدانم. شما عقیده خود را با دلیل خود بمن بگوئید آنگاه من تصمیم خود را امروز یا فردا بشما خواهم گفت. این را هم بگویم که شما بهترین اشخاص برای مشورت من در این موضوع هستید. دیروز بخاندان پیامبر نزدیک بودید و امروز به خانواده معاویه وابسته شده‌اید. پس از خود شما سؤال میکنم که چه کنم و کدام یک را ترجیح دهم؟

ابوهریره و ابودرداء که منتظر چنین پاسخی نبودند چند لحظه بهم نگریستند و ابودرداء گفت:

— و ما هم خود را آماده برای جواب این سؤال نکرده بودیم. حالا که پرسیدی من عقیده شخص خود را میگویم و نمیدانم ابوهریره چه نظر دارد. من می‌گویم: اگر دنیا و جاه و جلال و شوکت و عظمت آنرا خواهانی و زندگانی را از وجهه زیبایی و شعر مینگری یزید را برگزین. و اگر معنویت و پرهیزگاری و عظمت اخلاقی را در حیات جستجو میکنی و بخواهی لبانت را روی لبانی بگذاری که رسول الله لبان خود را بر آن نهاده است حسین را برگزین.

خون بی‌اختیار برچهره «ارینب» دوید. هماندم از جای خود برخاست و گفت:

— اجازه میدهید چند دقیقه شما را تنها بگذارم و بدان اتاق نزد مادر بروم.

وقتی که «ارینب» از اتاق بیرون رفت، «ابوهریره» برفیقش گفت:

— ما او را در وضعیت بس دشواری گذاشتیم. خیال می‌کنی چه کند و کدام را انتخاب کند؟  
ابودرداء گفت:

— خدا داناتر است.

ابوهریره و ابودرداء، در فکر عمیقی فرو رفتند. این سکوت و حالت اندیشه دو نفری که پر از غوغا و کلمه بود مدت زیادی طول کشید. سرانجام ابودردا گفت:  
— این زنی است با اراده و در هرکاری زود تصمیم خود را می‌گیرد.

ابوهریره گفت:

— اکنون، شاید برای تسریع در تصمیم خود پیش مادرش رفته است. ولی من در همان‌دم که تو صحبت می‌کردی در قیافه او خواندم که تصمیم خود را گرفت.  
ابودرداء گفت:

— بعقیده تو حسین یا یزید را...

صدای پای ارینب از پشت در اتاق، سخنان این دو را برید و آنها را متوجه دری کرد که ارینب باید از آن ورود کند. آن‌دم که ورود کرد هر دو باحترام او برخاستند.  
و هردو باهم گفتند:

— اگر تأملی در گرفتن تصمیم داری بفردا موکول بدار...  
برای ما موجب خوشحالی است که فردا دوباره نزد تو بیائیم.  
ارینب گفت:

— چرا فردا؟

ابوهریره گفت:

— من، همین را بدوست خود گفتم. گفتم که در قیافه تو تصمیمت را دیدم.

— آری، حق باشماست. از همان آغاز سخن و بیان مطلب من انتخاب خود را کردم... من حسین بن‌علی را انتخاب کردم... من می‌خواهم بنور باطن او پناه برم و از این جنجال مادی که جز شك و سیاهی چیزی دربر ندارد آسوده شوم... از این دغدغه‌های جانکاه زندگی رها شوم..

فکری کرد و دوباره گفت: آری آقایان من، ترجیح می‌دهم لبانم را روی لبهائی بگذارم که پیامبر اکرم لبهای خود را بر آن نهاد.

ابوهریره و ابودرداء، همان‌طور که ایستاده بودند گفتند

آنچه خدا بخواهد همان می‌شود. آنچه باید بشود میشود.  
و بارفتار پر از مهری باارینب خداحافظی کردند. وقتی  
که از منزل خارج می‌شدند باهم می‌گفتند: معاویه و یزید، با  
این پیشامد چه می‌کنند؟..... بما چه می‌گویند؟

## فصل سی ام

### حسین کی بود که ارینب به نور او پناه برد

خانۀ کوچکی در مدینه نزدیک خانۀ پیامبر بود که در آن به آستانۀ صحن مسجد باز می شد و تنها خانہ ای بود که پیامبر اجازه داده بود در آن بصرن باز بماند این خانہ بیش از دو اتاق نداشت و اثائۀ آن عبارت بود از دو زیلوی سیاه دستباف عربهای بیابانی که در آن اتاق گسترده شده بعلاوه در هر یک از آنها هم یک چراغ پیه سوز روی رف باریک آن دیده می شد و چند دست رختخواب ساده هم در اتاق دیگری بود که به نظر می آمد خوابگاه صاحبان این خانہ است. در گوشۀ آن بانوی جوان ۲۰ ساله در بستر افتاده و از شدت درد بخود می پیچید. بانوی دیگری باو یاری می کرد و باوی سخن می گفت. اولی فاطمه دختر پیامبر بود که درد زایمان او سخت شده بود و دومی صفیه دختر عبدالمطلب که به عنوان ماما بوی کمک می نمود.

فاطمه رنج می برد و آهسته ناله می کرد صفیه باو دستور می داد برای راحت زائیدن چه کند.

در اتاق دیگر دو مرد «کامل» و یک پسر و دختر دیده می شدند که یکی محمد پیامبر اسلام بود و دیگری علی داماد او و امام اول شیعه و آن کودکان یکی حسن بود پسر یکسالۀ علی (ع) و دیگری دختری شش ساله از خانۀ همسایه که بالای سر حسن نشسته و با او بازی می کرد.

پیامبر بنماز ایستاده بود و علی پشت سر او و هردو سرگرم به راز و نیاز با خدائی بودند که آن خانواده را خانوادۀ

«رسالت» و «امامت» نامیده بود.

هنوز بیش از شش ماه از بارداری این مادر نگذشته بود که میخواست نوزادی بدنیا بدهد.

چنین پیش آمدی یعنی زایش نوزادی در شش ماهگی امری شگفت می نمود و در عمر افراد معمولی کمتر سابقه داشت. اگر چنین نوزادی بدنیا می آمد پس از چند روز دوباره از دنیا می رفت. در تاریخ بشر فقط دو نوزاد شش ماهه ثبت نام شده بود یکی عیسی مسیح و دیگری یحیی زکریا و سومین همین موجودی که منتظر آمدنش بودند.

تاریکی شب هنوز در اتاق مانده بود و روشنی بامداد بر فضای برون تازه دمیده بود. پگاه سرکشیده بود که در این هنگام، فجر نوینی در زندگی این خانواده دمید:

و کودکی نورانی قدم بعرضه وجود گذارد.<sup>۱</sup>  
چند دقیقه از فجر گذشته بود و نور صبح هوا را فرا گرفته بود که صدای صفیه بدین کلمات بلند شد:<sup>۲</sup>

— پسر است. پسر نورانی خوشگلی است.

— فرزند مرا پیش من آر...

این صدای مهربان محمد بود که از اتاق دیگر بلند شد. مادرش لبخندی بصورت داشت. صفیه باشتابزدگی بخود گفت:

رسول الله خواسته است... خواسته است که نوزاد را بی درنگ پیشش ببرم. چه کنم، هنوز کودک را پاکیزه نکرده ام، اگر مجال دهد و...

همان صدا دوباره باین کلمات بلند شد:

— تو او را پاکیزه کنی؟.. این چه سخنی است؟. خدا او را پاک و پاکیزه کرده و بدنیا آورده است.

---

۱- حال حول فلاح فجر جدید و صبی مغلف بالسناء

«بولس سلامه»

۲- مفسران ماسوره فجر را سوره حسین نامیده اند و معتقدند که حسین بدنیا آمد و این سوره نازل شد. بولس سلامه شاعر اینگونه پندارد و آیه مشهور یا ایتها- النفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیه مرضیه هم که اشاره بروح مطمئن حسین است در پایان همین سوره فجر است.

«وما انسان را به مهربانی با پدر و مادر خود سفارش»  
 «کرده ایم. مادر، با رنج و درد این بار را می کشد»  
 «و با رنج و درد آن را به جهان می آورد. زمان»  
 «بارداری و شیرخواری او سی ماه است و چون نیرو»  
 «بگیرد و بچهل سالگی برسد بگوید: خدایا مرا»  
 «بر نعمتی که به من و به پدر و مادرم عطا فرمودی»  
 «سپاسگزاری بیاموز و بکار شایسته ای که رضای»  
 «تو در آن باشد پیروزم کن. فرزندان مرا درست»  
 «و نیکوکار گردان. پروردگارا! من بدرگاه تو باز»  
 «آمدم و پناه بردم و من از تسلیم شدگان و»  
 «فرمانبرداران تو هستم.۳»

پیامبر این آیه را با فصاحتی خواند و به اتاق دیگر رفت. علی مثل همیشه به دنبال او بود. صفیه کودک را روی دو دست خود بلند کرد و محمد او را با دو دست خود گرفت و بالا برد و به پیشانی او بوسه نهاد و در یک گوش او اذان گفت و در گوش دیگر او تسبیح خدا را خواند و گفت: نفرین بر آن مردمی که تورا بکشند. آن کلمات را شمرده گفت و کودک را دوباره به صفیه داد. صفیه و مادر نوزاد بی درنگ با دل خود گفتند چرا پیامبر سخن قتل نوزاد را بزبان رانده و پیامبر هرگز بیهوده نگوید، اما پیامبر بی درنگ دوباره چنین گفت:

«خدا مرا از صفای نور خود آفرید و به سوی خود»  
 «خواند. من پذیرفتم و فرمانش بردم. آنگاه از»  
 «فروغ من، علی را بیافرید، او را هم خواند او»  
 «نیز پذیرفت و فرمان برد. پس از آن از فروغ»  
 «من و علی، فاطمه را بیافرید و او را خواند فاطمه»  
 «نیز فرمان برد و از فروغ من و علی و فاطمه،»  
 «حسن و حسین را بیافرید و آن دو نیز البته فرمان»  
 «جهان آفرین را برند.۴»

اندکی مکث کرد و باز گفت: نام این نوزاد حسین باشد،

۳- قرآن سوره ۴۶ آیه ۱۴.

۴- ناسخ التواریخ احوال حضرت امام حسین (ع).

جمله‌ای که پیامبر مانند دستخط قضا و قدر درباره‌اش گفت  
گوئی سطوری بود که در پیشانیش خواند.  
در میان نوشته‌های علی(ع) تاریخ نوشته شده تولد او را  
نیافتند ولی در افواه گفتند:

این نوزاد در سال چهارم هجری بجهان ما آمد.  
پیامبر از زن خود ام سلمه خواست که از حسین پرستاری  
کنده و خود هم‌روز بخانه علی می‌آمد و حسین را در آغوش  
می‌گرفت و در تغذیه و پرورش مادی و معنوی او مراقبت  
فوق العاده می‌کرد. از این همه مراقبت و توجه پیامبر، مردم  
پیش‌بینی‌ها می‌کردند و میگفتند این نوزاد اگر بماند بزرگترین  
درخشندگیها را پیدا می‌کند زیرا پیامبر گفته است که این نوزاد  
خلاصه همه «فروغ»هاست.

باآنکه سال چهارم هجری یکی از پرکارترین سالهای عمر  
پیامبر بود.

پیامبر باز همه روز به سراغ حسین، به سرای علی، می-  
آمد و مدتی را باگفتگو و نوازش او می‌گذراند. بااین وضع حسین  
بزرگ می‌شد و هرروز جلوه‌ای دیگر می‌کرد. همینکه عمر این  
نوزاد از سال گذشت پیروان مهاجر و انصار فرستاده خدا همه‌جا  
حسین را باخود می‌بردند، به مسجد می‌بردند، به صحرا و بیابان  
و بیابانهای پیرامون شهر می‌بردند و همه او را و حرکات و  
رفتارش را دوست می‌داشتند و می‌دانستند که پیامبر او را بسیار  
دوست می‌دارد.

پیروان محمد(ص) رفتار فرستاده خدا را باحسین در قالب  
داستانها و حدیث‌های گوناگون آوردند که ما از آنها بیش از  
تاریخ نوشته شده می‌توانیم حقایقی بدست آوریم. یکی از آنها  
اینکه روزی محمد به منزل یکی از اصحابش که دعوت شده بود  
می‌رفت، در میان راه حسین چهار ساله را دید و با کششی ناپیدا  
بسویش کشانده شد. حسین که عادت داشت با نیای خود بازی  
کند از روبروی پیامبر دوید. پیامبر بدنالش دوید از این سو  
به سوی دیگر. و مردم به تماشای آنها پرداختند. سرانجام پیامبر



او را گرفت و یکی از دو دست خود را بیشت سر او و دست دیگر را زیر چانه حسین گذاشت و دهان او را بوسید و گفت:  
- هرکس حسین را دوست داشته باشد خدا دوستش دارد.  
حسین از من است و من از حسین.

خدایا من حسین را دوست دارم و تو نیز او را دوست داشته باش.»

در هفت سالگی عمر حسین پیشامد دیگری برای او رو نمود که مدتی فکر پدر و مادر را بخود مشغول داشت. داستانش چنین بود که روزی حسین شتابان به منزل آمد و بادیدگان گریان به سوی مادر دوید و خود را در آغوش وی افکند و گفت: مادر!.. فاطمه گفت:

- روح من، چه شده؟.. چرا گریه می کنی؟  
حسین باگریه گفت:

- جد من، مثل همیشه که من و حسن را در آغوش می گرفت و می بوسید امروز او را بوسید و از لبانش بوسید ولی مرا...  
باز بغض گلویش را فشرد و بجای کلمه صدای گریه اش بلند شد.

فاطمه گفت: و ترا چه کرد؟. آیا نبوسید؟. بگو.. زود بگو!.. فاطمه این کلمات را نمی گفت و دست نوازش به سر و صورت و به موهای قشنگ او می کشید و اشکهایش را با بوسه ها و لبان خودش پاک می کرد.

حسین باواژه های آمیخته به گریه گفت:

- چرا.. بوسید.. ولی گلوگام را بوسید.. نه لبانم و نه صورتم را.

فاطمه دست حسین را گرفت و راه افتاد و گفت:

- برویم.. پیش جدت.. برویم و از خودش بپرسیم که چرا ترا از گلوگامت بوسید..

هنگامی که هردو به اتاق پیامبر وارد شدند و فاطمه با آن بیان گرم خود چگونگی را به پیامبر گفت، خاموشی پر از کلمه و سکوتی لبریز از غم و اندوه بر سیمای پیامبر نقش بست. دیدگان او به افق روبروی خودش دوخته شد. شاید بادید قبل الوقوع خود

از یکسو عزیزان خود را می‌دید و از سوی دیگر پیشامد وحادثه خونینی که بایستی چون صاعقه بالای سر آنها بترکد؛ آتش آن، آنان را بسوزاند ولی نور آن به دلها روشنائی جاویدان بدهد. روشنائی شهادت بیمانندی که در برابر ستم‌کاری و زورگوئی ایستادگی می‌کند و آن را کاملاً درهم می‌شکند.  
دوباره پیامبر گفت:

— فاطمه من! امروز را تو می‌بینی و فردا را من!.

این کلمه‌ها را پیامبر بر زبان آورد ولی کلمات دیگری هم روی لبان او پر پر زد و نگفت و آنها را در ذهن خود و در خاموشی بی‌کلمه رها کرد.

— «و تو ای فاطمه آن روز را نمی‌توانی ببینی که خنجر زهرآلود مردی شریر سرتاسر گلوگاه طفل محبوبت را میبرد و رگت و پوست آن را چنان پاره می‌کند که سر از بدنش، با آن نگاه بی‌گناه و بی‌آلایشش جدا می‌شود، آری تو آن روز را نمی‌بینی و من آن را از هم‌اکنون می‌بینم. برای همین بود که بوسه‌های گرم عشق خود را بر گلوگاه او نهادم.»

شاید این کلمه‌ها بذهن و فکر پیامبر آمد اما برزباننش جاری نشد فقط خم شد و حسین را گرم در آغوش گرفت او را بلند کرد و صورتش را پی‌درپی بوسید. در همان حال فاطمه متوجه شد که اشکهای پیامبر از لابلای آن نوازشها و بوسه‌ها بر چهره‌اش روان است. ۶ فاطمه از آن چیزی بر زبان نیاورد و فقط با خود گفت: چرا پدرم گریه می‌کند؟

باز روز دیگر پیشامد شگفت‌انگیزتری برای فاطمه رو نمود.

این پیشامد در روز عیدی رو نمود. این روز عیدی که در آن زمان بسیار نبود، نزدیک شده بود. مردم مدینه برای خود و کودکان خود جامه‌های نو فراهم می‌کردند. حسن و حسین که آنها از هم‌بازیان خود شنیده بودند وقتی که بمنزل آمدند بمادر گفتند:

---

۶- کتاب الشہید الخالد الحسین بن علی (ع) نگارش احمد لطفی و مجموعه «اهل‌البیت» اثر شعری بولس سلامه صفحه ۱۲۳.

— کودکان مدینه برای روز عید خود جامه‌های نو آماده کرده‌اند. جامه‌های ما کو؟  
— جامه‌هایتان نزد خیاط است امیدوارم تا روز عید حاضر شود.

فاطمه اینها را گفت ولی ناله خود را در دل بدرگاه خدا برد. باخود گفت: خدایا از خجالت این کودکان چگونه برآیم. نه من چیزی دارم و نه شوهر پرهیزگارم که باغبانی میکند و بدشواری نان ما را بدست می‌آورد. خدا این ناله و این واژه‌ها را شنید.

شب عید و هنگام وعده فرا رسید. همان شب گیراگیر غروب که کودکان به منزل آمدند جامه‌های نو را از مادرشان خواستند. تمام چهره فاطمه از خجالت و درد دگرگون شد و در دلش موجی از خون پدیدار آمد و این کلمات را بزحمت به زبان آورد:

— گفتم که نزد خیاط است. آندم که تمام کند می‌آورد. باز هم آن دو کودک از این وعده، خوشحال شدند ولی فاطمه باری از غم بر دل گرفت و نخواست این ماجرا را بعلی بگوید تا مبادا او نیز مانند خودش خجالت بکشد و ناراحت شود. فقط از آنچه در دل داشت بخدای خود گفت:

شامگاهان که غذای فرزندان را که ساده‌ترین غذاها یعنی نان و خرمائی بیش نبود، برایشان آورد. علی هنوز بمنتزلیامده بود. آن دو طفل بخوردن پرداختند که ناگهان صدای در بلند شد. فاطمه بخیال شوهرش بدرخانه رفت. در را نگشود از پشت در گفت:

— کیستی؟

صدا از بیرون در جواب داد:

— خیاط.

فاطمه گفت: خیاط؟

باز صدایی از بیرون گفت:

— آری، خیاط.

کودکان که بخیال آمدن پدر، بدرخانه آمده بودند، صدای

شوق و ذوق خود را سر دادند و هردو باهم گفتند:

- لباس نو ما آمد... لباس عید ما آمد.  
- باز دل فاطمه یکبار دیگر از این کلمات کودکانه و معصومانه آنها فرو ریخت. این همان لحظه‌ای بود که در را گشود تا ببیند داستان چیست؟  
این داستان نبود و حقیقت بود، در را که گشود، مرد خوشروئی که بستائی در دست داشت بفاطمه سلام‌کنان گفت:  
- این لباس نو فرزندان است.  
و بچابکی رفت.

فاطمه تامدتی بی‌اختیار بجای خود بیحرکت ماند و بدنبال آن مرد خوشبو که در پیچ‌وخم کوچه ناپدید گردید نگاه میکرد و بچه‌ها باذوق و شوقی جست و خیز می‌کردند تا آن بچه را از دست مادر بگیرند. سرانجام گرفتند و آن را شتابان گشودند. کفش و ردا و دوپیراهن یکی برنگ سبز و دیگری گلگون در آن بود. بچه‌ها ذوق‌کنان لباس خود را گرفتند، شامگاه، فاطمه داستان روز را برای علی حکایت کرد او نیز از آن اظهار بی‌اطلاعی نمود. شب را تامدتی آن‌دو از این پیشامد گفتگو کردند و حدسها زدند.

فردای آن‌روز که پیامبر بدیدار علی و دختر و نوه‌هایش آمد و حسین را در لباس گلگون و حسن را در جامه سبز دید و آنها را بوسید و مبارکباد گفت حسین را بلند کرد و بردوش خود نهاد و وارد اتاق علی و فاطمه شد. به فاطمه گفت:  
- آن خیاطی را که جامه‌ها را آورد شناختی؟ آیا بتو گفت از طرف که بود؟

- نه، آن‌مرد خوشرو و خوشبو را نشناختم ولی دانستم که از طرف تو بود. چقدر من و بچه‌ها شادمان شدیم.  
محمد لبخندی زد و گفت:

- از طرف خدایی بود که برای تو و آرزوهای دلها آگاه است. جامه سبز برای حسن بود و گلگون برای حسین.  
فکری کرد و دوباره گفت:  
- تو بجا و درست رفتار کردی که جامه سبز را به حسن و

گلگون را به حسین پوشاندی. فکری کرد و باز گفت: اراده و مشیت خداوند سرنوشت آنها را معین کرده است. قضا و قدر همان ارادهٔ خدایی است که تغییری در آن نتوان داد.

گرفتگی صدای پیامبر، که از ادای آن کلمات بگوش خورد، در آغوش آن دو طفلی که آنها را برای پنهان کردن حالت تأثر خود در آغوش گرفته بود ناپدید گشت.

باین چنین نوازشها و عنایتها حسین در آغوش پرورش و آموزش پیامبر بهشتمین پله‌کان عمر خود رسید. در آن سال بود که پیامبر در بستر آخرین بیماری خود خفت. در این روز-های بیماری، هم‌روزه میخواست حسین را برایش بیاورند حسینی که موهای مشکنی بافته شدهٔ آویزان بسینه‌اش داشت و گوشواره‌ای از سنگ‌سپید معروف به (در) درگوشش می‌درخشید. او که می‌آمد پیامبر در آغوشش می‌گرفت و بسینهٔ خود می‌فشارد و دست نوازش بموهای او میسایید.

در آخرین روزهای عمر خود که تب شدیدی پیامبر را مانند حرارت کورهٔ آتشی فرا گرفته بود حسین ناگهان در اتاق پیامبر دیده شد. چون پیامبر بحال بی‌هوشی واغماء بود، حاضران خواستند حسین را از اتاق او بیرون ببرند. طفل فرمان نبرد و خیره خیره به‌چهرهٔ نیای خود که در آتش التهاب می‌سوخت نگاه میکرد. حال پیامبر پس از چند دقیقه بهبود یافت چشمها را گشود و بی‌اختیار گفت: حسین من!..

حسین، خود را در آغوش او انداخت و پیامبر در حالی که او را سخت در میان ساعدهای خود می‌فشرد و می‌لرزید باز همان گفتهٔ خود را که بار دیگر دربارهٔ او گفته بود چنین بازگو کرد.

— سر و کار من و قاتل تو در پیشگاه عدالت پروردگار خواهد بود.

تمام حاضران در شگفتی رفتند که چه شد باز پیامبر چنین عبارتی دربارهٔ این کودک محبوب و دوست داشتنی خود گفت. گوئی بدل پیامبر وحی شده بود که این کودک زیبا و فروزان با عمر طبیعی نماند و تجاوزی بحیات او بشود. حیات

موقت از او گرفته شود و عمری جاودان بوی داده شود. فردای آنروز که حالت مزاجی پیامبر وخیم شد و علی و ابابکر و دیگر افرادی از پیروان او به بستر او آمدند ناگهان حسین را دیدند که بدرون اتاق دوید. همه چشمها، بسوی او برگشت. اشاره کردند که بیرون برود. اما گوش بفرمان هیچ کس نداد. جمعیتی را که پیرامون بستر بود شکافت و گفت:

— من میل دارم بانیای خود باشم. چرا می خواهید مرا از او دور سازید؟.

آندم که محمد (ص) آخرین نفس خود را در شامگاه روز تابستانی هجدهم خرداد ماه سال یازدهم هجری<sup>۸</sup> در جهان ما کشید و دیدگان را فرو بست و صدای ضجه و گریه حاضران بلند شد. حسین که حاضر بود بگوشه ای رفت.<sup>۹</sup>

بیرون از اتاق، پای دیوار او را دیدند که ایستاده و قطره های اشک بسرعت بال زدن پروانه از دیدگانش سرازیر است. پیروان محمد که در آنحال مشغول آمد و رفت بیاتاق پیامبر بودند از دیدن او بیشتر منقلب و پریشان حال شده و ضجه آنها بلند شد، آن دم که جسد پیامبر را از خانه اش بیرون بردند و بردوش برداشتند، همه مسلمانان از زن و مرد بدنبال آن بسوی آرامگاهش روان شدند. حسین با آنها رفت و همه جزئیات دفن او را دید و دید که پدرش چگونه جسد پیامبر را در آغوش گرفت و به درون قبر برد. این منظره تأثیر عمیق و تندی در قلب کوچک و فکر آشفته حسین نهاد.

فردای روز دفن پیامبر، و آن ازدحام پرغوغای مسلمانان، سپیده دم که علی و فاطمه برای نماز بیدار شدند حسین را در رختخواب خود ندیدند. پریشان حال به جستجوی او برخاستند. سرانجام او را برسر آرامگاه پیامبر یافتند که سجده وار سر برقبر او نهاده و اشک های داغ و شتابان خود را نثار قبر تازه نیای خود میکند؛ شاید میخواست که پیامبر را از دهلیز قبر بیرون کشد و به نیای خود زندگی دوباره بخشد. این کودک

۸- مساوی با ۸ ژوئن ۶۳۲ حیات محمد و تاریخ خلفا تألیف مویر.

۹- در آن روز حسین هفت سال از عمرش گذشته بود. حیات حسین خلیلی صفحه

هشت ساله چه آن شب و چه شب‌های بسیار دیگر مانند کسی که گم کرده‌ای داشته باشد بهرسو میرفت و باکوچکترین بهانه اشك از دیدگان فرو میریخت. جای خالی پیامبر نزد این کودکی که باید در آینده عمر خود عزیزترین چیزها را بدهد و سخت‌ترین ضربت‌ها را بپذیرد تابتواند نگاهبان و حافظ حقیقت شود، نگاهبان کیش و آئین جد خود بشود، بطور برجسته نمایان بود، خودش آنرا میدید و بهممه نیز نشان میداد. دیگر دنیا بکام او شیرین نشد. هفته‌ها و ماهها گذشت تا ناگهان آن یگانه «نوری» که خود از آن مشتق شده بود و نامش مادر بود، آن نیز خاموش شد<sup>۱۰</sup>، فاطمه هم او را تنها گذاشت. گوئی روح او باید این چنین گداخته و پرداخته می‌شد.

روز در گذشت فاطمه چنان ضجه و شیونی از همه خانه‌های مهاجر وانصار برخاست و چنان ازدحامی درخانه و دراتاقی که فاطمه فوت کرده بود برپا شد که حسین مانند کبوتری می‌لرزید و بی‌اختیار اشك کودکانه‌او به پهنای صورتش سرازیر بود.

برای حسین دیگر پناهگاهی جز پدر نماند. و پدر هم پیوسته راه خدارا باو می‌نمود. بدین‌سان راه حسین از همه سو بسته شد، و تنها بسوی خدا باز ماند. رنجها و اندوههایی که از سن هشت سالگی او را گداخته بود نیروی بی‌همتائی بمعنویت و بدل و ایمان وی بخشید. وقتی که خدا بخواهد کسی را بزرگ کند، رنجهای بزرگ باو می‌دهد. حسین باید مأموریت بزرگی انجام میداد و از عزیزترین و والاترین چیزها چشم میپوشاند تا حقیقت بزرگی را درجهان ما حفظ کند. از این‌رو رنج بسیار باید میدید تا نیروی شکیبائی و تسلیم و رضای او به بیکران برسد و تابتواند بزرگ‌ترین فاجعه بشری را بطور نمونه در اجتماع انسانی بمعرض نمایش درآورد. آن‌روزی که حسین آفریده شد برای همین هدف بزرگ بود. برای همین شهادت بزرگ آفریده شد و برای این که «نور» تابنده‌ای را در دل‌ها و

---

۱۰- در آن وقت ۱۸ سال و ۷۵ روز از عمر فاطمه میگذشت و ۷۵ روز پس از پدر زیست کرد. زندگانی حسین اثر خلیلی صفحه ۳ و منتهی‌الآمال قمی صفحه ۷۹.

افکار بشری برای همیشه روشن نگاهدارد.

فصل اول کتاب اسلام را محمد باوحي خود نوشت و فصل آخر آن را حسين باخون خود. برای همین است که می توان گفت عمر حقیقی اسلام ۶۱ است و نه ۱۳۸۰ سال. در همین مدت ۶۱ سال مغز و هسته و لب آیین محمدی پخته و رسیده شد و مجال هزاران هزار سال زندگی تابان تا پایان عمر بشری باین کیش و آئین داد.

حسین هرچه در زندگی جلوتر می رفت با اعمال و رفتار خود، توجه و علاقه دل مردم را نسبت به خود می افزود؛ حتی آن سه مردی که جای پدر او را در خلافت گرفتند نسبت به حسین کشش و مجدوبیتی نشان می دادند چنانکه روزی عمر خلیفه دوم مشغول تقسیم غنائمی بود که از پیروزی های مجاهدان اسلام برایش فرستاده بودند؛ حسن و حسین حضور داشتند و فرزند خودش عبدالله نیز حاضر بود. عمر به حسن و حسین هر کدام ده هزار درهم داد و به فرزندش عبدالله يك هزار درهم. عبدالله صدارا بر اعتراض بلند کرد و گفت: من در اسلام و در هنگام هجرت رسول الله سابقه نيك دارم چه شد که به اینان هر کدام ده هزار درهم دادی و بمن یکم هزار درهم؟

عمر باتندی و پرخاش چنین جواب داد:

— تو برای خود جدی مانند جد آنها و پدری مانند پدر آنها و مادری مانند مادر آنها و عمویی مانند عموی آنها پیدا بکن و آنکه از من بخواه که سهمی مانند سهم آنها بتو دهم. حسین از جوانی بسراغ دردمندان و مستمندان می رفت. روزی یخانه اسامه رفت که بیمار بود. اسامه از ناجوری و غم و اندوه خود بسیار شکوه کرد.

حسین گفت:

— غم و اندوه تو برای چیست؟

اسامه گفت:

— برای شش هزار درهم وامی که دارم.

حسین گفت:

— برای همین؟.. این غم بزرگ برای این پول ناچیز و کم بخصوص در این دنیای ناچیزتر!.. فکر آن را مکن!.. این



وام تورا من می‌دهم، تو غم مخور!..

اسامه گفت:

— ولی حال من در بستر بیماری وخیم است. ترسم که بمیرم و این دین من ادا نشده باشد.

حسین گفت:

— تو نخواهی مرد تا من آنرا ادا کنم.

همان دم که حسین از خانه او بیرون آمد از پول غنایمی که خلیفه برای وی فرستاده بود آن مبلغ را برای اسامه فرستاد و در نامه خود به او چنین نوشت:

بخل در عطا، و ستمگری در حق ناتوان و بیم از دشمنان خوی بدترین طبقات مردم است.

روزی دیگر امام حسین در منزل مشغول نماز بود که در خانه او را کوبیدند و در مانده‌ای این جمله را گفت:

— آن کس که امید خود را به تو بسته نومید نشود، و آن کسی که حلقه در خانه تورا تکان داده ناکام نرود.

ای رازدان دل‌ها و امید مستمندان... ای حسین..!!

در دم حسین نماز خود را کوتاه کرد و بسوی در خانه شتافت. قنبر غلام او نیز بدنالش دوید، در را گشود، مرد فقیری را دید که بقیه اشعار فوق را می‌خواند. حسین بغلامش گفت:

— از مخارج خانه با خود چه داری؟

— دوست درهم دارم آن هم برای مخارج ضروری خودمان است.

— آنچه هست بیاور، زیرا کسی بنزد من آمده که از من به این پول نیازمندتر و مستحق‌تر است.

گویندگان شرح زندگی این مرد بزرگ باز حکایت دیگری از زندگی خصوصی حسین بدین گونه نقل کرده‌اند:

انس بن مالک روزی بصحن مسجد پیامبر آمد و گفت من ایندم از خانه حسین می‌آیم و کار شگفت‌آوری از او دیدم.

---

۱۱- حیات حسین تألیف سحاب صفحه ۹- لم یخبالیوم من رجاك ومن

حرك من دون بابك الحلقة - سحاب ۳۹.

مردمیکه پیرامون او بودند پرسیدند:

— چه دیدی؟

او گفت:

— کنیزکی دیدم که پیش حسین آمد. شاخهٔ ریحان زنده و خوش بوئی در دست داشت که بحسین هدیه کرد.  
حسین گفت:

— من از تو بسیار سپاسگزارم و میل دارم در آزادی تو شرکت کنم، زیرا آزادی بردگان آئین پیامبر بود و همو گفته است: «وقتی بشما درود فرستادند شما درود بهتری برایشان بفرستید.»

صدای عربها بجمله «و خدا بزرگتر است و خدا بزرگتر است» بلند شد.

باز روز دیگر داستان دیگری از حسین نقل کردند. گویندهٔ آن یکی از دوستان عبدالرحمن آموزگار فرزند حسین بود که نوشتن و خواندن را بوی آموخته و سورهٔ حمد را باو یاد داده بود. روزی فرزند حسین همان سوره را نزد پدرش بی غلط خواند. حسین از درست خواندن طفل و لهجهٔ صحیح او بسیار شادمان شد. گفت یکمزار دینار بعنوان هدیه بآموزگار دادند. کسیکه حاضر بود درشگفتی و شك افتاد و بی اختیار گفت:

— این همه نیکی و بخشش برای همین؟

— حسین بیدرنگ گفت:

— آری. برای همین. برای يك آموزگار این مبلغ نیز اندک و ناچیز است. تأملی کرد و این شعر را خواند:  
اگر دنیا بتو جود و کرم کرد تو نیز نسبت بهمه جود و کرم کن.

بهمهٔ مردم پیش از آنکه از دست برود.

آنگاه که بخت رو کند بذل و بخشش تو از آن نکاهد.  
و اگر بخت پشت کند بخل و امساک تو آنرا نگاه ندارد ۱۲.  
روز دیگر مردم، پیشامد دیگری از او دیدند و این داستان

---

۱۲- اذا جادت الدنيا فجدبها: علی الناس طراً قبل ان تنتقلت فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت: ولا یبخل یقیها اذا ما تولت.

را از او بازگو کردند.

— غلامی تنگدست جامه نو پوشیده بود و بصرن مسجد درآمد مردم پیرامون او آمدند چون او را می‌شناختند که غلام حسین است هرکس از او پرسشی کرد.

یکی گفت:

— پول از کجا بدست آورده‌ای!

دومی پرسید:

— آیا گنجی پیدا کرده‌ای؟

سومی پرسش کرد:

— چاه آبی کنده‌ای؟

چهارمی گفت:

در تجارت سود هنگفتی برده‌ای؟

و همگی دسته‌جمعی پرسیدند:

— چه کرده‌ای!... از کجا آورده‌ای؟ بما هم بگو... بما

نیز بیاموز!

— مردم ازدحام بسیاری گرداگرد او کردند و همچنین

پرسشهایی از او نمودند و با اصرار بسیار می‌خواستند پاسخ

پرسشهای خود را از میان دولب او بیرون کشند.

و قتیکه او خواست پاسخ بدهد صداها باین جمله بلند

شد:

— خاموش!... صافی می‌خواهد حرف بزند و راه پیدا

کردن پول و ثروت را بشما بیاموزد. بشما بگوید این باغ بزرگ را

چگونه بدست آورده است.

صافی خندید و چنین گفت:

— شما می‌دانید که من غلام حسین بودم و در باغ اوباغبانی

و نگاهبانی میکردم. در هفته پیش نزدیک به ظهر در باغ

بخوردن نهار خود، نان و خرما پرداختم، ناگهان سگ سیاهی

بسویم آمد و بانگاهی بمن فهماند که گرسنه است. نان من

گرم و تازه بود و بوی آن، سگ را از دور بسوی من کشانده

بود. بی‌اختیار نان را به دو نیم کردم نیمی برای او انداختم

که باشتابزدگی بروی آن جهید و آنرا خورد و نیم دیگر را

خودم مشغول خوردن شدم. ناگهان مولای خود حسین را دیدم

از پشت درختان باغ نگران کار من است. معلوم شد مدت‌هاست  
آنجا به تماشای من ایستاده. از جای خود پریدم و بسوی او  
دویدم و گفتم:

— ای سرور من و سرور مؤمنان. من ترا ندیدم مرا  
ببخش.

حسین گفت:

— صافی تو مرا ببخش که سرزده و بی‌خبر بر تو وارد  
شدم و ترا ناراحت کردم.

گفتم:

— این منت‌های لطف و آقایی توست که چنین می‌گویی...  
حسین نگذاشت که جمله خود را پایان دهم. گفت:  
— من مدتی است در پشت درخت ایستاده‌ام. از آن دم که  
آن سگ سیاه بسوی تو دوید من ایستاده بودم ببینم چه می‌کنی.  
غلام گفت:

— آری — سید من، من می‌خواستم ناهار خود را بخورم  
که این جانور شتابان بسوی من آمد و بمن نگاهی کرد. از این  
نگاه او هزاران سخن بدلم نشست. از نگاه او و بی‌زبانی او  
شرم وحیا کردم. این سگی است که باغ ترا پاسبانی می‌کند و  
من هم بنده و برده‌ی هستم که مال تو هستم. او بجز من به  
کس دیگر چشم‌داشتی ندارد و من...

حسین از این سخنان تأثر فراوانی پیدا کرد و گفت:

— و من هم جز بخدا و بدل‌های پاک که اینگونه دلسوزی‌ها  
و فریادرسی‌ها را در خود حس می‌کنند بچیز دیگر نظر ندارم.  
تو با این احساس و این فروغ درونی نباید بنده و برده بمانی.  
آزادت کردم و هر جا که می‌خواهی برو. همین امروز هم بشهر  
بیا که دوهزار دیناری که برایم رسیده بتو دهم تا سرمایه کسب  
و کار خود کنی.

من از این احسان و لطف بیکران او ندانستم چه بگویم  
و چگونه سپاس‌گزارم. بروی پای او افتادم و گفتم:

— ای سرور من. حالا که تو آزادم کردی و سرنوشت  
مرا بدست خودم سپردی، اجازه بده که در همین باغ و باز هم  
بزیر سایه تو زندگی کنم.

آقایم گفت:

— بسیار خوب. همین‌جا بمان. این باغ را هم مال خودت بدان. آن‌را هم برای این پاکدلی بتو بخشیدم. من بدان نیازی ندارم. خانه دیگری در شهر دارم که همان مرا بس است. تو در اینجا بمان و برای خودت هرگونه که می‌خواهی زندگی کن. ۱۳.

حسین با این‌گونه کارها و این پرتوافکنیها بزرگ شد و مهر و محبت خود را در دلها نشو و نما داد. و این ضرب‌المثل در زمان خردش هم ورد زبانها شده بود «برای حسین در دل هر مؤمنی مهر و محبتی نهان است. ۱۴» کومک و یاری او به مستمندان و بینوایان و پوشاندن برهنگان و پشتیبانی از ناتوانان و نوازش از یتیمان و ایستادگی در برابر ستمگران و زورگویان که شاهکار زندگی او بود مهر مردم را همراه با اعتماد و اطمینان نسبت بخود روزافزون ساخت.

برای یافتن سبب و رمز درخشندگی مرد بزرگ، که در حیات بشری کارهای کلان انجام داده، باید سراسر زندگی او را مورد دقت قرار داد؛ از آن دم که چشم بدنیاى ما گشوده و عواملی در وجود او تأثیر کرده و از آن روز و روزهایی که نخستین سایه و روشناییهای زندگی، از اشیاء و اشخاص و حوادث و اندیشه‌ها و حب و بغض‌ها در دل و فکر او نقش بسته و شکل و صورتی مخصوص بخود گرفته و از افکار و عقایدی که در مردم نسبت باو نشو و نما کرده تا وقتی که آن مرد بزرگ مأموریتی را که قضا و قدر و سرنوشت بی‌چون و چرا بردوش او نهاده همان را مانند معجزه‌آساترین کارها تحویل بشریت دهد و آن مأموریت عالی را که باخطوط پاک نشدنی در پیشانی‌ش نوشته شده به‌پایان رساند. همه اینها خواه بشکل حقیقت باشد و یا داستان و افسانه، که در زندگی بزرگان مذهبی نام معجزه را بخود می‌گیرد — اینها را باید باتمام جزئیاتش مورد

۱۳- ناسخ‌التواریخ، زندگانی امام حسین.

۱۴- ان‌للحسین فی‌بواطن المؤمنین محبة مكنونة.

مطالعه و بررسی قرار داد تا بتوان بشخصیت حقیقی آن مرد بزرگ و مأموریت عالی او پی برد و یا ورقی چند از آن را بدرستی و بدون غلط خواند و نوشت. از آغاز تا بانجام آنچه راجع باو گفته و نوشته شده باید خواند از شیرخوارگی او و احوال و شرایط آن شیرخوار و آن شیرده - اگر چه بافسانه باشد یا بحقیقت که حسین از پستان کسی - حتی مادرش شیر نخورده و باانگشت و زبان پیامبر تغذیه شده - از پرورش روزهای کودکی او، تا دوره‌های جوانی و بازیها و انس و علاقه‌ها و حب و بغض‌ها و ضجر و شکنجه‌های روحی او و حتی حوادث مهم و برجسته‌ای که در عصر و زمان او رو نموده و کمابیش در اندیشه‌ها و عقاید او تأثیر کرده همه و همه را در جای خودش و در همان محیطی که او پرورش یافته باید دید تا توانست سیمای آشکار و نهان او را یاشبح و سایه‌ای از سیمای حقیقی او بدیدگان منعکس کرد.

حسین وقتی که به سن ۱۶ سالگی عمر خود رسید شباهت بسیاری بجوانی پیغمبر پیدا کرد و این تشبیه و این واژه کوتاه در مدینه برسرزبانها افتاد که همه می‌گفتند:

- حسین به رسول الله می‌ماند هم از حیث صورت و هم از

حیث سیرت. ۱۵

می‌گفتند جوانان باید صراحت عقیده و ایمان را، چنان که پرهیزگاری و دلاوری را، از او بیاموزند. اوست که عقاید و افکار خود را بی‌پروا می‌گوید و خوب و بد اشخاص و عقاید را بی‌هیچگونه مجامله و لکننت زبان اظهار می‌کند. او هرگز زبان مفلوج و کلمات نیم‌جویده و نیمه‌جان ندارد.

گفتگو او با عمر، خلیفه دوم، در همان روزهای جوانی او سرزبانها افتاد:

در یکی از روزهایی که مردم در صحن مسجد مدینه نشسته و بخطبه عمر گوش می‌داند، ناگهان حسین را دیدند که از میان جمعیت برخاست و راه منبر را پیش گرفت. هرکس بدیگری گفت حسین کجا می‌رود. عمر هم که از بالای منبر

متوجه حسین بود و می‌دید که بسوی او می‌آید سخنش را برید. حسین آهسته آهسته از میان مردمی که پای منبر نشسته بودند گذشت پله‌های منبر را گرفت و بالا رفت دو پله باخر مانده ایستاده و بعمر چنین گفت:

— از منبر پدرم فرود آی و بر منبر پدر خویش بنشین. عمر گفت:

— پدر من منبری نداشت که من بر آن برآیم. تو هم بنشین پهلوی من.

عمر که این جواب را داد حسین را پهلوی خود روی منبر نشاند و صدای شوق و محبت مردم نسبت باو بلند شد. این رفتار حسین و عمر روزهای دراز یگانه موضوع گفتگوی مردم مدینه واقع شده بود.

روزی دیگر این جمله و این شعر او ورد زبانها شد:

«در ایمان و عقیده خود بی‌باک باش»

«در این راه رزم‌کنان پیش برو.»

این تراوشها که شخصیت حسین را مینمود نه تنها مردم را جلب کرده بود بلکه سران مهاجر و انصار را هم بدوستی شخص او کشانده بود و عمر هم که يك مردم‌شناس واقعی بود بادیده احترام بوی مینگریست و خود را دوستدار او جلوه می‌داد. حتی در همان روزهای هیجان‌آوری که سپاهیان اسلام در دو مرز بزرگ می‌جنگیدند و روبروی دو امپراطوری نیرومند ایران و روم که در آن تاریخ دنیا را میان خود تقسیم کرده بودند نبردهای مرگ و حیات را انجام می‌دادند و این جنگها تمام وقت عمر را گرفته بود باز هر وقت حسین پیش او می‌آمد وقت خود را باکمال خوشروئی باو می‌داد.

در همان ایام بود که روزی حسین به منزل عمر آمد. او سرگرم گفتگو با معاویه بود و درباره اوضاع سوریه و لبنان و جنگ‌های سپاهیان اسلام و روم مشورت می‌کرد. معاویه مدت زمانی بود که جانشین برادرش یزید شده بود که در طاعون سال ۱۸ هجری در عمواس فوت کرد. ۱۶

---

۱۶- طبری جلد سوم صفحه ۱۶۱ داستان نامه عمر را به ابو عبیده مشروحاً

حسین چون خلیفه را مشغول دید با عبدالله فرزندش که او نیز بدیدار پدر آمده بود و توفیق دیدارش را پیدا نکرده بود هردو باهم از منزل عمر بیرون رفتند. اندکی پس از رفتن آنها عمر آگاه شد و به خدمتگار در خانه خود با تعرض گفت:

چرا گذاشتید حسین برود؟ مگر نمیدانید برای دیدار او مانع و رادعی در پیش من نیست؟ او هرروز و هر ساعت که بیاید باید درها بروی او باز شود. فردای همان روز خودش بدیدار حسین رفت و نخستین کلمه اش با او این بود: — دیروز مرا از دیدار خود محروم کردی.

حسین گفت:

— بامعاویه خلوت کرده بودی. ومن وعده الله روانداشتیم مذاکراتتان را قطع کنیم.

عمر گفت:

— مگر نمی‌دانی که تو از پسر من نزدیک‌تری و مقامت از او بسیار گرامی‌تر است؟ زیرا تو در نزد مسلمانان پس از خدا و پیامبرش از هرکس بالاتری. این حسین بود که ارینب بنور باطن او پناه برد.



مینویسد که او را به نام کاری که با وی دارد به مدینه خواند و ابو عبیده احساس کرد که او را بدان سبب احضار کرده است تا او را از خطر طاعونی که بر شهر چیره شده است نجات دهد و ابو عبیده این جواب را برای او فرستاد: چون دانستم به چه علت مرا احضار کردی بشما میگویم که من میل ندارم افراد قشون خود را در طاعون بگذارم و خودم فرار کنم.



## فصل سی و یکم

### مقدمات جنگ نهاوند

در سال ۲۱ هجری که سال پیش‌آمدهای بزرگ و سهمگین برای ایران زمین بود؛ روزی حسین با پدر و برادرش به صحن مسجد مدینه برای دیدار عمر آمدند. گروه بسیاری مانند همیشه در حضورش گرد آمده بودند. عمر روی خاک‌های صحن مسجد نشسته و مانند معمول مقر خلافت خود را این چنین بی‌پیرایه تشکیل داده بود. سران مهاجر و انصار پیرامونش بودند از قبیل عثمان بن عفان، طلحه بن عبدالله، زبیر عبدالرحمن بن عوف<sup>۱</sup> و سعد بن ابی وقاص که تازه از کوفه بمناسبت پیش‌آمدهای ایران شتابان بمدینه آمده بود.

عمر با آنها گفتگو میکرد. و گفتارش را تازه چنین آغاز کرده بود:

پیشامدهای مهمی در ایران رو داده که می‌خواهم باشما در میان بگذارم و رأیتان را بخواهم. درست گوش کنید و پیش از آن که سخنانم پایان یابد سخن نگوئید. در پایان گفته‌هایم نظر خود را بگوئید و مختصر بگوئید. هنگام اظهار عقیده باهم يك و دو و جر و بحث نکنید که اهمیت شما از میان برود. پیرامون هر مطلبی هم شرح و بسط بسیار ندهید که اصل موضوع فراموش شود.

عمر در این‌جا مکشی کرد و با انگشت سبابه شن‌های صحن

---

۱- کتاب الفتوح اعثم کوفی و طبری جلد سوم.

مسجد را از این سو و آن سو برد و دوباره چنین گفت:  
در ایران تهیه‌های بسیار بزرگ و خطرناک برضد اسلام  
دیده‌اند عامل حقیقی آن خود یزدگرد است که می‌خواهد حکومت  
خود را باوجود کارهای دوری‌آوری که نسبت بمردم خود انجام  
داده نگاه بدارد. سعدبن ابی‌وقاص که همین دیشب به‌مدینه آمده  
و از پیش، خبر تهیه لشکر ایران را برای من فرستاده بود  
تقاضا کرده اجازه دهم از همه مراکز اسلامی نزدیک به ایران  
و هر جا که سپاه اسلام هست نیرو بسوی نهند به راه افتد،  
اکنون خودش آمده است که جریان امر را به اطلاع شما برساند.  
در این هنگام بود که علی بن ابی‌طالب پادو فرزندش حسن  
و حسین شانزده و هفده ساله از در مسجد نمایان شدند و بسوی  
عمر آمدند.

آن دم که چشم عمر به علی امیرمؤمنان و فرزندانش افتاد  
صدای شوق او و خوش آمدش بلند شد و گفت:

یا اباالحسن! من نه تنها از نظرهای بلند تو در کارها  
همیشه بهره‌مند می‌شوم بلکه از افکار فرزندان تو و مخصوصاً  
حسین استفاده می‌کنم. بیایید شما هم در کنگاش ما شرکت کنید  
که اسلام به لب پرتگاه رسیده است. اکنون شرح این اوضاع را  
سعدبن ابی‌وقاص به‌آگهی شما میرساند.

سعدبن ابی‌وقاص گفت: چنانچه در گزارشهای پیشین  
که برای خلیفه فرستادم نوشته بودم، یزدگرد سپاه بزرگی از  
نقاط ایران گرد آورده است. از حلوان و اطراف آن سی هزار  
تن، از خراسان شصت هزار، از سجستان شصت هزار، و شمار  
آنها تاکنون به یکصد و پنجاه هزار تن رسیده است، اسباب و ابزار  
جنگی آماده کرده‌اند و به فرماندهی فیروزان در شهر نهند  
گرد آمده‌اند از دیگر شهرهای ایران هم بتدریج نیرو به‌نهند  
میرسد. نقشه آنها این است که این لشکرها را بسوی مداین  
و استخر حرکت دهند و در نقطه مهم ما را بخود مشغول دارند.  
سعد کمی اندیشید و دوباره گفت:

در آخرین جلسه مشورتی که فیروزان با افسران خود  
تشکیل داده است تصمیم‌هایی گرفته که جزئیات آن از راه یکی  
از ایرانیان ناراضی که در آن مجلس حاضر بود بمن رسیده

است ما با اینگونه افراد ناراضی که از اوضاع حکومت و فرمانروایان خود بسیار رنجیده و خشمگین هستند در سراسر راهمان در کشور ایران در هر شهر و دهکده برخورد کرده‌ایم و اطلاعاتی که بما داده‌اند بسیار سودمند و گرانبها بود و قسمتی از پیشرفت‌های ما را تأمین کرده است.

این شخص بما خبر داد که سران سپاه فیروزان نقشه خود را چنین طرح‌ریزی کرده‌اند که پس از تکمیل نیروهایشان، از دو سو یکی از جانب مداین و دیگری از طرف خوزستان به نیروهای تازه فاتح ما حمله ببرند و یکجا کار آنها را در این دو استان بسازند.

حتی یکی از افسران آنها در آن مجلس اظهار داشته بود که محمد تا آنجا که دین و خدا را وسیله تجمع عربها قرار داد و آنها را گرداگرد این هدف جمع کرد با ما و اوضاع ما و هدفهای ما مخالفت و برخوردی نداشت. پس از او که ابوبکر زمام کارهای اسلام را در دست گرفت او نیز کاری بکار ما نداشت و اندیشه تصرف کشور ما را نکرد فقط در يك نبرد با ما دست و پنجه نرم کرد و سرزمین‌های نزدیک مرزمان را مورد تاخت و تاز قرار داد. اما نوبت به عمر که رسید او در هرجا که توانست بما و بهمه چیز ما حمله برد، مداین را او گرفت. عراق را گرفت. اهواز را تصرف کرد حتی بدرون‌خانه‌های ما در ایران رسید و اکنون باز باین تعرض و تجاوز خود ادامه داده و خیال دارد بغارتگری و چپاول مجددی دست بزند. اگر ما به سپاهیان او که در مداین و در بصره و اهواز منتظر فرمان مدینه هستند حمله نکنیم آنها این کار را میکنند. آندم که این فرمان بآنها برسد مانند ملخهای گرسنه و وحشیان درنده از همه سو بکشور ما می‌ریزند و چون لذت دستبرد و پول و ثروت و گوهرهایی که در مداین از کاخ شاهنشاهی ربوده‌اند هنوز زیر دندان نشان است، این بار هم اگر حمله کنند حمله آنها شدید و ضربت‌هایشان کاری‌تر می‌شود. بیم آن می‌رود که سراسر ایران سقوط کند و يك اسکندر دومی برای این سرزمین پیدا شود. پس ما باید هجوم سخت خود را بر ضد آنان هم‌اکنون آغاز کنیم نخست کشور را از آلودگی‌های سپاه آنها پاک کنیم و سپس به مرز آنها هجوم

آوریم و چنان آنان را درون کشورشان بخود مشغول بداریم تاسپاهیانشان دیگر هرگونه طمع و امید غارت و دریافت باج و ساو را از دل و فکر خود برکنند. آنگاه است که شکست قطعی نصیبشان میشود. و آنگاه است که بخودی خود پراکنده خواهند شد و بهمان صحراهای بی آب و علف خود پناه می‌برند. نام آن شخص ایرانی که این اطلاعات را به من داد در این مجلس نمی‌گویم و به شخص خلیفه می‌گویم. این را هم تذکر میدهم که اگر ایرانیان پیش‌دستی کنند و چنان که افسران نیروی آنها در نهند نقشه‌یی طرح کرده‌اند به نیروهای ما و به مرزهای اسلامی حمله برند قدرت و جرأت از دست رفته آنها دوباره زنده می‌شود و دیگر جلوی سیل سپاه آنها را نتوان گرفت. ولی اگر ما پیش‌دستی و حمله کنیم این برتری برای ما می‌ماند و شاید این بار کارشان را يك سره پاك كنيم. من اکنون از خلیفه و سران مهاجر و انصار میخواهم که بی‌درنگ نیروی ما را افزون کنند تا مبادا دیر شود و حمله آنها آغاز گردد. اگر نه، به دین محمدی لطمه‌ای جبران‌ناپذیر وارد میشود و گناه ما در نزد خدا و مردم عظیم خواهد شد. همه اهل کوفه از خلیفه اجازه می‌خواهند که بسوی مرزهای ایران و روبرو شدن باقوای کفر که قوای عظیمی است حرکت کنند و خدای را ستایش می‌کنیم که دل آنها را از هرگونه بیم و تزلزلی تهی نگاهداشته است. وقتی که سخنان سعد پایان یافت عمر از یکایک حاضران نظر و عقیده‌شان را پرسید. همه سعد را تأیید کردند.

عمر گفت:

من نیز بارای یکایک شما موافقم و امروز و امروز روز مهمی است که روزهای مهم دیگر بدنبال دارد، بامید خدا و بیاری او به این جنگ برویم و مؤمن باشیم که پیروزی با ما خواهد شد. این آخرین پیروزی یا «پیروزی پیروزی‌هاست». خود من هم با این سپاه میروم که آنها را به جنگ برانگیزم و برای آنها پشت و پناه باشم تا آن هنگام که بفتح و پیروزی نائل شوند. بیشتر آنها که در آن مجلس حاضر بودند بارفتن عمر بمیدان جنگ مخالفت کردند و گفتند این کار لزومی ندارد. گفتند: تو دستور و فرمانت را برای سپاه بفرست و عشایر

عرب سواران و جنگاوران خود را بمیدان جنگ میفرستند مردمان کوفه و بصره از شما نخواستند که بمیدان جنگ بروید فقط از شما خواستند که بگذارید خودشان بمیدان جنگ بروند و این اجازه را بانهباده و از درگاه خدا موفقیت آنان رابخواه. آنگاه، صورتها بسوی علی بن ابیطالب متوجه شد و از او نظر خواستند. همیشه در اینگونه مجالس رأی و عقیده او رأی برنده و قاطع بود. او گفت: من با عقایدی که در اینجا بیان شد موافقم. پیروزی و شکست اسلام بزیادی و کمی افراد آن نیست. خدا دین خودش را بمردم عرضه کرد و سپاهیان اسلام را در تأیید و پیروزی خود قرار داد و نیروی نامرئی ملائکه را یار و یاور آنها ساخت. ما برسر وعده الهی هستیم. و عده‌ای که او بما داده است، به یقین وفا کند و بما یاری دهد. پس از آن، خطاب به عمر چنین گفت: آنچه راجع بحرکت خود بمیدان کارزار گفתי: باید بدانی که موقعیت تو در این تشکیلات اسلامی بمنزله رشته‌ای است که مهره‌ها در آن آویخته اگر این رشته پاره شود تمام مهره‌ها پراکنده گردد و از میان برود و دیگر جمع‌آوری آن آسان نباشد. مجاهدان امروز ما اگر شمارشان اندک است، در معنی بسیارند. دین اسلام آنها را نیرومند ساخته تو باهل کوفه نامه بنویس. آنها بزرگان و سران عرب هستند اگر همه تناوران و جنگجویان آن شهر نتوانند بمیدان جنگ بروند دوسوم آنان که توانایی نبرد دارند میروند. به ساکنان بصره نیز نامه‌ای بنویس و از آنها بخواه که تا می‌توانند باین میدان کمک بفرستند و با امید قطعی فتح و پیروزی بمیدان جهاد بروند.

سخنان علی در میان شادمانی و تحسین عمر ودیگرکسان پایان رسید.

عمر گفت: یا ابالحسن عقیده ترا پیروی می‌کنیم ولی می‌خواهم نظر خودت را هم راجع بفرماندهی این سپاه بمن بگویی بعقیده تو که را براین سپاه فرمانده کنم؟

علی گفت: من بهتر از نعمان بن مقرن که هم لایق و هم دلاور است کسی را نمیشناسم. یک حسابدار دانایی هم با قشون بفرست که امور مالی را در دست داشته باشد و همیشه

پول را از جنگجویان دور نگاهدارد.

عمر از شوق به پا خاست و به علی تحسین فراوان فرستاد و گفت من از نعمان نامه‌ای داشتم و از پیش همین فکر و اندیشه را پیدا کرده بودم.

عمر گفت: یا اباالحسن، تو همیشه چیزهایی می‌بینی که دگر کس آنها را نبیند: سپس نگاهی گرداگر مجلس کرد و خطاب به «سائب بن الاقرع»، مرد چهل و پنجساله که در سواد و امور حسابداری در مدینه نامور بود چنین گفت:

تو باین سپاه بپیوند و با آنها بسوی نهاوند برو. اگر خدا فتح و پیروزی را نصیب آنان کرد غنایم را میانشان تقسیم کن و پنج‌یک سهم خدا و رسولش را هم بمدینه بفرست. اگر این قشون شکست خورد جای تو در زیر خاک بهتر باشد تا روی خاک زیرا در چنین حالی درون خاک برای تو پر خیر و برکت‌تر از برون خاک است. ۲ این گفتگوها به پایان نرسیده بود که ناگاه همهمه‌یی در صحن مسجد برپا شد، همه گفتند: «پیک تازه از ایران رسیده». جوان بلندبالا باگیسوان مشکی که دو رشته بافته آن از بناگوش چپ و راست بسینه‌اش افتاده بود و گرد و خاک بر چهره و سر و صورت و جامه داشت بصحن آمد و به مجلس مشورتی خلیفه که در گوشه صحن برپا بود رونمود. مردم نیز بدنبالش آمدند. او شتابان پیش آمد آندم که باین جرگه رسید و رو بروی عمر قرار گرفت چنین گفت:

سلام بر تو ای امیرالمؤمنین! پیک عبدالله هستم و نامه و پیامی از او آورده‌ام. این است نامه او. و اما پیام او هم این است: سپاهیان ایران که تاکنون در نهاوند گردآمده و کمابیش یکصد و پنجاه هزار تن هستند روزبروز بر شمارشان افزون میگردد سپاهیان اسلام اجازه نبرد را با آنها میخواهند. جواب تو هرچه باشد بده تا در دم باز گردم. عمر بسیمای او چشم دوخت گویی میخواست این شخص را بیاد آورد پرسید:

— نامت چیست؟

— قریب.

– فرزند کیستی؟

– ظفر.

عمر فکری کرد و به سعد نگران شد و گفت: من این را بفال نیک گرفتم.

سعد گفت: خیر است یا امیرالمؤمنین.

عمر گفت: ظفر قریب است.<sup>۳</sup>

سپس رو بمردان خود کرد و گفت:

اذان بگویند.. مردم را برای نماز دسته‌جمعی خبر کنید.

همه برخاستند. چیزی نگذشت که صدای مؤذن بجمعه

(الله‌اکبر.. الله‌اکبر) بلند شد.

بلافاصله عمر بنماز ایستاد و جمعیت انبوه بدنبال او

ایستادند.

پس از آنکه نماز پایان یافت عمر بمنبر رفت. صحن

مسجد دیگر از جمعیت سیاه شده بود. خطبه عمر دراز نبود.

نخست خدارا ستایش کرد. سپس بمحمد (ص) درود فرستاد،

پس از آن بمسلمانان اعلام کرد که آماده نبرد باکافران شوند

و بامجاهدان اسلام بسوی نهند که «فتح‌الفتوح» در آنجا در

انتظار آنهاست حرکت کنند و خطبه خود را چنین پایان داد:

«ثروت این دنیا و بهشت آن دنیا بهره جنگ آوران دلاور

خواهد شد.»

آندم که از منبر فرود آمد سعد بن ابی‌وقاص و بعضی از

سران مهاجر و انصار او را تابمنزلش بردند.

فردای آنروز سعد باهمراهانش بسوی کوفه حرکت

کردند.

و همانروز، عمر، این نامه را بایکی از پیک‌های تندرو،

که آن زمان جمازه\*ها زیر پا داشتند و خطوط ارتباطی عربها

را بانقاط فتح شده تأمین میکردند برای «نعمان بن مقرن» به

کسکر فرستاد. این است متن نامه:

از عبدالله، عمر، امیرالمؤمنین، به نعمان بن مقرن:

۳- این پیک را تاریخ طبری پیش از آمدن سعد بمدینه ثبت کرده

است.

(\*)- جمازه - شتر تندرو را گویند.

سلام بر تو.

پیش از هر چیز الله را ستایش میکنم و تسبیح او میگویم.  
زیرا جز او، خدایی نیست.

اما بعد، بمن خبر رسیده که عجمها سپاه بسیار بزرگ  
برضد اسلام در شهر نهاوند گرد آورده‌اند. هماندم که این نامه  
بدست تو رسد باهر آنچه از نیرو و مردان جنگی که ممکن است  
گردآوری بفرمان خدا حرکت کن - بیاری خدا و بامید پیروزی  
او باین میدان نبرد برو.

در نظر داشته باش که رعایت حال مجاهدان و سپاهیان  
اسلام را بکنی و آنان را در نقاط خشک و بی‌آب و علفی سرا  
ندهی، خشمگین و ناراضیشان نسازی و هیچگاه آنها را از  
حقوق حقه‌شان بی‌بهره نکنی که عقیده‌شان متزلزل بشود. و نیز  
آنان را در مردابها و جنگلهایی که دید آنها را از دور قطع کند  
و به نزدیک معطوف بدارد منزل ندهی این را کاملاً بدان که  
ارزش يك مرد سپاهی رزمنده در نزد من از یکصد هزار دینار  
بیشتر است<sup>۴</sup> - درود بر تو.

دو نامه دیگر هم یکی به ابوموسی اشعری ببصره و دیگری  
به عمار یاسر به کوفه نوشت که هر کدام يك سوم از رزمنده‌های  
خود را بکوشک سپید مداین نزد نعمان بن مقرن بفرستند و در  
تمام کارها فرمانبردار و پیرو نظر و تصمیمهای او باشند.<sup>۵</sup>

---

۴ - طبری جلد سوم.

۵ - کتاب الفتح اعثم صفحه ۹۶.



## فصل سی و دوم

### نعمان در جنگ خوزستان و جنگ نهاوند چه هدفی داشت

کسگر، محل آخرین مأموریت نعمان بود، در این ناحیه بزرگ کشاورزی ایران، مرغ و جوجه پروری شهرت بسزائی داشت. میگفتند همه غذای مردم آن شهر جوجه است. در آنجا بیست و چهار جوجه بزرگ را بیک درهم (یک سکه نقره) خرید و فروش میکردند.<sup>۱</sup> معروف بود که این شهر یکی از دو شهری است که مردمش پرزورتر از دیگر مردم شهرهای ایران هستند؛ این دو شهر یکی کوهستانی است و دیگری جلگه و هامونی. آن شهر کوهستانی، اصفهان است و آن شهر جلگه‌ای، کسگر. حدود آن از شرق تاجائی که دجله بدریا میریخته گسترده بوده است. شهر مهم کسگر که بواژه هراتی بمعنای «جو» است در زمان ساسانیان بنام خسروشاهپور نامور بود و در زمان حجاج «واسط» خوانده شد. شهری بود میان بصره و کوفه.

نعمان پس از پیروزیهای که در سال ۱۹ هجری در خوزستان و شوشتر و رامهرمز بدست آورد آن قلعه و دژ مستحکم را که ایرانیان بسختی از آن دفاع میکردند گشود. یعنی دو سال پیش از آن پیش‌آمدهای خونینی که در نهاوند رخ داد و طومار هستی و استقلال یک ملت بزرگ را بدست فرمانروایان خودخواه و نالایق متجاوز خودش برچید. همو از طرف سعد وقاص مأمور شد که بگردآوری مالیات در کسگر بپردازد. در آن تاریخ باج

۱- معجم البلدان.

ناحیه کسگر بدوازده میلیون درهم<sup>۲</sup> میرسید نعمان با اینکه با کوشش فراوان باین کار نوین خود سرگرم شد لیک چندان از آن دلخوش نبود سرانجام نامه‌ای چنین بعمر نوشت:

«من مرد نبرد هستم و نه مرد اتاق و دفتر. بیمناکم در بسترم و در اتاقم بمیرم در صورتیکه یگانه آرزوی من این است که در میدان جنگ کشته شوم و درخون خود بغلطم وزیر شمشیر دشمن دم فرو بندم، از تو میخواهم که مرا از این نعمت بی بهره نکنی و بمیدان نبردم بفرستی.»

این نامه به تصادف، در آن روزی بدست عمر رسید که سعد از کوفه بمدینه برای دیدار او آمد تا موافقتش را برای فرستادن نیرو بنهائند بدست آورد.

عمر نامه را بسعد نشان داد و رأی او را برای فرماندهی نعمان خواست.

سعد چنین پاسخ داد:

— این مرد هم دلاور است و هم شکیبا این دو صفتی است که برای یک فرمانده، پس از آزمودگی او در فنون جنگ، لازم و ضروری است. آنچه او در این نامه نوشته راست است. من هم میدانم که یگانه آرزوی او همیشه این بوده که در آوردگاه شهید شود و این آرزوی خود را بهمه دوستانش گفته است.

او باهمین روحیه در جنگهای خوزستان و شوشتر و رامهرمز به پیروزی نائل گشت.

این گفته سعد که نمونه‌ای از آگاهی او بروان و اندیشه زبردستانش بود در دل و فکر عمر اثر کرد. بیدرنگ چنانکه در فصل پیش دیدیم فرماندهی جنگ نهائند را به او سپرد.

جنگ قادسیه را ما در بخش‌های اول این کتاب دیدیم بی‌فایده نیست جنگهای دیگر عرب و ایران را نیز که برای ما پراز درد و اندوه و آکنده از پند و تجربه است ببینیم، همین جنگهایی که در دوره زندگی حسین (ع) وقوع یافت.

این شکستها همچنین که در پیش گفتیم بمردم ایران مربوط نبود، بلکه بشیوه فرمانروائی پرچور و ستم آن زمان

---

۲- دوازده هزار هزار درهم - معجم البلدان.

کشور ما و به خود خواهی و خودپرستی فرمانروایان بیخرد و سبک مغز پایان دودمان ساسانیان بود.

آن روزی که ابوموسی اشعری این نامه عمر را در سال ۱۹ هجری از پیکی دریافت کرد، فرمان جنگ او را بهمه باز گفت. نامه چنین بود.

از عبدالله، عمر، امیرالمؤمنین، به عبدالله بن قیس:  
آگاه شده‌ام که ایرانیان در اهواز و تستر و سوس و مناور<sup>۳</sup> و آن سامان، سپاه بسیار گرد آورده‌اند، آماده راهند و قصد مسلمانان دارند چون این نامه بتو رسد آنرا از دست منه تالشکر خویش گرد آوری و هرکس را که در شهر بصره آماده جنگ دیدی برخود خوانی و چندانکه ممکن گردد بر جمعیت بیافزائی و رو بخصم آری و چون بدان سامان رسی سخن هیچکس نشنوی جز آنکه همه را بدین و آیین حق بخوانی.

هرکس که فرمانت برد او را امین بدار و بمال و زندگی و خانواده او ترا هیچ حق نباشد. بآن اندازه که نیازمند باشی از همگان بگیر و بکسی دست دراز نکن. این معنی را حقیقت بدان و خویشتن را پیوسته پند ده. لشکر را بسیار بجنگ نفرست که آزرده شوند. چنان باید که هر جنگ کننده ازیر صدق و رغبت و صفای عقیدت باشد و نه زور و اکراه. با همگان رفتار نیکو داشته باش و بدان که هیچ آفریده را بدرگاه پروردگار ارجی بیش از یک مسلمان راستین نباشد. زندگانی چنان باید کنی که روز رستاخیز بهیچ مظلومه درنمانی. فریادرس ستمدیدگان باش و در اصلاح ذاتالبین کوشش فراوان کن و مردم را برخواندن قرآن تشویق نما و از کیفر خدای بزرگ

---

۳- تعجب است که تاریخ طبری و کتاب الفتوح و دگر تواریخ معتبر نام دو شهر مناذر را که بآنها مناذر کبری و صغری میگفته‌اند مناور نوشته‌اند. در معجم البلدان مناذر مینویسد بدین شرح: دو شهری هستند در خوزستان. اول کسی که آنها را شهر ساخت و نهرش را حفر نمود اردشیر پسر بهمن اکبر پسر اسفندیار بود. عبده بن غزوان وقتیکه شهر بصره را در سال ۱۸ هجری ساخت سلمی بن القیس و حرمله بن مریط را که هر دو تن از مهاجرین بودند مأمور کرد که برای فتح میشان و دشت میشان بروند. این دو تن در آنها ماندند تا اینکه مناذر را فتح کردند. معجم البلدان.

بترسان. مگذار که مردم از روزگار نادانی و جاهلیت یاد کنند و آیین آنروزگاران تازه گردانند که آن کینه ترا ز دو دشمنی کهن یاد آورد و بدان، ای پسر قیس، که پروردگار بزرگ پیروان دین را پیروزی وعده داده است. زندگانی چنان کن که آن کامیابی خوشنودیت را حاصل کند. پرهیز کن از آن، که خدای بزرگ روی از تو بگرداند و بدیگری روی آورد و کسی دیگر از آفریدگان خویشتن بر تو بدل گیرد.<sup>۴</sup>

ابوموسی چون این نامه بگرفت فرمان داد در شهر جار زنند و سران قبایل و عشایر و خانواده‌های بزرگ و همه مردم را بمسجد خوانند. خود بمنبر رفت. نامه عمر را خواند. تفسیر و تأیید کرد. این جمله او از بالای منبر چنان شور و هیجانی در مردم برانگیخت که ناگهان کمرهای یکدیگر را گرفتند و «هوسه» کنان پای کوبی میکردند. جمله ابوموسی که مردم را برانگیخت این بود:

— ای مردم! چون بدشمن رسیدید چنان میباید که در جنگ پایداری کنید و میباید پناهگاه شما سپر و شمشیر و نیزه وزره و جوشن باشد. چون شمشیر و نیزه بشکند دست به تیر و کمان زنید و اگر تیر به پایان رسید بسنگ جنگ کنید میباید که هیچ چیز در چشم شما خوارتر از این جهان نباشد که آن سرای سپنج است و زندان گرویدگان. میباید که هیچ چیز را دوست‌تر از جهان دیگر ندارید و بهمه حال پردل و فداکار باشید.

ابوموسی در پایان گفته‌های خود عمران بن‌الحسین الخزاعی را نایب خود در بصره اعلام کرد. از فردای آنروز از شهر بصره بیرون شد و در ابله چادرهای خود و همراهان را برپا کرد و آنجا را لشکرگاه ساخت چندین روز همچنان جوانان و پیران و زنان که برای تشویق و هلهله کشیدن بالشکر جنگجویان براه بودند بآن جایگاه آمدند. پس از آنکه شمار آنها، که بیابان را سیاه کرده بود، به بیشترین شماره رسید باین نیروی بزرگ بسوی اهواز به راه افتاد و روز دوم در همان نقطه نبرد را با

---

۴- کتاب الفتوح اعثم کوفی سال ۲۰۴ ترجمه مستوفی هروی سال ۵۹۶

نیروی یزدگرد آغاز کرد.

از نخستین روز، زد و خوردها اندک و جزئی بود اما تخلیه روستاها و شهرها و عقب نشینی سپاهیان یزدگرد باشتابی بلور نکردنی انجام میگرفت. حصارها سقوط میکرد، دژها گشوده و تسلیم میشد و سپاهیان بگیجی و بهت دچار شده بودند و گویی دست‌خیانتی در سراسر کشور کار میکرد. این دست خیانت، همان ظلم و ستمگری و بی‌توجهی حکومت و سران بانفوذ و خودخواه آن بود که فرمانروایی خود را برآسایش و رضای خلق ترجیح میدادند و مردم کوشا بودند که خود را از شر ستمگری آنها برهانند. نیروی اعراب غارت‌کنان تا استان اهواز پیش‌آمد و شهر و روستاها را بگرفتند و غنائم و برده بی‌شمار بدست آوردند. تنها چهار موضع ماند که عربها بدان دسترسی نیافتند. و آن چهار نقطه سوس و تستر و مناذر و رامهرمز بود. لشکر ابوموسی از این پیشرفت‌های تصورناپذیر خود چنان مغرور شده بود که بیدرنگ روی به‌مناذر آورد و بانیروی بزرگ ایرانیان که در آنجا انبوه بود و سخت ایستادگی میکرد روبرو شد. در میان این دو نیرو جنگ به‌اوج شدت رسید. یکی از مجاهدان که نامش مهاجر بود بادلاوری شگفتی بمیان لشکر ایران افتاد و دیوانه‌وار به‌رسو حمله برد. مجاهدان اسلام از این گستاخی و بیباکی او بخود میبایدند و ایرانیان مرعوب او شده بودند. در این هنگام برادرش بنام ربیع‌بن‌زیاد بسوی ابوموسی آمد و گفت:

— ای امیر، برادر من، مهاجر، خویشتن را بخدا فروخته است. امروز روزه‌دار است و بازبان روزه تنها بامید خدا و بهشت او اینگونه می‌جنگد. اجازه بده که جرعه‌آبی باو دهم.

ابوموسی پاسخ داد:

— جارچی در میان سپاهیان آواز دهد که هرکس در میدان جنگ روزه‌دار است روانمیدارم که روزه‌دار جنگ کند.

«ربیع‌بن‌زیاد» مشگ آب را بسوی برادرش برد و مهاجر که این‌آوای جارچی را شنید مشگ را از برادرش گرفت و تندتند نوشتید، سیراب که شد سر بآسمان کرد و گفت:

خدایا مرا ببخش این جرعه آب میان من و بهشت حایل

شد. اما خدایا بمن این سرافزاری را بده که در همین میدان کشته شوم. این را گفت و دوباره بقلب سپاه ایرانیان حمله برد. سپاهیان ایرانی که از هرسو در کمین او بودند با دادن تلفات بسیار موفق شدند که این آرزوی او را برآورند. شمشیر و نیزه‌های کاری خود را در تنش فرو بردند و جان او را گرفتند. جنگ تا شامگاه برپا بود سرانجام دژ مناذر گشوده شد. و سپاهیان اسلام شبانه بدرون آن ریختند. مال و چهارپا و خوردنی هرچه بود ربودند و کشتار بسیار کردند، ابوموسی و سپاهیان که از غارت و یغما سرمست شده بودند رو بجانب سوس آوردند. دژ نامی «سوس» را محاصره کردند و سرانجام آن را نیز گشودند. میگویند باره و سور این شهر نخستین سوری بود که پس از طوفان در روی زمین بنا شد و مستحکمترین آنها بود.

سپهد آن دژ با فرمانده سپاه عرب بیدرنگ به گفتگو پرداخت و پیمانی بست که به ده تن از خویشاوندانش که نام آنها را در صفحه‌ای نوشت آسیبی نرساند اما درباره دیگر کسان دست آزاد داشته باشند. سرکرده عرب آن دم که دژ را گرفت بصورتی که نام آن ده تن در آن نوشته شده بود نگاه کرد و گفت نام تو که فرمانده آنها هستی چون در این صورت نیست مانند دیگران محکوم بمرگ هستی و او را کشت. معروف است که در این شهر جسد دانیال بود. میگویند وقتیکه ابوموسی بدرون شهر آمد و سپاهیان او همه چیز را بغارت بردند بخزانه در بسته‌ای رسیدند که قفل محکمی بر آن نهاده و مهری بر آن زده شده بود ابوموسی از فرماندار شهر پرسید:

- در این خانه چیست؟
- چیزی نیست که ترا بکار آید.
- باید که بگویی در این خانه چیست؟
- همان است که گفتم چیزی در آن نیست که بکار تو آید.
- پس در را باز کن تا ببینم.
- وقتیکه در را گشودند ابوموسی بدرون آن رفت و سنگ بزرگ و بلند بمثال گوری در آنجا دید. مرده‌ای در آن نهاده دید که از جامه زربفت او را کفن بود و سر او را برهنه بگذاشته

بودند. ابوموسی و همراهانش از درازی بالای آن مرد درشگفتی شدند بینی او را پیمودند بیش از يك دست بود. ابوموسی از اهل سوس پرسید که این مرد کیست؟ گفتند مردی از عراق است. در نزد خدا ارجی داشته هرگاه دعا بدرگاه خدا برای آمدن باران میبرده دعایش پذیرفته میشود است. آن سالی که ما قحطی در کشور خود دیدیم کسی بعراق فرستادیم که این مرد را بما فرستند. این درخواست ما را پذیرفتند و باگرو گرفتن پنجاه تن از ما او را فرستادند. او آمد و دعا بدرگاه خدا برد و بخشایش خداوند بشکل باران فرود آمد و ما دیگر او را پس نفرستادیم تا جل او فرا رسید و شربت فنا نوشید و ما باجامه زربفت در تابوتش نگاهداشتیم.<sup>۵</sup>

ابوموسی در نامه و گزارشی که از این پیروزیهای خود با پنج يك اموال و غنایم غارتی بمدینه فرستاد قصه اینمرد را که باو دانیال حکیم میگفتند در ضمن شرح داد. چون نامه بدست عمر رسید از یاران پیامبر شرح حال دانیال پرسید کسی نتوانست پاسخی دهد. جز علی که شرح حال او را گفت و از عمرخواست که به ابوموسی بنویسد تا نهری که بشهر درون میشد بطرفی دیگر برگردانند و در میان بستر نهر آب، قبری برای او کنند و پس از کفن مجدد و نماز بر آن، در آن قبر دفن کنند و قبر را با سنگ پوشانند و نهر را از روی قبر او دوباره روان سازند تا کسی را بمرده و جسد او کاری نباشد و اینطور شد.

ابوموسی پس از اینکه از کار سوس فراغت جست باتمام نیروی خود که رفته رفته زیادتیر و انبوهتر می شد بشوستر حمله برد. آن سامان زیر نظر هرمان پسر انوشیروان بود. تاسیل لشکر عرب و طلایه آنها را دید همه نیروی خود را که نیروی يك شخص بود، و نه نیروی يك کشور، گرد آورد و پیکي برای یزدگرد فرستاد و از او خواست که تا میتواند سپاه و ساز و برگ برایش بفرستد. یزدگرد يك نیروی ده هزار نفری

---

۵- این شرح از کتاب الفتوح است ولی در معجم البلدان نوشته است که بختنصر هنگام فتح بیت المقدس اینمرد را بعراق برد و در همانخانه نگاهداشت و مردم برای آمدن باران بجسد او متوسل میشدند - عمر دستور داد او را دفن کنند و نهری از روی بستر او جاری کنند.

بفرماندهی شاپور که یکی از وزیرانش بود و نیروی دوم باز بشمار ده هزار تن بفرماندهی یکی از وزرای دیگرش وهمچنین مهریار سپهسالار که باعده ده هزاری و سرداری بنام شیرویان که از شهر ری بود باعده ده هزار سوار و سرهنگی بنام پرویز با چهار هزار سوار و یکی از ملوک اهواز بنام خورشید با ده هزار سوار با انواع اسلحه وارد میدان نبرد شدند. هرمز عقیده داشت که باین سرداران و سپهسالاران و سرهنگان که بعقیده خودش صمیمترین افراد نسبت بوی بودند تمام خوزستان را از آلودگیهای عربها پاک میکند.

مجموع نیرویی که هرمان برای جلوگیری لشکر عرب فراهم کرد ۶۵ هزار تن بود با بهترین سلاحها در برابر بیست هزار تن نیروی عربها با ناچیزترین سلاحها. افسران و سپهسالاران و مرزبانان ایرانی با جامه های ویژه و درخشان خود بر سر چنان سپاه عظیمی که تا چشم کار میکرد بیابان زا سیاه کرده بود و با کبکبایی بی نظیر جلو دیدگان این عربهای بیابانی که چیزی جز اندیشه برد نداشتند همهمه یی میان عربها برپا ساخت، یکی از آنها بی اختیار گفت:

— خدایا، تو میدانی که من دیدار ترا خواهانم و دشمنان ترا دشمن دارم ما را بر آنها پیروزی ده و مرا بسوی خودت ببر، ای کسیکه بر همه چیز توانایی.

خود هرمان که فرمانده همه این نیروی کلان بود کلاه خودی بسر داشت برنگ طلائی که در پرتو نور خورشید برقی به چشمها می انداخت و دیدگان را خیره میکرد، با جوشن مستحکم، شمشیری از زر برکمر و تبرزینی زرکوب بدست و سپری از زر برکتف و تمام این اسلحه گرانبها را یزدگرد برای او فرستاده بود که صمیمانه جنگ را پایان بدهد غافل از آنکه در جنگ دلپای سربازان و عقیده و ایمان آنان بکار آید و این خود از هرگونه یار و یاور دروغی و برگ و سازهای طلائی گرانبهاتر و پرارجتر است.

ابوموسی چون این فرو جاہ را دید برای اینکه مبدا در روحیه سربازان عریان او تأثیر کند برفراز بلندی شد و با آوای رسا گفت:



— ای اهل اسلام و ای خوانندگان قرآن و ای پیروان معرفت و ایمان! زنهار که از این لشکر بترسید و از این تعبیه خوفی بدل راه دهید. این همان لشکر بیجان و همان تعبیه ظاهر فریب است که در چند جنگ دیدید. اکنون دل برجهاد نهید و امید بخدا. این را بگفت و فرمان حمله داد.

«جریر بن عبدالله» فرمانده میمنه لشکر بود و نعمان بن مقرن فرمانده میسره. هر دو لشکر بهم برآمدند و جنگی خونین در میان آنها در گرفت. جنگ تا بشامگاه ادامه داشت. زخمی و کشته بیش از تصور بود. فردا باز این جنگها تکرار شد هرچه زمان میگذشت حالت روحیه یکطرف ضعیف و طرف دیگر قویتر میشد. تا سرانجام هرمزان که وضع مقاومت سپاهیان را خیلی تباه دید نخست خودش و سپس افسرانش پا بفرار گذاشتند. این فرار، عربها را گستاخر کرد و از پشت سر قشون فراری کشتاری راه انداختند. قسمتی از نیروی ایران خود را ببرج و باروهای شهر رسانید و در حصارها موضع گرفت و قسمتی هم اسیر شدند. ابوموسی تا پای قلعهها آنها را تعقیب کرد و سپس دستور استراحت بسپاه خود داد. اسلحه و غنائمی که از قشون ایران گرفته بودند بسیار بود. فردای آنروز هنگام نماز شام مردی از اهل شوشتر بنام «نسیبه» بنزد ابوموسی آمد و گفت:

— ای امیر، اگر تو مرا و فرزندان و خویشان و مال و متاع مرا امان دهی راه فرود بشهر و برآمدن بحصارهایی که قشون ایران در تصرف خود گرفته بتو بنمایم. ابوموسی امان بوی داد و عوف بن محرات را در نیمشب با آن مرد فارسی فرستاد. نسیبه راهی باریک در کوه پیش گرفت و با عوف از آن راه بسوی باره‌های شهر رفتند هرمزان جماعتی را در آن باره‌ها بدیدبانی نشانده بود که پاس می‌دادند. ولی افراد مزدور و یا مجبور و ناراضی خوابشان زود در رباید و یا بهانه دیگر آنها را از وظیفه دور سازد. چنین شد که آن مرد عرب با دلیل راهش بدرون شهر آمد. شب را در سرای نسیبه ماند. دیگر روز لباس ایرانی به تن او کرد و باخود او را تا بکاخ باشکوه و با عظمت هرمزان برد و راههای ورود بدان کاخ را بوی بنمود. از آنجا او را بدروازه‌های شهر و از آنجا بهمه کوشکها و سراهای با

شکوه امرا و افسران راهنمایی کرد و همه نقاط مهم شهر را باو نشان داد.

فردای شب دوم، او را از نهر بزرگ شوستر، از آن قسمت که آدمی میتوانست بگذرد عبور داد و گفت: فقط از این گذار نهر میتوان عبور کرد. عوف که مرد زیرک و هوشیاری بود شبانه که به اردوگاه عرب برگشت نخست بچادر ابوموسی آمد و جزئیات این سفر شگفت‌آور خود را بوی گفت.<sup>۶</sup>

پگاه هنوز در افق ندیده بود که ابوموسی فرماندهان سوار و پیاده و همه افسران برجسته خود را در چادر خود خواست. و عوف را بآنها نشان داد و گفت: پروردگار خواسته بود که او پیش از شما بادلیل راه غیبی که خدای محمد برایمان فرستاده بود بشهر برود و راه عبور از این نهر بزرگ را که دانستنش جز بدینطریق میسر نبود بکمک آن مرد غیبی بیابد و اکنون کار برای شما آسان شده و از آن راه میتوانید بدرون شهر بروید. هرکس جان خود را بخدای قادر و توانا میفروشد همراه عوف برود.

هفتاد تن از جوانان و مردان سپاه داوطلب این کار شدند و نیمشب با عوف از گذار رودخانه، جاییکه آن مرد ایرانی نشان داده بود، گذشته و از آن راه باریک برباره و حصارها برآمدند. آنشب پاسبانان خوابیده بودند ولی مست و بی‌هوش بودند. برآنها حمله کردند و همه را کشتند بدروازه شهر رسیدند. سه قفل بزرگ بر در دروازه بود که کلید آنها در سرای هرمان پنهان بود. زیرا هرمان بمأموران خود هم اطمینان نداشت تا کلید شهر را بآنها بسپارد. آن هفتاد تن بهر وسیله و تدبیر بود قفلها را شکستند. جماعتی از اهل حصار خبر یافتند. برسر این شبیخون زندگان ریختند، جمعی بچنگ مشغول شدند و جمعی دیگر بکار شکستن قفلها پرداختند. در آن هنگام که پاره آنها در حصار بانبروهای قلعه و کمک امدادی آنها در نبرد بودند ناگهان صدای الله اکبر الله اکبر آن عده‌ای که بکار شکستن قفلها پرداخته بودند بلند شد. قوای ابوموسی که تا پشت دروازه شهر مانند مورها و ملخهای گرسنه ریخته بودند همینکه شکاف دروازه

بلند شهر را دیدند که در شرف باز شدن است دسته‌جمعی فشار آوردند و الله‌اکبرگویان دروازه را بازور و فشار دسته‌جمعی گشودند؛ صدای هزاران مرد که به‌جمله الله‌اکبر بلند شده بود باهلهله زنان عرب که در آن نیمه شب سر داده بودند وحشتی برشهر و سپاهیان انداخت. بی‌نظمی و پریشان‌حالی در میان افسران محلی بعد اعلا رسید و ابوموسی باسپاهیان خود بداخل شهر ریختند. عوف سپاه نعمان را بیک سو و سپاه جریر را بسوی دیگر و سوار کاران را یک‌کاخ هرمان هدایت کرد. هرمان چون چنین دید باقسمتی از افسران خودکاخ را ترك گفت و از دروازه دیگر شهر برون شد. خارج از شهر حصارى بود که هرمان زن و بچه‌های خود و بعضی از افسران را از پیش بدانجا انتقال داده بود او نیز بآنها پیوست. زیرا بیم داشت که راه بیابان را پیش گیرد. سپاهیان ابوموسی در داخل شهر بغارت کاخها و خانه‌ها پرداختند ولی عوف به‌دستور ابوموسی باعده‌ای از رزمندگان دلاور بتعقیب هرمان پرداختند و حصارى که او بدان پناه برده بود در محاصره خود گرفتند. فردای آن روز تمام شهر و اطراف آن بجز چند برج و بارویی که درخارج شهر بود و یکی از آنها همان حصارى که پناهگاه هرمان شده بود در تصرف مسلمانان درآمد.

محاصره قلعه‌ها بچندین روز نرسید، هرمان از فرمانده نیروی اسلام امان خواست و پیشنهاد کرد که قلعه را تسلیم‌کند بشرطی که برشخص او و فرزندان و مال و متاع او تعرضی نکنند و او را بمدینه نزد خلیفه بفرستند که هرطور او حکم‌کند بپذیرد. ابوموسی این پیشنهاد را پذیرفت هرمان هم در قلعه و حصار را گشود و مسلمانان بداخل قلعه ریختند و هرچه درقلعه بود ربودند و نزد ابوموسی بردند.

ابوموسی بوعده خود وفا کرد. هرمان را بازن و بچه‌های او و با پنج‌یک غنائم که بسیار گرانبها بود بمدینه فرستاد. ۷ داستان ورود هرمان بمدینه مخلوطی از افسانه و حقیقت است که آگاهی برآن شاید عبرت‌انگیز تواند بود.

## فصل سی و سوم

~~~~~

### تاریخ از این نادانسته‌ها بسیار دارد!

از يك روز پیش تمام شهر مدینه آگاه شده بود که هرمان فرزند انوشیروان، فرمانده سپاه ایران، با همراهانش و با غنائمی که از جنگهای شوشتر بدست عربها افتاده وارد مدینه میشوند.

خورشید تازه از افق سر برون می‌آورد که مردم از شهر خارج شده و در طول راهی که به کوفه میرفت، فرسنگها از دو سوی راه نشسته بودند. غلغله‌ای در میان مردم بود و اشتیاق دیدار سرکرده ایرانی شور و شوقی در میانشان آورده بود ولی آمدن او به تأخیر افتاد و تا ظهر خبری نشد. مردم نماز پیشین خود را بجای آوردند که از دور سیاهی گرد و غبار در افق برخاست. این دریای سیاه جمعیت بسوی آن گرد و غبار بحرکت درآمد. جوانان «هوسه» میکردند و سواران اسبهای خود رابجولان آورده بودند. بالاخره آن کاروان کوچک رسید. افراد آن با لباسهای درخشان و زر و زیور خود در جلو و سواران عرب به دنبالش می‌آمدند. شخصی که پیشاپیش همه می‌آمد هرمان بود و همراهانش بدنبال او در میان جمعیت راه خود را باز میکردند. جمعیت پی‌درپی بیشتر میشد و صدای غلغله و همهمه بطوری بلند بود که کمتر کسی واژه‌های کسی را تشخیص میداد. نزدیک بشهر که رسیدند از بالای بام خانه‌ها عده‌ای کلاه‌خود طلائی هرمان را نشان میدادند و میگفتند:

— طلا... طلا...

و عده‌یی سپر و شمشیر مرصع نشان او را مینمودند و میگفتند:

جواهر.. جواهر.

جمعی فریاد میزد: اینها اسیران عجمی هستند.

و عده‌ای میگفتند:

اینها مهمانان عجمی ما هستند.

سرانجام هرمان را بسوی مسجد که معمولا جایگاه عمر بود آوردند و جمعیت چنان انبوه شده بود که عبور از جهت مخالف آن، یا از میان آنان، ناممکن بنظر میآمد. هرمان با چشمهای دقیق خود بصحن مسجد مینگریست تا مگر از پیش خلیفه را ببیند و قیافه او را تشخیص دهد و بداند باچه مردی سر و کار دارد. ولی عمر در صحن و در جایگاهی که معمولا مینشست نبود هرمان و همراهان او بهرسو نگاه کردند او را نیافتند. تا اینکه صدایی از گوشه مسجد بدین کلمات بلند شد و گفت:

— خلیفه... آنجاست... در آن گوشه صحن... پای دیوار.. بافتاب خفته است.

و قتیکه این واژه‌های بریده‌را برای هرمان ترجمه کردند و او را تنها بی‌پای دیوار بردند مردی را دید که روی زمین خفته و سر را روی سنگی نهاده و عبای خود را بسر کشیده است. آندم که این منظره را دید از مترجم پرسید:

— خلیفه همین است؟

مترجم جوابداد: آری همین است که به او خلیفه میگویند...

— آیا این مرد «یک لایی» امیر شماست؟

— آری همین مرد «یک لایی» که لابرها را در هم شکسته

و میشکند.

صدای همهمه جمعیت که دیگر بالای سر عمر رسیده بود او را بیدار کرد، عبا را از سر خود دور نمود.

نماینده ابوموسی گفت:

— درود بر امیرالمؤمنین

عمر جوابداد: درود بر تو و بر همه مسلمانان.

این را گفت و روی همان سنگ کوتاه و کوچکی که تاچند

دقیقه پیش بالمش او بود نشست.

هرمزان غرق اندیشه و شگفتی شد. ندانست با این مردی که هیچ چیز ندارد و همه چیز هم دارد چگونه برخورد کند. از برخورد عربهایی که با او بودند چیزی نفهمید زیرا آنها هم با او همان رفتار را کردند که با افراد عادی میکردند. ناگهان وضعیت سران کشور خودش به یادش آمد، آنهمه تعظیم و تکریم و احترامهای بیکران که میان آنها یا تهی بود و یا چیزی از کینه و بغض و حس انتقام در برداشت اینها همه بخاطرش آمد. حس مقایسه و سنجش آن دروغها و این بی‌دروغها، آن طمطراقها و این سادگیها، آن تمایز و اختلاف طبقاتی در میان انسانها و این تساوی و یک نوعی در میان مسلمانها و هزاران چیز دیگر بفکر و به یادش هجوم کرد که ناگهان صدای آرام و آهسته عمر بدین کلمات بلند شد:

— از ابوموسی چه خبر؟

نماینده ابوموسی داستان جنگهای شوشتر را بطور اختصار برای عمر گفت. و گفت این فرمانده و سرکرده عجم است که اسیر ما شده و اکنون برای تعیین تکلیف او را بنزد خلیفه آورده‌ایم.

عمر بیدرنگ بسجده افتاد و وقتی که سر از سجده برداشت گفت:

— خدای را شکر که هرمزان و امثال او را جزو غنایم مسلمانان قرارداد. مهاجر و انصار را آگاه سازید که بیایند و در تقسیم غنایم که حق آنهاست شرکت جویند.

سپس خطاب بهرمزان گفت:

— بنشین و برای من بگو که قدرت خداوند را چگونه یافتی؟

هرمزان پاسخ داد:

— من نخستین کس نیستم که دستخوش امتحان و ابتلا شده‌ام. رنج و بلا خاص مردان دنیا است و اینگونه مردان هرگز از رنج و بلا شکایت نکنند.

عمر گفت:

— اگر بجان امان خواهی باید ایمان آوری و گرنه فرمان

دهم ترا بکشند.

هرمزان گفت:

— اکنون که مرا بخواهی کشت فرمان کن تا مرا شربت آبی دهند.

عمر فرمان آب داد و بیدرنگ مقداری آب در کاسه چوبین بنزد او آوردند.

هرمزان گفت:

— من از این کاسه نیشامم، من همیشه در جامهای گوهر-آگین آب نوشیده‌ام.

علی که حاضر بود و زبان فارسی را از دوست ارجمندش سلمان فارسی آموخته بود گفت:

— همان کنید که او گفته. در قدح آبگینه برای این فرمانده آب بیاورید.

همه بسراغ قدح آبگینه دویدند. و این بار آب در چنین جامی برای هرمزان آوردند. هرمزان جام آب را بگرفت و بعمر نگران شد.

عمر گفت: از این مرد بپرسید که حالا دیگر چرا نمی-نوشد.

هرمزان گفت:

— بیم آن دارم که هنگام نوشیدن آب مرا بکشید.

— عمر گفت:

باخدای خودم پیمان نهادم که تا این آب نخوری دستور کشتن تو ندهم.

هماندم که این پیمان را بزبان آورد هرمزان جام را از دست خود بزمین افکند. جام خرد شد و آب آن بهره‌شهای تشنه‌صحن گردید.

عمر بیدرنگ مطلب را دریافت. بمسلمانانی که گرداگرد او بودند گفت:

— دیدید حیلۀ این مرد را؟! ... حالا با او چه کنم؟! ...

همه خاموش شدند و سربزیر افکندند. فقط صدای علی بود که باین کلمات بلند شد:

— چون او را امان دادی که تا «آن آب» ننوشد او را نکشی

و «آن آب» ریخته شده دیگر نتوانی او را کشت فقط می‌توانی برسر او جزیه نهی و بگذاری بزندگی خود در مدینه ادامه دهد. آندم که گفته‌ام علی را برای هرمان ترجمه کردند او با صدای بلند خود گفت:

— من سپاسگزار توام ای پند دهنده بزرگ و اکنون برضای دل بی‌اکراه و اجبار دین اسلام را می‌پذیرم. هرمان بیدرننگ باکسی که کلمه‌های شهادت را بدهان او نهاد کلمه شهادت گفت. خود و همراهان و خانواده‌اش همه مسلمان شدند...

علی او را بسیار ستایش کرد. عمر جای خالی پهلوی خود را بوی داد و احترام بسیار نسبت باو بجا آورد. با او بگرمی، سخنان شیرین گفت و در مدینه، سرائی برایش تعیین نمود. هرمان در مدینه ماند و با آن مردم شروع بمراوده و آمد و شد کرد و آداب و فرائض اسلامی را با زبان عربی شروع بآموختن نمود و چند هفته‌ای از این پیش‌آمد نگذشته بود که واقعه دیگری رخ داد که بیش از پیش بر دل و عقیده هرمان اثر نهاد.

در همان هفته اول اشغال شوشتر روزی یکی از لشکریان ابوموسی در قلعه هرمان بگردش پرداخته بود و اطراف کوشکها برمیآمد. ناگاه چشمش بصورتی از سنگ افتاد که دو دست نقش روی آن بنقطه‌ای در روی زمین اشاره میکند.

عرب مزبور که فکری جز یغما و غارت در سر نداشت با خود گفت شاید چیزی در آنجا که دست محسمه بدان اشاره میکند نهفته باشد. بنزد ابوموسی آمد و اندیشه خود را با او گفت: ابوموسی چند تن از معتمدان خویش را همراه او فرستاد، بدانجا شتافتند، زمین را کردند. صندوقی بزرگ یافتند که قفلی بر آن نهاده بود صندوق را نزد ابوموسی بردند و او فرمان داد که در آنرا باز کنند. آندم که در آن را گشودند زر نقد بسیار در آن یافتند که بنام کسری بود وزرینه فراوان از گوشواره و گردنبند و دست برنجن گوهر آگین و انگشتر مرصع بسیار زیبا و یک نگین یاقوت گرانبها. ابوموسی نگین یاقوت را دوست میداشت. آنرا برداشت و قفل بر آن صندوق نهاد و همان را باپیکی بمدینه



فرستاد و کیفیت یافتن صندوق را در نامه شرح داد. چون نامه و صندوق بدست عمر رسید بیدرنگ هرمرزان را خواست و چگونگی غنائمی که نصیب مسلمانان شد و مقدار آن را از وی پرسید:

هرمرزان همه را گفت و آنچه از وی و متعلقان وی ربوده بودند شرح داد.

عمر پرسید:

— تو را چیز دیگر هم در قلعه بوده است؟  
هرمرزان فکری کرد و گفت: در قلعه نی ولی در زیر زمین آری من صندوقی داشتم که همه نقدینه و گوهرها و زرهای خود را از بیم غارت در آن نهادم و در زمین پنهان کردم. عمر خندید و صندوق را طلبید که پیش او نهادند و در آن را گشودند و گفت:

— آیا این است آن صندوقی که پنهان داشته بودی؟

هرمرزان گفت:

— آری همین است. چگونه آنرا یافتند. کسی جز خودم بر آن آگاه نبود تا خیانت کند.

عمر گفت:

— در آن نگاه کن و ببین چیزی از آن کم شده است.

هرمرزان یکایک اشیاء را بررسی کرد و گفت:

— همه چیز برجای خود است جز يك نگین یا قوت گرانبها که بهای آن يك سوم همه این زرها و زرینه‌هایی است که در آن نهاده بودم.

عمر گفت:

— ای هرمرزان درست گفתי. ابوموسی خودش در نامه‌ای که بمن نوشته نام آن را برده و نوشته است که چون این یا قوت را بسیار دوست داشتم نزد خود نگاهداشتم.

عمر این را گفت و اندکی در فکر فرو رفت. همه متحیر ماندند چه می‌خواهد بگوید. ناگهان صدایش باین کلمات بلند شد:

— ای هرمرزان، من از تو می‌خواهم که این نگین را به او

ببخشی.

هرمرزان گفت:

— ای خلیفه، من باکمال میل آنرا باو میبخشم. زیرا مردی چنین امین و معتمد شایستهٔ بیش از این اکرامهاست این امانت— داری یادگار پیامبر شماسست و این همان نوری است که در روح و ایمان یکایک مسلمانان باقی مانده است.

زندگانی هر زمان بسیار نپایید. تا آخرین روز حیات عمر زندگی او دوام کرد.

آن روز که ابولؤلؤ، آن ایرانی ستمدیده، عمر را باخنجر زهرآگین خود از پای درآورد گفتند که هر زمان در توطئه قتل او شریک بود. بدین تهمت او را بازداشت کردند و باکمال قساوت بزندگی او خاتمه دادند.

آیا این تهمتی بود که باو زدند یا حقیقتی بود که در باره اش گفتند. — کسی ندانست و تاریخ از این نادانستنیها بسیار دارد.

## فصل سی و چهارم

~~~~~

بجای یزدگرد چه مردی در طاق کسری بفرمائوئی پرداخت؟<sup>۱</sup>

اکنون بمقدمات جنگ نهند باز گردیم. سراسر آن برای ما ماتم خیز و اندوه آور است ماتم و اندوهی که غالباً از عمل سران این کشور برایش فراهم شده و باید برای ما آموزنده و پند دهنده باشد و ما بسود کشور و ملت بزرگ ایران از روزگار تلخ و اعمال ناپسند سران اجتماع و شیوه نامطلوب حکومت آنان پند بگیریم.

آندم که نعمان نامه عمر را که فرمان جنگ را بوی داده بود دریافت کرد بیدرنگ اعلام جهاد را بوسیله جارچیان خود در کسگر و نواحی آن به آگهی مردم رسانید. سران رزمنده و دلاور عرب را از قبیل حذیفه بن الیمان و عبدالله بن عمر و مغیره بن شعبه و عمرو بن معدیکرب، طلحه بن خویلد و قیس بن مکشوح

---

۱- منصور خواست این کاخ با عظمت را خراب کند تا کاخ خود را در بغداد بسازد. «خالد برمکی» باو گفت این کار مکن که زینده تو نیست. منصور جواب داد تو برای تعصب ایرانی بودن خود این عقیده را اظهار میکنی خالد گفت: چنین نیست، بلکه بدین سبب میگویم که این اثر عظیم و یادگار درخشنده ای است از يك ملت بزرگ که همه چیز داشته. منصور عقیده او را نپذیرفت و امر بخراب کردن آن داد. در عمل دریافت که هزینه خراب کردن آن بیشتر از استفاده از مصالح آن است و صرف نظر کرد. آن هنگام خالد برمکی دوباره بوی گفت که حالا دیگر نباید از خرابی آن صرف نظر کنی زیرا خواهند گفت که تو حتی از خراب کردن آنچه که دیگران بنا کرده بودند عاجز ماندی. و تفاوت میان خرابی و آبادی هم معلوم است، این خالد ایرانی بود و فرزند برمک که وی موبد و سرپرست آتشکده یی بود. معجم البلدان.

مرادی را آگاه کرد که آماده جنگ شوند. برخی از آنان در نبردهای رامهرمز و شوشتر و منادر باوی شریک و انباز بودند و چگونگی نبرد با ایرانیان را آموخته بودند.

زمزمه جنگ با ایران یاز بسر زبانهای تازیان افتاد و با دیوانگی و وحشیگری که خاص اینگونه افراد میباشد دگر بار دیگک طمع و آز آنان را بجوش و خروش آورد.

آنان لذت دستبرد و ربودن غنایم و غارت گنجهای پر ثروت ایران را چشیده بودند. آندم که این خبر انتشار یافت دسته دسته جوانان و پسران و زنان و مردان، خود را برای رفتن بمیدان جنگ و غارت تازه آماده می کردند و روز حرکت سپاه را پیاپی از نعمان می پرسیدند.

نعمان برای تکمیل افراد و ساز و برگ آنها و برای مشورت با یگانه مردی که همه راهنمایها را در هر رشته به مسلمانان مینمود، همان مردی که در سازمان جامعه اسلامی و پیروزی اسلام سهم بزرگی داشت و پیامبر او را از صمیم قلب دوست میداشت. نعمان برای مشورت با این شخص بزرگ از کسگر بمداین آمد، فاصله میان آنها دور نبود و سلمان فارسی در مداین بجای حدیفه نشسته بود و حاکم بر همه آن استان بود. جایگاهش بظاهر در طاق کسری کاخ خسرو پرویز و به باطن در دل مردم آن سامان بود. نعمان آندم که وارد مداین شد پیش سلمان بکاخ طاق کسری رفت و مقر خود و افسران مهم خود را در همانجا قرار داد تا برای مشورت در قشون کشی به ایران و این جنگ بزرگ در تماس نزدیک با سلمان باشد و دستورهای لازم را از او بگیرد. در اینجا شایسته است که اندکی مکث کنیم و قیافه این مرد بزرگ را که در موفقیت اسلام آنهاهمه تأثیر داشت از نزدیک ببینیم و ببینیم چه شخصی جای یزدگرد نشسته بود.

این مرد سپید پوست بلندبالا و زورمند، از برجسته ترین مردان ایران زمین و بهترین مشاوران پیامبر اسلام بود سراسر زندگی او آمیزه ای است از افسانه و حقیقت ولی چیزی که مسلم است، او یکی از قیافه های باهوش و با درایت ایران بود؛ از وضع اجتماعی و اداری که بر ملتش سالیان دراز بستمگری و

دسیسه‌بازی تحمیل شده بود ناخشنود و افسرده خاطر مینمود. پیوسته در اندیشه تغییر وضع آنها بود. وسایل این کار را در کشور خود نمی‌یافت. افق ایران را از آنرو تاریک و خونین میدید که پرده‌های شومی از اعمال ناپسند سران آن و شیوه حکومت آن برخرد و اندیشه‌های مردم ایران زمین افتاده بود. نور دل و فکر مردم را یا خاموش و یامرده و یازیر توده‌های فشار و تضییقات طرز حکومت و طبقه‌بندی اجتماع آن پنهان شده می‌دید. کشور خود را از نور مردم حقیقی ایران که به‌هوش و خرد و لیاقت آنها عقیده فراوان داشت تهی میدید.

صدای ایران پره‌نر و پاکیزه را، در میان آن همه‌مه‌های دروغی و ساختگی زمامدارانش خفه و خاموش مشاهده میکرد. فکر میکرد چه کند و چه سازد که ملت و کشور خود را از چنگال اختیوط حکومت آن نجات دهد.

در آن روزها برای نجات مردم از ظلم و ستمگری و فشار طبقات حاکمه وسیله‌ای جز مذهب و نیروی نامرئی نبود. صدای مسیح را که بکمک رنج‌دیدگان و ستم‌زدگان، در طرز عبادت مسیحیان در کلیسای آنها برای بار اول در اصفهان شنید، بسیار دوست داشت. در آئین همان نور پاک، اهورامزدا را دید که اکنون آنهمه آلودگی پیدا کرده بود. بدنبال آن نور صدا برخاست و باکاروانی که همه ساله از شام و دمشق بشهر پره‌نر اصفهان برای خرید متاع هنر ایرانی می‌آمدند قرار گریز خود را داد. با آنها بسوی شام و دمشق که مرکز این دین و آئین بود، بیخبر از خانواده خود، فرار کرد. در آنجا ماند و بکاوش و جستجوی خود ادامه داد ولی در روحانیون آنروز مسیحیت، بجای حقیقت ریا و سالوس دید. از آنها نیز زود بیزار و مشمئز گشت زیرا بگفته خودش او بدنبال نوری بود که این تاریکیهای اجتماع کشور خود را پاره‌پاره کند و مردم را نجات دهد، عاقبت این کاوش و جستجو و یا این در بدری سالیان دراز، آن شد که دروادی‌القری بردگی و اسارت افتاد. آزادی او و زندگانی او در معرض خرید و فروش درآمد. یکی از یهودیان بنی‌قریضه او را بمبلغی که شاید بسیار ناچیز بود از صاحبش خرید و مانند برده و غلام خود، که در آن دوره رواج بسیار داشت به‌یثرب آورد. سلمان بیچاره در

یثرب باغبان و فلاح یکنفر یهودی شد و درباغ بزرگت او، که در نیمه‌راه قبا و یثرب واقع بود، مشغول خدمت گردید. گویند زمان بسیاری از آمدنش به یثرب نگذشته بود که روزی نغمهٔ ظههور پیغمبری را در مکه از زبان مردم شنید و دلش تپید و فکرش بسوی او پرواز کرد. چندی پس از آن يك روز شاهد هجرت تاریخی محمد از (قبا) به یثرب شد و در میان آن ازدحام و اجتماعی که پیروانش فراهم آورده بودند او را بچشم خود از بالای درخت خرما دید و قیافهٔ محمد، را در میان مردمی که پیرامونش می‌آمدند دوست داشت. در چهرهٔ او همان نوری را دید که جستجو میکرد. همان روز از درخت بزیر آمد و بسوی ارباب پیرمرد و صاحب خود شتافت تا مگر اجازهٔ رفتن بسوی او را بدست آورد.

به اربابش گفت:

— اجازه بده که منمهم مانند این مردم بزیارت مردی بروم که میگویند رسول خداست.

پیرمرد صاحبش گفت:

— بیا جلو.

آندم که سلمان بدو نزدیک شد سیلی محکم اربابش برقی از چشم او پراند. و این جمله را از او شنید:

— برو بکار خودت مشغول باش.

سلمان آندم چیزی نگفت و فرمان او را برد. فقط در دل باخود گفت:

«حتماً موقعی فرا میرسد که این مرد بزرگت را زیارت کنم. مردی که آنهمه روشنایی در دل من افروخته است.» دیری نپایید که آن روز و آن موقع فرا رسید. سلمان توانست محمد را ببیند و سرگذشت زندگانی خود را با او بمیان گذارد.

اندیشه‌های عمیق و بلند خود را برایش بگوید و اسلام او را قبول کند.<sup>۲</sup>

در آن روز که سلمان شرح حال خود را بمحمد گفت، صدای

---

۲- جلد سوم پیامبر فصلهای ۴ و ۵ و ۶.

محمد باین کلمات، خطاب به پیروان و اصحابش که پیرامون او نشسته بودند، بلند شد:

— ببرادر دینی خود کمک کنید او را از اسارت و بردگی نجات دهید.

اصحاب پیامبر نزد اربابش رفتند و شرایط آزادی او را پرسیدند.<sup>۳</sup>

اربابش بهای آزادی او را چهل و سه نقره و سیصد نخله خرما خواست و به آنها گوشزد کرد که درختها را خودشان باید درباغ او بکارند بشرط آنکه یکی از آنها هم خشک نشود. شرط اول نسبتاً آسان بود ولی دوم بسیار مشکل زیرا هنگام نقل و انتقال درخت خرما، بسیار دشوار است که ریشه همه آنها بگیرد و درخت سر سبز بماند.

پیروان محمد سیصد نخله را حاضر کردند ولی اطمینان بخشک نشدن آنها نداشتند. محمد دستور داد گودالها را خود سلمان، بیاری مسلمانان، در زمین بکند تاخودش نخلهها را بدست خود بکارد و باعنایت الهی همه آنها سرسبز بماند. این دستور خیلی پرمعنا و جالب بود. گودهارا سلمان درآورد و محمد درختها را بدست خود کاشت و چهل و سه نقره را هم بوسیله یک قطعه طلا از بیت المال مسلمانان به یهودی داد.

بدینسان سلمان آزادی خود را باز یافت و از پیروان صمیمی پیامبر شد. او در دستگاه محمد به اندازه ای مقام و تقرب پیدا کرد که در همه کارها مشاور او شد.

میگویند اگر نقشه کندن خندق گرداگرد مدینه را سلمان در جنگ معروف خندق بمسلمانان یاد نداده بود نیروی بزرگ مهاجمی که بفرماندهی ابوسفیان برضد محمد و پیروانش تجمیع شد و تاپشت دیوار مدینه پیش آمد بطور حتم شهر را میگرفت و شعله اسلام را خاموش میکرد. همچنین اگر در جنگ طایف در مقابل سور و باره محکم آن اگر سلمان استعمال منجنیق<sup>۵</sup> را برای

۳- تاریخ تمدن اسلامی ج اول ص ۴۶.

۴- هروقه یک کیلو.

۵- استعمال منجنیق را ایرانیان از یونانیان آموخته بودند و آنها از فنیقیها و بدستور سلمان این آلت در موقع محاصره طایف بکار برده شد.

درهم شکستن استحکامات طایف بعربها نیاموخته بود مسلمانان موفق بفتح طایف نمیشدند.

سلمان با این خدمات ظاهری و دگر خدماتی که نهانی در بیان اصول و مبادی دین زرتشت، و خیر و شر و بهشت و جهنم و دگر مبادی مذهبی، انجام داد مقام بسیار شامخی نزد پیامبر پیدا کرد و مسلمانان از جان و دل بوی چنین خطاب میکردند:

سلمان الخیر۔ سلمان محمدی۔ سلمان پاک ۶۔ سلمان بنده رسول الله.

سلمان در جرگه مؤمنان برتری واقعی پیدا کرد و مخصوصاً دوستی او با علی عمیق و ریشه دار شد که گفتند زبان فارسی را هم ظاهراً او به علی آموخت و بیاس احترام همین دوستی بود که امیرالمؤمنین درباره اش گفت:

سلمان هرگز با من اختلافی پیدا نکرد. نه بظاهر و نه بیاطن.

ولی دوستی سلمان با ابوبکر و عمر چندان گرم نبود. گفتند روز مرگت پیامبر، سلمان مانند دیگران با ابوبکر بیعت نکرد و وقتی که سب را از او پرسیدند جواب داد:

من بعلی پیوسته ام و شیعه او هستم ۷.

و وقتی دیگر، در زمان حیات پیامبر که عمر در گوشه صحن مسجد با اصحاب نشسته بود و عربها گفتگو از حسب و نسب خود می کردند. عمر از سلمان پرسید:

تو بگو اصل و نسب تو چیست؟

سلمان جواب داد:

من سلمان فرزند بنده خدا هستم. گمراه بودم و خدا مرا بمحمد راهنمایی کرد. نیازمند بودم و خدا بامحمد بی نیازم کرد. بنده زر خرید بودم و خدا بوسیله محمد آزادم کرد، اینها اصل و نسب من است، ای عمر ۸.

---

۶- که هنوز هم قبر سلمان در نزدیکی بغداد معروف به قبر سلمان پاک است.

۷- اناشیعة لهم فی الدنيا و الآخرة اتخلف بتخلفهم و ابایع بیعتهم.

نامه دانشوران ناصری ج ۷ ص ۶.

۸- نامه دانشوران ج ۷.



در همان دم پیامبر از حجره خود وارد صحن مسجد شد. سلمان به سوی او دوید و گفت:

— ای رسول خدا من در میان این جماعت بودم و (اشاره کرد بعمر و کسانی که پیر، امون او در گوشه مسجد نشسته بودند.) آنها از حسب و نسب خود گفتگو می کردند که ناگاه عمر بمن گفت: اصل و نسب تو چیست؟ پیش از آنکه سلمان باقی سخنان خود را بگوید پیامبر از او پرسید:

— و تو چه گفتی؟ و چه پاسخ دادی؟

سلمان بیدرنگ همان جوابی که بعمر داده بود برای پیامبر بازگو کرد. و هردو تن آن دم که بنزد جماعت رسیدند مردمی که گرداگرد عمر نشسته بودند باقی سخنان آنان را چنین شنیدند که پیامبر خطاب بهمان جماعت گفت:

— شما از حسب و نسب این مرد پرسش می کردید؟ غافلید از این که حسب و نسب مرد دین و آیین اوست. و مردی مرد، خلق و خوی او واصل «آدمی» خرد و عقل او، و فضیلت یک مرد پرهیزکاری اوست و نه چیزهای دیگر.

اما بستگی و دوستی سلمان بعلی بن ابیطالب چنان بود که گفتند در سال ۳۶ هجری که سلمان بسختی در بستر بیماری افتاد و همه امید از او بریده بودند علی از مدینه بمداین آمد و شب فوت او بر بستر او ماند و چشم سلمان آخرین موجودی را که در این جهان دید علی بود، او در تمام لحظه های مرگ با سلمان بود و پس از فوت هم بدست خودش او را غسل داد و بدست خودش او را بخاک سپرد.

روزی هم که در محضر علی امیرالمؤمنین صحبت از سلمان بود اصبع بن بناته از علی (ع) پرسید<sup>۹</sup>:

— فضیلت و مقام سلمان فارسی در اسلام چیست؟  
علی باو چنین پاسخ داد:

— درباره کسی که از طینت ما آفریده شده چه بگوییم؟ روح او بروح ما مقرون است و حقتعالی او را از دانشهای اول و

---

۹- از کتاب اختصاص و نامه دانشوران.

آخر و ظاهر و باطن و پنهان و آشکار بهره‌مند ساخته است.

امیرالمؤمنین باز فکری کرد و دوباره گفت:

— روزی من نزد حضرت رسول اکرم بودم. سلمان در خدمت او نشسته بود. یکتفر اعرابی وارد شد و سلمان را از جای خود دور کرد و در جای او نشست. پیامبر چنان خشمگین شد که رگ آبی میان دو چشم او برجسته گردید و دیدگانش سرخ شد و با سختی و شدت چنین گفت:

— «تو مردی را از جای خود دور می‌کنی که خدای عالمیان او را در آسمانها دوست دارد و دوستی خود را نسبت باو ظاهر گردانیده است و رسول او هم او را در زمین دوست میدارد و بارها آنرا آشکار ساخته است».

«ای اعرابی، تو مردی را دور میکنی که جبرئیل هر وقت که پیش من آمد مرا درود پروردگار را باو برسانم».

«ای اعرابی، مگر نمی‌دانی سلمان از من است، هر که باو جفا کند بمن کرده و هر که او را آزار دهد مرا آزار داده و هر که او را دور گرداند مرا دور گردانیده».

«ای اعرابی، دربارهٔ سلمان اشتباه مکن. بدان که حقتعالی امر کرده است او را آگاه کنم بر مرگهای مردم و بلاهایی که بایشان می‌رسد و سخنانی که جدا کنندهٔ حق است از باطل».

اعرابی که از این سخنان در شگفت آمده بود گفت:

— ای رسول خدا، من نمی‌دانستم که مقام سلمان باین پایه بلند و در این درجهٔ عالی قرار گرفته. آیا او مجوس نبود که مسلمان شد؟

پیامبر پاسخ داد:

— «ای اعرابی من از جانب خدا فضیلت سلمان را برای تو می‌گویم و تو می‌گویی مجوس بوده است».

«تو اشتباه میکنی او مجوس نبود. او برای تقیه، شرك را ظاهر و ایمان را پنهان میکرد. آیا نشنیده‌ای که حقتعالی میفرماید:

«آنچه رسول الله بشما بدهد همان را بگیرید و از آنچه شما را نهی کند شما باید دوری کنید».

«ای اعرابی، تو از گفتهٔ رسول خدا پیروی کن و گفتهٔ او

را انکار مکن که شایسته عذاب الهی می‌شوی. از رسول‌خدا فرمان بردار تا از جمله مؤمنان گردی.<sup>۱۰</sup>»

\*\*\*

نامه‌یی هم بخط علی بن ابیطالب دربارهٔ سلمان باقی مانده است که در تاریخ اسلام مانند چراغی میدرخشد و بسیاری از حقایق و مسائل را برای ما روشن میکند. این نامه بدستور رسول‌خدا نوشته شده و در واقع وصیتنامهٔ اوست که در آن از سلمان سخن گفته است.

### اینک متن آن نامه

این نامه‌ای است از محمد بن عبدالله رسول‌الله:

«آندم که سلمان از او خواست تا سفارش او را برای برادرش ماهاد بن فرح بنویسد. سفارش در حق او و خاندان او و فرزندان او نسل به نسل و هر آنکسی که از خانوادهٔ او اسلام آورده و بردین خود باقی مانده است.»

«سلام بر شما میفرستم و ستایش خدائی میکنم که بمن فرمان داده است تا بگویم خدائی جز او نیست و شریکی ندارد. این را می‌گویم و مردم را هم بدین راستی میخوانم. مردم آفریدهٔ خدا هستند و باید تنها از او فرمان ببرند و نه دیگری. این اوست که آنها را آفریده و اوست که بجانشان پایان میدهد و اوست که دوباره آنها را زنده می‌کند. بازگشت همه بسوی اوست. هر چیزی از میان میرود و هرگونه هستی نیستی میگراید و هر جاننداری شربت مرگ مینوشد تنها آنان که بخدا و پیامرش ایمان آورده‌اند رستگار میمانند. هر کس بر کیش و آئین خود میتواند باقی بماند و در دین و آئین کسی هیچگونه اجبار و الزامی نیست.»

«این نامه برای خانوادهٔ سلمان است. آنها که در امان و پیمان خدا و رسولش هستند و جان آنها و دارائی آنها را هر جا که سکونت داشته باشند چه در دشتستان و یا کوهستان خواه در چراگاهها یا چشمه‌سارها در امان هستند. نباید بر آنها

---

۱۰- این روایت را علامه تأیید کرده و نوشته است مقصود از اعرابی همان خلیفهٔ دوم است. نامهٔ دانشوران ج ۷ ص ۳۳ و نفس‌الرحمن و غیره.

هیچگونه ستم و بیدادگری بشود و بر آنان هرگز فشار نباید وارد آید.»

«هرکس این نامه مرا میخواند خواه مرد باایمان باشد یا زن با ایمان باید بهسلمان و خاندان او احترام گذارد و آنها را حفظ کند و هیچگاه گزند و آسیبی بهآنان نرساند. همه باید بدانند که من او را و خاندان او را از هرگونه باج و ساو و خراج و جزیه معاف کرده‌ام. اگر او یا یکی از افراد خانواده او نیازی پیدا کرد همه باید بی‌نیازشان کنند. اگر کمکی خواست یاریشان نمایند. اگر بدی و ناروائی از آنها دیدند بیخشایندشان و اگر بحقوق آنها تجاوزی دیدند از آنها دفاع کنند. آنها حق دارند که هر سال یکصد حله<sup>۱۱</sup> در ماه رجب و یکصد حله درعید رمضان ازبیت‌المال مسلمانان بگیرند. چنین حتی را سلمان پیدا کرده زیرا سلمان بر بیشتر از مسلمانان برتری وفضل دارد و برمن وحی الهی نازل گشته که بهشت بهسلمان بیشتر اشتیاق دارد تا سلمان بهشت. این مرد طرف اطمینان و اعتماد من است. مورد وثوق من است. او پرهیزکار است و پند دهنده رسول خدا و همه مسلمانان. او جزو خانواده من است. هیچکس بااین وصیت من نباید مخالفت کند. همه باید به سلمان و افراد خانواده او نیکوکاری و محبت کنند. و هرکس که با این وصینامه مخالفت کند لعنت خدا تا روز رستاخیز بر او خواهد بود، هرکس به آنها اکرام و احسان کند بمن کرده است و نزد خدا اجر و ثواب بسیار میبرد. اگر کسی به او آزار و آسیبی برساند گوئی بمن آزار و آسیب رسانده است و من دشمن او خواهم بود و مجازات او آتش جهنم میشود و من نسبت به چنین کسی ذمه‌ای نخواهم داشت. دیود بر شما.»

این وصیت‌نامه را علی‌بن ابیطالب بنا بدستور رسول اکرم در رجب سال نهم هجری نوشته است. سلمان و ابوذر و عمار و بلال و مقداد و جمعی دیگر از مسلمانان بر آن شهادت داده‌اند<sup>۱۲</sup>.

۱۱- لباس.

۱۲- تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و نامه دانشوران ج ۷ صفحه ۱۵ و نفس‌الرحمن تألیف میرزا حسین نوری طبرسی.

## فصل سی و پنجم

~~~~~

### اسپهبدان یزدگرد به نماینده عرب چه گفتند؟

باچنین مقامی که سلمان نزد پیامبر و علی داشت و با این که سالی پنجهزار درهم از خزانه بیت‌المال مسلمانان پاداش می‌گرفت سلمان همه دارائی خود را بفقرا و مستمندان میداد و از دسترنج خود نان می‌خورد. می‌گویند او را يك عبا بیش نبود که نیمی را بزیر خود می‌انداخت و نیمی را بر خود می‌پوشاند و غالباً در سایه دیوارها و سایه خانه‌ها بسر می‌برد. زیرا او را خانه‌یی نبود. وقتی که باو میگفتند اجازه بده برای تو خانه‌یی بسازیم جواب داد نیازی بدان ندارم. باز اصرار کردند و باو گفتند ما برای تو خانه‌یی می‌سازیم که موافق دلخواه تو باشد. سلمان گفت: آنرا برایم وصف کنید. و بمن بگوئید بعقیده شما چگونه خانه‌یی موافق دلخواه من تواند بود؟

باو گفتند:

— خانه‌یی که چون تو در آن بایستی سرت بسقف آن بساید و اگر پاهای خود را دراز کنی بدیوار آن برسد.  
سلمان گفت:

— بسیار خوب گفتید چنین جایی برای من خوب است.

و چنین جایی برایش ساختند.

درمقابل این‌حقایق تاریخی راجع باین‌مرد بزرگ مبالغه‌ها و افسانه‌هایی نیز در کتابهای تاریخ اسلامی می‌بینیم که نقل برخی از آن شاید بیفایده نباشد.

داستان بیماری یکی از دوستان سلمان که‌وی بعیادتش رفت

و او را درگیراگیر مرگ یافت و خطاب سلمان باملك الموت كه: بادوست من و دوست خدا رفق و مدارا كن و پاسخ ملك الموت باو كه من باهمه مؤمنان رفق و مدارا كنم و اگر برای كسى ظاهر ميشدم. كه مرا ببيند بر تو ظاهر ميشدم و اين گفتگوى او و ملك الموت را همه حاضران شنيدند. ياروايت اينكه سلمان دانش اول و آخر را داشت و او دريائى بود از حكمت كه پايان آن نامعلوم بود.<sup>۱</sup>

و ياحكايت اينكه: روزى سلمان گذشت بمردى كه درميان گروهى ايستاده بود هماندم كه او را ديد گفت:  
- اى بنده خدا توبه كن از آن چه كه ديشب در خانه خود كردى.

اين را گفت و از پهلوى او گذشت. گروهى كه با اين مرد همراه بودند و سلمان را ميشناختند گفتند:  
- تو ديشب چه كردى كه سلمان چنين باتو گفت.  
آن مرد پاسخ داد كه: بخدا راست گفتم. او مرا بامرى خبر داد كه بجز خداوند و من كسى بر آن آگاه نبود.

و روايت ديگر كه از حضرت محمد باقر (ع) نقل كرده اند راجع بعلم سلمان و گفتند آن حضرت از «فضل بن يسار» پرسيد: آيا مى دانى معنائى اين كه سلمان علم اول و آخر را دارد چيست؟  
فضل گفت:

- مقصود اين است كه دانش بنى اسرائيل و دانش رسول الله هردو را دارد.

حضرت جوابش داد:

- نه چنين است كه گفتمى. مراد آن است كه دانش پيغمبر و دانش على را داشت<sup>۲</sup> و نيز از حضرت محمد باقر (ص) روايت كرده اند كه: روزى ابوذر بخانه سلمان درآمد و ديگك مطبخ سلمان دربار بود. در اثنائى گفتگوى آنها سنگى كه زير ديگك نهاده بودند از جاي خود تكان خورد. ديگك و ازگون گرديد و لى خورش و چربى از آن بيرون نريخت سلمان ديگك را بجاي خود برگرداند

۱- نامه دانشوران ج ۷ صفحه ۲۰.

۲- روايت از حضرت صادق (ع) است، نامه دانشوران ج ۷ صفحه ۲۰.

وباز بگفتگوی خود پرداخت. چیزی نگذشت که دوباره دیگ سرنگون شد و باز چیزی از آن نریخت. ابوذر دهشت زده از خانه بیرون شد و بمنزل علی رفت. علی را درخانه خود دید و پیش از آن که خودش به سخن پردازد علی باو گفت:

— ای ابوذر چه چیز باعث شد که از نزد سلمان شتابان بیرون آمدی؟ و چه چیز سبب شگفتی و تعجب تو گردید.  
ابوذر گفت:

— ای امیرمؤمنان. من به چشم خود سلمان را دیدم که چنان کاری کرد. علی این جواب را بوی داد:

ای ابوذر اگر سلمان بتو بگوید آنچه را که می داند تو بی درنگ خواهی گفت هرکس او را بکشد مشمول رحمت الهی خواهد شد.

ای ابوذر، تو باید بدانی که سلمان در روی زمین درگاه خداست<sup>۳</sup> و هرکه او را چنین بشناسد مؤمن حقیقی است.

گفته ها و حدیثها و روایتها درباره این مرد بزرگ پارسی بسیار است تا آنجا که کرامت و غیبگویی از واقعه کربلا و غیره را بوی نسبت داده اند.

شیخ طوسی روایت کرده است که مردی بحضرت صادق (ع) گفت:

— شما بسیار از سلمان یاد نیک میکنید. ممکن است بفرمائید بچه علت و سبب؟  
حضرت فرمود:

— برای این که سلمان سه خصلت بزرگ داشت: نخستین آنکه او خواهش امیرالمؤمنین را پذیرفت. دوم آنکه فقرا و بینوایان را دوست می داشت و آنان را برمالداران ترجیح می داد و سوم اینکه دانش و دانشمند را عزیز می شمرد.

این گفته سلمان بسیار مشهور است که: اگر نه برای سجده کردن بخدا می بود و همنشینی باگروهی که کلام نیک می گویند. چنانکه خرماي نیک از درخت می ریزد، هرآینه من آرزوی

---

۳- طایفه ای هستند در لبنان بنام «دروز» که سلمان را پیامبر میدانند و به رسالت او معتقدند.

مرگ میکردم و همان را از خدا میخواستم.  
این گفتار پیامبر هم در زمان خودش، درباره سلمان ورد  
زبانها شد:

اگر دین در ثریا باشد دست سلمان باو می‌رسد.  
وعلی درباره اش گفت: که سلمان بمانند لقمان حکیم است.  
باین سبب است که گفته‌اند. سلمان فارسی «محدث» بود  
یعنی بافرشتگان گفتگو می‌کرد<sup>۴</sup> و فرشته درگوش سلمان سخن  
می‌گفت و باز درباره سلمان گفتند که «اسم اعظم» را که رمز  
دانش اولین و آخرین است او میدانست. اینها بود شمه‌ای از  
آنچه درباره سلمان می‌گفتند و قسمتی از آنها حتی در زمان  
حیات خودش و حیات پیامبر برسر زبانها افتاده بود. برای همین  
بود که آن دم که در زمان عمر بجای حذیفه استاندار مدائن گردید  
و بدان شهرستان رفت مردم آن سامان از او استقبال عظیم و  
بی‌نظیری کردند و او را درطاق کسری سرا دادند. بدینسان این  
مرد بزرگ و پاکیزه جای آن مرد کوچک و آلوده بحوادث را  
گرفت. سلمان پاک جای خسروی نشست اما نه بعنوان خدای  
خلق بلکه بعنوان بنده خلق و خدمتگزار مردم. از این نوع مردمان  
بزرگ و پاکدامن در جامعه ایران و در دوره‌های ساسانی و غیر  
ساسانی فراوان بودند ولی نامشان و شخصیتشان در زیر طبقه‌بندی  
انبوه و مکروه جامعه و شیوه حکومت آن پنهان شده بود. و هرگز  
نمی‌گذاشتند کسی آنان را بشناسد. زیرا فرمانروایان وقت مانند  
یزدگرد که بیشتر اوقات برجامعه چیره بودند برای حفظ دوره  
حکومت خود رادمردان را یازبان و یادست و یا گلو میبیریدند و یا  
آنان را در طلیعه ظمپورشان سر به نیست می‌کردند چنانکه زبان  
بزرگمهر حکیم را بریدند و یا شاه‌رگ امثال امیرکبیر را درحمام  
فین که هنوز هم این حمام در کاشان باقی است باز کردند تا آنقدر  
خون از او رفت که زندگی را وداع گفت.

سلمانی که امروز درطاق کسری نشسته بود و نعمان  
بایستی پیش او می‌رفت و دستوره‌های مهم راجع به ایران از او  
می‌گرفت چنین موقعیت و مقام شامخی را در جامعه اسلام دارا

---

۴- روایت از حضرت جعفر صادق (ع) است.



نعمان فرمانده نیروئی که باید بسوی نهاوند حرکت می- کرد چندین روز نزد سلمان پارسی در طاق کسری ماند در جلسات پی در پی که در حضور او تشکیل شد خط سیر و حرکت سپاه اسلام و چگونگی آنها را در مقابل نیروی یزدگرد با او مورد مشورت قرار داد. همروزه نیروهایی از بصره و کوفه و دگر شهرهای اسلامی که بدستور خلیفه بمداین می رسیدند در خارج شهر چادرهای خود را برپا می کردند. شماره آنها آندم که به سی هزار سوار و پیاده رسید نعمان با حضور سلمان پارسی آنها را سان داد و فردای آن روز سپیده دم پس از نماز دسته جمعی صبح که با شرکت سپاهیان بجا آورد بسوی ایران حرکت کرد. راه عبور آنها همان راه فتح شده اهواز بود.

نعمان، طلیحة بن خویلد را با چهار هزار تن از زبده سواران بصره و کوفه پیشاپیش قشون به دسکره و جلولا فرستاد و او را مقدمه الجیش قرار داد. خود نعمان به فاصله زیادی پس از آن حرکت کرد. سرهنگ «شاذین آزاد» باده هزار تن سواران خود در جلولا قرارگاه داشت، هماندم که شنید لشکریان اسلام پیش می- آیند آشکار نشد به چه علت و سببی بود که همه نقاط و مواضع خود را تخلیه کرد و بداخل ایران پس نشست. نعمان که با لشکریان اسلام بخلوان رسید چند روز به نیروی خود و چهارپایان و سواران خود استراحت داد. از آنجا، قیس را نزد خود خواند این مرد به شجاعت و دلاوری بسیار نامور بود و در جنگهای شام و سوریه و نبرد بانبروهای عظیم روم تحت فرماندهی ابو عبیده امتحانات بسیار خوبی داده بود باو گفت:

— از مداین تا اینجا طلیحة بن خویلد را فرمانده مقدمه — الجیش کرده بودم. او چابکی و دلاوری خود را بی بهترین صورتی نشان داد. اکنون او را برای قسمت دیگری از سپاه در نظر گرفته ام و میخواهم جای او را در فرماندهی پیشروان جنگ در داخل ایران بتو واگذارم. توئی که با عظیم ترین نیروهای جنگی دنیا دست و پنجه نرم کردی و پیروزمندان از معرکه بیرون آمدی.

اکنون چهار هزار تن از میان نیروی تازه نفس ما برای این مأموریت خود برگزین و تانهاوند پیشرو ما باش و بدان توفیق الهی باما خواهد بود.

«قیس» بیدرنگ این فرمان نعمان را پذیرفت و با افراد سرنانی که خود از میان سپاه برگزیده بود پیشاپیش لشکریان شاذین آزاد که از روبروی طلیحه عقب نشینی کرده بود و بدین شهر آمده به نیروی بیست هزار نفری تحت فرماندهی مهرویه در قرماسین پیوسته بود. این دو سرهنگ و این دو سپاه بالشکریانی که داشتند آن دم که سپاهیان اسلام را دیدند باز از این شهر عقب نشینی کردند و به (مادروان) فرود آمدند. قیس با مقدمه لشکر خود که بقرماسین رسید شهر را از نیروی یزدگرد خالی دید. در همانجا که جای بسیار خوش آب و هوایی بود ماند تا سپاه کلان نعمان برسد.

یزدگرد همه ساله هنگام بهار، برای خوشگذرانی باوژگان و نزدیکان خود بانجا می آمد و چندگاه می ماند و بزم می آراست. مقدمه لشکر عظیم ایران در نهاوند در این حدود جای گرفته بود و همان دم که از رسیدن لشکر اسلام خبر یافتند بنهاوند شتافتند و سرداران سپاه را از حرکت این نیرو و شماره آنها و وضعیت ساز و برگ آنها آگاه ساختند. فردای آنروز بود که سرداران ایرانی مجلسی فراهم آوردند و باهم سوگند یاد کردند که در مقابل این نیرو ایستادگی و پایداری کنند و از روبروی لشکریان عرب پس نشینی نکنند تا آنگاه که ایران زمین را از آلودگیهای آنان پاک کنند.

نعمان، چون در آنجا نیز با مقاومت و نیروی سپاه ایران روبرو نشد پیشرفت خود و سپاهیان خود را ادامه داد و در مادیان دوتن از کار آزموده ترین سپاهیان خود را بنام طلیحه - ابن خویلد و بکر بن شماخ برای بدست آوردن اخبار سپاهیان ایران بنهاوند فرستاد و طلیحه تا نزدیک نهاوند پیش رفت و بازبانگیزیهای که از اخبار و اوضاع سپاهیان ایران کرد اطلاعات بسیار جالبی برای نعمان آورد.

نعمان همانطور پیشروی خود و سپاه خود ادامه داد تا بنهاوند رسید. در این نقطه بود که تمام جلگه و هامون و کوه و کمر را سیاه از سپاهیان ایران دید بعلاوه آب بسیاری که در راه آنها افتاده بود و این نخستین تعبیه ایرانیان بود که از پیش آمدن تازیان جلوگیری کنند.

خبری که به نعمان و عمر و سران اسلام راجع به بشماری سپاهیان ایران رسیده بود درست بود. نیروی ایران پنج برابر نیروی عرب بود. شماره آنها از یکصد و پنجاه هزار مردان جنگی بیش بود. مردانی ورزیده در جنگهای بزرگ و در ورزشهای سنگین و ساز و برگ و اسلحه‌ای که در زمان خود بیهمتا بود. بیش از سی فیل جنگی کارآزموده داشتند که یکی از آنها در لشکر عرب نبود. همین فیلهای خود برای نیروی عرب مشکلاتی فراهم می‌کرد زیرا اسبهای حساس و چابک و چالاک عربی بادیدن این حیوانات نادیده رم میکردند و سوار خود را که بهترین رزمندگان عرب بودند بعقب میبردند. شمشیر و زوبین و برگستوان و سپر و تیر و نیزه ایرانیان همه تازه و نوین و بیهمتا بود.

در همان شب اول ورود لشکریان عرب بنزدیکی نهاوند، نعمان چندن تن از مردان کارآزموده خود را فرستاده بود که از وضعیت دژهای مستحکم گوناگونی که ایرانیان در نهاوند داشتند اخباری برایش بیاورند. آن مأموران در نزدیکی این دژها و باره‌ها ناگهان اسبهایشان ایستاد و از حرکت باز ماند. سواران آنها آنچه نهیب زدند - در صورتی که اسب عربی با اشاره‌ای از جا کنده می‌شود - باز اسبها فرمان نبردند و بدشواری و لنگان لنگان بحرکت درآمدند. سواران بیدرنگ پیاده شدند که چگونگی مطلب را دریابند. دست اسبان را که واری کرده‌اند خارخسکهای آهنین و تیز سه شقه‌ای در پایشان دیدند بسختی آنها را بیرون کشیدند. خون از جای آن خارهای تیز آهنین بیرون می‌آمد. درست که دقت کردند گرداگرد قلاع و دژها و در جاده‌های مهمی که پشت سپاه می‌رفت زمین را پوشیده از این خارخسکهای تیز آهنین دیدند که بزرگترین مانع حرکت سواران بود.

این دومین نیرنگ جنگی و شیوه دفاعی ایرانیان بود که عربها را بشگفت آورد و نعمان باسران لشکری خود در این اندیشه رفت که چه کند و بسا اینهمه موانع چگونه این وظیفه بزرگ خود را که عمر نامش را «پیروزی پیروزیها» گذارده بود انجام دهد. این نیرنگ ریختن خرده آهن تیز سه شقه بود که نه تنها سوارکاران را از حمله و هجوم باز می داشت بلکه لشکرهای پیاده را هم که همگی پایشان برهنه بود نمی گذاشت بطور دلخواه بفعالیت و وظایف جنگ بپردازند.

در همان روز اولی که اعراب روبروی لشکر ایران رسیدند و چادرهای سیاه خود را، آنچه مال خودشان بود سیاه و ناچیز و آنچه از ایرانیان در جنگها گرفته بودند، گرانبها و درخشان برپا کردند همان روز آنها تماشاگر صحنه جالبی شدند:

فوجی انبوه و عظیم از شهر نهادند و دژهای آن بیرون آمد. همه بالباسهای فاخر و سردوشیهای طلائی که رتبه و درجه لشکری آنها را معین می کرد<sup>۷</sup> با نظم بی نظیر و قدمهای بلند و یک نواختی که با آهنگ دهل و نقاره دهل زنان و نقاره چیان وفق می داد، می زدند، می نواختند و شمشیر بازی می کردند و رو به سپاه اسلام پیش می آمدند و از مقابل چادرهای آنها که در حال تماشای پایکوبی آنها بودند می گذشتند. پشت سر آنها اسبان کوه پیکر بازین و لگام زرین و پرچمهای برافراشته و افسرانی غرق در اسلحه با تاجهای طلائی و سردوشیهای زرین از روبروی آنها گذشتند. پشت سر آنها یک ردیف سی و احدی<sup>۸</sup> پیلان کوه پیکر سپید و سیاه باتیراندازان ماهری که بر برج آنها نشسته بودند. باز بانقاره و دهل گذشتند.

این شوکت و کبکبه و این تعبیه و سامان و ساز و برگهای جنگی و این پیلهای کوه پیکر و این نمایش بی نظیر، که چشم عربها هرگز بدان آشنا نبود، بیم و هراسی در افراد بوجود آورد که سران سپاه اسلامی بدان توجه کردند.

۷- کتاب الحرب اعثم کوفی ص ۹۹.

۸- اعثم ص ۱۰۰.

چیزی از این نمایش نگذشته بود که از سپاه ایران پیکی برای عربها رسید. نماینده نامبرده از طرف اسپهبد بندار<sup>۹</sup> و اسپهبد فیروزان<sup>۱۰</sup> آمده بود و از امیر سپاه عرب نماینده‌ای خواسته بود که نزد او بیاید و پیامی از او برای اعراب بگیرد. نعمان که باسران لشکری خود مشورت کرد بی‌درنگ مغیره را مأمور رفتن بسپاه ایران ساخت.

مغیره زبان فارسی را ازپیش می‌دانست و دراین نبردهای ایران که او شرکت کرده بود این زبان را روان کرده بود. او بیدرننگ و بااشتیاقی فراوان این مأموریت را پذیرفت و بانمایندۀ ایرانی بسوی نهاوند حرکت کرد. نعمان و دیگر سران عرب آنقدر در کنار میدان ایستادند تا مغیره در میان سپاهیان ایران از دیده ناپدید شد.

در این دوسپاه حدسها زده می‌شد، چیزها می‌گفتند و پیش‌بینی‌ها می‌کردند و همه میخواستند از پیش بدانند برای چه اسپهبد ایران نماینده از سپاه عرب خواسته است چه میخواهد باو بگوید و چه تکلیفی بکند.

بیش‌از دو ساعت غیبت و مسافرت مغیره در میان سپاه ایران طول کشید. خورشید تازه بسوی کوههای نهاوند پائین می‌آمد که دیده‌بانان عرب بنعمان خبر دادند مغیره دارد می‌آید. همه از چادرهای خود بیرون جستند. مغیره باهمان افسر ایرانی که رفته بود و دو افسر دیگری که به‌آنان افزوده شده بود می‌آمدند صدای «اهلا و سهلا و مرحبا» از افراد سپاهیان عرب بلند شد. افسران ایرانی آن‌دم که او را بسپاهیان عرب تسلیم کردند باز گشتند. مغیره بسوی نعمان که بیرون چادر خود باتمام افسران و سران سپاه خود ایستاده و همه در انتظار وی بودند پیش آمد و پس‌از سلام وعلیک گرمی که میان یکایک آنان با مغیره شد نعمان چنین گفت:

—ای مغیره آنچه را که در سپاهیان ایران دیدی و آنچه را که از امرا و افسران آنها شنیدی بتفصیل و بهمه جزئیاتش

---

۹- همان کتاب.

۱۰- طبری.

مغیره گفت:

— آن دم که از چادرهای خودمان دور شدم، از افسر ایرانی پرسیدم که مرا بنزد چه کس میبری؟ گفت بنزد اسپهبد بندار واسپهبد فیروزان (که یکی بردیگری گوش و چشم یزدگرد و جاسوس او بود) آن دو، فرماندهان و سپهسالاران تمام لشکر ایران هستند. وقتی که من بزبان عجمی این پرسش را از او کردم بمن گفت:

— تو مگر فارسی میدانی؟

گفتم:

— آری، کمی.

پس از این سؤال و جواب کوتاه این بار من از او زبان گیری کردم و گفتم: حالا تو بگو.

— ... چه بگویم؟

— بگو به بینم این سپاه عظیم شما که بیابان را سیاه کرده چقدر است؟

— من نمی دانم.

— به ظاهر چند برابر سپاه ماست. اینطور نیست؟

گفت:

— آری همین طور است.

گفتم:

— ولی سپاه ما خیلی بیشتر است.

گفت:

— سپاه شما؟ آنچه که ما می بینیم خیلی کمتر است.

گفتم:

— ما دوجور لشکر داریم. یکی پیدا و دیگری ناپیدا، یکی که شما آنها را می بینید و دیگری که شما نمی بینید.

او گفت:

— کوه بجانب ماست و شما جایی ندارید که پنهان شده باشید، شاید این سپاه که می گوئید بیش از سپاه ماست در عقب است و بعدها برسد.

— نه سپاهی نیست که باز شما آنها را ببینید که از راه

برسند یا از پس و پیش برسند شما هرگز آنها را نمی بینید. از راهی می آیند ولی نه آن راهی که شما به چشم ببینید، آنها شما را می بینند و شما آنها را نمی بینید آنها شما را می توانند بکشند و نابود کنند ولی شما نمی توانید.

آن افسر ایرانی باشگفتی به سخنان من گوش داد و گفت:

- راست می گوئی؟ این چه سپاهی است و چگونه است؟  
- آری راست می گویم، این سپاه نادیدنی سپاه خداست. سپاه پیامبر است. سپاهی از ملائکه و فرشتگان آسمانهاست که بکمک دین و آئین رسولش از آسمان می آیند. سپاه پیامبر است... فهمیدی.

- مقصودت محمد است؟ من نام او را خیلی از افسران خودمان شنیده ام.

- آری محمد صلوات الله علیه.

افسر ایرانی به این قسمت از گفتگوی ما که رسید در اندیشه ای ژرف فرو رفت. دوباره من او را بسخن آوردم و گفتم.  
- فرمانده سپاه شما کیست؟

- ما فرماندهان بسیار داریم. سروان داریم. سرهنگ داریم. سرتیپ داریم. سپهسالار داریم. سپهبد داریم: من فقط فرمانده هنگ خود را می شناسم.

- پس فرمانده بزرگ شما کیست؟

- همان کس که اکنون بزیارتش نائل می شوی. اسپهبد بندار و دستیار و معاون او اسپهبد فیروزان و چند اسپهبد دیگر.

- اینهمه اسپهبد؟ در میان آنها کدام را بیشتر تو دوست داری؟

آن افسر ایرانی باین قسمت از سؤال من که رسید جوابی نداد. و فقط نگاه شبیه ناکی بصورت من کرد.

ما در این قسمت از صحبت خود بودیم که بمنطقه نیروی ایران ورود کردیم. سربازان و فرماندهان آنها خیره خیره بمن نگاه می کردند.

مرا از میان لشکریانی عبور دادند که همه بالباسهای فاخر و درخشنده بودند و از میان چادرهای گوناگون گرانبها

تا اینکه به چادر بزرگ رنگارنگی رسیدیم که پارچه آن از استبرق بود یا پارچه دیگر که ندانستم چیست.

قبه درخشان آنرا که نور خورشید بر آن تابیده و چشم را خیره می کرد از طلا تشخیص دادم. گرداگرد چادر پراز سرباز و افسر و همه در حال خبردار بانیزه های بلند و کلاه خودها ایستاده بودند.

در نزدیکی چادر، چندتن افسر دور مرا گرفتند و بمن دستور دادند و گفتند آندم که بدرون چادر، روبروی اسپهبدان که رسیدی، سجده کن و زمین ادب ببوس. گفتم: ما بشخص هرگز سجده نکنیم و فقط بخدا سجده کنیم.

جواب دادند: آنهم خدای زمین ماست و مالک گردنهای ما. گفتم: ما خدایی در زمین نمی شناسیم و فقط خدا را در آسمانها می دانیم و باو سجده می کنیم. اینرا که گفتم آن افسر تندخو، مشتی بکمر من زد و مرا بجلو هل داد بطوری که بداخل چادر از کله سرازیر شدم ولی بزمین نیفتادم ۱۱ در همان حال باصدای بلند گفتم:

— اما شما بایک نماینده چنین رفتار می کنید؟  
صدای همان افسری که مرا از پشت هل داد باین کلمات بلند شد:

— تو نماینده نیستی و تو سگی بیش نیستی ۱۲.  
من دیگر داخل چادر بودم. روبروی چشم خود بارگاه عظیمی دیدم. در صدر چادر تختی از طلا نهاده و شخص چاقی بر آن نشسته بود.

من نتوانستم کلمه «سگ» را بی جواب گذارم و گفتم:  
— بخدا پناه می برم. مطمئن باشید که من در میان قوم خود از این رئیس پرزر و زیور شما عزیزتر و محبوبترم و سگ نیستم.

این پاسخ در میان همه و فحش و ناسزایی که بمن می دادند بگوش رئیسشان رسید یا نرسید نمی دانم، فقط بمن اجازه دادند که روبروی اسپهبد بزمین بنشینم. زمین خالی



نمود و همه چادر بافرشهای گرانبها و بسیار زیبا فرش شده بود که یکی از آنها را من در تمام نجد و حجاز بچشم خود ندیده بودم.

مدتی همه آنها که دور تادور چادر بحال خبردار ایستاده بودند بمن خیره شدند من باهمین (دشداشه) پیراهن بلند خود و عبای عادی در مقابل آن مردمی که در لباسهای فاخر و درخشان قیمتی غرق بودند خیلی ناچیز و حقیر جلوه نمودم. اسپهبد نمی دانست که من زبانشان را می دانم. گفت سخنان مرا برای این تازی ترجمه کنید.

تأملی کرد و پس از آن چنین گفت:

— شما گروه عرب دورترین مردمی هستید به کار نیک و کار خیر. گرسنه ترین آدمیانی هستید که به رسو برای طعمه و خوراک خود مانند سوسماران دونده می دویید، شقی ترین و پر قساوت ترین مردمی هستید که می توان یافت. و کثیفترین و آلوده ترین افرادی هستید که می توان سراغ گرفت. اگر من نمی خواستم باتو که نماینده چنین قوم پستی هستی اتمام حجت کنم به این افسران دستور می دادم که همین دم کار این سپاه لختی شمارا بسازند و تباهتان کنند لیک نمی خواهم تیرها و سرنیزه ها و شمشیرها و زوبینهای سپاهیان من با اجسام متعفن شما نجس و آلوده شود. زیرا شما جز توده کثافت چیزی بیش نیستید. با همه اینها بشما اخطار می کنم که به ریستان بگوئید اگر از راهی که آمده اید باز گردید و این آلودگی که در این کشور بزرگ ما گسترده اید بدست خودتان پاک کنید باشما کاری نخواهم داشت و گرنه در میدان نبرد چنان گوشمالی به شما دهم که در داستانها بگویند و بسرایند<sup>۱۳</sup>.

این سخنان را که اسپهبد می گفت من همانطور به خودش و تختش و افسرانی نگاه میکردم که پشت تخت او بانیزه های بلند و شمشیرهای آخته ایستاده بودند و درخشندگی گلابتونها و نقره دوزیهای آن، چشمها را خیره می کرد جز چشم مرا که در آن شکوه و جلال جز پوکی و بی جانی و جز کبکبه دروغین و

حشمت اجباری چیزی نمی‌دیدم. برای پاسخ چند قدم بجلو رفتم و چنین گفتم:

- پیش‌از هر چیز، گفتارم را با ستایش خدا و تسبیح وی آغاز می‌کنم. پس از آن بیکایک جوابهای شما می‌پردازم. همه از زبان فارسی من حیرت‌زده شدند و در پایان گفتم: - ای اسپهبد، آنچه شما از خوی ما گفتید و از اخلاق و صفات ما شمردید به خدا که اشتباه نکردید و هر آنچه گفتید درست بود. ما گرسنه‌ترین مردم روی زمین و شقی‌ترین آدمیان و دورترین افراد بخیر و بکار نیک بودیم. آنچنان بودیم تاروژی... روزی که خدا رسول خودش را برایمان فرستاد. این پیامبر، همه چیز را بما آموخت. خداپرستی و حکمت عالی را بما آموخت. فتح و پیروزی را بما وعده داد، فتح و پیروزی را در این دنیا و آن دنیا. نور تعلیمات او دل ما را روشن کرد و این است که مطمئن باشید ما هرگز دست از این نور برنداریم و بآن شقاوت و بدیهای اولی باز نگردیم. ما در مقابل شما و این نیروی عظیم شما با کمک نامرئی فرشتگان و ملائکه جنگ می‌کنیم و پیروزمند می‌شویم و یادر خاک و خون خود می‌غلطیم و ببهشت جاودان می‌رویم که آن نیز برای ما یک نوع پیروزی درخشان و با عظمتی است.

اینها را که گفتم از جای خود برخاستم و در آن حال بصورت یکایک آنها نگریستم. اثر گفته‌های خود را و آن بیم و ترسی که ناشی از شك و شبیه و فقدان اعتماد است در قیافه یکایک آنها بخوبی دیدم و از چادر بیرون آمدم. صدای نعمان و دیگر سران لشکر اسلام باین جمله بلند شد:

- احسنت... احسنت... بارک‌الله فیک.

نعمان گفت: ای مغیره، تو روح پیامبر اسلام را که هرگز نمرده با این گفتار خود شاد کردی. سپس خطاب به افسران و سران خود گفت:

- برویم در چادر بزرگ و در نقشه کار فردای خود مشورت کنیم.

جلسه مشورتی آنان در چادر نعمان تا پاسی از شب دوام

کرد. فرماندهی سمت راست سپاه را به اشعث بن قیس و سمت چپ را به مغیره بن شعبه و جناح را بطلیحة بن خویلد و کمینگاه سپاه را به هیبرة المرادی و قلب سپاه را به عمرو بن معدیکرب که دلاوری بیهمتا و فداکاری بینظیر بود سپردند<sup>۱۴</sup>. طرز حمله و هجوم را میان خود معین کردند. پس از این که همه جزئیات نبرد فردای خود را روشن نمودند، تصمیم گرفتند که سپیده دم، پس از نماز صبح صف‌آرایی سپاه کنند و پس از نماز پیشین جنگ را آغاز نمایند.

نعمان گفت: باین دستور آخرین من دقت کنید:

— فردا در میدان جنگ نخستین بار که بیرق را بلرزه در می‌آورم سواران از اسبهای خود پیاده شوند و دسته‌جمعی نماز بدرگاه خدا برند<sup>۱۵</sup>، دومین بار که بیرق را به اهتزاز در آوردم همه باهم مصافحه کنید و یکدیگر را در آغوش محبت و برادری گیرید و وعده ملاقات پیروزمندانه در این دنیا بهم بدهید و یا اگر شهادت نصیبتان شود وعده ملاقات شما در بهشت برین باهم باشد.

سومین بار که بیرق را تکان دادم و صدای من به الله اکبر بلند شد همگی شما بامن همین رمز احدیت و راز خداپرستی را با صدای بلند بزبان آورید و بدنبال من حمله کنید. من پیشاپیش شما خواهم رفت و چشم همه شما به بیرق من باشد که آن را امیرالمؤمنین به دستم سپرده است، در آن حال و آن دقیقه از هیچ چیز بیم نکنید و بدانید کمک و یاری فرشتگان بدنبال شماست. نعمان فکری کرد و دوباره گفت:

اگر سعادت نصیب من شد و در میدان جنگ کشته شدم بیرق را بردارید. من جانشینان خود را از هم اکنون معین می‌کنم. بعد از من حدیفة الیمان بیرق را بلند کند و امیر و فرمانده باشد، اگر او کشته شد جریر بن عبدالله بیرق را بگیرد و بر شما امیر باشد و اگر او نیز درجه شهادت یافت اشعث بن قیس کندی بیرق را نگاهدارد و بر شما امیر باشد و اگر او نیز کشته شود

۱۴- کتاب الفتح.

۱۵- طبری جزو سوم.

مغیره بن شعبه بیرق را بدست گیرد و بر شما امیر باشد.  
پس از آن همه افسران و سران خود را به بیرون چادر  
آورد. رو بقبله ایستاد و سرو دست با آسمان بلند کرد و چنین  
گفت:

— خدایا فرزند مقرن را بر کفار یاری و نصرت ده بالطف  
و مهربانی خود درجه شهادت را نصیبش کن ای خدایی که بر همه  
چیز قادر و توانا هستی. این را که گفت اشک از دیدگانش سرازیر  
شد و این آخرین جمله را بیاران و افسران خود گفت:

— بروید و استراحت کنید، تا فردا صبح بخیر و در حفظ  
خدا باشید. قبل از سر کشیدن آفتاب برای ادای نماز صبح  
همدیگر را خواهیم دید.

همه به یک زبان گفتند:

دل و جان ما به فرمان تو است ای نعمان. بامداد فردا در  
چادر تو خواهیم بود.

## فصل سی و ششم

### شکست نهبوند و خواب عمر

فجر تازه سر از افق بیرون کشیده بود که نعمان در نیمه تاریکی چادر خود که باچند شمع روشن شده بود غرق در سلاح باسرا و افسرانی که بانشاط و شوق شروع به آمدن نزد وی کرده بودند به ملاقاتهای صبحانه خود پرداخت. یکایک این افسران برای گرفتن آخرین دستور به چادر نعمان می آمدند و بی درنگ بسرپستهای نظامی خود باز می گشتند. همه باروحی شعله ور و نشاطی شورانگیز، گوئی می خواهند به میدان بازی و تفریح بروند. جنگ بایستی چند ساعت دیگر آغاز شود. آنچه که برای هردو سپاه مسلم بود کمی و بسیاری این دو نیرو بود. گروهی بسیار کم با اسلحه ای ناچیز روبروی نیروئی پنج برابر خود و سامانی بی همتا و کامل.

آندم که آخرین افسر هم از چادر نعمان بیرون رفت نعمان نیز بیرون آمد. اسب سیاه پیشانی سپید او که لگامش در دست

---

۱- این فصل و فصلهای دیگر این کتاب تا پایان جلد اول که جنگهای ایران و عرب را به تفصیل شرح میدهد این حقیقت را نشان میدهد که ایمان و عقیده و وجود رهبران عدالت خواه، يك قوم بیچاره و عاری از همه چیز را چگونه بمقامهای بلند و پیروزیهای بی نظیر میرساند همچنان که شیوه و طرز حکومت جابرانه و آکنده از خودخواهی که موجب بی ایمانی و بی عقیدگی مردم میشود چگونه يك ملت بزرگ و با عظمت و متمدنی را چون ایران دچار شکست باور ناکردنی میکند و ایران هروقت که رهبران بزرگ و پادشاهان خردمند داشته به بزرگترین پیروزیها نائل شده است.

يك عرب مسلح پشت چادر او بود بی تابی می کرد. پای بر زمین می کوبید و گاهی شیمه برنده ای می کشید. این اسب شجره دار، محبوب نعمان بود.

اسب را جلو آوردند. نعمان به چابکی پارا در رکاب نهاد و لنگه دیگر رکاب را عرب یاور او سخت گرفته بود. نعمان مانند گنجشکی بروی اسب بی تاب و شتاب زده خود نشست. نیزه بلند خود را که بر سر آن درفش عقاب (بیرق پیامبر) بسته بود و آن را عمر به عنوان (تیمن و تبرک) برایش فرستاده بود از دست دیگر یاور خود گرفت و بسوی جناح سینه سپاه خود رفت. عرب یاور او هم بی درنگ به سوی اسب خود دوید که لگامش را بمیخ چادر بسته بود او نیز بچابکی به پشت اسب خود پرید و بدنبال اربابش چهارنعل روان شد. نعمان جناح میمنه سپاه را بازرسی کرد. باسواران و سربازان پیاده و تیراندازان سپاه و افراد برجسته خود سخنانی گفت و از سلاح ظاهری آنها که همان شمشیر و نیزه و تیر باشد و از سلاح نهانی آنها که ایمان و عقیده و درجه فداکاری آنها باشد بررسی کامل کرد و به آنها گفت: پیروزی در این دنیا و بهشت در آن دنیا بانتظار شماست. پس از این بازدید به جناح راست پرداخت و بعد از آن بقلب لشکر خود رفت.

این بازدید تانزدیک ظهر به طول انجامید. او می خواست دستور و رفتار پیامبر را حتی در میدان جنگ نیز پیروی کند. دستور پیامبر این بود که باید همیشه نزدیک به ظهر جنگ را آغاز کرد.<sup>۲</sup>

نعمان بهمان تپه بلندی که بنا بود از فراز آن فرمانها و علامتها را بدهد روان شد. افسران در هر نقطه و موضعی که بودند چشم بدانجا دوخته بودند. نعمان بروی بلندی مکشی کرد. بدین سو و آن سوی سپاه، نگاه ژرفی انداخت و سپس پرچمی که بر بن نیزه خود داشت حرکت داد. همه سواران که شمار آنها بیش از دهها هزار بود از اسبهای خود بزیر جستند و بصفهای مساوی رو بقبله، الله اکبر، گویان بنماز ایستادند. بلند بلند

بخواندن سوره حمد و اخلاص پرداختند. در پایان نماز یکی از آنها که قاری قرآن بود سوره «الفتح» را خواند. و پس از آن پیروزی را برای مجاهدان اسلام از درگاه خداوند درخواست کرد.

افراد سپاه ایران که آماده کارزار شده بودند بتماشای این منظره شگرف پرداختند و بایکدیگر سخنانی در این باره می-گفتند. چند تن هم بسراغ افسران بزرگ خود رفتند که در ردیف عقب لشکر بودند تا آنها را از این ماجرا و این نمایشنامه بی نظیر که همتای آن را ندیده بودند آگاه سازند. یکی از گفتگوهای سربازان ایرانی این بود که این تازیان با اخلاص روزی چندین بار به نیایش و ستایش خدائی برمیخیزند که از اهورمزدای ما هرگز درخشنده تر و والاتر نیست و با خود می-گفتند: ما که چنان خدای روشنائی و نور را در آسمانها داریم و آئین زرتشت بما دستور داده که روزی پنج بار نیایش و ستایش به او کنیم پس چرا همه روزه بستایش و نیایش او برنمی خیزیم و فقط بستایش خدایان زمینی که بی عیب هم نیستند و گاهی هم با پلیدیها و کژیها هم آغوشند میپردازیم و شب و روز بانها سجده می کنیم. آیا عربها نیکو می کنند یا ما؟ اکنون که ما خدایان زمینی خود را بیشتر و بهتر از خدایان آسمانی آنها ستایش می کنیم پس چرا بادل و جان در راهشان نمی جنگیم و تازیان در راه آن خدای نادیده خود و برای این کیش نوین پیامبر خود چنین جانبازی نشان می دهند. افراد سپاه یزدگرد که تماشاگر صحنه نمازگزاری این گروه بسیار از سپاه اسلام بودند در چنین اندیشه هایی غرق شده بودند و سپاهیان اسلام بچنان عبادت و ستایشی پرداخته بودند. هنگامی که نماز آنان پایان رسید دوباره چشمها متوجه نعمان شد که در بالای بلندی پرچم بدست ایستاده بود. ناگاه صدای او دوبار به «الله اکبر» بلند شد و پرچم را برای بار دوم باهتزاز درآورد. در آن دم همه افراد آنها که سوارکاران بودند بروی اسبهای خود جهیدند و آنها که پیاده بودند بواری سلاح خود پرداختند و همه آماده کارزار شدند.

بار سوم، نعمان پرچم خود را تکان داد و به سختی بسوی

دشمن به علامت هجوم فرود آورد و بانعره «الله اکبر» که باتمام نیرو از حنجره بیرون کرد لگام اسب بی تاب خود را که پیوسته در جست و خیز بود رها کرد. نهیبی بدان زد و مانند عقابی به سوی میدان و به قلب لشکر ایرانیان حمله برد. تمام این سی هزار نفر هم الله اکبر گویان و نعره زنان پشت سر او، به سپاهیان یزدگرد، هجوم آوردند...

این یورش دیوانه وار، این فریاد الله اکبر سی هزار مردان عرب، غلغلۀ بزرگی در میدان جنگک بپا کرد و صدای نقاره و دیگر آلات سپاهیان یزدگرد در میان آن هممه و غوغا دیگر بگوش نخورد.<sup>۳</sup>

میسره و میمنه و جناح دوسپاه مانند آبهای خروشان دو سد بزرگی که شکسته شده باشد درهم ریختند. صدای نعره افراد و چکاچک شمشیرها و نیزه ها و شیپۀ اسبها، رستاخیزی بوجود آورد.

يك طرف باجان و دل و باشوق و شور می جنگید. طرف دیگر با اکراه و اجبار و بی میلی و تردید و بی عقیدگی فرماندهان خود. بدستور همان فرماندهان، هر هفت نفر از سپاهیان یزدگرد بازنجیر بهم بسته شده بودند که فرار نکنند و همین تعبیه ابلهانه سبب شده بود که اگر یکی از آنها زخمی برمی داشت و یا بر زمین می افتاد بقیه شش تن دیگر عملاً قادر بجنگ و دفاع نمی شدند و از کار می افتادند. ناچار یا بدست دشمن اسیر می شدند و یا هدف حملات آنها قرار می گرفتند و از بین می رفتند و این خود تلفات آنها را چندین برابر می ساخت. نعمان به حملات خود با بیباکی و گستاخی ادامه داد. پیرامون او دو برادر<sup>۴</sup> او و سواران جسور بیباک عرب حرکت می کردند که از او محافظت کنند و او را از حمله پشت سر در امان نگاهدارند<sup>۵</sup> چون می دانستند که فرماندهان ایرانی در میان تعبیه های گوناگون جنگی خود از قدیم این رویه و روش نظامی را داشته اند که عده ای را در کمین فرمانده بیرق دار

۳- کتاب الحروب اعثم.

۴- یکی معقل بن مقرن و دیگری سوید بن مقرن.

۵- کتاب الفتوح.



سپاه دشمن بگمارند تادر اولین فرصت او را از پای درآورند و بیرق را از دست او بر بایند و اینچنین روحیه سپاه دشمن را در هم شکنند.

این احتیاط عربها بجا بود زیرا از همان لحظه آغاز جنگ ایرانیان، نعمان را که بیرق عقاب بر سر نیزه خود در دست داشت مورد تعقیب قرار داده بودند. زبده سواران ایرانی سایه به سایه او حرکت می کردند تا فرصتی بدست آورند این فرصت فرا رسید. چابک سواران ایران آن لحظه که فاصله میان نعمان و سواران سپاهیان او را بدست آوردند از پشت سر، سخت ترین ضربت را به تهبگاه او وارد کردند. سرتاسر ران او دریده شد و خون فوران کرد. نعمان مقاومت خود را از دست نداد ولی زبده سواران دیگر مجال باو ندادند و با ضربت های شمشیر و نیزه و سایر سلاح های کاری خود به او و به اسب او زدند سرانجام او را از اسب سرنگون کردند.

نعمان شهادت گویان به زمین و به زیر پای اسبان غلتید ولی بیرق را از کف ننهاد. برادرانش و دیگر محافظان او، خود را به وی رساندند پرچم را یک برادرش بدست گرفت و به حمله خود ادامه داد، برادر دیگرش بادگر سواران عرب از اسبهای خود پیاده شدند و جسد او را که آخرین نفس را می کشید احاطه کردند. حدیقه بنا به مأموریتی که داشت خود را به بیرق رسانید و آن را از دست برادر نعمان گرفت و به حملات خود پرداخت. این جنگ تاشامگاه کشید. در پایان روز، مسلمانان بدفن شهیدان خود پرداختند و دسته جمعی رو به قبله ایستادند. اول بر نعمان نماز گزاردند. سپاهیان ایران که هر یک برد دیگری برای رفتن بچادر خود شتاب زدگی نشان میداد از این رویداد در شگفتی ماندند. پیش نماز عربها در آغاز نماز، بجای سوره «حمد» این جملات را خواند:

«خدایا این بنده تست که روبروی تو افتاده و شهید شده است، ما از او جز خیر و نیکوکاری چیزی نمی دانیم و تو از ما بر آنچه کرده بیشتر آگاهی. خدایا، اگر گناه و خطائی از او سر زده از گناه و خطای او بگذر و اگر کارهای نیک انجام داده بر اجر و ثواب او بیفزای.»

باخواندن این جملات هزاران تن از افراد سپاهیان که پشت سر او ایستاده بودند همین واژه‌ها را تکرار می‌کردند و بعضی از آنها اشک‌هایی بر دیده داشتند، معلوم بود که همه سپاهیان و جنگجویان عرب، این فرمانده درست کار خود را دوست می‌دارند.

فردای آنروز باز همان صحنه نبرد در همان ساعت فجر آغاز شد.

جنگ نه‌اوند در روز دوم، شدیدتر شد. بوران، دلاور نامور ایران به میدان جنگ آمد و چنان گستاخانه می‌جنگید که همه در کار او شگفتیده بودند. او با اسب ترکمنی خود نمایش‌های حیرت‌انگیزی می‌داد. بطرف اردوی مسلمانان می‌تاخت و بآنان حمله می‌برد و از طرف دیگر سپاه بیرون می‌رفت. در ضمن این نمایشها یکی از سواران عرب را باردوگاه ایرانیان برد و همانجا کار او را ساخت. آندم که دوباره بمیدان آمد عمرو بن معدیکرب بوی حمله کرد و باشمشیر کارش را ساخت و کمر او را که بسیار گرانبها بود بر بود. در این روز جنگ‌آوران سپاه یزدگرد باسی پیل قوی‌هیکل به میدان آمده بودند و اسبهای عربی از مشاهده آنها رم می‌کردند و سوار خود را خواه ناخواه بعقب می‌بردند، از این رو تلفات عربها بسیار سنگین شد ولی چیزی از مقاومت و ایستادگی آنها نکاست. «عمرو بن معدیکرب» در مقابل پیل پیاده شد و با شمشیر بخرطوم آن حمله کرد، او بدیگر جنگجویان عرب آموخت که باید اسبهای خود را در مقابل پیلهما ترك گویند و پیاده باشمشیر بخرطوم فیلهما حمله برند. فیلهما را بعقب برگردانند و تیراندازانی که بر آن نشسته‌اند و عربها را هدف قرار داده‌اند از میدان خارج کنند، سپاهیان اسلام باتلفات بسیاری این نقشه عمرو را بموقع عمل گذاردند و تعادلی در میدان جنگ بوجود آوردند.

تاریخ‌نویسان اسلامی نوشتند که تلفات سنگینی که در این دو روزه به سپاه ایران وارد آمد بیش از هشتاد هزار

کشته و زخمی ۷ بود با این تلفات روحیه سپاه یزدگرد از افسر و سرباز بکلی درهم شکسته شد.

خورشید روز سوم جنگ برای ایرانیان نکبت بار و بلاخیز بود. افسرانی با تاجهای مرصع و کمربندهای طلایی «هفت هزار دیناری» و دل‌های پراز هول و شك و شبیه بفکر تعبیه‌ای افتادند. دستور عقب‌نشینی به‌دره‌ای دادند که میان کوه‌های شمالی واقع بود. بخیال آنکه در آنجا بهتر درامان می‌باشند و عرب‌های گستاخ را به آن نقاط مرتفع میکشاند و نابود می‌کنند، شبانه عده بسیاری را پشت تخته سنگهای کوه نگاهداشتند و بآنها دستور دادند آندم که مسلمانان پیش آمدند و در میان دره و کوه رسیدند از کمینگاه بیرون آیند و آنها از پشت سر - و نیروئی که باجنگ و گریز آنها را پیش کشیده از روبرو - بآنها حمله برند و تمامی آنها را در همان دره نابود کنند.

این تعبیه جنگی مو بمو از طرف سپاهیان ایران انجام شد. ایرانیان جنگ و گریز را در روز سوم بالشکر اسلام آغاز کردند. هرچه عقب‌نشینی می‌کردند عرب‌های بی‌خبر از این نقشه بعادت خودشان الله‌اکبر گویان پیش می‌آمدند چون برابر آن کوه و آن کمینگاه رسیدند فرمانده آنها که ساریه نام داشت ناگهان آوازی شنید. اسب بیتاب خود را نگاهداشت و بدقت گوش فرا داد باز صدائی شنید که این واژه‌ها را بزبان عربی می‌گفت:

- ای ساریه مراقب کوه باش.. آنجا را در نظر بگیر...

ساریه و افسران او متوجه کوه شدند. ناگهان عده بسیاری را که در آنجا کمین کرده بودند دیدند. ساریه با صدای بلند گفت:

- این هاتف غیبی بود... صدای آسمانی و سپاه ملائکه بود که ما را براین عده‌ای که در کمین ما گذاشته‌اند آگاه ساخت. پس اول بآنها حمله برید و کار آنها را بسازید. نیروی ساریه بسوی کوه حمله برد و از نیروئی که در آنجا بود قسمتی را کشتند و قسمتی را اسیر کردند و از همان راه کوه پشت سر نیروی ایرانیان که بخیال خود آنها را بدام آورده بودند

بدره سرازیر شدند بعدها معلوم شد که هاتف غیبی و صدای آسمانی درکار نبود فقط ایرانیان ناراضی از وضع حکومت بودند که برای گرفتار کردن افسران و رؤسای متجاوز خود آن تعبیه مهم را فاش کردند.

تعبیه ودامی که باید عربها در آن می افتادند سپاه ناراضی یزدگرد در آن افتاد عربها از پشت گردنه‌ها و تپه پشت سر سپاه ایران پائین آمدند و راه برگشت آنها را بریدند. در میان دره چنان کشتاری برپا شد که هرگز آسمان ایران آنها ندیده بود. در نقطه دیگر جنگ که در جلگه سراسیمی واقع بود و قسمت مرتفع آن را ایرانیان در دست داشتند پیلهائی که یکی از بزرگترین اسلحه آن زمان بود و در جنگهای روز پیش بمیدان آوردند باز بمیدان آوردند.

یکی از سرداران یزدگرد بنام «آذرگرد» که تاجی از مرصع بر سر داشت و بالای یک پیل بزرگ سوار بود و نیزه دارانش پهلویش ایستاده بودند بمیدان آمد و از پشت سر او باز ردیفی از پیل که گروهی از نیزه داران از بالای آنها تیراندازی می کردند. در مقابل این نیروی عظیم و هولناک، شجاعت بینظیری لازم بود که این حصار پیلها را درهم شکند. این شجاعت را قیس بن هیبره المرادی از خود نشان داد و در میان هزاران تیری که بسوی او افکنده میشد از اسب پیاده شد و با شمشیر روبروی فیل آذرگرد رفت و چنان بخرطوم آن زد خرطوم آن به پوستش آویزان شد. ناگهان فیل رو بگردانید و هرچه خواستند او را نگاهدارند نایستاد تابه رود آب رسید و در آب افتاد. آذرگرد بناچار با همراهانش از آن جدا شدند و مسلمانان بر سر آنها ریختند و او را بزخم نیزه و شمشیر از پا در آوردند و ده هزار سواری که با او و به فرماندهی او بودند بسوی کوهسار عقب نشینی کردند که عربها آن را از پیش اشغال کرده بودند. مهربندان که برپیلی نشستند و تاجی از زر بر سر داشت و چند پیل دیگر از چپ و راست او می آمدند مورد حمله عرو و بن زید الطائی که سر خود را برهنه کرده و برادارن قبیله خود را

بیاری خوانده بود قرار گرفت و باز خرطوم فیل مهربندان را باشمشیر خود دو قطعه کرد و مهربندان از بالای پیل بیفتاد و برسر او ریختند و سرش را بریدند. باز عده‌ای که زیر دست او بودند با دادن تلفات سنگینی بسوی تپه‌ها و کوه‌ها فرار کردند. گفتند که از هر هزار سوار بسختی پنجاه تن آن جان سالم خود را بدر بردند. یکی از سرداران دیگر بنام نوش‌جان‌ناز با پیل آراسته خود بمیدان آمد و عمروبن معدیکرب باتیرهایی که از او خورد و مقاومت کرد و بیاری دگر عرب‌ها می‌جنگیدند نوش‌جان را از بالای پیل مجروح انداختند و بقلب سپاهیان ایران داخل شدند تا خود را بیکی از فرماندهان بزرگ آنها بنام هرمز که او نیز برپیلی سوار بود رساندند و پس از جنگ سختی که با اطرافیان او کردند او نیز از پا درآمد و عده‌اش پا بفرار گذاشتند.

باینکه تلفات سپاه ایران دم بدم افزون می‌شد باز افراد تازه نفس و پیل‌های کوه پیکر با جنگجویان دیگر بمیدان می‌آمدند. جریربن عبدالله روی بمردان خود آورد و گفت:

— این سومین روزی است که ما باین نیروی بزرگ می‌جنگیم و هرچند از آنان میکشیم کم نمی‌شود. هر لشکری را که میکشیم و از بین می‌بریم لشکری دیگر انبوهتر از اول بجنگ ما می‌آیند. یزدگرد خود جرأت آمدن به میدان را نکرده و در هیچیک از جنگ‌های ما و ایرانیان خود او در میدان جنگ دیده نشده و همیشه صدها فرسنگ پشت سر سپاه ایران بوده است، اکنون هم در اصفهان نشسته و دسته دسته ایرانیان را بجنگ ما می‌فرستد. نعمان امیر ما کشته شده، برادران او کشته شده‌اند. بیش از ثلثی از سپاهیان ما از میان رفته است. باید شتاب کرد و کار را امروز پایان رسانید. یکبار دیگر این گفته رسول‌الله را بازگو می‌کنیم: که هرکس از ما کشته شود بهشت برین جایز خواهد بود و اگر کسی زنده بماند اجرها و نیکونامیها و غنائم بسیار نصیبش خواهد شد.

عمروبن معدیکرب که در این سه روزه منتهای شجاعت و دلاوری را نشان داده بود خطاب بعرب‌ها گفت:

— «مطمئن باشید پیروزی از آن ماست. دیدگانتان باین دنیای

حقیر و عمر کوتاه آن نباشد. بدنیای جاویدان و به عالم بزرگ ابدی نگاه کنید که بهشت آن بگفته رسول الله جایگاه همیشگی شما خواهد شد.»

این مرد آن قدر بیباک می‌جنگید تا سرانجام در خاک و خون خود غلتید.

عقب‌نشینی سپاه یزدگرد شکل فرار را بخود گرفت و از نیروی یکصد و پنجاه هزار نفری چهل هزار تن آن توانستند جان خود را بدر برند. مجاهدان اسلام بنهاند وارد شدند. در آنجا دیگر نیروی ایران نبود همه بطور نامنظم به‌قم و کاشان و اصفهان پراکنده شدند. صبح روز چهارم که آفتاب برکوه‌های نهاند تابید فقط عربها در آنجا بودند که پس از نماز صبح به میدان جنگ آمده و شهیدان خود را دفن می‌کردند. کشتگان آنها بسیار بود و آرامگاه آنها معروف به «قبورالشهدا» شد که تا قرن‌ها پس از آن آثار این قبرها باقی بود.

یکی از نهاندیان جوان صبح‌گاه بچادر سایب که مأمور دارائی سپاه بود آمد و چیزی گفت. سایب زبان فارسی نمی‌دانست بی‌درنگ به‌دنبال شخصی که زبان فارسی می‌دانست فرستاد. باو گفت:

— ببین این مرد چه نیازی دارد هرچه می‌گوید کلمه بکلمه برایم ترجمه کن.

پیرمرد چنین گفت:

— اگر امیر به‌من و خانواده‌ام امان دهد او را به گنج بحیرجان<sup>۹</sup> راهنمایی کنم.  
سایب گفت:

از او بپرس که گنج کجاست و بحیرجان کیست؟  
جوان نهاندی گفت:

— بحیرجان وزیر و همه‌کاره «یزدگرد» بود. یزدگرد بازن او که بزبانی و دلربائی مشهور بود رابطه و دل‌بستگی نهانی پیدا کرد. بحیرجان آن‌دم که براین هوسبازی یزدگرد آگاه شد دل از زن خود خواه و ناخواه برکند و از او دوری نمود. این

---

۹- طبری نخبیرجان ضبط کرده و کتاب الفتوح بحیرجان.

خبر به یزدگرد رسید. بی‌درنگ بحیرجان را خواند و بالحن مخصوص خود بوی گفت:

— شنیده‌ام چشمه آب صافی داری و از آن نمی‌آشامی؟  
آیا راست است؟

بحیرجان پاسخ داد:

— آری راست است. از آن رو که پیرامون آن چشمه پی پای شیری دیدم. از ترس جان ترك آب صافی کردم.

یزدگرد دانست که بحیرجان از این راز آگهی یافته و با چنین ادب و خضوعی آن را به اطلاعش رسانده است. در ازاء ادب و چشم پوشی او تاجی گوهرنشان بازر و زیور دیگر باو هدیه داد و بحیرجان آن را در كوشك خودش در نهادن نهاد. امروز جز من کسی را بر آن آگهی نیست. دیشب پدر من و خانواده‌اش آگاه شدند که او در جنگ روز دوم کشته شده است. اکنون اگر به ما امان می‌دهید ما جای آنرا به شما نشان دهیم.

سایب دستور داد باین جوانی که پدرش درخانه بحیرجان خدمت می‌کند انعام کافی بدهند و آن گوهرها و زر و زیور را که او نشان می‌دهد در صندوقی گذارند. در هفته اول پایان جنگ که سایب همه غنایم را باستثنای خمس آن که باید بمدینه بفرستند میان مجاهدان تقسیم عادلانه نمود، خودش صندوق را باخمس غنائم برداشت و به سوی مدینه حرکت کرد. روزی که سایب باچندین شتر جمازه که غنایم و ثروت‌های هنگفت جنگ نهانند را بار می‌کردند به مدینه وارد شد یگراست بیدار عمر بمسجد رفت.

نخستین پرسش عمر از او این بود:

— بسیار از بازگشت و دیدارت خوشنودم، ای سایب! اکنون از وضع لشکر اسلام بتفصیل برایم بازگو. پیک فتح به من رسیده بود و انتظار بقیه اخبار میبردم.  
سایب گفت:

— بادلاوری و فداکاری مسلمانان و مؤمنان «فتح الفتوح»

که تو اشاره بدان کرده بودی نصیب لشکر اسلام شد و نیروی یزدگرد همه درهم شکست. و پس از آن گزارش روز اول و دوم و سوم جنگ را بتفصیل بعمر داد، وقتی که شهادت نعمان را در روز اول جنگ و دلاوری و شجاعت عمرو بن معدیکرب و دیگر مردان اسلام را برای عمر بیان کرد و گفت که او آنقدر زخم برداشت که ما او را نشناختیم مگر با جامه اش، عمر باصدای بلند گریست. دست های خود را رو بآسمان کرد و گفت:

— بار خدایا آنان که برای اسلام و پیروزی دین محمدی جان داده اند تو آنها را بیامرز و درجات آنان را رفیع گردان. — سایب دوباره گفت:

— پس از تقسیم غنائم میان مجاهدان و مرتب کردن امور آن سامان خمس غنائم را بادرودهای فراوان مجاهدان پیش تو آوردم. آنها که اهل کوفه بودند به کوفه و آنها که اهل بصره بودند ببصره باز گشتند و نیروی مختصری در نپاوند ماند که مردم خود از آنها استقبال می کردند و برای نجات خود از دست مأموران یزدگرد روبه آنها آورده بودند.

عمر دستور داد بار شترها را بمیان مسجد آوردند و غنائم را از پول و زر و زیور و گوهر هر آنچه بود روی هم ریختند آن عده از مهاجر و انصار که حاضر بودند بابقیه آن هائی را که بدنبالشان فرستادند و حاضرشان کردند همه را شاهد و ناظر تقسیم آن قرار دادند. پس از تقسیم غنائم سایب آن صندوق زر و زیور و گوهر بحیرجان را که پشت «رحل»<sup>۱۱</sup> شتر خود نهاده بود آورد و سر آنرا گشود. برق گوهرها و زر و زیور همه چشمها را خیره کرد عمر از دیدن آنها تعجب کرد و خطاب بعلی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و طلحه و زبیر و همه آنها که حاضر بودند واز دیدن آنها اظهار شگفتی می کردند گفت:

— در نظر دارم این صندوق را درخزانه مسلمانان گذارم تا به یادبود این جنگ (فتح الفتوح) نگاهداری شود تا روزی که بکار مسلمانان بیاید.

آنروز مدینه غرق در شادمانی شد و این شادمانی درخانه



همه مردم سر کرده بود که جزئیات آن دهان بدهان نقل می‌شد. فردای آن روز صبح بسیار زود عمر بمسجد آمد و بدنبال سایب و همه اصحاب فرستاد وقتی که همه حاضر شدند عمر به آنها چنین گفت:

— دیشب خوابی دیدم که بسیار مرا بیمناک ساخت. بیمناک از خدا که بینای کار ماست.

خواب دیدم از آن صندوق گوهر و زر و زیور که تو ای سایب آوردی و گفתי خزانه بحیرجان بوده آتشی شعله‌ور شده شعله‌هایش پهن شد و بهرسو زبانه کشید و يك شعله بلند آن بسوی من آمد. چنان حرارتش تیز و سوزنده بود که من بی- اختیار خود را عقب کشیدم اما آتش آن صندوق که هر دم زیادتر می‌شد باز بسوی من دوید و زبانه کشید. من در آن حال خوف که از این آتش داشتم و نمی‌دانستم چه کنم صدایی شنیدم که گفت:

— ای پسر خطاب این صندوق زر و گوهر را در خزانه بیت‌المال نگاه مدار. این ثروتی ستمگرانه است که بهترین راه خرج آن همان است که بآنها عطا کنی که در راه این فتح و فیروزی جان و زندگی خود را داده‌اند... باید به آنها و به فرزندان آنها داده شود و نه درخزانه بماند.

این هاتف و این صدای غیبی چنان نیرومند بود که بیمناک از خواب پریدم و دیگر چیزی ندیدم و نشنیدم. عمر اینها را گفت و در فکر عمیقی فرو رفت. سپس خطاب به سایب باز گفت:

— اکنون زود برو و آن صندوق را از بیت‌المال بیرون آر و همین فردا به سوی کوفه و بصره عزیمت کن. همانجا آنها را بفروش و میان مجاهدان تقسیم کن. فقط خمس آن را بمدینه بفرست ۱۲ که میان اصحاب تقسیم شود. و افزود که: این دستور همان خدایی است که فتح را نصیب مسلمانان کرده است.

---

۱۲- سایب صندوق را بکوفه برد. آنها در مسجد کوفه بمعرض نمایش درآورد. جارچی برای خرید آن در شهر جار زد. مشتریان آمدند و چون بهای بسیاری که عمرو بن حرث المخزومی داد پیش از همه باو فروختند و پول آنرا میان مسلمانان تقسیم کردند. کتاب الفتوح صفحه ۱۰۴.

## فصل سی و هفتم

### چرا چنین شدیم؟

بامداد شنبه همه چیز پایان یافته بود.<sup>۱</sup> کتابی بسته شده بود و دودمانی نابود گشته بود. در این میدان غمزده و اندوهگین، میدان نهانند، دیگر جز هزاران کشته که بعضی از آنها هنوز جان داشتند و جز صدها لاشخور پرنده و رونده، اولی بنام لاشخوار و دومی بنام گورکن و مرده‌خوار، دیگر چیزی نمانده بود. کم‌کم موجودهای نوین باین میدان مردگان آمده بودند، پرندگان لاشخوار بسراغ دیدگان باز و نیمه‌باز بی‌جانها برخاسته بودند تا چشم آنها را، با گستاخی، از کاسه بیرون کشند؛ رونندگان به جستجوی اسلحه شکسته و خرد شده و جیب مردگان آمده بودند و با بیم و هراس نامعلومی در میان کشتگان بکاوش و جستجو پرداخته بودند. این راز زندگی و راز هستی و نیستی است و زندگی با چنین رازهایش از میان می‌رود.

---

۱- جنگ نهاوند پس از سه روز، چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه سال ۲۱ هجری، پایان یافت. تاریخ‌نویسان نوشتند که سپاه ایران، در روز اول جنگ سی‌هزار و روزهای دوم و سوم هشتادهزار کشته و زخمی داد. فقط چهل هزارتن توانستند جان سالم بدربرند. یزدگرد فرمانده مطلق ایران مانند همیشه که صدها فرسنگ پشت سر سپاه ایران جای میگرفت، در جنگ نهاوند هم در شهر اصفهان جای گرفته بود، پس از خبر شکست نهاوند از آنجا هم بشهرها روآورد تا برنوشته حتی خود دچارشود و بدست يك آسیابان ایرانی کشته شود و از افتخار کشته شدن در میدان جنگ محروم بماند.

مرگت با بوی گند خود سراغ این کشور کم‌نسال آمده بود؛ يك دوران دراز تاریخی در صدای کرکسهای مرده خوار که با آزمندی از کالبدی بر کالبد دیگر می‌نشستند و بالهای پهنشان با خون آغشته شده و بوی مردار گرفته بود؛ در چهره‌های تکه پاره شده و سوراخ سوراخ مردگان بیگناه ایرانی و سپیدی استخوانشان که از لای پوست و گوشت بیرون زده بود، همه این دوران دراز تاریخی خلاصه شده بود.

این لاشخوران، با حرص و ولع، گوشت کشتگان را تک می‌زدند و می‌کنند.

\*\*\*

بخاری مه‌آلود در دامنه گسترده کوه، از ژرفای دره ببالا، سینه‌کش آمده بود؛ گوئی این کوه عظیم پیراهنی از تور سپید به نیمه بدن خود افکنده بود تا نهانیمها را بیشتر بیوشاند و داستانهای مبهم و شگفت‌آور گذشته را در خود نهفته بدارد.

خاموشی دامنه دار این دشت و دمن که با غریو و خروش پرندگان و صدای شلاق‌وش بالشان گاه بگاه پاره میشد، آواها و گفتنیهای بسیار دربر داشت.

گفتنیهایی تلخ و پرمعنی و ملامت‌بار.

با آنکه در همه‌جا سکوت برقرار بود، از همه جا گفتار و آواهی بگوش می‌خورد. این خاموشی پر کلمه و این کلمه‌های پر تأمل و سکوت، بر یکایک قله‌های کوه و بر فرق درختان تبریزی و سپیدارها و برگهای لرزان آنها نشست بود. بار دیگر خاموشی سنگین بر این کشور افتاده بود. خاموشی و سکوتی که گاه بگاه بر این ایران کم‌نسال و پر سروصدا چیره می‌شد، اکنون نیز این خاموشی و سکوت مرگبار آمده بود و از بالا تا پائین، از قلّه کوه تا دشت و هامون، بر همه چیز و همه‌کس و همه‌جا چیره شده و مانند بختکی بر همه چیز افتاده بود؛ گوئی این سطح دریای آرام و مرده را پوششی از روغن بسته فرا گرفته بود.

چند تن مرده‌خوار آدمی نما، همان بینوایانی که برای نان روز خود از پگاه تا شامگاه میان مردگان به تکاپوی می‌افتند،

در آنجا دیده میشدند؛ گاه بگاه باهمدیگر دزدانه سخن می گفتند...  
سخناتی بیخ گوشمی و ناشنیدنی.  
این رسم و آئین ظلم خیز «کشورهای یکنفری» است؛ ظلم  
یکی است ولی زبان و آئین آن بسیار است!

\* \* \*

زردی آفتاب با شتاب از کوه بزیر آمد.  
آمد که این کشتار فجیع و ناروا را تماشا کند.  
در همین هنگام پیرمردی نیز از راهی که از شهر نپاوند  
باین جلگه باز بود بزیر آمد.  
از جامه بلند و سرپوش سپید و سبک و سدره ۲ و کستی ۳  
(کمر بند مقدس) او چنین می نموده که از موبدان است.  
جوانی بدنبال او بود که خطوط سیمایش به پیرمرد  
می ماند.

آندم که آن چند نفر مرده خوار، آنان را بدیدند با شتاب  
چیزی بهم گفتند و پشت تخته سنگها راست و دولا گریختند.  
اگر کسی به نزدیک آنها می بود این واژه های کوتاه و  
بریده بریده آنان را می شنید:  
— «این موبد بزرگ که می آید، سرپرست آتش مقدس شهر  
نپاوند است.»

موبد سالخورده با جوانی که بدنبال داشت آهسته آهسته  
پیش آمد و بسوی کشتگان رو نمود. آنها نیز در میان کشتگان  
بجستجو و کاوش پرداختند. از این کشته به کشته دیگر رو  
می آوردند، به اندام و چهره یکایک افتادگان چشم می دوختند.  
گوئی چیزی یا کسی را می جویند. اینان بمردگان دست نمی زدند  
و با سلاح و جامه شان کاری نداشتند. پیدا بود کسی را می جویند  
و بدنبال هیجان دلشان روانند.  
این مرد سال دیده بیشتر با مرده هائی سروکار داشت که

---

۲- پیراهنی سپید و سیاه که نه پارچه میباشد و زرتشتیان آن را در  
زیر لباس می پوشند.

۳- کمر بندی که از ۷۲ نخ پشم گوسفند بافته میشود (یکتا پرستی  
در ایران باستان نگارش سرگرداورنگ پاورقی صفحه ۱۲۵).

چهره‌شان با منقاز و چنگال کرکسها پاره پاره شده و آنها را ناشناخت ساخته بود. برای‌نگونه از کالبدها بیشتر رسیدگی و واری می‌کرد و کوشا بود چهره نامعلوم آنها را معلوم کند. دشتی آغشته بخون که جاندارى در آن نبود و اگر بود کم بود ولی بظاهر و آشکار هرآنچه در آنجا بود جانش رفته بود، این دشت پهناور، میدان کاوش و تکاپوی آن دوتن قرار گرفت و تا نیمروز باین جستجوی خود پرداختند بی‌آنکه سخنی باهم گویند.

سرانجام پیرمرد، که دامن سپید بلندش رنگ و بوی خون گرفته بود بجوانی که چون سایه به دنبالش حرکت داشت چنین گفت:

— بازنگردیم ... ما باید بگردیم و فرسوده نشویم تا او را بیابیم ... شاید برادر ناکام تو در میان این کشتگان هنوز زنده باشد ... هنوز نفسی بکشد ... و هنوز در انتظار کمک ما باشد. خدا کند که لاشخوران چهره او را پاره پاره نکرده باشند. شناسائی او را از میان نبرده باشند، وگرنه هرگز او را نخواهیم شناخت و او را نخواهیم یافت ...

این واژه‌های آخرین را پیرمرد با دشواری بزبان آورد. دیدگانش را اشک پر کرد و بغض راه گلویش را بست ... جوان که نگران حال او بود رشته سخن را از او گرفت تا پدرش با گلوی فشرده سخن نگوید. چنین گفت:

— نه پدر ... دل روشنست تاریک مباد ... خدای روشنائی بخش ما، او را بما باز خواهد داد.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

— باز خواهد داد... خواهد داد... باشد که خدا سختت را بشنود. آیا می‌شنود؟ .. می‌شنود؟..

این واژه‌های بریده بریده را گفت و باز در میان‌مردگان بکاوش پرداخت.

\* \* \*

در این میدان که گفتند بیش از یکصد هزار کشته وزخمی افتاده بود یافتن جوانی، که معلوم نبود چهره‌اش هنوز باقی‌مانده

و یاپاره پاره شده، کاری بس دشوار می نمود. ولی این دوتن در تکاپوی خود ماندند تا به یکسوی میدان رسیدند. در آنجا گورستانی تازه دیدند که خاک و گل آن تازه مینمود، تخته سنگی در آغاز آن نهاده بودند و واژه‌هایی بر آن نقش کرده بودند.

موبدان ایران دانشمندانی پرمایه بودند که بیشترشان بر شیوه نگارش هندی و نسخی آشنائی داشتند و از کتابهای آنان بهره می بردند. جوانش از او پرسید:

— پدر روی این سنگ چه نبشته‌اند؟ چه کنده‌اند؟ آیا این یکنوع خطی است که بر آن نوشته شده یا نقش و نگاری است. — این یکنوع خطی است ... خط نسخی ... که اینگونه خوانده میشود:

«قبورالشهداء — یعنی گورستان کشتگان راه خدا ...»  
پیر مرد دوباره گفت:

— میبینی فرزندانم؟ این تازیان بی فرهنگ یکدم نمی گذارند کشتگانشان بر خاک بماند و مانند کشتگان ما بگنند ... گرچه یکشب هم باشد نمی گذارند بر آنها بگذرد مگر در آرامگاه خود بخسبند ... اینها، کشتگان بامداد خود را شامگاه بخاک سپرده‌اند. این رسم و آئین تازیان نبود، این رسم و آیین جدید ایشان است که پیامبر جدیدشان ...

و پیرمرد به نقطه دور دستی خیره شد. در اندیشه ژرفی فرو رفت. آنگاه با خود «گفت و شنودی» پیدا کرد و این بار، این کلمه‌ها را بلند گفت:

— آنها تازه براه راستی و درستی افتاده‌اند و ما این راه راستی و درستی را از دست داده‌ایم! ...

جمله‌های دیگرش زمزمه‌هایی بود که در خاموشی لبانش محو شد.

پس از چندی، گویی بخود آمد و دوباره صدا را باین کلمه‌ها بلند کرد:

— بیا فرزندانم ... برادرت را که نیافتیم ... اکنون هنگام نیایش نیمروز است.

این را گفت و بسوی خاور ایستاد.۴

فرزندش نیز چنین کرد.

پیرمرد نماز نیمروز خود را با صدای بلند چنین خواند:

«من اقرار دارم که مزدپرست زرتشتی هستم.»

«دشمن دیوان و خدایان پوچ هستم.

«من اهورایی کیشم.

»به رپیتوین<sup>۵</sup> پاك و سرور پاکی ستایش و نیایش

میفرستم.

»به فرادت قشوع<sup>۶</sup> و به زنتوم پاك<sup>۷</sup> و سرور پاکی ستایش

و نیایش و درود و آفرین می‌فرستم.»

پس از آنکه نماز خود را بپایان رساند دستها را رو

بآسمان برداشت و نیایش مشهور (اشم وهو)<sup>۸</sup> و (تیا هو)<sup>۹</sup> را

با صدای لرزان و گویایش چنین خواند:

«ای اهورامزدا، ما را براه راست ببر.

»راستی که بهترین نیکی است.

»و راستی که مایهٔ به روزی است.

»به روزی برای کسی که راست باشد و خواستار بهترین

راستی.<sup>۱۰</sup>

»مانند سرور برگزیده اینچنین سرور مینوی است.

»زرتشت آنکس که بر راستی کردار نیک زندگانی را به

سوی مزدا آورد.

»شهریاری اهورا از برای کسی است که شبان و نگاهبان

بینوایان است.»

---

۴- خرده اوستا صفحهٔ ۱۵۷.

۵- فرشته موکل نیمروز.

۶- فرشته‌یی که بیاسبانی چهارپایان خرد گماشته شده و در معنی پرورندهٔ آنهاست.

۷- رجوع بصفحهٔ ۱۵۷ خرده اوستا.

۸- دعای اشم وهو دعای همگانی است که زرتشتیان در مواقع مختلف آنرا میخوانند.

۹- دعای تیا هو ۲۱ کلمه‌ای است که بشماره هریک از این واژه‌ها

نسکی در آئین زرتشت فرود آمده است.

۱۰- خرده اوستا ۵۵.

موبد پیر به پایان این نیایش که رسید بی اختیار صدای بلند گریست. جوانش هم با او گریست.

پس از نیایش، باز این پدر و فرزند در میان کشتگان به تکاپوی پرداختند، هنگام عصر پیرمرد به نیایش عصر ۱۱ ایستاد و پس از آن باز این دو، بجستجوی کشته خویشتن رفتند تا فرو رفتن خورشید.

کم کم دهشت و ترس گوناگونی دره و کوه را فرا گرفت. صدای حیوانات درنده گاه بگاه شنیده می شد و در دره می پیچید. پیرمرد باز می خواست بیشتر بماند ولی با خود گفت: صدائی غیبی بمن فرمان می دهد که بروم و با این کشتگان نمانم. جوانش اصرار کرد که زودتر این چشم انداز هولناک را ترك گویند و گفت:

— پدر! دیرگاه است. آنهاکه مرده اند ناچار طعمه درندگان می شوند ما که زنده ایم چرا چنین شویم؟ ...

پیرمرد دیگر مقاومت نکرد و قدم بسوی شهر برداشت و پیوسته همین کلمه را چون نجوایی که همه این پیشامدها را در خود خلاصه کرده باشد می گفت:

— چرا چنین شدیم؟ ... چرا چنین شدیم؟  
این کلمات را می گفت و بسوی خانه گام برمیداشت.

- 
- ۱۱- هنگام تابستان نماز روز و شب زرتشتیان پنج است بدینسان:  
اول نماز اشهنگاه: از نیمه شب تا برخاستن خورشید.
  - دوم- هاونگاه: از برخاستن خورشید تا نیمروز.
  - سوم- ریتوینگاه: از نیمروز تا عصر یعنی سه ساعت پس از ظهر.
  - چهارم- ازیرینگاه: از عصر تا فرورفتن خورشید.
  - پنجم- اویس روت رینگاه: از فرو رفتن خورشید تا نیمه شب.



## فصل سی و هشتم ~~~~~

### اندیشه در يك گذشته دور و دراز

آندم که موبد سالخورده با ناامیدی بدرون خانه گام نهاد  
یکسر باتاق خود رفت و بفرزندش چنین گفت:  
- من فرسوده و رنجورم. نماز «اویس روت ریمگاه»<sup>۱</sup> را  
در خوابگاه خود بجا میآورم.

باشد که دل آسایی و آرامش خود را در نیایش و ستایش  
اهورمزدا باز یابم. چنانچه زنده بمانم بامداد فردا باز بجستجوی  
برادرت بر میخیزم. اگر دلت ترا برانگیخت با من بیا. تو اکنون  
بسالی رسیده ای که خود می توانی راه زندگی و راه به روزی را  
بیابی. فراموش مکن نیایش پیش از خواب و خور را بجای آوری.  
اکنون یگانه راهی که بسوی ما باز مانده نیایش اهورمزداست.  
دگر راهها که تاریک و گمشده است! ...

موبد در این دم سکوت کوتاهی کرد و دوباره گفت:  
- تو امروزگواه پایان نبردی بودی! .. این میدان خون آلود  
نهادند، با اینهمه کشتگانی که برادران تو بودند، پندها و  
درسهائی بتو داد که توشه راه زندگی فردای خود کنی. اما برای  
نوع ما دیگر فردائی باقی نمانده است! ... امری که من امروز  
از تو خواهانم این است که آئین خود را در همه احوال نگاه  
بداری و از دست ندهی. پیوسته مزدا پرست زرتشتی و دشمن  
دیوان و ددان و خدایان پوچ باشی و بدین راستی استوار باشی

---

۱- نماز شب: از فرو رفتن خورشید تا نیمشب، خرده اوستا.

که زرتشت از جانب اهورمزدا بود و او بکشور ما خيرو برکت و نور دانش و معرفت داد و این گفتار او را نیز همواره به یاد داشته باشی:

– ای اهورامزدا، آنگاه ترا مقدس شناختم که نخستین بار در کار خلقت ازلیت دیدم. هنگامی که از برای کردار و گفتار زشت سزای زشت و از برای کردار و گفتار نیک پاداش نیک، برای روز واپسین، مقرر داشتی.<sup>۲</sup>

این آئین نیاکان ما بود که ما قدر آن ندانستیم و دگرگونه اش ساختیم و بدین روز سیاه افتادیم.

بروای فرزندانم، بخسب و بخاطر بسیار که پیوسته پیش از خواب از مزدای بزرگ و امشاسپندان<sup>۳</sup> بخواهی که شب ترا آرام و بی نگرانی و بدون دلهره بگرداند. نگرانی و دلهره ای که همه چیز مردم این کشور را پر باد داد.

پیر مرد این بگفت و روی فرزندش را بوسید و او را مرخص کرد. جوان خواست چیزی بگوید اما پدرش مجال بوی نداد و گفت:

– برو فرزندانم، من هم اکنون باید نیایش شامگاهان بجا آورم.

جوان بخوابگاه خود رفت. از گفتار و رفتار پدر هراسی

---

۲- یسنا ۴۳ قطعۀ ۵.

۳- امشاسپندان - عبارت است از شش نیروی بزرگ مزدا که بمنزلۀ شش فرشته بزرگ اویند و منظومۀ هفتگانه را که در آیین زرتشت و دیگر آیینها مرکز و بنیان سازمانها و اندیشه هاست تشکیل میداد و این شش نیرو با شش فرشته بدینگونه بوده است:

۱- بهمن - وهومن: اندیشه نیک (فرشته).

۲- اردیبهشت - اشا و هیشتا: راستی و درستی (فرشته).

۳- شهریور - خشتراوای ریا: کشور آرزو شده و جاودانی (فرشته).

۴- سپندارمذ - سینتا ارمایی تی: نمونۀ مهر و مظهر عشق و محبت (فرشته) و این فرشته دختری اهورمزدا نگاهدارنده زمین است.

۵- خردادهاثورواتات: کمال و تندرستی و مظهر کمال اهورمزدا (فرشته).

۶- امرداد - امرتات: بی مرگی و جاودانی (فرشته) مزدیسنا ص ۳۳۸ و هفت پیکر دگتر معین ص ۶.

گنگک و ابری تار به دل برداشت. با آنکه سخت فرسوده بود با خود اندیشید که چندان بیدار بماند تا پدر را خواب در رباید. اما دیری نپائید که صدای پدر را شنید که او را میخواند. شتابان بخوابگاهش رفت. پدر را دید که رو بمشرق نشسته و نیایش می‌کند. پیر مرد گفت:

— ای یگانه فرزندم، دلم بمن فرمان داد که امشب «سروش یشت»<sup>۴</sup> سر شب را با هم بخوانیم. پسرش بیدرنگ پشت سر او دوزانو نشست و با او نیایش سرشب را چنین خواند:

**ای اهورامزدای بزرگ، سروش پارسای خوش اندام**  
پیروزمندی جهان آرای مقدس و سرور راستی را می‌ستایم.  
او نخستین کسی است که آفریدگان مزدا در برابر «برسم»<sup>۵</sup>

---

۴- سروش یشت سرشب، یشنا ۵۷ که معمولاً پیش از خواب هم آنرا میخوانند.

۵- شاخه‌های باریک بی‌گره باشد بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم ببرند و آن درختی است شبیه بدرخت گزوا گروم نباشد درخت گزوا درخت انار. و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که دسته آن هم آهن باشد و آن را «برسم چین» خوانند پادپاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند پس ززم نمایند. یعنی دعائی که در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن می‌خوانند؛ بخوانند و «برسم» را با «برسم چین» ببرند پس «برسم دان» را نیز آب کشند و آن ظرفی باشد مانند قلمدان و آن را از طلا و نقره و امثال آن سازند و «برسمها» را اندرون آن گذارند و هرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکهای زنده یعنی قسمتی از اقسام کتابهای زنده بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت از نسکهای مشهور زنده است سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسک یشت بیست و چهار برسم و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون یکبار نسک و ندیداد خوانده شود آن برسمها باطل گردد. و از جهت نسکهای دیگر و افعالی که مذکور شد اختیار دارند. خواهند با همان برسمها عمل کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند و از شروط برسم گرفتن بدن شستن و جامه پاک پوشیدن است. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید: این لغت را از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسیان موبد میدانستند و در عهد اکبر پادشاه از کرمان بهندوستان آمده بود تحقیق نمودم. اما در چند نسخه از فرهنگ سروری نوشته‌اند که برسم کتابی است آتش پرستان در حین پرستش بردست گیرند مگر در یک ←

گسترده و به نیایش او پرداخت و نماز امشاسپندان بجا آورد. به نگاهبان و آفریدگاری که همه آفریدگان را بیافرید، نیایش کرد برای فروغ و فر او و برای نیرو و پیروزی او و سروش پاک را می‌ستایم. سرور بزرگ اهورمزدا را می‌ستایم.

پس از این نیایش دو نفری، جوان به خوابگاه خود بازگشت و مدتی غرق اندیشه و خیالهای گوناگون گردید ولی او جوان بود و خواب بر جوانان، مانند عشق، زود چیره شود. خواب او را در ربود ولی چراغ پیه‌سوز اتاق پدرش روشن بود. تا بصبح روشن ماند. کسی ندانست این پیرمرد تاکی بیدار ماند.

با دمیدن آفتاب، فرزند او از خواب جست. با شتاب و نگرانی به خوابگاه پدر دوید. موبد پیر همیشه پیش از بامداد از خواب برمیخاست و پس از نیایش مزدای دانا و هشیار به بررسی گیاهها و درختها و گلهای باغچه‌اش میپرداخت. اما امروز او نه در خوابگاهش بود و نه در باغچه. جوان او پس از کاوش و دویدن به این سو و آنسو، دم درگاه اتاق پدرش که در آن نیمه باز بود، ایستاد با صدای لرزان خود گفت:

پدر! ... پدر! ...

چون پاسخی نشنید بیتابانه بدرون اتاق رفت. میان اتاق اندیشمند و سرگردان ایستاد و بهمه‌سوی اتاق و بهمه چیزها با موشکافی نگریست. همه چیز را به حال عادی خود دید. جز میز کوتاه کار پدرش که در گوشه اتاق بود که همیشه پشت آن مینشست و نوشته‌های خود را آماده می‌کرد. بر زیر این میز چندین برگک نوشته شده رویهم قرار داشت. شمعی هم در شمعدان تا ته سوخته بود و بخش آخر نخ نیم سوخته آن درشمع آب شده شمعدان بسته شده بود. بروی این برگها دستنویسهای پدرش را دید. شتابان شروع بخواندن آنها کرد.

اینگونه یادداشتها و نوشته‌های پراکنده مردان گمنام و دانشمندان بینام و نشان ایران بود که جزو مآخذ و منابع معتبر

---

←  
نسخه که گیاهی نوشته شده بود و این را با آنچه در فرهنگ جهانگیری نوشته‌اند فی‌الجمله نزدیکی است. والله اعلم (برهان قاطع).

اوضاع دوره ساسانی ایران شناخته شد و تاریخ نویسان و نویسندگان نامی اسلام آنها را سرچشمه اطلاعات خود قرار دادند.

### در برگت اول یادداشتها چنین نوشته شده بود:

— ای مزدای دانا و هشیار، چرا بروزگار ما چنین آمد؟ و سرزمین پیامبر تو زرتشت چنین غرقه بغون شد؟ چه چیز بیگانگان را در دورانهای گوناگون برانگیخت که بسرزمین ما بتازند و همه چیز ما را و ساخته‌های مردم کشور ما را ویران کنند! ... تباه کنند! ... بسوزانند و از میان ببرند! ...

«ای اهورا، شکست‌های ما از چه رو بوده؟ از درون کشور ما بوده یا برون کشورمان؟»

«گناهکار کیست؟ و گناه اینهمه کشتگان بعهده کیست؟»

\*\*\*

«یونانیان آمدند. زیانهای فراوان بما رساندند. خرابیها و درهم ریختگیهای بسیار بپا کردند. زمزمه‌ها و آهنگها و آواهای دل و روان ما را بریدند و خاموش کردند و خاموشی هولناک را قرن‌ها بر این کشور چیره ساختند! ... چه چیزها که در ایران زمین ما از میانه نرفت! ...»

«سالها گذشت تا توانستیم رشته گسسته را بهم پیوند دهیم و یگانگی را از سر نو در میان خود زنده کنیم. دوباره چه شد که این یگانگی از میانه برفت و این گسستگی باز روی داد. آیا مردم ایران زمین تقصیر داشتند و گناهکار بودند یا شبانان و نگاهبانان آن که پیوسته باکثری و نادروستی بر این مردم بیگناه فرمان میراندند ...»

«هرچه میاندیشم آشکارترم می‌شود که مرزی میان زمان جنگ و آشتی در کار ما هیچگاه نبوده و نیست. هسته‌های این جنگها و این شکستها در ایام آشتی در درون کشور ما میان مردم ما پاشیده شده تا روزی که بارهای تلخ و زهردار آن بشکل این

چشم انداز هولناك میدان نبرد نپاوند جلوه کرده و خاك ایران زمین از خون رنگین شده است. دو سنگ خردکننده‌ای مردم این کشور را سخت در میان گرفته است: ستمگری و ضحاک منشی خودی و غارتگری و هجوم بیگانه که دومی از اولی نیرو و سرچشمه گرفته و مردم برای رهائی از اولی به دومی پناه می‌برند و آن را بخیال خود بهشتی سبز و خرم می‌پندارند! ... بخیال خود! ..»

«این مردم همیشه مورد تاخت و تاز بوده‌اند!»

«هر چند سده یکبار از جانب کشوری بیگانه

ولی در هر سده و گاه هر نیم سده از جانب آشنایانی که

بنامهای گوناگون در درون کشور ما ظهور کرده‌اند و بلای

جان مردم شده‌اند. اینان سبب شده‌اند که بیگانگان بیایند و مردم

ما آنان را با آغوش باز بپذیرند! ...»

«یونانیان اینچنین آمدند و فرمانروایان نابخرد ما اینچنین

این کشور را به آنها دادند! ...»

«باز این مردم ایران زمین بودند که پس از سده‌ها برپا

خاستند و رشته‌های گسسته را بهم پیوستند.»

«همیشه کار مردم ایران زمین این بوده: ساختن و بهم

پیوستن.»

«و کار فرمانروایان آن: از هم‌گسستن و پاره پاره کردن.»

### باز در برگ دیگر چنین نوشته بود:

«هفت دودمان برگزیده ۷ که یکی از آنها شاخهٔ پوسیده

خسروپرویز و یزدگرد است تار و پود این پارچهٔ زربفت را که

تودهٔ ملت ما باشد پوساند و از هم متلاشی کرد. سران خودمختار

استانهای ایران سالها و سده‌هاست که خانه و روستا و همه چیز

مردم ایران را ویژهٔ خود ساخته‌اند و مردم را بهرهٔ چندانی از

آنان نبوده است. خانه برقریه و قریه برطایفه و طایفه برکشور

مسلط بوده است و مردم در این میانه سایهٔ گمشده و جاندارى

---

۷- تاریخ ساسانیان تألیف کریستین سن ص ۳: قارن پهلوی - شورن

پهلوی اساهدپهلوی - اسپندیاز مهران - زیك و خاندان ساسانی که نخستین

دودمان هفتگانه بوده.

فراموش شده و بی حرکت بوده اند. خسرو پرویز و یزدگرد نیز چون پیشینیانشان استانهای کشور را بشکل موروث به فرمان این سران دادند و آنرا فرمانروا و مالک همه چیز مردم ساختند. با این اندیشه ناپاک، که آنها فقط فرمان بردار شخص خودشان باشند و خدمتگزار اغراض نادرستشان. این فرمانروایان از کار و کوشش روستائیان همه گونه دارائی و نیرو یافتند و روستائیان میبایست خود را فراموش کنند تا این فرمانروایان را بیاد داشته باشند. در واقع آن گروه بیشمار مردم در این افراد انگشت شمار حل و نابود شده بودند. و اینان در مقابل هرگونه آئین و دستور و روبروی هرگونه قاعده و قانون مستثنی بودند. آنها از همه چیز سودی ویژه میبردند. حتی از مالیاتی که بعنوان های گوناگون از رعیت میگرفتند بخشی از آن یا همه آنرا بشخص خود اختصاص میدادند.»

«این عدد «هفت»، تباه کننده ما و کشور ما شد. این شماره «هفت» اگر در آسمانها برایمان افزونی و خیر و برکت آورد و در آنجا آشماسپندان ما بود. اهورمزدای ما بود باشش فرشته و نیرویش ولی در روی زمین و خاک ایران بشکل هفت دودمان آزمند، زیانها و آسیبها برای ما و کشور ما بار آورد و بسان درخت برکشیده و بلندی شد که بارش همه زهر و برگش گزند آمد. همه چیز مردم زیر خواسته ها و اندیشه های اینان در گمنامی و فراموشی افتاد حتی هنر ایرانی و تیزهوشی و لیاقت ذاتی ایرانیان. همه جستجوها و فرهنگها و هنرها و راهیابیها و ابتکارها از مردم ایران بود ولی بزیر نام ستمگران و این هفت دودمان که چون شن سیاری در حرکت بودند، فرو میرفت و ناپدید میگشت و کارها بنام سران تمام میشد، آنها نام هنرمندان ایرانی را از سر زبانهای مردم برمیانداختند تا نام خود را بگذارند.»

«پایه این نیروی هفتگانه «ویسبدها» بودند. اینان تازیانه امرای بزرگ بودند که زیردستان و فرمانبرداران خود را حتی به جنگهایی میکشاندند که هیچ جنبه عمومی و کشوری نداشت.» «خانواده سورن که پیشه موروثیشان تاجگذاری پادشاهان بود مگر ده هزار غلام ویژه خود را به جنگ کراسوس نفرستاد و

یکباره همه آنها را نیست و نابود نکرد؟»

«اینچنین امرا و سران بزرگ، مردم و دهقانان را که موظف بخدمت لشکری بودند به بندگی و بردگی بی‌نام می‌کشاندند و حکومت‌های استانیها و شهرها را بخود اختصاص میدادند که مردم را از آن بهره و سهمی نبود. همچنان که به آنها از اینهمه مزایا و فزونیها سهمی نمیدادند مردم هم از محبت و علاقه و دلبندی خود بآنها سهمی و بهره‌ای نمیدادند و همیشه در انتظار پیشامدها بودند.»

«اگر در گذشته، دوخاندان نامور قارن و سورن از اینهمه بهره‌ها بطور بی‌عدالتی کامیاب بودند اکنون قارن‌ها و سورن‌ها که برپیکر مردم ایران زمین افتاده‌اند بسیار شده‌اند.»

«چه کاری بود که مردم ایران زمین برای اطاعت فرمانروایان خود: سران زمینی و سران آسمانی خود بجای نیاوردند، هرچه آنها گفتند و خواستند برآوردند.»

«روزی چهار بار آفتاب را ستایش و ماه و آب و آتش را نیایش کردند، همیشه به‌نگام خواب و برخاستن از رختخواب و هنگام شستشو و بستن کمربند مقدس و خوردن غذا و زدن عطسه و چیدن ناخن و بریدن سر و گیسوان و فروختن چراغ و مانند آن دعای مخصوص را خواندند آتش اجاق خانه‌های آنها هرگز خاموش نشد و نور آفتاب زیبای این کشور هرگز برآتش آنها نتابید و آب را با آتش هرگز اجازه دیدار ندادند در کار دنیایی هم پیوسته همان فرمانبرداری را نشان دادند و با همه اینها همیشه معرض بیدادگری امرا قرار گرفتند تا با امروز که یکباره خود را در آغوش این آیین که بانان حمله‌ور شده انداخته‌اند به امید آنکه این‌کیش نوین نجاتشان دهد و دست ستم را از گلوی آنها کوتاه سازد. آیا چنین خواهد شد؟ یارنجها و دشواریهای جدیدی بسراغشان خواهد آمد!...»

\*\*\*



## باز دربرگ دیگر دستنویسها چنین خواند:

«مردم ایران هرگونه خراج زمین و باجهایی که برسر افراد مقرر میشد میپرداختند. همه را در آغاز سال میدادند. محصول زمینهای خود را از یک ششم تا یک سوم بدولتها و امرا و استانداران دادند. مالیاتهای خیریه و بیگار و دگر تحمیلات و عوارض را پذیرفتند و پرداختند. هنگام جنگهایی که سران زمینی برای آز و طمع و یاتجاوز و ستمگری برپا میکردند علاوه برشتافتن بمیدان جنگ خراجهای فوقالعاده را هم پرداختند و در همان حال بکوشش و تلاش خودشان در راه صنعت و تجارت و امور هنری که سران زمینی از آن بیخبر بودند ادامه دادند. فرآوردههای این کشور را از طلا و نقره و مس و بلور و مروارید کمیاب<sup>۱۰</sup> به بهترین طرز آماده کردند و به بازارهای دنیا فرستادند. بافندگان این کشور پارچه ابریشمی و پشمی و قالی را با بهترین نقش و نگارها و زیباترین رنگ آمیزیها بصاحبان ذوق دنیا و روبروی چشم هنردوست دگر مردمان و دل پرعشق و سودای مردم جهان، از قبیل چینیان و هندیان و رومیان عرضه داشتند و روح آنها را بسوی ایران جذب کردند. ابریشم بافی و ملیله دوزی را که از دیگران آموخته بودند بعد اعلای زیبائی در هنر و صنعت، رسانیدند. ابریشم خامی که ایرانیان از چین وارد میکردند بشکل بهترین پارچهها و محصولات در بازارهای بتنه<sup>۱۱</sup> آن سوی کرانه شرقی فرات و در شهر نیبین در ناحیه شرق دجله و در سمت فرات<sup>۱۲</sup> در شهر ارتاکزاتا<sup>۱۳</sup> در ناحیه ارمنستان مانند بهترین پارچهها بفروش رساندند و ثروت آنها را بکشور خود آوردند حتی در رشته آبیاری و کشاورزی سدهای بزرگ احداث کردند و برای تجارت دریائی بنادر گوناگون در کنار دریاها ساختند،<sup>۱۴</sup> کشتیها و سفاین ایرانی در همه دریاها بکار افتاد و باکشتیهای رومی و

۱۰- تاریخ ساسانیان تألیف کریستین سن، ترجمه رشید یاسمی.

11. Batne

12. Callinique

13. Artaxata

۱۴- تاریخ ساسانیان.

حیثی که حریف سرسخت ایرانیان در دریاها بودند رقابت کردند و صاحب اختیار دریاها نیز شدند. و شهرت و قوت روم را در دریاهای شرق متزلزل کردند. همه آنها را مردم این سرزمین انجام دادند و همه آنها بنام امرا و سران و فرمانروایان آن ثبت تاریخ شد و بدست همانها نیز ویران و خراب و محو گردید!...

\* \* \*

### باز در صفحه‌های دیگر یادداشتها این سطور را خواند:

«این طبقه‌بندی «مالکیت و نسب» که اشراف را از مردم و از توده حقیقی ایرانیان جدا کرد، آنها را به لباس و مرکب و اسباب تجمل و زر و زیور ممتاز ساخت زنان آنها را با جامه‌های ابریشمین در کاخ‌های بلند و باشکوه جای داد، و این قشرهای گوناگون کارمند لشکری و کشوری را، از منشیان و محاسبان و نویسندگان که افراد مردم را در آن راهی نیست، فوق مردم قرار داد؛ این علمای دین را که برای خود اصنافی از مغان و موبدان و هیربدان بودند و هرکدام بنا بوظیفه خود پولهای هنگفت از خزانه دریافت میدارند و از همه چیز کشور حد اعلاى بهره و استفاده را میبرند صاحب اختیار کرد؛ اینها در مقابل مردم ایران و توده حقیقی آن از صنعتگران و بزرگان و پیشه‌وران ایستادند و سد راه آنها شدند و اجازه ندادند که حتی یک نفر از طبقات دیگر قدم در حریم قدرت و مقام آنها بگذارد و بمشاغل و کارهای آنها دسترسی پیدا کند.»

«چرا روزیکه خزانه کشور نیازمند سیصد هزار دینار شد و کفشگر موزه فروش حاضر شد که آنرا بخزانه خسرو بدهد بشرط آنکه فرزندش در رشته فرهنگیان و دبیران پذیرفته شود این درخواست او از طرف خسرو پذیرفته نشد ۱۵ و این شکاف عمیقی که همیشه میان طبقات و دودمان و تبار ایرانی بود برطرف نگردید؟»

«کجا شد آن کیش و آیین خوب زرتشت که از بزرگان و

برزگری آنهمه ستایش کرده بود و حقوقی برایشان معین کرده بود و چندین نسل از نسکهای اوستا در این باره سروده شده بود. همه اینها نقش برآب شد و بازیکه هفت دودمان و سران! و برای همین نارواییها و بیعدالتیها بود، که این سازمان فرو ریخت و این چوب‌بست موریانه خورده درهم شکسته شد...»  
«نپاوند - شوشتر - جلولا - قادسیه...»

### در برگ دیگر

«کجا شد آن انجمن ریش سپیدان و مغان که در ایران زمین و در سرنوشت مردم آن آنهمه اثر و یادگار خوب داشت. البته استخوان‌بندی این انجمن‌ها هنوز هم هست اما جان و نیرویش کجاست؟ بظاهر هست اما براستی و حقیقت کجاست؟ این «نیستهای» «هست‌نما» همه‌چیز ایران زمین را تباه کرده و از میان برده‌اند همه این شکستها و ننگها را ببار آورده‌اند.»

\*\*\*

«آیا این جنگ تازیان است با ایرانیان یا نبردی میان آیین نوین بادستگاهی پوسیده و ستمگر که مردم ایران نیز از آن بستوه آمده بودند؟»

«چرا ما نتوانستیم در برابر تازیان بایستیم؟»  
«هرچند که آن دستگاه پوسیده ستمگر را گناهکار بدانیم باز باید اقرار و اعتراف کنیم که همه در این گناه و این شکست دست داریم. مردم ایران خواهان آن شدند که خویشتن را از دست این «خودیمها» نجات دهند و بدست بیگانگان خود را سپرند! اگر این اندیشه نمیبود شکست نمیخوردند.»

\*\*\*

«دیگر زمان آن فرا رسیده است که مسئولیت خود را دریابیم و از دیدن حقیقت بیمناک نشویم و چشم فرو نبندیم.»  
«ما کوششهای مردم ایران زمین را برای پایه‌گذاری آیینهای نو در نطفه کشتیم تا در هرج و مرج نیفتیم ۱۶. به‌گمان

۱۶ هوسپارم و سکاوم - اینرمزدک و مانویها.

آنکه هرچ و مرج دروازه‌های کشور را بروی بیگانگان می‌گشاید. حال آنکه آن دروازه‌یی که بروی بیگانگان گشوده شد دروازه تجاوز و بی‌عدالتی داخلی کشور و برتری دادن نالایقها بر لایقها بود که تمام آن، ساخته و پرداخته حکومت وقت بود؛ دروازه نظمی پوسیده بود که همه بی‌نظمیها را در خود داشت و پایه‌های آن لرزان بود. این را اگر زودتر در مییافتیم شاید واکنشهای بهتری از خود- نشان میدادیم و دچار این همه شکستها و تباهیها نمیشدیم. از بیم هرچ و مرج و آشوب در آغوش تازیان نمی‌افتادیم.»

«این کیش و آیین بزرگ و این نور و فروغی که مزدا در جان و روان ایرانی روشن کرده بود بدست چه کسانی کمرنگ و بی‌رنگ و تاریک و سرانجام خاموش شد تا مردم، ناچار بنور دیگری پناه بردند!...»

### در صفحه دیگر:

«آیین زرتشت برای ایران زمین نور و تابشی آورد و به او چنان نیرو و توانائی داد که روبروی اهریمنان و دژخیمان بتواند ایستادگی کند. دستور این بود که نخست خود را پاک و پاکیزه کنید و خود را بسازید سپس همه را.»

«شش فرشته‌ای که با نور اهور مزدا آفریده شدند نمونه شش نیروی بزرگ معنوی بودند: - اندیشه و منش نیک - راستی و درستی که بهترین حقیقت است - کشور آرزو شده و جاودانی که جایگاه ایرانی پاک نهاد و درستکار است - عشق و مهربانی کامل که مظهر و نمونه‌اش دختر اهورمزدا نگاهدارنده زمین است - کمال و تندرستی که مظهر اهورمزدا شناخته میشد اینها آن بی‌مرگی و جاودانی آرزو شده را در روح و روان ایرانی برقرار نمود و این شش فرشتگان بودند که در نور و تابش مزدا، مارا و همه را هدایت و رهبری میکردند و اینان بودند که منظومه امشاسپندان مارا تشکیل میدادند و اینهمه نور و روشنائی در درون یکایک ما و در کوهها و دره‌ها و هامونهای ما و آسمان لاجوردی ما بوجود آوردند ولی افسوس و هزاران

افسوس که باز بعلت رفتار و کردار ما، سران آسمانی و الیهایی زمینی ایران که، صاحب و فرمانروای مردم و خانه‌های آنها شده بودند تاریکی بردلها و اندیشه‌ها و شهرها و قریه‌ها افتاد و سپاه اهریمن و خرد خبیث (انگره مینو) بر همه چیز و همه‌کس چیره شد و ما را براه نیستی و زبونی سپرد! ...»

\*\*\*

«آیا ما موبدان زرتشتی این مرز و بوم گناه نداریم؟ بیشتر ما در این کارهای تباهی‌آور و فتنه‌انگیز شریک و انباز شدیم. آیین زرتشت و عقیده و ایمان پیروان درست او را بدست ما سپرد تا ما آنها را درست و تندرست و روان درست نگاهداریم. از ولادت تا عروسی آنها بدست ما بود، تطهیر و قربانی، دعا و فتوا، شنیدن گناهان و درخواست بخشایش آنها، تعیین میزان کفاره و جرم گناه، انجام دادن همه تشریفات مذهبی و بستن کمربند مقدس (کستی) همه‌چیز و همه آرزوها و دلاسانیهما بدست ما سپرده شد تا برای جان و روان مردم و برای زندگانشان و برای دو جهان‌شان و به روزی و رستگاریشان بکوشیم و لسی چنین نشد. ما هم باری بردوش آنها شدیم و بر بیدادگری و ستمگری والیان زمینی آنها افزودیم. با امرا و فرمانروایان دوست و همکار شدیم و از اعمال آنها چشم پوشیدیم و دست طمع آنها را برای هرکار و آرزویی بازگذاشتیم. آذربایجان را کشور مغان نامیدیم و املاک حاصلخیز و بیلاقات سبز و خندان و کاخهای باشکوه و چند اشکوبه که باغهای زیبای آنرا دیواری نبود بخود اختصاص دادیم.»

«همدست توانگران و نیرومندان شدیم و مردم و بینوایان و طبقهٔ برزگر و صنعتگر را که «یشتها» آنهمه سفارش کرده و دستور داده بود که رعایت حالشان کنیم و عزیز و محترمشان بداریم همه را فراموش کردیم و از دست دادیم و بار دوش مردم را سنگینتر کردیم؛ ایمان مردم را نست و بی‌بنیاد کردیم، آنها را وادار ساختیم که بدنبال نور دیگر، و روشنائی دیگر، و خدا و پیامبری دیگر، بگردند و آئین نوینی را جستجوکنند و بدینسان خود را در آغوش دیگران بیاندازند.»

«این بار چندم است که بیگانگان بر کشور ما چیره میشوند؟»

«آیا از این شکست پندی خواهیم گرفت؟»  
«یا آنکه سرنوشت کشور ما که چهار راهی در میان فرهنگها و نژادهاست همیشه همین خواهد شد؟»

\*\*\*

«این آیین نو که بما رو آورده، بی‌گمان ساده‌تر از آیین ماست. پایه آن برادری و برابری است. همه دریک ردیف و یک صف روبروی خدا و روبروی درخت خداپرستی و شاخه‌های آئین آن می‌ایستند. تنها آنکس که پرهیزگارتر از همه است باید پیشاپیش همه باشد. این همان است که مردم ما خواهان آنند و پیوسته تشنه آن بوده‌اند. به یقین هر زمان زبانی دارد. این آئین باسادگی که دارد زبان زمان ما را دارد و پاسخ نیازهای امروز دل مردم را میدهد ولی افسوس که این گرایش، بسیاری از پایه‌های یگانگی و روانی ما را درهم فرو خواهد ریخت! ...»

\*\*\*

**باز روی برگهای دیگر چنین نوشته شده بود:**

«ما چه خواهیم شد و چه سرنوشتی خواهیم داشت؟»  
«و این آیین نو در میان ما چه سرنوشتی پیدا میکند؟»  
«هر آیین در آغاز پیدایش خود، نوین و دلنشین است. پس از چندی خواهشها و نیازهای خصوصی جای گرایشهای همگانی را میگیرد. بت پرستی برنگها و جلوه‌گریمهای دیگر جای خود را به یکتاپرستی میدهد.»

\*\*\*

«ما در زمان پیشدادیان ساده‌تر و درست‌تر میزیستیم. دروغ‌نمی‌گفتیم، دلاور بودیم. پیشرفت‌های ما بر پایه بی‌پیرایگی-مان بود از این رو با فرهنگها و دانشهای بزرگ برابری می-کردیم. تا مصر و روم پیش رفتیم. در همه جا برتری آئین خود

را نشان دادیم. اما چندی نگذشت که عاداتهای بت پرستی و زیورجوئی و دروغ و ریا در جان ما و زندگی یکایک ما رخنه کرد.»

«جمشید نخستین کسی بود که آئین دیوان و بت پرستان پیشه گرفت و راه را بروی ضحاک و برای ضحاکها باز کرد.»

\* \* \*

«این راهی است که هرکشوری میرود. این سرنوشت همه آئینهاست. این آئین نوین هم که امروز آنهمه ساده و برپایه های برادری و پرهیزگاری است شاید روزی دستخوش هوسها و نیازهای بعضی از رهبران و پیشوایان نشان بشود.»

«گوئی این قاعده روزگار است.»

«چرخ میگردد و نشیب و فراز زندگی را با زیباییها و زشتیهای آن و درستیها و نادرستیهای آن روبروی ما مینهد. و این چرخیدن قاعده روزگار است.»

. . . . .

\* \* \*

جوان از خواندن این سطرها در دریایی از اندیشه و پرسش فرو رفت. شتاب داشت که همه را بخواند و غیبت ناگهانی پدر را دریابد تا به آخرین برگ و آخرین سطرهای یادداشت پدرش رسید که چنین خواند:

«من دیگر پیر شده ام ... نا امید شده ام ... نیروی شکیبائی از من رفته است ... خواه ناخواه بدنبال سرنوشت میروم ... اکنون نمیدانم بکجا و چگونه؟ ... اما تو، ای فرزند عزیزم، تو جوانی و تو باید بدانی بکجا میروی؟...»

«تو باید بدانی و در اندیشه این دانستن باشی! ...»

. . . . .

جوان که باین قسمت از یادداشتها رسید گویی تمام اندیشه و عقایدش زیر و رو شد. روی تخته پوست پدر بحال نیایش و ستایش پیشانی نهاد و بغضی که گلویش را سخت فشرده بود ترکید و بلند بلند گریست! ...

فردای آن روز و روزهای دیگر با تمام کوششی که کرد  
نتوانست از پدرش خبری بدست آورد!  
پدرش بسرنوشت نامعلومی رفته بود و پسرش با يك  
آینده مجهول روبرو بود!

. . . . .

پایان جلد اول



جلد دوم



پس از مقدمه‌ای که برای جلد  
اول نوشتم دیگر برای جلد دوم بعنوان  
مقدمه سخنی ندارم که بگویم.  
و فقط این اشعار بلند عمان -  
سامانی را مقدمه جلد دوم قرار  
میدهم.

تهران تیرماه ۱۳۴۵  
ز. رهنما

### کیست این؟...

- کیست این پنهان، مرا درجان وتن؟  
گرزبان من همی گوید سخن!  
- اینکه گوید از لب من راز کیست؟  
بنگرید این صاحب آواز کیست؟  
در من اینسان خود نمایی میکند!  
ادعای آشنایی میکند.  
مختصرتر، باهمه دوری بمن،  
ازنگه باچشم و از لب باسخن:  
خوش پریشان بامنش گفتارهاست...  
در پریشان گوئیش اسرارهاست...  
گوش عشق، آری، زبان خواهد زعشق  
فهم عشق، آری، بیان خواهد زعشق  
با زبان دیگر، این آواز نیست  
گوش دیگر، لایق این راز نیست.



## فصل اول

### خلافت عمر

شهر مدینه که از روز تغییر نام آن تا سال فتح نهاوند بیش از سی و چند سال نمیگذشت کم کم اهمیت بیمانندی پیدا کرده بود. در تاریخ پیدایش و نابودی شهرها و دوره اوج و هبوط آنها هیچ شهری بدین چابکی اهمیت جهانی پیدا نکرد.

شهر یشرب که ناشناس و دور افتاده بود بشهر فرستاده خدا (مدینه رسول الله) نامور شد. نیرویی از این شهر و در این شهر تشکیل گردید که پشت بزرگترین امپراتوریهای جهان را لرزاند و بقدرت و حکومت آنها پایان داد.

چشمها از خارج و داخل باین شهر دوخته شد. مؤمنان آنرا مرکز نزول وحی خدا می دانستند. امپراتورها و حکومتهای فرمانبردار، آنجا را مرکز اجتماع بیابانگردهای گستاخ و ناترس خواندند ولی مردم خود آن شهر «شهر پیامبرش» نامیدند و آنجا رانقطه روشن امیدهای خود دانستند: امیدهای خود در این جهان و در جهان دیگر.

موج بیم و امید دل های مردم دور و نزدیک این جامعه جدید اسلامی، پیوسته بصدای اذان مسجد مدینه برخورد میکرد و برنگ آرزوها و خواست های دل و اندیشه های شان دوباره بسوی شان بازمی گشت.

در آن روزهای فتح نهاوند بر اندیشه و غلغله فکری و روانی مردم آنجا اندیشه دیگری هم اضافه شده بود و آن شور

و غوغای تقسیم غنائم کشور بزرگ ایران میان مهاجر و انصار بود.

مردم این شهر کوچک که شماره همه نفوس آن به ۲۵ هزار تن نمی‌رسید چندین سال بود که بشنیدن مژده‌های پیروزی و خبرهای خوش خو گرفته بودند. پیوسته چشم براه مال و غنائمی دوخته بودند که از طرف سپاهیان فاتح خودشان برای خلیفه فرستاده میشد؛ خلیفه‌ای که آنها را بعدالت و درستی میان گروه مهاجر و انصار تقسیم میکرد؛ سپاهیان مجاهد بی جیره و مواجبی که به‌رسو بنام کیش و آیین نوین فرستاده می‌شدند. این مردان و زنان مجاهد در راه خدا، در واقع خود را سربازان خدا میدانستند. حقوق ماهانه‌ای نداشتند اما ثروت کشورها و شهرهای فتح شده را بحکم «الله» از آن خود می‌دانستند. آنها عقیده داشتند که با خدا و رسول او پیمانی استوار و ناشکستنی بسته‌اند و خود را «هم پیمان» خدا و رسولش میدانستند. این عهد و پیمان در چند کلمه خلاصه میشد:

چنانکه پیروز شوند: غنائم جنگ‌را، بغیر از پنج‌یک آن، میان خودشان تقسیم‌کنند و اگر شکست‌بخورند، زندگی‌جاودانی با همه نعمت‌های ا بهشتی آن برای مجاهدان و نبرد کنندگان تأمین میشود.

مسلمانان آن دوره، ایمان راسخ بدین پیمان داشتند و از کشورهای دیگر و غلغله تمدن و علوم و آداب آنها ناآگاه بودند، برای آنها همه خبرها و سروصداها و گفتگوها بشکل پیامهای آسمانی از طرف رسول خدا میرسید.

آیین نو و قوانین نو و افسانه و حقیقت‌های نو و حکمت و فلسفه‌های زیاد از این شهر رسول الله بمردم عرضه میشد و برای کشورها و ملت‌ها بسان کالاهای کمیاب و تازه ارمغان برده میشد.

در تاریخ بشری یک روز آتن بود که چنین سرنوشت درخشانی پیدا کرده بود روز دیگر روم و امروز مدینه و خواه ناخواه خوب یا بد این شهر کوچک دور افتاده جانشین آن شهر-

های باعظمت افسانه‌ای شده بود.

در همین روزهای سال ۳۲ هجری بود که پیک «پیروزی- پیروزیها» که مقصود گوینده آن «فتح نهاوند» بود بمدینه رسید.

چابک سوار نعمان، این خبر را در مسجد بااطلاع خلیفه و اصحاب پیامبر رسانید.

بیشتر اصحاب در آن روز در مسجد حاضر بودند و علی بن ابی طالب (ع) باحسن و حسین (ع) نیز کنار مجلس آنها نشسته بودند.

در آن روز حسین در بحبوحه جوانی و زیبایی خود بود و به شانزدهمین پله عمر خود بالا آمده بود. این خبر بزرگ بیش از تصور در اجتماع این شهر کوچک شادمانی بوجود آورد.

در آن روز هر زمان فرمانده سپاه ایران در شوشتر نیز، مانند دگر روزها، در مجلس حضور داشت. این مرد بزرگ را، پس از شکست شوشتر و گرفتاریش بدست تازیان، به اسیری باین شهر آورده بودند ولی بامهر و محبتی که از جانب علی (ع) دید با دل و جان اسلام آورد. و از همان روز جزو مشاوران دستگاه خلافت اسلامی قرار گرفت، دستگاهی که نیازمند چنین مشاوران بزرگی بود.

پس از اینکه چابک سوار نعمان گزارش مفصلی از فتح نهاوند بخلیفه داد، خلیفه روبه هر زمان کرد و از او پرسشهایی نمود. او توضیحات جالب و شنیدنی از شهر نهاوند و دژهای مستحکم و بی‌همتای آن و از زراعت و کشت و کار آن و میوه‌های گوناگون و ثروت مردم آن به عمر داد که تازیان پرقیل و قال و عربده‌جو را بر خلاف عادت همیشگی خود یکپارچه گوش شنوا کرد.

در پایان توضیحات او، خلیفه گفت:

---

۲- رجوع شود بفصل ۳۲ جلد اول همین کتاب.

۳- بعضی یکسال بیشتر و بعضی یکسال کمتر نوشته‌اند.

— تو چه پنداری؟ آیا صلاح را در آن می‌بینی که دستور دهم سپاهیان اسلام بسوی اصفهان بروند و یا بسوی خراسان و یا به آذربایجان و یا به فارس؟  
هرزمان گفت:

ای خلیفه بزرگ، فارس و آذربایجان دو بال نیرومند ایرانند که اصفهان بمنزله سر آنست. اگر تو يك بال را ببری بال دیگرکار خود بکند و به جنبش و کار خود ادامه می‌دهد ولی اگر سر را قطع کنی آن دو بال بخودی خود از کار خواهد افتاد. ۴ چند روز پس از ورود این پیک بود که غنایم بیشمار و گرانبهای فتح نهاوند را بمدینه آوردند.

این غنایم عبارت بود از شترهای بار شده از گاو صندوق‌های بزرگ سلطنتی و مفرشهایی از نوع بافت قالی و خورجین‌های ترمه که از رنگ و جنس آنها معلوم بود متعلق به يك کشور بسیار مرفعی خارجی است.

بدنبال آنها باز چند شتر با کجاوه و محملهایی وارد شد که در آن زنان و کودکانی سپیدرو و خوش لباس و بسیار زیبا نشسته بودند. با دیدگانی مضطرب و کتجکاو به باغهای خرما و بدو طرف جاده و خانه‌های گلی این شهر نگاه می‌کردند. مردم مدینه که طرفین راه آنها نشسته بودند غلغله‌ای برپا کرده با دستهای لاغر و استخوانی خود این کاروان تازه وارد را نشان میدادند و در میان غلغله و هیاهوی آنها فقط این کلمه مکرر بگوش می‌خورد: عجم ... عجم ... عجم ..

این کاروان بمیان شهر که رسید، ساریبان آنها فقط شترهای محملها و کجاوه‌ها را با صدای بیخ بیخ خود و تکان دادن رسن هر يك از آنها بزمین خواباند. شترها نعره میزدند و علف‌های بیابانی و بته‌های خار را که از صحرا کنده و خورده بودند دوباره نشخوار می‌کردند. زنان و بچه‌ها از کجاوه‌ها و محملها، کجاوه‌ها و محملهای نو که با پارچه‌های ابریشمی اعلا پوشیده شده بود و هرگز نظیر آنها در عربستان نبود، بیرون آمدند و از این ازدحام مردم اندکی ناراحت مینمودند ولی خوشرویی و



مهربانی ساده زنان عرب با رفتار و حرکات طبیعی و بشاشت و مهربانی بی‌ریا و بدون حب و علاقه خویش را یانان می‌فهماندند. لباسهای فاخر و ابریشمی آنها، چشمهای ساده عرب‌های لباس ندیده را خیره کرده بود. دایره مرد و زن مردم مدینه هر لحظه تنگ‌تر میشد زیرا از هر کوچه‌یی زنان و مردان برای تماشا بیرون میریختند. نگاهبانان کاروان با شمشیرهای نو و براق و زوبین‌های فاخر، که معلوم بود تازه آنها را در این جنگ بدست آورده‌اند و نظیر آنها در عربستان نبود، بزحمت مردم را از پیرامون این بانوان و فرزندان کوچک آنها دور میکردند و قدم بقدم و خیلی آهسته - چون راه کوچه‌های تنگ و باریک این شهر از فزونی جمعیت بسته شده بود - بسوی خانه خلیفه دوم (عمر بن الخطاب) که پهلوی مسجد بزرگ بود پیش میرفتند. بچه‌های دلربای ایرانی که چشمهای سالم درشت پر - مژه‌ای داشتند، خود را بمادران خویش چسبانده با حالتی بیمناک دست خود را به آنان داده بودند و از میان مردمی پر سر و صدا، بدشواری و بانهایت احتیاط می‌گذشتند. هرچه مردم میگفتند اینها نمی‌فهمیدند و هرچه این تازه آمدگان بزبان می‌آوردند آنها ادراک نمی‌کردند. هماندم ناگهان مردی ۴۵ ساله خوش قیافه و سپیدرو جمعیت را شکافت و خود را باین کاروان اسیران رسانید بی‌اختیار بسوی بچه‌های آنها گرایید و دست محبت بسر و روی آنها کشید. با آنها بگرمی و مهربانی فراوان و پارسای روشن گفتگو کرد و از جیب خود مقداری خرما درآورد و روبروی آنها گرفت که بزرگترها نه‌خود گرفتند و نه گذاشتند که بچه‌ها آنها را بگیرند. جوان از این خودداری آمیخته به دلهره و ترس آنها ناراحت شد و گفت: آخر من هم مانند شما ایرانی هستم. ناگهان برق شادمانی در صورتها و چهره‌های آن مهمانان اسیر منعکس شد. کلمه ایرانی.. هم‌میهن ما... از دهان‌های کوچک و بزرگ آنان بیرون آمد. یکی از بانوان پرسید:

نام شما چیست و کیستید؟

- نام من فیروز و شهرت من ابولؤلؤ است.

- شما اینجا چه می‌کنید!؟

— همان دست‌م‌رموز قضا و قدری که شما را باین سرزمین  
کشانده است مرا بصورتی بدتر، اول اسیر رومیها کرد که مرا  
به غلامی بردند و بعد مانند برده خویش به اینها فروختند..  
همان قضا و قدر حسابگری که سرنوشت ما را بدست افرادی  
سپرد تا این روزگار سیاه را برایمان بوجود آوردند و خود وما  
را در چنین گردابهای هولناکی انداخته و بدنبال هوسرانی  
خود رفتند. اینها را میگفت، بچه‌ها را سخت در بغل گرفته و  
می‌بوسید و بی‌اختیار اشک از دیدگانش روان بود.

سپس روی خود را بیکی از بانوان زیبا و جوانی کرد که  
او نیز دیدگانی پراز اشک داشت و گفت: این بدبختی ما از خود  
ماست. از دست آنان که در داخل کشور بما و مردم ما رحم  
نکردند و عاقبت ستمگریها و خودخواهی‌های خود را در نظر  
نگرفتند و زنان و بچگان این کشور را بدست این و آن  
انداختند، خانه عمر هم خراب باد که خانه مارا خراب کرد و  
براستی جام صبر مارا لبریز نمود.

گفتند که بی‌بی شهربانو دختر یزدگرد و چندتن از  
خواهران او در میان همین بانوان بودند که داستان زناشویی  
حسین (ع) را با این بانوی ایرانی بدانسان که در جلد اول این  
کتاب شرح دادیم، سر گرفت. ۶

این‌پیوند تازه يك‌تن از عالیترین خانواده بزرگ ایران با  
يك‌تن از بهترین و پرهیزگارترین و دلاورترین جوانان قریش که  
در دامان مهر فاطمه و در نور تعلیمات پیامبر و علی (ع) پرورش  
یافته بود فصل جدیدی در تاریخ و تمدن اسلامی گشود. فصل  
دیگر این ماجرای بزرگ تحت‌الشعاع قرار گرفت که ما هنوز  
شاهد شعاع و درخشندگی‌های آن در ادب ایران و انیران و در  
نور اسلام و پرتوافکنی‌های آن هستیم. حسین در چنین سالی به  
زناشویی و تشکیل خانواده پرداخت ولی از کار و تحصیل و  
دانش روزانه خود ذره‌ای غفلت نورزید. علاوه بر کسب فیض

---

5 - Annals of The Early Caliphate By Sir  
william Muir page 279

6 - (Moawia le premier) par Lammens.

از دانش و فضیلت مردی چون علی (ع) نزد دیگر مردان دانا و هوشمند نیز بمطالعه پرداخت.

دروس آن زمان در جامعه اسلامی چه بود؟

دانش قرآن بود از حیث تجوید و قرائت و تفسیر، علم روایات و فرا گرفتن دانش انساب و تاریخچه آن که در آن تاریخ دانش بااساس به شمار میرفت فرا گرفتن اشعار و حکایت های ادبی و اجتماعی از راویه های ۷ عرب که این رشد و نمو فکری او و استحکام ملکات فاضله اخلاقی او متناسب بارشد جسم و بدنش روز بروز افزون تر و نیرومندتر میگردد.

در پایان همان سال یعنی سال ۲۱ هجری بود که اصفهان آن شهر بزرگ ایران نیز بدست تازیان افتاد و آن امان نامه مشهور را عبدالله برای اهالی آن صادر کرد و بدنبال آن شهرهای دیگر ایران هم یکی پس از دیگری یابجنگ و یا صلح و قرار پرداخت جزیه سقوط کرد.<sup>۸</sup>

پس از پیروزیهای سال ۲۱ و ۲۲ در سال ۲۳ بامداد روز آخرین چهارشنبه ماه ذی الحجه خلیفه دوم عمر برای انجام نماز جماعت بمسجد آمد.

مردی که سر و صورت خود را پیچیده بود وارد مسجد شد و در صف اول نماز جماعت پشت سر عمر قرار گرفت. نماز جماعت برپا شد و جمعیت انبوهی پشت سر او بنماز ایستادند. در رکعت دوم نماز آن دم که عمر سر بسجده نهاد و همه مردم پشت سر او بسجده درآمدند این مرد ناشناس با خنجری دو دم که زیر عباى خود پنهان کرده بود سه زخم کاری یکی در پهلو، دیگری زیر ناف و سومى به پشت او زد.<sup>۹</sup> عمر ناله یی کرد و در خون خود غلتید و قاتل بیدرنگ صفهای نماز را بشکافت و از مسجد بیرون شد.

---

۷- طبری صفحه ۲۲۵ وقایع سال ۲۱ هجری جلد سوم.

۸- شهرهایی که در سال ۲۲ هجری بدست عربها افتاد، عبارت بود از:

ری - قومس - گرگان - طبرستان - آذربایجان و در سال ۲۳ شهرهای استخر - فسا - کرمان - سیستان - مکران سقوط کرد.

۹- کتاب الحروب صفحه ۱۱۱ ولی طبری جلد سوم وقایع سال ۲۳ صفحه ۲۶۴ مینویسد که شش ضربت بعمر زد که ضربت کشنده اش زیر ناف او بود.

عمر بر اثر خونی که از سه جای زخم کاری او بیرون  
میریخت بی حال و ناتوان بزمین افتاد.

نخستین گفتار او پس از این جراحی سنگین این بود:  
آیا عبدالرحمن بن عوف در مسجد حاضر است؟  
گفتند: آری.

عمر گفت: او پیش آید و جای مرا برای نماز جماعت  
بگیرد و نماز را پایان رساند.

پس از آن پرسید: ببینید این ضربت را چه کسی بمن زد؟  
گفتند: ابولؤلؤ، غلام مغیره.

عمر سر با آسمان بلند کرد و گفت: شکر خدا آن کس که  
بمن این ضربت مهلك را زد پیشانی‌ش هرگز بسجده خدای  
یگانه نرسیده بود.

عده‌یی نماز را شکستند و بدن‌بال این مرد دویدند او  
بآنها نیز حمله برد و سیزده نفر را باخنجر خود زخمی کرد تا  
سرانجام عبایی بر سر او انداختند و او را گرفتند. آندم که دید  
گرفتار شده است خنجر آخری را بسینه خود فرو برد و طولی  
نکشید که جان سپرد.

از طرف دیگر عمر را، که غرق در خون شده بود و از  
شکاف زخم زیر ناف او، جانش بشکل خون خارج میشد، روی  
دست بمنزلش بردند. خانه او متصل به مسجد بود، عبدالرحمن  
و دیگر اصحاب پیامبر که نماز را پایان رسانده بودند بمنزل  
عمر شتافتند. عمر به عبدالرحمن فهماند که تو باید جانشین  
من بشوی.

عبدالرحمن باو گفت: آیا مجبورم که این کار را بکنم.  
عمر گفت: نه، تو آزادی، قبول کنی یا نکنی.

عبدالرحمن گفت: پس اجازه بده که خود را از این کار  
سنگین معاف بدارم. عمر گفت: بسیار خوب. پس مرا بنشان  
تامن کارها را بکسانی بسپرم که نسبت به پیامبر صدیق و باوفا  
بودند و پیامبر هم از آنها کمال خرسندی را داشت. سپس گفت:  
علی بیاید، عثمان بیاید، زبیر بیاید. سعد بن ابی وقاص بیاید  
و شما هم عبدالرحمن گوش کنید. شما پنج نفر باتفاق طلحه  
یک نفر را برای خلافت از میان خود برگزینید. میدانم که

طلحه اکنون در مدینه نیست. شما سه روز در انتظار او بمانید. اگر در ظرف این سه روز نیامد شما پنج نفر دیگر معطل نشوید و بانتخاب خلیفه اقدام کنید. این را گفت و خاموش شد. سستی دمبدم بارفتن خون براو چیره میشد.

چشمها را که بسته بود دوباره باز کرد و گفت، ای علی، اگر انتخاب بنام تو افتد در نظر داشته باش که بنی هاشم را خیلی بالاتر از همنوعهایشان قرار ندهی.

سپس رو بعثمان کرد و گفت: و تو ای عثمان اگر تو یاسعد انتخاب شدید مراقب باشید که خویشاوندان خود را برگردن مردم تحمیل نکنید. اکنون بروید مشغول مذاکره شوید. وقتیکه آنها باتاق مجاور رفتند. عمر ابوطلحه را خواست گفت بدر اتاق منتخبان بایست هیچ کس را مگذار وارد آنجا شود.

پس از مدتی دوباره بآنها که بر بالینش بودند چنین گفت: شما بآنکس که جانشین من می شود آخرین درخواست هنگام مرگ مرا بگوئید... بگوئید که نسبت به مردم مهربان باشد... باین مردمی که بما خانه و پناه دادند و به اسلام یاری و همراهی کردند. باو بگوئید که کارهای خوب و پرهیزگارانۀ آنها را بزرگ بدارد و از گناهان سبکشان بگذرد. باعشایر عرب رفتار نیک داشته باشد و بداند که آنها بمنزلۀ ستون فقرات اسلام هستند. عشریه‌یی را که از آنها میگیرد همان مبلغ را در راه فقرا و مستمندان صرف کند. اما بایهودیان و مسیحیان طبق همان پیمانی که با پیامبر داشته‌اند عمل کند.

آنوقت سر بآسمان بلند کرد و گفت: خدایا سیر و سیاحت من در زندگی به پایان رسید. من این خلافتی که پایه‌هایش به چنان قوت و نیرویی استوار گشته بود بجانشینم میسپرم..

باز دوباره سر را بعقب تکیه داد و دیدگان را بست و ساکت شد. درد شدید جان او را میخورد و صدایش در نمی‌آمد. پس از چند لحظه دوباره دیدگان را نیم‌باز کرد و گفت: بروید بعایشه بگوئید آیا اجازه میدهد که مرا در اتاق خودش جنب قبر پیامبر و قبر ابوبکر دفن کنند. اگر قبول نکرد مرا به بقیع ببرید و در قبرستان مسلمانان دفن کنید.

آنوقت به پسرش عبدالله که بر بالینش بود گفت: گوش کن، اگر این عده منتخبان در انتخاب خود توفیق نیافتند تو هم در رأی آنها شرکت کن و رأیت را بکسی بده که رأی بیشتر داشته باشد تا کار خاتمه یابد. و اگر آراء آنها کاملاً مساوی شد تو بجانبی رأی بده که عبدالرحمن در آن جانب باشد. پس از آن گفت: بگذارید مردم که پشت در خانه ازدحام کرده اند و صدایشان را میشنوم داخل شوند و حتی بهمین اتاق من هم بیایند.

در خانه و در اتاق را باز کردند و مردم بداخل خانه ریختند. از يك در میآمدند نگاهی بعمر که همینطور خون از او میرفت میکردند باو سلامی میدادند و از در دیگر خارج میشدند. در آن اثنا باز عمر گفت: آیا کسی از مسلمانان در این سوء قصد نسبت بمن با ابولؤلؤ همکاری داشته است؟ همه فریاد کردند: نه بخدا... خدا نکند.

علی دوباره آمد و به بالین او نشست و در همان حال ابن عباس نیز آمد. که با او نیز چند کلمه ای سخن گفت سپس رو بفرزندش عبدالله کرد و گفت: سر مرا از بالش بلند کن و آهسته بزمین گذار. باشد که خداوند متعال با رحمت خود امشب مرا ببرد. زیرا من از طلوع آفتاب فردا وحشت دارم.

در همین حال پزشکی را که در مدینه بسیار شهرت داشت و بخارج شهر رفته بود آوردند زخم را دید و معاینه دقیق کرد. دستور داد آب خرمای زیاد باو بدهند، آب خرما را که بخورد او دادند از زخم زیر ناف او خارج شد. وقتیکه پزشك این را دید خطاب بعمر گفت: ای امیرالمؤمنین زخم تو مهلك است. هر وصیتی داری بکن. عمر گفت: همه وصیت هایم را کرده ام. و سرش را توی سینه پسرش گذاشت و این کلمات را گفت: برای روح من سخت و ناگوار بود اگر من مسلمان نبودم ولی خوشحالم که نمازهای خود را بجا آورده ام و روزه های خود را گرفته ام. و آنوقت با صدای آهسته اذان و شهادت خود را گفت و چشمها را برای همیشه بست و آن در روز ۲۶ ذی الحجه سال ۲۳ هجری

بود ۱۰ مطابق ۱۲ آبان و گفتند صبح یکشنبه اول محرم سال  
۲۴ هجری بود و ۶۳ سال از عمر او گذشته بود.

---

۱۰- شب پنجشنبه ۲۶ ذی‌الحجه سال بیست و سه هجری و مدت خلافتش  
ده سال و شش ماه و چهار روز بود و بیشتر پیروزیها و فتوحات اسلامی در  
دوره او بعمل آمد.

## فصل دوم

### قاتل عمر کی بود؟

قاتل عمر، مردی بود نپاوندی، نامش فیروز و کنیه‌اش ابولؤلؤ و داستان‌ش بسیار دراز، از آن جمله که گفتند این ایرانی جسور و پر دل و وطن پرست، در آغاز جوانیش بدست رومی‌ها باسارت افتاد. عربها در مبادلات تجارتي با رومیها در شام و سوريه او را خریدند و بمدينه آوردند، در اینجا مغیره که تمام زندگیش از خرید و فروش و بهره‌برداری از غلامان و اسرا میگذشت چون بهترمندی او واقف شد، و غلام هنرمند نیز، خود، گنج زری برای صاحبش بود، او را خرید و بمدينه آورد. ابو لؤلؤ مجبور بود برای صاحبش کار کند و همهٔ مزد دریافتی خود را باو بدهد و فقط چیز کمی برای خویشان بردارد. او تجاری و آهنگری و نقاشی را بخوبی میدانست و در دکانهای معتبر مدينه کار میکرد و از مزد خود ناچار بود بطور مقطوع روزی دو درهم (سکهٔ نقره) بصاحب خود مغیره بدهد. خواه کار بکند یا نکند ناچار بود چنین مبلغ را که در آن وقت پول بسیاری بشمار می‌آمد به اربابش بدهد.

چندین بار این موضوع را با اربابش در میان گذاشت و جوابی جز شلاق و چوب نشنید. تا اینکه روزی شکایت خود را پیش عمر برد. جلوی او را گرفت و گفت:

ای خلیفهٔ مسلمانان! بر من ظلم و ستم رفته ... احقاق حق مرا تو بکن ... مغیره ارباب من یا من بدرفتاری میکند.  
عمر گفت:



— بگو: چه میکند؟

ابولؤلؤ جواب داد: — هر روز دو درهم نقره از دستمزد کار روزانه من میگیرد حالا چه کار بکنم یا نکنم.

عمر گفت: کار روزانه تو چیست؟!

ابولؤلؤ جواب داد: کار من نجاری و نقاشی و آهنگری

است.

عمر گفت: این مبلغ زیاد نیست مخصوصاً برای يك کارگر لایق و باهوش و کاردان. و تو به یقین از کار روزانه خود مزد بسیار میگیری و سود فراوان میبری. و من شنیدم که تو آسیاهای بادی خوبی هم میسازی ...

ابولؤلؤ که از این جواب بسختی رنجیده بود گفت:

— درست شنیده‌ای.

عمر گفت: بیا برای من نیز يك آسیای بادی خوب بساز

که با باد کار کند.

ابولؤلؤ جواب داد: اگر امانم دهی من آسیایی برایت

بسازم که خبر آن شرق و غرب را بگیرد ...

ابولؤلؤ این کلمات را با لحنی تند و زننده گفت و براه

خود روان شد. عمر آهنگ تهدید آمیز او را دریافت و گفت:

— این مرد با لحن تهدید آمیزی جوابم داد. مبادا فکری

بسرش آمده باشد.

راست بود. ابولؤلؤ آن تهدید و آن فکر خود را امروز

به بهای جان خودش و جان عمر عملی کرد.

و گفتند که هر زمان ابولؤلؤ را تحریک کرد و با همین

تهمت آن ایرانی بزرگ را نیز در مدینه کشتند.

در هر حال ابولؤلؤ تنی بود از ملت ایران که چنین واکنش

و عکس‌العملی از تجاوز تازیان به شهر خود نشان داد ولی

بالاترین مقام آن روز ایران بفرار خود ادامه می‌داد که تاریخ

درباره او چنین نوشت:

«چون خبر شکست لشکر فارس بکرمان رسید یزدگرد،

بسیار ترسید. گفت افسوس که مسلمانان به استخر آمدند و

شاهک را بکشتند. یزدگرد در آن امر حیران فروماند. سرهنگان

و خدمتگاران که پیش او بودند همچنان متردد و متفکر گشتند.

در اثناء آن حالت، مهتری از مهتران کرمان که نام او (بندوه فرزند سیه‌گوش) بود بمجلس یزدگرد درآمد و او را بر سر تخت حیران و خاموش و از خود رفته دید. بندوه سبب ناراحتی از او پرسید، یزگرد او را جوابی نداد.

«بندوه در خشم شد و دست دراز کرد و پای او بگرفت و از سر تخت بزمین فرو کشید و بینداخت و دشنامی چند باو داد و گفت: این تخت بزرگان جای مثل تو بیموش و کم‌همت نیست. این بگفت و از پیش او بیرون رفت. سرهنگان و عوانان را فرمود تا او را از سرای پادشاهانه بیرون کنند. یزدگرد از غایت انفعال و شرم زدگی هیچ نگفت و اسب خود بخواست و با خیل و حشم خود بجانب خراسان روان شد. چون بشهر مرو رسید آنجا فرودآمد. اهالی مرو دانستند که از شهر فارس آمده و بدین حدود رسیده، او را شماتت کردند و اهانت گفتند و میخواستند که او را بگیرند و بکشند. پس به طحطاخ ملك ترك نامه نوشتند که پادشاه عجم از پیش عرب گریخته و نزدیک ما آمده است و ما او را هوا خواه نیستیم و ترا از او دوست‌تر میداریم نزدیک ما آی تا او را از هم بگذرانیم و شهر بتو تسلیم کنیم. طحطاخ قصد مرو کرد چون یزدگرد از آن وقوف یافت شب از آن سرای که بود از ترس تنها بیرون آمد. نمی‌دانست کجا رود. روشنایی دید برکنار جوی آب مرو. روی بدانجا نهاد. مردی را دید که در آسیا بکار مشغول است. یزدگرد بنزد او رفت و گفت من مردی نامرادم و دشمن در عقب دارم و ازو ترسانم. يك امشب مرا نزد خود پناهی ده و در حمایت خویش نگاهدار که فردا چندان مال بتو دهم که آسوده گردی. یزدگرد در آن خانه شد و سر نهاد و بخواب رفت. آسیابان چون او را در خواب دید سنگی بر سر او زد چنانکه دیگر دم برنیاورد و جسد او را در آب انداخت.»<sup>۱</sup>

\* \* \*

حسین(ع) در تاریخ قتل یزدگرد یعنی سال ۳۱ هجری

قشون فاتح عرب راه‌پیروزی و فتح خود را هردم میپیمود ولی استان مازندران و طبرستان برای نیروی مهاجم عرب يك مرز اسرارآمیز ناگشودنی مینمود و بدین سبب سرکردگان عرب از در صلح با دلاوران مازندران درآمدند و بدون اینکه به نبردی مبادرت کنند بگرفتن جزیه از آنها اکتفا کردند. عربها راجع باین قطعه از ایران بررسیها و تحقیقاتی کردند. از هرکس تاریخ و افسانه‌ای راجع باین استان شنیدند. گفتند که «افریدون به دیه (ورك) که قصبه ناحیه لارجان است در وجود آمد. شنیدند که چون ضحاک تازی جمشید را پاره پاره کرد آل جمشید از او نفرت کردند و داستان‌های پرچور و ستم او را برای همه گفتند. گفتند که مادر افریدون با بستگان و پیوندان خود به پایان کوه «دنیابند» به دیهی که مذکور شد پناه گرفت. و چون افریدون از مشیمه «کن‌فیکون» بیرون آمد بجهت آنکه جبال و صحاری غیر زرع بود به حدود سوادکوه به قریه شلاب سرازیر شد که در آن موضع، چرا خوب بود و مقیمان آنجا را تعیش از منافع باج و خراج گاوان بدست می‌آمد. شنیدند که چون آن طفل را سال از هشت بگذشت مهار در بینی گاوان میکرد و مرکب خود را خود میساخت و بشکار میرفت. گفتند که حسن و جمال آن کودک چنان بود که گویی عکس آفتاب بر روی خاک آفتابی دیگر کرده بود و چون بسن همراه رسید جوانان آن دیار برای دفع نکبات پناه به جلادت و شهامت او بردند و چون از سن‌مراهق بگذشت و به شباب رسید جمعیت او رونق گرفت و به ولایت لپور به دیهی (ماوچکو) آمد. چون فریدون را شوکتی پدید آمد مردم (امیدوارکوه) که اکنون به کثرت استعمال (امیازه‌کوه) گویند و مردم کوه قارون نیز بدو پیوستند و برای او گریزی بصورت سر گاو ساختند و از جهات و اقطار طبرستان مردم نزد او می‌آمدند تا وقتی که عده و مایه او زیاد شد آنکه آهنگ عراق کرد که در اصفهان کاوه آهنگر نیز خروج کرده بود. او نیز بدو پیوست و به اتفاق قصد ضحاک کردند و بشهر بابل که اکنون (کوفه) میخوانند ضحاک را مقید ساختند و به کوه (دنیابند) آوردند و به دیه ورك که مسقط‌الرأس او بود در بند کردند.»

این بندی بود که عربها از آن بیم و هراسی فراوان داشتند.

اولین سرکردهٔ عرب مقرن بود که سپاهیان‌ش از این سلسله کوههای بلند و آن کوه (دماوند) بیم و وحشت پیدا کردند. دماوند با عظمت، دماوندی که مانند طلسم قدرت و قوت سر به آسمان کشیده و اسرار ابدیت جاودانی را در خود نهان داشته بود از این کوه و دره‌های پوشیده و انبوه از درختان و از جنگلهای انبوه مازندران داستانها و حکایت‌های شگفتی‌آور شنیده بودند.

بنظر آنها و تاریخ‌نویسان آنها این سرزمینی بود که طعنه به عمر روزگار و ابدیت زمانه زده بود. برای همین بود که فرمانده نیروی عرب در سال ۲۱ با فرمانده نیروی طبرستان از در صلح و آشتی درآمد و باگرفتن جزیه از قدم نهادن در مرز طبرستان و سرزمین بزرگان و دلاوران آن بناچاری خودداری کرد.

## فصل سوم

### خلافت عثمان

جنازهٔ عمر را با حضور همهٔ مسلمانان و غریو شیون زنه‌های عرب بسوی مسجد بردند و در جوار قبر رسول خدا دفن کردند.

سه روز از دفن او گذشت و در این سه روز نماز جماعت را «صهیب» با مسلمانان بجا آورد.

در این سه روز نام علی و عثمان برای خلافت بیش از سایرین سر زبانها بود.

علی برای امر خلافت قدمی برنمیداشت در صورتی که عثمان آتی از دیدن اصحاب و وعده و وعید و درخواست کمک و مساعدت در امر خلافت خود فارغ نمی‌نشست.

سرانجام طبق وصیت عمر، اصحاب پیامبر از مهاجر و انصار در سرای فاطمه خواهر اشعث بن قیس روز سوم وفات عمر گرد آمدند و بکنگاش پرداختند.

عبدالرحمن بن عوف که گفتند عثمان موافقت قبلی او را جلب کرده بود گفت:

— دوگانگی و کشمکش را برای امر خلافت کنار گذارید به اتفاق کلمه یکی را برگزینید و این امر مهم را باو واگذار کنید و گرنه کینه در دلها انباشته شود و تفرقه در جماعتها پدید آید.

سعد بن ابی وقاص گفت:

— از فریب شیطان و گفتار نادرست پرهیزید و امر

خلافت را بعهده کسی بگذارید که براستی صلاحیت آنرا دارد.

علی امیرالمؤمنین گفت:

— کار بر اصل کنید و بهوای خویش نروید. خدا و رسولش آنرا خوش آید و همان را پسندد. بدانید آنچه باتفاق کنید من قبول کنم و پیروی نمایم.

عبدالرحمن پرسید:

— ای ابوالحسن اگر زمام خلافت بدست تو آید چه کنی؟  
و با مسلمانان چگونه رفتار نمایی؟

علی با لهجه قاطع و بی پروای خود گفت:

— همه را یکسان دانم و عدالت کامل را نسبت به هرکس برقرار سازم بدون تبعیض و ملاحظه کاری.

عبدالرحمن دوباره پرسید:

— اگر این کار از تو بگذرد و بکسی دیگر رسد تو چه خواهی گفت و چه خواهی کرد؟

علی باز بهمان قاطعیت جوابداد:

— به آنچه که صلاح مسلمانان باشد تن در دهم و چیزی نگویم و برخلاف آن گامی برندارم.

عبدالرحمن او را دعا کرد و رو به عثمان نمود و گفت:

— اگر تو امر خلافت را بدست گیری چه کنی؟ آیا بر سیرت عمر رفتار می کنی یا نه؟

عثمان پاسخ داد:

— کدام کس را طاقت آن باشد که بر سیرت عمر رفتار کند. من کوشش میکنم و از جهد خویش فروگذاری نکنم و بر آنچه که خدا توفیق دهد رفتار کنم.

عبدالرحمن دیگر مجال گفتگو بدیگران نداد و با سازش قبلی که عثمان با او کرده بود برخاست و دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

«خدایا رحمت و عطف خود را بر امت محمد کرامت فرما.»

و سه بار این جمله را تکرار کرد و پس از آن رو بجماعت نمود و چنین گفت:

— ای مسلمانان — من از همه پرسیدم و راز آنان شنیدم همگی بخلاف عثمان بن عفان تن دادند، من نیز پیرو آنها باشم و پیش از همه با عثمان بیعت کنم. ای عثمان! دست خود را بسوی ما دراز کن.

عبدالرحمن بسوی او رفت، دست او را گرفت و بیعت کرد.

و بعد از او همه دست بیعت با او دادند جز بزرگانی از بنی هاشم.

مجلس آن روز بدینگونه گذشت و خلافت در خانه عثمان چنین برقرار شد.

مردم که از آن جلسه متفرق شدند، طرفداران علی، که پاکترین افراد را میان خود داشتند، از این امر ناخشنود شدند و حتی بخود علی (ع) پرخاش کردند که چرا تن باین امر دادی. عبدالله بن عباس به علی چنین گفت:

— ای ابوالحسن آخر ترا هم بفریفتند که برخلاف عثمان رضا دادی؟

علی گفت:

— مرا نفریفتند. چون دیدم همه براین امر راضی شده‌اند خواستم مخالفت کنم و فتنه و اختلاف را در میان امت پدید آورم.

وقتی که طلحه بن عبدالله فردای روز بیعت از سفر باز رسید و از جریان امر آگاه شد او نیز براین امر صحنه نهاد و چنین شد که عثمان روز دوشنبه سوم محرم سال ۳۴ هجری مهر خلافت را که مهر چرمی بود و روی آن جمله: «محمد رسول الله» نقش شده بود گرفت و در انگشت خود نمود. این مهر به منزله تاجی بود که در دستگاه سلطنت بسر می‌نهادند اما تاج خلافت از گوهرهای گرانبها نبود و از چرم بود که آن سه کلمه بر آن نقش شده بود.

این انگشتر را برای نخستین بار پیامبر، همان روز که نامه‌یی از طرف او برای خسرو پرویز پادشاه ایران نوشته شده بود، دستور داد آماده کردند.

نامه چنین بود:

«بنام خداوند بخشنده مهریان.  
 «از محمد رسول خدا به کسری بزرگ ایران.  
 «سلام بر آنکس که پیرو راستی و هدایت است. بر آنکس  
 «که بخدا و رسولش ایمان آورده و شهادت دهد که پروردگاری  
 «جز خدا نیست و شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده اوست.  
 «من تورا بدعوت الهی میخوانم. زیرا فرستاده خدا در  
 «مقابل مردم هستم. تا بزندگان بیم و امید بدهم.  
 «اسلام بیاور تا سلامت بمانی. و اگر سرپیچی کنی گناه  
 «پیروانت بعهده خودت خواهد بود.»  
 همان روز که این نامه آماده شد یکی از اصحاب عرض  
 کرد:

«ای رسول خدا، ایرانیان نامه بی مهر قبول نکنند.  
 پیامبر دستور داد مهری برایش آوردند.  
 حلقه مهری از آهن آوردند. پیامبر در انگشت کرد و  
 بی درنگ آن را بیرون آورد. و دستور مهر دیگر داد.  
 حلقه مهری از مس برایش آوردند در انگشت کرد و باز آنرا  
 در آورد.  
 این مرتبه خودش دستور نوع انگشتر و خاتم را داد و  
 گفت:  
 «مهری از چرم بیاورند که این جمله بر آن نقش شده  
 باشد.»

«محمد رسول الله».  
 چنین حلقه ای از چرم آوردند و برای نخستین بار زیر  
 نامه کسری را مهر کرد و پس از آن نامه های دیگر را به پادشاهان  
 و امرا با همین مهر فرستاد.  
 این انگشتر همیشه در انگشت رسول خدا بود. پس از  
 فوتش ابوبکر در انگشت خود کرد و بعد از او عمر و امروز  
 عثمان آنرا گرفت و بمنزله تاج خلافت در انگشت خود کرد.  
 سازشکاری عثمان بر پرهیزکاری و تقوای بیهمتای علی

۱- کتاب پیامبر بقلم مؤلف همین کتاب جلد سوم صفحه ۱۸۹ نقل از  
 طبری جلد سوم سال ۳۰ هجری صفحه ۳۳۴



پیش افتاد و مردم زمانه نیز البته رو بکسی آرند که رفع حاجت مادی آنها را کند و سودشان را تأمین نماید.

ولی این سازشکاری و وعده و وعید و این ارجاع شغل و واگذاری مقام همه اینها ابزار و اسباب دستگاه حکومت‌های فردی هستند که پایه‌های آن روی شنهای نرم و لرزان منفعت قرار گرفته باشد که با هر طوفانی ممکن است تغییر جا دهد. این امر هرگز با خلافتی که پایه‌اش باید روی ایمان و عقیده مردم باشد سازگار نتواند بود.

از اینرو همه تاریخ‌نویسان اسلامی نوشتند که عثمان مانند زمامداران سازشکار بخیال پیروزی دنیایی از هیچ‌گونه تعهد نابجا خودداری نکرد. کارها را میان اطرافیان و طرفداران خود نه به لیاقت بلکه بسازش تقسیم نمود و در واقع خلافت اسلامی و پیشوایی مذهبی را در قالب بیجان ریاست و بند و بست دنیایی فرو ریخت.

این قاب رنگین که خرید زبان مردم و از دست دادن دل و ایمان آنها باشد قاب سست حکومت‌های سازشکار است. این تجارت آغاز خوبی دارد و پایان بدی، پایان بد، همان است که کینه و رنجش دلها بر سر زبانها بیفتد و پرده احترام و ملاحظه‌کاری پاره شود. چنین روزی همیشه خون‌آلود خواهد بود.

و چنین روزی هم رسید، که حتی پیراهن خون‌آلود عثمان هم هزاران غرض و فتنه برپا ساخت. بطوری که زنده او بلا و مصیبت‌خیز بود مرده او نیز بلا و فتنه‌انگیز شد. برای خوانندگان سرگذشت تاریخی ما بیفایده نیست که بمبادی انحطاط خلافت اسلامی که در دوره عثمان آغاز شد اشاره‌ای کنیم.

عثمان در همان هفته‌ها و ماههای اول بنا به پیمانی که با طرفداران خود بسته بود به تغییر امر و فرمانروایی پرداخت که با آنهمه دقت از طرف خلیفه‌های پیشین انتخاب شده بودند. خلیفه جدید درست برخلاف رویه آن دو خلیفه، خویشاوندان بنی‌امیه و دیگر دار و دسته خود را بسر کار آورد.

عبدالله بن عامر بن کریز<sup>۲</sup> را به امارت بصره فرستاد و استان کوفه را بولید بن عقبه سپرد. امارت شام و آن ایالت زرخیز و مهم را بمعاویده بن ابی سفیان واگذار نمود که در آنوقت یزید پسر او چند سال بود که بدنیا آمده بود. عبدالله بن سعد را فرمانروای مصر کرد و عمر بن العاص را به امیری فلسطین برگزید. خزانه بیت المال را میان هواخواهان خود تقسیم کرد. یکصد هزار دینار (سکه طلا) به عبدالله بن خالد بخشید و یکصد هزار دینار به حکیم بن العاص و اینچنین پولها را از خزانه بیرون ریخت و دل‌های توده مردم و پاکدامنان از او گریخت. در سال سیام هجری یعنی هفت سال پس از خلافتش سعید العاص آن فرمانده ماجراجوی عرب را بانیروی تازه نفس از کوفه بسوی طبرستان فرستاد. ۳ دوفرزند علی (ع) امام حسن و امام حسین (ع) هم بسمت مجاهدان اسلامی که این جهاد برای هر خاندان مسلمان وظیفه و شعاری بشمار می آمد زیر دست این فرمانده اموی حرکت کردند. حسین که در آن تاریخ گفتند ۲۶ و یا ۲۷ سال داشت بواسطه همزیستی بسابی بی شهر بانو دلی آکنده از مهر و محبت به ایران داشت. باچنین شور و عشقی بهمراهی سپاهیان مجاهد قدم به ایران نهاد و بهر کجا میرسید بانظر مهر و محبت به ایرانیان نگاه میکرد.

این نیروی تازه نفس بحدود طبرستان رسید و به نخستین دژ مستحکم و قلعه ناگشودنی آن برخورد کرد. سعید العاص دانست که تصرف این دژ ناممکن است. بدون اینکه بهمراهان دیگر خود از مجاهدان اسلامی درباره نقشه خود چیزی بگوید

---

۲- او از سال ۲۹ هجری از طرف عثمان والی کوفه شده بود.

۳- عثمان در سال ۲۹ هجری سعید بن العاص را والی کوفه کرد و عبدالله بن عامر کریز را والی بصره، مرزبان طوس نامه ای باین دو نفر نوشت و آنها را بخراسان دعوت کرد که هر کدام فاتح شدند مالک آنجا شناخته شوند. هر دو حرکت کردند. عبدالله از او پیشی گرفت و سعید بسوی طبرستان رفت که آنجا را فتح کند و در سپاه او حسن و حسین (ع) هر دو بودند. سعید تاتمیشان و نامنه رسید، و با امیر گرگان پیمانی نیز بست که سالی دو یست هزار درهم باج از او بگیرد. سعید اراضی جلگه طبرستان و رویان و دنیاوند را فتح کرد. و اهل کوهستان مازندران باو باج دادند. فتوح البلدان بلاذری صفحه ۳۵۳.

هیأتی را به قلعہ فرستاد و تقاضای صلح و تادیب جزیه نمود. پس از گفتگوی بسیار اسپهبد قلعہ برای جلوگیری از خونریزی پیشنهاد صلح او را پذیرفت بشرط اینکه نیروی تازیان بمردم قلعہ و دفاع کنندگان این دژ آسیبی نرسانند. این شرط پذیرفته شد و اسپهبد نامبرده دستور گشودن دروازه‌های کوه پیکر قلعہ را داد.

هنگام باز شدن دروازه بزرگ قلعہ که چندین گز طول و عرض آن بود وبا کبکبه و وقاری آهسته آهسته روی پایه‌های قطور آهنی میچرخید و باز میشد، عربها به تماشای آن ایستاده و حیرت زده بودند. سعیدالعاص فرمانده عرب باتمام نیروی خود بدرون قلعہ آمد و مطابق نقشه‌ای که قبلا طرح ریزی کرده بود دستور داد بی‌درنگ نقاط بلند و سخت قلعہ را اشغال کنند و نیروی ایران را خلع سلاح نمایند. فردای آنروز یکایک مدافعان قلعہ را گرفت بعضی را در زنجیر نگاه داشت و بیشتر آنها را کشت. کشتاری بیرحمانه در قلعہ انجام شد.

حسین از این پیش‌آمد ناهنجار برآشفست که باسعید-العاص پرخاش سخت نمود و گفت:

- تو از این تاریخ دیگر شایستگی فرماندهی مسلمانان را نداری. باآن قول و قرار و عهد و پیمان با ایرانیان، عهد و پیمانی که همیشه نزد رسول خدا محترم شمرده میشد چگونه بخود اجازه دادی این عمل ننگین را مرتکب شوی و بجان و مال مردم بی‌پناه دست‌درازی کنی و همه را از دم تیغ بگذرانی و مال آنان را بغارت ببری.

من که یک مجاهد اسلامی هستم این ننگ و نصرت را روبروی همه مسلمانان و مجاهدان اسلامی نقش صورت و چهره کریه خودت میسازم، تا همه بدانند که این رفتار ناشایسته تو زائیده اخلاق زشت و طینت ناپاک خودت بوده و بهیچوجه ارتباطی بامسلمانان و اخلاق کریم آنها ندارد. زیرا تو مانند دیگر افراد خاندان بنی‌امیه هیچگاه به پیامبر اسلام و مبادی بلند و پاک آن ایمانی نیاوردی و همان راه گمراهان قبیله خود را در پیش داری. من اکنون از همین‌جا بمدینه باز میگردم و خلیفه را از سوء رفتار تو آگاه میکنم.

همان روز حسین با برادر بزرگتر خود و چند تن از مسلمانان دیگر از قلعه بیرون آمده و راه مدینه را در پیش گرفت و این نخستین اختلاف حسین (ع) با خاندان بنی‌امیه بود. روزی که این کاروان کوچک وارد مدینه شد و شرح واقعه را حسین ابتدا به پدرش علی (ع) و سپس به همه مسلمانان گفت امیرمؤمنان علی (ع) هماندم بمسجد شتافت و به عثمان که خلافت را با تحمل این ننگها بعهده گرفته بود چنین گفت:

— دست این افراد ناپاک و آزمندرا از ریاست و فرماندهی مسلمانان کوتاه کن، باین ننگ و رسوائی خاتمه بده. راضی مشو که اعتماد و اطمینانی که رسول خدا در دلها بوجود آورده از میان برود. آنوقت است که همه چیز درهم شکسته میشود و همه سازمانهای عقیدتی مردم فرو میریزد.

عثمان در مقابل این سخنان چه گفت و چه کرد؟ هیچ! آنقدر در چنگال اطرافیان خود باقی ماند تا مردم بر او شوریدند. پیش از این رویداد یعنی در سال ششم خلافت عثمان واقعه دیگری هم برای عثمان رویداد که هم خودش و هم تمام مسلمانان آن را بفال بد گرفتند.

در سال ششم خلافت خود دستور داد که چاه آبی در یکی از باغات مدینه حفر کنند. و همه روزه بر سر آن چاه میرفت و ناظر کردن چاه میشد.

چاه به آب رسیده بود. روزی عثمان که بر لب آن نشسته و با انگشتر پیامبر همان انگشتری که روی آن جمله «محمد رسول الله» نقش شده بود بازی میکرد و آنرا بر سر انگشت خود میچرخاند. ناگهان انگشتر از انگشت او لغزید و بچاه افتاد که فریاد او بلند شد.

عمله‌ها و چاه‌کنها تمام کوشش خود را کردند که آنرا پیدا کنند. همه آب چاه را کشیدند. در میان گلها آنچه کاوش نمودند انگشتر را نیافتند و این انگشتری که آنهمه نزد مسلمانان عزیز بود و یگانه یادگار رسول الله بشمار می‌آمد برای همیشه از دست عثمان مفقود شد و از بین رفت.

باین پیشامد همه تفال شوم برای کار عثمان زدند و آن را بفال بسیار بد گرفتند. خود او نیز از آن روز به بعد

روحیه‌اش خراب و خراب‌تر شد.<sup>۴</sup>

با اینگونه رویدادها زبان ملامت و اعتراض مردم برضد او باز شد. همه به عبدالرحمن عوف بنای ملامت و پرخاش را گذاردند که تو باعث چنین خلافت ننگین شدی. جمعی هم بدر خانه علی آمدند و چاره این بلای نرم را از او خواستار شدند. علی با عبدالرحمن موضوع آلودگی عثمان را که هر روز بشکلی و برنگی جلوه‌گر میشد در میان گذاشت. عبدالرحمن گفت: تو شمشیر برگیر و من نیز شمشیر برکشم و چاره این شخص تنها با شمشیر آسان شود.

این خبر به عثمان رسید. او اقدام برضد این دوتن را که آنهمه نفوذ و ریشه در دل‌های مردم داشتند کار آسانی نمیدید. فقط در مجلس خود و در مجلس عمومی عبدالرحمن را منافی خواند. عبدالرحمن پس از شنیدن این خبر سوگند یاد کرد که رابطه خود را با او قطع کند. این خبر دهان بدهان میان مردم نقل شد و آنها را بیشتر برضد عثمان گستاخ و بی‌باک کرد، همهمه و گفتگوهای مردم روز بروز گسترش یافت. عثمان از آن بیمناک شد و جارچی در شهر انداخت و مردم را به مسجد رسول‌الله برای گفتگوهای خود فرا خواند.

او برسر منبر به نوازش و استمالت دروغین خلق پرداخت و بآنها وعده عدالت رعایت حق و حقانیت داد. سوگند یاد کرد از این پس شیوه و رفتار رسول خدا و دو خلیفه پیشین را پیش گیرد و تبعیضی در کار مردم روا ندارد. اما این پیمان او وعده کوتاهی بیش نبود. دوباره باز همان تبعیضها و غرض‌ورزیها، سخت‌تر از پیش، درباره مردم بکار رفت. باز صدای شکوه مردم بلند شد که جرگه جرگه دور هم کنکاش کردند. تارویزی رسید که این دسته‌های مردم در شهر تبدیل به اجتماع بزرگ آنها در مسجد گردید. یکی از آنها پیشنهاد کرد که خلاف کارهای خلیفه را در ضمن نامه‌ای بخودش بنویسید و نامه را توسط مرد درستکاری چون عمار یاسر که به «ابوالیقظان»<sup>۵</sup> نامور بود

۴- طبری جلد سوم سال ۳۵ صفحه ۳۳۴.

۵- «پدر زندگان» و این نسبت را به‌خروس میداده‌اند.

سپردند.

عمار نامه را بخانه خلیفه برد. در آن دم خلیفه را دید که خارج میشود.

عمار جلو او را گرفت و شکایت مردم را بزبان آورد و نامه را بوی داد.

عثمان چند سطری از آن را که خواند برآشفتم و نامه را مچاله کرد و بزمین زد.

عمار باصدای بلند گفت:

— تو جسارت میکنی که نامه اصحاب پیامبر را بخواه افگنی؟! ... آیا بهتر نیست که بجای آن، پندهای آنان را بکار بندی و اینگونه گام برضد مردم برنداری؟  
عثمان باآشفتهگی گفت:

— من گامی برضد مردم برنمیدارم تو دروغ میگویی ای پسر سمیه.

عمار پاسخ داد:

شك نیست که من فرزند «سمیه» و «یاسر» هستم ولی در این نیز شکی نیست که مانند تو دروغگویی را نیاموخته‌ام.  
عثمان برآشفتم و بفلامان خود دستور داد تا او را چندان زدند که از پای درآمد و بی‌هوش افتاد.

فرزندان مخزوم که خویشاوندان او بودند او را بمنزل بردند و چون حالت او وخیم شده بود سوگند یاد کردند که اگر فوت کند عثمان را بسزای عملش برسانند. این رفتار خشن عثمان موجب نفرت بیشتر مردم گردید. از همه جا صدای اعتراض بلند شد.

«ابوذر» از شام که مرکز دسیسه‌های معاویه بود فریاد اعتراض بلند کرد. عثمان دستور داد او را توقیف کنند و بمدینه‌اش بفرستند.

روزی که ابوذر را بمدینه آوردند و بحضور عثمان واردش کردند گفت و شنود سختی میان آنان واقع شد. علی بن ابی طالب که در آن جلسه حاضر بود از ابوذر پشتیبانی کرد. عثمان بعلی هم پرخاش کرد.

فردای آن روز دستور داد که ابوذر را از مدینه تبعید

کنند. علی و حسین در آن ساعت تبعید برای احترام ابوذر بمنزل او آمدند و باین کار ناروا اعتراض کردند. ابوذر را به «ریزه» سه میلی مدینه تبعید کردند. در آنجا آنقدر سختی باو دادند تا بدرود حیات گفت.

وفات او مردم را بیش از پیش برضد عثمان برانگیخت. اشتر نخعی برمزار ابوذر غفاری رفت و ندبه کرد، عمار یاسر دوباره باعثمان درآویخت. عثمان رفته رفته در کارهای خودش تندخو شده بود؟ کارهایی که عکس العمل شدید آن بسا سرزنش و اعتراض مردم مردم بسوی وی باز میگشت. از اینرو دوباره بسختی و تندی سخن گفت و دستور داد که او را کتک بزنند و از مدینه بیرون کنند.

عمار ازجا برخاست و فریادزنان گفت: همسایگی گرگان نزد من بهتر از همسایگی تو است<sup>۶</sup> و از خانه خارج شد. این خیر را بیدرنگ بمنزل علی بن ابیطالب رساندند. امیرالمؤمنین هماندم بمنزل عمار رفت و مانع حرکت او شد. بوی گفت تو در خانه بمان من هم اکنون به منزل عثمان میروم و خدا ترا از شر عثمان حفظ خواهد کرد. علی برعثمان وارد شد.

نخستین سخن علی باعثمان در حضور جمعیتی که پیرامونش نشسته بودند چنین بود:

— تو در کارها راه نادرست میروی و وقتی ناصحان پندت میدهند نمی پذیری. پیش از این ابوذر را که از نیکان و بزرگان اصحاب پیامبر بود از شهر بیرون راندی و به «ریزه» فرستادی تا در غربت فوت کرد اکنون هم قصد داری «عمار یاسر» را از شهر بیرون کنی. این چه حرکات ناشایسته‌یی است که از تو سر میزند و چرا راه راست و رفتار درست را پیش نمیگیری از خدا بترس — دست از عمار بدار. و صحابه رسول خدا را چنین میازار.

این سخنان علی در حضور جمعی از صحابه به شکوه و حشمت و جاه و جلال نادرست عثمان برخورد و ناخشنودی را

در این کلمات بیان کرد.

— آری من اشتباه کردم، اشتباه من در این بود که اول  
ترا از شهر بیرون نکردم زیرا عمار و غیر عمار را تو تحریک  
و تباه میسازی. ۷  
علی گفت:

— در این مطلب نیز باز تو اشتباه میکنی، ترا این قدرت  
نباشد که مرا از شهر بیرون کنی بیازمای تاتو را این حقیقت  
روشن شود...

اینکه گفתי عمار و غیر عمار را من تحریک و تباه میکنم  
چنین نیست تو آنها را بااعمال ناروایت برضد خود برمی —  
انگیزی و سپس باز تو آنها را تباه میکنی فساد آنها هم ازجانب  
تواست و ایشان را جرمی دراین مورد نیست. از تو چیزها  
ظاهر میشود که برجاده شریعت نیست وایشان آنرا تحمل  
نتوانند کرد و انکار می کنند و ترا این معنی خوش نیاید و  
آشفته میشوی.

علی(ع) این کلمات را گفت و ازخانه عثمان بدرآمد و مردم  
که از این داستان باخبر شدند باشادمانی بمنزل علی ریختند و  
از او برای این مقاومت و ایستادگی در مقابل ستمگری  
سپاسگزاریهها کردند.

از این پیشآمد مدتی نگذشت که مجدداً آشوب و بهم —  
ریختگی دیگری رو نمود و آن در شهر کوفه بود، کشمکش اشتر  
باعبدالرحمن شحنه شهر کوفه که منجر به حبس اشتر گردید  
زبانزد همه مسلمانان شد.

اینگونه اعمال در مدینه و در ایالت اسلامی اسباب  
برآشفستگی و شکایت بسیار عمیق مردم گردید. در همین اثناء  
نامه مفصلی از طرف حجر کندی برضد عثمان و دار و دسته او  
تهیه و امضاء شد که همه نارواییها و ناشایستگیهایی که از  
ابتدای خلافت عثمان و اطرافیان او برمسلمانان وارد آمده بود  
در آن شرح داده شده و نامه مزبور بااین جمله خاتمه یافته  
بود:



ای عثمان، مگر ترا از جهت فتنه آفریده‌اند. هرکس بر آنچه تو کنی چنانچه راضی نباشد تو او را برنجانی و از شهر و ولایت و خویشاوندان و عشایر آواره‌اش کنی. از خدا بترس و مصلحان را از شهر بیرون مکن، اشرار را در غنائم شریک مگردان. جماعت بنده‌زادگان و ناهلان را برمسلمانان والی مگردان.

«نادانان و سفیهان را بر ما اختیار مکن و بدان که تو چندان امیر ما توانی بود که خدای را مطیع باشی و ضعیفان را نیکو داری و با ایشان رفیق و مدارا کنی و کسانی را که از شهر بیرون کرده‌ای باز خواهی و دور و نزدیک و قوی و ضعیف در گذاردن کار خود بنزد تو یکسان باشند. آنچه بر ما بود گفتیم. بعد از این اختیار ترا باشد.

اگر توبه کنی و دست از این کار برداری ما همه در راه حق قرین و ناصر تو باشیم و چنانچه باز نگردی و توبه نکنی اگر ما راهی دیگر پیش‌گیریم جز خویشتن را ملامتی مکن.<sup>۸</sup> این نامه را غره شخصاً بمدینه آورد و بعثمان که در دیوان خود نشسته بود و جماعتی از اصحاب پیرامون او بودند داد.

عثمان که نامه را خواند رنگ او بگشت و پرسید این نامه را که نوشته؟  
غره جواب داد:  
- جماعتی از صلحاء کوفه نوشته‌اند.  
عثمان گفت:

- تو دروغ می‌گویی... جماعتی از سفیهان و غرض -  
ورزان نوشته‌اند.

این را گفت و دستور داد که او را فی المجلس عریان کنند و چوب بزنند. علی که حضور داشت باز مانع از آن شد و گفت: او رسولی بیش نیست و بررسول جز رسانیدن پیام نباشد. عثمان دستور داد او را زندانی کنند. باز علی مانع از آن شد.

دایره ناراضی‌های خلافت عثمان رفته رفته بسیار توسعه یافت. کم‌کم زمزمه کشتن او در دهانها تکرار میشد و در میان هر پنج نفری که گرد هم جمع میشدند چهار نفر آنها زیان به بدگوی عثمان باز میکردند تا اینکه طلحه و زبیر پیش عثمان آمدند که او را بر اعمال خود و منسوبانش آگاه سازند. معاویه‌ای که این دو نفر باوی نمودند خلاصه‌ای از اعمال ناروای دوره خلافت او بود.

به او گفتند:

— چرا عمار یاسر را بزدی و بالگد بشکم او کوفتی که به بیماری فتق افتد؟  
عثمان گفت: از آنجهت که او مردمان را بکشتن من اغوا میکرد.

— چرا ابوذر را که دوست رسول خدا بود از شهر بیرون کردی و به «ریذه» فرستادی تا در غربت بمیرد.  
— بدان سبب که او اهل شام را برمن می‌شوراند و مرا بد میگفت و معایب مرا آشکار می‌ساخت.

— چرا اشتر و یاران او را از کوفه بیرون کردی و میان ایشان و فرزندان و اهل عشیرت او جدایی افکندی؟  
— از آن سبب که اشتر در کوفه آتش فتنه می‌انگیخت. این جواب‌های پوچ بیشتر فکر و عقیده مردم را بکار و رفتار مخالفت‌آمیزشان پا برجا و استوار ساخت.  
طلحه و زبیر باگستاخی به عثمان گفتند:

— تو چگونه این جوابهای بی‌اساس را بمردم میدی غافل از اینکه مردم جواب قاطع و عملی بتو خواهند داد.  
جواب قاطع و عملی مردم چه بود؟  
این بود که بزندگی او خاتمه دادند؟  
چگونه؟...

## فصل چهارم

### معاصره خانه عثمان

او یکی بود و مردم گروه بیشمار. حکومت يك تن برگروه بیشمار نشانه بارز انحطاط آن گروه است و راه برکناری او، اتحاد و همکاری افراد آن گروه. این اتحاد صورت گرفت و این نتیجه بدست آمد.

سعیدالعاص<sup>۱</sup> که بواسطه نافرمانی و دسائس در جرگه مسلمانان مردی مشکوک و ناپسند مینمود و در حیات پیامبرناچار بترك مدینه شده بود با چنین سابقه‌یی باز از طرف عثمان بسمت استانداری کوفه برقرار گردید. از آغاز تعیین او بدین سمت بعموم مردم مخصوصاً با اشتر که یکی از قیافه‌های بزرگ‌پیروان پیامبر بشمار می‌آمد بسختی در افتاد و سرانجام این مردگستاخ به تبعید او از کوفه مبادرت کرد. این عمل «تبعید» را که در قرآن بطور صریح ممنوع شده، مستند بحکم خلیفه نمود. در واقع چنین هم بود. بواسطه گزارش‌هایی که خودش بوضداشتر داد و ابرام و اصراری که در گزارشهای خود برای تبعید او بعمل آورد عثمان باو دستور داد که اشتر و هم‌فکران و دوستان او را از کوفه بطرف شام گسیل دارد. عثمان این دستور را بطور صریح وقاطع به سعید داد و در همین زمینه نامه‌ای بخود اشتر نوشت که اگر کوفه را ترك نکند و بشام نرود عواقب وخیمی

۱- این همان کس بود که بسرکردگی مجاهدان به مازندران و بقلعه تاریخی آن حمله کرد و بدسیسه قلعه را گرفت و مردم آنرا کشت که منجر بمخالفت حسین (ع) شد.

برایشی ظهور خواهد کرد.

اشتر با این دستورها ناچار شد کوفه را ترك کند ولی در همان روز حرکت از کوفه استاندار آنجا سعیدالعاص باو گفت: چون خود از کوفه بیرون روی آن جماعت سفها و اوباشی که همراه شر و فساد تو هستند با خود ببر. اشتر چنین جواب داد: - در کوفه هرکس که هست هواخواه من است و هرچه مراد من باشد همان خواهند کرد و بهیچوجه بدان تن در ندهند که تو شهر و خانه ایشان بستانی و از خویشتن کنی. تو خوب میدانی که من برحکم و فرمان عثمان بجانب شام میروم و هیچکس را نتوانم برآن بدارم که بامن بیایند (\*). معذلك جمعیت زیادی با او از کوفه بیرون شدند و همین حرکت اجباری آنها مردم را بیشتر به طرفداری اشتر و نفرت از عثمان برانگیخت.

روزی که اشتر و همراهانش وارد شام شدند در کلیسای معروف مریم که در آن تاریخ بصورت مسجدی درآمد بود ورود کردند. در همان ساعت نماینده معاویه که مراقب حال آنها بود به سراغشان آمد. و آنها را بنزد معاویه برد، معاویه همان سخنان مرسوم را به وی گفت «اختلاف نیانداز و به فرمان خلیفه حاکم باش، مخالفت با اولیای امر مخالفت بادین و آئین است» و آیه ای هم در تأیید سخنان خود خواند.

آن دم که سخنان معاویه پایان یافت کعب بن زیاد که یکی از همراهان اشتر بود آیه دیگری از قرآن خواند و گفت «مخالفت و مقاومت در راهی که برخلاف حق باشد وظیفه هر مسلمان واقعی است.»

پس از آن خود اشتر بسخن آمد و اظهارات منطقی و سختی برضد اینهمه پیرایه ها و نارواهایی که بنام خلافت و ریاست بدستگاه اسلامی بسته اند ایراد کرد و در پایان سخنان خود این آیه قرآن را خواند: «خداوند با آنان که به کتاب او ایمان آورده اند پیمان بسته است که مردم را از اصول اساسی دین آگاه کنند و تکالیف و وظایف آنها و فرائض و سنن را

پوشیده ندارند ولی عده‌ای پیدا شدند که پیمان و عهد خدا را شکستند و بدان پشت پا زدند و تمام آن اصول و مبادی بزرگ را به چیزی اندک بفروختند.»

معاویه از تأثیر سخنان اشتر در میان حضار بسیار ناراحت شد و گفت:

— ای اشتر از سخنان تو بوی خلاف آید و پنهانی‌های دل ترا آشکار سازد و اگر این رفتار ناروا را ادامه دهی ناچار شوم که ترا در زندان افکنم و همان دم دستور داد که آنان را بزندان بردند. ساعتی که اشتر و همراهان او را میبردند غلغله‌ای برضد این رفتار از طرف مسلمانان بلند شد. همه زبان با اعتراض گشودند. معاویه چون مرد سازشکاری بود که همیشه کارها را بوقت خود موکول میداشت هماندم فرستاد آنان را از زندان بیرون آوردند و از آنها تقاضا کرد که در آینده مراقب رفتار و گفتار خود باشند.

ولی سر و صدای ضد عثمان و اعمال او با این شدت‌ها و سختگیری‌ها خاموش نگشت در همان سال عثمان بزیارت خانه خدا بمکه رفت مسلمانان از هر طرف برای حج آمده بودند برجستگان عشایر و مسلمانان از رفتارهای نامناسب منسوب به خلیفه و عمال او مخصوصاً سعید العاص والی کوفه و عبدالله بن عامر کریز اظهار نگرانی و شکایت کردند چون همه بیک زبان این شکایت را تأیید کردند عثمان ناچار شد عمال خود را از شهرهای فتح شده و غیره بمدینه احضار کند و در یک جلسه همگانی بآنها بسپارد که رفتار خود را نسبت به مردم تغییر دهند و از آنها تعهد گرفت ولی چیزی نگذشت که دوباره آنها را به سرموریت‌های خود برگرداند. معاویه را بجانب شام، عبدالله بن عامر کریز را بسوی بصره و سعید العاص را بجانب کوفه و عبدالله بن سعد را به مصر باز گرداند.

پس از بازگشت این افراد بسرموریت‌های خود مدت زیادی به پیمان خود وفادار نماندند دوباره بهممان کارهای ناشایست و نامناسب دست زدند بدان‌سان که باز مجدداً فریاد و شکایت مردم را بلند کردند.

در اجتماعاتی که مخالفین عثمان در کوفه و سایر شهرها

برپا میکردند برضد او و به تحسین علی امیرالمؤمنین بود. گزارشهای عمال عثمان پشت سرهم میرسید و او نیز به تبعید و زجر و فشار بر افرادی که خود را نیافرودختند و تنزل نمی کردند پول یا مقامی از او قبول کنند می پرداخت.

عثمان چون از جلب مردم مایوس شد مانند هر شخص ضعیف و متزلزلی بزور و شمشیر متشبث گردید و بدستگیری و تنبیه افراد مبادرت کرد. منجمه کعب را که از بزرگان کوفه بود به مدینه احضار کرد و در مجلس عمومی خود دستور داد او را لخت کردند و بیست تازیانه زدند و در همان روز عده‌یی از شام رسیدند و از رفتار معاویه و دسائس او شکایت کردند و جمعی نیز از کوفه آمدند و از سعید شکایت کردند. همه‌ی شکایت و اعتراض مردم روز بروز مانند آتشی از اطراف بلند شد. بواسطه پیچیدگی اوضاع و بدگویی‌های مردم در وجود عثمان دو روح متضاد تشکیل شده بود یکی روح ملایمت و دیگری روح شقاوت و سختی. با یکدست مرهم بزخمها می گذاشت و نرمش و ملایمت نشان میداد و بادست دیگر خنجر زهرآلود خود را بپهلوی عناصر خوب و صالح فرو میبرد. این کش و واکش و این شدت و نرمش، همه را بستوه آورد تا اینکه اشتر نخعی با صد تن جوانان شجاع و جنگجو از کوفه قیام کرد و حکیم با ۲۵۰ تن از بصره و چهارتن از بزرگان مصر با ۴۰۰ تن از مصر پرچم مخالفت برافراشتند و بسوی مدینه آمدند و بامردم ناراضی این شهر همدست و خواهان آن شدند که عثمان را از مقام خلافت معزول دارند و اگر مقاومت کند او را بکشند. این گروه دسته جمعی بخانه عثمان رو آوردند. عثمان بوحشت افتاد و عده کم نگهبانان خانه او نمیتوانستند با این گروه بسیار مقاومت کنند چون اتحاد و یگانگی در میان آنها بوجود آمده بود ناچار در خانه را بسوی آن گروه مخالف بستند و عثمان از روی پشت بام با این اجتماع که دور خانه او را گرفته بودند<sup>۲</sup> بنای گفتگو نهاد. مردم یکایک گناهان و خطاهای عثمان را بخودش گفتند.

او تمام اعتراضات را پذیرفت و وعده کرد که آنها را اصلاح کند. پیمان داد که استانداران را تغییر دهد. اطرافیان بد را از مشاغل عمومی مردم دور کند. اینها را گفت ولی مردم بگفته او اعتماد نکردند او حاضر شد تعهدنامه کتبی بدهد. احساس کرد که مردم میخواهند این پیمان و تعهدنامه به ضمانت علی بن ابی طالب باشد. از علی کمک خواست، بوی گفت.

— یا ابوالحسن بنزدیک این قوم شو و هرچه ایشان میخواهند از جانب من قبول کن.  
علی گفت:

— آیا اطمینان میدهی آنچه اکنون برای آرام کردن این شورش وعده میدهی بدان وفا کنی؟  
عثمان سوگند یاد کرد و تعهد به علی سپرد.  
علی بمیان مردم آمد. مردم برافروخته و طغیان کرده، که هر یک از فرستادگان را که برای صلح و آشتی می آمدند میزدند، به علی گفتند:

— باز گرد ای علی! حرمت تو نزد ما بسیار است و ما در بزرگداشت تو انگیزه درونی داریم، تو آتش را خاموش مکن. این آتش که از دلها برخاسته بگذار او را بسوزاند.  
علی گفت:

— شتاب نکنید. عثمان بامن عهد و پیمان بست که از راه غلط خود باز گردد و کارهای شما مردم را طبق دلخواهتان انجام دهد. هرچه خواسته شماست همان خواهد کرد و هر حاکمی که شما بخواهید او نصب میکند.

یکی از میان جماعت فریاد زد:

— ضامن این پیمان کیست؟

همه مردم یکمرتبه فریاد برآوردند:

— آری ضامن کیست... ضامن کیست؟

علی که آشنایی و نزدیکی بیمانندی بادل های مردم داشت اندیشید که اگر مختصر تردیدی نشان دهد این سیل بسوی خانه عثمان سرازیر میشود و تر و خشک را میبرد، فریاد برآورد:  
— شما ضامن میخواهید؟... با اینکه من بشما می گویم

باز بچستجوی ضامن هستید؟...

فکری کرد و دوباره گفت:

از من بهتر کی؟... من ضامن این سخن و این عهد و پیمان می‌شوم.

جمعیت اندکی سکوت کرد.

علی که بالای بلندی قرار گرفته بود بمردم نگاه میکرد.

تا اینکه یکی از میان مردم فریاد برآورد:

— ما ترا قبول داریم.

همه گفتند ما پیمان علی را می‌پذیریم. هرچه او گوید

آن کنیم.

علی گفت:

— بیائید باهم برویم بمنزل عثمان و این صلح و پیمان

را همانجا منعقد سازیم.

مردم یکصدا گفتند.

— برویم... برویم... برویم...

و بدنبال علی بسوی خانه عثمان رفتند.

وقتی که جماعت مردم به پیشوایی علی بن ابیطالب بدر

خانه عثمان رسیدند، او با استقبالشان تا بدرخانه شتافت، مردم

را بداخل خانه هدیت کرد و پس از مذاکراتی که تا بظهر آن

روز به درازا کشید عثمان پیمان زیر را امضاء کرد و علی بن

ابطالب و جمعی از صحابه در گوشه آن گواهی دادند.

«بسم الله الرحمن الرحيم» — این وثیقت نامه‌ای است که

امیرالمؤمنین عثمان برای جماعتی از اهل کوفه و بصره و

مصر مینویسد که براو اعتراض میکردند. او قبول میکند که

بعد از این بر وفق کتاب خدا و سنت محمد مصطفی رود و

جانب ایشان را فرو نگذارد و خاطرهای بیمناک را ایمن دارد

و آن را که بجلای وطن دستور داده باز آرد و عطای آنکس را

که گرفته برساند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را از حکومت

مصر عزل کند و آنکس را که مردم مصر خود بخوانند برایشان

امیر سازد.»<sup>۳</sup>

۳- تاریخ الحروب این پیمان تاریخ ذیقعدۀ سال ۳۵ هجری را داشت.



مصریان گفتند:

— ما محمد بن ابی بکر را بحکومت می‌پذیریم.

عثمان گفت:

— روا باشد.

علی بن ابیطالب و جماعتی دیگر تعهد و شهادت خود را گوشه آن نامه نوشتند.

با این تدبیر و وساطت قوی علی امیرالمؤمنین مردم دست از عثمان برداشتند و از دور خانه او پراکنده شدند. ولی دیری نپایید که عثمان باز این تعهدنامه را پاره کرد.

و با این اشتباه آخری بحیات خود خاتمه داد.

## فصل پنجم

### و با این اشتباه آخر به زندگی خود پایان داد

شورشی که برضد عثمان به پا شده بود باكمك علی بن- ابيطالب فرو نشست. مردم بخانه‌های خود باز گشتند. عده‌ای میگفتند:

- بسیار خوب شد.

و جمعی میگفتند:

- بسیار بد شد.

با اینکه علی بن ابيطالب وساطت کرد و شهادت برپیمان داد معذلك مردم می‌گفتند از دسیسه عثمان نباید غافل ماند. با این تردید و این شك و شبیه مردم کوفه و بصره و مصر همگی راه شهر خود را پیش گرفتند ولی هنوز بشهرهای خود نرسیده بودند خبری مانند برق در میان مردم پخش شد که پیش‌بینی و زمزمه‌های تردیدآمیز آنها را صورت واقعیت داد.

خبر این بود:

مصریان پس از حرکت از مدینه در سه‌منزلی راه به غلامی برخوردند که شتابان با «ذلول» خود بقافله آنها رسید و از آنان گذشت. این چابکی و شتاب‌زدگی او بدگمانی افراد قافله را به‌وی جلب کرد. فکر آنها بر آن شد که این غلام باید حامل رازی باشد. چه رازی؟ جواب آن را نمیتوانستند پیدا

کنند. از اینرو غلام را دستگیر کردند. پس از بازجویی از او واضح گردید که یکی از غلامان ویژه و رازدار عثمان است. هرچه از مأموریت او پرسش کردند پاسخ درستی نداد. از او پرسیدند آیا حامل نامه‌ای هستی؟  
گفت: نه.

همگی به اتفاق برآن شدند که جیب و دستار او را بگردند. هرچه گشتند چیزی نیافتند. سرانجام یکی از آنها گفت:

— این متارهٔ آبی را که بسترش آویخته کاوش کنید. این کار را کردند و آب را خالی کردند. متاره را شکافتند و از میان آن شیشه‌ای یافتند که سر آن مهر و موم شده بود. شیشه‌را شکستند، از میان آن نامه‌ی درآوردند که چنین نوشته بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم — از عبدالله عثمان بن عفان خلیفهٔ مسلمین بعبدالله ابی سرح. اما بعد. فرمان من این است که چون عمروالخراعی به نزد تو آید بیدرنگ سر از تن او بگیر و سه تن دیگر همراهان او را دست و پای از چپ و راست قطع کن و بگذار تا در خون خود بغلطنند و جان بدهند. آنگاه جسد ایشان را از درختان خرما بیاویز و منشورنامهٔ مرا که در دست محمد بن ابی بکر است واقعی نگذار. اگر توانستی بعیات او نیز خاتمه بده و بدان که تو بر سرکار و شغل خود برقرار و مستقر هستی و بمراد خاطر در مصر حکومت کن.»

این نامهٔ شگفت‌انگیز همه را مبهوت ساخت. غلغله در میان آنها بلند شد. صداها بفحش و دشنام برضد عثمان برخاست — بالاخره همه متفقاً گفتند:

برگردیم.. بمدینه برگردیم.. کار این حيله‌گر دروغگو و شیاد را بسازیم...

با این گفتگو و احساسات کینه‌توزی و این ناسزاها که در دل و بر زبان داشتند جسوی مدینه باز گشتند. مردمان دیگر از نارضایان و مخالفان بدانها ملحق شدند از قبیل عشیره

بنی‌سلیم که از جهت عبدالله مسعود کینه در دل داشتند و قبیلۀ مخزوم که بواسطه تجاوز برعمار یاسر ناراضی شده بودند و بنی‌غفار که از جهت ابوذر غفاری روح‌آزرده داشتند و همچنین نمایندگان سایر طبقات به‌آنان پیوستند و دسته‌جمعی بمدینه آمدند و مستقیم نزد علی بن ابیطالب (ع) رفتند. نامه‌ای را که از آن قاصد بدست آورده بودند بدست علی دادند و گفتند:

— این است حقیقت و ماهیت مردی که شما از ماخواستید با وی آشتی کنیم و ضمانت پیمان او را خودتان کردید. علی که در نهادش غدر و حيله نبود و گفته‌هایش همه از روی راستی انجام میشد از این پیشآمد برآشفت. نامه را برداشت و بخانه عثمان رفت. او را سرزنش و ملامت کرد. عثمان همه را انکار نمود و چون دید که مردم برآشفته‌اند و ممکن است غوغایی برپا کنند بمسجد رفت. از فراز منبر با مردم گفتگو کرد و چنین گفت:

— اگر آن نامه بظاهر از طرف من و به‌مهر من است ولی من آنرا ننوشته‌ام و مهر نکرده‌ام این نامه بخط منشی من است ولی من باو دستور نوشتن آنرا نداده‌ام. گرچه شخص قاصد هم غلام من است و شتر او از شترهای تندرو من میباشد ولی من باین غلام چنین دستوری نداده‌ام و بردن شتر با اجازه من هم نبوده است. ممکن است این‌کار را منشی من کرده باشد و من بتمام این اظهارات خود سوگند یاد میکنم و من سوگند دروغ هرگز یاد نکنم. آن روز در مسجد جنگالی برپا گشت. مردم بعثمان پرخاش کردند. عثمان بروی منبر غش کرد و باحال اغماء او را بمنزل بردند. مردم گرد برگرد خانه او انبوه شدند، رفت و آمد را باخانه او بریدند. روندگان و آیندگان آنجا را زیر مراقبت و بازرسی گرفتند. آب را از منزل او بریدند. عثمان کسان خود را بمنزل علی فرستاد از او درخواست کرد آبی بمنزل او برساند، علی بوسیله خویشان بنی‌هاشم خود آب بمنزل او رساند.

در این وضع اضطراب‌خیز عثمان چندین بار برپام منزل خود آمد و بامردم سخن گفت: کارهایی که باو نسبت میدهند از خود دور کرد و بگردن اطرافیان انداخت. سوابق خود را

در خدمت رسول خدا و مردم یادآوری نمود و بازبان چرب و نرم و ملایمت کوشید که مردم را از این پایداری و مقاومت و دشمنی باخود باز دارد. اعلام کرد هرآنچه گویند و فرمایند من آن کنم. چون مردم چندین بار نادرستی‌های او را در گفتار و رفتار دیده و سنجیده بودند از این نرمش‌ها و چرب زبانی‌ها اثری در دل خود ندیدند و حاضر نشدند دست از رویه خود بردارند. حصار خانه او را تنگتر کردند. عثمان ناچار شد که عبدالله بن سلام را که ملای یهودان بود و شرف اسلام یافته بود نزد مردم بفرستد.

این بار عبدالله با مردم سخن گفت. آنها را بر مهر و محبت عثمان برانگیخت ولی به ثمر نرسید. همگی او را رد کردند. عثمان دست بدامن عایشه دراز کرد. عایشه بواسطه رنجش خاطری که از او پیدا کرده بود و گفتند بواسطه قطع مقرری او بود که دو خلیفه پیشین برایش معین کرده بودند حاضر نشد در خاموشی این آتش اقدام کند. گفت من عازم رفتن به مکه هستم و نمیتوانم در چنین وضعی در مدینه بمانم.

وقتی که به وی اصرار کردند که بماند چنین گفت:

— عثمان بیت‌المال را خاص‌خویش نمود و اصحاب پیغمبر را در تنگدستی گذاشت و خویشان خود را در مال مسلمانان شریک کرد و خداوند به یقین او را از نعمت آسمان و زمین بی‌بهره میکند.

پس از آن به مروان بن حکم که به نزدیک او آمده و گفته بود: ثواب نجات عثمان از زیارت مکه بیشتر باشد، عایشه چنین پاسخ داد:

— چنان میدانی که من عثمان را نشناختم. سوگند با خدای که آرزوی من آنست که عثمان را در غراره کنند و بجای طوق در گردن من اندازند و من آن غراره را میبرم تا بدریای سبز دراندام.

مروان گفت:

در پایان کار آنچه در دل داشتی از پرده بیرون گذاشتی. عایشه گفت:

— آری چنین است.

عبدالله بن عباس پیش آمد و کمک عایشه را درخواست کرد. باو نیز چنین پاسخ داد:

— خدایتعالی ترا عقلی و فضلی داده است. زنهار این مردم را از کشتن این یاغی باز نداری. او بر قوم خویشتم همچنان شوم است که ابوسفیان روز جنگ بدر بر قوم خویش شوم بود.

عایشه راه مکه را پیش گرفت و مردم همانطور خانه عثمان را چون نگین در خود گرفته بودند. سرانجام عده‌ای از مردم از بام خانه او بالا رفتند و گروهی پاره هیزم برگرفتند و آتش بدر خانه او زدند. در اول بسوخت و دهلیز بیافتاد. آتش بدر دوم زدند<sup>۳</sup> بسوخت و بیافتاد. صدای غوغای مردم بلند شد و همگی با ازدحام بی نظیری بداخل خانه ریختند<sup>۴</sup> عده‌ای به سرای پسر حزم الانصاری متصل بسرای عثمان رفتند و از آنجا سنگ و کلوخ بسرای عثمان میریختند و میگفتند این سنگ‌ها از جانب پروردگار است. جنگ تن به تن در سرای عثمان میان مهاجمان و دوستان در گرفت بالاخره محمد بن ابوبکر فرزند خلیفه اول خود را به عثمان رسانید ریش او را گرفت و پس از مکالمه کوتاهی که با او کرد با چند پیکانی که در دست داشت به گردن عثمان زد و خون او روان شد. میگویند او قرآن را بدست گرفته و بر روی محمد بن ابوبکر گشوده بود نخستین قطره خون عثمان بر روی این آیه افتاده سپس کنانه بن بشر عمودی بر سر عثمان زد و صیدان بن عمران شمشیری بر سر او فرود آورد و عثمان از این ضربت‌ها و جراحت‌ها به پشت افتاد و دیگران از راست و چپ باو حمله کردند. عمر بن اسحق بر سینه عثمان نشست و هنوز رمقی داشت و او را نه ضربت زد و گفت:

— سه ضربت در راه خدا زدم و شش ضربت از آن کین که در خاطر اندوخته بودم. و عمر بن ضابی بر سر عثمان آمد

۳- تاریخ الحروب.

۴- روز پنجشنبه و سال ۳۵ هجری بود.

۵- فسیکفیکم، الله وهوالسمیع العلیم.

و دو ضلع از اضلاع عثمان را در هم شکست و فریاد برآورد:  
- پدر مرا در زندان نگاهداشتی تا در زندان جان داد.  
گروه برافروخته مردم خواستند سر عثمان را از تن  
جدا کنند: زنان داخل خانه فریاد کشیدند و جلو آمدند آنها  
را از این کار باز داشتند بفارت خانه او پرداختند.

عثمان روز پنجشنبه هیجدهم ذی الحجه سال ۳۵ در حالیکه  
هشتاد و دو سال داشت و دوره خلافتش یازده سال و یازده ماه  
و چهار روز طول کشید با چنین وضعی جان سپرد. ۶  
چنانچه او سه روز ماند که يك پای او را سگ خورد.  
علتش آن بود که مردم نمیگذاشتند او را در گورستان  
مسلمانان دفن کنند.

عامل این کار عبدالله بن سواد یکی از بزرگان مصر بود  
که همان روز قتلش فریاد کشید:

- هرگز نگذارم او را در گورستان مسلمانان بخاک  
سپرند. چه او مسلمان نبود. گواه آن، روزی بود که وی از  
مسجد بسرای خویش میرفت و بنی امیه در گرد او بودند.  
ناگهان ابوسفیان در رسید و گفت بگیرید این پادشاهی را و  
دست بدست میگردانید. سوگند بآن کس که ابوسفیان سوگند  
میخورد که نه عذابی است و نه حسابی و نه بهشتی و نه دوزخی  
و نه حشری و نه قیامتی. ابوسفیان این کلمات را گفت و عثمان  
با اصحابش شنیدند و چیزی نگفتند زیرا خود او نیز باین  
سخنان ابوسفیان عقیده داشت و به محمد و بهشت و دوزخ او  
عقیده مند نبود.

## فصل ششم

### حدیث طوع و رغبت

کار عثمان ساخته شد. جسد او را از خانه بیرون کشیدند و در کوچه انداختند، هرکس از پیش جسد او میگذشت خاطره رنج و آزرده‌گی خود را در عبارتی و بطرزی بیان می‌کرد. تمام مردم مدینه در کوچه عثمان و اطراف آن گرد آمده بودند. از داخل خانه عثمان بریده بریده گریه و نوحه زنان بلند بود ولی مردان و زنان توی کوچه خوشحالی میکردند و اعمال او را یادآور میشدند. این منظره ساعتها طول کشید. سرانجام عمار یاسر فریاد کشید: ای مردم، این است نتیجه عمل کسی که برخلاف «امت» و برخلاف میل و اراده و مصلحت گروه مسلمانان رفتار میکند. اکنون اگر موافقت دارید برویم بسراغ علی، بسراغ کسی که بادل‌های ما و باروح و عاطفه و مهر و محبت ما سرو کار دارد.

مردم فریاد کشیدند:

— بسراغ علی.. بسراغ امیر مؤمنان و مولای متقیان..

آری برویم.. برویم.

عمار یاسر و چندتن از دوستان او بجلو افتادند و مردم بدنبال آنها (یا علی... یا علی) گویان و این کلمات را دسته‌جمعی و هم‌آهنگ میگفتند. هوسه‌کنان و پای‌کوبان باغلفله و هیجان بی‌مانندی روان شدند.

وقتی که این جماعت تهییج شده و این مردم انقلابی که بزرگترین کار را در محیط خود و عصر خود که عبارت از



کشتن دسته‌جمعی و علنی خلیفه باشد انجام داده بودند بدر خانه علی رسیدند، همه‌ی آنها و سر و صدای آنان ساکنان خانه علی را هشیار کرد. در خانه علی را کوبیدند و از بیرون فریاد می‌کشیدند:

- ای علی.. ای امیر محبوب مسلمانان بدر آی. باتو کار داریم. ترا می‌خواهیم تو بیا با ما و بادل ما گفتگو کن.. ما تشنه گفتار تو هستیم.. طالب دیدار تو هستیم. علی بیدرنگ بیرون آمد. مردم بدور او حلقه زدند. همه باهم حرف می‌زدند. همه کلماتی ادا می‌کردند. یکی از قتل عثمان خبر میداد. یکی از علاقه مردم به علی گفتگو میکرد. دیگری از لزوم داشتن خلیفه سخن میگفت.. چهارمی فریاد میزد: ای امیرالمؤمنین دستت را بده باتو بیعت کنیم. همه اینگونه سخنان میگفتند ولی چون صداها در هم پیچیده بود مردم سخنان یکدیگر را بزحمت می‌شنیدند.

سرانجام «عمار یاسر» فریاد برآورد که ای مردم ساکت شوید و بگذارید یکنفر سخن گوید.  
مردم گفتند:

- تو بگو.. تو احساسات ما را برای امیرمان بیان کن.  
عمار یاسر خطاب به علی گفت:

ای امیر مؤمنان. ای یگانه مردی که قلبهای ما گرو مهر و محبت و عشق بتواست. مردمی که اینجا حاضرند کار عثمان را ساخته‌اند او را بسزای عملش رسانده‌اند. بسزای دروغهایی که بما میگفت و بسزای جور و ستمهایی که نسبت به پاك‌ترین و پاکیزه‌ترین مسلمانان انجام میداد. ای علی.. تو شاهد بودی که او برسر ما مردم چه آورد؟ تبعید کرد. زندانی کرد. بما شکنجه و عذاب داد. کارهایی که هیچگاه يك پیشوای امت و يك مردم‌رهبر اجتماع انجام نمیداد، او مانند يك سلطان جابر سلطنت برجان و مال مردم میکرد نه هدایت دلها و رهبری اندیشه‌ها. اکنون او را به پاداش اعمال ناروا و ستمکارانه‌اش رسانده‌اند. اکنون...

علی نگذاشت سخنان او تمام شود و گفت:  
- این کار صحیح نبود. روا نبود. این کار نبایستی در

جامعه اسلامی صورت می‌گرفت...

این بار عمار مجال نداد که علی بقیه سخنانش را بگوید و باشتاب زدگی گفت:

هرچه بود گذشت.. کاری بود که از طرف جماعت مردم انجام شد همه آمده‌اند که باتو بیعت کنند. تویی که داناترین و بهترین و پیشروترین مسلمانان در راه اسلام بوده‌ای دستت را بده باتو بیعت کنیم..

علی لحظه‌ای تأمل کرد و باکلماتی شمرده چنین گفت:

- بروید کسی دیگر را پیدا کنید..

صداهای بلند شد: آیا رضا نمیدهی که باتو بیعت کنیم؟

علی دوباره با صدای محکم خود گفت: نه...

شما تحمل خلافت مرا نخواهید داشت من کسی نیستم که سازشکار باشم. و شما هم کسانی نیستید که سازشکاری را در امر خلافت از اندیشه خود دور کنید. حاضر نیستید خود را فدای حق و حقیقت نمائید.

مردم: پس چه کنیم؟

علی: بسراغ دیگری بروید.

مردم: بسراغ کی؟

علی: بسراغ طلحه.. بسراغ زبیر.. بسراغ کسانی که هزارها کار میکنند تا به خلافت برسند.

مردم سکوت کردند.

علی دوباره گفت: بروید. بروید من هم باشم می‌آیم.

بسراغ طلحه بسراغ زبیر...

علی این سخنان را گفت و از درگاه منزلش بیرون آمد و براه افتاد. مردم نیز به دنبالش براه افتادند. در بین راه هر کس چیزی می‌گفت و هر شخص نظری اظهار کرد.

وقتی که بدر خانه طلحه رسیدند. اتفاقاً طلحه هنوز در خانه‌اش بود. تا صدای جمعیت را شنید بیرون آمد. علی را دید که بسلام و خضوع پرداخت. بعلی گفت. چه چیز شما و جماعت را اینجا آورده است.

علی گفت: امر خلافت. مگر نشنیده‌ای چه واقع شده؟

طلحه گفت: چرا شنیدم من خود عازم بودم که اکنون نزد

تو آیم و ببینم چه دستور میدهی اما انجام دهیم.  
علی گفت: دستور من این است که آنچه را که مردم از من  
خواسته‌اند تو انجام دهی... آنها آمده‌اند که بامن بیعت کنند  
و این امانت عظیم الهی را که عبارت از خلافت باشد بمن سپرند  
ولی من بآنها گفتم که امروز شما خواهان این امر هستید ولی  
فردا مخالف آن می‌شوید و بیعت خود را پس می‌گیرید... زیرا  
شما نمی‌توانید خلافت مرا تحمل کنید. خلافتی که فقط ناظر  
فرمان و دستور الهی باشد و نه منفعت و سود این و آن. آنچه  
را که فردا بآن مخالفت میکنید اکنون از تعهد و انجام آن  
خودداری کنید.

آنها از من خواستند که یکنفری را بآنها معرفی کنم. من  
نام ترا بردم ای ابومحمد! و نام زبیر را بردم در صورتیکه تو  
نیز مانند من قبول خلافت نکنی...

طلحه گفت: ای ابوالحسن تو بدین کار بزرگ شایسته‌تر  
و بهتر هستی و بحکم سابقه‌ای که در دین اسلام داری و هیچکس  
آنرا ندارد و بحکم پیوندی که با رسول‌الله داری و کسی دیگر  
این نزدیکی را ندارد و بحکم ملکات فاضله اخلاقی که تو داری  
تو از هرکس برای این امر خطیر شایسته‌تر و بهتری..

علی گفت: من باین جماعت و این مردم که بدر خانه‌ام  
ریخته بودند گفتم که شما تحمل خلافت مرا ندارید و منم تحمل  
آن خلافتی که شما خواهان آن هستید ندارم. اکنون بتو نیز  
همین را می‌گویم... تو نیز که امروز بصدافت یا مصلحتی این  
امر را بمن تکلیف میکنی، فردا طوری دیگر خواهی شد، فردا  
عوض خواهی شد و ترک این رویه خواهی کرد ولی فردا من  
عوض نخواهم شد، و رویه خود را ترک نخواهم کرد. من سر  
موئی برای خاطر هیچ موجودی از راه راست و از حقیقت و  
درستی انحراف پیدا نخواهم کرد. آن وقت است که همین تو و  
همین دوستانی که تو برای خود گرد آورده‌ای همگی ناراضی  
خواهید شد و بکارهایی دست خواهید زد که نه رضای خداست  
و نه رضای من پس بهتر است که دست از من بدارید.

طلحه گفت: کلاوحاشا.. بخدا که بر تو عاصی نشویم و  
باتو منازعت نکنیم..

علی گفت: آیا تو راست می‌گویی؟.. با خدا عهد و پیمان  
میکنی؟.. او را بر اعمال امروز و فردای خود گواه و شاهد  
میگیری؟..

طلحه گفت: بخدا عهد می‌کنم... هرگز از این عهد و پیمان  
خود عدول نکنم و از رضا و فرمان تو دور نشوم...  
هماندم دست لرزان خود، همان بازویی که در میدان جنگ  
در روز دفاع از جان محمد مجروح شده بود، بسوی علی دراز  
کرد و با همان دست لرزان خود عهد کرد.

عمار فریاد کشید: که ما هم عهد می‌کنیم و خدا را  
بشهادت می‌گیریم که از امر و فرمان تو عدول نکنیم.. همه این  
مردم همین گویند و همین پیمان را با تو می‌بندند.  
مردم.

- ما پیمان می‌بندیم... ما خدا را شاهد می‌گیریم... هر چه  
تو گوئی همان کنیم...

علی در مقابل این احساسات همگانی دیگر نتوانست  
مقاومتی کند بآنان تکلیف کرد با وی نزد زبیر بیایند و نظر او  
را هم در این امر بخواهند، تمام مردم بدنبال علی و طلحه  
بسوی منزل زبیر روان شدند. او نیز احساساتی نظیر  
احساسات طلحه و جماعت اظهار کرد. علی با همگی آن خلق  
بسوی مسجد روان گشت. در آنجا نیز از طرف مهاجر و انصار  
در موافقت با خلافت علی احساسات و تمایلاتی نشان داده شد.  
ابوالهیثم، رابع، مالک و ابویوب هر کدام درباره علی بمدح و  
ثنا پرداختند. خلاصه گفتار این چهارتن برجستگان مهاجر و  
انصار این بود: «فضیلت و کرامت و قرابت علی با پیامبر بر همه  
کس واضح و مسلم است پاکی و بلندی اخلاق و دانش‌های  
گوناگون دارد. بر حقیقت حلال و حرام او آگاه است و هیچکس  
پرهیزکارتر و خدا ترس‌تر از علی نباشد.

این آن کسی است که ما پرهیزکاری او نیازمندیم و هر  
روز و هر ساعت در اداره امر خلافت به بی‌نظری که مخصوص  
اوست احتیاج داریم.

آیا باین صفاتی که برای علی شمردیم همه ایمان دارید؟  
مردم متفق‌القول گفتند: آری، به او ایمان داریم و به میل

و رغبت نه به اجبار و اکراه مطیع و فرمانبردار او هستیم.  
در این موقع سکوت عمیقی بر جمعیت افتاد که علی آن  
سکوت را شکست و با صدای رسای خود گفت:

— حدیث طوع و رغبت بی اجبار و اکراه را که بزبان  
آوردید آیا نتیجه حسن ظن و رأی خودتان بود یا مرا بدان حقی  
دیدید و شایسته این اطاعت و فرمانبرداری دانستید؟  
از میان جمعیت صداهائی بدین کلمات بلند شد:  
— ما پیروی و اطاعت ترا يك امر الهی تشخیص داده ایم  
نه يك امر شخصی.

علی گفت: بسیار خوب: من از گفتار شما اطمینان پیدا  
کردم ولی این گفتار باید از جانب عموم مسلمانان تأیید شود.  
اکنون قسمت بیشتر آنها غایب هستند. بروید و به برادران  
خود بگوئید که فردا صبح در مسجد حاضر شوند و تافردا باز  
شما با آنها و آنها باشما کنکاش و شور خود را باکمال آزادی  
و دقت بعمل آورید و این عمل بزرگ و تصمیم قاطعتان را از  
روی دقت و بصیرت انجام دهید.

اکنون بخانه های خود بروید و فردا در این مسجد رسول الله  
تصمیم دسته جمعی خود را بگیرید.  
مردم که بخانه های خود برگشتند همه از وقایع قتل عثمان  
گفتگو میکردند.

همه از پایداری گروه بسیاری از مردم که نمیگذاشتند  
جسد عثمان را دفن کنند و تقاضای پیروان و دوستداران او  
که میخواستند براو نماز گزارند و تظاهرات مردم برله علی و  
گفتگوهای آنها با امیرالمؤمنین و جواب های او درخانه ها سخن  
میگفتند. قتل عثمان دیگر اکنون يك امر کهنه شده بود. سخن  
تازه و امر نوین این بود که جانشین او و خلیفه مسلمین که  
باید بشود؟

همه برآن بودند که فردا در مسجد به پاسخ علی جواب  
مثبت بدهند و هرکس در این اندیشه بود که زودتر از دیگری  
دست بیعت و فرمانبرداری صمیمانه بسوی او دراز کند بکسی  
که دولتش آهنگ ترانه خدایپرستی و درستی و راستی را بگوش  
مردم منعکس کرده بود.

مردم در دل خود کوچکترین غباری از علی نمیدیدند. او را نمونه‌ای از تقوی و نیکوکاری و شفقت در مقابل نیازمندان و مستمندان و پنبجه نیرومند خدا در مقابل زورمندان و مستمگران میدانستند.

علی در اعماق دل مردم جا داشت از پیر و جوان و کودک و ناتوان همه او را نمونه‌ای از رحمت الهی میدانستند و همه این رحمت الهی را دوست داشتند. روز شنبه بیستم ذی‌الحجه قسمت زیاد مسلمانان مدینه که پیش‌از آفتاب برای ادای فریضه نماز صبح برخاستند دیگر بهیچ‌کاری دست نزدند همه بسوی مسجد برای دیدار علی و بیعت با او روان شدند از تمام کوچه‌های تنگ و باریک مدینه زن و مرد بسوی مسجد شتاب داشتند. قسمتی از آنها صبحانه خود را توی کوچه نزد شیرفروشانی صرف میکردند که دیگهای بزرگ شیر و فرنی داغ پربخار بر سر بار اجاق‌های گلی متحرك خود حسب‌المعمول آماده داشتند. در عبور و مرور خلق، در برخورد افراد باهم، سر چهار راهها و درخانه‌ها هرکس از علی و ملکات فاضله او و از علاقه و محبت پیامبر به او سخنانی بر لب داشت.

پیرمردانی که مشعل اخبار و بمنزله روزنامه قرن خود بودند اخباری از علی و تاریخچه حیات او جابجا حکایت میکردند. همین مردان بودند که در آن عصر اخبار زمانه و افسانه ملتها و تاریخ قبیله‌ها را برای نسل جوان نقل میکردند. آن‌روز و آن‌شب هم که عربهای مدینه بیش از معمول یعنی تایکی دو ساعت بعد از غروب آفتاب بیدار مانده بودند پیایی از این مردی که بیش‌از هرکس او را دوست میداشتند گفتگو کردند. همه‌کوشا بودند که هرچه بیشتر از اخبار او بشنوند.

علی که بود و چرا مردم آنهمه او را دوست میداشتند؟

## فصل هفتم

### علی که بود؟

علی چهارمین فرزند ابوطالب<sup>۱</sup> کسی بود که در خودکعبه بدنیا آمد و این پیش‌آمد برای هیچکس رو ننمود. داستان ولادتش مانند همه بزرگان و نوابغ عالم پراز اسرار و افسانه‌ها و رمزهاست<sup>۲</sup>. روز جمعه ۱۳ رجب مطابق ۶۰۱ مسیحی که فاطمه دختر اسد در طلیعه صبح روز بهاری به کعبه آمد گروهی از بنی‌هاشم در کعبه بعبادت همیشه نشسته بودند. این بانو آبستن نه ماهه بود. او همیشه چنین ساعتی به کعبه می‌آمد که راز و نیاز خود را با خدای خود، خدای ابراهیم بجا آورد.

او چه کیش و آیینی داشت؟

آیا بت پرست بود؟

هیل پرست بود؟

به لات و عزى ایمان داشت؟

اینها هیچکدام نبود او نمونه‌ای از خداپرستان واقعی بود که بادل و روح خود به نادیده و به وجود مطلق الهی مجذوب میشوند و تعبیر و طرز بیانی جز تعبیر و طرز بیان خود ندارند. این دل‌بستگی و بستگی را در اعماق روح خود حس میکنند ولی

---

۱- پیامبر جلد دوم صفحه ۱۵- فرزندان ابوطالب- طالب، عقیل - جعفر

و علی.

۲- روزی که علی به کعبه آمد بوجود مخصوص علی، خدا در کعبه گشود در بسته بداد خانه خود به علی یعنی که علی است خانه‌زاد معبود منتهی الآمال محدث قمی

در کلمه نمیتوانند بیان کنند.

همینکه آن بانو قدم بصحن کعبه نهاد، گروه بنی‌هاشم او را شناختند. دانستند که او فاطمه همسر ابوطالب است. دیدند که او در برابر خانه کعبه ایستاد. نظر به آسمان کرد. شنیدند که گفت:

پروردگارا! من بتو ایمان دارم و بهر پیامبری که فرستاده باشی و کتابی که با او نازل کرده باشی. من بگفته‌های جدم ابراهیم که خانه کعبه را بنا کرد و صحف ترا برای آدمیان فرود آورد ایمان دارم، من ترا بحق این خانه و بحق این فرزندی که باردار آنم و بامن سخن میگوید و عظمت و جلال آئنده او را هم اکنون احساس میکنم قسم میدهم که ولادت او را بر من آسان کنی.

چنان شد که افسانه یا معجزه‌ای ظهور کرد و دیوار عقب خانه کعبه شکافته شد و فاطمه از آن شکاف وارد خانه کعبه گردید.

فاطمه پس از مدتی که از درون کعبه بدر آمد فرزند خود علی را در دست داشت. فرزندی زیبا و نورانی. سبزه و نمکین، باچشمانی درشت و پیشانی گشاده و بلند. سرگذشت مادر او هم بسان سرگذشت آسیه دختر مزاحم در خانه فرعون و مریم دختر عمران در پای درخت خرما پراز افسانه و رمزها گردید.<sup>۳</sup> اهالی مکه که از این پیشآمد معجزه‌آسا آگاه شدند بدور خانه فاطمه گرد آمدند و آنها از زبان او نقل کردند که:

هاتفی بگوش او گفت نام فرزندی را علی بگذار که یکی از نامهای خداست، هموست که این نوزاد را به آداب خود در آورده و او را بر علوم پنهانی آگاه کرده و پرتو صفات خویشتن را بر او تافته است. او نوری از عدالت و رحم و شفقت خدا بردل دارد و همان نور را در محیط خود پخش میکند.

فاطمه علی را از خانه خدا بخانه شوهرش ابوطالب برد. تا هشت سالگی او را تربیت کرد. در سال هشتم قحطی مکه را

---

۳- آسیه دختر مزاحم پنهانی در خانه فرعون عبادت خدا می‌کرد زیرا بوی اجازه نمیدادند و همانجا مادر موسی با سانی فرزند خود را آورد و مریم دختر عمران که برگزیده خدا بود در پای درخت خشک خرما رطب تازه بر آن بارید.



فرا گرفت و ابوطالب بواسطه داشتن فرزندان متعدد و عزت نفس بیکران، در اداره امور خانواده خود معطل ماند و باز هم بکسی ابراز نکرد. محمد که آنهمه بعمویش علاقه داشت و برماجرای تنگدستی او آگاه بود بسراغش رفت. محمد نمیتوانست از پول خدیجه به عمویش کمک مالی کند زیرا قبول نمیکرد ولی برای کمک کردن بمخارج او طرحی بفکرش رسید. آن اینکه یکی از فرزندان عمویش را بخانه خود برد و بدینسان کمک غیر مستقیم بعمویش کند. محمد باعباس به سراغ ابوطالب رفت و تقاضای خود را راجع ببردن یکی از فرزندان ابوطالب نزد خود بسوی اظهار کرد. ابوطالب گفت هر کدام را میخواهی ببر. محمد (ص) علی را انتخاب کرد و علی از هشت سالگی وارد خانه محمد شد و بدست او پرورش یافت. نخستین نماز را علی با خدیجه و محمد ذریک صبحگاهی تابستانی بر پشت بام خانه محمد در سن ده سالگی انجام داد.<sup>۴</sup>

او قدم بقدم بامحمد راه حقیقت و راه اسلام را پیمود. در مکه و در دقایق سخت و اضطراب آور قیام قریش علیه محمد پایداری که او نشان داد بی نظیر بود. از آغاز امر بعثت، علی در کارهای محمد (ص) ذی اثر بود و همه مأموریتهای الهی را بدستور محمد انجام میداد. در جلسات اصحاب شرکت میکرد و در مواقع فراغت روز یا شب بسراغ فضلا و شعرا و حکمای عرب میرفت و به پند و حکمت آنها گوش فرا میداد. بدینسان قدرت ادبی او روز بروز افزون شد. در جلسات پنهانی مسلمانان و در جلسات علنی آنها در مکه و در مدینه، در جنگ و در صلح در همه جا علی بود.

آن شب هجرت که پیامبر ناچار مکه را ترک گفت علی در منزل او بجای او در خوابگاه خوابید و از هجوم و تعرض پرخاطر سران قریش بیم و هراسی نکرد، باز همو بود که چند روز بعد امانت های مردم را که نزد محمد بود و پیامبر او را مأمور کرده بود که به صاحبانش برساند همه آنها را رسانید و راه مدینه را در پیش گرفت. پای پیاده بسوی مدینه رفت. پیامبر درباره اش

---

۴- کتاب پیامبر جلد دوم صفحه ۱۴.

گفت: علی برای من بمنزله هارون است برای موسی. ۵. در مدینه همیشه با محمد بود. در جنگ‌های رسول‌الله، بدون کمترین تردید. یاترس از خطر یا ملاحظاتی دیگر، بجان و دل شرکت کرد. همه مأموریت‌های الهی و خدایی را که از ناحیه پیامبر باو ارجاع میشد بدرستی و شرافت انجام میداد. او نخستین مرد مجاهد اسلام بود که در راه خدا و در راه مقصد آسمانی هرگز بیم بخود راه نداد. در بزرگترین جنگها شرکت کرد. مهمتر از همه جنگ بدر و خیبر بود که مؤمنان در آن جنگ مورد آزمایش عقیده و ایمان قرار گرفته بودند. شهامتی که علی در این نبردها نشان داد و ضرباتی که او به پیکر بت‌پرستی و عوامل و عناصر آن وارد کرد نخستین پایه‌های بقا و استقرار اسلام را در طول دهر و زمانه برقرار و ثابت نگاهداشت. سران شرك و بت‌پرستی را از قبیل: ولید، شیبه، عاص، حنظله، طعمه، نوفل، مرحب و افراد مؤثر جامعه قریش آن روز را، او با شجاعت و جانبازی خود از پای درآورد. در دومین جنگ بزرگ اسلام که نامش غزوه احد بود همه لشکریان محمد فرار کردند جز علی وعده انگشت شماری که ثابت ماندند و لشکریان مهاجم قریش را از دور پیامبر که میخواستند بزندگانی او خاتمه دهند دور کردند و زخمهای کاری به بدن علی زدند. زخمهایی که میخواستند ببدن محمد بزنند و علی آنها را با جان و دل برتن خود پذیرفت و همان روز واویلا و وانقضا بود که صدای ملائکه و صدای هاتف غیبی را شخص محمد شنید که میگفتند:

«لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار.» ۶

سومین مبارزه غزوه احزاب بود که عمرو بن عبدود را با آنهمه شجاعت و دهشتش علی از پا درانداخت و پیروزی اسلام را تأمین کرد که باز پیامبر در حق او گفت: ضربت علی از عبادت آدمیان و پریان بهتر و در نزد خدا برتر است. ۷. جنگ دیگر «غزوه حنین» بود که پیامبر باده هزار تن از

۵- علی منی بمنزله هارون من موسی الا انه لانی بعدی.

۶- جوانی نیست چون علی و شمشیری نیست چون ذوالفقار.

۷- ضربة علی (فی یوم الخندق) افضل من عبادة الانس والجن.

مسلمین بجنگ رفت و در آن جنگ همه فرار کردند جز چند تن، کسی باقی نماند که پیشوا و رئیس آنها امیرالمؤمنین علی بود و همو بود که پیشروترین دلاوران لشکر دشمن را در میدان جنگ تن به تن کشت و مشرکین را بیم و هراسی فرا گرفت و همه فرار اختیار کردند و مسلمانان فراری بامشاهده این حال برگشتند و مواضع از دست رفته را دوباره گرفتند. اینها نمونه عمل یک مرد مؤمن و باعقیده بود که در راه ایمان و عقیده خود جان خویش را هیچ میشمرد و کوچکترین تزلزلی بخود راه نمیداد.

صفات دیگر این مرد خدا و مرد وجدان بیشمار بود؛ او داناترین اصحاب و پیروان رسول خدا بود و همه او را باین صفت میشناختند که پیامبر درباره اش گفت:

«من شهر دانشم و علی در آن. ۸»

در داوری و حکم عادلانه بین مردم برجسته ترین افراد همو بود که باز پیامبر در باره اش گفت: «بهترین قاضی و دادخواه علی است.»

عقیده و ایمانی که پیامبر بعلی داشت بیمانند بود و این حقیقت از گفته های رسول اکرم در موارد گوناگون دیده و شنیده میشود:

«من و علی نوری بودیم در پیشگاه الهی پیش از آنکه آدم آفریده شود. وقتیکه خدا آدم را خلق کرد این نور را به وجود او منتقل کرد و این نور را از صلبی بصلب دیگر انداخت تا در صلب عبدالمطلب برقرار نمود. از عبدالمطلب آنرا بدو قسمت کرد. مرا در صلب عبدالله قرار داد و علی را در صلب ابی طالب. ۹»

یادرجای دیگر که باز پیامبر راجع بخودش و علی چنین گفت:

«ای علی، من و تو از یک نوری بودیم که از صلب های

۸- انامدینة العلم و علی بابها.

۹- کنت انا و علی نورأیین یدالله قبل ان یخلق آدم باربعة عشرالف عام. فلما خلق الله آدم نقل ذلك النور الی اصله فلم یزل ینقله من صلب الی صلب حتی قرفی صلب عبدالمطلب قسم قسمین: قسمتی فی صلب عبدالله و قسم علی فی صلب ابیطالب.

پاکیزه به «ارحام» برگزیده انتقال یافت. تا اینکه این نور در عبدالمطلب مستقر شد و از او نیمی در وجود عبدالله پرتوافکن شد و نیمی در وجود ابیطالب و آنوقت خدا بدان گفت: «محمد خود را بنما» و بدین گفت: تو در علی پرتو افکن شو. ۱۰

گفته‌های دیگر پیامبر از قبیل این که:  
«من بیم‌دهنده خلق هستم و علی هدایت‌کننده آنها بعد از من.. مردم بوسیله او باید هدایت و رهبری شوند. ۱۱»  
و گفته دیگر رسول‌الله:

«من و تو، ای علی، پدران مؤمنان هستیم» ۱۲ «یا- من و تو پدران این امت هستیم.» ۱۳

تمام اینها ایمان قوی و عقیده کامل پیامبر را نسبت به علی نشان میدهد.

علی در تفسیر قرآن تخصص داشت و در علم نحو منحصر بفرد بود. او این دانش را در زبان عرب وارد کرد بوسیله ابواسود دوئلی که آموزنده «نحو»ش نامند\* او یکی از بهترین جمع‌آوردگان قرآن بود و نسخه خطی او در زمان عثمان اساس جمع‌آوری قرآن شد.

اما در تقوی و پرهیزگاری و کمك بمستمندان و بیچارگان بیمانند بود. در این قول همه متفق‌الکلمه‌اند. روزها روزه میگرفت و شبها بگرسنگی می‌گذراند و قوت و خوراک خود را بفقرا میداد. او روزها کار میکرد و اجرتی که میگرفت به بینوایان میداد و خود از گرسنگی سنگ برشکم میبست. یکی

---

۱۰- لم ازل انا وانت یا علی من نور واحد تنقل من الاصلاب الطاهره الی- الارحام الزکیه حتی انتهینا الی الجدا الافضل والاب الاکمل عبدالمطلب فانقسم ذلك- النور نصفین فی عبدالله ابیطالب فقال الله تعالی کن یا هذا محمدا و یا هذا کن علیا.

۱۱- انا المنذرو علی الهادی من بعدی یا علی بک تهتدی المهتدون.

۱۲- انا وانت ابوالؤمنین.

۱۳- انا وانت ابوا هذه الامه.

(\*) کتاب الفهرست ابن ندیم صفحه ۶۹ و همین کتاب مینویسد که: عبدالرحمن بن هرمز نخست شخصی است که پایه‌گذار عربیت بود. زیرا بیش از هر کس انساب قریش و اخبارشان را میدانست و خودش هم یکی از قراء قرآن بود.

از بزرگترین دشمنانش درباره او چنین گفت: ۱۴

«اگر علی خانه‌یی از طلا داشته باشد و خانه‌ای از کاه  
اولی را پیش از دومی بفقرا بدهد.» همین حقیقت را این  
شخص از عمل و رفتار علی بدست آورد. و تنها گفته راست  
زندگی معاویه همین گفتار بود. علی را در این باره در مظاهر  
و جلوه‌های مختلف همه شنیده‌اند ولی گفتار خودش را در  
نهج البلاغه که میگوید:

«ای سپید و ای زرد، بروید و دیگری را فریب دهید»  
شاید همه کس نخوانده باشد.

خیلی از افراد بشر از دنیا رفتند و دیناری نداشتند ولی  
در میان بزرگان و پیشروان بشریت کمتر کسی مانند علی بود  
که هرگونه امکان جمع‌آوری پول را داشت ولی وقتی مرد نه‌دیناری  
داشت و نه درهمی؛ نه سکه سپیدی داشت و نه سکه زری - غذای  
اهل خانه‌اش زیتون و سرکه و عجوه ۱۶ بود و غذای شخص خودش  
نان سرکه، نان و نمک یانان و پیاز و حد اکثر نان و ماست  
بود. مشهور است که او غالباً بیش از سه لقمه غذا نمیخورد و  
همیشه گرسنه از سر غذا برمیخاست زیرا عقیده داشت که نباید  
شکم آدمی قبرستان پرندگان باشد.

علی درنامه‌یی که برای یکی از پیروانش فرستاد چنین  
نوشت:

«امام شما در دنیا بدو جامه کهنه اکتفا کرد و از طعام  
«بدو قرص نان. در صورتی که اگر میخواست غذای خود را از  
عسل مصفی و مغز گندم قرار میداد و جامه‌اش را از بافته‌های  
ابریشم و حریر.»

«هیسات که هوی و هوس برمن غلبه کند و من غذاهای  
«لذیذ بخورم و در حجاز و یا یمایه کسی باشد که نان نداشته  
«باشد و شکم گرسنه سر بر زمین گذارد. هیسات که من باشکم  
«سیر بخوابم و اطراف من شکم‌های گرسنه باشند و آنوقت باور  
«کنم که امیرالمؤمنین گویند. امیری که در فقر مستمندان

۱۴- معاویه.

۱۵- نهج البلاغه.

۱۶- يك نوع شیر.

او تنها کسی بود که روز رحلت پیامبر باجسد بدرون قبر رفت و چند روز بعد از آن که در مردم حالت تشائم و بدبینی مشاهده کرد باخود سوگند یاد نمود که تمام وقت خود را بجمع‌آوری قرآن اختصاص دهد و بهمین منظور سه روز درخانه نشست و بجمع‌آوری قرآن پرداخت و او تنها کسی بود که از حافظه خود قرآن را جمع‌آوری کرد و آن قرآن در خاندان جعفر نگاهداری شد ۱۷ زیرا او یکی از برجسته‌ترین گرد آورندگان قرآن در زمان پیامبر بود ۱۸ و همین نسخه قرآن که از طرف علی جمع‌آوری گردید باعث موفقیت ابوبکر شد که دستور جمع‌آوری قرآن را داد ۱۹ و این گفته خود علی است که: در

۱۷- ابن‌الدیم در کتاب الفهرست خود (ترجمه جناب آقای رضا تجدد) در صفحه ۴۷ نوشته است که من نزد ابومصلح حسی رحمة الله قرآنی دیدم بخط علی بن ابیطالب که چند ورقی افتاده داشت.

۱۸- گردآورندگان قرآن در زمان پیامبر عبارت بودند از: علی بن ابیطالب - سعید بن عبید - ابوذر راد - معاذ بن جبل - ابوزید - ابی بن کعبه بن قیس بن مالک بن امرء القیس - عبید بن معاویه. (کتاب الفهرست ۴۲).

۱۹- زید بن ثابت گفت: ابوبکر مرا احضار کرد هنگامی که بروی در آدم عمر بن خطاب را در آنجا دیدم ابوبکر بمن گفت: عمر میگوید روز یمامه کشتار سختی از قراء قرآن شد (یمامه نقطه‌ایست در جزیره العرب میان نجد و بحرین مسیلمه کذاب در آنجا خروج کرد. در جنگی که میان او و مسلمانان بسر دگی خالد بن ولید اتفاق افتاد مسیلمه شکست خورد و کشته شد) اگر در جای دیگر اینگونه کشتارها اتفاق افتد بیم آن میرود که گروه بسیاری از قاریان قرآن نابود گردند. نظر من و رأی من بر این است که قرآن را بصورتی جمع‌آوری کنیم. من باو گفتم چگونه کاری که رسول الله نکرد من انجام دهم. عمر گفت خدا میداند که این کار خوب و شایسته است و در این باره پی‌درپی مراجعه مینمود تا اینکه خداوند بمن یارائی آن کار را داد. زید بن ثابت گوید. ابوبکر بمن گفت ترا جوان خردمندی میشناسم که آلودگی بکارهای زشت و ناپسند نداری و نزد رسول خدا کاتب وحی بودی. بیا و بجستجوی قرآن برخیز و آنرا جمع‌آوری بنما. زید میگوید بخدا سوگند که برداشتن کوهی از کوهها بر من سنگین‌تر از کار جمع‌آوری قرآن نبود. از روی تکه پارچه‌ها و سنگهای سپید و ساقه و شاخه‌های کلفت خرما و سینه‌های مردم آنرا جمع‌آوری کردم حتی سوره توبه را که نزد ابوخریمه انصاری بود نزد هیچکس ندیده بودم. این قرآن تا زمانی که ابوبکر حیات داشت نزد او بود پس از وفاتش عمر آنرا با خود داشت و پس از مرگ او حفصه دختر عمر آنرا برداشت.

قرآن آیه‌ای وجود ندارد که من موضوع آنرا ندانم و یا محل و زمان نزول آنرا ندانم و یاندانم که زمان وحی آن‌روز بوده یا شب، درصحرا نازل شده یا در کوه و ندانم که آن آیه در کدام سوره و کجای قرآن است. ۲۰

روزی یکی از صمیم‌ترین پیروان او بچادرش رفت که بابقیة حجاج مکه در نقطه‌یی میان راه مدینه و مکه فرود آمده بود. مشاهده کرد که علی مشغول پینه‌زدن و وصله کردن کفش خود است.

وی گفت: ای علی! احتیاج به آنکه اصلاح امر ما کنی بیشتر از آن است که این کفش پاره را پینه‌دوزی.

علی بوی جوابی نداد تا کارش تمام شد. آنگاه کفش را پهلوی یکتای دیگرش گذاشت و گفت: ای ابن‌عباس. این را قیمت کن. ابن‌عباس گفت: قیمتی ندارد آنقدر مندرس و آنقدر کهنه است.

علی گفت: باهمه اینها بگو چند ارزش دارد؟

گفت: درهمی یا پاره درهمی!

علی گفت: بخدا سوگند که این يك جفت کفش در نزد من بهتر و محبوب‌تر از امارت و خلافت بر شما باشد اگر بتوانم احقاق حق کنم یا ناروا و باطلی را رفع نمایم.

منظره دیگر از زندگی او عبادت و نمازگزاریش بود که



محمد بن اسحق گوید: شخص موثقی روایت کرد که حذیفه بن یمان از عراق بر عثمان وارد شد. باو گفت که این امت را دریاب پیش از آنکه در قرآن همان اختلافاتی پیدا شود که یهود و نصاری در کتاب خود پیدا کردند. عثمان برای حفصه پیغام فرستاد که قرآن را برای ما بفرست تا چند نسخه از آن برداریم. حفصه آنرا برای عثمان فرستاد و عثمان یزید بن ثابت - عبدالله بن زبیر - سعید بن عاص - و عبدالرحمن بن حارث را مأمور کرد از آن نسخه برداری کنند و به قریشیان گفت: اگر میان شما و یزید بن ثابت اختلافی در عبارتی از قرآن پدید آمد آنرا بزبان قریش بنویسید. زیرا قرآن بزبان قریش نازل گردید. آنان نیز بهمین دستور عمل کردند. و همینکه نسخه برداری پایان یافت عثمان قرآن حفصه را بوی برگردانید. و از آن نسخه‌ها که برداشته بودند بهر طرف نسخه‌ای فرستاد و امر کرد غیر از آن هر چه باشد بسوزانند. (کتاب الفهرست ابن‌الندیم صفحه ۴۲).

۲۰- (حیات محمد تألیف مویر.)

بر همه پیش بود. نه تنها از جهت شماره نماز بلکه از حیث انقطاعش از غیر خدا هنگام بجا آوردن نماز گویی خدا را آشکارا روبروی خود میدید. و در کلمات سوره حمد و «قل هو الله» چنان غرق میشد که بکلی از همه چیز بی‌خبر میگشت.

معروف است که در جنگ صفین روزی هنگام نماز فرا رسید بی‌درنگ دست از شمشیر برداشت و دستور داد که جانمازی برایش بیفکنند. در بحبوحه جنگ رو به قبله ایستاد و به نماز مشغول شد. تیر از راست و چپ او میگذشت و هیچگاه توجه او را از خدا بجنگ و از کلمات قرآنی به این تیرهایی که بسویش می‌آمد معطوف نکرد. هنگامی که نماز اولش به پایان رسید تیری پپای او آمد و سخت بران او فرو رفت. کسانش بدور او ریختند تأثیر را که آنهمه فرو رفته بود بیرون کشند ولی مشاهده کردند که چنان فرو رفته که کشیدنش بدون درد فوق‌العاده و رنج عمیق او ممکن نشود. چون او را دوست میداشتند و سابقه توجه او را بخدا هنگام نماز میدانستند از او خواستند که نماز دوم خود را شروع کند تا بتوانند تیر را از پایش بیرون کشند. بخوبی میدانستند که هنگام نماز چنان توجه و اندیشه‌اش متمرکز در خالق است که به یقین متوجه درد نمی‌گردد. میدانستند که او از همه دنیا در این هنگام بریده و به «او» پیوسته است. همین کار را هم کردند و علی درد را حس نکرد زیرا آنی از نمازش و از خدایش غافل نماند.

این مرد خداپرست، که درس خداپرستی را از پیامبر آموخته و باتمام روح و نیرویش به‌خدای یگانه پیوسته بود در میان مردم نیز رفتاری بی‌نظیر داشت که بحق درباره‌اش گفتند: مرد مافوق انسان.

داستان‌های بیشماری از علی «ع» نقل میکنند که هرکس بی‌اختیار سر تعظیم در مقابل او فرود می‌آورد.

گویند شخصی شکایتی از علی پیش عمر بن خطاب برد. عمر در آن تاریخ امیرالمؤمنین بود. او هر دو را احضار کرد. بعلی گفت: یا اباالحسن در کنار خصمت به ایست:

بیدرنگ در قیافه علی حالت تأثیری پیدا شد. عمر بدان توجه کرد و گفت:



– یا علی! آیا بدت آمد که در کنار خصم خود بایستی؟  
علی جوابداد:

– نه ای امیرالمؤمنین من دیدم که تو در میان من و او مساوات و یکسانی قائل نشدی. مرا با ذکر کنیه‌ام بزرگ جلوه دادی و او را با کنیه‌اش نخواندی و این خود از عدالت دور بود. ۲۱  
عمر سر بزیار افگند و گفت:  
– حقا که مرد خدایی.

واقعه دیگر: گویند روزی امیرالمؤمنین علی (ع) هنگام خلافت زره خود را نزد یکنفر عرب مسیحی دید بسوی او رفت و دزدرا نزد «شریح» برد. امیرالمؤمنین رو به شریح کرد و چنین گفت:

– این زره مال من است. نه آنرا فروخته‌ام و نه بکسی بخشیده‌ام.

شریح از آن مرد مسیحی پرسید: در مقابل گفتار امیرالمؤمنین تو چه می‌گویی؟  
مسیحی جوابداد:

– این زره مال من است و امیرالمؤمنین هم نزد من دروغگو نیست.

شریح بعلی گفت: آیا گواه و دلیلی داری که این زره مال توست.

علی خندید و گفت: نه، من دلیلی ندارم که بتوانم ارائه دهم.

شریح حکم کرد که زره مال شخص مسیحی باشد. مرد مسیحی زره را برداشت و براه افتاد. و علی فقط باو نگاهی کرد. چند قدمی که مسیحی رفت دوباره برگشت و گفت: اما من گواهی میدهم که این رفتار پیامبران است. امیرالمؤمنین نسبت بمن ادعائی میکند و قاضی علیه او حکم میدهد. سپس گفت: خدا میداند که این زره مال توست ای امیرالمؤمنین. و من در آنچه گفتم راستگو نبودم.  
علی بن رافع میگوید:

در زمان خلافت علی بن ابیطالب من خزانه دار و منشی او در بیت المال بودم درخزانه يك گردن بند مروارید بود که در جنگ بصره بدست آمده بود. روزی زینب دختر علی بمن گفت: شنیده ام در بیت المال يك گردن بند مروارید هست من میخواهم آنرا بعاریت بمن دهی. تادر روز عروسی وعید اضحی زینت خود سازم.

من گردن بند را برایش فرستادم باین شرط که پس از سه روز پس بیاورد. روزی که دختر امیرالمؤمنین از جشن عروسی باز گشت علی این گردن بند را در گردن او دید. از او پرسید: - از کجا آورده ای.

زینب جواب داد: از ابی رافع خزانه دار به عاریت گرفتم. امیرالمؤمنین برفور بدنیال من فرستاد. همینکه بحضورش رفتم باخشم و تندی گفتم: ابی رافع تو بمسلمانان خیانت میکنی؟ گفتم: خدا نکند. من هیچوقت خیانت نکرده ام.

امیرالمؤمنین گفت: پس چگونه بدختر امیرالمؤمنین این گردن بند را که در بیت المال بود بدون اجازه من و رضای مسلمانان بعاریت دادی؟

گفتم: یا امیرالمؤمنین این دختر تست. از من خواست که آنرا بعاریت بدهم من هم آنرا باین شرط دادم که صحیح و سالم بجای خود برگرداند.

امیرالمؤمنین گفت: برفور آنرا بجای خود برگردان و دیگر نباید چنین کاری کنی که مستوجب عقوبت شدید من خواهی شد. ۲۲

از تمام این حکایاتها بالاتر همان حکایتی است که مولانا جلال الدین با آن فصاحت بی نظیر خودش درباره علی میگوید: ۲۳  
از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزله ازدغل  
اینها آب و رنگ خطوط محو نشدنی است که نقاش ازل  
صورت علی را با آن کشیده و محبت و عشق او را در دل میلیونها  
افراد مؤمن و غیر مؤمن عجین کرده است. پیامبر اسلام درباره اش

۲۲- کتاب پیامبر جلد سوم صفحه ۱۶۷.

۲۳- جلد اول مثنوی مولانا جلال الدین بلخی صفحه ۹۹.

گفت: او پرهیزگارتترین فرد عرب و دلاورترین مرد قریش است. ۲۴

«او نخستین عربی بود که دو لبش آهنگ ترانه روح کلی را بگوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن این نغمه را نشنیده بودند بناین جهت در میان تاریکیهای گذشته خود و راههای پرفروغ بلاغت او حیران ماندند. ۲۵»

یک مرد مادی پیرو مکتب داروینیسیم که نه تنها به اسلام بلکه بهیچ آیین و مذهبی عقیده نداشت درباره علی چنین گفت: علی بن ابیطالب بزرگ بزرگان جهان و یکتا نسخه زمان بود. جهان شرق و غرب در دنیای کمپنه و نو صورتی مانند او هرگز ندیده است. ۲۶

بقول آن نویسنده و فیلسوف مشهور انگلیسی. ۲۷  
«ما را نمیرسد جز اینکه علی را دوست بداریم و باو عشق بورزیم. او جوانمردی عالیقدر و بزرگمنش بود که از سرچشمه وجدانش خیر و نیکی می جوشید و از دلش شعله های دلیری و رحم و رأفت زیانه میکشید.»

المهام این توصیفها و رنگ آمیزی را هر نقاش و نویسنده و شاعری از چهره درخشان علی و از آنهمه اعمال و نیکوکاری های او میتواند کسب کند؛ اعمال و نیکوکاریهایی که سرچشمه اش پرهیزگاری و شجاعت و مردانگی و نفرت از پستی و نادرستی است.

این علی بود که مردم آن روز خواهان خلافتش شدند. روزی هم بر سر منبرها، سب و لعنتش کردند و روزی هم او را بدرجه خدائی رساندند و شایسته پرستش دانستند. اکنون ببینیم دوره خلافت او چسان گذشت؟

---

۲۴- کتاب پیامبر صفحه ۱۶۶.

۲۵- جبران خلیل جبران.

۲۶- دکتر شبلی شمیل فیلسوف مادی.

۲۷- کارایل.

## فصل هشتم

### خلافت علی باچه روشی آغاز شد

صحن مسجد پراز طبقات مختلف مردم شده بود. زن و مرد، بزرگ و کوچک، پیرو جوان همه حاضر شده بودند. عده‌ای غیر مسلمان نیز آمده بودند. جمعیت طوری بود که در تمام صحن يك وجب جای خالی دیده نمیشد. غلغله و همهمه‌ای برپا بود. هرکس چیزی میگفت و سروصدا بهم آمیخته بود.

از خویشاوندان عثمان واز افراد بنی‌امیه واز کسانی که در دفاع از خانه او کمابیش سهمی گرفته بودند در صحن مسجد و در میان اجتماع کسی دیده نمیشد. همه از صحنه خارج شده بودند. وحشت و اضطرابی بر شهر مستولی گشته و شهر در حال تعطیل افتاده بود، بستگان مقتول با حس انتقام خود بسوی مکه و نقاط دیگر فرار کرده بودند.

گفتند که در همان روزها یکی از ساکنان مدینه انگشت قطع شده نائله‌را در پیراهن عثمان پیچید و آنرا تاشام برد و به پای معاویه افکند.

چندین روز اغتشاش و نگرانی و ناامنی برپایتخت اسلام چیره شده بود، دیگر نه خلیفه‌ای بود و نه کسیکه نظم شهر را حفظ کند. شهر در دست «بدوها» و مصریها و قاتلین عثمان افتاده بود. مصریها از همه پیش بودند و حتی زنان آنها نماز جماعت را (که علامت داشتن بالاترین مقامات است) در مسجد رسول الله انجام دادند.

پنج روز از قتل عثمان و از تاریخ این شورش و انقلاب گذشت و شورشیان پافشاری کردند که پیش از اینکه مدینه را ترك گویند مسلمانان باید طبق حق خود خلیفه تازه‌ای انتخاب کنند و اوضاع را بحال عادی برگردانند. ولی هیچکس جرأت نمیکرد خلافت را قبول کند.

مردم بدر خانه علی ریختند و از او خواستند که خلافت را قبول کند و او پیشنهاد کرد که یا باطلحه و یا بازبیر بیعت کنند. آنها نیز علی را برحق دانستند. قاتلین عثمان بمردم مدینه اخطار کردند که در ظرف همین امروز باید خلیفه نوین را برگزینید و گرنه، علی و طلحه و زبیر و دگر افراد برجسته شهر را هم خواهیم کشت<sup>۱</sup>.

با این میل و علاقه مردم بعلی از یکطرف و حالت اضطراب و نگرانی شهر از فقدان سرپرست و اداره‌کننده امر خلافت، از طرف دیگر مردم را به اصرار و ابرام فوق‌العاده‌ای وادار کرد و اجتماع بی‌نظیری که در صحن مسجد برای انتخاب خلیفه برپا شده بود حالت بی‌صبری و هیجان بیشتری در همه بوجود آورد، صحن مسجد پراز زن و مرد بود بطوری که مردم ایستاده بهم فشار می‌آوردند و همه انتظار ورود شخصی را داشتند.

چشمها بدر صحن دوخته شده بود. به‌در جنوبی آن که معمولاً راه خانه علی از آنجا بود. از وقت معین چند دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که علی بادو فرزندش و چند تن از مؤمنانش از در صحن نمایان شدند، همه گفتند:

— امیر مؤمنان آمد.

براستی خودش بود. دو فرزند او حسن و حسین (ع) که در سن ۳۲ و ۳۱ سال<sup>۲</sup> بودند وارد صحن شدند. صدای الله اکبر، الله اکبر با صدای اللهم صل علی محمد و آل محمد بهم بلند شد. همه از جای خود برخاستند؛ علی جلو آمد، بسلام مردم جواب گرم داد. با سر تعارف میکرد، بادیست اشاره مینمود و بازبان بمردم درود میفرستاد. جمعیت باو راه داد، علی از میان آنها گذشت

۱- کتاب خلفای راشدین تألیف مویر صفحه ۳۴۲.

۲- تولد حسن رمضان سال سوم هجری و حسین شعبان چهارم هجری.

پای منبر که رسید صداها همه بصلوات هم‌آهنگ شد، علی از منبر چند پله بالا رفت و برپله آخر منبر نشست. زانوی راستش را زیر بدنش تا کرد و پای دیگرش در پله ماقبل آخر قرار گرفت.

خاموشی بی‌مانندی بر جمعیت چیره شد. دیگر بانگ از احدی درنیامد. این اجتماع از آن اجتماعهای نادر عربها بود که همه یکپارچه گوش بودند. علی آغاز سخنش ستایش خدا بود. پس از آن درود به رسول اکرم و بعد از آن از اسلام و مسلمانان گفتگو کرد و سپس گفت:

«ای مردم، اندیشه کنید - اندیشه در امری بس بزرگ، در اینکه اختیار خود را بدست که می‌دهید.

«من نمیگویم کدام شخص را بسمت خلافت انتخاب کنید، هر کدام را که دوست دارید و شایسته این کار میدانید. منم «باهرکس که شما خواهانش باشید موافقت می‌کنم و دست بیعت «مانند شما بدو دراز میکنم.

«بشرط اینکه دست از من بردارید و دیگری را بطلبید. «ما با امری روبرو شده‌ایم که رنگها و جلوه‌های گوناگون دارد، «دلها بر آن پایدار نیست و عقلها با آن همراه نباشد. زیرا «جهان را ابر سیاه ستمگری و بدعت فرا گرفته و راه و روش «تاریک و ناپیدا گشته. این را بدانید که اگر من بدرخواست «شما پاسخ موافق دهم آنچه خود میدانم میکنم. بسخن هرگوینده «و بسرزنش توبیخ‌کننده اعتنا نمیکنم. «و اگر مرا رها کنید «مانند یکی از افراد شما خواهم شد و شاید در آن حال بیشتر «گوش دهم و فرمان برم از کسیکه شما او را بکار خویش والی «و فرمانروا کرده‌اید. من اگر مشاور شما باشم بهتر از آن است «که امیر و رئیس شما بشوم.»<sup>۳</sup>

مردم گفتند:

ای امیر مؤمنان، ما خواهان توایم. ما بتو اعتماد و ایمان

داریم.

افراد جماعت بلند شدند و بسوی منبر رو آوردند. در

۳- از خطبه ۹۱ صفحه ۲۶۲ از نهج البلاغه.

آن وقت علی از منبر پایین آمده بود.

نخست طلحه جلو آمد و دست بیعت بسوی علی دراز کرد. و قتی که علی نیز بوی دست داد همه احساس کردند که طلحه دست لرزان و سردی بعلی داد. این همان دستی بود که روز جنگ احد هنگام دفاع از جان محمد زخم دیده بود.

مردم این دست لرزان طلحه را برای بیعت بقال بد گرفتند اگر چه افراد برجسته دیگر هم از انصار و مهاجر بدون فاصله بیعت کردند ولی عده‌یی هم بودند که بیعت نکردند و علی سخنی با آنها نگفت. زیرا از حیث اخلاق خیلی نرم و بسیار باادب و ظریف بود. او نمی‌خواست بهیچوجه برای بیعت یا هرکار دیگر فشاری بمردم وارد کند.

قبیصه که پشت سر طلحه ایستاده بود گفت: چه پیش آمد شگفت‌آوری! اولین دستی که به سوی علی دراز شد دست سرد و لرزان طلحه بود. عده‌ای هم گفتند این سستی و لرزش دست طلحه بواسطه ناتوانی ساعد او بود.

پس از طلحه و زبیر و پس از او تمام حاضر در مجلس پیش آمدند و دست بعلی دادند و بیعت کردند. گروهی از آنها کلماتی چند هنگام بیعت از قبیل وفاداری و ایمان خود بعلی بر زبان آوردند. و برخی هم بهمان دست دادن اکتفا کردند.

مردم علی را باسلام و صلوات و بامیل و رغبت بسوی خانه‌اش بردند که در آنجا باید بکار خلافت پردازد. خبر خلافت علی بیدرنگ از مدینه بعشایر و شهرهای اسلامی پخش شد. همان روز دبیران و خزانه‌داران و افرادی که مرجع کارهای عمومی بودند بسراغ علی آمدند تا حساب و کتابشان را بوی تقدیم دارند.

شورش‌کنندگان چون خود نسبت به علی احترام و اطاعت داشتند باکسب اجازه از علی بشهرهای خود کوفه و بصره و فسطاط رفتند.

نخستین دستوری که علی داد این بود که آنچه تعلق به بیت‌المال مسلمانان دارد از مال و سلاح و جنس از منزل عثمان خارج کنند و به بیت‌المال سپرند. شتران صدقه را به نگاهبانی سپردند. پول آنچه در خزانه بود بدستور علی میان مسلمانان

از مهاجر و انصار تقسیم کردند که بهر يك سه دینار طلا رسید. فردای آن روز بقیه سران مهاجر و انصار بخانه علی آمدند. ده تن از بزرگان ۴ اول صبح بدیدار او آمدند. علی به آنها مهربانی بسیار کرد و سپس گفت:

— شما از شناختگان و معروفان یمن شمرده می‌شوید آیا اگر روزی مشکلی برای ما پیش آمد و نیاز بشمشیر و نیزه شما پیدا کردیم تاچه اندازه همگام ما خواهید شد؟

پیش از آنکه دیگران پاسخ دهند عبدالرحمن بن ملجم گفت: ناف ما را برای نبرد و مبارزه بریده‌اند و برای کشتن و کشته شدن شیر داده‌اند بدینسان ما را در میدان مردان پرورده‌اند. زخم شمشیر و نیزه بدیده ما گل‌های بهاری آید. مخصوصاً وقتیکه در فرمان و اطاعت تو باشیم که در حقیقت در فرمان و اطاعت خدا خواهیم بود و نسبت بهر کس و در هر میدان که تو گویی شمشیر و نبرد کنیم و بدان که پیروزی و ظفر با ما خواهد بود.

دیگران هم از گفته «ابن ملجم» پیروی کردند و در پایان جلسه که سخن بعلی رسید از آنها شکرگزاری کرد و بآنها مهربانی‌ها نمود.

بعد از آنها عمار یاسر آمد. به امیرالمؤمنین گفت:

— شنیده‌ام که چندتن از افراد بااهمیت هنوز برای بیعت تو نیامده‌اند. آمده‌ام کاری کنم که آنها نیز بگروه مسلمانان پیوندند.

علی پرسید: نام آنها چیست؟

عمار گفت: عبدالله بن عمر — محمد بن عمر — اسامة بن زید — حسان بن ثابت — سعد بن مالک.

علی گفت: آری اینها هنوز نیامده‌اند.

عمار گفت: بدنبال آنها بفرست و از ایشان دلجویی کن.

علی گفت: کسیکه بمن رو نیاورد چرا من با او رو آورم و

عرض حاجتی کنم.

---

۴- فیاض - ورقا - کیسوم - روينة الجبلی - رفاعه - هشام - جمیع - اخنش - عقبه - عبدالرحمن - ابن ملجم.



اشتر نخعی هم که حاضر بود گفت: ای امیرالمؤمنین  
مصلحت در آن است. این پیشنهادهای را باید پذیری و بدنبال  
آن اشخاص بفرستی. آنها اسلام را پیش از ما قبول کرده‌اند و  
بر ما مقدم‌اند. اگر چنین باشد مجال گفتگو و مخالفت بکسی  
نرسد. امروز اگر کار بزبان بگذرد بهتر از آن است که فردا  
باشمشیر بگذرد.

مالك هم که حاضر بود این سخنان را تأیید کرد و افزود

که:

— مردم امروز بتو رغبت دارند و بتو می‌گرایند تو نیز  
همگان را بخدمت و همکاری بخوان.

حنظله تمیمی با این پیشنهادهای مخالفت کرد و گفت:

— هر کس که بخدمت و بیعت تو مایل نباشد از او منفعتی  
برای ما نباشد بآنان که به اکراه بر بیعت آیند اعتماد نتوان کرد.  
سعد و قاص گفت:

— سوگند بخدا که ما را هیچگونه شکی بشایستگی تو در  
خلافت نیست ولی جماعتی برخلاف آیند. اگر می‌خواهی که  
من باتو بیعت کنم شمشیری دولب بمن عطا کن که میان حق و  
باطل فرق گذارد.

علی گفت: تو بهانه‌جویی میکنی، من برخلاف دستور خدا  
و وحی منزل و سنت مصطفی کاری نتوانم کرد اگر موافقی بیعت  
کن و اگر نه برو در خانه بنشین که ترا هیچگاه اجبار و اکراه  
نکنم.

مروان بن الحکم و سعد بن عاص و ولید بن عقبه چون بیعت  
نکرده بودند آنها را به‌خانه علی خواندند، علی از آنها پرسید  
که چه شده است بیعت نمی‌کنید؟ نخست ولید پاسخ داد: بر چه  
امید باتو بیعت کنیم. پروبال ما را تو کندی و سینه ما را پراز  
کین کردی. پدر مرا تو کشتی پدر مروان را هم که عثمان  
بمدینه آورده بود تو نگذاشتی مورد انعام و اکرام قرار گیرد  
باهمه اینها ما با این شرطها باتو بیعت کنیم:

اول — کشندگان عثمان را بمجازات برسانی.

دوم — اگر سهو و خطایی از ما سرزند ببخشایی.

سوم — اگر خواستیم نزد پسرعموی خود معاویه بشام

برویم اجازه دهی.

پاسخ علی چنین بود:

اول - کینه شما بر من بحق نیست. من در جنگ بدر و همه جنگهای اسلام بفرمان خدا وزیر بیرق و فرماندهی پیامبر او می‌جنگیدم. اگر صفوف کفار را در هم نمیشکستم کمک در شکست دین خدا و رسولش کرده بودم که من از چنان عملی مبری بودم و هستم.

دوم - با حدیث مجازات و کشتن قاتلان عثمان کاملاً موافقم اگر بتوانم امروز آنها را بکشم به فردا نمی‌اندازم. و اما از آنچه بیمناک شده‌اید؛ من کوشش می‌کنم که شما را ایمن کنم. و اگر در شهر مدینه بیمناک و دل‌نگرانید بشام و یا بهر کجا که دلتان خواست بروید.

مروان گفت: با این لطف و مهربانی امیرالمؤمنین دیگر بهیچوجه بیمی نداریم و در همین شهر مدینه میمانیم.

این دسته هم پس از گفتگو با علی بیعت کردند ولی از فردای همان روز برخلاف این پیمان و بیعت رفتار نمودند.

مروان برضد علی باز به تبلیغ و قصیده‌سرایی مشغول شد و اشعار او در مدینه فاش گشت و حتی بگوش علی هم رسید. پیروان و مخلصان علی قصد کشتن مروان را کردند امیرالمؤمنین گذاشت و گفت:

- دست از او بردارید و او را مرنجانید. او مرا بدگفته نه شما را.

علی بدینسان بهمه آموخت که چگونه بایستی بر مردم حکومت کرد.

حکومت بامهربانی و عدالت نه با زور و درستی.

## فصل نهم

### نمیتوانم ستمگر و نادرست را بر سر کار نگاه بدارم

بیشتر مردم بیعت کردند. عده‌ای انگشت‌شمار در بیعت تردید کردند. اولی‌ها خواهان خلافت مردی بودند که با آنها بعدالت رفتار کند دسته دوم کسی را میخواستند که با آنها سازشکاری کند. علی بگروه اول وابسته بود و از سازشکاری با نادرستان بدور بود.

وقتی که خبر خلافت او به حجاز، به یمن، به کوفه، بمصر، بایران و بشام رسید اکثریت مردم خوشحال شدند و اقلیت ناخوشنود و همیشه آتش حوادث پیش‌آمدها از اجاق این عده انگشت‌شمار زبانه میکشید.

گذشته از آنکه این تشنج و غوغای منفعت و سودپرستی و این مار خفته حس سودجویی، ماری که محمد سعی کرده بود در افراد مردم تخذیر و بی‌جان کند دوباره در زمان عثمان جان گرفته و زنده شده بود. همه فکرها و همه جاه‌طلبی‌ها برانگیخته شده بود. اکنون بر آنها مسلم بود که پایان دوره سودجویی‌های بزرگ آنهاست. سرسلسله این افراد معاویه بود که از جریان قیامهای برضد عثمان براحتیاطها و دوراندیشی‌های خود صدچندان افزوده بود و پیوسته نگران اخبار مدینه بود.

او عواملی مزدور در مدینه داشت که اخبار آن شهر را مرتب و بجزئیات برایش میفرستاد علاوه بر آن هر مسافری که از آن شهر می‌آمد او را می‌طلبید شخصاً از او کسب اخبار میکرد و به گفته‌های این و آن چندان وقعی نمینهاد.

نخستین مسافری که از مدینه بسوی شام آمد حجاج بن خزیمه التیمهانی بود که بی‌درنگ او را نزد خود طلبید. شکوه و جلال او بادستگاه خلافت مدینه طرف نسبت نبود: شکوه و جلالی عظیم مانند پادشاهان. معاویه پس از پرسش از نام و نیت او گفت: من واقعه قتل عثمان را شنیده‌ام ولی نه بتفصیل. آیا تو روز واقعه در مدینه بودی و شاهد و ناظر این فاجعه بودی؟

— آری.

— پس بگو ببینم چه گذشت و تو چه دیدی و قاتلین عثمان چه اشخاصی بودند؟

— ای امیر، پس از غوغا و هنگامه‌یی که هفته‌ها طول کشید صداها بلند و خونها بجوش آمد مردم به‌خانه او ریختند نخست مکسوح مرادی به‌اتاق او رفت بدنبالش حکم‌بن‌حنبل وارد شد. نخستین ضربت خنجر را محمد بن ابی‌بکر زد و پس از او کنانه و سیدان، زخمهای کاری زدند و در آن هنگام تا آنجا که جا بوده مردم بدرون خانه ریختند. پیشاپیش آنها اشتر نخعی، عمار یاسر، عمر بن اسحق بودند و کردند آنچه نباید بکنند.

معاویه برآشفت و گفت:

— من سزای آنها را میدهم و انتقام او را میگیرم ولی بگو ببینم چه کسانی باعلی بیعت کردند.

— همه شهر — و بعد از آن بیقین شهرهای دیگر هم با او بیعت خواهند کرد ولی با همه اینها لشکر شام و اسباب و ادوات جنگی شما از آن علی خیلی بیشتر است شما لشکریان ورزیده و مجهز باسلاحی که از رومیان گرفته‌اید در اختیار دارید ولی علی آنها را به‌یقین ندارد زیرا آغاز کار اوست علاوه بر آن عناصر و عوامل مؤثر از او بیم دارند که منافع آنها را از میان ببرد و اکنون وقت آنست که تو قیام کنی و نگذاری کار علی بسامان برسد و بیقین توفیق مییابی در صورتی که اگر مجال دهی و علی برکار خود مستقر شود بطور حتم امارت شام را از تو میگیرد.

معاویه گفت:

- حق باتوست. من اکنون بسیار پشیمانم که چرا به عثمان کمک نکردم، ولی اکنون دیگر فرصت را از دست نمیدهم، زیرا اگر من اقدام نکنم علی در تغییر من اقدام خواهد کرد.

این پیش‌بینی معاویه کاملاً صحیح بود. زیرا هنوز خبر قیام معاویه بمدینه نرسیده بود عده‌ای دوستان معاویه و از دوستان علی هردو نزد علی آمدند و گفتند:

- ای امیرالمؤمنین جانب معاویه نگه‌دار. او پسر عم عثمان است و بزرگترین نیرو را از مردان جنگی و پول و خراج شام در دست دارد و خطری که بخلافت تو متوجه می‌تواند بشود از ناحیه اوست. چندی او را استمالت کن و برقطعه شام مستقر بساز تا او دلخوش شود و اندیشه دیگر نکند. دیگران هم چون این ببینند آنها نیز برسر جای خود آرام گیرند و در اطاعت و متابعت تو رغبت نشان دهند. بدینسان آرامش و آبادانی در همه‌جا مستقر گردد.

از اینگونه سخنان بسیار گفتند و کسانی که در این راه بیشتر از دیگران تلاش و کوشش نشان دادند مغیره بن شعبه و ابن عباس بودند.

علی گفت: بسیار صحیح و نیکو گفتید من نیز دانم که باید جانب معاویه را نگاه دارم و دست بکار و حکومت او نزنم. ولی چه کنم با این فرمان الهی که میگوید: نباید گمراهان را یاری کنم و به‌تبه‌کاران کمک نمایم ستمگری و ظلم و اسراف و تبذیری که او در حکومت خود در بیت‌المال مسلمین به‌هوی و هوس خود برپا کرده اجازه نمیدهد او را برسرکارش نگاه دارم معذک با و مینویسم اگر بارعایت این شرایط بیعت کرد او را نگاه میدارم و گرنه تغییرش میدهم.  
دیگری گفت:

ای امیرالمؤمنین، او مرد حیل‌کاری است. بمردم میگوید مرا عمر بن الخطاب فرمانروای شام کرده نه عثمان. با این رنگ بیطرفی قتل عثمان را پیش میکشد و تو را بخون او متهم میکند و همه را بصد تو می‌شوراند. از من بشنو، مصلحت در آن است که او را برسرکار خود نگاهداری اگر چنین کنی

او نیز بامر خلافت کاری نخواهد داشت تاروزی که کاملاً بر اوضاع مسلط شوی، آن روز هرگونه تغییری را که صلاح دانستی انجام کن.

علی جوابداد: هرگز چنین کاری نکنم، او جز تیغه شمشیر چیزی از من نخواهد دید. همان شمشیری که جداکننده حق از باطل است. در کار مردم و احقاق حق آنها، در امر حق و حقیقت هیچگونه بند و بست و سازشکاری نباید وقوع بیابد. ابن عباس گفت: ای امیرمؤمنان، تو چقدر درست و صدیقی، مگر پیامبر خودش نگفت: نبرد و جنگ خدعه است.<sup>۱</sup> علی گفت: راست است، ولی من چگونه میتوانم کمک مرد نادرستی را بپذیرم که میدانم حتی یکروز نباید در رأس کار مسلمانان باقی باشد. این نخستین وظیفه امانت‌داری و درستکاری یک خلیفه است. وظیفه‌ای که در مقابل خدا و رسولش و در مقابل بندگان خدا دارد.

ابن عباس گفت: پس بهتر است که تو بگوشه‌ای بروی و در خانه خود را بروی این مردم سازشکار ببندی، زیرا «بدویها» (قبایل بیابانی عرب) در کمین تواند و اگر همه را بچوب حق و حقیقت برانی تنهایت میگذارند و به یقین خون عثمان را هم بگردن تو خواهند نهاد، از من بشنو، بامعاویه و امثال او موقتاً کنار بیا، پیش از آنکه دیر بشود.<sup>۲</sup>

علی این پیشنهاد و هرگونه پیشنهاد سازش را رد کرد و با چنین رویه حق‌جویانه‌یی بامر خلافت پرداخت. حکامی که مورد علاقه مردم نبودند و از دستشان شکایتها و فریادها بلند شده بود تغییر داد و والی تازه فرستاد. و در امر معاویه بهتر آن دانست که خودش بشام رود و از نزدیک اوضاع آنجا را ببیند ولی ابویاب انصاری رأی او را زد و اظهار نظر کرد که تا اوضاع استقراری نیافته است در مدینه بماند. ولی تحریکات ضدعلی از ولایات از بصره و از شام آغاز شد. چگونه؟

---

۱- الحرب خدعة.

Early Caliphate By: Sir William Muir. - ۲  
Annal of the صفحه ۳۴۶.

## فصل دهم

### نخستین دسیسه برضد علی(ع)

تغییراتی که علی در استانداران و حکام آغاز کرد و گفتارهایی که از او در باب معاویه و امثال او در میان مردم پخش شد حالت نگرانی و اضطرابی فتنه‌جویانه و دسیسه‌انگیز در میان سران حکومت بوجود آورد.

این اخبار با شرح و بسط‌های بیشتر به بصره و شام و دیگر استان‌های اسلامی برده شد و چون شایعه تغییراتی در مأموران شهرهای ایران انتشار یافته بود بعامر بن کریز والی بصره گفتند که بعد از انجام تغییرات حکام ایران نوبت بتو نیز خواهد رسید و امیرالمؤمنین کسی دیگر را بجای تو در بصره در نظر گرفته است. اینها شایعه نبود بلکه شمه‌ای از حقیقت هم در بر داشت، علی تصمیم گرفته بود آنان که بامردم بدرفتاری کرده‌اند و موجب آن همه شکایت و ناله مسلمانان شده‌اند جملگی را عوض‌کند و کلیه کارها را بمردمانی مؤمن و با وجدان سپرد که مورد اعتماد و خرسندی خلق باشند و والی بصره ابتدا علم طفیان را برافراشت. مردم را بمسجد جامع خواند، خودش بمنبر رفت، از کشتن عثمان سخن گفت. حق بیعت و قسم وفاداری نسبت به او را که هنوز بر ذمه مردم باقی بود یاد آور شد. از آنها خواست کمک کنند و نگذارند خون عثمان هدر رود. از پا ننشینند تا کشتندگان او را به مجازات رسانند. از مردم خواست که او را یاری کنند تا برضد علی که در قتل عثمان شریک بوده قیام کند.

یکی از پای منبر فریاد برآورد:

— ای فرزند عامر، تو میخواهی که مردم باتو کمک کنند. مردمی که از تو بدیها و سختیها و جور و ستمها دیده‌اند. مطالبه خون عثمان بتو نیامده است کشتندگان عثمان اگر در مدینه نشسته‌اند فرزندان عثمان هم که وارث این امرند در آنجا حاضرند. تو از طرف خلیفه عثمان والی بودی اکنون باید از طرف امیرالمؤمنین علی خلافت تو تأیید شود اگر چنین شد از تو اطاعت کنیم وگرنه از آن والی اطاعت می‌کنیم که امیرالمؤمنین برایمان بفرستد.

همه مردم با این صدا هم‌آهنگ شدند و عامر که نقشه خود را برپا داشته دید ناچار جانشینی بجای خود گذاشت و شبانه بسوی مدینه حرکت کرد تا اوضاع را از نزدیک ببیند و بادیگر مخالفان همکاری بوجود آورد. وقتیکه عامر بمدینه آمد بدیدار طلحه و زبیر رفت. هر دو آنها ملامتش کردند که چرا بصره را خالی گذاشتی و بمدینه آمدی بوی گفتند تو باید صبر می‌کردی و آن استان مهم را در دست خود نگاه میداشتی و ما بسراغ تو می‌آمدیم و از همانجا علم مخالفت را برمی‌افراشتیم. آنوقت همه کس بما ملحق میشد در رأس آنها معاویه بود که با ما هم‌آهنگ میشد. ولید هم همین را باو گفت و اظهار کرد با اینکه درآمدن بمدینه اشتباهی مرتکب شدی معذک باید همه دست بدست هم دهیم و علی را که خار راه زندگی ماست براندازیم.

اینگونه زمزمه‌های مخالفت‌آمیز این عناصر قوی که دار دسته‌ای در اطراف خود داشتند توسعه یافت. سازشکاران چون علی را مرد سازش ندیدند دور و بر اشخاصی گرد آمدند که سازشکاری را در پیشانی آنها میخواندند. این‌اندیشه منفعت‌جویی و این سفره مشکبو از خانه بخانه و از شهر بشهر برده و گسترده شد. علی احساس کرد که نایره فتنه گسترش یافته و ملخها بمزارع خلق هجوم آورده‌اند یاران خود را خواست و گفت:

— من از روز نخست گفتم مرا ترك کنید و خلیفه دیگری در نظر گیرید اکنون که اینکار را نکردید و بامن بیعت نمودید



باید بدانید که من نه باستمگر و مردم خوار سازش میکنم و نه از میدان آنها عقب نشینی میکنم. شمشیر میکشم و با آنها جنگ میکنم تا خدا خودش میان ما حکم کند.

امیرالمؤمنین ذره‌ای از برنامه خود منحرف نشد. روزها بشکایت مردم رسیدگی میکرد و شبها بعبادت خود. اول به محله فقرا و بدرخانه آنها میرفت و در بازگشت از جلو خانه ثروتمندان مدینه باز می‌گشت و بدین ترتیب از حال آنها آگاه میشد و بکمک مستمندان می‌شتافت تا اینکه شبی در راه خود بدرسرای زینب دختر ابوسفیان رسید. و آواز دف و دنبک تمام محله را فرا گرفته بود. اتفاقاً چند دقیقه قبل هم از در خانه یک خانواده فقیر گذشته بود که صدای ناله دردناک زنی از آن بلند بود. او در خانه را کوبید و از گرفتاری آنها پرسش کرد. معلوم نشد چه گفتگویی میان آنها گذشت و علی آنچه را که بآنها داد چه بود. سه تن، دو پسر و یک دختر او بدور علی می‌پیچیدند و دست و رداء او را می‌بوسیدند - پس از این واقعه بود که از در خانه زینب گذشت و صدای زنی شنید که با آهنگ دف و دنبک شعری منثور بالبداهه انشاد میکرد و بقول خودشان «قول» میگفت و بانغمه‌ای آنرا میخواند. صدا باین کلمات بلند بود:

«طلحه و زبیر در کشتن عثمان دست داشتند و این آتش را آنها برافروختند.

«امروز هم باعلی بیعت کرده‌اند ولی این بیعت آنها اصل و اساسی ندارد.

«باشد که بزودی این پیمان را بشکنند و برضد او قدم بردارند.»

فردای آن روز که علی برای نماز صبح بمسجد آمد این پیش‌آمد را با جزئیاتش برای دوستان خود نقل و حکایت کرد. چند روز بعد از آن طلحه و زبیر نزد علی آمدند و گفتند که میخواهیم بزیارت عمره بمکه برویم و کسب اجازه میکنیم. علی گفت: شما برای حج عمره بمکه نمیروید. اندیشه‌ای که دارید بر من آشکار است و در شگفتم که چرا روز اول که گفتم که مرا در امر خلافت رقبتی نیست و حاضرم باشم بیعت

کنم قبول نکردید و سوگند خوردید که بامن کمک و همراهی و موافقت کنید. امروز فکر دیگر کرده‌اید و زیارت حج عمره را بهانه قرار داده‌اید. اکنون هرکجا می‌خواهید بروید که مرا باشما سخنی نیست. آن دو تن که از نزد علی بیرون آمدند بنا بقول و قرار قبلی بسراغ پسرخاله عثمان رفتند که عبدالله بن عامر نامیده میشد. هر سه تن بسوی مکه روان شدند. عامر بآنها از پیش گفته بود که اگر از مدینه بیرون روید من شما را باصدهزار مرد جنگجو کمک میکنم.

وقتی که این دسته، هسته اصلی مخالفت باعلی(ع)، بمکه رسیدند جماعتی از بنی‌امیه که قبلاً آمده بودند از ورود آنها اظهار خوشحالی کردند.

اینها در همان ملاقات اول قرار مخالفت باعلی(ع) را گذاشتند و تصمیم گرفتند که خون عثمان را بهانه کنند. فردای آن روز طلحه و زبیر طبق قرار قبلی بسراغ عبدالله بن عمر رفتند و باو گفتند که تصمیم بمخالفت باعلی گرفته‌ایم و قرار است که بسوی بصره رویم تا در آنجا قوای جنگی خود را تشکیل دهیم باو تکلیف کردند که او نیز به آنها پیوندد و به بصره حرکت کند و قول دادند که خلافت او را تأیید کنند. عبدالله این دعوت آنها را بکلی رد کرد و گفت شما می‌خواهید مرا بفریبید اگر من چنین فکری در سر میداشتم در زمان پدرم این کار را میکردم چون از همه این مقامات و اندیشه‌ها گذشته‌ام پس دست از من بردارید کس دیگری را برای این امر در نظر بگیرید.

بااینکه از این در مأیوس شدند باز همین دو تن بسراغ یعلی بن منبه رفتند این مرد عامل ولایت یمن بود و باچهارصد شتر بار زر آمده بود که آنها را به مدینه برد و به خلیفه بدهد. از او خواستند که این پول را در راه گرفتن خون عثمان صرف کند و اگر حاضر نیست مبلغی از آنها بآنها وام دهد که آنها بدین وظیفه قیام کنند یعلی بن منبه حاضر شد شصت هزار دینار بآنها وام دهد، بی‌درنگ باهم مشورتی تشکیل دادند نخست فکر کردند بشام بروند که لشکر و مال آنجاست از مال بالاتر از حمایت معاویه بهره‌مند میشوند و تدبیر او از هر مقدار

پول و نیروی لشکری بهتر و مقیدتر است بخصوص که سابقه دشمنی هم باعلی دارد. ولیدبن عقبه بااین اندیشه مخالفت کرد و گفت همانطور که معاویه هنگام شورش علیه عثمان باو وفا نکرد و جواب مساعد بهاستمداد او نداد باشما نیز همین کار را خواهد کرد.

از این رو برآن شدند که بهپیشنهاد عبداللهبن عامر عمل کنند و بسوی بصره روند عایشه بسراغ امسلمه رفت و باو پیشنهاد کرد که در گرفتن خون عثمان باآنها هم قدم وهمفکر شود وبآنها بسوی بصره حرکت کند که در آنجا نیروی بزرگی برضد علی بن ابیطالب قیام میکنند تو بارها در حضور من از پیامبر شنیده بودی که گفت:

«علی خلیفه من است در حال حیات و بعد از حیات.»  
آیا تو انکار میکنی که چنین حرفی را از پیامبر شنیده‌ای.  
عایشه گفت: نه. من این سخن را از شخص پیامبر درحق علی شنیده‌ام.

آنگاه عایشه ساکت شد. دانست که امسلمه در این نقشه باآنها همکاری نمیکند. باحال رنجش از منزل او بیرون آمد و با طلحه و زبیر و عبدالله راه بصره را در پیش گرفت.  
ولی امسلمه چون آگاه بمحبت فوق العاده رسول الله بعلی بود وخودش نیز شخصاً بعلی ایمان داشت تمام جریان را در ضمن نامه‌ای نوشت و بدست فرزند خود عمر بن ابی سلمه داد که هرچه زودتر عزم مدینه کند واین نامه را بعلی برساند.  
خلاصه نامه امسلمه بعلی این بود:

«طلحه و زبیر و عایشه در مکه کنکاش کردند و برآن شدند که بعنوان طلب خون عثمان برضد تو قیام کنند و مردمی گرد خود جمع آورند. بدین مقصود بهدایت عبداللهبن عامر بسوی بصره روان شدند. تو بیدار کار خود باش و من اگر بتوانم در جنگ شرکت کنم در صف لشکریان تو جان میدهم.»  
نامه دیگری هم راجع باین تحریکات برای علی رسید که از فعالیت مخالفین خبر میداد. امیرالمؤمنین ابتدا محمدبن ابوبکر را خواست و باو گفت که خواهرش به چه کارهایی دست زده است و سپس جارچی در کوچه و بازار مدینه فرستاد که

مردم را خبر کنند که همین فردا برای امر مهمی در مسجد رسول‌الله گرد آیند.

در آن روز جمعیت بسیاری در مسجد حضور یافت. علی بمنبر رفت و چنین گفت:

— خدا پیامبر راستگو برایمان فرستاد و کتابی آسمانی بدست او نازل کرد که ما باید طبق گفته‌های او و تصریحات همان کتاب عمل کنیم و راه خود را در این دنیا و دنیای دیگر بیابیم. ولی نامه‌ها و پیامهایی که از مسلمانان پاك سرشت برایم رسیده خبر میدهد که طلحه و زبیر بیعت خود را که بامن کرده بودند شکسته‌اند و بدستیاری و کمک دیگران جمعیتی ساخته‌اند و از مکه بجانب بصره رفت‌اند که نیرویی از عشایر و غیره بدست آورند و برضد من نبرد کنند. اکنون تصمیم من بر آن است که بجنگ آنها بروم اگر شما نسبت بمن و به بیعت بامن وفادار مانده‌اید آماده کارزار و حرکت بسوی بصره شوید تا خدا میان ما و آنها خودش حکم کند و او بهترین حاکم است.

مردم از پای منبر گفتند:

— ای علی ما ترا خواهانیم، ما نمیخواهیم بار دیگر افرادی درکار ما دخالت کنند و ما را بروزگار ناجوری مبتلا کنند. ما باتو بمیدان جنگ می‌آئیم و از تو تا آخرین قطره خون خود مدافعه می‌کنیم.

بعد از آن اجتماع بزرگ علی امیرالمؤمنین فرزند خود حسن را باعمار یاسر بکوفه فرستاد که مردم آنجا را از این پیش‌آمد آگاه سازند و نظر آنها را بخواهند.

وقتیکه حسن و عمار وارد کوفه شدند و جریان را بمردمان آن شهر گفتند با شور و هیجان موافقت‌آمیز آنها روبرو گشتند. جوانان و جنگجویان هرکدام با سلاحهای خود دور بیرقی که در مسجد کوفه بزمین زده بودند جمع شدند و چون عده آنها به نه‌هزار و دویست نفر مرد جنگجو رسید بمدینه رو آوردند. سوار و پیاده با آهنگهای دسته‌جمعی و بیرقهای مخصوص قبایل و عشایر فرات و یا احساسات شورانگیز وارد مدینه شدند.

علی از آنها استقبال شایانی کرد. بسران آنها محبت و

مهربانی کرد.

گفت من بر شجاعت و شور شما آگاهم. شما در جنگهای گوناگون، در جنگت ایران و انیران دلاوری‌ها نشان داده‌اید و با آنها قرار گذاشت که بسوی بصره برای سرکوبی تجزیه‌طلبان خلافت اسلامی بروند و اقدام دسته‌جمعی کنند.

## فصل یازدهم

### جنگ «جمل» یا نخستین جنگ میان مسلمانان

چهار تن از برجستگان معروف:  
زبیر که بسوارکاری و دلیری معروف بود،  
طلحه که بفریبکاری و مکاری نامبرده میشد،  
عایشه که عده‌ای بی‌اختیار مایل بودند فرمان او را  
بپذیرند،

یعلی فرزند منیه که ثروتی بی‌شمار در اختیار داشت.  
اینها نیروی عظیمی در حدود سی هزار مردان جنگی  
فراهم آوردند و در بیرون شهر بصره براهی که از کوفه می‌آمد  
چادرهای سپاه خود را برپا کردند.

علی (ع) که چند هفته بود با جنگجویان اهل کوفه که در  
حدود نه هزار نفر بودند از مدینه ملحق شده بودند به بصره رسیدند.  
گروه بسیار دیگری بدانها ملحق شده بودند به بصره رسیدند.  
در آنجا شماره‌شان به بیست هزار تن رسیده بود. در بیرون  
بصره چادرهای سپاه عظیمی را دیدند که بیابان را سیاه کرده  
بود وقتی امیرمؤمنان در مقابل لشکریان طلحه و زبیر صفوف  
لشکریان خود را آراست پیش از آنکه جنگ را با آنها آغاز  
کند نامه‌ای بدین مضمون با آنها نوشت:

«طلحه و زبیر مؤسسان این لشکرکشی و فراهم‌کنندگان  
این جنگ خانگی بامن در سخت‌ترین روزها بیعت کردند و پیمان  
همکاری بستند.

من به خلافت رغبتی نداشتم و چندان پافشاری کردم که

این امر را بعهده من نگذارند. حتی پیشنهاد کردم که بسراغ طلحه و زبیر بروند و من خود پیشقدم این کار شدم و اعلام کردم که هرکسی را که مردم بخلافت معین کنند من نیز با او بیعت کنم. ولی این دو تن پیشنهاد مرا نپذیرفتند بادیگر مردمان همصدا و هم فکر شدند و از من خواستند و اصرار کردند که خلافت را قبول کنم و من تا وقتیکه آن دو تن بامن بیعت نکردند بیعت مردم را نپذیرفتم و شروع بکار نکردم. تو ای زبیر که سرور سواران قریشی، و تو ای طلحه که شیخ مهاجرانی باید بدانی که بیعت نکردن و پیمان نبستن بهتر از خلافت کردن و عهد شکستن است. اکنون هم پیشنهاد میکنم که پیش از جنگ بگفتگو پردازیم و اجازه کشت و کشتار و ریختن خون مسلمانان را ندهیم. سلام بر آنکس که براه راست رود.»

نامه دیگری به عایشه نوشت ولی جواب هردو سخت و مبنی بر مخالفت و مقاومت بود.

نامه‌ها و وساطت بعضی از پیرمردان قبیله و علاقه‌مندان به اسلام هم به نتیجه نرسید. ناچار صفوف کم و زیاد دولشگر یکی سی هزار و یکی بیست هزار آراسته شد.

علی از یک طرف صفوف لشگریان خود را بازدید کرد و عایشه از طرف دیگر در هودجی نشسته بود که شتری بسیار زیبا و معروف که یعلی بن منیه آن را به دو بیست دینار خریده بود آنرا میبرد عایشه رو بروی لشگریان ایستاد. هودج از چوب بسیار زیبا بود که بامیخهای آهنین قطعاتی بهم بسته و محکم شده بود بر زیر آن با پارچه سبز ابریشمی کار شام پوشانده و بالای هودج علم اهل بصره را نهاده بودند.

علی در مقابل صفوف خود پیراهن حضرت رسول را پوشیده و ردای آن حضرت را بدوش انداخته و دستاری سیاه بر سر بسته بود و برآستر رسول خدا معروف به (دلدل) نشسته بمیدان آمد و با صدای بلند گفت: زبیر بن العوام بیاید، باو بگوئید بیاید.

عایشه فریاد کرد: نه - زبیر نرود. بیچاره اسماء بیوه خواهد شد.

اطرافیان فریاد زدند: چنین نباشد. علی او را نکشد. زیرا

باسلاح بمیدان نیامده است و به یقین با او سخنی دارد.  
زبیر از میان صفوف لشگریان خارج شد، بسوی علی آمد  
و جلو او ایستاد.

علی بوی گفت: پیش از آنکه دست خود را بخونی آلوده  
کنیم و مسلمانان را بجان همدیگر بیاندازیم می‌خواهم از تو  
پرسش کنم. چه ترا برآن داشته که بجنگت و خونریزی درآیی؟ و  
خون خلق بریزی؟

زبیر گفت: خون عثمان مرا براین کار وا داشت.  
علی گفت: تو و یاران تو او را کشتید و اکنون خون‌خواهی  
او را میکنید؟ هنوز خون او از شمشیر شما میچکد...

آنگاه علی که از گفته دروغ زبیر ناراحت شده بود تأملی  
کرد دوباره گفت: یادت هست که روزی پیامبر اسلام در حضور  
من و جمعی دیگر از تو پرسید: آیا علی را دوست می‌داری؟  
تو جواب دادی: چرا دوست ندارم او پسردائی من است.  
پیامبر دوباره بتو گفت. اگر روزی تو براو بیرون آئی  
و مخالفت با او کنی جزو ستمکاران بشمار آئی.

آیا این گفته پیامبر در خاطرت هست؟

زبیر سر بزیر افگند.

علی گفت: بگو زبیر... چرا ساکت شدی؟

زبیر گفت: آری درخاطرم هست.

علی دوباره گفت:

ای زبیر، یکروز دیگر را بخاطرت می‌آورم، آن روز که  
رسول خدا از سرای عمرو بن عوف بیرون می‌آمد و تو درخدمتش  
بودی و من بشما رسیدم حضرت رسول مجال نداد که من براو  
سلام کنم - این عادت او بود که پیش از همه سلام میکرد - تو  
بمن گفتی: ای فرزند ابیطالب چرا تو نخست برپیامبر درود  
نفرستادی آیا این از تکبر تو نبود.

پیامبر مجال نداد که من پاسخ دهم و فوری گفت:

معاذالله که علی متکبر باشد. علی متکبر نیست و تو ای  
زبیر برحذر باش مبادا روزی اندیشه و رفتار بد نسبت بعلی  
روا بداری.

علی تأملی کزد و دوباره گفت:



- آیا چنین نبود؟ و آیا آن روز را بخاطر داری؟ اگر چنین است پس چرا باین جنگ و نبرد ظالمانه تن در دادی؟  
زبیر گفت:

- ای امیرالمؤمنین، من این سخن و آن روز را واقعاً فراموش کرده بودم اکنون بیادم آوردی اگر پیش از این بیاد آورده بودم هرگز بر تو بیرون نمی آمدم. اکنون هم بخدا باز میگردم و هیچ حرکتی نمیکنم که غباری از آن برخاطر تو نشیند.

این گفتگوی دوتن از سران این دولشگر در میدان جنگ جلب توجه همه را کرده بود.

عایشه پیش از همه نگران بود که چه خواهد گذشت. سران همه دیدند که زبیر بشتاب بسوی هودج عایشه آمد. پسر عبدالله که درچند قدمی پدرش ایستاده و بزحمت پاره ای از کلمات آنها را میشنید همینکه دید پدرش بسوی هودج عایشه آمد او نیز شتابان بدانسو رفت. عایشه از زبیر پرسید:

- ای زبیر، علی بتو چه میگفت؟ این سخن دراز چه بود؟  
زبیر گفت:

- امیرالمؤمنین گفته های رسول خدا را در دومورد بخاطرم آورد و هر دو را گفت.  
پس از آن علاوه کرد:

بخدا از کلمات مؤثر و قیافه صدیق و راست او چنان حالتی برایم پیدا شد که تصمیم گرفتم پشت بکنگ کنم و بگوشه ای بروم.

پسرش عبدالله گفت:

- ای پدر چهره هولناک مرگ را در شمشیر علی دیدی و پشت بگرداندی.

زبیر از این لعن های طعن و شماتت برافروخته شد و باصدای بلند گفت:

- ای پسرک من. تو همه وقت بر من شوم بودی.

- من شوم نبوده ام ولی تو مرا در میان عرب رسوا کردی و خال عار بر من نهادی.

زبیر که از این لحن تند پسرش بیشتر خشمگین و ناراحت شده بود بجای پاسخ آخری بانگ بلند برآسب خود زد و بسوی لشکر امیرالمؤمنین تاخت.

امیرالمؤمنین چون او را بدان حالت دید بفرماندهان دستور داد که راه را براو باز کنند و بگذارند که او سر از آن طرف لشکر بدر آورد. او صفها را شکافت و از آنسوی لشگریان بیرون آمد و دوباره از همان خطی که آمده بود باز گشت. نه کسی را زخمی زد و نه زخمی برداشت. فقط از طرف لشگریان امیرالمؤمنین صدای تحسین براو بلند شد.

وقتیکه باز گشت به پیش هودج آمد و خطاب بفرزندش فریاد زد: من از جمله بی‌دلان نیستم و بسبب تو خویشتن را در دوزخ نیاندازم و برعلی شمشیر نکشم.

این کلمات را گفت و نهیب به‌اسب خود را و رفت و سر به بیابان گذارد.

گفتند که او به نقطه‌ای که وادی سباعش نامند آمد. گروهی از بنی‌تمیم در آنجا بودند. از اسب پیاده شد و بسوی قبله ایستاد و نماز گزارد و همانجا خفت.

همانطور که در خواب بود عمرو بن جرموز بخیال اینکه خدمتی بعلی کرده باشد براو حمله کرد و او را کشت و شمشیر و اسلحه او را برای علی برد همینکه ماجرا را برای علی نقل کرد اشک از دیدگان او فرو ریخت و شمشیر را که از دست عمرو گرفته بود در آسمان تکان داد و گفت:

— این شمشیر بسیار رنجها از مصطفی دور کرده و در راه خدا جهاد کرده است ای عمرو من از خود پیامبر شنیدم که هرکس زبیر را بکشد بعذاب الیم و بدوزخ جاودانی دچار خواهد شد.

این حادثه همه افراد لشکر را بخود مشغول داشت. همه گفتند در گفتار کوتاه علی چه بود که این مرد را منقلب کرد و بدینسان از صف مخالفان علی خارج شد.

## فصل دوازدهم

کاشکی مرده بودم و بجنگت علی نرفته بودم،  
عایشه

چندین ساعت هردو لشکر در اندیشه و شگفتی فرو رفته بودند. هر يك از دیگری میپرسید:

این چه واقعه و این چه پیشامدی بود؟

عایشه که برحالت روانی عربها آگاهی و دانائی فوق – العاده داشت اجازه نداد که این تأمل و تفکر افراد قشون بطول انجامد، فریاد برآورد که دلخسته و رمیده نشوید چرا بتماشا ایستاده‌اید. کارزار را شروع کنید ابتدا چند تیر از تیراندازان بسوی لشکریان «عامر» انداخته شد سپس مانند تگرگی که در يك روز بهاری از آسمان سرازیر شود از طرف تمام لشکریان تیراندازی بلشکر علی آغاز شد.

علی تأمل داشت و اجازه جنگ نمیداد. تابالآخره سران لشکر او بوی پرخاش کردند و گفتند: دشمن ما را زخم‌دار میکند و تو تأمل درنبرد و مبارزه داری؟ آیا رواست؟

علی گفت: اندیشه من از آن سبب بود که نمیخواستم شمشیر خود را باخون برادران مسلمان آلوده کنم. میخواستم شاید آنها را باگفتار خود از این عمل ناروا شمشیرکشی بزد برادرزاده رسولشان باز دارم اکنون هم برای آخرین بار این قرآن کریم را از من بگیرید و بسوی لشکریان مخالف ببرید.

بگوئید: این کلام خدا باید بین ما و شما حکومت کند. ما همه از آن پیروی می‌کنیم پس چرا بنوشته‌های آن عمل نکنیم

و به شمشیر و نیزه دست بیالائیم. اکنون در میان شما دلیران مجاهد کیست که این نامه را بدست عایشه و یاطلحه و یاد دیگر سرکردگان لشکر بصره برسانند.

— من بدین کار قیام کنم ای امیرالمؤمنین.

این صدای مسلم، غلامی از مجاهد، بود که همه چشم‌ها بسوی او برگشت.

علی گفت: تو باید بدانی که ممکن است هلاکت کنند یا دستت را که این مصحف را بدان گرفته‌ای باشمشیر بیاندازند. مسلم گفت: ای امیرالمؤمنین شهید شدن و ثوابی که از آن حاصل من میشود خیلی بهتر از حفظ جان فانی من در این دنیاست. من این حیات موقت خود را میدهم که آن حیات جاودانی را بیابم. من، نه تنها، نمیترم بلکه از آن خوشوقت و خوشبختم.

مسلم نامه و قرآن را باچنین شوق و شوری برد. همه افراد لشکر متوجه او شدند که چه برسرش می‌آید.

پیش‌بینی علی درست بود. آن‌دم که این‌مرد بمیان لشکریان مخالف رسید و نامه و قرآن را به سرکردگان لشکر تسلیم کرد و پیام امیر مؤمنان را به آنها داد غلغله‌ای در میان افراد لشکر پیدا شد. همه در تصمیم خود سست شدند. سران بصره زودتر از همه به این سستی و رخوت لشکریان پی بردند. گفتند بیکی از خدمتکاران دستور رسید، که کار این مرد را بسازد. باشمشیر باو حمله کردند. دستی که قرآن را داشت بریده شد قرآن را بدست دیگر گرفت آن نیز بریده شد بسینه و با بازوی خود نگاهداشت شمشیر آخری را بسینه و بفرق او زدند بزمین افتاد و بانعره الله اکبر آخرین نفس خود را کشید و جان تسلیم کرد. غلغله در میان افراد قشون افتاد. علی از مرگ این مرد شجاع و مؤمن بی‌نهایت اندوهگین شد و گفت: اکنون بر همه مسلمانان واضح شد.

علم را به‌فرزندش محمد حنفیه داد و چنین گفت:

این بیرق را بگیر و حمله کن.

جنگ میان دولشکر آغاز شد. ابتدا جنگ تن‌بتن و نبرد افراد نیرومند شروع گردید. عده‌ای از دلاوران علی و جمعی

بسیار از افراد لشکر طلحه بزمین افتادند. کشته شدند.  
هرکس از طرفین کشته میشد بجایش یکی دیگر بمیدان  
می آمد.

جوانان قبیله بنی ضبه گرد شتر عایشه را فرا گرفته رجز  
میخواندند و حماسه سرائی میکردند یکی از آنها مهار شتر را  
بدست گرفته بود و بدان فخر میکرد دلاوران لشکر علی بانها  
هجوم آوردند مهاردار شتر را کشتند او بزمین افتاد و کسی دیگر  
جای او را گرفت که اشعاری برضد علی میخواند و یاران خود  
را تهییج و تحریک میکرد. او را نیز کشتند و از پای درآوردند.  
دلاوران حریفهای خود را در این غلغله و ولوله مییافتند و بایک-  
دیگر نبرد میکردند و ساعت بساعت از اطراف مجروح و کشته  
برزمین می افتاد ولی همه سرود فخر و شجاعت و مردانگی  
میسروودند و همه باین حماسه دلاوری تحسین میفرستادند.

در این میانه مروان بن الحکم که این کشتار و قساوت میان  
مسلمانان را در اوج شدت خود دید به غلام خود که پهلوش  
ایستاده بود گفت:

- این طلحه است که همه خونریزیها و جنایات را بنام  
باز خواستن خون عثمان فراهم کرده و مردم را بهلاکت انداخته  
است.

من میخواهم همه را از شر دسایس و مکر او رهائی دهم  
و او را از پای درآورم تو بیا جلو من بایست چنانکه کسی مرا  
نبیند تا او را هدف تیر خود سازم اگر به نشانه خورد و او در  
خاک و خون خود غلتید من ترا آزاد میکنم. چنین شد که تیر  
زهردار مروان از کمان رها شد، تیر به پای طلحه خورد و  
بی طاقت از اسب بزمین افتاد و بیموش شد. چندی بیموش ماند  
وقتی که بهوش آمد به غلامش گفت مرا بسایه ای ببر که خون  
هیچیک از قریش چون خون من ضایع نشده است. زیرا نمیدانم  
این تیر از کجا بمن رسید. از لشکریان علی بطور قطع نبود  
و جز تیر اجل و تقدیر نمیتوانم نام دیگری بر آن گذارم.

این کلمات را میگفت و برخود میتابید تاجان داد. در آن  
جنگال نبرد و جنگ خبر بعایشه دادند که طلحه تیر خورد و  
مرد. عایشه بینهایت اندوهگین شد زیرا طلحه پسر عموی او

بود و نمیخواست بدون تشریفات او را بخاک سپرند. ولی رفته رفته شب فرا رسید و پردهٔ قیرگون، تاریکی را بر این اجساد مجروح و مقتول انداخت که سیاهیهای آن هولناکتر بنظر میآمد و هرگونه عمل تشریفاتی را برای امر دفن دشوار می ساخت. لشکرها باز گشتند. و افراد بااستراحت پرداختند.

فردای آن روز باطلیعهٔ صبح طرفین وارد میدان کارزار شدند. روز دوم جنگ شدیدتر از روز اول شد و تلفات امروز بیش از دی بود. هردو طرف تاحد مرگ باهم نبرد میکردند. افراد برجسته و دلاور یکی بعد از دیگری شربت تلخ مرگ را می نوشیدند. فقط پیروان و لشکریان علی بودند که باگفته‌ها و القائات او جام مرگ بدهانشان شیرین و در اندیشه‌هایشان خیال پرور و بهشت آسا بود. از طرف دیگر و جود عایشه هم در قشون مخالف نیروئی نامرئی و بسیار غیرت افزا بود و در مقابل تقوا و پرهیزگاری و محبوبیت علی مقاومت بینظیری بوجود می آورد. بدینگونه همه باشجاعت و قهرمانی می جنگیدند. هودج عایشه از بسیاری تیر که بر آن نشسته بود مانند خارپشت بزرگ هولناکی شده بود. باهمهٔ اینها اصحاب جمل باایمانی محکم نیروی جدیدی بخود میدادند و بقشون علی حمله میکردند و در پیشاپیش شتر هودج عایشه کشته میشدند و فخر میکردند. یاران امیرالمؤمنین از هرسو حملهٔ خود را شدیدتر کردند و لشکر بصره رفته رفته مستی و فتور را هردم بیشتر در خود میدید تا سرانجام جنگ و نبرد تدافعی آنها بعقب نشینی و پس از آن بفرار منجر شد. در این حال بود که لشکریان بصره پشت بمیدان جنگ آوردند و فرار اختیار نمودند.

امیرالمؤمنین در آن گیرودار فریاد میزد که بعایشه آسیبی نرسانید و شتر او را پی گیرید و پی کنید عبدالرحمن بن صر اولین ضربت را بدو دست شتر زد. حیوان بر زمین افتاد و سینه بر خاک نهاد و ناله‌یی کرد.

عمار یاسر تنگ شتر را باشمشیر برید و هودج بزمین افتاد. دردم علی خود را به هودج رسانید. عایشه خطاب باو گفت:

- کسی بهودج نزدیک نشود.

سپس چشم علی به محمد بن ابوبکر برادر عایشه افتاد که در صف لشکریان خودش بود با او گفت:  
خواهر خویش را دریاب و مگذار جز تو کسی بحوالی  
هودج او نزدیک گردد.

محمد پیش دوید و دست بداخل هودج برد. عایشه فریاد  
برآورد دست کیست که بسوی حرم رسول الله دراز میشود.  
محمد گفت: منم برادر تو که میخواهد تورا از این گرداب  
هول انگیز نجات دهد.

محمد او را از هودج بیرون آورد. و بسوی سرای خودش  
که خانه عبدالله بن خلف بود برد.

نخستین قدم را که عایشه در منزل نهاد ببرادرش گفت:  
سوگند بتو میدهم که عبدالله بن زبیر را برایم حاضر کنی.  
محمد گفت: با او چه کاری داری که اینهمه رنج و مشقت  
از جانب او بتو رسید.

— مرا مرنجان و او را برایم بیاور — آخر او خواهرزاده  
تواست میخواهم او را ببینم میخواهم بدانم او در این گیرودار  
در چه حالی است. محمد بن ابی بکر بمیان لشکریان رفت که  
هنوز در هم ریخته بودند عبدالله را که بغایت خسته و رنجور  
بود بیافت او را پیش عایشه آورد. عایشه تا او را دید بلند بلند  
گریست و او را در کنار گرفت و به برادرش محمد گفت:

میخواهم هم اکنون بروی و در میان این کشتار علی را  
پیدا کنی و امان او را از علی بخواهی.

وقتیکه محمد این تقاضا را از علی کرد بیدرنگ  
پذیرفت و امان بعبدالله داد. همان روز علی عبدالله بن عباس را  
نزد عایشه فرستاد از او درخواست کرد که بصره را ترك گوید  
و بسوی مدینه روان شود.

عبدالله پس از اطلاع از دستور علی با عایشه مفصل گفتگو  
کرد و فردای آنروز امیرالمؤمنین خود شخصاً بمنزل عایشه آمد  
و دستور ورود بمنزل خواست وقتیکه وارد اتاق عایشه شد  
جمعی از زنان بصره را یافت که پیرامون او نشستند. عایشه  
تا امیرالمؤمنین دید از جای خود تکان نخورد فقط بگریستن  
باصدای بلند مبادرت کرد. زنانی که در آنجا بودند بعلی پرخاش

کردند. زن عبدالله بن خلف که شوهرش دیروز در میدان جنگ کشته شده بود فریاد برآورد که زنان دیگر نیز با او هم آواز شدند و این کلمات را گفت: ۱

— ای کشندهٔ دوستان وای پراگنده‌کنندهٔ جمعها خدا فرزندان ترا یتیم کند چنانکه فرزندان شوهر مرا یتیم کردی. علی فوری او را شناخت و گفت: تو حق داری که مرا دشمن‌داری زیرا جد ترا روز «بدر» و عموی ترا روز «احد» و شوهر ترا دیروز من کشته‌ام، من کشندهٔ دوستان اگر میبودم هرکس در این سراسر کشته بودم. پس از آن رو بعایشه کرد و گفت: اینها را برضد من برمی‌انگیزی اگر من چون دیگران بودم اینها را بمجازات میرساندم. ولی فقط من میخواهم که بخانهٔ خود برگردی و دستور رسول‌الله را پیروی کنی.

این کلمات را علی گفت و از خانه خارج شد. فردای آن روز امیرالمؤمنین حسن را نزد عایشه فرستاد و باز تأکید کرد هرچه زودتر بسوی مدینه حرکت کند.

حسن در طلوع صبح بخانهٔ عایشه آمد در آنوقت سی و سه سال از عمر او میگذشت. همینکه حسن پیام پدرش را باو داد عایشه بردیدگان سیاه او خیره شد و بدقت بسنجان او گوش میداد و در پایان گفته‌های او پاسخهای بسیار ملایم بحسن داد و گفت هم امروز حرکت میکنم و صدا کرد مرکوب مرا حاضر کنند همه از این حرف شنوائی عایشه تعجب کردند. زنی از قبیلۀ مهاله نزدیک او بود باشگفتی از وی پرسید:

— ای ام‌المؤمنین عبدالله نزد تو آمد و همین پیام امیرالمؤمنین را بتو داد بروی برآشتی و باو سخن سخت گفتی. چنان که بافسردگی ازپیش تو رفت. فردای آنروز امیرالمؤمنین علی بذات خویشتن بخانهٔ تو آمد و همان خواهش را از تو کرد و چنان کلماتی میانتان رفت. اکنون چه شد که فوری گفتهٔ او را پذیرفتی و عازم بحرکت شدی. راز و رمز این شنوایی و آن ناشنوایی چیست.



عایشه گفت: تو شاید يك چیز بدانی و يك چیز ندانی. آنچه که میدانم تو دانی این است که این جوان فرزند رسول خداست و آنچه که میدانم تو نمیدانی اینکه سیاهی چشم او و جذابتش گوئی سیاهه چشم مصطفی و جذابت آن است همان آب و رنگ مردمک و حدقه چشم رسول الله را دارد و همان جذابت را. عمقی که از آسمانها ژرفتر و عمیقتر است و من آنرا در چشمهای پیامبر میدیدم و پرستش میکردم همان را در دیدگان این جوان هم دیدم برای همین بود که بیدرنگ آنچه گفت پذیرفتم و همین امروز بسوی مدینه رهسپار میشوم.

حسن بنزد پدر باز گشت و باو خبر داد که پیام را بعایشه داد و او باگشاده روئی پذیرفت و همین امروز بسوی مدینه حرکت میکند علی بیدرنگ جماعتی از زنان بصره را بخواند و بآنها دستور داد که لباس مردان بپوشند بصورتی که اصلاً شناخته نشوند و بهمراهی عایشه بمدینه بروند. این دستور فوری انجام شد و کاروان عایشه با این شوکت و جلال بسوی مدینه حرکت کرد.

عایشه با اینکه يك عده مشایعین و همراهان پیرامون هودج او بودند که از طرف امیرالمؤمنین مأمور مشایعت او شده بودند ولی در دل بسیار ناراضی بود که چرا علی مردانی را مأمور مشایعت او کرده است.

این اندیشه خود را فقط تا يك منزلی دور از بصره توانست در دل و فکر خود نگاه دارد وقتی که از منزل دوم حرکت کرد شکوای دل خود را بهمراهان خود گفت:

هنوز سخنان او تمام نشده بود که مردی از همراهان و مستحفظان او که مأمور مشایعت او از طرف علی بود بهودج او نزدیک شد و صدای خود را با این کلمات بلند کرد.

— ای ام المؤمنین ما که از طرف امیرالمؤمنین مأمور مشایعت تو شده ایم مرد نیستیم و زن هستیم، لباس مردان پوشیده ایم که در انظار همه بتوانیم وظایف سنگین حفظ حرم رسول الله را اجرا کنیم. این امر علی بود که تا این اندازه مراقب رعایت حال و احوال ظاهر و باطن امور است.

عایشه که بهیچوجه انتظار چنین امری نداشت بی نهایت

خوشحال شد.

در راه مدینه و در مدینه هم تا وقتیکه آن زنان مرد نما  
در نزدش بودند مورد تفقد و محبت بسیار عایشه قرار گرفتند  
بأنها انعام کرد و بدلخوشی به بصره مراجعتشان داد.

## فصل سیزدهم

### بگو مردانی چنین!...

این بسیجی که از طرف مخالفان علی در جنگ جمل شده و حرم رسول الله را با هودجی در مقابل مسلمانان حرکت داده و آن هممه و هیاهوی بی نظیر را فراهم آورده بود چون برضد علی و در مقابل تقوای او بود درهم شکست.

موضوع مهم تنها این نبود که عده سی هزار نفر در مقابل بیست هزار نفر شکست خوردند بلکه اهمیت بسیار در آن بود که عایشه باحس جنگجویی و کینه توزی بجنگ علی آمد ولی در مقابل رفتار بزرگوارانه او بکلی منقلب شد و باحس شکرگزاری و رضایت قلبی از میدان شکست خورده جنگ که عادتاً بایستی احساسات او را شدیدتر برمی انگیخت بمدینه باز گشت. از آن تاریخ تا پایان عمر هر وقت که از این حادثه یاد مینمود بی اختیار اشکش سرازیر میشد.

روباهی حيله کار که در آن سوی صحرای عربستان در دمشق زیبا و آن بهشت عربستان نشسته بود تا آنوقت لازم نمیدید که خود مستقیم وارد میدان نبرد شود ولی پس از شکست ناچار بمیدان آمد.

پس از جنگ جمل علی بالشکریانش بطرف کوفه حرکت کرد. بسوی نقاطی که باوی بیعت کرده بودند از قبیل عراق، ماهان، جبال و خراسان حکامی فرستاد. اما معاویه از دمشق به تحریکات خود در کلیه ایالات و ولایات اسلامی بنام خونخواهی قتل عثمان بشدت ادامه داد. نمایندگان و عمال او با پولهای

زیاد در همه شهرهای فتح شده اسلامی بر سر منبرها و در مسجدها گماشت که علی را متهم بقتل او میکردند و او را سب و لعن میکردند و موافق را مخالف میکردند و مخالف را در مخالفت شدیدتر مینمودند. اهل جزیره بواسطه هواخواهی عثمان و معاویه با اشتر نخعی که از طرف علی امیرالمؤمنین بسمت استاندار آن قطعه معین شده بود بنای مخالفت گذاشتند که بالاخره منجر بجنگ شد. از طرف معاویه بمردم آنجا کمک مالی و لشکری فراوان بعمل آمد. از اینجا مداخله مستقیم معاویه برضد علی که تا آنوقت کوشش کرده بود پنهان نگاهدارد علنی و آشکار شد. لشکریان اعزام شده او از شام که سپاهیان واقعی او بودند در جنب جنگجویان الجزیره در مقابل اشتر نخعی نماینده علی صف آرایی کردند. پس از نبردهای خونین اشتر بر آنها پیروز شد و پس از تصرف کامل جزیره در گزارشی که بعلی داد از تمام عملیات و اقداماتی که معاویه در الجزیره در برانگیختن مردم مرتکب شده بود پرده برداشت.

فردای آن روز علی بر سر منبر تمام حقایق امر را که اشتر گزارش داده بود برای مردم آشکار ساخت. بآنها گفت:

معاویه چه در شام و چه در سایر کشورهای اسلامی دلپای مردم را برضد او برانگیخته تهمت قتل عثمان را بمن زده و مردم را برضد اشتر شورانده پول و وعده داده و اکنون نیز برابر خبری که یافته ام درصدد تهیه سپاه بزرگی است که براه اندازد و مستقیم بجنگ من آید. من برآنم که برای آخرین بار با او اتمام حجت کنم و نامه با او نویسم و این امر را با اطلاع شما میرسانم. زیرا خدای تعالی از بندگان خود حق و راستی و درستی خواسته و تا وقتی که میان ایشان اساس دوستی و راستی برقرار است کارها به نظم و ترتیب پیش میرود. این عادت علی بود که کار پنهانی نکند و همه چیز را به مردم بگوید. علی پس از این خطابه بسرای خود رفت و بیدرنگ نامه ای بمعاویه نوشت بهمان مضمون که در خطابه خود گفته بود بعلاوه این مطلب که راجع بعثمان اضافه کرد:

«جماعتی که او را بد میدانستند او را کشتند و قومی که او را دوست میداشتند بوی یاری ندادند.»

این نامه را با پیک خود حجاج نزد معاویه فرستاد معاویه نامه را گرفت و بحجاج پرخاش کرد او نیز جواب داد که: تو همانی که عثمان از تو یاری و همراهی خواست و تو از این کار دریغ کردی.

معاویه از این گستاخی حجاج در رنج شد. بوی گفت در هر حال من جواب نامه را توسط تو نخواهم فرستاد و بوسیله پیک مخصوص خود میفرستم.

این خبر در کوفه دهان بدهان نقل شد. ولید بن عقبه که یکی از دشمنان سخت علی بود در آن شهر بود. این شخص قبلاً والی کوفه بود و در شراب خواری افراط کرد بنحوی که روزی بنماز حاضر شد از شدت مستی بجای دو رکعت چهار رکعت نماز گزارد. صدای اقتداکنندگان او به الله اکبر الله اکبر بلند شد و در پایان نماز غلط او را بوی گفتند او جواب داد: «بخدا که چندان نشاط و فرح دارم که اگر بخواهید چند رکعت دیگر هم نماز میگذارم.»

این امر چنان در شهر شایع شد که بگوش عثمان خلیفه سوم رسید عثمان در این امر با علی مشورت کرد او رأی قاطع داد و گفت: اگر چه حاکم و فرمانرواست باید طبق قانون الهی او را حد بزنی تا همه بدانند که مردم از بالا تا پایین در مقابل قانون الهی یکسانند. چون این کار را کردند از آنوقت ولید دشمنی علی را سخت در دل گرفت و امروز که دید معاویه برضد او برخاسته شادمانیها کرد و مردم را برضد علی و بکمک معاویه خواند و نامه‌ای هم بمعاویه نوشت و او را بجنگ باعلی تشویق کرد و اشعاری هم برضد علی و تشویق معاویه فرستاد. زمزمه قیام علنی معاویه برضد علی تمام شهر را فرا گرفت در همین اثنا نماینده مخصوص معاویه که از قبیله بنی‌عبس بود بکوفه آمده دو طومار کاغذ همراه داشت که بیکدیگر وصل کرده بودند.

بااین دو طومار کاغذ وارد مجلس علی امیرالمؤمنین شد در حالیکه دوش تا دوش اصحاب او و مردم کوفه نشسته بودند.

این مرد عبسی باصدای بلند چنین گفت:

یا علی من مأمورم و مأمور معذور من رسول معاویه و  
حامل نامه و پیامی از او هستم.  
پیام او این است که میگویم:

پنجاه هزار مرد سالخورده از حسرت کشتن عثمان اشک  
ریزانند. پیرمردان آنها دست دعا و نفرین بدرگاه حق بلند  
کرده اند و جوانان شمشیرها کشیده اند و عهدها کرده اند تا  
کشندگان عثمان را بمجازات برسانند و گرنه شمشیر در نیام  
نکنند. پدر پسرش را بگرفتن انتقام خون امیرالمؤمنین عثمان  
سفارش میکند و مادر بطفل خویش خونخواهی عثمان را  
میآموزد و مردم از هرصنف و گروه خانه و کاشانه خود را  
برای گرفتن خون امیرالمؤمنین عثمان رها کرده اند پیش از  
این لعنت برشیطان می فرستادند اکنون برکشندگان عثمان.  
و اما نامه او این است که بشما میدهم و دستش را دراز  
کرد که نامه را بدهد.

امیرالمؤمنین از او پرسید بگو کدام کس را در کشتن  
عثمان متهم میدانید عبسی گفت:

— ترا ای علی و همه بدان اتفاق دارند و...

صدای همهمه و اعتراض مردم و صدای لعنت برمعاویه  
بلند شد.

جمعیت حاضر بر سر «عبسی» ریختند که کارش را  
بسازند امیرالمؤمنین فریاد زد با او کاری نداشته باشید فقط  
نامه را از او بگیرید.

«عبسی» دو طومار که در دست داشت بآنها داد و قتیکه  
باز کردند فقط این يك سطر در آن نوشته شده بود:  
بسم الله الرحمن الرحيم و کثیر و قلیل دیگر چیزی در آن نبود.  
همه دانستند که معاویه سرچنگ دارد و از هرگونه  
بیعت و اطاعتی استنکاف میکند. همان روز علی بطور اختصار  
شمه ای از معاویه و خاندان آنها و رفتارشان در مقابل قرآن  
و حقیقت دین محمد و اغراض بیکرانیشان در امور دنیا بیان  
کرد هرچه بیشتر بآن لحن صدیق و راست خود سخن بگفت  
اثر گفته های او واضح تر در قیافه ها و در صورت همان عبسی  
رسول معاویه مشهود میگشت تا بالاخره رسول معاویه بی اختیار

یسوی علی دوید و دست او را برای بوسه بیعت گرفت و گفت:  
ای امیرمؤمنان. پس از سخنانی که از اهل شام در حق  
تو شنیدم هیچکس را دشمن تر از تو نمیداشتم. اکنون که  
بحضورت آمدم و کلمات جاندار ترا شنیدم هیچکس را دوست تر  
از تو نمیدارم.

اجازه بده که از خدمت تو هرگز نروم و جز در زیر  
رکاب تو نمیرم.

علی دستی بسر او کشید و گفت:

خدایا چنان که روح و روان این آفریده خودت را پاک  
از هر آلاشی خواستی مکان او را نیز در دو دنیا بلند و گرمی  
نگاهدار.

همان روز این مرد عبسی نامه‌ای بمعاویه نوشت و به او  
اعلام کرد که من در خدمت امیرالمؤمنین علی خواهم ماند و  
دیگر بکشوری که بازیچه اغراض و منفعت پرستی توست قدم  
نمیگذارم. اشعاری هم که صدای قلب و علاقه او نسبت بعلی  
و تنفرش از دسایس معاویه بود ضمیمه نامه‌اش کرد و برای  
معاویه فرستاد.

وقتی که این نامه و اشعار بدست معاویه رسید بی‌اختیار  
گفت:

— خدا او را بکشد و نابود کند که مردی فصیح و  
تواناست. ایکاش من او را نزد علی نمی‌فرستادم تا اینگونه باو  
مجنوب شود و اطلاعات عمیقی از ظاهر و باطن کارهای من باو  
بدهد.

متعاقب این نامه عبسی مسافرین دیگری از کوفه و از  
مدینه آمدند و حکایت‌هایی از توجه قلوب توده مردم بعلی برای  
او گفتند که مهمترین آنها شرح و بیانی بود که طائی از  
مدینه آورده بود.

این شخص بشام آمده بود که پسر عموی خودش حابس بن  
سعد را که در دستگاه معاویه خدمت میکرد ببیند.

مستحفظین و مأموران معاویه در حدود شام بر مراقبت‌های  
خود افزوده بودند از هر واردی بشام و هرکس که خارج میشد  
پرسش‌هایی میکردند و از مقاصد و اندیشه‌های آنها جويا

میشدند... این مراقبت از زمان بیعت مردم باعلی نسبت به واردین شام بیشتر و شدیدتر شده بود. وقتی که طایبی قدم بحدود شام گذاشت پاسبانان معاویه باو گفتند که باید همان ساعت ورودش بشهر نخست نزد معاویه برود. و (شرطه) معاویه او را تحت نظر داشت تا وقتی که بکاخ معاویه اش برود.

معاویه در این روزها این قبیل مسافران را زودتر از هرکس میپذیرفت و این کار را برهرکار دیگری ترجیح میداد. وقتی که رئیس پلیس معاویه او را بحضور برد و گفت که دیروز وارد دمشق شده است معاویه چنین گفت:

— چرا دیروز او را نزد من نیاوردید؟  
— دیروز خیلی دیروقت بود ای امیر معظم.  
— برای این قبیل مهمانان و این قبیل دیدارها هر وقت دیری هم باشد باز زود شمرده شود.

سپس معاویه خطاب بعرب تازه وارد کرد که کفیه و عقالی بطرز عربهای عراق برسر داشت و گفت:

— تو از کجایی؟  
— از قبیلۀ طی.  
— اکنون از کجا میایی؟  
— از کوفه.  
— برای چه مقصود آمده ای؟  
— برای دیدار پسرعموی خودم که در خدمت تو است.  
— نامش چیست؟  
— حابس بن سعد.

معاویه خطاب بر رئیس پلیس کرد و گفت:  
— حابس را بخواهید.  
— اطاعت میشود، ای امیر.  
رئیس پلیس این کلمات را گفت و سلامی داد و بیرون رفت.

معاویه دو کف دست را بهم زد. غلامی سیاه باقبای



ابریشمی بلند راه راه و کفیه و عگالی گلابتون کار شام  
سراسیمه وارد شد.

معاویه گفت:

— برای این مهمان شربت بیاورید.

غلام سلامی داد و بیرون رفت. چند دقیقه نگذشته بود  
که غلام دیگری که سینی بزرگ در دست و گیلان‌های پر از  
شربت بزرگ شکر زرد که میگفتند شراب یا شربت سیب‌است  
وارد شدند. غلام اولی جلو امیر رفت و دومی جلو طایی و پس  
از آن بسایر افرادی که در مجلس حضور داشتند از قبیل وزیر  
دارائی او و چند تن از افسران و بزرگان شام. معاویه چند  
دقیقه مجال داد که عرب کوفی شربت خود را بیاشامد و سپس  
گفت:

— طایی از کوفه چه خبر؟

— خبر بسیار است کدام را امیر طالب است تا بگویم.

— از حال علی بگو. او اکنون کجاست؟ و چه اندیشه‌ای

برسر دارد؟

— اگر این سؤال را درباره دیگری میکردی من در جواب  
حیران میماندم که بگویم چه اندیشه‌ای برسر دارد برای اینکه  
کسی از اندیشه دیگری باخبر نیست جز خدا، ولی علی چیزی  
از اصحاب و پیروانش پنهان ندارد. هرچه میخواهد بکند قبلاً  
میگوید و حتی مشورت هم میکند.

— بسیار خوب جواب میدهی ای طایی. باخودش زیرلب

گفت نقص علی در همین است که هرچه فکر میکند میگوید. و

همین کارش او را مغلوب من خواهد ساخت.

دوباره گفت:

— بگو ببینم او اکنون یعنی پس از فتح جنگ جمل که

برجزئیاتش آگاهم چه زمزمه و نغمه‌ای پیش گرفته و چکار

میخواهد بکند؟

— او پس از جنگ جمل که با آن شجاعت بزرگ فتح

کرد چند روزی در بصره ماند و سپس بکوفه رفت، در روز

اولی که در مسجد بزرگ کوفه که گنجایش هزاران مرد و زن

را دارد و به‌طوری که میدانید بزرگترین مسجد اسلامی است

بمنبر رفت خطابه‌ی غزای مؤثری ایراد کرد که در پایان آن بتو ای امیر باحلم و صبر خرده گرفت. کارها و نیات ترا غیر اسلامی و ملوکی جلوه داد.

در آن روز و روزهای بعد از آن مردم از بزرگ و کوچک و امیر و فلاح و پیر و جوان زن و مرد دهاتی و شهری مانند کبوترانی که بسوی دانه‌ها بریزند بخانه‌ی او و بمسجد او میریختند دست و پای او را میبوسیدند و باوی بیعت میکردند. این سابقه‌ی مردم بر بیعت و گرایش نسبت بعلی بود اینها که بچه‌های خود را بردوش و بریغل خود داشتند و میگفتند آنها را برای تبرک نزد داماد رسول‌الله می‌آوریم عروسانی که از حمله آمده بودند و پیرانی از زن و مرد که شاید بیش از یکصدسال عمر داشتند عصا زنان خوشحال و شادمان بسویش می‌آمدند اینان منظره‌ی ملکوتی بکار علی و خلافت علی داده بودند. و شهر یکپارچه شادی شده بود.

معاویه دیگر نگذاشت که سخنانش تمام شود حرف او را برید و گفت:

— اینها را میدانم. مردم کوفه و مدینه مانند گوساله‌های گرسنه هستند هر جا علی برایشان بریزند بدانجا میروند و هر کس این کار را بکند گرداگردش جمع می‌شوند. اینها را من میدانم و نمی‌خواهم تو بگویی فقط از نیت و اندیشه‌ی علی اگر خبر داری برایمان بگو.

— ... نیت و اندیشه‌ی علی مختصرش این است که میخواهد بانثرویی عظیم بسوی شام حرکت کند. باتوجنگ کند و شام را در حیطه‌ی تصرف خلافت در آورد.

در این وقت چند دقیقه‌ای بود که پسر عموی طایی که نامش حابس بود بارتیس شهربانی وارد مجلس شده و در آخر مجلس نشسته بودند. معاویه روبه حابس کرد و طایی را باو نشان داد و گفت:

— این پسر عموی تو است.

— آری، ای امیر.

— برای چه بشام آمده...

تا حابس رفت جواب بدهد معاویه خودش گفت:

— تو نگو من می‌دانم برای چه آمده...  
فکری کرد و دوباره گفت: — برای جاسوسی آمده.  
و فوری بصورت طایی خیره شد. سکوت عجیبی برتالار  
مستولی گردید.

طایی باشتابزدگی گفت:

— ای امیر من هرگز جاسوس نبوده و بجاسوسی باین  
سرزمین نیامده‌ام.

من عراق را خیلی بیشتر از شام دوست دارم و آن  
صحرای آزاد را باین بهشت پر زاویه و مقید ترجیح می‌دهم.  
اشتیاق ندارم که زیاد در این سرزمین که شما بهشتش  
میخوانید وما «باغی محصور و مقید» زیست کنم.

این باغ و بهشت برای شما و اتباعان باد و آن صحرای  
آزاد برای ما.

مطمئن باش هم‌اکنون که پسر عمویم را دیدم بعراق باز  
میگردم.

عرب مزبور این جمله را که تمام کرد از جای خود جست  
و بسوی در زفت که خارج شود.

چشمها بسوی او نگران شد و سکوت برلبها مستولی  
گشت.

سکوتی پرمعنی و اضطراب آور که معاویه بیدرننگ آنرا  
حس کرد و گفت:

— عراق و گرمای آن چنان دیوانگانی پرورش می‌دهد.  
شاعر مجلس او حنظل که همیشه در حضورش بود زیرلب

گفت:

— بگو مردانی چنین!

## فصل چهاردهم

### جواب علی را من خواهم داد...

علی تصمیم گرفت که بتمام حکام و فرمانروایان شهرهای مهم اسلامی نامه بنویسد و آنها را از نافرمانی و سلطنت طلبی معاویه آگاه بدارد. نخستین نامه را به جریر بن عبدالله والی همدان و دومین نامه را به اشعث قیس والی آذربایجان نوشت. در این نامه به قتل عثمان و اجتماع مردم در بیعت با خودش و اصرار آنها اشاره کرد و گفت در روزگاری که مدینه و جامعه اسلامی زیر دشت و اضطراب عسیان و طغیان جنگجویان مصری و غیره میلرزید و هیچکس حاضر بقبول امر خلافت نبود او این بار سنگین را قبول کرد و امروز که مشکلات برطرف شده است معاویه کوس سلطنت طلبی و خودمختاری زده است لهذا تصمیم بر آن است که معاویه را از شام که مرکز عیش و عشرت و دنیاپرستی اوست براندازد و برای این امر خودش به آن سامان حرکت کند.

از حکام نامبرده خواسته بود خودشان با هر عده از جنگجویانی که دارند بسوی کوفه حرکت کنند که در رکاب او بسوی شام بروند

این نامه را والی همدان در مسجدی که مردم را بدان دعوت کرده بود خواند. مردم با کمال میل و رغبت این نامه را تأیید و بیعت خودشان را از صمیم قلب نسبت به علی تثبیت کردند و متعاقب آن جریر با عده ای از سواران خود بجانب کوفه حرکت کرد و اشعث بن قیس هم در مسجد تبریز همین

تشریفات را بجا آورد و پس از گرفتن رأی و موافقت مردم که آنان نیز با سلام و صلوات پیروی و بیعت خود را نسبت به علی اعلام داشتند تصمیم بر حرکت بکوفه گرفت ولی همان شب حرکت یکعده از خواص و بستگان خود را بمنزل خواست و گفت اگر چه تصمیم مردم و خودم همه بر آن است که به علی پیوندم و در امر خلافت او کوشش کنم ولی در نامه‌ای که علی بمن نوشته و ماجرای قتل عثمان و خلافت خودش و سرکشی طلحه و زبیر و جمعی دیگر را در بصره و سرانجام سرکوبی آنها را شرح داده در پایان نامه‌اش صحبت از حساب و کتاب و از پولهایی که بعنوان مالیات گرفته‌ام بمیان آورده و لزوم برگشت همه پولها و عوائد را بخزانه بیت‌المال کرده است این مسئله مرا بتدرید انداخته بر آن شدم که باشما مشورت کنم که اگر تصویب کنید ما که فردا از تبریز خارج می‌شویم که بسوی علی و بشهر کوفه رویم خط سیر خود را عوض کرده بسوی معاویه و بشهر پر نعمت دمشق برویم. او نه از ما کتابی می‌خواهد و نه حسابی. چنان که خودش نه کتابی دارد و نه حسابی پس می‌دهد او حساب و کتابی به عثمان پس نداد و بعلی هم نخواهد داد پس بطور یقین حساب و کتابی هم از ما نخواهد خواست. گفته‌های او که تمام شد مردمی که حاضر بودند او را تخطئه کردند و گفتند کسی علی را می‌گذارد و به معاویه می‌پیوندد؟ معاویه درست است که در روزهای اول چشم‌پوشی و اغماض از هرگونه حساب و کتاب و سیم و زری میکند ولی مردی است حيله‌کار و مکار که هیچگاه نمیتوان از شر دسائس او مأمون و مصون ماند.

با این بیانات رأی اشعث را زدند از اینرو اشعث بهمان راهی که مردم تأیید کرده بودند یعنی براه علی رفت و بسوی کوفه روان شد. وقتیکه بحضور امیرالمؤمنین علی رسید مورد محبت و مهربانی بسیار او واقع گشت و در همانجا بعلی گفت اگر بنوسعید و قبیلۀ او ترا در جنگ جمل تنها گذاشتند امروز در جنگ با معاویه تنهایت نگذارند و اگر موافقت میکنی من هم اکنون باو نامه‌ای نویسم و یاری آنها را در این جنگ بخواهم. احنف بن قیس پسر عموی او هم که جزو پیروان علی بود او نیز

به بنی تمیم نامه نوشت و سران آنها را خواست که نزد امیرالمؤمنین آیند و بیعت خود را با او تجدید کنند و در رکاب او بسوی شام حرکت نمایند.

وقتی که این اقدامات بعمل آمد و این نیروها آماده شد و تصمیم بر حرکت بسوی شام و سرکوبی معاویه شد امیرالمؤمنین در مجلس مشورتی بزرگ مرکب از سران و رؤسای قبایل و عشایر چنین گفت:

«من مکر را دوست ندارم و میخواهم هر امری بر اساس حقیقت و در راهی روشن باشد. امروز که نیروی خود را کامل کرده ایم اگر معاویه را که در گمراهی افتاده آگاه بر آن نسازیم و اتمام حجت با او نکنیم او را فریب داده ایم و در واقع ظلمی بوی روا داشته ایم و هرگز امری از راه مکر و فریب و یا ظلم و ستمگری پایدار نماند از اینرو اگر اتمام حجتی بوی کنم و او را بار دیگر براه راست و پیروی حقیقی از مبادی اسلام و اطاعت از خواسته مردم که خواسته خداست هدایت کنم تکلیف حقیقی خود را انجام داده ام.

اکنون از میان شما مردی میخواهم که تجربه روزگار فکر او را پخته و صفات او را برجسته و استوار کرده باشد از طرف من بانامه ای نزد معاویه برود و آخرین اتمام حجت را با او بکند و وخامت امر را در خونریزی مسلمانان و برادرکشی بوی گوشزد کند شاید خدا خواسته باشد که براه راست هدایت شود اگر پند نگرفت و براه خدا نیامد آنوقت باشمشیر او را مطیع و فرمانبردار الهی کنیم.»

«جریر بن عبدالله» برخاست و گفت:

ای امیر مؤمنان من حاضرم این رسالت و فرمان ترا باو ابلاغ کنم. مزیتی که در این مأموریت، برای خود قائلم این است که از قدیم دوست وی بوده ام چون سخن مرا بیغرض میداند و پند و اندرز می دهد که برخلاف منفعت دنیایی اوست اگر از دهان دوستی چون من بشنود امید پذیرش بیشتر رود. از خداوند طلب میکنم که در این رسالت موفق شوم او را از شام به حضورت آورم و اطاعت و بیعت مردم شام را نیز برایت بدست آورم.

علی گفت ای جریر با اینکه جماعتی از اصحاب پیامبر که باشخص او در غزوه‌ها بوده‌اند در این مجلس حاضرند و همه آنها مایلند که باین رسالت از طرف من مأمور شوند اما چون تو در این کار پیشقدمی کردی و برایمان و عقیده و خلوص نیت تو اعتماد کامل دارم ترا به رسالت برگزیدم و هرچه زودتر بسوی شام حرکت کن و این نامه مرا هم با خود ببر شاید تأثیر در نوشته من و گفتار تو افتد که از راه شر براه خیر هدایت شود و این خود بزرگترین عبادتی است که یک بنده راستگوی خدا در راه خدا انجام میدهد و بنده‌یی را از گمراهی و شرارت براه هدایت و اطاعت میکشاند.

نامه‌یی که علی برای معاویه نوشت چنین بود:

«از بنده خدا علی امیرالمؤمنین به معاویه بن‌صخر،

اما بعد تو بدان که مهاجر و انصار و اصحاب رسول اکرم در امر خلافت و امانت بایکدیگر مشورت کردند رأی ایشان بر من قرار گرفت اگر یک تن باجماعت مخالفت کند لامحاله با او جنگ کنند تا او را باطاعت درآورند پس نیازی نیست که در این زمینه بشرح و اطناب پردازم.

البته آنچه میان من و اهل بصره اتفاق افتاد شنیده‌ای و بر شکست آنها واقف شده‌ای که از آن پندها توان گرفت. شنیده‌ام در کار عثمان نوحه‌سراییی میکنی و از کشندگان او سخن میگوییی سزاوار همان است که نخست در بیعت بامن چنانکه دیگر مسلمانان و صحابه کردند اقدام کنی پس از آن وارثان عثمان از کشندگان او نزد من دعوی بیاورند تا طبق کتاب خدا با آنها رفتار کنم.

اگر تو بچشم عقل نگاه کنی بدانی که هیچکس در خون عثمان بی‌گناه‌تر از من نیست چون میدانم که تو از آن جماعت نیستی که شایان خلافت و امامت باشی باین جهت بتو اتمام حجت میکنم و شرط نصحیت بجا میآورم و جریر بن عبدالله را که مؤمن و باعقیده و پرهیزگار است بسویت میفرستم و بر زبان او پندهایی برایت گفتم که اگر پذیرفتی بهردو جهان کامیاب شوی و میان مسلمانان به نیکنامی شهره گردی و اگر اندیشه دیگر کنی خود را به هلاکت انداخته و به عقوبت الهی گرفتار

میکنی لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم.»

نامه را با آن آیه پایان داد آیه‌ای که دوست داشت نامه‌های خود را با آن پایان دهد که نام خودش نیز در آن آیه بچشم میخورد.

نامه را بدست جریر بن عبدالله داد و او را بشام روانه کرد. جریر سریعترین وسائل آن عصر را که ذلول باشدانتخاب کرد و در کوتاه‌ترین مدت بشام رسید و قتیکه وارد تالار کاخ معاویه شد وی در جایگاه نسبة مرتفعی در صدر مجلس نشسته بود معاویه که بهیچوجه انتظار دیدار وی را نداشت در جواب سلام او از جای خود جست و گشت و گفت دوست دیرین عزیز من هزار سلام بر تو باد. تو بخانه خودت آمدی و خوش آمدی و چشم دوستان خود را روشن کردی. از اظهار شادمانی معاویه تمام تالار و حاضران اظهار بشاشت کردند. پس از سئوالاتی که معاویه از حال جریر و راهی که طی کرده و وضعیت عراق و مخصوصاً مردم کوفه از وی بعمل آورد گفت بسیار خوشحالم که ترا دیدم ولی بگو آیا بغیر از دیدار خبر دیگری هم ترا باین سرزمین کشانده است؟ جریر گفت آری خبرهای بسیار خیر. خبرهایی که خیر و نعمت ترا دربر دارد و جانب ترا نگاه میدارد.

معاویه گفت خدا چهره ترا بایمن و برکت کند بگو این خبرها چیست؟

جریر گفت خبرها این است که تمام مردم از مکه و مدینه و عراق و ایران و قبایل و عشایر حجاز و یمن همگی به پسر عموی تو علی بن ابیطالب بیعت کردند و دور او گرد آمدند. از این رو همه استان‌های اسلامی جزو قلمرو خلافت او درآمده و شهری دیگر نمانده که با تو باشد جز همین شام این نیز اگر علی چنانکه در نظر دارد بدینجا آید مردم این سامان نیز بدو پیوندند و از تو دور مانندن. پیاس دوستی دیرین، من خود داوطلب شدم که پیش تو آیم و نامه علی را بتو دهم و ترا برحقیقت امور آگاه سازم و از اینجا ترا بنزد علی ببرم و غائله را ختم کنم.

اما موضوع خون عثمان را که تو پیش کشیده‌ای باز باید خاطرت را آگاه سازم و بگویم این تهمت را اگر برای مصلحت



کار خویش برعلی بسته‌ای که هرگز روا نباشد بمرد بزرگوار و پرهیزکاری برای مصلحت خویش تهمت بزنی و اگر واقعاً برحقیقت امر مشتبه شده‌ای که بتو بگویم آنها که درشهر مدینه بوده و در فاصله کوتاهی از این قتل قرار گرفته بودند حقیقت امر را ندانستند و سرانجام نفهمیدند کدام شخص عثمان را کشت و از پا درآورد. پس آنکس که غایب بوده چگونه میتواند برآن آگاه شود. من از راه دوستی و رفاقت دیرین که با تو داشتم حقیقت را گفتم بعد از این رأی رأی توست و این است نامه امیرالمؤمنین.

معاویه نامه را گرفت و بدقت خواند دوبار و سه بار خواند و معلوم بود درخلال آن فکر جواب را میکند. چون جوابی که میخواست در اندیشه خود نیافت نامه را بجریر داد و گفت تو هم این نامه را بخوان تا بدانی من نیز چیزی از تو پنهان ندارم. آن شب را تادیر باز معاویه این میهمان عزیز خود را پیش خود نگاهداشت شام را با او خورد و با او بسیار گفت و شنود کرد تا پایان شب او را اجازه داد که برود و استراحت کند و قرار شد فردا درمسجد حاضر شود و مطلب را برای همه طرح کند.

فردای آن روز جریر بمسجد بزرگ شام که سابقاً همان کلیسای سنت جون بود آمد مردم ازدحام غریبی کرده بودند. پس از چندی معاویه نیز آمد از قیافه مطمئن او پیدا بود که دیشب و صبح در طلوعه آفتاب همه فکرهای خود را کرده و نقشه خود را آماده کرده است که در مقابل این نامه و این پیک چه جواب بدهد.

تصمیم و نقشه او این بود که امروز را بفردا و فردا را به پس فردا بگذراند و جریر را تا آنجا که ممکن است پهلوی خود نگاهدارد و جواب علی را هرچقدر که امکان داشته باشد بتعویق اندازد تا در خلال آن دستها و ایادی خود را با پول سرشاری که در خزانه داشت و وعده‌های بسیار درخشنده‌ای که در امکان خود میتوانست به افراد دهد بکار اندازد و بدین گونه علی را در این میدان مبارزه مغلوب کند.

مغلوبیت علی کار بسیار سخت و دشواری بود زیرا این

مردی بود که بواسطه ایمان و تقوایش دلی نبود که بسوی او پرواز نکند و او را نجوید و باو اعتماد نکند. از این رو تصمیم گرفته بود که آرام آرام همه را در راه ضدیت باعلی که یگانه دشمن خود میدانست آماده کند.

وقتیکه معاویه بمسجد ورود کرد جریر را دید که مشغول صحبت است و باایمان و عقیده‌ای مردم را به بیعت و پیروی از علی دعوت میکند.

معاویه باصبر و حوصله بسنخان او گوش داد و بهیچوجه ناشکیبائی و عکس‌العملی نشان نداد. صبر کرد تا سنخان او تمام شد و سپس گفت خدای تعالی مرا بانواع نعمتهای خود بهره‌مند ساخته، لباس عزت و امارت همو بمن پوشانده دو خلیفه بزرگ عمر و عثمان مرا نماینده و جانشین خود در این استان زرخیز قرار داده‌اند که من نیز به‌بهترین وجهی با لشکریان رومی‌ها و سپاهیان کفر مقاومت کرده‌ام اکنون که می‌بینم خلیفه اسلام عثمان را بآن وضع فجیع کشته‌اند می‌خواهم از شما بپرسم که خواهان خون عثمان هستید یا نه و باید بگذاریم که این جنایت فراموش شود و قاتلین او بسزای عمل خود نرسند؟ اکنون روبروی نماینده علی که باین شهر آمده بگوئید شما مردم چه می‌خواهید؟.. بگوئید که خون عثمان را تعقیب کنیم یا فراموش کنیم؟

از اطراف مسجد صداها باین جمله بلند شد که: - ما خون عثمان را خواهانیم... ما خاموش نخواهیم نشست.

جریر در مقابل این هیجانها و احساساتی که نقشه‌اش را همان دیشب معاویه پس از رفتن جریر ریخته بود چیزی نیافت که بگوید و این جمعیت انبوه با چنین احساساتی از مجلس بیرون آمدند و در شهر پخش شد که معاویه و پول و اعوان او برضد علی دست اندرکار شده و بزودی سپاهی نیرومند پیشاپیش علی خواهد فرستاد.

جریر که این وضعیت را دید بمعاوله گفت پس اجازه بده که من همین فردا بروم تو جواب نامه علی را چنین دادی و بدهان مردم سخن خود را نهادی. معاویه گفت من هرگز بتو اجازه رفتن باین زودی نمیدهم زیرا من باتو کارها و مشورتها

دارم.

اکنون بمنزلت برو... به‌گردش این شهر زیبا و باغات  
اطراف آن برو و مجالی بمن بده که جواب نامه علی را آماده  
کنم جواب نامه علی آن نبود که دیدی جواب او آن است که من  
خواهم داد.

## فصل پانزدهم

### بفردای دور و نزدیک کاری نداریم (عمر وعاص)

معاویه آنی فارغ نشست. دستور داد که پیراهن خون‌آلود عثمان و انگشتر و انگشت بریده نایله را دریکی از شبستانهای مسجد گذارند که مردم بیایند و آنرا ببینند و به مسببین این جنایت لعنت بفرستند.

در لبان افرادی که این صحنه را اداره میکردند بیشتر نام علی برده میشد این تبلیغ را در مسجد، در بازار، بر سر برزنها، توی کوچه‌ها، در میان زنان و هر جا که دستشان میرسید یکمال قوت انجام میدادند.

یک قسمت از فعالیت خود را معاویه بوسیله پاسبانان و وزرای خود دربرانگیختن احساسات مردم دمشق بکار بسته بود. تنها باین اکتفا نکرده بتمام سران عشایر و تمام حکام سوریه و غیر سوریه نامه‌پرانی کرده و آنها را بقیام برضد قاتلین عثمان که در سر سلسله آنها علی را قلمداد میکرد برمی‌انگیخت. یکی از نامه‌های او بعمر وبن‌العاص بود. او نیز در مکر و حيله و فریب و خدعه نسخه دوم خود معاویه بود در آنوقت او در فلسطین بود. نامه او بعمر چنین بود: واقعه عثمان خلیفه مسلمانان را باظلمی چنان که براو روا داشتند البته شنیده‌ای. مطابق خبری که جریر فرستاده علی بانامه‌ای از او برایم آورده بمن اطلاع دادند که اهالی حجاز و یمن و بصره و کوفه باعلی بیعت کرده‌اند و وعده‌ها داده‌اند من تاکنون پاسخ نامه علی را

نداده‌ام و رسولش را هم مرخص نکردم. منتظر قدوم تو هستم تا بیائی و باتو مشورت کنم و آنچه درست و پسندیده دیدی همان کنم.

این نامه را با پیکی برای عمروعاص فرستاد که باشتاب خود را بفرستاد. هنگامی بر عمروعاص ورود کرد که فرزندانش حضور داشتند. پیک را مرخص کرد که برود و استراحت کند و فردا برای جواب بیاید. عمرو پیام معاویه را با عبدالله و محمد دوفرزند محبوبش در میان نهاد و نامه او را برایشان خواند و از آنها مصلحت‌اندیشی کرد.

عبدالله گفت ای پدر رأی من آن است که در این معرکه وارد نشوی. معاویه می‌خواهد ترا برضد علی برانگیزد و از وجود تو استفاده کند. تو روزی که پیامبر فوت کرد مورد رضا و مهر او بودی ابوبکر و عمر هم که بخلافت رسیدند راضی بودند اکنون هم که عثمان را کشته‌اند تو دور از غوغا و جنجال بودی خدا بتو مکتب و مالی داده که نیازمند کسی نشوی در طمع خلافت هم نیستی و حرمت و مقامی برای خود داری و عمری چنین گذرانده‌ای اکنون روا نباشد که در پیروی بجنگ علی روی و با معاویه دوش بدوش برضد خاندان رسول‌الله گام برداری. تو با خوشبختی خود در خانه بنشین و ببین تا چه از پرده غیب بیرون آید.

محمد پسر دیگر او برضد برادرش اظهار عقیده کرد: ای پدر در خانه نشستن و دور از عمل و فعالیت بودن کار مردگان یا پیرزنان است امروز که میبینی خلیفه عثمان را کشته‌اند و معاویه با آن تدبیر و درایت و مال و مکتب و اقتدار و ثروت در اندیشه قیام برضد قاتلان اوست چگونه تو ساکت میمانی و او را که باتو آنهمه دوست و رفیق بوده و امیدها بتو دارد تنها میگذاری تو امروز سرور و مهتر قریشی و چشم‌ها بتو دوخته شده اعمال و تن‌پروری و گوشه‌گیری ترا در انظار حقیر و پست می‌کند، بیدرنگ پاسخ معاویه را بده و بسوی او بشام برو و هرچه میکند با هم بکنید.

اینها را بگفت و ساکت شد.

عمروعاص که در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته و باریش

خود بازی میکرد از سکوتی که براتاق مستولی شده بود بخود آمد و گفت فرزندان من یکی از شما مرا بسعادت آخرت میخواند و دیگری بسعادت دنیا... علی دور است و معاویه نزدیک آخرت دور است و دنیا نزدیک. بروید فرزندان من و تنهایم بگذارید. عمروعاص آن شب را بیش از هرشب بیدار ماند و فردا باطلیعه صبح دستور داد که اسب حجازی کخیلان او را حاضر کردند و باچندتن از سواران توانای خود از کنار بحرالمیت و آن جلگه پست که دویست متر از سطح دریا پائین تر است بسوی دمشق حرکت کرد.

فردای آن روز که بشام رسید معاویه پذیرائی گرمی از او کرد. گفت من بی تو سری بی مغز واندیشه ام. اکنون برایم سه کار مهم پیش آمده که رأی تو را میخواهم و برای همان از تو خواستم پیشم بیایی.

اول - آنکه محمدبن حذیفه از زندان مصر فرار کرده و جمعی پیرامون خود گرد آورده و فتنه بزرگی در شرف پیدایش است بگو با او چه کنم؟

دوم - خبرگزاران من از روم برایم خبر آورده اند که قیصر پادشاه آنها لشکری بزرگ درهم آورده و قصد شام را دارد با او چه کنم؟

سوم - علی بن ابیطالب که همه با او بیعت کرده اند در جنگ بصره فاتح شده و اکنون در کوفه سپاهی بس عظیم گرد آورده قصد مرا دارد بگو با او چه کنم؟

عمروعاص گفت: اگر چه هر سه امر مهم است و موجب پریشانی و دل نگرانی لیک باید دل از وسوسه و خیال و بیم و هراس فارغ نگاهداشت تا عاقبت نیکو شود.

کار اول را بالشکر توان حل کرد اگر جنگ کند او را بگیرند و یا بکشند و اگر بگریزد جهان درپیش اوست هر کجا خواست برود.

دوم را بازور و پول و انواع هدایا و پیشکشی ها میتوان فریفت و صلح و آرامشی در آن مرز برقرار کرد.

اما کار سوم که کار علی باشد بس دشوار مینماید زیرا هیچکس ترا با او برابر نداند و خلق خدا همه چیز او را بر تو

ترجیح دهند.

معاویه باشتابزدگی گفت ولی او مرد گزیده و خلیفه وقت را کشته است. عمروعاص بهمان عجله جوابش داد این حنای تو رنگی زودگذر دارد این تهمت خیلی کوتاه است زیرا عمر تقوی و پرهیزکاری و خداشناسی علی پیش مردم دراز است و صفات بلند او یکی دوتا نیست که تو دست نشاندگی‌های تو بتوانند آنها درهم شکنند و ذهن مردم را مشوب کنند. این هرگز عملی نتواند شد.

معاویه گفت از این جهت من با تو موافقم ولی او برضد جان ما و حیات ما و مقام ما و شوکت و جلال ماست میگوئی ساکت بنشینیم و از خود دفاع نکنیم تا روزی که او بر ما چیره شود و همه چیز را از ما بگیرد؟

عمروعاص سکوتی کرد و گفت میگوئی چه کنیم؟  
معاویه گفت:

اورا بکشتن عثمان متهم کنیم و با این عنوان مردم را در جنگ با او آماده کنیم. همین کاری که من از ابتدای کشته شدن خلیفه در پیش گرفته‌ام.

عمروعاص گفت: آنوقت فکر نمیکنی که مردم بگویند وقتی که عثمان در محاصره بدوها و مصریها و غیره واقع شده و پیک مخصوص پیش تو فرستاد و از تو یاری خواست نه خود رفتی و نه او را یاری کردی بلکه از شام هم بیرون رفتی و بفلسطین آمدی اکنون که او کشته شده و از میان رفته خون او را مطالبه میکنی؟

معاویه گفت:

— عمروعاص من ترا خوب میشناسم بیهوده محاجه مکن دست بدست من بده و بدان که باتفاق هم علی را که مغلوب میکنیم سهل است دنیارا هم باهم میگیریم.

عمروعاص گفت:

اگر چنین است و باین گفته عقیده داری و حیلای درکارت نیست بگو چه خدمتی بمن میکنی؟ زیرا من بخوبی ترا میشناسم که چه لغزنده مردی هستی از ماهی لغزنده تر و از آب نرمتری. من برمکرها و حیلہ‌های تو بخوبی آگاهم و هرگز فریب تو نخورم.

معاویه اندکی در فکر فرو رفت و سپس گفت:

— من رازی دارم که تاکنون پنهان کرده بودم اکنون تصمیم گرفتم آنرا بتو بگویم گوشت را نزدیک دهان من آر تا بگویم. عمروعاص سر را پیش برد و گوشش را نزدیک دهان معاویه قرار داد. معاویه گوشش را بدندان گرفت و سخت بگزدید که صدای نعرهٔ عمروعاص بلند شد و در دم گفت: ای عمروعاص با همهٔ حکمت و تدبیر تو که بدان شهرت داری دیدی چگونه فریبت دادم تو هیچ فکر نکردی که جز من و تو کسی در این اتاق نیست پس چرا در این اتاق که هیچکس نیست رازی بیخ گوش تو گویم و بلند نگویم خواستم عملاً بتو بفهمانم که در این امر هم مثل سایر امور من از تو زیرک تر و باهوش ترم و دیگر اینکه تو نمیتوانی بدون من بجاه و جلال و مال و منال بررسی پس بامن راه بیا. من درد تو را میدانم من میدانم چه آرزوها در سر داری بگو و خجالت نکش همان آرزوی نهانی خودت را بگو.

عمروعاص گفت ولایت مصر را میگویی؟

معاویه گفت — میدانم این یگانه آرزوی توست ولی مصر در مقابل عراق است.

عمروعاص گفت همانطور که شام برای توست مصر هم برای من باشد. معاویه بیدرنگک بسر میز کوتاه خودش که در اتاق مجاور تالار بود و روی آن اوراق و نوشته‌ها و فرامین و کلیه احکام و نامه‌های مردم دیده میشد فرمان ولایت مصر را نوشت و بعجله برگشت و گفت: — بگیر این هم ولایت مصر. عمروعاص باشادمانی فرمان را گرفت و از کاخ معاویه بیرون رفت. در وسط راه به پسر عمویش برخورد کرد که بدیدارش آمده بود. شرح حال را باخوشحالی باو گفت. پسر عمویش برعکس او حالت شادمانی نشان نداد و در فکر فرو رفت. عمروعاص از او پرسید چرا اندوهگین و اندیشمند شدی؟

— برای اینکه مصریان باعثمان وفا نکردند با تو کجا وفا کنند. معاویه بااین عمل خود دین ترا میگیرد و فردا دنیایت هم بموی ارادهٔ او بند است. مویی که هر دم ترا خواهد لرزاند.



عمرو عاص گفت اینهمه فکر فردا مکن. فردا به تقدیر  
وابسته است نه بدست علی است و نه معاویه. امروز بدست  
ماست که من حکم ولایت مصر را گرفتم. این ولایت مرا مسلم  
شده است و بفردای دور و نزدیک هرگز کاری ندارم.

## فصل شانزدهم

### روزها برای علی خالی و برای معاویه پر میگذشت

روزها برای علی خالی میگذشت چون عظمت روح او و احساسات و پرهیزگاری عملی و فکری او اجازه هیچگونه مکر و حيله و دسيسه و پشت هم اندازی کار دنیایی را بوی نمیداد. او نماینده‌ای بانامه مخصوص برای معاویه فرستاده بود و در انتظار بازگشت او و جواب نامه مانده بود. نه عملی برضد معاویه میکرد و نه تهیه‌ای از راه فریب و مکر و نه از راه زور و قوت برضد او میدید. ولی در مقابل این رفتار پسر شرافت او معاویه‌ای که در راه مطامع و حب جاه و جلال خود مانع و رادعی در فکر خود نمیدید بهرگونه وسائلی متشبث شده بود، شب و روز او به فعالیت بی نظیری برضد علی میگذشت از یکطرف جواب قاطع و منفی بجزیر نمیداد و پاسخ نامه علی و بازگشت او را بکوفه به امروز و فردا موکول میکرد تا علی را در غفلت و بی خبری نگاه دارد و نیروی خود را آماده کند و از طرف دیگر شب و روز فعالیت میکرد و زمینه جنگ با علی را در میان عشایر و قبایل و در تمام ولایات اسلامی فراهم میآورد. شمشیر را برضد کسی آخته میکرد که پیامبر اسلام اینهمه باو علاقمند بود و او در تأیید و تشیید بنیاد اسلامی آن همه کوشش و مجاهده کرده بود.

معاویه تمام عناصر و افراد دستگاه خود را بکار انداخته بود. بهمه نامه نوشت در خزانه و بیت المال مسلمانان و دروازه بهشت و جهنم این دنیا را بروی مخالف و موافق خود

باز کرده بود، عمروعاص را بهر تطمیع و تهدید و تدبیری بود و بادادن فرمان مصر بسوی خود کشاند. این مرد داهیه‌ای بود در مکر و حيله و این کار او بر هزاران سوار مسلح برتری داشت.

به شرحبیل که یکی از بزرگان و اشراف شام بود نامه نوشت واز او درخواست دیدار و مشورت در امر مهمی کرد و در عین حال ده تن<sup>۱</sup> از مردان نامی شام را که می‌دانست باعلی رابطه‌ای ندارند؛ نه او را می‌شناسند و نه مؤمن و معتقد یابو هستند هر یک را بی‌های بسیار گران از پول و زر و وعده و وعید باخود موافق کرد. بآنها گفت کشتن عثمان باتوطئه قبلی علی بوده و هر کس که از مدینه آمده و در آن روز عصیان و انقلاب در آنجا حاضر بوده این حقیقت را تأیید کرده و من بکمک و مساعدت حقه شما می‌خواهم برضد او قیام کنم. هر کس در این اندیشه بزرگ بامن موافق است باید شمشیر را از رو ببندد و در صف من بایستد، من از شرحبیل تقاضا کرده‌ام که بدیدارم بیاید. روزی که آمد شما را برای شهادت بر قتل عثمان دعوت میکنم شما هم البته باید شهادت بدهید همان شهادتی که هر مسلمان مدینه و غیر مدینه شهادت را داده و میدهد و بر حقیقت این قتل و توطئه‌ای که از طرف علی بوده همه آگاهند. شما این همراهی را در باب قتل خلیفه بکنید باقی امر را خود من انجام خواهم داد. این ده تن قبول کردند که شهادت خود را بدهند.

آن روزی که نامه معاویه بدست شرحبیل رسید از قضا یکی از دانشمندان فقیه و پارسای شام که در آن استان مشهور بود یعنی عبدالرحمن بن عنم در مجلس حضور داشت. شرحبیل نامه را بوی ارائه داد و نظر او را خواست عبدالرحمن گفت کشتن عثمان از طرف علی تهمتی بیش نیست زیرا تقوی و ایمان علی درخشنده‌تر از آن است که این لگه‌ها را بتوان بدامان پاک او نهاد اگر این تهمت و افترا کوچکترین شکی در دلها میتوانست

---

۱- یزید بن ائس - بشر بن ارطا - حمزه بن مالک - جابس بن سعد - ابوالاعور و غیره.

بوجود آورد اینهمه مردم مدینه با او بیعت نمی‌کردند. این اتهام ساخته و پرداخته دشمنان او است و معاویه که اینها را نوشته و شمارا خواسته برای موافق کردن شماس با نقشه خودش.

شرحبیل گفت من نیز باتو هم عقیده‌ام ولی با معاویه هم دوستی دیرین دارم. حالا که از من خواسته بدیدارش بروم نمیتوانم خودداری کنم میروم که سخنان او را بشنوم و بدانم که چه میگوید و چه اندیشه در سر دارد.

شرحبیل يك روز تمام در محضر معاویه گذراند و معاویه او را بلطایف الحیل ب فکر و اندیشه خود که عبارت از قیام برضد علی بعنوان خونخواهی عثمان باشد خواند. سرانجام شرحبیل موکول بر آن کرد که در این امر فکر و تحقیق کند و اگر دریافت که تمام این تحریکات و انقلاب برضد عثمان از ناحیه علی بوده آنوقت دست در دست معاویه گذارد ب جنگ علی برود.

یکشب براین امر گذشت. مردمانی که معاویه نزد شرحبیل میفرستاد و من جمله آن ده تن که قبول شهادت برقتل عثمان را از آنان گرفته بود همه بر ضد علی شهادت دادند و بر کشتن عثمان نوحه‌سرایي نمودند و شرحبیل را طوری برانگیختند که خود پیش معاویه آمد و گفت جریر را پس بفرست جواب سخت بقاتل عثمان علی بن ابیطالب بده. من تمام نیروی خود را در اختیار تو میگذارم که انتقام مظلومیت عثمان را از علی و اتباعش بگیری.

معاویه که از هر حیث نقشه خود را در برانگیختن شرحبیل و افرادی مانند او موفق دید جریر را خواست و باو گفت که مردم شام چنان برضد علی آماده کار زارند که من باتمام کوششی که کردم نتوانستم آنها را از دشمنی و مبارزه با علی دور نگاه دارم. پس تو هم برگرد و شرح واقعه را بعلی بگو و بگو که در این سامان کسی نیست که با او بیعت کند. همه برای خاطر عثمان رنجیده خاطرند میخواهند انتقام او را بکشند و من نیز نمیتوانم با آنها موافقت نکنم.

جریر پس از یکصد و بیست روز که معاویه او را بانواع دسایس نگاهداشته بود با چنین جوابی بکوفه بازگشت.

همان روز که جریر حرکت کرد معاویه از شرحبیل

خواست که پیشقدم شود و مردم را برای مبارزه آماده بکند و بگوید که اگر سست بجنید و آماده کارزار نشوید علی با سپاهیانش میرسند و تمام خانه و دارائی شما را بغارت میبرند. شرحبیل بشمپه‌های شام حرکت کرد. در حمص جارچی گذاشت و اهالی را بمسجد خواند و خود بمنبر رفت. برقتل عثمان ندبه کرد. مردم را برای گرفتن انتقام او از علی و دیگر قاتلانش تشویق کرد. از شهری دیگر میرفت و مردم را برای جنگ و نبرد آماده میکرد. بدینگونه نخستین افراد جنگجو را از تمام شهرهای شام باخود برداشت و بسوی دمشق آمد. همه را به بیعت بامعاویه راند. در این راه کوشش‌ها کرد. به اعتراض کننده‌ای مثل سعید بن قیس که نامه ملامت‌آمیز در این رفتار ناپسند او بوی نوشت بامشورت معاویه جواب سخت داد. در این اثناء عبیدالله فرزند عمر از مدینه بشام آمد. معاویه مقدم او را گرامی شمرد. از او خواست که بمنبر رود و برضد علی سخن بگوید. عبیدالله جواب داد برضد او چه توانم گفت؟ برضد پدرش میتوانم سخن بگویم یا مادرش یا زنش یا فرزندانش یا تقوی و پرهیزکاریش که همه بدان معترفند. ریشه حیات و فکر علی چنان باریشه درخت برومند شخصیت محمد درهم آمیخته که نتوانم آنها از یکدیگر جدا کنم. اما صفات شخصی او از علم و شجاعت و سخاوت که بزرگترین صفات یک مرد است طوری است که همه بدان معترفند. پس چیزی ندارم که برضد او گویم. معاویه گفت از قتل عثمان سخن بگو و تأیید کن که قاتل او بوده است. در این قسمت آنچه میتوانی بگو که مردم نیز برآن عقیده‌اند و آمادگی پذیرش و قبول آنها دارند. معاویه دستور داد که جارچی درشهر افتد و مسلمانان را بمسجد بخواند که بسرخنان عبیدالله فرزند خلیفه دوم گوش فرا دهند عبیدالله بمنبر رفت و ستایش خدا و رسولش را بجا آورد و پس از آن همینکه خواست از عثمان و قتل او واتهام علی بکشتن او سخن بگوید زبانش بسته شد. مدتی تأمل کرد. فکر کرد. باز هم فکر کرد ولی چیزی نگفت و از منبر بزیر آمد. وقتیکه از او پرسیدند این چه سخنرانی و خطابه‌سرایبی بود و آیا تو از شمشیر علی فرار کردی و باین سامان آمدی باز در اینجا هم رعب

و ترس علی ترا گرفت؟ عبیدالله جواب داد بخدا نه چنین بود. من نخواستم بمنبری که رسول الله بر آن صعود میکرد بروم و کلمه دروغ و ناروایی بگویم. من میدانم که علی در قتل عثمان نه شرکت داشته و نه قدمی برداشته است. معاویه از این کار عبیدالله رنجیده خاطر شد. فکر کرد که به برادرش عبدالله نامه بنویسد و او را دعوت بخلافت کند. همین کار را کرد ولی موفق نشد و از طرف عبدالله جواب رد شنید.

معاویه نامه‌ای بسعدوقاص فاتح مداین نوشت و او را برمخالفت علی تحریک نمود. او نیز این پیشنهاد را بصراحت رد کرد. نامه‌ای بمحمد بن سلمه نوشت و او را دعوت بمخالفت باعلی کرد، او نیز رد نمود. از این رو معاویه بر آن شد که دیگر بوسیله نامه اقدامی نکند. عمرو عاص که با این حرکات معاویه و نامه‌پرانتهای او موافق نبود او را ملامت کرد و گفت این راه نادرستی است. معاویه گفت پس مستقیم اقدام میکنم. دستور داد جارچی در شهر مردم را آگاه سازد که بمسجد بیایند. خود معاویه در مسجد بزرگ شام به منبر رفت. از قتل عثمان بوسیله علی سخن گفت. از تمپه‌هایی که علی برای هجوم بشام دیده بود مردم را ترساند. از پایداری خودش در مقابل مهاجمات علی و از خون عثمان شرح مبسوطی اظهار کرد. در پایان گفت علی چه مزیتی بر من دارد؟ من دبیر رسول الله بودم و خواهر من در خانه پیامبر بود و من نماینده دو خلیفه بزرگ عمر و عثمان در منطقه شام بوده‌ام. اما اگر اهل عراق به علی بیعت کرده‌اند اهل شام با من بیعت کرده‌اند و حق از آن کسی خواهد بود که پیروز شود. از مردم خواست که او را تأیید کنند و باو این حق را بدهند که از طرف آنها نامه‌ای به علی بنویسد و بیعت با او را رد کنند. قلم و دوات خواست و همان فراز منبر نامه‌ای بعلی نوشت.

## فصل هفدهم

### و کلمه جای خود را بشمشیر سپردا.

نامه‌های معاویه بعلی و جوابهای امیرالمؤمنین به وی نتوانست مشکل را حل کند. بالاخره معاویه که تجهیزات را کامل دید و سپاهیان لازم را در اختیار خویش در آورد. دستور داد چادرهای بسیار بیرون برپا کردند. صبحی بسیار زود براسب بورش که چهار دست و پای آن سپید بود نشست و شمشیر عثمان را حمایل کرد. چندین روز معاویه در بیرون شهر ماند و عمال او و برجستگان شام بنا بتحریر و تشویق او به تمیئه سپاهیان پرداختند تا اینکه عده آنها به هشتاد و چهار هزار سوار و پیاده رسید.

باچتن سپاه نیرومند و مجهزی بسوی صفین حرکت کرد.  
«صفین» کجا بود؟

نقطه‌ای بود نزدیک رقه و بلس بکنار فرات. طرف غربی آن اراضی پست و بلندی بود که بواسطه نشست آب یا طغیان فرات همیشه در آنجا باتلاقی بوجود می‌آمد که بته‌ها و درخت‌ها در حوالی آن انبوه میشد بطوری که فقط از یک راه ممکن میشد از آنجا گذشت.

این خبر که بکوفه رسید و برعلی مسلم شد که معاویه از در سازش با رومیان برآمده و برایشان تحفه‌ها فرستاده که جنگ را باوی موقوف دارند تا بتواند باسپاه بزرگ خود

بجنگ باعلی پردازد دستور داد که منادی در شهر کوفه ندا کند  
و مردم را بمسجد کوفه بخواند.  
آن روز تمام اهل شهر در مسجد حاضر شدند. علی بر منبر  
رفت.

پس از درود بر خدا و رسول و یاران و دوستان او اظهار  
کرد که معاویه تحفه‌ها برای قیصر روم فرستاده و با او از در  
آشتی درآمده تا به جنگ شما درآید. با او قراری گذاشته که  
اگر در جنگ با شما شکست بخورد از رومیان و کفار برضد  
شما استعانت بخواهد و اگر پیروز شود نه دیگر عراقی برای  
شما باقی بماند و نه حجاز. بنابراین تکلیف من بود که شرح  
حال برایتان بگویم و بامشورت شما آنچه مقتضی است همان  
کنم.

وقتیکه سخنان علی به پایان رسید عمار یاسر برخاست  
و علی را تأیید کرد و گفت آنچه لازمه نصیحت و پند و دعوت  
بحق و حقیقت بود تو فروگذار نکردی. نامه‌ها نوشتی. پیک‌ها  
فرستادی. اتمام حجت‌ها کردی. نتیجه این ملایمت تو آن شد که  
معاویه با سپاهی جرار از شام بیرون آمده در صفین جای گرفته  
است. چاره‌ای جز شمشیر نیست و ما همه از تو پیروی میکنیم.  
در راه تو خون خود را میریزیم. پس از آن سران و برجستگان  
عشایر و مردان طرف اعتماد و مشهور بصدافت در راه اسلام  
از قبیل عمار یاسر، قیس بن سعد عباده سهل بن حنیف الانصاری،  
زید بن صرحان ابوزینب بن عوف، حجر بن عدی، عمرو بن الحمق و  
خلاصه تمام سران و برجستگان شیوخ و عشایر در تأیید علی  
و جانبازی در راه حق و حقیقت زیر پرچم علی برضد بلهوسیه  
و هوس رانیها و تزلزلهای عقیدتی اهل شام که امروز پیرامون  
معاویه گرد آمده‌اند اظهارات پرشور و پرحرارتی کردند که  
علی بی‌اختیار از بالای منبر این دعا را در حق آنها کرد:

«خدایا! قلبشان را بانور تقوی و پرهیزگاری روشن  
گردان و ما را براه راست هدایت و رهبری فرما.»

همان روز بوسیله نامه و پیک بشهرهای اسلامی خبر داده  
شد که افراد جنگنده آنها بسوی کوفه حرکت کنند. عبدالله بن  
عباس از بصره و مخیف بن سلمان از اصفهان و سعید بن وهب از



همدان و «ربیع بن جشیم» از ولایت ری هرکدام با چندین هزار سوار و پیاده رو بکوفه آمدند و نکته جالب این است که از استانهای فتح شده ایران بیشتر بکمک علی آمدند و این محبت را پایه گذاری کردند.

علی نخيله را لشکرگاه خود قرار داد. فرماندهان سپاه را معین کرد. وظایف و تکالیف هرکدام آنها را گفت. مالک اشتر را فرمانده کل نیروی خود قرار داد که تا آن روز شماره اش به نود هزار مرد از سوار و پیاده رسیده بود. در این سپاه هشتصد تن از انصار بودند و نهصد تن از آن مردمان که در زیر درخت بامصطفی بیعت کرده بودند.

این سپاه بزرگ بجانب شام حرکت کرد. در خط سیر خود وقتیکه این لشکر بزرگ از پل کوفه عبور کردند و بمسجد ابوسیره رسیدند در آنجا علی با سپاهیانش نماز گذارد و بسوی دیر ابوموسی رو آورد. منزل بمنزل تا بزمین بابل رسید. از آنجا رهسپار کربلا شد و بربلأب فرات رسید. بربلأب شد و مشهور است که ابن عباس را در آنجا خواند و گفت: میدانی این چه جایگاهی است.

— نه من اینجا را نمیشناسم.

— اگر میشناختی بسیار میگریستی.

این را گفت واشك از دیدگانش جاری شد، در همان سفر حسین که در رکابش بود بسوی پدر آمد و علی گفت: ای فرزند من، صبر کن و ببین که پدرت از آل ابوسفیان چه میبیند. فردا هم تو ستمگریها از آنان خواهی دید. آن شب سپاه علی در کربلا ماند. صبح اول آفتاب که از آنجا حرکت کردند علی با بن عباس گفت:

— دیشب من خواب شگفت آوری دیدم: جماعتی مردان سپیدروی که از آسمان سرازیر شده و شمشیر حمایل کرده و علمهای سپید در دست داشتند. گرد این زمین خطی کشیدند. در همان حال درختان خرما را دیدم که شاخه های خود را بر زمین میزدند و جویی دیدم پراز خون تازه که روان بود و حسین عزیزم را دیدم که در میان آنجوی خون فریادرس میخواست و کسی به فریاد او نمیرسید.

از آن مردان سپیدروی که از آسمان سرازیر شده بودند شنیدم که چنین می‌گفتند:

— ای فرزند پیامبر، شکیبا باشید. شما به دست بدترین مردم کشته می‌شوید و سپس رو به حسین آوردند و گفتند:

— ای حسین این بهشت است که مشتاق دیدار تو است. و پس از آن خطاب بمن گفتند:

— یا اباالحسن. خدا در روز رستاخیز چشم ترا بدیدار فرزندت حسین روشن خواهد کرد.

سپاه علی یکشب در کربلا ماند. فردای آن روز، پگاه، بسوی مداین حرکت کرد. مقارن غروب بود که بمداین رسیدند. دهقانان ایرانی به استقبال امیرالمؤمنین آمدند و نیازمندیهای خویش را عرضه کردند. باغها و گلکاریها و کاخهای بلند و ساختمانی چندطبقه که جزو قصور سلطنتی شاهان ساسانی بودند و کاخ با عظمت و مشهور مداین که هنوز کوچکترین آسیب زمانه به آن وارد نشده و اکنون بجای صاحبان اصلی آن مقرر حاکم خلیفه شده بود اینها چشم بینندگان را خیره کرد و همه بادیده عبرت و تحسین بدان نگاه میکردند. جریر بمشاهده این شهر با عظمت بی‌اختیار این شعر را خواند:

« نسیم غروبگاهی برجای خانه‌های آنها میوزد

گویی که صاحبان آن به میعادگاه خود رفته‌اند. ۲. »

و حضرت امیر هم این‌آیه قرآن را بالحن عبرت‌آمیز قراءت فرمود.

«چه بسا باغهای بهشت‌آسا و چشمه‌های جهنده آب گوارا و کشتزارهای حاصلخیز و مقام و رتبه بسیار عالی و نعمت‌های بی‌شماری که از آنها بهره‌مند و متمتع بودند برایشان دست داد. ما دیگر کسانی جانشین و وارث آنها قرار دادیم. زمین و آسمان بر آنها نگریست زیرا قرار بر آن بود که آنانکه وارث دیگران شدند اکنون دیگران وارث آنها بشوند.»

از آنجا نیز علی (ع) بسوی انبار که باز شهر مهمی بود

حرکت کرد در آنجا مردم باستقبالش آمدند و هدایا و خوراکی برای مردم و علوفه برای چهارپایان آوردند. علی دستور داد که پول آنها را بدهند و هیچکس حق آن ندارد که چیزی از مردم بگیرد مگر اینکه بهای آنرا بدهد.

از آنجا راه صحرا را پیش گرفتند و در منزل اول صحرا دچار بی‌آبی شدید شدند که مینویسند علی بصومعه‌ای رسید و از راهب سراغ چاه آبی گرفت و او جواب داد که در این اطراف آبی وجود ندارد و برای من نیز از دوفرسنگی آب می‌آورند ولی علی باتوکل بخدا نقطه‌ای را کند و زیر سنگی آب یافت که همه از سوار و پیاده از آن بهره‌مند شدند و راه خود را ادامه دادند به هیت رسیدند و از آنجا به اقطار و خلاصه راه خود را چندان طی کردند که به رقه رسیدند. علی امیرالمؤمنین دستور داد که سپاهیان همانجا بمانند و چادرهای خود را در آنجا برپا کنند.

غروب همان شب علی بامشورت دگر اصحاب و سران و سرخیلان سپاه خود این‌طور تصمیم گرفت که قبل از اینکه این دونیروی بزرگت بهم گلاویز شوند اتمام حجتی بمعاویه بکند و باو عواقب وخیم این جنگ را گوشزد نماید و همه بر آن موافق شدند نخستین نامه را علی بمعاویه چنین نوشت:

«از بنده خدا علی امیرالمؤمنین به معاویه فرزند ابی‌سفیان، اما بعد بدان که خداوند را بندگان است که بقرآن ایمان آورده‌اند و برتفسیر و تأویل قرآن آگاه بودند. علم فقه را دانستند و برشرایع و سنن و فرایض واقف هستند و خدایتعالی فضیلت ایشان در قرآن یاد کرده و احوال ایشان شرح داده و شما در آن وقت از دشمنان مصطفی بودید و بقرآن ایمان نداشتید و بامسلمانان دشمنی می‌نمودید. خداوند ظفر و نصرت را نصیب مصطفی کرد. امروز هم هرکس که او را خردی باشد حق مصطفی و دستور و قوانین او را بشناسد و پای ازحد خویش بیرون ننهد. و تو ای معاویه میدانی که شایسته‌تر بخلافت آن کسی است که کتاب خدا را بهتر میداند و بشرایع دین و شعایر اسلام آگاهتر است و پیش از دیگران اسلام آورده و در راه خدا و شریعت اسلامی جهاد و جانبازی بیشتر کرده و

از خداوندی که بازگشت همه بسوی اوست بیم و هراسی درد داشته و به مصطفی نیز از هرکس دیگر نزدیک تر بوده و هیچگاه حق را با باطل نپوشانده است.»

«من که علی بن ابیطالب شمارا بکتاب خدا و سنت مصطفی میخوانم اگر پذیرای راه راست رفته‌ای و به سعادت دوجبهان رسیده‌ای و اگر سخن من نپذیری در گمراهی و نادانی بهلاکت رسی. درود بر کسیکه راه راست را در پیش گیرد.»

در جواب نامه فوق این نامه از طرف معاویه بعلی (ع)

چنین رسید:

«اما بعد... بدان که حسد ده جزو دارد که نه جزو آن در تو است و یک جزو آن در تمامی عالمیان. هرکس که بعد از مصطفی بخلافت رسید و مهاجر و انصار برخلافت او یک رأی شدند تو براو حسد برده و از افزونی خود سخنانی گفتی؛ ما آثار این حسد را در اقوال و افعال و حرکات و سکنت تو میدیدیم. هر وقت که بایستی بخلیفه‌ای بیعت کنند ترا همچنان به بیعت میکشیده‌اند اما تو خود میدانی که هیچگاه از دل بیعت نمیکرده‌ای و اما کاری که در قتل عثمان کردی فراموش نکرده‌ای و محتاج بشرح و بیان نیست.»

پس بخدایی که جز او خدایی نیست که ما خون عثمان را طلب خواهیم کرد و کشندگان او را هرکجا باشند در دریا و در بیابان بدست خواهیم آورد و بقصاص خواهیم کشت. و اگر جان ما در این راه برود بک نداریم.»

باین نامه علی امیرالمؤمنین جواب مفصلی داد و اینگونه مکاتبه‌ها بچندین نامه سخت منجر گردید که آخرین نامه معاویه را علی پاسخ مفصلی فرستاد و باین کلمات پایان داد:

«واینکه نوشته‌ای که مرا و یاران مرا نزد تو جز شمشیر دیگر جایی نباشد این را خوب میدانی که فرزندان عبدالمطلب هرگز از شمشیر نترسیده‌اند و در جنگ هیچگاه پشت بدشمن نکرده‌اند و ما به سوی خدای خود روانیم.»

همان روز علی دستور داد که بر روی شط فرات پل بسازند و خود بایک هزار سوار برآن ایستاد تا تمام افراد سپاه او سوار و پیاده از آن گذشتند و در دست آخر خود بایک هزار سوار از

آن گذشت و قتی که بصفین نزدیک شدند بیابانی را از سپاهیان معاویه سیاه دیدند.

سواره نظام و پیاده های لشکریان علی قبيله بقبيله با بیرق های خود و خواننده های که باهنگ حرکت اسبها و شترها اشعار حماسه میخواند پشت سر هم میآمدند و این عده یکصد و بیست هزار نفری و یابگفته بعضی نود هزار نفری که گرد و خاکی عظیم برپا کرده بودند در صحرای پهناور پخش شدند. و بافراستن چادرهای خود پرداختند.

این دو نیروی بزرگ روی در روی هم قرار گرفتند.  
دوره مکاتبه و اتمام حجت پایان رسیده بود.  
و کلمه جای خود را بشمشیر سپرده بود.  
ولی نیروی دیگری هم در کمین شمشیرزنان بود...

## فصل هجدهم

### ولی نیروی دیگری هم در کمین نیروی شمشیر بود

لشکریان معاویه که خیلی پیش از آمدن سپاهیان علی در صفین تمرکز یافته بودند سرتاسر شط فرات را تامسافتی دور در تصرف خود داشتند. وقتیکه سپاهیان علی روپروی آنها چادرهای سیاه خود را برافراشتند بنخستین حاجت خود که آب باشد پی بردند بمرقسمت از شریعه های شط فرات رفتند بان نیروی عظیم دشمن روبرو شدند که اجازه نمیدادند کسی بشط نزدیک شود و آب بردارد. نخستین گفتگو و کشمکش میان این دوسپاه بزرگ برسر آب آغاز شد. امیرالمؤمنین علی دونفر نماینده نزد معاویه فرستاد که بانها بگویند این رفتار ناجوانمردانه و نادرستی است، آنها را مأمور کرد بمعاویه گوشزد کنند که اگر ما زودتر از شما برسر آب رسیده بودیم هرگز شما را از برداشتن آب منع نمی کردیم. معاویه بیدرنگ با عمروعاص که یگانه مشاور او در این جنگ بود مشورت نمود. او عقیده داشت که نباید آب را بروی سپاهیان علی بست. زیرا کاری است که هرگز صورت نخواهد گرفت عده ای از اتباع معاویه گفتند آب را بروی سپاهیان علی باز نکنید همانطور که آنها آبرا بروی عثمان بستند. معاویه از رأی دسته دوم پیروی نمود و درخواست های سران سپاه علی را رد کرد. علی ناچار شد که ابتدا رودخانه را به تصرف آورد. دوتن از فرماندهان نیرومند خود را بنام اشعث بن قیس واشتر نخعی مأمور ساخت باده هزار سوار به سپاهیان معاویه که در طول شط فرات تمرکز یافته بودند حمله

کنند. جنگ بسیار سختی میان آنها واقع شد سرانجام سپاهیان علی موفق آمدند که قسمتی از رودخانه را در تصرف خود آورند بدین وسیله چادرهای خود را کنار آن شط برپاکنند. شاید همین ضربت اولیه این دوسردار نیرومند سپاهیان معاویه بود که عمروعاص را برآن داشت که بهر قیمت شده است هردو آنها یا اگر ممکن نشود یکی از آنها را بر باید و بسوی خود کشد.

این نخستین پیروزی سپاهیان علی با دستور دوم امیرالمؤمنین توأم گردید. دستور دوم او این بود که منادی در طول رودخانه ندا داد که بتمام افراد سپاه معاویه اجازه دهند هر مقدار آب بخواهند از رودخانه بردارند و کسی مزاحم آنها نخواهد شد. همین طور هم شد و آن شب سپاهیان علی پس از تشنگی شبانه روز براحتی آریدند.

فردای آنروز باطلیعه صبح، علی و سپاهیانش بنماز ایستادند که عده آنها یکصد و بیست هزار نفر بود. منظره باعظمتی که بهترین هم آهنگی را تشکیل داده بودند. صدای پرنفوذ و فصیح علی بقرائت سوره های حمد و توحید بلند شد. شامیان لایبالی که نماز جماعتی بیش از یکصد و دو بیست نفر ندیده بودند اکنون شاهد نماز جماعتی شدند که یکصد هزار تن پشت سر علی رو بقبله ایستاده بودند. این نماز پرابهت برای آنها منظره ای بسیار جالب و عبرت انگیز و فراموش نشدنی بود.

پس از پایان نماز علی بر بلندی قرار گرفت و صدای نیرومند او بدین کلمات بلند شد:

«ای مسلمانان و ای مؤمنان:

من چه از کوفه بوسیله پیکهای مخصوص خود و چه در این میدان جنگ بوسیله معتمدین خود پیامهای لازم را بمعاویه دادم و اتمام حجت ها و نصیحت ها را بوی کردم. هرچه من نرمی و مدارا نمودم او خشونت و سختی نشان داد تا آنجا که بمن و نامه های من پاسخ صریح داد که جز شمشیر راه دیگری میان ما باقی نمانده است. اکنون ناچار باید دست بشمشیر بریم و کلمه حق و حقیقت را اعتلاء دهیم با همه اینها من توصیه میکنم که تا آنها مبادرت بجنگ نکرده اند شما مکنید و اگر دست بشمشیر

پردید و آنها تاب نیاورده و از مقابل حملات شما فرار کردند شما هرگز فراریان را تعقیب مکنید و آزارشان مدهید و بگذارید هر جا که میخواهند بروند.

چند نکته را هم در جنگ همیشه نصب‌العین خود قرار

دهید:

خستگان و عاجزان را هیچگاه مزید و مکشید. پرده هیچکس را ندرید و بغیمه و چادر هیچکس ورود نکنید. مال آنها را از حریمشان بیرون نیاورید و غارت نکنید. اگر زنان ایشان بشما و بزرگان شما دشنام دادند و توهین کردند بآنها پرخاش نکنید و زیانی بر آنها وارد نسازید.

اینگونه سخنان را که همیشه پرتو افکن روح علی در جنگها بود بار دیگر او بعنوان شعارهای اسلامی سپاهیان خود گوشزد کرد.

بعد از آن افراد جنگجو بمیدان آمدند.

جنگهای تن بتن که آغاز هر جنگی در آن عصر بود و جنگهای دسته‌ای و قبیله‌ای که بار جزخوانی افراد قبیله شروع میشد صورت گرفت.

چنین نبردها و جنگها در آن قرن حکم يك نوع بازی و یاورزش و یا خودنمایی پرغرور و پرافتخاری داشت. در واقع جنگ نبود و بيك نوع آزمایش بیشتر شبیه بود.

در حقیقت اینطور بود چون علی نمیخواست در ماه محرم جنگ خونین را باشامیان شروع کند و باهمین مقدمات و زدو خورد های کوچک این ماه را گذراند. و منادی او در پایان همین ماه اعلام کرد بدو علت این سستی را در جنگ پیش گرفتند. نخست برای این که در ماه محرم جنگ و محاربه روا نبود و دوم برای این که منتهای فرصت را بمعاویده بدهند تا در این کار خود اندیشه و تفکر کند و اطاعت و مباحثت را بر جنگ و خونریزی برتری دهد. اکنون که هلال ماه صفر طلوع کرده و اتمام حاجتها بپایان رسیده سپاهیان او از فردا دل بنبرد و جنگ میدهند و اندیشه خود را در پیروزی قطعی متمرکز میسازند.

امیرالمؤمنین فرماندهان جناحهای سپاه خود را معین

کرد.



وظایف هر يك از آنها را معلوم و مشخص نمود. حسن و حسین فرزندان جوان خود را بفرماندهی میمنه سواران و عبدالله بن جعفر الطیار و مسلم بن عقیل بن ابیطالب را بفرماندهی میمنه پادگان، میسره سواران خود را بمحمد بن الحنفیه و محمد بن ابوبکر و میسره پادگان را بمهشم و برادر او سپرد و قلب لشکر پادگان را بمالك اشتر تفویض کرد. جناح سواران به سعید بن قیس المدنی و عبدالله بن بدیل و جناح پادگان را برفاعه بن شداد و عدی بن حاتم و سواران کمین را بعمار یاسر و عمر بن الحق و پادگان کمین را بعام و قبصه سپرد و برای هر قبیله از قبایل «ربیع» و «مضرومین» مردی از بزرگان و معتمدین آنها را برگزید تا بترتیب و تنظیم امورشان در جنگ و غیر جنگ پردازند.

اینچنین صفوف طرفین ساخته و آراسته شد و رو بروی هم ایستادند.

نخستین بار از طرف سپاهیان معاویه افرادی بمیدان آمدند و مبارز خواستند پس از آن دسته های پانصد نفری بمیدان آمدند و بسپاهیان طرف خود حمله بردند علی در همان روزهای اول خود بمیدان می آمد و نمونه ای از دلاوری و شجاعت را به سپاهیان خود نشان میداد. هر وقت او بمیدان می آمد همه بتمشای فنون حربی و دلاوری و مردانگی او میپرداختند.

در همان روزهای نخستین جنگ بود که علی سوار اسب مصطفی بمیدان آمد و آواز داد که ای پسر هند دست از این بندگان خدا باز دار و خون آنان مریز، تو خود شخصاً در میدان آی تا ساعتی بایکدیگر بگردیم اگر بر من پیروز شوی جهان ببری و اگر من بر تو پیروز شوم مسلمانان از رنج و دسایس تو برهند. ولی معاویه جوابی باین پیشنهاد نداد و بمیدان نیامد و به تشویقهای عمرو عاص که او را بجنگ تنبتهن باعلی ترغیب میکرد فقط خنده ای تحویل میداد و بسختی دیگر میپرداخت.

یکروز عمرو عاص خود بمیدان آمد و مبارز طلبید که ناگهان علی جلو او درآمد. آندم که متوجه شد علی حریف او شده است در فکر حیلای افتاد که خود را از ضربت او رهایی دهد. علی بانیزه ای که در دست داشت باو حمله کرد و او را از

اسب بیانداخت. عمروعاص بیشت افتاد و برای اینکه خود را از دست علی نجات دهد عمداً پای خود را بالا برد و پیراهنش روی شکمش افتاد و عورتش نمایان گردید. علی در دم صورت را برگرداند و گفت: لعنت خدا بر تو باد... برو که تو آزاد کرده عورت خویشی.<sup>۱</sup>

و عمروعاص بدین حیلہ خود را از چنگال علی نجات داد. وقتی که خود را بمعاوید رسانید معاویہ خندہ کنان بوی گفت:

— آیا هیچکس بکشف عورت از کشته شدن نجات یافته جز تو؟

زهی باخلاق پاکیزه علی که بعورت کسی نگاه نکند و برهنه‌ای را چون تو نکشد.

همه روزه از صبح تایشام جنگهای تن‌بتن دسته جمعی دو سپاه صورت میگرفت. هم‌روز از طرف سپاهیان علی نصیحت و پند داده میشد که جنگ را موقوف کنند و باطاعت اوامر خدا و بیعت باخلیفه مؤمنان پردازند ولی هرروز به بهانه‌ای از قبیل خونخواهی عثمان و غیره این پیشنهادهای از طرف معاویہ رد میشد. حتی ابوهریره و ابودردا از لشکر امیرالمؤمنین بیرون آمدند و بسراغ معاویہ رفتند و باو تذکر دادند که بچه سبب روا میداری خون چندین هزار مسلمان هم‌روزه ریخته شود و چرا باچنین مردی شریف و پرهیزگار که پیشی در دین و برتری در اسلام داشته و پیامبر آنهمه به او علاقه و عقیده اظهار کرده تو بیعت نکنی و خاتمه به این جنایات ندهی. معاویہ جواب رد بتمام این استدلالها داد و باز هم خونخواهی عثمان را بهانه کرد، سرانجام چون بهیچوجه حاضر بجواب مساعد به آن دوتن نشد، آنها هم به سوی حمص روان شدند و میدان جنگ را بچنگجویان گذاردند.

هرروز که میگذشت جنگها شدیدتر و دشمنانه‌تر میشد. معاویہ نیروی تازه و افراد نوین بجنگ علی می‌فرستاد و عمروعاص بحیلہ و تزویرهای خود در ربودن افراد برجسته

سپاه علی پیوسته می‌افزود حتی باحسن وارد مذاکره شد که او را برضد پدرش خلیفه‌کند و باعمار یاسر به مذاکرات دامنه‌داری پرداخت که جوابهای دندان‌شکن او بیشتر موفقیت عمروعاص را حتی در پیش چشم لشکریان معاویه متزلزل ساخت. بطوری که گفته‌های عمار یاسر در حصین و حارث که دوتن از برجستگان شام و سران سپاه معاویه بودند چنان تأثیری گذاشت که میدان جنگ را ترك گفتند و بمصر و حمص باز گشتند و جمعی دیگر هم بر اثر همین مذاکرات از قشون معاویه بیرون رفتند.

روز بروز سپاهیان علی در میدان نبرد نیرومندتر و لشکریان معاویه ناتوانتر می‌شدند ولی معاویه و عمروعاص تصمیم گرفته بودند تا آخرین سرحد امکان بجنگند و آن دم که تشخیص دادند دیگر نه زور آنها بکار می‌رود و نه حیلۀ آنها، دست بفتوت و رحم و بخشایش علی دراز کنند. این نقشه واقعی آنها بود.

چندین بار سپاهیان علی خود را تابچادر معاویه رساندند و معاویه‌ای بحیلۀ ای خود را از دست آنها رهایی داد و یاران خود را قربانی کرد. جنگ بیش از چهار ماه بطول انجامید. همه روز از جوانان ودلاوران طرفین پاکشته و یازخمی می‌شدند. نیروی هر دو ضعیف شده بود ولی سپاهیان معاویه خیلی ناتوانتر و بیچاره‌تر شده بودند. تا اینکه به آخرین جنگ خود که معروف به شب «هریره» بود رسیدند. این جنگ دیگر بشدیدترین مرحله خود رسید. نه ظهر و نه شام دست از جنگ برداشتند حتی شب را در تاریکی بجنگ ادامه دادند و برای نخستین بار بود که قشون طرفین نمازهای فریضه خود را از دست دادند سپاهیان علی از بازی‌های بیشمار و از دسایس همه روزه معاویه و عمروعاص بستوه آمده بودند و تصمیم بر آن داشتند که امروز و امشب تا آنجا که پیروزی علی را بدست آورند به جنگ ادامه دهند. این شجاعت بی نظیر و پایداری قشون علی روحیه سپاهیان معاویه را بکلی درهم شکست و معاویه پیش از همه متوجه آن شد.

آن شب تا صبح این دو سپاه بهم ریخته بودند و صدای الله اکبر الله اکبر علی بلند بود. و می‌گویند با صدای هر الله اکبر یکی

از منافقین را ازپا درمی‌آورد. آفتاب روز بلند شد. و قیافه خشمگین افراد جنگجو منظره هولناکی بچنگ داد. گفتند که سی و شش هزار تن در این جنگ از طرفین کشته و زخمی بر زمین افتادند. باهمه آنها هنوز جنگ برقرار بود و هنوز فریاد معاویه و عمروعاص در تحریک سپاهیان خود برضد علی بگوش میخورد سرانجام معاویه پریشان و مضطرب بعمروعاص گفت:

– وضع بد است. مغلوبیت ما حتمی است. اگر نقشه‌هایی که در ذخیره داری بکار نبندی کار من و تو و یاران ما بکلی ساخته میشود و سر ما را از تن جدا خواهند کرد. وقت آن است که تدبیری کنی و اختلالی در کار علی آوری. عمروعاص فکری کرد و گفت:

– بفرمای که بی‌درنگ درهرچادری که قرآن هست بیاورند، عده‌ای از نیزه‌داران را هم احضار کن بهریک از آنها قرآنی بده که برسر نیزه کنند و اگر قرآن‌ها تمام شد خشت – هایی بعنوان قرآن برنیزه ببندند اینچنین در برابر لشکر علی بروند ولی بافریادهای هرچه بلندتر بگویند:

ای مسلمانان... ای مسلمانان... اینک قرآن را واسطه و حکم قرار می‌دهیم... اگر مسلمانید در این مصاحف وقرآن‌ها که برسر نیزه‌ها بسته‌ایم بنگرید... تأمل کنید... کلام خداست و وحی منزل... ما بدان ایمان داریم باما بدستور قرآن کار و رفتار کنید. این کار را بگو چندین هزار نفر هم اکنون بکنند و رو بروی علی باقرآنی که سر نیزه‌ها دارند بروند...

عمروعاص دوباره گفت: تو خیال نکن این فکر را الساعه کرده‌ام. من این را از مدت‌ها پیش اندیشیده بودم... اشعث بن قیس این سوار دلاوری که روز اول جنگ، آب رودخانه را از دست ما خارج کرد براین نقشه آگاه است. من او را جلب کرده‌ام بعضی دیگر از دلاوران سپاه علی را در این نقشه باخود همراه نموده‌ام و گفته‌ام که تا این نغمه را بلند کردیم آنها استقبال نمایند و علی را مجبور به قبول آن کنند...

معاویه گفت: بسیار خوب و بعد از آن چه میشود؟ عمروعاص گفت: بعد از آن هم بامن. تو هم اکنون دستور انجام این کار را بده.

معاویه این دستور را داد. غلامان او ودلاوران او که در پی چنین فرصتی بودند بفاصله کوتاهترین زمان آنرا عملی کردند و يك گروه چندین هزار نفری باقرآنها و باخت‌هایی که در پارچه پیچیده بودند و بعنوان قرآن سر نیزه نهاده بودند فریادزنان روبروی علی و سپاهیان‌ش پیش می‌آمدند و دم‌بدم می‌گفتند:

- ای علی بن ابیطالب وظیفه تو است که بقرآن احترام گذاری و برطبق قرآن با ما رفتار کنی.

علی که با چنین پیش‌آمد غیر منتظره‌ای روبرو شد دانست که بایکی از بزرگترین حيله‌ها و فکرهای معاویه و عمروعاص سروکار پیدا کرده است و تارفت که در مقابل آن ایستادگی کند اشعث بن قیس را روبروی خود دید که فریاد می‌زد:

- یا امیرالمؤمنین، شمشیر غلاف کن- دیگر هیچ عذری برای باقی نمانده.. هم‌روزه تو می‌گفتی با آنان بکتاب خدا و سنت مصطفی رفتار میکنی اینک آنها با استقبال این اندیشه و فکر تو آمده‌اند... آواز و ندای ایشان را در طلب قرآن اجابت کن... این‌راه خودت است بهمین‌راه برو که جز این‌راه نرویم... علی گفت: راست است که این سخن من است. این حرف خود من بود که از آغاز می‌گفتم تا این‌همه خونها ریخته نشود اکنون که هزارها بگشته و زخمی بزمین ریخته‌اند و مغلوبیت آنها قطعی و حتمی شده است این نغمه دروغ را ساز کرده‌اند.. شما غافل نشوید و فریب نخورید... آنها بکتاب خدا ایمان ندارند... ای اشعث بدان که فریب تو باعث فریب هزاران تن از سپاهیان ما میشود و پیروزی ما بشکست مبدل خواهد شد زنهار که باین خدعه و دسیسه فریفته نشوی... برسر کار خود استوار باش که چند گامی بیشتر به پیروزی قطعی نداریم... اشعث گفت:

- ای امیرالمؤمنین ما مسلمانیم و هرگز بدان تن در ندهیم که جماعتی ما را بکتاب خدا و سنت مصطفی بخوانند و ما اجابت نکنیم و باز بروی آنان شمشیر بکشیم... اگر در این کار تردیدی داری اجازه بده که من بدیدار معاویه روم و حقیقت امر و حال را دریابم.

علی گفت: حقیقت امر و حال همان بود که گفتم... ولی اشعث بدون آنکه منتظر جواب علی بشود نهبی به اسب خود داد و بتاخت بسوی چادر معاویه رفت. در همان حال سپاهیان شاهد و ناظر منظره دیگری بودند. مردی از اهل شام براسب ابلقی نشسته و مصحفی گشاده روی قاچ زین قرار داده بود. بسوی لشکر علی میآمد و به آواز بلند و صدای خوب خود این آیه قرآن را میخواند:

«الم تر الى الذين اوتوا نصيباً من الكتاب يدعون الى كتاب الله ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم وهم معرضون وان يكن لهم - الحق يأتوا الله مدعنين افي قلوبهم مرض امارتابوا ام يخافون ان يخيف عليهم و رسوله اولئك هم الظالمون واطعنا واولئك هم - المفلحون.»

این آیه را پی در پی و با صدای بلند میخواند. سپاهیان علی و سپاهیان معاویه باو گوش میدادند و باهم زمزمه میکردند و بیشتر کلمات آنها این بود:

باکلام خدا چه میتوان کرد... همه باید از آن پیروی کنیم...

## فصل نوزدهم

در آخرین لحظه شکست بفریب و مکر متشبث شدند!

طولی نکشید که «اشعث» از سپاه معاویه برگشت. علی که بسیار از این پیشآمد ناراحت شده بود همینکه او را شتابزده دید بسویش میآید گفت:

— اشعث بخدا که فریب خوردی...

اشعث گفت:

من فریب نخورده‌ام. من در مقابل کلام خدا چیزی از خود ندارم... الساعه که معاویه را دیدم او نیز همین را گفت. گفت:

قرآن را مردم ما برسر نیزه کرده‌اند تا از داماد پیغمبر بخواهند که با احکام آن رفتار کند.. همه برآن جمله که فرمان الهی است اتفاق کنیم...

مگر نه همین سخن تو بود ای امیرالمؤمنین...

گفتگو در میان لشکریان مانند آتشی میان چوب در گرفت... جمعی می‌گفتند کلام خداست... جمعی می‌گفتند فریب و مکر است.

یکی می‌گفت ما را بکتاب خدا میخوانند... دیگری فریاد میزد طاقت ما از این جنگها برفت و مبارزان ما هلاک شدند. سومی می‌گفت:

این خدعه و فریب معاویه و عمرو عاص است. عده‌یی می‌گفتند: ما باشامیان بدان جهت می‌جنگیدیم که نمی‌خواستند با کتاب خدا باما رفتار کنند... اکنون که آنها این پیشنهاد را

میکنند ما چگونه آنرا رد کنیم... ما دیگر جنگ نمی‌توانیم بکنیم... ناگهان عده‌ای را که اشعث بدستور عمرو عاص از پیش دیده و حاضر کرده بود فریاد زدند: ما جنگ نمی‌کنیم... نمی‌کنیم... همه مردان ما هلاک شدند.. ای امیرالمؤمنین از جان ما چه میخواهی...

رفته رفته افراد سپاه میدان جنگ را رها کرده و دور علی جمع شدند. حالت تفرقه و تشتت کلمه که زیر تمام آنها دست فتنه‌انگیز عمرو عاص کار میکرد و هر دسته‌ی را به بهانه و دست‌آویزی برانگیخته بود هر لحظه شدیدتر شد و کار را دشوارتر کرد. بیست هزار مرد ظاهرالصلاحی که به پیشانی‌شان آثار سجود و عبادت بود و بکلی بازیچه و ملعبه دستگاه پرحيله و مکر معاویه شده بودند در ظاهر بحمايت علی سخن میگفتند و اظهار انقياد و اطاعت نسبت باو میکردند و در باطن زمزمه در میان جماعت می‌انداختند که ما از این جهت خلیفه را کشتیم که میگفتیم باما بکتاب خدا رفتار نمی‌کند اگر علی هم بخواهد سرپیچی کند و با کتاب خدا رفتار نکند او را نیز میکشیم... ما پیرو قرآنیم نه اشخاص!.. بدینگونه هر کس حرف خود را میزد و نظر خود را اظهار میکرد ولی در پایان مانند يك ترجیع بند شعری یایک رجع الصوت پایه کوهی این جمله پیوسته تکرار میشد:

- ای امیرالمؤمنین تو بگو ما چه کنیم.. هرچه گویی آن کنیم ولی جنگ نکنیم و خواهان آنیم که با کتاب خدا رفتار کنیم... تو بگو... ای امیرالمؤمنین... تو بگو که ما چه کنیم. ما خسته و رنجور شده‌ایم و خواهش دل و اندیشه خود را از تو میخواهیم.. و صدای دسته‌جمعی گستاخانه آنها پی‌درپی باین جمله بلند میشد:

- یا علی. بگو... بگو و زود هم بگو...  
امیرالمؤمنین که این هیجان و لگام گسستگی را مردم زیادتر دید ناچار بسخن شد. همه گوش کردند و او چنین گفت:  
- ای مردم نخستین مردی که کتاب خدا را اجابت کرد من بودم. این گروه و همه مردم را بکتاب خدا خواندم... ولی آن گفته من با گفته امروز آنها فرق بسیار دارد... کتابی که من



اینان را بدان میخواندم کتاب آسمانی مصطفی بود... کتابی که آنها میخوانند کتاب خدعه و مکر عمروعاص است... من آنها را بکتاب خدا میخواندم که مردم را از دست آنها و شر آنها و بلمهوسیهای آنها نجات دهم... آنها ما را بکتاب معاویه میخوانند که تفرقه میان ما بیاندازند و شمشیر حق را از گردن خود دور سازند و دوباره پایه متزلزل شده حکومت و سلطنتشان را پسا برجا کنند... ای مردم بدانید در میان شما دست خیانت بکار افتاده... وحدت ایمانی شما را پاره کرده اند تا بجائیکه شما دیگر فرمان نمیبرید و حیات را بیش از حق و ایمان دوست دارید... تاجایی که شاید تاپای قتل من نیز شما را برانگیزند... در چنین حال و چنین گمراهی دل و تاریکی اندیشه و خیال، من چه دارم که بشما بگویم.. اگر شما براهی که من بشما نموده ام بروید سعادت و هدایت را می یابید و اگر براهی که خویش می خواهید بروید شما را هرگز نمی توانم باز دارم... اکنون خود راه را برگزینید...

مدتی سکوت بر همه افراد چیره شد. بدلهای ایمان بیش از وسوسه زور آورد در همان دم صدایی از میان جمعیت بلند شد و گفت:

— ای علی پس کس بفرست و اشتر را باز خوان و بگو کشتار و جنگ را موقوف کند.

اشتر در آنوقت باسواران خود از پشت لشکر معاویه در آمده بود و ضربتهای قطعی خود را بدانها مینواخت و همه را متزلزل و پریشان کرده بود و نزدیک آن رسیده بود که نیروی دشمن را درهم شکند و آنها را منهدم و متفرق کند.

این صدا که گفتند صدای شیطان یاصدای مزدوران عمروعاص و معاویه بود از دهانهای دیگر نیز تکرار شد. همه فریاد میزدند: اشتر را از میدان جنگ فرا خوانید و این فجایع را خاتمه دهید.

علی ناچار شد که این خواسته مردم را برآورد. پیکی برای اشتر فرستاد و باو دستور داد که دست از جنگ بردارد. قاصد بدشواری خود را بمیدان معرکه رساند. در آن میدانی که مانند جهنم آتش را افرادش را میسوزاند و مانند برگهای

پائیزی آنها را بزمین میریخت.

اشتر پیام امیرالمؤمنین را که شنید با تعجب گفت:  
- به امیرالمؤمنین بگویند که کار تمام است. یکساعت  
دیگر فاتح میشویم و سپاه معاویه پا بفرار خواهد گذاشت.  
اکنون ساعتی نیست که من باز گردم.

رسول بازگشت. میدان جنگ گرمتر و پرهنگامه تر شد.  
نعره مردان و گردو غبار سواران تشنجی در میان افراد بوجود  
آورده بود. اشتر بارویه رعب آور و دستجات فداکار خود آخرین  
فشار را بر سپاهیان معاویه وارد کرده بود. آن بیمی که در دلها  
و آن اندیشه فراری که در مغزهای سپاه معاویه بود رفته رفته  
به زبانشان جاری و آمادگی بی کلمه و بی چون و چرا در یکایک  
آنان پیدا شده بود که هر لحظه منتظر بودند یکدسته پا بفرار  
گذارد تا همگی فرار کنند و معاویه و عمروعاص و دستگاهشان  
را بحال خود وا گذارند. عمروعاص و معاویه فشار خود را  
بر اشعث و افراد خریده شده خود افزودند و وادارشان میکردند  
که بازگشت و احضار اشتر را از میدان جنگ بوسیله علی  
بخواهند و هرچه زودتر این کار را بکنند.

آنها این مرتبه دستجمعی بسوی علی آمدند و بنای تهدید  
را گذاشتند، فریاد میزدند که تو نمیخواهی به کتاب خدا رفتار  
کنی... معاویه و دستگاهش قرآن بسوی تو فرستاده اند و اکنون  
روح پیامبر در لرزه کارهای تو است. تو در احضار اشتر جدی  
نیستی و گرنه او جرأت نمیکند که از دستور تو تخلف کند. تا  
اشتر از میدان برنگردد این غائله خاموش نمیشود. ممکن است  
به قیمت جان تو تمام شود، ای ابوالحسن...

با این اصرار و ابرام و تهدید و نعره ها سرانجام علی  
ناچار شد بهرطور و هرزبان شده اشتر فاتح را از میدان بخواهد  
و این مرتبه که نمایندگان امیرالمؤمنین بسراغ اشتر بمیدان  
جنگ رفتند صریحاً بوی گفتند که جان علی در خطر است و اگر  
نیایی سپاهیان که برضد او عصیان کرده اند او را خواهند  
کشت و شاید اگر دیر باز آیی دیگر او را زنده نیایی.

اشتر بی اختیار گفت:  
- اگر امیرالمؤمنین از دست ما برود دیگر ما به این

جنگ علاقه نخواهیم داشت این را گفت و شمشیر را انداخت و با اسب پرهیجان خود بتاخت بسوی سپاه خویش و نقطه‌یی رفت که میدانست علی در آنجا است.

وقتی که سواران معاویه و نیزه‌داران قرآن و دسته‌های اشعث و غیره اشتر را دیدند که بسرعت عجیبی با اسب خود می‌آید بیکدیگر شادباش گفتند.

اشتر که بحضور علی رسید و اشعث و دسته او را پیرامون او دید نخستین کلمه‌اش این بود:

— ای اهل عراق! حقا که اهل نفاق و خلاف هستید. در عین غلبه سپاه اسلام باعث این ننگ و افتضاح میشوید، بنام قرآن برضد قرآن و بنام حقیقت دین اسلام برضد پیامبر و خاندان او عملاً قیام میکنید.

آنوقت خطاب به امیرالمؤمنین گفت:

— ای امیر من و امیر مؤمنان کار تمام است... دیگر برای معاویه و سپاه او کمترین رمق و نیرویی باقی نمانده... اجازه بده یک میدان اسب بر آنها بتازم و کار را تمام کنم تا صدای قیه فرار آنها را بشنوی و در ظرف یکساعت معاویه و عمروعاص اسیر شده را بحضورت آورم.. ترا بخدا این اجازه را بده.

این حقیقت را بعدها خود معاویه در بحبوحه کامیابی و خلافت مطلق خود که از جنگ صفین حکایت میکرد این واقعه را بزرگترین حادثه عمر خود دانسته و چنین گفت:

— آنروز که اشتر با سواران خود بقلب لشکر ما زده بود همه سپاهیان چنان فرسوده و مرعوب شده بودند که میخواستند پا بفرار گذارند. من بدان اندیشه رفتم که قبل از فرار آنها خودم جلو اشتر بروم و از او بخواهم که مرا نزد علی ببرد و برایم امان بگیرد که ناگهان از دور دیدم اسواران مأمور علی بسراغش آمدند و بهرطور بود او را از میدان جنگ خارج کردند و به نزد علی بردند. در آنوقت بود که سیاهی ناامیدی و سیاهی این دنیا از روبروی چشم من رفت و دنیایی در مقابل خود دیدم پراز روشنایی و پراز امید و شادکامی.

اشعث و دیگر عمال عمروعاص که مشاهده کردند ممکن است سخنان اشتر اثر عمیق در قلب و روح و فکر علی بکند و

اجازه بازگشت را باو مجدداً بدهد فریاد برآوردند:  
- ای اشتر چه میگویی و چرا آتش نفاق و جنگ را پیوسته  
دامن میزنی ما دیروز برای خدا بامعاویه میجنگیدیم امروز هم  
برای خدا ترك جنگ میکنیم.  
اشتر گفت:

تو دروغ میگویی... سخن راست همین است که تا امروز  
برحق بودید و از اکنون در باطل افتاده‌اید من همه خبرها را  
دارم...  
اشعث گفت:

تو اشتباه میکنی نه ما... ما تا قرآن را برسر نیزه‌ها  
بسته می‌بینیم و تا میشنویم که ما را بدان میخوانند مطمئن  
باش که نه فرمان ترا برضد آن خواهیم برد و نه فرمان علی  
را.. بدان که ما اطاعت نخواهیم کرد.  
اشتر گفت:

البته کسی که بمال و دنیا فریفته شده و دل به وعده و وعید  
گذارده اطاعت نمیکند و فرمان خدا نمیبرد... ولی بدان  
این کار تو عاقبت نخواهد داشت.  
پس از آن اشتر رو بآن عده دو هزار نفری که پشت  
سر اشعث ایستاده بودند و در پیشانی‌هایشان آثار سجودنمایان  
بود گفت:

ما تاکنون که آثار سجود را بر پیشانی شما میدیدیم خیال  
میکردیم دل از زر و زیور دنیا کنده‌اید و بحقیقت و بخدای  
یگانه پیوسته‌اید. امروز میفهمیم که شما از هر کس بیشتر  
گمراه و گمراه‌کننده مردم در دست شهوت و دنیاپرستی خود  
گرفتارید. لعنت بر شما باد که میان مسلمانان دوری انداخته  
و آن وحدت مقدس اسلام را پاره کرده‌اید...

اینرا که گفت از میان آن عده دو هزار نفری چند نفری  
با تازیانه بوی حمله کردند و او را زدند و او نیز با تازیانه  
خود بآنها حمله برد. پسر عموهای اشتر از یکطرف برله او  
برخاستند و عده انبوه جمعیت زاهد نما و نمازگزار برله  
اشعث قیام کردند و امر بزد و خورد منتهی میشد که امیرالمؤمنین  
ناچار بمداخله شد و گفت:

— ای مردم ساکت باشید. اینقدر آتش بلوا و عصیان را دامن مزیند. حق با شماست... مجاهد اسلام و حقیقتگو همو است. ولی شما که می‌گویید (چون ما را به کتاب می‌خوانند دعوت آنها را می‌پذیریم) از آنها بپرسید چگونه؟ در این هنگام و در این غلغله که هرکس میخواست سخنی بگوید ابوالاعورالسلمی که براسب خود بشتاب از نزدیک معاویه می‌آمد و مصحفی برسر نهاده بود بسوی علی آمد و در برابر او ایستاده گفت:

— معاویه می‌گوید دو تن معین کنیم که میان ما و شما برآنچه که کتاب خدایتعالی حکم کند رفتار کنند. یکنفر از طرف شما و یکی از طرف ما...

اشعث و آن گروه زاهدانی که در پیشانی، داغ مهر داشتند، دسته جمعی فریاد برآوردند:

— ما بحکم قرآن راضی و خوشنودیم... حکمیت باکتاب خدا...

و دسته‌جمعی باشادمانی بنای هوسه و پا کوفتن بزمین گذاشتند.. صدای دیگران که می‌خواستند نظری در این باره اظهار دارند در میان آن جنجال و هیاهو محو و ناشنیده ماند.

## فصل بیستم

### بار دیگر دسیسه و مکر بر حقیقت و درستی پیروز شد

سرانجام دسیسه و مکر بر حقیقت و راستی غلبه کرد. کار دنیا همین است ولی این غلبه و پیروزی بسیار کوتاه است. در میان هزاران سوار نیزه دار که بگفته خود قرآن را بر سر نیزه داشتند شاید جمعاً سی قرآن وجود نداشت. برفرق بقیه نیزه ها خشت های سیاهی بود که به آن پارچه های سبز بسته و نامش را قرآن گذاشته بودند. با همه اینها به نتیجه ای که می خواستند رسیدند. اشتر فاتح و دگر سرکردگان را که تا قلب لشکریان معاویه پیش رفته و پیروزی خود را قطعی کرده بودند از میدان پیروزی برگرداندند.

روح تفرقه و دو رویی در سپاهیان علی بکمال شدت رسید. سپاهیان علی همه دست از سلاح برداشتند و همه در بی تکلیفی مطلق افتادند. ابتکار عمل بدست فریب کاری و دسیسه بازی افتاده بود. از طرف معاویه و عمرو عاص فعالیت های نهانی و آشکار باوج خود رسیده بود. سرانجام اشعث قیس آن قیافه خیانت بار و آن عامل حقیقی این نقشه مکر و فسون نزد علی آمد و گفت:

ای امیرالمؤمنین چنانکه می بینیم جمله لشکر شما بحکم قرآن راضی شدند و با این پیشنهاد معاویه دل خوشند اگر مصلحت می بینی من نزد معاویه روم و از فکر قطعی او و چگونگی انجام این امر باخبر شوم. علی که در منتهای تأثر از این پیش آمد و این پیروزی دروغ بر حقیقت بود گفت:

— اگر دل تو می‌خواهد نزد معاویه بروی و با او سخن بگویی خود دانی.

اشعث این جواب علی را بر موافقت و رضای او بشمار آورد و نزد معاویه رفت.

معاویه که بمشورت عمرو عاص نقشه خود را تا آخر کشیده بود بوی جواب داد که مصلحت آن است داور برگزینیم و دو حکم نصب کنیم یکی از طرف سپاهیان علی دیگری از طرف ما هر دو آنها طبق حکم خدا و قرآن عمل کنند و طرفین بهر حکمی که آنها بدهند تن در نهند و راضی باشند.

اشعث بادستورهای دیگری که معاویه محرمانه بوی داده بود نزد علی آمد. یکی از دستورها این بود که او با دیگر افراد خریداری شده معاویه کوشش کنند که حکم لشکریان علی شخص ابوموسی اشعری باشد. اشعث برگشت و موضوع حکمیت را بعلی گفت. در همان روز هم قرآن خوانان شام میان هر دو لشکرپخش شدند و مصفحها را آوردند و بلند بلند آیات آنرا مبنی بر اخوت و برادری مؤمنان و مسلمانان خواندند و شادمانی کردند که کار بدوستی و بصلح و سلامت پیوست، افرادی هم که معاویه از لشکریان علی بوسیله اشعث و غیره بسوی خود جلب کرده بود گفته‌های آنها را تأیید کردند.

بالاخره در جلسه‌ای که از سران فرماندهان و رؤسای لشکریان علی تشکیل شد و موضوع حکمیت بآنها عرضه گردید اشعث از میان آنها جریان ملاقات خود را با معاویه گفت و گفت او عمرو عاص را بحکمیت معین کرد حالا نوبت امیرالمؤمنین علی و لشکریان اوست. و در آنجا او و تنی چند از رفقایش پیشنهاد کردند که ابوموسی اشعری را برای حکمیت در مقابل حکم معاویه معین کنند.

علی با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت او مرد طرف اطمینانی نیست. اشعث و رفقایش اصرار بر پیشنهاد خود کردند و گفتند: ابوموسی از اصحاب نزدیک پیامبر بود و از طرف ابوبکر و عمر صاحب مقام شد.

باز امیرالمؤمنین با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت من او را حکم نمیکنم. او در غیبت من اخلاص در کار مسلمانان

کرده و از من هراسان است که مبادا باعمال او برسم. من يك مرتبه او را خواندم که نزد من بیاید باز هم فایده نبخشید هروقت فرصت کرد از من عیبجویی نمود و مردم را بدشمنی من پرانگیخت او دست نشاندۀ معاویه است و پسر عموهای او در خدمت معاویه هستند علاوه برآن در عقل و درایت ضعیف است و در مقابل عمروعاص که یکی از فریبکارترین افراد قریش است به یقین فریب خواهد خورد.

اشعث و دستۀ او که دیگر پردهٔ طرفداری از معاویه را دریده بودند باتمام این استدلالها مخالفت کردند و کار را بجایی رساندند که گفتند حکم ما ابوموسی است. طرفداران علی بحمایت امیرالمؤمنین برضد ابوموسی و طرفداران اشعث بر له ابوموسی آنقدر پافشاری و سروصدا کردند که سرانجام علی ناراحت شد و باصدای بلند گفت:

— حالا که شما جز ابوموسی دیگری را نمیخواهید خود دانید هرچه میخواهید بکنید. و این آخرین جملهٔ او بود:

خدایا! تو گواه باش که من از آنچه این قوم می کنند بیزارم و بدان راضی نیستم. ولی نقشه ای که عمروعاص ریخته و معاویه از آن حمایت کرده بود کاملاً پیشرفت کرد. سران لشکر علی ابوموسی را آوردند. حکمیت را باو ابلاغ کردند. جلسهٔ مشترک سران دو سپاه را تشکیل دادند که در آن علی امیرالمؤمنین و معاویه نیز حضور داشتند، چون حکم معاویه معین شده بود از علی خواستند که بدبیر خود دستور دهد که حکم حکمیت ابوموسی را بنویسد. علی که بناچار این پیشنهاد را قبول کرده بود به عبدالله بن ابی رافع دبیر مخصوص خودش که حضور داشت دستور داد حکم نامه را چنین بنویسد:

این قرارداد را امیرالمؤمنین علی و معاویه بن ابی سفیان باهم منعقد ساختند.

معاویه نگذاشت که علی بقیۀ عبارات را بگوید و گفت:

— امیرالمؤمنین... امیرالمؤمنین... من بد مردی باشم که

ترا امیرالمؤمنین بدانم و با تو جنگ کنم..

امیرالمؤمنین علی که روحی دور از هرگونه سودطلبی و ماجراجویی بود و صفای باطن او درخور این خلق و این جهان



نمود گفت:

— قبول میکنم. و از این جهت بتو حق میدهم به آنچه عقیده نداری تن درنده‌ی و مانند پیامبر که نظیر این واقعه را درباره خودش پذیرفت من نیز می‌پذیرم.<sup>۱</sup>

سپس خطاب بدبیر خود کرد و گفت چنین بنویس:

«این قراردادی است که میان علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان و اهل حجاز و اهل شام از شیعیان علی و پیروان معاویه برقرار میشود. این دو تن برحکم خدایتعالی از آغاز تا بانجام موافق آمدند و برآن شدند که هرچیز را قرآن زنده میکند ایشان زنده کنند و هرچه را قرآن رد کند ایشان رد کنند. این دو تن ابوموسی اشعری و عمرو عاص را حکم کردند و هر دو پذیرفتند که هرکمی آنها کنند بدان تن در دهند و عهد خدای تعالی و میثاق او را بر عبدالله قیس و عمرو عاص گرفتند که برابر آنچه خدایتعالی در قرآن یاد کرده است حکم کنند و اگر آن حکم را در کتاب خدا نیابند بروفق سنت مصطفی که اجماع برآن باشد حکم کنند.

«ابوموسی اشعری و عمرو بن العاص هر دو از هردولشکر در مورد این حکمیت جان و مالشان در امان باشد و امت محمد رسول الله برآن قرار دادند که یاران ایشان باشند و هردولشکر بدانچه در این صحیفه نوشته است راضی شدند و قرار برآن شد که اهل عراق بجانب عراق باز گردند و اهل شام بجانب شام و جایگاه حکمها در دومة الجندل باشد و مهلت صدور رأی حکمها یکسال تمام باشد»<sup>۲</sup>.

۱- علی گفت رسول الله در آن روزی که می‌خواست با اهل مکه بنمایند گوی معاویه بن ابی سفیان قراردادی ببندد علی امیر المؤمنین را دستور داد که نامه‌ای بنویسد علی قرارداد او را چنین شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم، این صلحی است که محمد رسول الله با اهل مکه... ابوسفیان پدر معاویه نگذاشت که علی بقیه قرارداد را بخواند گفت: ای محمد اگر من برسالت تو ایمان میداشتم با تو جنگ نمی‌کردم پس بفرمای تا نام تو و نام پدر تو و نام من و نام پدر مرا بنویسد. حضرت رسول بمن گفت: یا علی چنانکه او می‌خواهد بنویس و من بفرمان رسول خدا چنانچه ابوسفیان می‌گفت نوشتم.

۲- تاریخ الحروب اعثم صفحه ۲۹۲.

این نامه را علی و معاویه امضا کردند.  
نسخه‌ای که عبدالله بن ابی‌رافع دبیر علی امیرالمؤمنین  
نوشته بود بشامیان داد و نسخه‌ای که عمر بن‌الکلبی دبیر  
معاویه نوشته بود باهل عراق داد. عراقیان برنسخه‌ی اهل شام  
گواهی دادند و شامیان برنسخه‌ی اهل عراق گواهی نوشتند.  
همینکه این تشریفات به‌پایان رسید مردی از لشکریان  
علی برجست و براسب خود نشست و گفت:

بمن آب دهید.  
وقتی که آب را نوشید برلشکر معاویه یکه و تنه‌احمله  
کرد و چندکس را مجروح گردانید و برگشت و گفت:

بمن آب دهید.  
چون آب بخورد این‌بار به‌لشکریان علی حمله کرد و دائم  
رجز میخواند و باصدای بلند میگفت:  
- مردمان بدانید که من از علی و معاویه واز حکم‌ایشان  
بیزار شدم.

مردم فریاد زدند این دیوانه را بگیرید.  
همان روز منادی از دو طرف در لشکریان ندا کرد که  
لشکریان عراق بخانه‌های خود برگردند و لشکریان شام به‌شام.  
پس از آن ابوموسی و عمروعاص حاضر بحرکت به  
دومة‌الجندل شدند. ابوموسی پیش‌از رفتن پیش علی رفت و  
از او خواست که جماعتی از معتمدان اصحاب خود را باوی  
به‌دومة‌الجندل بفرستد که مشاوران او در این حکمیت باشند  
و به‌علی تصریح کرد که چون عمروعاص مرد مکاری است من  
از او بیم دارم. علی باتقاضای او موافقت کرد و شریح‌بن‌هانی  
را باپانصدتن سوار با او فرستاد.  
معاویه هم شرجبیل‌بن سمط‌الکندی را با فوجی انبوه  
بهمراهی عمروعاص فرستاد.

اصحاب علی که برسادگی ابوموسی واقف بودند در ساعت  
حرکت تمام راهنمائیه‌ها و مال‌اندیشیه‌ها را بوی نمودند مخصوصاً  
باو یادآور شدند که از مکرها و فریب‌های عمروعاص که در  
حجاز و نجد در امر خدعه شهرت بسزایی دارد برحذر باشد.  
همه بیکدیگر میگفتند: این مرد از حد معمولی مردم هم ساده‌تر

و فریب‌خورتر است.

این دو تن با همراهان خود به دومة‌الجندل رفتند. عمرو - عاص چون پیش از ابوموسی بدانجا رسیده بود هنگام رسیدن او با استقبالش شتافت و با احترام و ستایش او پرداخت او را بر سر سفره خویش خواند و از او و همراهانش پذیرایی گرم و شایانی کرد. چندین روز پیش از شروع مذاکره با او و همراهانش تماس نزدیک گرفت. در مذاکرات خصوصی و غیر مستقیم زمینه خلع کردن علی و معاویه را در او آماده کرد و گفت:

آن مرد عشیره ربیعہ که همان روز امضای قرارداد حکمیت به‌رودو لشکریان حمله کرد فریاد برآورد: که من از علی و معاویه بیزارم همو نماینده حقیقی تمایلات قلبی دولشکریان بود که برای خاطر علی و معاویه بجان هم افتاده بودند این اندیشه را بانواع واقسام گوناگون در فکر ابوموسی پرورش داد. تا در نخستین جلسه دو نفری که برای حکمیت تشکیل داد گفت که در مذاکرات حکمیت نباید نه‌همراهان من شرکت کنند و نه‌همراهان تو. زیرا حکمیت امر مهمی است که فقط بما دو نفر محول شده است.

با این ترتیب جلسه اول را محرمانه خودش با ابوموسی بدون اطلاع احدی تشکیل داد.

در این جلسه عمرو عاص به ابوموسی چنین گفت:

من یقین دارم که اهل عراق در طلب خون عثمان دست کمی از اهل شام ندارند و در این امر باهمان علاقه درصدد خونخواهی عثمان هستند که شامیان میباشند من میل داشتم عقیده ترا در این امر بدانم.

ابوموسی جواب داد:

در آن روزها که خانه عثمان در محاصره قیام‌کنندگان ضد او بود و استمداد از معاویه کرد و از او یاری و کمک خواست اگر معاویه این یاری را باو داده بود هرگز عثمان کشته نمیشد. اگر من در مدینه میبودم به یقین به‌وی یاری میدادم و تو میدانی که علی در میان بنی‌هاشم از معاویه در بنی‌امیه محبوبتر و شریفتر است.

عمر وعاص گفت:

در آنچه که گفتی من لحظه‌ای شك و تردید ندارم. ولی میخواستم این راهم تو به یقین بدانی و در آن شك نکنی که تو همانقدر که نصیحت‌کننده باشفت عراقیانی من هم پنددهنده بی‌غرض شامیانم. اگر تو بعلی و معاویه بانظر بیغرضی در امر حکمیت خود نگاه میکنی من نیز مانند توام و به‌همان بیغرضی باین امر نگاه میکنم و هدفی جز خیر طرفین و سعادت مسلمانان ندارم. اگر کسی بگوید که معاویه از «طلاق»<sup>۳</sup> است و پدر او از «احزاب»<sup>۴</sup> بود به یقین سخن راست گفته و من بر چنین گفته‌ای اعتراض ندارم. و اگر دیگری گوید که علی کشتندگان عثمان را پیرامون خود و در حمایت خود گرفت و نظر مساعد و موافق نسبت به آنان نشان داد و یا انصار و دوستان عثمان را در جنگ جمل کشت این شخص هم بی‌یقین راست گفته است. بگو آیا تو غیر از این پنداری؟

ابوموسی که باریش خود بازی میکرد از این گفته‌های پر مکر و فریب خیلی متأثر شد و حالت تردید در قیافه او نمایان گردید. عمر وعاص آنرا بخوبی نشانه کرد. هر دو مدتی ساکت ماندند.

سکوتی که از یکطرف سادگی باملایمت در برداشت و از طرف دیگر فریب خون‌آلود. این سکوت مدتی طول کشید که عمر وعاص آنرا ناگهان شکست و گفت:

— چه گویی و چه مصلحت بینی که من معاویه را از خلافت خلع کنم و تو علی را. بدینسان من و تو روح جمعی از مردم و بیچارگان را که پدران و شوهرانشان برای خاطر این یا آن کشته شده‌اند از این امر خوشحال و شادمان سازیم و پس از آن هر دو باتفاق خلافت را بعبده‌الله بن عمر بسپاریم و غائله را ختم کنیم...

عمر وعاص فکری کرد و گفت:

---

۳- آنهایی بودند که پیامبر روز فتح مکه آزادشان کرد.  
۴- احزاب جنگی بود علیه پیامبر که ابوسفیان در آن شرکت کرد.

— عبدالله مردی است عابد و زاهد و دور از این جنجالها و کشمکش‌ها، مردم، همگی، او را برای همین بیطرفیش دوست دارند. او نه در این کشت و کشتارها و خونریزیها دخالت داشته و نه قدمی بحماییت یکی یا بضدیت دیگری برداشته. چنین مرد بی‌آشوبی باید خلیفهٔ مسلمانان باشد اینطور نیست؟

عمرو عاص از این نوع سخنان بالحن بسیار بیطرفی به ابوموسی گفت و در قیافه و چهرهٔ او دقیق شده بود که آن دم جواب بخواهد که بداند سخنانش تأثیری بسزا در قلب و روح او کرده است.

دوباره گفت: تو ای ابوموسی اگر باین گفته‌ها ایمان نداری راه و طریق دیگری بمن بنما تا من در آن راه قدم بردارم و از نظر تو پیروی کنم.

ابو موسی گفت: من این گفته‌های ترا بد نمیدانم. بخیر مردم و صلاح همه میدانم. امروز هزاران تن از مسلمانان شام و غیره بر ضد علی برانگیخته شده‌اند و با اینکه در تقوا و پرهیزگاری علی شکی ندارند باز بواسطهٔ اغراض شخصی و خصوصی خود و قتل افرادی از خانواده‌هایشان در این جنگ و جنگ جمل بر ضد علی شده‌اند. در این امر شکی نیست. از طرف دیگر معاویه بواسطهٔ اعمال ناشایست و ایمان سستش به‌آیین محمدی، و غرض‌ورزی در امور و ناپرهیزیش در کارها در دیدهٔ مردم به‌بدترین صورتی درآمده است. مردم از خدا می‌خواهند شر او و زیان او از سرشان کم شود. بخصوص که تو عبدالله را برای خلافت پیشنهاد میکنی که مردم او را بواسطهٔ عدم مداخله‌اش در این جنگها و این خونریزیها خیلی خوب میدانند و طرفدار او هستند. من از هرجهت بانظر تو موافقم و نظر دیگری هم ندارم.

عمرو عاص گفت حالا که در این امر اتفاق نظر پیدا کردیم بگو چه روز و چگونه این نظر خود را اعلام کنیم؟ من عقیده دارم تأخیر در اعلام رأی خود بیش از این نکنیم. زیرا مردم دو طرف در انتظار رأی ما و نتیجهٔ حکمیت‌اند.

ابوموسی گفت: چطور است فردا که دوشنبه است این رأی خود را بمردم بگوییم و روز دوشنبه روز مبارکی است.

عمرو عاص گفت من مطیع امر تو و نظر توام فردا دوباره  
باهم می نشینیم و این رأی خود را تا اعلام نکرده ایم بکسی نگوییم  
زیرا از هر دو طرف بر ما قیام میکنند.  
ابوموسی گفت: چنان کنیم و با این اندیشه از هم جدا  
شدند و سرنوشت خلافت را به فردا سپردند...

## فصل بیست و یکم

### نتیجه رأی حکمیت

روز مکر و خدعه بزرگ فرا رسید. باطلیعه خورشید روز دوشنبه ۱ عمر و عاص راه خانه ابوموسی را در پیش گرفت. شب را تامدتی با جمعی از معتمدان خود گذرانده بود. نقشه کار خود را کامل کرده بود. همانهاییکه باید در آن جلسه حضور داشته باشند و شهادت خود را بر نتیجه حکمیت بنویسند از طرف عمر و عاص دیده شده بودند. عمر و عاص وقتیکه بخانه ابوموسی رسید بهمه اعلام کرد که همین امروز رأی خود را اعلام خواهیم داشت. عده‌ای را از پیش برانگیخته بود که هنگام تصمیم اعلام رأی از او و از ابوموسی بخواهند که اجازه دهند آنان نیز در جلسه حکمیت حاضر شوند و شاهد امر باشند. بآنها آموخت که بگویند چون این امر راجع به تمام مسلمانان است و بسرنوشت و تقدیر آنها بستگی دارد باید همه مردم و یالاقل آنها که میخواهند و میل دارند در جلسه مذاکرات حکمها و صدور رأی آنها حاضر و ناظر باشند بتوانند حضور بیابند. همینطور هم شد. وقتیکه او سخنانش را در حضور آن عده به ابوموسی گفت و بوی پیشنهاد کرد که باتاق دیگر بروند تا رأی خود را اعلام دارند تمام مردم فریاد برآوردند که در امر الهی راز نهایی وجود ندارد. ما میل داریم جلو ما و پیش چشم ما همه مطالب گفته شود و تصمیم لازم گرفته شود. عمر و عاص منتظر نشد رأی ابوموسی را در این باره

بگیرد که آیا مذاکرات این جلسه هم مانند جلسه پیش باید محرمانه باشد یا آشکارا و بیدرنگت موضوعات را چنین مطرح کرد:

ای ابوموسی من بتو سوگند میدهم که باکمال بیطرفی و بادر نظر گرفتن خدا واحکام او این نکته را بمن جواب دهی که خلافت سزاوار مردی است که وفا کند یا غدر و خیانت کند.

ابوموسی گفت جواب این پرسش تو خیلی سهل و آسان است. بدیهی است آنکس که وفا کند شایستگی خلافت دارد.. و نه آنکس که غدر و خیانت کند.

عمرو عاص گفت سؤال دوم من این است که بگویی عثمان را بشکل يك ظالم کشتند یا مظلوم؟  
ابوموسی گفت بدیهی است که مظلوم کشتند.

عمرو عاص گفت در حق کشنده او چه نظر داری آیا او را باید کشت یا نه؟

ابوموسی گفت مسلم است که کشنده عثمان را باید کشت و بمجازات باید رساند.

عمرو عاص گفت کدام کس را ولایت آن باشد که کشنده عثمان را باز کشد و انتقام او را بگیرد.

ابوموسی گفت البته اولیاء عثمان را این ولایت باشد. او این حق را خواهد داشت و ولی دم عثمان خاندان او میباشند و این کلام خداست.

«اگر کسی بمظلومیت کشته شد ما برای ولی او حق خونبها قرار گذاشتیم<sup>۲</sup>» عمرو عاص گفت: ای مردم گواه باشید بر آنچه که ابوموسی گفت و بر آنچه که من گفتم. پس خون عثمان از طرف اولیای عثمان باید مطالبه شود و معاویه یکی از اولیای عثمان و بیشک او یکی از اولیای مردم است.  
ابوموسی گفت:

— در این صورت اگر تو طبق قرار پیشین که باهم گذاشتیم حاضر شوی معاویه را از خلافت عزل کنی من نیز علی را از



خلافت معزول میکنم.

عمرو عاص گفت مرا چه حد باشد که پیش از تو سخن گویم یا رأیی اظهار دارم. خداوند تبارک و تعالی ترا در ایمان و در مهاجرت بر من پیشی داده اکنون من چگونه بر تو پیشی گیرم و پیش از تو اظهار رأی کنم. تو برخیز سخن خود را بگو و پس از آن من خواهم گفت.

ابوموسی بیدرنگ برخاست و حمد و ثنای خدا را گفت و سپس چنین اظهار کرد:

— ای مردم بدانید که بهترین خلق آن باشد که نفس خویشتن را بهتر محافظت کند و غم خویش خورد. شما بهتر می دانید که در این جنگ چندین هزار تن از طرفین کشته شده اند و من چون در این کار اندیشه بسیار کرده ام آنچه صلاح مسلمانان است می گویم و آتش این فتنه را فرو مینشانم و خون بقیه مسلمانان را که نارینخته مانده حفظ می کنم. من رأی خود را برای مصالح مسلمانان چنین اعلام میدارم: علی و معاویه، هر دو را از خلافت خلع میکنیم و ایشان را از این امر مهم دور نگاه می داریم و زمام این کار بزرگ را به شورایی از مسلمانان واگذار می کنیم.

اکنون همه بدانید که من علی را از خلافت خلع کردم و مانند انگشتر خود از انگشت بیرون آوردم. این است عقیده و رأی قطعی من. این کلمات را گفت و سر جای خود نشست و منتظر شد که عمرو عاص نیز همین را اظهار کند و معاویه را از خلافت عزل کند اما عمرو عاص برخاست و همه چشمها بسوی او متوجه شد. او خدای تعالی را حمد و ثنا بگفت و سپس چنین اظهار رأی کرد:

— من به ابوموسی اشعری احترام بسیار می گذارم زیرا او نماینده رسول خدا بود در یمن و در زمان ابوبکر صاحب مقامی بلند و در زمان عمر عامل و فرستاده او شد. او با سابقه چنین مقام های شامخ حکم اهل عراق شد. شما مردم دیدید و شنیدید که او در مجلس و در حضور شما علی را از خلافت عزل کرد. اما من.

دیدگان حضار همه بلبان او دوخته شد. عمرو عاص پس

از لحظه‌ای دوباره گفت:

اما من برخلاف ابوموسی معاویه را بخلافت نصب کردم چنانکه انگشتر خویش را در انگشت کردم و شما که برسرخنان او گواه بودید برسرخنان من نیز گواه باشید. این را گفت و سر جای خود بنشست.

صدای ابوموسی بکلمات ناسزا بلندشد. همه‌های درمیان حضار پیچید که گاه‌گاه این کلمات ابوموسی در میان غلغله و هیاهوی مردم شنیده میشد:

— بخدا که قرار ما چنین نبود... لعنت خدا بر تو باد. ای حيله‌گر بزرگ... مکار. فریبکار... مثل تو همان است که خدا در قرآن کریمش گفته:

«مثله کمثل الکلک ان تحمل علیه یلپث اویترک یلپث.»  
عمرو عاص فریاد برآورد: امر گذشته است... حالا دیگر هرچه بگویی برای دلخوشی دل خودت است. و مثل تو مثل همان است که خدای تعالی در قرآن کریمش گفته:

«مثل او مثل خری است که بارها را پشت خود می‌کشد.»  
کلمات سخت و شنیع میان این دو حکم ردو بدل شد و عمرو از میانه برخاست و به‌جانب سرای خویش شتافت.

ولی طرفداران علی برای این دسیسه و مکر اعتراض کردند و هر کدام چیزی گفتند. از میان همه این گفته‌ها سخن اشتر به‌اشعث بیشتر جلب توجه کرد. او به‌اشعث چنین گفت: این پیش‌آمدی که موجب ننگ و عار عراقیان بود از عمل تو ناشی شد. تو این دسیسه و نیرنگ را به‌تحریک عمرو عاص برپا کردی. بکار حکمین رضا دادی و ابوموسی را برای اینکار گماشتی که چنین نتیجه زشتی را بدست آوری.

طرفداران علی گفتند ما تن باین حکمیت ننیدیم و باز شمشیر را از نیام می‌کشیم تا او میان ما حکمیت کند و همه از آنجا بسراغ علی رفتند که نتیجه کار حکم‌ها و اراده خودشان را باو بگویند.

علی آنها را در سرای خود پذیرفت و پس از اظهارات و

حماسه‌سرایی‌ها و اعتراضات آنها فقط این کلمات را باطمینان  
و وقار گفت:

— من همان‌روز که نغمهٔ حکمیت و ترك سلاح را بدسیسهٔ  
دیگران برپا کردند بشما گفتم که اصرار مکنید و بگذارید اشتر  
کار خود و فتح‌نهایی را بپایان برساند. بشما گفتم که ابوموسی  
را حکم قرار مدهید. بر امر اول و دوم اصرار ورزیدید و در  
انجام آن پافشاری کردید. چون دیدم که گوش بگفتهٔ من  
نمیکنید بخواست شما تن در دادم. اکنون که میخواهید دوباره  
بجنگت بپردازید من دیگر صلاح نمیدانم زیرا در پیشانی‌ها و  
قیافه‌های شما آن اتفاق و یگانگی را نمی‌بینم. باز گردید بسوی  
خانه‌ها و بسوی عشایر خودتان و این آخرین گفتار من است.

## فصل بیست و دوم

### راه علی و راه معاویه

علی بکوفه باز گشت و معاویه بشام شد. معاویه بیش از پیش بجلب مردم همت گماشت. او میدانست که در عقیده آنها نمی‌تواند رسوخ کند و نمی‌تواند مردم را بخویشتن مؤمن سازد. بدین سبب راه دیگر را پیش گرفت.

راه دیگر کدام بود؟

راه دیگر راه منفعت بود. راه آنکه رشته‌های فساد ارکان زندگی و عناصر اصلی شخصیت و «منش» آنها را پوک و سست کرده است و برای ارتزاق باین و آن پیوند میشوند. وقتیکه ماشین ایمان و عقیده از کار بیفتد ماشین منفعت و سود شخصی بکار می‌افتد. آنکس هم که مردم را نتواند بشخصیت و بعقیده و سیرت خود جلب کند پول و مقام را بآنها عرضه میدارد. معاویه هم همین کار را کرد. باپول مردم و بیت‌المال مسلمانان بجلب عناصر رجاله و عوامل بدسیرت پرداخت. نخست آن حادثه‌جویانی را که باشمشیر سر و کارداشتند بسوی خود کشید. در نقش و طرح خویشتن شریکشان ساخت. در موفقیت‌های خود و در منافی که از خلافت عایدش میشد انبازشان کرد.

به ضحاک بن القیس القهیری که شحنة ولایت شام و از سرخیلان لشکر او بود مأموریت داد راه سماوه را که بکوفه و

رساتیق و سواد آن می‌رود درپیش گیرد و بفتنه و فساد دست بزند. او عدهٔ بسیاری از جنگجویان ماهر را برداشت و آن راه را «تغلیبه» و تا «قطقطانه» اشغال کرد. جان و مال مردم را در آن قطعه زیر اختیار و اقتدار خود گرفت. خبر این غارتگری مسلحانه بحضرت علی امیرالمؤمنین رسید و گزارش باو رسید که چنین نیرویی دارد بسوی کوفه پیش می‌آید. حضرت علی یکی از پیروان مشهور خود را بنام «حجر کنندی» که ما داستان شجاعت و ایمانش را در جلد اول این کتاب دیدیم بادو هزار سوار برای جلوگیری او گسیل داشت.

خبر حرکت نیروی حجر بضحاك که رسید، بمشورت با سران سپاه خود پرداخت. پس از کنکاش تصمیم گرفتند بسوی شام باز گردند و حتی المقدور از جنگ باحجر خودداری کنند و بانیروی او روبرو نشوند. ولی حجر دست از تعقیب آنها برنداشت تا به آنها رسید و در زدو خوردی که میانشان وقوع یافت هفت تن از سپاهیان ضحاك و چهارتن از لشکریان حجر کشته شدند و ضحاك باجنگ و گریز خود را به نواحی شام رسانید. حجر به کوفه بازگشت و گزارش نبرد خود را به امیرالمؤمنین داد.

معاویه چون دست از اندیشهٔ خود برای تحکیم پایه‌های فرمانفرمایی خویشتن برداشته بود این بار طرح و نقشهٔ دیگری ریخت. مردی از بزرگان شام را بنام یزیدبن شجره خواند و باو دستور داد که چون هنگام حج فرا رسیده است عده‌ای را باخود بردارد و بمکه برود و آداب حج را باحاجیان که از اطراف و اکناف عالم آمده‌اند از طرف خودش بعنوان خلیفهٔ مسلمین انجام دهد و نمایندهٔ علی را از مکه بیرون کند. مردم را به بیزاری از علی و پیوستگی بخودش بهر وسیله که صلاح بدانند وادارد واز مردم برای خلافت خودش بیعت بگیرد.

یزیدبن شجره باجمعیت بسیاری از شام بسوی مکه روان شد. در آن تاریخ قشم‌بن عباس از طرف امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در مکه نماینده بود. یزید چون بنزدیکی مکه رسید قشم واهالی مکه بر آن آگاه شدند جلسهٔ مشورتی تشکیل دادند. ابتدا قشم تصمیم گرفت از شهر بیرون رود و در کوه‌های

اطراف آن بماند و شرح حال را به امیرالمؤمنین بنویسد و مددی بخواهد. اگر نیروی کمکی برایش رسید بدفع آنها اقدام کند و گرنه درکوههای اطراف متواری بماند. ولی ابوسعید خدری رأی موافق نداد و از ترك شهر مکه او را برحذر داشت.

قشم از آمدن یزید باخیل لشکر خود بحوالی مکه امیرالمؤمنین را آگاه ساخت علی دردم مردم را بمسجد خواند. اخلاق و رفتار او چنین بود که همه کارها را بامردم در میان می گذاشت. بمنبر رفت. آنها را از ماجرا باخبر نمود. گفت که معاویه لشکری بفرماندهی یزید بن شجره بمکه گسیل داشته تا مردم را بزور بیعت وادارد و به نیابت او مراسم حج را انجام دهد. مردم از اطراف صدا بر اعتراض بلند کردند. یکهزار و هفتصد مرد از سواران عرب و جنگجویان نامدار کمر بجانبازی بستند و حاضر بحرکت بسوی مکه شدند. وقتی که بمکه رسیدند مردم پا درمیانی کردند و از طرفین خواستند که احترام خانه خدا را نگاه دارند. آنان نیز این پیشنهاد را مبنی بر احترام خانه ودوری از جنگ و جدال در این جای مقدس پذیرفتند. تصمیم کردند که هر دو نماینده از امامت و پیشوایی آداب حج دست بردارند و شخص سومی را برای این کار مذهبی برگزینند. ابوسعید خدری را که از نزدیکان پیامبر خدا بود برای این امر مهم انتخاب کردند و با این توافق از جنگ و نبرد دونیروی علی و معاویه که در مکه روبروی یکدیگر قرار گرفته بودند جلوگیری بعمل آوردند.

این زدو خورد در مکه موقوف شد ولی اقدامات معاویه در نهب و غارت قریههایی که در تصرف عراقیان بود و گرفتن اسیرانی از شهرهای بی سلاح و کشتن پیروان علی و سب و لعن او بر سر منابر هر جا که ممکن میشد با قوتی جریان داشت. در یمن گروه بسیاری را بنام خونخواهی خلیفه سوم برانگیخت که شعارشان مخالفت با علی امیرالمؤمنین و بیزارگی جستن از او بود. این جنبش بشهر (صنعا) نیز سرایت کرد و در آنجا هم شورش برپا شد از طرف معاویه چهار هزار سوار آراسته زیر فرماندهی «ابن ارطاه» بجانب یمن فرستاده شد و بآنها مأموریت داده شد که نخست بمدینه بروند و این شهر را از تصرف پیروان

علی خارج کنند. مردم را باطاعت معاویه مجبور سازند، عمال و کارکنان علی را از مدینه و مکه بیرون کنند، بآنها که به بیعت معاویه گردن نهند مال و منال بدهند و مخالفان را بسختی برانند، «ابن ارقطاه» در مدینه همه این کارها را کرد و حتی جابر بن عبدالله انصاری را هم خواست مجبور به بیعت معاویه و سب علی کند ولی چون جابر نپذیرفت و مقاومت کرد دستور داد او را بکشند.

این خبر به ام سلمه زوجه پیامبر رسید او نماینده خود را فرستاد و برای جابر امان خواست ولی بسر قبول نکرد و پرفشار خود افزود تا او نیز مجبور به بیعت با معاویه شد. تطمیع به پول و مقام از یکسو و فشار و تهدید بقتل و غارت از سوی دیگر وسایل کار و پیشرفت امور معاویه و نمایندگان او بود. علاوه بر آن (بسر)، طبق همان برنامه و روش خود دستور داد منادی در شهر ندا داد که نماینده خلیفه مسلمین به اعمال آنان که با علی و یاران او که قاتلین عثمان باشند همکاری کرده اند بنظر عفو و اغماض مینگرد بشرطی از علی بیزاری جویند ولی اگر بار دیگر بدستور او رفتار کنند و برضد معاویه حرکتی از خود نشان دهند همه را قتل عام میکند و اموالشان را بغارت میدهد. بسر پس از این اخطار آخری تصمیم گرفت که بسوی مکه رود. ابوهریره را نایب خویش قرار داد و از مردم خواست که از وی اطاعت کنند و گوش بفرمان وی نهند.

(بسر) از مدینه رو بمکه آورد. این شهر نیز مانند مدینه زیر لوای علی بود و قشم ابن عباس بن عبدالمطلب از طرف علی امیرالمؤمنین در مکه برتق و فتق امور اشتغال داشت. همین که شنید که بسر با سواران بی باک و خونخواری فراوان رو باین شهر آورده شهر را ترك گفت و باطراف پناهنده گردید. (بسر) بنزدیک شهر که رسید تمام بزرگان و اعیان مکه از او استقبال کردند. در نخستین برخوردی که با اهالی مکه پیدا کرد خشونت و سختی نشان داد؛ بآنها فحش داد و ناسزا گفت و گفت که اگر معاویه امیرالمؤمنین دستور و امر نداده بود که با اهالی شهر با ملایمت و حسن سلوک رفتار کنم اکنون تمام شمارا سر میبریدم

و بفیغ ترین طرزی شما را تنبیه می‌کردم. (بسر) باهمین شدت و گفتار سخت و قیافه خشمگین و سخنان پراز تهدید حرکت کرد و در سر راهش هرکه وهرچه بود نابود می‌کرد و مردم که نمی‌خواستند با این کوره آتش و دژخیم ترسناک روبرو شوند، پا بفرار مینهادند. سواران او آنها را تعقیب می‌کردند. اتفاقاً دو کودکی که مشغول فرار بودند بدست سواران افتادند و آنها را بنزد فرمانده خود بردند. (بسر) از یکی از آنها پرسید نام تو چیست؟ پسر جواب داد قشم. از دیگری پرسید او گفت نام عبدالرحمن برادر قشم و هردو فرزند عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب هستیم. بسر فریاد برآورد خدا شکسار مرا بچنگم می‌دهد. این دو کودک از آنها ایند که باریختن خونشان بحضرت باری سبحانه تقرب پیدا میکنم بیدرنگ دستور داد که آن دو طفل را سر بریدند.

این فرمانده اموی با این سختی و خشونت وارد مکه شد. نخست بطواف کعبه رفت. دورکعت نماز بجا آورد. سپس بمنبر رفت و خدا را شکر کرد که معاویه را بردشمنانش پیروزی داد و مخالفان او را مخدول و منکوب دربدر بیابانها ساخت و باز گفت علی در ناحیتی است از نواحی عراق که فقر و ذلت او را احاطه کرده است و از نعمتها و عطایای باریتعالی محروم مانده است. اکنون دور وزمان درخشان معاویه است. همه از بذل و بخششها و نعمتها و عطایای او بهره‌ورند.

معاویه عدالت اجتماعی و انصاف و حق و نعمت را برای همه مردم برقرار ساخته و قاتلین خلیفه را تعقیب دارد. پس باچنین مرد باتدبیر و رهبر بزرگ اسلامی که نمونه راستی و درستی و صداقت و دیانت است شما همه باید بیعت کنید و صلاح شما و فرزندان و زنان و خانمان شما در همین پیروی و اطاعت است.

درپایان خطابه مفصل خود تصدیق از مردم خواست. صدای اطاعت از همه حاضرین بلند شد. صدایی که برخلاف میل قلبی و برخلاف صدای وجدانشان بود. (بسر) از منبر پایین آمد و بآنها که در این راه خدمت کرده بودند انعامها داد و احسانها



کرد. پس از چند روز اقامت در مکه شید بن عثمان العبدی را  
بجانشینی خود برگزید و بسوی طایف حرکت کرد تا از نزدیک  
وضع مردم آنجا را ببیند و لانه یاران و دوستان علی را  
درهم بکوبد.

## فصل بیست و سوم

شمشیرها را پنهان کرده‌اید و عار و ننگ را آشکار ساخته‌اید

بسر رفته رفته بواسطه بگومگوهای بی که در اطراف او و شدت و خشونت او برسر زبانها افتاده بود در نظر اعراب وجودی فوق‌العاده نمودار گشته بود همه از او سخن می‌گفتند و اراده و تصمیم او را درهم شکننده اراده‌ها و خواسته‌های دیگران میدانستند.

چندروز پیش از حرکت بطایف خبر آمدنش در آن شهر کوهستانی انتشار یافت و عده بسیاری خود را برای استقبال او حاضر کردند.

روزی که (بسر) باکوکبه همراهان خود که بکوکبه یک پادشاه بیشترشاهت داشت تا بکوکبه‌یک نماینده امیرعرب، بشهر طایف رسید تقریباً همه شهر باستقبال او بخارج از شهر و براهی که بمکه میرفت شتافته بودند.

آندم که سیاهی سواران او از دور نمایان گشت مردم هجومی بسوی او آوردند هرچه او پیش می‌آمد گروه مردم بیشتر میشدند. وقتیکه بنزدیک شهر رسید و باستقبال کنندگان مخلوط شد مغیره بن شعبه در میان مستقبلان جلو اسب او را گرفت و او نیز بااحترام این بزرگ طایف از اسب سیاه عربی خود که نقطه سپید پیشانی‌اش به بزرگی یک کف دست بود پیاده شد.

مغیره باو تبریک ورود گفت، از آمدنش اظهار شادمانی و خوشوقتی کرد. از طرف اهالی قریش بوی خوش آمد گفت

و در پایان اظهار داشت که خبر بیرون آمدن ترا از شام شنیدیم و از حال و کار و نیت تو آگاه شدیم و دانستم که خون خواهی عثمان میکنی همگی خوشحال شدیم و برای تو ثناها فرستادیم که تو میخواستی بادوستان نیکی و با دشمنان و مخالفان ستیز و دشمنی نمایی.

بسر در مقابل او خاموش ایستاد و برخلاف رفتارش در مکه و مدینه چیزی نگفت که گروهی یا طبقه‌یی از مردم را برنجاند و ناراضی کند. سوار اسب سیاه خود شد و با این گروه مستقبلین وارد شهر گردید. هرچه جلوتر میرفت جمعیت مردم انبوهتر میشد تا وسط میدان بزرگی که میدان میوه‌فروشان بود رسید در آنجا یکی از لشکریان خود را که بشجاعت و قساوت مشهور بود فرا خواند و به او گفت:

جمعی با خود برگیر و بسوی بئاله برو شنیده‌ام در آنجا لانه‌هایی از مخالفان بنام دوستداران علی ساخته شده همه آنها را ویران کن آنها را دستگیر کن و اگر جزئی سرسختی نشان دادند جملگی آنها را بقتل برسان، بدون ملاحظه و بدون رحم و شفقت. زیرا بر پیروان علی که قاتلان عثمان هستند هرگز رحم و شفقت روا نباشد.

مأموران او با عده‌یی سوار بدانسو رفتند و جمع بسیاری را از زن و مرد و طفل به بهانه دوستی با علی دستگیر کردند و به آنها آسیب فراوان رساندند.

بسر از اینجا به ناحیه «نجران» رفت و همین قساوت را نسبت بمردم در آنجا نیز نشان داد. عبدالمدان را که از بزرگان اصحاب پیامبر بود و رسول خدا او را عبدالله نام نهاده بود با پسرش مالك در حضور مردم فرا خواند و دستور داد که روی خلق هردو آنها را گردن زدند و پس از آن فریاد برآورد که هرکس بعلی اظهار دوستی کند چنین سرنوشت و عاقبتی خواهد داشت.

این درنده لگام گسسته از «نجران» به «همران» روان شد چون شنیده بود که طایفه بنی‌ازحب از دوستداران و مؤمنان علی امیرالمؤمنین هستند - همه آنها را خواست عده‌یی از آنها فرار کردند جمعی را دستگیر کرد و همگی آنها را کشت. از

آنجا بشهر خشنان و از این شهر بصفا رفت و همان رفتار پر قساوت را بامردم ودوستانان علی نمود. او در هر شهر و قریه‌یی از حال مردم و رفتار گذشته آنها جویا میشد همینکه از دوستی علی در دل‌های آنها یا خانواده آنها اثری میدید آنها را زجر و شکنجه میداد و از بین می‌برد. در شهر صفا بدنبال یکی از سران و برجستگان که شهرت بسیاری به پیروی از علی داشت فرستاد. او بحصاری پناه برده بود که دسترسی باو پیدا نشود هرچه کردند نتوانستند براو دست بیابند. بسر ناچار باو امان داد و سوگند یاد کرد که اگر از حصار بیرون آید باو آسیبی نرساند، چندان عهد کرد وباو اطمینان داد تا آن مرد فریفته شد و حصار را ترك گفت آندم که بیرون آمد دستگیرش نمود ودستور داد سر از بدنش جدا کنند. آن مرد پرسید بچه سبب پس از امان و عهد و پیمان که دادی اکنون عهد و پیمان میشکنی و مرا می‌خواهی بکشی بسر جواب داد برای این که يك نفر مؤمن بعلی نباید از نعمت حیات بهره‌مند شود. این اراده معاویه خلیفه مسلمین واین اراده ما افرادی است که عمال ودست نشانده‌ها و بهره یافتگان نعمت اویم.

آن مرد گفت پس مجال بده که دو رکعت نماز بجا آورم و عمر را باآن پایان دهم. بسر گفت بگذارید نماز گذارد ولی از نماز فارغ نشده بود که او را پاره پاره کردند. این بی‌عدالتیها واین تجاوزات نه‌تنها از طرف بسر نسبت بمردم مکه و مدینه و طایف اعمال میشد بلکه در تمام قلمرو حکومت معاویه نسبت بدوستانان علی دنبال میشد. پیروان علی را می‌کشتند و برسر منابر از علی بدگویی می‌کردند.

اخبار این کارها از هرطرف بکوفه می‌رسید و جزئیات آنها بعلی امیرالمؤمنین گفته میشد. هرروز خبر قتل يك خانواده ویا چندین خانواده را به‌او میدادند. علی از این‌خبرها بسیار ناراحت واندوهگین میشد تا روزی فرمود چارزن مردم را آگاه کند تا بمسجد درآیند و سخنان او را بشنوند. گروهی بسیار مردم را آگاه گشتند در مسجد بزرگ کوفه گرد آمدند. علی بمنبر رفت. نخست خدا را ستایش کرد و پس از

آن بر محمد درود فراوان فرستاد و سپس گفت ای مردم بدانید که آنچه می‌کنید از خوب و بد، در شب یا روز، اندک یا بسیار همه بر خدا آشکار است و هیچکدامش براو پنهان و پوشیده نمی‌ماند. تنها از خدا بترسید و در امر و نهی او کوتاهی موزید. اخباری که بمن رسیده بسیار ناملایم و بسیار دلخراش است. معاویه شقی‌ترین مردان خود را بنام **بسر بن اراطاه** با جنگ آوران<sup>۱</sup> فراوان بمدینه - بمکه - بطایف - به یمن و باطراف آن نقاط فرستاده و زراعت و باغهای مردم را بغارت برده و خودشان را هم بجرم پیروی و دوست داری من کشته است. دفع این شرارت و این غارتگری بر هر مسلمانی واجب است. آنکس که در این امر کوتاهی ورزد برخلاف دستور محمد مصطفی (ص) رفتار نموده و عاقبتش آتش جهنم خواهد بود و اکنون از میان شما گروه خداپرستان کدامتان حاضرید که قدم پیش نهید و باین حکومت جور و ظلم مبارزه کنید.

باین ندای علی کسی جواب نداد. علی دوباره و سه باره با کلمات و بیاناتی دیگر همان را تکرار نمود، باز صدایی از خلق بلند نشد.

سکوت سردی بر تمام مردم مسجد چیره شد. چون امیر المؤمنین جوابی نشنید از بالای منبر سر به آسمان کرد و چنین گفت:

- خدایا من این قوم خود را شب و روز بدرستی و راستی خواندم و تمام این دعوت‌های من موجب فرار آنها شد. ای مردم، نعمت و رقاء زندگی شما را بخود مشغول داشته است. شما بکسب و کار یا تفریح و خوشگذرانی سرگرمید و برادران شما زیر شکنجه و فشار معاویه بدرگاه خدا ناله می‌کنند و برای آنها دادرسی نیست. شما شمشیرها را در غلاف پنهان کرده‌اید و عار و ننگ را آشکار ساخته‌اید.

آیا باز هم در مقابل این ندای من چیزی نمی‌گویید و خود و ایماانتان را بزیر پرده‌های غرض و منفعت پنهان می‌دارید؟ این مرتبه هم باز مردم سکوت اختیار کردند.

سرانجام علی باحال تأثر اظهار کرد:

- پس من از میان شما بیرون می‌روم و کار شما را

بخودتان وامیگذارم. بعد از من حکام و والیان بسیار آیند که به شما رحم و مهربانی نکنند و به انواع عذابها و مشقتها مبتلایتان سازند. آنوقت است که قدر مردان خدا را بدانید و آنوقت است که دستتان از دامنشان کوتاه بماند.

علی پیش از این نگفت و از منبر فرود آمده بسرای خویش رفت. گفتند که علی آن شب تا صبح نخوابید و تا طلوع فجر به نماز ایستاد و پس از آن با تأثری ژرف این کلمات را بزبان آورد:

— خدایا این قوم از من بیزارند و من از آنها بیزارم، از من و گفته‌های من ملول شده‌اند و من نیز از آنان به تنگ آمده‌ام. خدایا تو خود آنها را از من بگیر و قومی بهتر از آنها بمن بده و مرا نیز از آنها بگیر و به مردمی بد مبتلایشان بکن یا دل‌های آنها را مانند نمکی که در آب نرم می‌کنی نرم گردان. گفتند که آه دل علی و خون سی‌هزار مرد و زن مسلمانی که «بسر» در سر راه خود در آن شهرها ریخت اثر خود را کرد و عبدالله بن عباس از یمن باعده بسیاری براین مرد متجاوز شورید و دنبالش کرد تا براو دست یافت و او را کشت و جسدش را آتش زد...

## فصل بیست و چهارم

### این سپاه عظیم بکوفه بازگشت

هنوز خبر کشته شدن بسر در میان عشایر و ایلات نجد و حجاز پخش نشده بود که حارث بن قدامه از جانب امیرالمؤمنین برای سرکوبی (بسر) و دار و دسته او و نجات مسلمانان به مدینه و مکه آمد و آن دو شهر مقدس را در حیطه تصرف خود درآورد. در آنجا شنید که عبدالله بن عباس بسر را دستگیر و وی را بمجازات خدائی رسانده است. موسم حج همان سال فرا رسید امیرالمؤمنین علی (ع) عبدالله بن عباس را که از طرف او والی بصره بود مأمور ساخت به مکه برود و برای حاجیانی که از اطراف مکه می رسیدند از طرف خودش امامت کند و آداب حج را انجام دهد. عبدالله امر علی را بی درنگ پذیرفت ابوالاسود و زیاد بن ابیه را نزد خود خواند.

اولی را مأمور نماز و آداب امامت کرد و دومی را بمهمات مالی و ملکی برگماشت به آن دو دستورات کافی و جامع داد و خودش بسوی مکه روان شد. آن دو تاملتی باهم سازگار بودند ولی طولی نکشید که کدورت و دشمنی میانشان پدید آمد بزرگان مکه خواستند میانشان صلح و دوستی برقرار کنند ایشان نپذیرفتند تا اینکه عبدالله از حج باز رسید. بشکایت آنها رسیدگی کرد. ابوالاسود را گناهکار دانست او را ملامت کرد و از خود راند. او نیز زبان اعتراض و شکایت دراز کرد نامه ای بعلی امیرالمؤمنین نوشت و عبدالله بن عباس را هدف تهمت اخاذی قرارداد.

علی از پسر عم خود بازخواست کرد و او در پاسخ

امیرالمؤمنین از شغل خود استعفاء داد و خانه‌نشینی را بر شغلی که برایش تهمت ببار آورد ترجیح داد. او از کار سرپرستی ولایت اهواز دوری جست. این خبر به امیرالمؤمنین رسید. نامه‌ای بوی نوشت و از او دلجویی کرد. عبدالله بر سر شغل خود باز آمد در این هنگام بود که حادثه‌ی نوینی که پیشاپیش و مقدمه انحطاط یک رژیم و اداره‌ای است ظهور کرد. **مصقله بن** - هیره که از طرف علی حاکم اهواز بود چون دید که معقل در زد و خوردی که با حریف عصیانگر بعمل آورده عده بسیاری از آنها اسیر گرفته باو پیشنهاد کرد اسیران را آزاد کند و بهای آزادی آنها را از وی بگیرد. معقل این پیشنهاد را پذیرفت و قرار بر آن شد که در ازای پانصد هزار درم اسیران را آزاد کند. اسیران را امروز رها کرد و جملگی به سوی قبایل و عشایر خود رفتند ولی فردا که روز دریافت پانصد هزار درم بود نرسید زیرا مصقله از اهواز به بصره رفته بود معقل نامه به عبدالله بن - عباس والی بصره نوشت و از او خواست که وجه از او باز ستاند ولی وی جواب داد که چون دانستم او این وجه را در ازای آزادی اسیران میگیرد و بخزانة مسلمانان و نزد امیرالمؤمنین نمیفرستد و در راه حوائج خود مصرف میکند بنابراین ندادم و نزد تو آمدم که بتو پرداخت کنم فردا پول را برای تو میآورم.

ولی باز این «فردا» هرگز از افق سر بدر نیاورد زیرا همان فردا بسوی کوفه حرکت کرد.

عبدالله ماجرا را با امیرالمؤمنین نوشت. علی بدنبال وی فرستاد و تنخواه را از او بازخواست. باز وی پاسخ داد بیم داشتم که این وجه را «عبدالله معقل» حیف و میل کند لذا خودم به نزد تو آورده‌ام اینک یکصد هزار درم آن آماده است و بقیه را فردا برای امیرالمؤمنین خواهم آورد ولی باز هم این «فردا» نرسید.

فردا او بسوی دمشق فرار کرد. نزد معاویه آمد و باو پناه برد و دیگر باکوششهای فراوانی که دستداران علی و افراد قبیلۀ او برای بازگشتنش کردند او بکوفه نیامد. در این هنگام بود که قیام خوارج رو نمود.



## قصه خوارج چه بود؟

بپا خاستن یکعده فریفته ظاهرالصلاح و خداپرستان و پرهیزگاران ظاهرآراسته برضد علی که چرا در جنگ صفین بامعاویه صلح کرد؟

این حوادثی که ما امروز بشکل وقایع گذشته می‌خوانیم حقایق خاصیت طبایع بشری و اجتماعی است که از مرحله کودکی پا فراتر ننهاده و جز خوب و بد مادی و تلخ و شیرین ذائقه‌ای چیز دیگر نمی‌فهمند و معتبر نمی‌دانند.

قصه خوارج جز بازی که معاویه در مزاج کودکانه «عباد و نساك» نمود چیز دیگر نبود. معاویه و دستگاه پر مکر و حيله‌ای که در اطراف خویشان بوجود آورده بود طرح آنرا در دمشق ریخته بودند، طرفداران و عمال او فکر کرده بودند فاصله‌ای که برای قیام دوباره علی برضد آنها خالی مانده بود و طرفداران علی می‌توانستند از آن استفاده کنند و طرز کارها و رشوه و ارتشاهای دستگاه معاویه را نشان مردم دهند پر کنند و نگذارند طرفداران علی مردم را برحقایق امور آگاه بسازند.

عمال معاویه پس از حکمیت صفین با پولهای گزاف محرمانه به کوفه آمده و در میان طبقه عباد و نساك بنای فعالیت گوناگون گذاشته بودند. بابعضی از آنها از شرکت علی در قتل عثمان سخن گفتند و جمعی دیگر را بوسیله او باش و مردمان بد زبان و بی‌مبالات برضد علی و بدگویی از اعمال او برانگیختند و به‌عده بسیاری هم پولهای گزاف دادند که افراد ظاهرالصلاح گرد آورند و آنها را به قیام برضد علی آماده کنند.

این فعالیت چندجانبه اثر خود را کرد. آن گروه‌های مختلف جزو قبیله‌های بزرگ بودند از نزدیکان و دوستان‌آنهايي که در فکر و ایمان مردم ساده لوح تأثیر بسزایی داشتند ابتدا چند نفر بچند نفر و پس از آن عده‌های بزرگتر و انبوه‌تر را بهم پیوستند تا اینکه دسته دسته آنها را با پرچم‌هایی بخارج شهر روانه کردند و در آنجا چادرهایی برافراشتند و این نغمه را سر دادند که « حکمیت در امر دین جایز نیست » که علی

تن بدان داد برضد قوانین اسلام و اوامر الهی بود و بیرقمایی  
برفراز چادرهای خود برافراشتند که این آیه شریفه قرآن  
بخط درشت روی آن نوشته شده بود: «لاحکم‌الله ولوکره-  
المشركون.»

افراد ظاهرالصلاح، مردم را بدین شعار دعوت کردند  
دسته دسته مردم به‌خارج کوفه بنقطه‌ای که جوروان نام داشت  
آمدند. عبدالله بن کواد را بعنوان امیر خود معین کردند. مدتی  
زیاد نگذشت که اجتماع آنها در آن نقطه و محل به ۱۲ هزار  
نفر رسید. آوازه این خبر بهم‌جا پراکنده شد و مردم گفتند  
که بیابان آن نقطه از پیروان این شعار و طایفه‌های «عباد»  
و «نساك» سیاه شده است. علی امیرالمؤمنین عبدالله بن عباس  
را نزد آنها فرستاد تا مقصود و منظور آنها را دریابد و بداند  
پشت این پرده چه بازی و چه نیرنگی نهفته است.

عبدالله بسوی آنها حرکت کرد. آندم که بسیاه‌چادرهای آنها  
نزدیک شد و افراد دست‌نشانده معاویه دیدند و دانستند که عبدالله  
از طرف امیرالمؤمنین بسوی آنها می‌آید برای اینکه روح جماعت  
را برانگیزند و مأموریت عبدالله را خنثی کنند فریاد برآوردند:  
- ای پسر عباس تو از خدا برگشته‌ای که باعلی پیوسته‌ای.  
این صدا از هرسو بلند شد و مردم نیز بدون اینکه عامل  
حقیقی این تحریک و قیام را بتوانند تشخیص بدهند با این صدا هم‌آواز  
شدند. عبدالله که این قیام عمومی و همه‌جانبه را دید فریاد زد:  
- آرام شوید و بگذارید یکنفر از میان شما بامن سخن  
بگویند تا بفهمید من چه می‌گویم و من نیز بدانم که شما چه می‌گویید.  
بیدرنگ عتاب بن‌الاعور را که مردی ظاهرالصلاح و دانا به  
آیات قرآنی بود بسوی عبدالله فرستادند این‌دو آنچه باهم گفتند  
بی‌نتیجه ماند و عبدالله را باعدم موفقیت بسوی علی بازگرداندند.  
امیرالمؤمنین ناچار خود باچندتن از اصحاب بسوی آنها  
حرکت کرد همین که بسیاه‌چادرهای گروه بظاهر وارسته و

---

۱- این همان نقطه مشهوری است که عربها بدان نهروان می‌گویند و  
اصلش در زبان فارسی جوروان بوده که تبدیل به نهروان شده و رودخانه‌ای  
از میان زمین‌های آن می‌گذرد که از آبهای آذربایجان سرچشمه می‌گیرد،  
مغجم‌البلدان در کلمه نهروان.

پرهیزگار رسید آنها برای خنثی کردن عملیات علی عبدالله بن کوادرا باده تن بسوی او فرستادند این مرد باعلی که روبرو شد و سخنان بی‌غرض و صادقانه علی را شنید بی‌اختیار باو پیوست و از دسته خوارج بیرون آمد.

عمال معاویه که در میان آن‌گروه بدون نام و نشان پخش بودند چون این وضعیت را دیدند در میان جماعت به ترویج از عبدالله بن الراسی پرداختند و چنان پشت این امر را گرفتند تا وی را بمقام فرماندهی و امامت رساندند و بوسیله او مردم را از آن نقطه حرکت داده بسوی نهروان بردند.

نهروان نقطه‌ای بود پشت رودخانه بزرگ و گل‌آلود دجله که گوارایی آب آن در قطعه عربستان بی‌نظیر و ماهی‌های (بنی) (قسطان) آن که گاهی به بزرگی ماهیهای خاویار می‌رسید - از لذیذترین ماهی‌های آن صفحات بشمار میرفت. نهروان پشت این رودخانه بود.<sup>۲</sup>

امیرالمؤمنین بتمام مسلمانان فرمان بسیج داد و بآنها خبر داد که سرچشمه این فتنه و فساد شخص معاویه و بساط خدایی اوست تا آن ریشه از جای کنده نشود، این شاخه‌های زهرآگین هر روز از یک طرف آن سر بیرون کند. ما اول این خار را که روی آن کلمه «عباد» و «نساك» نوشته شده برکنیم و سپس بامعاویه روبرو شویم. اینان هستند که چون تیر از کمان بیرون رفتند از دین بدر شدند. اگر صدای آنها بقرآن بلند است ولی کلمه‌ای از قرآن از زبان ایشان بیرون‌قلیشان نرفته و دل بر احکام آن نبسته‌اند. سوگند بخدایی که دانه را بشکافت و آدمی را لباس هستی پوشاند. پیامبر خدا در زمان زندگانش بمن چنین گفت: «ای علی، قومی پس از من ظهور خواهند کرد که خداپرستی دروغین و مردم‌خواهی نادرست شعار و رفتارشان باشد و در میان آنها مردی باشد که بجای یک دست در منکب او گوشت پاره باشد بسان پستان زنان که بر سر آن مویها روئیده.

این سخنان چنان اثری در لشکریان او که عده‌شان بشصت هزار میرسید نمود که در یک جنگ خونین باین دسیسه بزرگ

پایان دادند و تمام خوارج را ریشه‌کن ساختند و افراد بسیاری از طرفین در این جنگ کشته شدند. پس از پایان جنگ علی خواست بسوی شام حرکت کند ولی سپاهیان او از وی درخواست کردند که ابتدا بکوفه مراجعت کنند و ساز و برگ و اسلحه خود را تجدید نمایند و پس از آن بسوی شام بروند. این نقش را باز عمال معاویه بازی کردند علی ناچار پیشنهاد آنها را پذیرد و چنین شد که این سپاه بزرگ بکوفه باز گشت.

چندی پس از آن دهه دوم رمضان فرارسید که باید ظرف دردناکترین ماجراهای تاریخ بشری قرار گیرد.

## فصل بیست و پنجم

~~~~~

### راه قضا و قدر

شب نوزدهم رمضان فرا رسید. هنگام افطار ام‌کلثوم دو قرص نان جوین و کاسه‌یی از شیر درطبق نهاده بامقداری نمک برای علی آورد. امیرالمؤمنین که معمولاً پس از بجا آوردن نماز افطار میکردنگاهی به طبق افطار انداخت گفت: ای دختر من، تودریک طبق، نان بادو خورش حاضر میکنی؟ مگر نمیدانی من براه پیامبر خدا و پسر عم خود روانم و نمیدانی که در حلال دنیا حساب است و در حرام آن عذاب، یکی را بردار و همان نان و نمک را برابم بگذار.

پس از افطار خوردن، علی مکرر سر بآسمان کرد و فراوان بدرون و بیرون خانه قدم نهاد. در آسمان مینگریست و بجزئیات خانه نظر می‌افکند. پیدا بود که بادید دیگری به اشیاء و موجودات و عوارض حیات نگاه میکند. گویی میخواهد این چرخ گردان را از حرکت باز دارد و همه چیز را بجای خود متوقف سازد. سوره‌های قرآن را که در خزانهٔ حافظهٔ خود انباشته داشت چندین بار باصدای بلند تلاوت کرد مخصوصاً سوره یس را باصدای بلندتر خواند. دوباره بسوی سجادهٔ خود که در کنار اتاق نهاده بود رفت دوزانو نشست. به تلاوت ادعیهٔ بعداز نماز پرداخت، حالتی بین خواب و بیداری و حالتی که در خواب و بیداری برای ارواح بزرگ دست میدهد و نامش حالت مشاهده است برایش دست داد. پس از ساعتی که در آن حال بود بخود آمد و چنین گفت: رسول خدا را دیدم و نزد او شکایت بردم و گفتم که از امت تو جز

دشمنی و نادرستی چیزی دیگر ندیدم. پیامبر بمن جواب داد: بدعای بد آنها را یاد کن چه دعایی بدتر از این میتوانم بدرگاه خدا ببرم که خدایا، امتی بهتر از آنها بمن عطا کن و بجای من فرد ستمکار و شریری بر آنها بگمار.

علی این کلمات را بر زبان آورد و مدتی سر بزیز انداخت، در اندیشه ژرفی فرو رفت. پس از آن دوباره گفت: بخدا نه من دروغ میگویم و نه بمن دروغ گفته شده است. این همان شب است که بمن وعده داده شده بود. چقدر عاشق و بیتاب دیدار خدا هستم و چقدر مایلم با او گفتگو کنم.

ام‌کلثوم که حاضر و ناظر دگرگونی‌های پدرش بود و تاکنون خاموشی اختیار کرده بود بی‌اختیار پیدر گفت:

— پدر، این اضطراب امشب تو از چیست؟ برای چیست؟ من تاکنون بردباری کردم ولی دیگر نمیتوانم... تو بگو... چرا ناگهان بدنای ما پشت کرده و بدنای دیگر رو آورده‌ای؟  
— درست فهمیده‌ای... فردا... و باز هم فردا... این کلمه را سه بار بزبان آورد و دیگر چیزی نگفت.

آنشب معلوم نشد که علی چقدر خوابید یا اصلاً نخوابید. سپیده‌دم، دختران علی: ام‌کلثوم و زینب، که سراسیمه برای نماز بیدار شدند، پدر خود را بدیدند که وضویش را گرفته جامه‌اش را پوشیده کمر را بسته و آهنگ مسجد دارد. علی هماندم که قدم میان سرا گذاشت مرغابیانی که در خانه او بودند و امیرالمؤمنین آنها را دوست میداشت بسوی علی پرزنان دویدند. بال می‌افشانند و بانگ می‌زدند. خدمتگزاری که در خانه بود بجلو دوید که آنها را از جلوی علی دور کند ولی علی اجازه نداد و گفت:

لااله الاالله؟ دست از آنها بردارید. اینها صیحه زنانی هستند که نوحه‌ها و ناله‌هایی بدنبال خود دارند. باشندین این جمله حسن و حسین که بدنبال پدر بودند گفتند: ای پدر این چه تفأل بدی است که میزنی؟

— این تفأل بد نیست. قلبم چنین خبر می‌دهد که بزودی از میان شما می‌روم... زینب گفت:

فرمان ده تا **جعه** بمسجد رود و نماز گزارد.

علی جواب داد: بسیار خوب برود.  
ولی بلافاصله دوباره گفت: - حکمی است که بتقدیر خدا  
رفته...؟

این را گفت و قدم به بیرون نهاد درحالی که این اشعار را  
میخواند...

میان خود را برای مرگ ببند.

که مرگ بدیدارت میآید.

از مرگ بیم و لابه مکن.

آندم که بسراغ تو آید.

زیرا جوشن و سلاح.

فقط برای روز بیم و ترس است.

بدان سان که دهر ترا خندانند.

همانگونه گریانت کند.

و من اقوامی میشناسم.

اگر چه فقیر و بینوا بودند.

درهایی بودند بسوی دلاوری.

و راه گمراهی را ترك گفته بودند.

علی خواست از در خانه برون شود که قلاب در بکمر او  
افتاد و کمر از میان باز شد، علی کمرش را دوباره بست و گفت  
خدایا: مرگ را بر من مبارک گردان و دیدار آنرا بر من خجسته  
نما.

ام کلثوم بی اختیار اشک میریخت و امام حسن دنبال پدر را  
رها نکرده بود. علی گفت: ای حسن بسوی بستر خود باز شو..  
این را گفت و در سیاهی کوچه پیچید و باشتاب در آن هوای  
گرگ و میش بسوی مسجد روان گشت.

راهی که علی بسوی مسجد پیش گرفت راه قضا و قدر بود  
که حجر بن عدی در چند دقیقه پیش بر آن آگاه شد و باشتابزدگی  
بسوی خانه علی شتافته بود که او را از ماجرا آگاه سازد.  
ولی او از راهی آمد و علی از راه دیگر رفت.

## فصل بیست و ششم

### شبی که علی گذراند و شبی که قطام گذراند

آن شبی که امیر مؤمنان با آن راز و نیاز و با آن توجه و جذبه و بالهام قلبی از حادثه‌ای که در پیش داشت ساعات شب خود را گذراند در بیرون شهر کوفه بر ساحل رودخانه فرات، در باغ بزرگی که تاکنار شط کشانده شده بود و درختهای خرماي آن سر باسماں کشیده و درختهای مرکبات آن مانند زن بارداری باشکوه و جلال مینمود و رنگ مرکبات آن بزرودی متمایل شده بود در آنجا نیز حوادثی میگذشت. این باغ معروف بباغ شحنه بن عیسی بود که امروز دختری در آن سکونت داشت.

دختری زیبا، سیاه‌چشم مشکین‌مو، بلند قامت، سبزه و نمکین بود. گردنی افراشته، سینه‌ای برجسته که از عنفوان جوانی او خبر میداد. این دختر در اتاق مجلل بزرگ عمارت آن که میان باغ بود قدم میزد این اتاق باقالیهای ایران مفروش شده بود و شمعه‌های بلند در سینیهای کار دمشق در چهارگوشه اتاق و در روی بعضی میزها تالو آرامی باتاق داده بود در روی میزهای بزرگتر سینیهایی که در آن چند شیشه شراب انگور و عرق خرما و گیلاسهای متعدد نهاده بودند خبر از آمدن مهمان میداد.

دختر هیجده ساله‌یی که موهای خود را بدورگردن بلند و پشت گردن رعناي خویش افشان کرده بود، مرتب به جزئیات اتاق و وسایل پذیرایی که خود برای امشب آماد کرده بود رسیدگی میکرد.



معلوم بود از مدتها پیش آمادهٔ چنین شبی شده است. این دختر نه تنها بواسطه پدرش که از نامداران کوفه بود سرشناس و مشهور بود بلکه بخاطر زیبایی فوق العاده و غیرتمندی مردانهٔ خودش زبازد همهٔ اهالی کوفه شده بود.

او تنها در این باغ بزرگ باچندس کلفت و چند فلاح زندگانی میکرد. پدر و برادرش تازه کشته شده بودند و او شب و روزش ب فکر گرفتن انتقام میگذشت تمام طرح‌ها و نقشه‌های او این بود که چسان انتقام خود را از قاتل پدر و برادرش بگیرد.

مدت زیادی از قتل آنها نگذشته بود و هرروز که غروب میکرد او پیش خود می‌گفت امروز هم گذشت و باز شب و روز دیگر رسید ولی هنوز تو انتقام خود را نگرفته‌ای.

ولی بخیال خود امشب دیگر پایان وعده‌های خودش به خودش رسیده بود؛ وعده‌های خونخواهی و انتقام‌جویی.

تمام وسایل را برای چنین شبی آماده کرده و کسی را که باید انتقام او را بگیرد و قاتل برادر و پدرش را از پا درآورد و شمع وجود او را خاموش کند و خاندانش را به‌عزایش بنشانند نشان کرده و براین امر مصمم ساخته بود. آفتاب غروب کرده بود و این دختر زیبای انتقامجو در اتاقش قدم میزد و فکرش چنان به انتقام‌گیری مشغول بود که گاه بگاه کلماتی که در فکرش شکل و صورت میگرفت بدون اینکه خود بر آن آگاه شود برزباننش جاری میگردد:

«یقین دارم می‌آید... عشق و زیبایی من او را می‌آورد. عشقی که باآهنگ آرزوهای قلب من پرورش یافته و نیرومند شده او را بدینجا می‌آورد و از اینجا بمرگ... بمرگ قاتل پدرم و بمرگ خودش لامحاله میکشاند...»

«اگر او را بکشد و خودش جانی بسلامت دربرد من از آن او خواهم شد...»

«من او را دوست ندارم ولی امروز که می‌بینم در راه نیت بلند من، که کشتن آن شیر است، قدم برمیدارد، او را دوست دارم و فردا که ببینم او این کار بزرگ را انجام داده است خودم را و آغوش بازم را و تنم را و سینه‌ام را وهمهٔ وجودم را به او

خواهم داد.»

«بدون شك خواهم داد. من خودم را به او خواهم داد چه قلبم  
بامن موافقت کند و چه نکند، مگر حیات چیست.»

«حیات عشق است و انتقام.»

«عشقی که در راه انتقام بکار برده میشود. عشقی حقیقی  
و گرانبهاست. و آن عشق باارزش است و نایاب، عشقی که با  
مرگ بازی کند و نترسد آن عشق راست است و درست است و  
آن عشقی است که برحیات و زندگانی می‌چرید.»

«عشقه‌های دیگر همه بازیچه اطفال و از مظاهر هوسها و  
شهوتهاست.»

«درست است که او بزرگ است... بزرگ است در تقوی  
و بزرگ است در دلاوری و بزرگ است در تمام خصلت‌های  
برجسته انسانی...»

«درست است که او خداپرست است... خداپرستی که  
بی‌همتاست و خداپرستی که هیچ لحظه و آنی از وجود خدا غافل  
نیست. و پیوسته و در هر حال او را می‌بیند و به‌رضای او رفتار  
میکند.»

«درست است که او پناهنده و حامی بیچارگان و بینوایان  
است و سحری که در گفتار و در کلمات خود دارد بقوت و نیروی  
کلمات و گفتار پیامبر خداست.»

«درست است که او در راه حق استوار و غیر قابل انحراف  
است و وجودش خمیره‌ای از حق‌پرستی و حق‌جویی است...»

«درست است که من تایید دارم مهر او را در دل داشتم و  
همیشه نیکوییها و خوبی‌های او را از پدرم و همه اقوام میشنیدم.»  
همه اینها درست است ولی يك ستایش دیگر نیز هست.

«برای من هم يك درستی و راستی بزرگتر وجود دارد و آن  
این است که او قاتل پدرم و قاتل برادرم است.»

«اوست که چراغ خانواده مرا خاموش کرده و دیدگانم را  
برای همیشه گریان ساخته...»

«اوست که چشمهای زیبای مرا که آنهمه مردم ستایش  
میکند مدت‌هاست پراز اشک کرده.»

«آخر منم برادر و پدرم را دوست میداشتم و بانها عشقی

دیوانه‌وار داشتم، عشقی که همه خواست‌ها و عشق‌های دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد و عشقی که همه‌چیز را در مقابلش کوچک و ناچیز میکند. حتی خدارا... حتی محمد را... حتی علی را.»

«ای علی تو قاتل پدر و برادر منی.»

اینها بدست تو گشته شدند.. زیر شمشیر پرقوت تو ازپا درآمدند و در میدان جنگ جان دادند. در آنوقت که آنها باضرب شمشیر تو نقش زمین شدند. در آنوقتی که خون از پهلوئی یکی و از فرق دیگری روان بود فقط يك کلمه برزبان او و روی لبان او نیمه حرکتی داشت. کلمه این بود.

«قطام!.. ای دختر زیبایم.. تو انتقام قتل ما را بگیر.»

«من یقین دارم آخرین کلمه برادرم و آخرین جمله پدرم

این بود.»

«آری من باید انتقام بگیرم.. اگر مردی را نیابم که این شیر خدا را ازپا درآورد من خودم او را ازپا درمی‌آورم. خودم او را خواهم کشت.. گویی این برایم گواراتر و بقلبم نزدیکتر است که خودم قاتل علی باشم.»

«او حالا می‌آید.. من در قیافه او خواهم خواند که او بالاخره این کار را همین سپیده صبح خواهد کرد یانه؟ اگر ببینم او مرد این میدان نیست من دیگر نمیگذارم فردا بیاید و باز علی زنده باشد. این فردا، همین فردا، دیگر علی را نباید ببیند.»

«علی هم دیگر آفتاب فردا را نباید ببیند و سیاهی قبر باید او را درخود بگیرد و از نظرها پوشاند.»

من نیز یکی از شمشیرهای برادرم را حاضر کرده‌ام، زهر داده‌ام، سایه به سایه عبدالرحمن خواهم رفت. اگر دیدم دست او لرزید یا پیروان علی مانع از فرود آوردن ضربت او شدند من خودم این کار را خواهم کرد.

چه خوشحالم که بگویند قطام زیبا شیر خدا را کشت. آنوقت اگر مرا هم درقبر دفن کنند روح من بروح شادمان پدر و برادرم می‌پیوندد و من همین را خواهانم.

این کلمات را در فکر و خیال خود میگفت و سرتاسر اتاق قدم برمیداشت ناگهان پیرزن ندیمه او رسید و گفت:

- عبدالرحمن آمد..

قطام پرسید:

- باشمشیر یابی شمشیر.

پیرزن - باشمشیر..

قطام - اهلا و سهلا.

و همین ساعت بود که عبدالرحمن قدم بداخل اتاق گذاشت و قطام زیبا مانند فاخته‌یی خود را در آغوش او انداخت. عبدالرحمن بایک حرارت آتشین او را در آغوش گرفت و این کلمات را در آغوشش، در کنار قلبش از او شنید: ای حامی و پشتیبان من.. بدان که با آن عطوفت و فداکاری تو من خود را برای همیشه مال تو خواهم دانست.

ای حامی و پشتیبان من چه کنم پدر و برادرم را دوست دارم و ترا تنها کسی میدانم که عقده دل مرا باز میکنی و بداد قلب من که مدت‌ها است در وجودم پرپر میزند میرسی. تو میرسی.. تو میرسی و این کلمه آخر را با بغضی که در گلویش ترکیده بود ادا کرد و بلند بلند گریست.

عبدالرحمن گفت: - گریه مکن ای معبود من، ای چشم من، ای قلب من، ای شب زیبا و صبح روشن من گریه مکن! من علی را زنده نخواهم گذاشت.

امشب شب آخر عمر اوست. طلوع آفتاب فردا را هرگز نخواهد دید من بتو قول میدهم برای رضای دل تو و برای گرفتن انتقام تو من این کار بزرگ را فردا انجام میدهم.

با این کلمات قطام را از آغوش خود جدا ساخت و شمشیری که حمایل کرده بود از غلاف کشید و گفت نگاه کن.. این همان شمشیری است که باقیمت گزافی بدست آوردم و ماهرترین شمشیرساز دنیا روزها و شبها ببهای قیمت آن بزهر آبش داد و لبه آنرا تیز و تیزتر کرد تا کار دشمن را در همان ضربت نخستین بسازد و هیچ دارو و پزشکی نتواند او را درمان کند تیز کردن و آب زهر دادن آن باعث این جلا و این رنگ آبنوسی است که اکنون تو در لبه آن می بینی.

عبدالرحمن تیغه شمشیر را جلوی چشم قطام گرفت برق تلاؤ آن چون آینه‌یی در چشمش پرتو افگند.

دوباره گفت شمشیرساز معروف ما از میانۀ شعبان تا امشب که (۱۹) رمضان است نیم ساعت قبل آنرا بمن تحویل داد. آنچنان آنرا تیز کرده که اگر مدتی به لبۀ آن خیره نگاه کنی سوزش برندگی آنرا در وجود خود احساس میکنی...  
قطام دوباره خود را باغوش او افکند و بوسه های گرم آنها که در فشار آغوششان شنیده میشد تنها موسیقی دلنواز گوش آنها بود که دیگر دوباره هرگز آنرا نشنیدند.  
این دونفر آن شب را تاسپیده دم بیدار ماندند. تمام ذرات وجود آنها درهم آمیخته بود.  
گفتند که قطام در آن شب از عبدالرحمن چیزی دریغ نکرد و گفتند که جز يك چیز دریغ نکرد.  
هنوز فجر طالع نشده بود که عبدالرحمن شمشیر زهرآلود خود را زیر عبای خود گرفته بسوی مسجد بزرگ کوفه روان شد، پشت سر او وسایه بسایۀ او قطام نیز روان گردید.

## فصل بیست و هفتم



آنکس که در انتقام چیزی از عشق نهفته داشت

الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر...

این ندای علی بود که بر سر مناره مسجد کوفه در سپیده صبح بلند شد و اذان صبح را گفت مردم به این صدا آشنایی صمیمانه داشتند و قتیکه صدای او را می شنیدند موجی از ایمان و خداپرستی و پرهیزگاری در اندیشه و فکرشان و هیجانی از علاقه و کشش باطنی در اعماق قلبشان پیدا میشد.

آنها که بیدار بودند وضو می گرفتند و بسوی مسجد حرکت میکردند و آنها که هنوز خواب بودند سراسیمه برمیخاستند که به نماز علی برسند.

صبح خیزی و زودخوابی یکی از عادات دیرین عربها است که پیش از اسلام نیز این عادت را داشته اند. عربهای بادیه و عربهای صحرا باغروب آفتاب شام میخورند و يك ساعت بعد از آن میخوابند فقط در شبهای مهتاب در صحرا و در جلوی چادرهای خود ساعتی بشب گذرانی مشغول میشوند. شعر میخوانند و رقص دسته جمعی میکنند.

نماز صبح که از فجر صادق تا طلوع شمس باید انجام شود آیینی بود که بازندگان عرب کاملاً وفق میداد این آیین که ساخته و پرداخته حکم الهی و عادت عربی بود در دوره علی بامهر و علاقه مردم باو نیز آمیزشی پیدا کرده بود.

مردم علی را دوست میداشتند و بیشتر دوست میداشتند هنگامی که او را با آن خلوص و ایمان صادق بدرگاه خدا میدیدند

و آیات قرآنی را هنگام انجام نماز با آن فصاحت و بلاغت از زبان او میشنیدند. لحن‌گیری او در ادای کلمات قرآنی تا اعماق روان آنها نفوذ می‌کرد و مردم از آن خوش‌حال میشدند.

سوره حمد و سوره اخلاص و دعایی که علی در قنوة خود و در رکعت آخری نماز خود بلندبلند میخواند از هر نغمه موسیقی بگوش مؤمنان و در جان و روان پیروان او مؤثرتر بود.

پس از اینکه علی اذان را در گلدسته کوفه که با معماری مخصوص دوره اول اسلام ساخته شده و باخشت و آجر بالا رفته بود بپایان رساند زمزمه دعایی بر زبان داشت که به سوی مسجد آمد. صحن بزرگ مسجد کوفه پر از جمعیت بود.

آنشب شب (۱۹) رمضان که شب مقدسی بود گروه شیعیان علی بیش از شبهای دیگر جهت نماز حاضر شده بودند. وقتیکه علی در جای محراب قرار گرفت و دو شهادت را که عبارت از وحدانیت خدا و رسالت محمد بود بر زبان راند و نخستین تکبیر را گفت تمام اقتدا کنندگان با او بیک آهنگ و با صدای بلند، همان تکبیر را بزبان آوردند و پس از آن صدای فصیح علی سوره حمد و اخلاص را بلند بلند قرائت کرد.

دقایق به تانی میگذشت و فضا پر از زمزمه ملکوتی و الهی شده بود. گفتند آنشب تمام فرشتگان که برای دیدشان حائل مادی وجود ندارند ناظر این ستایش و نیایش بنده‌ای شدند که در وجود معبود خود محو شده بود و سراپای وجود او از ماده جدا گشته بود. هزاران مسلمانی که در آنشب اقتدا به پیشوای خود کرده بودند، قلبشان در یک آرامش و اطمینان بی‌مانند و هم‌آهنگ با قلب پیشوایشان میزد و وجود آنها با وجود علی چنان یکی شده بود که گویی فقط یک فرد در آنجا زنده بود و یک قلب تکان میخورد و یک نفس میآمد و می‌رفت.

تنها برای این گروه یک استثنا بود و در مقابل این دل‌های مطمئن و آسوده یک قلب مضطرب و نگران وجود داشت و آن یک دانه بیرون افتاده از تسبیح اخلاص و جدا شده از آن مهره‌ها و آن ارواح و آن وجودها بود و آن یکی ابن‌ملجم بود.

در رکعت دوم و در سجده دوم آن‌دم که همه سرها بسجود رفته بود و پیشانیها بزمین چسبیده بود او سر از سجده برداشت

و باشمشیر آخته خود و باتمام نیرویش ضربتی بفرق علی فرود آورد.

شمشیر زهرآلود و فوق العاده تیز او درست بجایی در فرق علی خورد که شمشیر «عبدود» مشهور در جنگ خندق آنجا را شکافته بود. صدای ضربت شمشیر و صدای الله اکبر علی که تنها عکس العمل او از چنین ضربت ناگواری بود همه شیعیان را آگاه ساخت که بدور علی ریختند و خونی را که از زیر عمامه سبز او بگونه هایش روان شده بود از روی ابرو و دیدگانش پاک میکردند.

خون با سرعت و تندی از جای زخم و از میان استخوان پیشانی که بدو نیم شده بود میجوشید. با چنین حالی علی را از داخل مسجد بیرون بردند بصحن مسجد این هنگام غلغله ای برپا شده بود که در میان آن فقط این کلمات بیش از سایر واژه هاشنیده میشد:

— کی بود؟... ضربت زننده که بود؟... این دست آلوده و این روح پلید را، کی در این کار برانگیخته بود؟... معاویه بود... عمرو عاص بود... بازماندگان نهروان بودند. اینها که از تقوای علی وایمان او بستوه آمده بودند.. یا آنها که چشم به بیت المال دوخته بودند..

شمشیر خون آلود زهرناک را نزدیک علی یافتند و جوانی را که باچشم از حدقه بیرون آمده و بارنگی پریده و چهره گناهکار نزدیک در مسجد بود گرفتند.. مردم فریاد میزدند:  
— عبدالرحمن... ابن ملجم.. و صدایی هم بلند شد. قطام.. این دختر انتقامجو..

ضربت های مردم باچوب و بامشت و باگرزهایی بود عبارت از يك چوب تراش دیده کلفت نیم متری که بسرش گلوله ای از قیر خام منجمد قرار داشت. ضربتها بر سر عبدالرحمن فرود می آمد و این کلمات از دهان زنندگان شنیده میشد: تو زدی. تو امیر المؤمنین را زدی و عبدالرحمن میگفت:  
— آری.. من زدم..

و این کلمات در میان ضربتها شنیده میشد که سرانجام صدای علی باین کلمات بلند شد:  
چرا او را میزنید... او را بنزد من بیاورید.



و قتيكه عبدالرحمن را جلوی علی آوردند و وقتیکه چشم او بصورت پاك خون‌آلود علی افتاد و آن قیافهٔ ملکوتی را در علی دید پشیمانی و ندامت مانند گنجشك كوچك و ضعیفی در مقابل عقاب عشق و علاقهٔ او در صورتش پرپر زد.

علی از لابلای پردهٔ خونی که روی ابروانش کشیده شده و بمژه‌هایش رسیده بود، دیدگان خویش را بلند کرد و بصورت عبدالرحمن دوخت و چنین گفت:

— ای برادر چرا چنین کردی؟.. آیا من برای تو امیر بدی بودم؟

عبدالرحمن بی‌اختیار گفت:

— نه.. امیر مؤمنان..

علی گفت:

— پس چرا چنین کردی؟

... عبدالرحمن خاموش ماند.

علی دوباره گفت: — .. بگو... چرا فرزندان مرا یتیم خواستی..

... باز هم عبدالرحمن خاموش گردید.

علی گفت: تو که با این گستاخی بکار ناپسند خود اعتراف کردی پس چرا نمیخواهی علت آنرا بخودم بگویی... آیا من برای تو امیر بدی بودم یا تو بعهد و پیمانی بسته شده بودی که ناشی از بلهوسی تو بود.

— باز عبدالرحمن دهان پاسبخ نگشود.

برای يك عرب بسیار ناگوار بود که بگوید و اعتراف کند به تحريك زنی دست بچنین اقدامی زده است بدین جهت جمله‌یی را که از روحش تا بزبانش بالا آمده بود تا بگوید: برای انتقام قطام و عشق باو بود، — دوباره آنرا در گلوی خود فرو برد و دهان خود را برای جواب نگشود.

آنوقت علی باروح توکل گفت: یادت هست عبدالرحمن.. آن روزی که مانند سایر مسلمانان برای بیعت بمنزلم آمدی... (علی اندکی تأمل کرد و دوباره گفت)... بمنزلم آمدی که مانند دیگران بیعت کنی... سه بار همین دستی را که اکنون باشمشیر زهرآلود خود بفرقم زدی بسویم دراز کردی و خواستی بیعت کنی

و من از قیافه تو و از وجود تو حس مبهم نامساعدی کردم و دست بیعت بتو ندادم تا بار چهارم که دست بسوی من دراز کردی من چیزی گفتم...

بیدرنگ جمله‌یی را که علی همان روز بیعت عبدالرحمن باو گفته بود بخاطرش آمد:

«باید براین بیعت خود وفادار بمانی، غدر و خیانت نکنی و این پیمان خود را نشکنی.»

راست است سه بار علی این جمله را تکرار کرده بود و عبدالرحمن گفته بود: ای امیرالمؤمنین چرا بادیگران چنین رفتاری نکردی و علی در جوابش این شعر را خوانده بود:

من حیات او را طالبم و او قتل مرا خواهان است

– و در پایان این گفتگو علی چنین بوی گفته بود:

– برو! ابن ملجم بخدا قسم که میبینم باین بیعت خود وفا نکنی.<sup>۱</sup>

علی باهمان جمله آخری خود تمام این گذشته را بخاطر عبدالرحمن آورد و پس از چند دقیقه خاموشی دوباره گفت:

– و کان امرالله قدراً مقدورا.

این جمله را باکلمات شمرده بزبان آورد و سپس گفت: او را بزندان ببرید ولی آزارش مدهید، کتکش مزیند، توهینش نکنید و او را بهیچوجه مرنجانید.

مردم براین جلوه‌گری روح علی که در بالاترین مقام انسانی قرار داشت خیره شده بودند و جمعی هم باصدای بلند میگریستند..

## فصل بیست و هشتم

### توطئه قتل سه نفر در کار بود

وقتیکه خوارج در جنگ خود با علی بدان شکست سخت دچار گشتند سران آنها راه فرار را بشهرها مخصوصاً بمکه پیش گرفتند. آنجا را نقطه امن و امان دانستند و خانه خدا را بهترین مرکز برای فعالیت و انتقامجویی خود تشخیص دادند. این افراد از گوشه و کنار بمکه آمدند و بهمدیگر پیوستند، شعاری برای خود ساختند که نابودی علی و معاویه باشد. انجمن‌ها و حوزه‌هایی برای این مقصود در آن شهر برپا کردند. در آن انجمن‌ها پس از نوحه و ندبه بررفتگان نهروان و «زهاد و نساك» آنها گاه باحرارت و گاه با گریه و ندبه میگفتند که: علی و معاویه شکافی در میان مسلمانان بوجود آورده‌اند و این امتی را که پیامبر اسلام افراد آنرا برادران یکدیگر ساخته بود چنان بجان هم انداخته‌اند که جز باکشتن آنها نمیتوان این برادر کشی را متوقف کرد. این فکر به نوعهای مختلف در افراد داغدید و کشته داده شرکت‌کنندگان در جنگ نهروان تلقین میشد. در یکی از جلسات آنها مردی از قبیلۀ اشجع سر برآورد و گفت:

اگر واقعاً میخواهید ریشه فساد را برکنید و این تفرقه و اختلاف را از میان بردارید باید عمروعاص را هم ضمیمه آن دو نفر کنید زیرا همه فتنه‌ها و مکرها از اوست.

همگی این رأی را پذیرفتند و یکی از میان آنها فریاد برآورد:

اکنون سه مرد دلاور و فداکار میخواهیم که در یكروز و

یکساعت در سه شهر کوفه - دمشق و مصر این سه تن را بکشند و جان تمام مسلمانان را آسوده کنند.  
آیا داوطلبی در میان شما یافت میشود؟ اگر برای چنین کار بزرگی آماده است بگوید: آری.  
صدای اول گفت:

- آری من علی را میکشم.  
این صدای عبدالرحمن بن ملجم از قبیلهٔ مراد بود که پدرش در جنگ نهروان کشته شده بود و گفتند بدست علی کشته شده بود.

بلافاصله صدای دوم گفت:  
- آری من برعهده میگیرم که معاویه را از دم تیغ بگذرانم.  
این صدای حجاج بن عبداللہ الصرمی معروف به برك بود. پس از آن صدای سوم چنین گفت:

- آری من کار عمرو عاص آن روباہ صحرائی را میسازم و به عمر او خاتمه میدهم. و این صدای عمرو بن بکر بود.  
این سه تن که قهرمانهای بزرگ این فاجعه شدند بهم پیوستند. در پایان گفتگوهایی که باهم کردند بر آن شدند که پس از پنج ماه یعنی در ماه رمضان و در دههٔ دوم آن که معمولاً این رؤسا، خود در مسجد برای نماز جماعت حاضر میشوند آنها را در مسجد هنگام نماز صبح از پا در آورند. سوگند یاد کردند که چنان عمل کنند که آفتاب روز ۱۹ رمضان شاهد جنازهٔ آنها و سوگواری اتباع و پیروان آنها باشد.

این سه داوطلب از مکه بسوی سه شهر بزرگ اسلامی: کوفه - شام و مصر رفتند و در آن شهرها آنقدر ماندند تا ماه رمضان رسید.

عبدالرحمن که مأمور قتل علی بود برحسب تصادف در کوفه بدیدار قطام که سرآمد دختران زیبای کوفه بود نائل آمد و در همان نگاه اول دلدادۀ او شد.

در جلسهٔ دوم و سوم، عشق و دلشiffگی او به قطام به اوج خود رسید و در آمیزش پی در پی که باوی کرد حرارت آتشین و کینهٔ سوزندهٔ انتقام علی را در وجود او احساس کرد. قطامه نیز دانست که عبدالرحمن دارای چنین نقشهٔ انتقامجویانه است باو

گفت تمام وجود خود و عشق و زیبایی خود را به او میدهد به این شرط که این نقشه خود را بخوبی و بدرستی انجام کند. گفتند که قطامه برای زناشویی با عبدالرحمن سه شرط کرد:

اول - کشتن علی.

دوم - آوردن کنیز و غلامی بشکل جهیز.

سوم - صرف سه هزار درهم در راهی که قطامه معین کند:

ما نتیجه کار عبدالرحمن را که عشق و انتقام هردو یکسان

شمشیر را در دستش محکم کرده بودند دیدیم اکنون برویم بسراغ آن دو نفر دیگر که باید نقشه خود را در شام و مصر انجام دهند.

برک بن عبدالله در مسجد بزرگ اموی تمام شب را با التماس

و اضطراب گذراند و صبح شاهد ورود مردم برای نماز و آمدن

معاویه فربه و شکم بزرگ برای پیش‌نمازی جماعت گردید.

شمشیر زهرآلود آماده خود را زیر عبای خود پنهان نموده بود.

همین که نماز منعقد شد. در رکعت اول ضربت خود را هنگام

سجود بر سر معاویه فرود نیاورد و فکر کرد بهتر است مجال دهد

مردم بخوبی در عبادت و نماز خود غرق شوند و در رکعت دوم

و سجود دوم این کار را انجام دهد. ولی چون معاویه هیچگاه در نماز

بفکر خدا نبود این بود که هنگام سجود دوم همینکه صدای حرکتی

شنید، قبل از موقع سر از سجده برداشت و شمشیر برک در

هماندم بجای سر معاویه بران او فرود آمد که فریاد او و

دیگران بلند شد.

مردم ریختند و برک را گرفتند. معاویه را بیدرنگ بکاخ

خودش بردند. پزشکان ماهر بر سر بالین او گرد آمدند و بمداوای

او پرداختند و با آهن سرخ کرده شکاف جراحت را داغ کردند. قبلا

باو گفتند که با این مداوا خوب خواهی شد ولی دیگر فرزندان

نخواهد شد. معاویه پاسخ داده بود که مرا فرزندی مانند یزید و

عبدالله کافی است و از فرزندان دیگر بخوبی میگذرم، چنین شد

که معاویه جانی بسلامت در برد.

هنگامیکه حال او رو به بهبودی گذارد در بنائی که در

مسجد مقصوره داشت فرمان داد برک را بیاورند و در حضورش

سر از تن او جدا کنند.

آندم که برک را برای کشتن بحضورش آوردند برک بسوی

معاویه دوید و گفت:

ای امیر از تو امان میخواهم و بتو بشارتی میدهم.  
معاویه گفت امان خواهی تو معلوم است ولی مژده و بشارت  
تو در چه باره است؟

برك گفت: در این است که همان روزی را که من برای  
کشتن تو انتخاب کردم دو رفیق دیگر من همان روز را برای  
کشتن علی و عمروعاص انتخاب کردند ای امیر تو دست نگاهدار  
و دستور قتل مرا باین چابکی مده بگذار تا خبر قتل علی هم بتو  
برسد. اگر دیدی علی را کشته اند آنچه خواهی بامن بکن و اگر  
دیدی ابن ملجم هم مانند من در نقشه قتل علی کامیاب نشده آنوقت  
مرا رها کن تا من بروم و علی را بقتل برسانم و ترا از شر او  
راحت کنم. پس از کشتن علی اگر مرا کشتند که هم دشمن تو  
از میان رفته وهم کسیکه قصد جان ترا داشته و اگر زنده ماندم  
که بتو قول میدهم بنزد تو بیایم و خود را تسلیم تو کنم تا هرچه  
خواستی بامن بکنی یا مرا به پاداش آن خدمتم ببخشی یا بکشی.  
اما آنکس که قرار بود در همان شب نوزده رمضان در مصر  
عمروعاص را بکشد او نیز مانند برک توفیقی نیافته بود ساعت  
مقرر بمسجد آمده بود و خود را بامهارتی در میان مردم پنهان  
کرده بود و هنگام سجود ضربت خود را بر سر پیشنماز که یقین  
داشت عمروعاص است فرود آورده بود ولی هماندم فهمیده بود  
که مجروح خارجه بن ابی جبله قاضی مصر بوده که آن شب بر حسب  
اتفاق بجای عمروعاص برای نماز جماعت بمسجد آمده بود و  
عمروعاص بسبب بیماری قلنج در منزل مانده و این چنین از  
مرگ رهایی یافته بود.

قضا و قدر بر آن شده بود که این دو تن تبه کار زنده  
بمانند و پاکترین و پرهیزگارترین افراد بشری از میان برداشته  
شود.

## فصل بیست و نهم

چراغی که خاموش شد و چراغی که روشن ماند

علی از ریاست و خلافت چیزی بیشتر در قلب و اندیشه پیروان خود داشت. دوستان و دوستان علی به سیرت‌های او که یک طرف آن شجاعت و مردانگی بود و طرف دیگر آن رحم و انصاف و قاعده آن عدالت و پرهیزگاری، ایمان محکم داشتند و او را سایه‌ای از خدا و نور واحدی با پیامبر می‌دانستند.

مردم شب‌زنده‌داری‌های او و شب‌گردی‌های او را در خانه فقرا و نیازمندان، و احقاق حق‌هایی که او میکرد و اشک‌هایی که برای بینوایان و تهی‌دستان میریخت و خودداری و پرهیزی که از خور و خواب و از لذت‌های مادی داشت همه را با چشم خود دیده و او را بدرجه مافوق تصور دوست میداشتند نه تنها دوست میداشتند بلکه پرستش میکردند. بدین جهت همان لحظه که این ملجم ضربت خود را بفرق علی فرود آورد مردم بدور او گرد آمدند، قاتل را گرفتند و خواستند قطعه قطعه کنند ولی علی اجازه نداد. او را بزندان بردند و علی را بمنزل خودش حرکت دادند. در آنوقت علی در اثناء راه خود به منزل چنین می‌گفت:

«به عبدالرحمن مبادا آزار برسانید. مبادا او را شکنجه بکنید. اگر من زنده ماندم میدانم با او چه کنم، اگر مردم فقط بایک ضربت او را مجازات کنید و اگر او را ببخشید به تقوا و پرهیزگاری نزدیکتر شده‌اید.»

چند ساعت نگذشت که تمام شهر کوفه و مردم باغ‌های اطراف کوفه از این پیش‌آمد آگاه شدند؛ مانند کودکان دیدگانی

پر از اشك ومانند بزرگان دلی پر از کینه و غیظ داشتند. در خانه علی همه گرد آمدند و جمعیت بیرون خانه تمام کوچه‌های اطراف را سیاه کرد. صدای گریه دستجمعی آنها بلند شد و در بحبوحه این اجتماع بود که حضرت امام حسن از خانه بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

— ای مردم، امیر شما امیرمؤمنان علی، پدر بزرگوار من، فرمان داده است که بخانه‌های خویش باز گردید. ولی مردمان از جای خود تکان نخوردند. مادر خانه علی چه میگذشت؟

امیرالمؤمنین را بر بالشی تکیه دادند، عصابه زردی پرسرش بستند. از بسیاری خونی که از شکاف فرقش رفته بود چهره او چنان زرد مینمود که بینندگان و اطرافیان او نمیتوانستند تشخیص دهند که عصابه‌اش زردتر است یا رنگ‌پریده صورتش. وقتیکه نزدیکان او و یکی از پیروان صمیمیش که «اصبغ» نام داشت بلند بلند گریست علی باو گفت:

— گریه مکن من راه بهشت در پیش دارم<sup>۱</sup>. این‌را گفت و لحظه‌یی بیخود شد. زهری که از تیغه شمشیر در خون او رفته بود کار خود را میکرد. گاهی بهوش می‌آمد و گاه از هوش میرفت.

امام حسن کاسه شیر را بدست پدر داد. علی بیش از چند جرعه نتوانست بیاشامد. کاسه را بحسن داد و گفت: «برای عبدالرحمن هم ببر! مبادا در خوراک و آب او اهمال و کوتاهی کنی.»

این گفتار او صدای گریه همه را بلندتر کرد. آن روز و فردای آن همه پزشکان کوفه را آوردند و هرکدام دستوری دادند. اثیرابن عمر که در امر جراحی تجربه بیشتری داشت پس از معاینه دستور داد گوسفندی بیاورند. رگی از آن بیرون کشید تازه و گرم در شکاف زخم نهاد و در آن دمید تا به آخر جراحت رسید. چندی گذشت و در آن نگریست، نقطه‌های سفیدی که گفتند دلمه‌های مغز آن حضرت است در آن

---

۱- منتهی‌الآمال محدث قمی صفحه ۵۲.



دید آنوقت خطاب به علی گفت:

- وصیت خود را بکن! ضربت قاتل تو کار خود را کرده، بمغزت رسیده، دیگر کاری از ما ساخته نیست.  
در گفتن این کلمات کوچکترین دگرگونی در قیافه علی دیده نشد. اما صدای گریه زینب وام کلثوم وحسین بلند شد.  
شب بیستم یعنی ۲۴ ساعت بعد از واقعه اثر زهر بقدم های علی رسید. در آنشب دیگر قادر نشد نماز خود را ایستاده انجام دهد و نشستہ بجا آورد.

مردم هجوم عجیبی بخانه او آورده بودند. دسته دسته به اتاق او می آمدند. دیگر هیچکس قادر نبود جلو آنها را بگیرد. مخصوصاً خود علی اجازه جلوگیری نمیداد. علی بامهریانی با یکایک افراد در آن حال ضعف روبرو میشد. این جمله پیوسته بر لبان او بود:

- پیش از آنکه مرا از دست بدهید هرپرسی دارید بکنید.

هر بار که این جمله از دهنش بیرون می آمد خروش مردم بلندتر میشد. حجر بن عدی کندی، حارث همدانی، سدید بن غفله و گروهی از اصحاب پیوسته بر بالین او بودند.  
حجر اشعاری حزن انگیز راجع به این حادثه میخواند و بی اختیار گریه میکرد.

علی که او را بسیار دوست میداشت رو بهوی کرد و گفت:

- اگر ترا در آینده مجبور کنند از من بیزاری و تبری جویی چه میکنی!

حجر باچشمان گریه آلود گفت:

- سوگند بخدای یگانه اگر مرا باشمشیر پاره پاره کنند و در آتشم اندازند، از تو بیزاری نجویم.

علی بادیده پر از مهر و محبت بچشم های حجر نگاه کرد و گفت:

- میدانم. راستی و درستی از دیدگانت پرتوافکن است. آنگاه اندکی شیر خواست. بیدرنگ برایش آوردند. جرعه یی آشامید و گفت:

— این آخرین روزی و قسمت من از این دنیاست.  
در آن شب علی نخواید کم‌خوابی عادت او بود ولی درد  
و رنج آن شب بر آن افزوده شده بود.

روز و شب بیستم را در چنین ناراحتیهایی گذراند شب  
بیست و یکم رمضان رسید حال علی بکلی دگرگون شده بود. دیگر  
نیرویی برایش باقی نمانده بود. تمام خانواده و بعضی از  
دوستان و پیروان بر بالینش گرد آمده بودند. هرچند خوردنی و  
آشامیدنی برایش آوردند نخورد. لبهای او به‌ذکر و یادآوری  
خدا حرکت داشت، عرق از پیشانی‌اش میریخت، زهر بتمام وجودش  
سرایت کرده بود. باکلماتی که بسختی ادا میکرد گفت کاغذ و  
قلم بیاورید.

گفت: دیگر نیرویی برایم باقی نمانده و تو ای حسن آنچه  
میگویم بنویس.

بنویس: «این وصیت‌نامه‌ی علی بن ابیطالب پسر عم رسول‌خدا  
و برادر او و صاحب اوست.

«نخست شهادت میدهم بوحدانیت خدا و این‌که محمد بنده  
او و پیامبر برگزیده‌ی اوست و نیز شهادت میدهم که خدا آنهایی  
را که در گور هستند دوباره برمی‌انگیزد و زنده میکند و از  
اعمالشان پرسش میکند در صورتیکه خود او به‌رموز آنچه که در  
سینه‌های مردم پنهان است آگاه می‌باشد.

«پس از آن‌شمارا به‌پرهیزگاری و به‌طاعت خدا میخوانم.  
بشما میگویم که بر هیچ‌کس فزونی‌مجویید و بر آنچه از دست شما  
از نعمت‌های این جهان رفته غم نخورید سخن بحق بگویید اگرچه  
بزیان خودتان باشد. بریتیمان رحم و شفقت آورید و بفقرا  
احسان کنید. در حق مردم راه خیر در پیش گیرید. راه خیر این  
است که ظالم را از میان ببرید و ستمگر را نابود کنید. نکوهش  
ترس‌آور و تخویف هیچ‌کس را در راه حقی که در پیش دارید  
نپذیرید. بدانید که یاری و کمک بمظلوم از میان بردن ظالم و  
ستمگر است ستمگر کسی است که زندگی را بر خلق خدا برای  
بلمه‌وسیه‌ها و لذات خود سخت می‌سازد. شما بدانید که اصلاح کار  
مردم و تأمین آسایش آنها از نماز و روزه نیز بهتر است.»  
«دنیا و لذت آنرا یگانه هدف خود در زندگی قرار دهید

نماز را بوقت خود بجا آورید و زکوة را در وقت خود به نیازمند و به اهلش برسانید. با همسایگان خود رفتاری نیکو داشته باشید بمهمان خود اکرام کنید. بر اشخاص زحمتکش و افرادی که در زندگی رنج میکشند رحم آورید. دردمندان و بلادیدگان را یاری دهید. بینوایان و بیچارگان را دوست بدارید و با آنان نشست و برخاست کنید حتی به آنها فروتنی و تواضع بنمایید و بدانید که این ارفاق و این رفتار از هر عبادتی نزد خدا بهتر است. مرگ را در اعمال خود همیشه بخاطر داشته باشید خدا ترسی واقعی را بشما اندرز میدهم خدا ترسی که در نهان و آشکار شما باشد.

ای حسن، تو برای خدا کارکن و عامل او باش از بدزبانی احتراز کن و فرمان برای خوبی و نیکوکاری بده و از بدی بپرهیز و بپرهیزان. توشه آن دنیا را با اعمال نیک در این دنیا آماده کن. کار خیر بیاموز و بدیگران زیاد بده هر غذایی که میخوری از آن به فقیران بده و روزه بدار برای اینکه زکوة بدن است و سپر بلا. با تمایلات نفسانیت جهاد و مبارزه کن.

ای حسن اکنون دیگر هنگام فراق میان من و تو است. بتو نصیحت میکنم که با برادرت محمد حنفیه نیکویی کن زیرا او برادر و پسر پدر تو است و تو مهر و علاقه مرا نسبت با او میدانی، اما برادرت حسین او فرزند مادر تو نیز هست و نیازمند سفارش و توصیه نیست باز بشما میگویم که یتیمان و بیوه زنان را عزیز دارید آنها کسی را ندارند و باید شما حامی آنها باشید و به آنها همه گونه یاری و کمک کنید فراموش نکنید که زکوة مالتان را بدهید که این حق فقرا و نیازمندان است و در چنین حالی خشم خدا از ثروتمندان فرو میریزد. هر کجا ثروت هست در همانجا حق مسلم فقرا و نیازمندان نیز هست و خدا بر آن نگران است. هیچگاه بظلم و ستم بهیچ صورت کمک نکنید...»

دیگر نفسهای علی بشمار افتاده و کلمات به دشواری از لبانش بیرون میآید.

چگونه مرا غسل دهید و کجا دفن کنید و چگونه قبر مرا عجاله پنهان نگاهدارید و دیگر کلمات او در حال بیهوشی و

اغماء او غرق شدند.

سکوتی بانفسهای قطع شده و غیر محسوس او براتاق افتاد ولی ناگهان گویی چیزی و کسی را در مقابل خود دید که دوباره لبهایش بحرکت درآمد و بزحمت این کلمه‌ها را گفت: «همه‌کس بدینگونه باید عمل کند. خدا باپرهیزگاران و نیکوکاران است.»

و دوباره ساکت شد این بار بجای کلمه، عرق بسیاری برپیشانی‌ش نشست. دیدگان را برهم گذاشت و دست و پا را بجانب قبله کشید و آخرین جمله او این بود: اشهدان لاله‌الاله و اشهد ان محمداً رسول الله پس از این جمله دیگر کلمه‌یی از او شنیده نشد و دیگر نفسی از او باز نیامد. چراغ زندگی علی چنین خاموش شد.\*

ولی چراغ پند و معرفت و تقوای او برای همیشه روشن ماند و حیات معنوی و جاودان او بانغمه‌هایی که در گوش وزبان همه شیعیان و دوستداران او باقی مانده و عشقی که از او در دلها نقش بسته جاودان ماند.

دل‌هایی که همیشه به عشق او نغمه‌سراییی میکنند.  
و اندیشه‌هایی که پیوسته به مکارم اخلاق او ستایش دارند.  
و این علی بود.<sup>۲</sup>

---

(\*) ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری - ۲۹ ژانویه ۶۶۱ مسیحی.  
۲- فرزندان امام علی را از دختر و پسر ۲۷ تن نوشته‌اند که چهار تن آنها: حسن، حسین، زینب‌صغری (ام‌کلثوم) از حضرت فاطمه زهرا بوجود آمدند. و بعضی دیگر از مورخین فرزندان آن حضرت را ۳۶ تن نوشته‌اند (منتهی‌الامال صفحه ۶۷).

## فصل سی ام

### پس از فوت علی چه گذشت؟

فردای روز فوت علی مردم در مسجد گرد آمدند و باحسن بن علی بخلافت بیعت کردند. پس از این بیعت ظهر فرا رسید و مردم با او به نماز ایستادند. بعد از نماز امام حسن (ع) به منبر رفت خطبه کوتاهی خواند و سخنان خود را چنین پایان داد:

«این مرد بزرگی که از میان ما رفت از مال دنیا چیزی نداشت مگر هفتصد درم که آنرا نیز دستور داد به بیت المال بدهند.»

عده‌یی که باحسن بن علی بیعت کردند بسیار نبودند، چشمهای مردم بسوی شام معطوف شده بود زیرا در آنجا پول بود و از آنجا جاه و جلال و مقام می‌آمد و همین‌دو، خواسته مردم است. تادوماه حسن بن علی (ع) در انتظار حوادثی از طرف معاویه باقی ماند در این فکر و نگرانی بود که مرگ پدرش چه عکس - العملی در معاویه بوجود می‌آورد.

تا این که نامه‌ای از عبدالله بن عباس از بصره رسید که امام را تشویق بمخالفت با معاویه کرده بود، به او پند داده بود که برای قیام کند و حقوق خود و خاندان علی را از دست این مرد بیبک که اسلام را آلوده به مادیات و شکوه دروغین کرده باز ستاند.

این نامه ابن عباس امام حسن را شاد و دلگرم کرد. فردای آن روز نامه‌ای به معاویه نوشت و از او خواست که باوی بیعت کند و این اختلاف را پایان دهد.

این نامه را توسط دو پیک مطمئن بشام فرستاد.

معاویه آن دوپیک را پذیرفت بآنجا چنانکه معمولش بود  
انعام کافی و پول فراوان داد. چند روزی آنها را نزد خود  
نگاهداشت پس جواب نامه حسن را به همانها داد که برای امام  
ببرند.

خلاصه نامه معاویه چنین بود:

«آنچه از مناقب و فضایل رسول اکرم گفته‌ای همه بیش‌از  
آنها بدان اعتراف دارند. لیکه از اختلاف در کار خلافت پس‌از  
وفات رسول اکرم سخن رانده‌ای این تصمیم مسلمانان بود که خلافت  
را چنانکه گذشت به بزرگان صحابه واگذار کنند. همان وضع  
امروز هم روبروی من و تو است. اگر من میدانستم تو برای  
خلافت بیش‌از من شایسته هستی آنرا بتو واگذار می‌کردم ولی  
تو بدین امر مهم نمیتوانی قیام کنی. دشمنانی که در کمین  
خلافت هستند بمیدان خواهند آمد و این مقام را از تو میگیرند  
پس بهتر آن است تو خود دست از امر خلافت برداری.»

این نامه را بدست ضحاک بن القیس سپرد که به کوفه برد.  
فرمان داد سپاه بزرگی نیز آماده حرکت به کوفه بشود، فردای  
آنروز بیرقی در صحرائی خارج دمشق زدند و مزدوران و افراد  
عشایری که از معاویه فرمان میبردند بتدریج در آنجا گرد آمدند.  
عده آنها که بشصت هزار جنگجو رسید راه کوفه را در پیش  
گرفتند، از طرف دیگر حسن بن علی این خبر را به عشایر و قبایل  
عراق داد و به آنها نوشت که آماده مقابله و جنگ شوند لشکریانی  
در حدود چهار هزار تن بفرمان امام حسن بسیج شدند. امام حسن  
مغیره بن نوفل را در کوفه گذاشت و خود با سپاهیانش برای مقابله  
بالشکریان معاویه حرکت کرد وقتی که با این نیروی چهار هزار  
نفری خود به (سایط) مداین رسید دستور داد که سپاهیان چند  
روزی در آنجا استراحت کنند و یکعده دوازده هزار نفری از  
لشکریان خود را تحت فرماندهی قیس بن سعید برای مقابله با  
سپاهیان معاویه فرستاد.

معاویه و عمال و دستگاه او که از هر جهت مجهز بودند و  
قسمت اعظم کارهای خود را بوسیله پول و جاسوس در میان مردم  
انجام میدادند عده بسیاری را در مداین آماده کرده بودند که در  
روز معین خبر قتل قیس و لشکریان او را در شهر مداین منتشر

کنند و درعین حال یکمده از سپاهیان امام حسن را با پول بقیام برضد او و تسلیم بحکومت ثروتمند و مقتدر معاویه و ادار سازند. قیس در اولین برخورد با سپاهیان معاویه ایستادگی بیهمتایی نشان داد و جلو آنها را از پیشروی به مداین بکلی بست.

در همان حال بود که عمال معاویه در مداین انتشار دادند که قشون قیس در مداین شکست سختی خورد و سپاهیان معاویه بطرف مداین سرازیر شدند. این خبر باتمیه قبلی که، برای عسیان و طغیان در میان افراد لشکریان امام، شده بود، سپاهیان را بشورش برضد امام برانگیخت.

دامنه این عسیان و شورش در قشون توسعه یافت و به امام حسن خیر دادند که قسمتی از قشون در حال عسیان درآمده و خواهان الحاق به سپاه معاویه و بیعت با او شده‌اند. امام حسن که از چادر خود روزها به کاخ سپید مداین میان باغهای باطراوت و عطر گل‌های آن میآمد ناگهان خبر شد که عربها ریختند و اثاثیه و فرش و قالی‌های چادر او را درخارج شهر بفارت بردند و نقشه‌ای دارند که او را بگیرند و تسلیم معاویه کنند.

با آن سابقه خیانت عربها در جنگ صفین که امام درخاطر داشت بی‌نهایت پریشان شد و نمایندگان نزد معاویه برای صلح فرستاد. وامرای لشکر و رؤسای عشایری را که همراهش بودند نزد خود طلبید و بآنها چنین گفت:

ای مردم شما روزی که بامن بیعت کردید برآن شدید که با هرکس در صلح باشم شما نیز در صلح باشید و با هرکس جنگ کنم شما هم در آن جنگ شرکت کنید. من به خدا سوگند یاد میکنم که با هیچکس بغض و کینه‌ای ندارم و از شرق تا غرب عالم آزار کسی را نمیخواهم من محبت و دوستی و اصلاح را بیشتر دوست دارم و از تفرقه و دشمنی بیزارم.

این گفته‌ها را که برای آرامش سپاهیان خود گفت اثر نامطبوعی در مردم کرد. همه گفتند امام میخواهد با معاویه صلح کند و تسلیم شود. این بگو مگوها خشم مردم را برانگیخت. بدان حد که بسوی وی حمله کردند و قصد جان او نمودند و جامه برتنش دریدند. جانماز از زیر پایش کشیدند و لشکریان هم از

دور و براو پراکنده شدند. اما امام از این پیشآمد بسیار دلتنگ شد براسب خود برآمد و راه خانه درپیش گرفت آندم که از پیش خانه‌ای در ساباط مداین میگذشت مردی از بنی‌اسد از خانه بیرون آمد و باشمشیر زخمی برران امام‌حسن زد. امام از اسب بزیر افتاد و بیهوش شد. گروهی از مؤمنان او را بمداین آوردند. سعدبن مسعود که استاندار مداین بود از امام پذیرایی کرد. او را در کوشک سپید طاق‌کسری که آنهمه مورد علاقه امام بود سرا داد. پزشکان را به‌بالین او آورد. همه به‌امام اطمینان دادند که زخم او علاج‌پذیر است و خطری برای او نیست امام در آن کوشک تحت مراقبت پزشکان قرار گرفت. در آن‌هنگام خبر آوردند معاویه باسپاهیان بسیاری از پل (منج) از فرات گذشت و بانبروی قیس بن سعد که خواست جلو پیشرفت آنها را بگیرد بجنگ درآمد، ازدو طرف زخمی و کشتار بسیار افتاد. معاویه چون وضع را سخت دید و از طرف دیگر وسایل شورش را در مداین در میان لشکریان امام‌حسن فراهم کرده بود به قیس خبر داد که امام تو حسن بن علی بوسیله خطابه‌ای دست از نبرد و جنگ برداشت و سپاهیان او برضد او بحال عصیان درآمده‌اند. با این حال تو برای چه و برای چه کسی می‌جنگی و افراد خود و ما را چرا بکشتن می‌دهی. دست از جنگ بدار تا هر دو نمایندگانی برای تحقیق این امر بفرستیم.

قیس با این پیشنهاد معاویه موافقت کرد خودش نامه‌ای به امام حسن نوشت و از او خواست برفور جواب دهد که آیا این اخباری که معاویه در میان دوسپاه منتشر ساخته قرین حقیقت است یا نه؟

وقتیکه این نامه بدست امام رسید برجستگان و سران عشایر همراه خود را دوباره بجلسه‌یی خواند و مسائل را بی‌پرده با آنها در میان گذاشت و گفت:

من از روز حرکت از کوفه در این اندیشه بودم که بر پدرم چه گذشت و لشکریانش باوی چه کردند. او را تامیدان جنگ آوردند و در بحبوحه غلبه و پیروزی در کار او خلل وارد کردند در صف وحدت سپاهیان او نفاق ایجاد نمودند و با آن دسیسه و خدعه برقراری حکمها را خواستار شدند و باز بدسیسه و خدعه



پدرم را از خلافت خلع کردند.

اکنون نوبت من رسیده است روز اول بامن بیعت کردید و مرا تشویق به جنگ بامعاویه نمودید و مرا تا اینجا آوردید. اکنون هرچه فکرمیکنم بچه اطمینان به میدان نبرد بامعاویه که دسیسه - کارترین مردان عرب است وارد شوم فکرم به یک نتیجه موفقیت - آمیز نمیرسد از این رو در این اندیشه ام که بامعاویه از در صلح و آشتی درآیم تا دیگر رنج و غصه تخلف شمارا، در اثناء عمل، از ادامه جنگ به بهانه ای از بهانه ها نه بینم و نه خود را بمحظور بیان دازم.

تا اینجا خاموشی مرگ خیزی بر همه چیره شد و نمی دانستند چه بگویند.

فقط صدای حسین بود که از گوشه مجلس باین کلمات بلند شد:

ای برادر عزیز، شایسته نیست چنین بگویی و ما را دشمن شاد بکنی ما باید بجنگ خود برضد ناپاکی و پلیدی ادامه دهیم. حسن گفت: با کدام یار و مددکار جنگ کنم. تو دیدی که اینان با پدر ما چه کردند و در بحبوحه غلبه او چگونه برضد او شوریدند.

حسین پیش از این نخواست باعمل برادر مخالفت کند. امام حسن عبدالله بن العارث خواهرزاده معاویه را طلبید و او را مأمور کرد نزد معاویه برود و اینگونه پیشنهاد صلح با او بکند که: بامردم و نیکوکاران رفتار نیک داشته باشد. ایشان را برجان و مال و فرزندان خودشان ایمن بدارد. به او امر و نواهی خدایتعالی و سنتهای رسول خدا محمد بن عبدالله قیام کند و بر مردم نخوت نکند. در این صورت من کار خلافت با او میسپارم و در غیر این صورت بمبارزه و جنگ ادامه میدهم.

وقتی که عبدالله نزد معاویه آمد و پیشنهاد صلح را با او داد معاویه بسیار شادمان شد و گفت حسن هرچه بخواهد آن کنم بشرطیکه دست از خلافت بردارد هرچه او خواهان است بگو تا اجابت کنم. شایعه ای در میان مردم پیچید که عبدالله گفته است:

امیرالمؤمنین حسن سه شرط برای تفویض خلافت بتو کرده

است:

اول - اینکه اگر مرگ تو پیش از او وقوع بیابد خلافت باو برسد و نه بفرزند تو یزید.

دوم - در مدت خلافت خودت هر سال سیصد هزار درم به او از بیت المال داده شود.

سوم - خراج استان داراگرد و فارس نیز از آن او باشد. گفتند معاویه هر سه درخواست را پذیرفت. کاغذی سفید خواست و پای آنرا با انگشتر خویش مهر کرد و بعد از آن داد. از او خواست که سفید مهر او را نزد امیرالمؤمنین حسن ببرد و آنچه او بخواهد پای آن بنویسد. دستور داد عده‌ی از اعیان قریش چون عبدالله بن عامر کریمی و عبدالله بن سمره باوی نزد امام حسن بروند و بگویند تمام خواهش‌ها و شرط‌های امام پذیرفته شده است.

وقتی که این گروه نزد امام حسن رسیدند و آن شروط پذیرفته شده را بوی اعلام داشتند امام حسن اظهار داشت راجع بخلافت من بعد از او، چنین درخواستی نکرده‌ام و من خواهان این کار نیستم، اگر می‌بودم از دست نمیدادم. دبیر خود را خواند و دستور داد نامه‌ای چنین بمعاویه بنویسد:

- این صلحی است که میان حسن بن علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان منعقد میشود و امر خلافت بمعاویه تفویض میگردد. بدین شرایط:

اول- چون وفات معاویه نزدیک شود هیچکس را به ولیعهدی و جانشینی نصب نکند و کار خلافت را بشورا گذارد تا مسلمانان هرکس را صلاح دانند به امر خلافت بگمارند.

دوم- با کافه مردم رفتار نیکو کند و مسلمانان از دست او از هر جهت ایمن باشند.

سوم- شیعیان امیرالمؤمنین علی هرکجا باشند مورد تعرض و تجاوز او واقع نگردند.

این صلحنامه از طرف نمایندگان معاویه در همان سفید مهر معاویه تسجیل و امضاء شد. پس از این موافقت، راه سپاه معاویه که در مقابل سپاهیان قیس بن سعد متوقف شده بود، بسوی کوفه باز شد.

معاویه بانبروی بزرگ خود وارد کوفه شد و طبق قرارداد

همه را بخشید. جز قیس بن سعد ولی امام حسن درباره او نیز پافشاری کرد تا برای او نیز امان گرفت. معاویه در ملاقات خود با امام حسن از او خواست و اصرار کرد حسین را نزد او ببرد. آن دم که امام حسن این تکلیف را به حسین کرد او این تقاضا را بطور قطعی رد کرد. بار دیگر معاویه اصرار کرد و از امام حسن خواست که هرطور شده برادرش را نیز بیاورد که قرارداد را امضاء کند. امام حسن بوی گفت:

— ای معاویه! برای امر اصرار مکن، اینکار هرگز نخواهد شد. حسین نه سیاید و نه باتو بیعت میکند او را بحال خود بگذار. معاویه گفت: پس قیس بن سعد را بخوان تا بیاید بامن بیعت کند.

امام حسن این تقاضای معاویه را پذیرفت و از قیس خواست که چنین کاری بکند ولی او نپذیرفت و گفت من نمی توانم با معاویه بیعت کنم. امام حسن برای قولی که به معاویه داده بود قیس را هرطور بود وادار کرد نزد معاویه برود. قیس بیش از آن نخواست با امر امام حسن مقاومت کند و نزد معاویه رفت معاویه با او گفت: من میخواستم که خلافت من در مقابل حسن مسلم شود و تو زنده باشی و آنرا به چشم ببینی.

قیس بیدرتگت جواب داد: من هم نمیخواستم که تو خلافت کنی و من زنده باشم.

اطرافیان معاویه چون دیدند مشاجره و بگومگویی آنها بالا گرفته میانجی شدند و طرفین را تسکین دادند.

فردای آن روز بزرگان کوفه و سران عشایر بتدریج در مجلس معاویه حاضر شدند و خواه ناخواه سر تسلیم باو فرود آوردند و امام حسن نیز در جلسات آنها حضور داشت.

معاویه برای اینکه پایه های خلافت خود را در عراق مستحکم کند و از طرف دیگر از آخرین نیروی امام حسن نیز استفاده خود را کرده باشد وقتیکه حصار متفرق شدند از امام حسن درخواست کرد که نزد وی بماند و بعزایض و استدعای او گوش فرا دهد. معاویه مطلب خود را به امام حسن چنین عنوان کرد:

ای ابامحمد، جوانمردی و از خود گذشتگی که تو در امر خلافت و تفویض آن به من نشان دادی نه در گذشته کسی چنین

کرد و نه درآینده خواهد کرد. این کار بزرگ تو و این جود و سخای تو شایسته خاندان مقدس نبوت تو بوده است. اکنون که آزادوار از سر خلافت و این بزرگترین مقام گذشتی و آنرا بمن تسلیم فرمودی مایه مباهات و افتخار من خواهد شد اگر آنرا بزبان خودت برسر منبر بهمه اعلام کنی تا دیگر هیچ شبهه و تردیدی برای مسلمانان باقی نماند و همه بدانند که تو بامیل و رضا این کار را کرده‌ای و این اختلاف و خونریزی داخلی را از میان برده‌ای. چنین بزرگواری از جانب تو مرا سربلند میسازد و خلافت مرا پا برجا و مسلم می‌کند.

مورخان نوشتند که این چرب‌زبانی و منطق‌تراشی معاویه امام‌حسن را بار دیگر برآن داشت که برمنبر رفت و خطبه مفصلی بگفت که خلاصه‌اش چنین بود: جانشینی جد من حق پدر من بود و از او بمن رسید ولی من برای قطع فتنه خلافت را بمعاویه واگذاشتم تا خون مسلمانان برای امر خلافت ریخته نشود. اگر شما ملامت کنید که این امر را بغیر اهل دادم قصد من صلاح مردم و جلوگیری از خونریزی مسلمانان بود.

امام‌حسن این سخنان را گفت و از منبر بزیر آمد:

پس از امام‌حسن عمروعاص بمنبر رفت و گفت:

ای اهل عراق، میان ما و شما درگذشته جنگها شد و خونها ریخته شد و کار بحکمیت کشید که شما بر نتیجه آن آگاه هستید. امروز حق در مرکز خود قرار گرفته و امام‌حسن هم این حق به معاویه تفویض کرده است اکنون شما باید اطاعت کامل نشان دهید و جبران نافرمانی‌ها و عصیانهای گذشته را بکنید تا پراکندگیها و تفرقه‌ها از میان مسلمانان بکلی برطرف شود. پس از عمروعاص معاویه بمنبر رفت و چنین گفت:

ای مردم! بیشتر شما میدانید و آنها که نمیدانند اکنون بدانند که پیش از پیامبر اسلام هر طایفه‌ای که باهم کشمکش و نبرد می‌کردند معمولاً خوبان مغلوب می‌شدند و بدان یعنی اصحاب شروفساد پیروز می‌آمدند ولی در زمان محمد رسول خدا چون خدا با او بود غلبه بانیکان و اهل صلاح شد و مغلوبیت بهره بدان گردید. اکنون من نیز روی همین رویه بخلافت رسیده‌ام و حق به‌حقدار از جانب خدا تفویض شده است. من

از گذشته و جنگ و جدالهای آن چشم می‌پوشم امروز کارها نظم و ترتیبی پیدا کرده است اگر من برای جلوگیری از جنگ و خونریزی شرطهایی کرده‌ام اکنون که به این وحدت کلمه رسیده‌ام و منافع مسلمانان را در رفع اختلاف تأمین کرده‌ام اگر متضمن منافع مسلمین است پیروی میکنم و گرنه رد می‌کنم. این گفتار معاویه امام‌حسن و پیروان او و آن عده بسیار زیاد فدائیان علی را که خود آماده جنگ با معاویه شده بودند سخت رنجاند و بار دیگر از حیلۀ معاویه و نادرستی عهد و پیمان او سخن گفتند. مسیب بن نخبه‌الفرزاری پیش امام حسن رفت و باحال خشمگین گفت:

من هرچه می‌اندیشم که تو چرا با معاویه صلح کردی و خود و ما را بیچاره و زبون ساختی فکرم بجایی نمی‌رسد. با داشتن اینهمه شمشیرزن دشمن را برخودت و شیعیانت و اهل بیت و خاندانت چیره ساختی. معاویه در نهانی پیمانی با تو بست و در آشکار آنرا رد نمود. مردم از آن بیخبر بودند و از این آگاه این وضع کار تو بود یا امام محمد؟

امام‌حسن همه گفته‌های او را تصدیق کرد و این پیشآمد را اجباری خواند و از او پرسید که اکنون چه باید کرد؟ و چگونه این کار را جبران توان نمود.

مسیب گفت: چنان که او پیمان شکست تو نیز عهد خود را باز ستان.

در این گفتگوی آنها عبد بن عمرو الکندی رسید. قسمتی از روی خود را بسته بود امام حسن از او پرسید این زخم چیست؟

عبده گفت:

زخمی است که در نبرد با سپاهیان معاویه برداشتم.

حجر کنندی هم که با او بود بی‌اختیار گفت:

ای کاش تو از این زخم مرده بودی و ما همه از میان رفته بودیم و چنین روز شومی را ندیده بودیم که دشمنان دلشاد و کامگار باشند و ما سرشکسته و مغلوب. مرگ ما از این زندگی ننگین بهتر است. زندگی ننگین همین است که فرمانبردار افرادی نادرست شویم که نه به تعهدات دینی خود وفا میکنند و

نه پیمان‌هایی را که با مردم می‌بندند محترم می‌شمرند.  
این سخنان حجر که از صمیم قلب و حرارت ایمان او بود  
و حتی در مجلس معاویه نیز اینگونه سخنان گفته بود امام‌حسن  
را متأثر ساخت. ندانست چه جوابی باین شعله‌ی ایمان بدهد.  
امام‌حسن پاسخی بآن نداد و مجلس را ترک گفت و بی‌خانه‌خود رفت.  
شاید آن شب را تا صبح چشم بهم نگذاشت. او میدانست  
که حجر کندی چه وجود مؤثر و باایمانی است و تزلزل عقیده  
او نسبت به رفتار خودش در انظار بسیار زننده خواهد شد.  
فردای آن روز امام بدنبال حجر فرستاد و از او استمالت کرد.  
لطفها و محبت‌ها بوی نمود کوشش کرد تزلزل عقیده او را  
برطرف سازد. بوی گفت:

جای آن نبود که در آن مجلس چنین سخنانی بگویی چون  
در آنجا بیگانگانی بودند. من نمیخواستم جوابی بدهم. من اگر  
بامعاویه صلح کردم و خلافت را با او واگذار نمودم نخست برای  
جلوگیری از خونریزی و اختلاف مسلمانان بود و دوم برای آن  
بود که من باین دنیا طمعی ندارم و کارهای آنرا طالب نیستم.  
من از امر خلافت و هیاهوی آن چشم پوشیدم تا خود را وقف  
عبادت خالق خود کنم. پس تو دلتنگ مباش و دل از این گونه  
اندیشه‌ها فارغ نگاهدار.

«سفیان بن اللیل تمیمی» که در آغاز اظهارات امام رسیده  
بود در این قسمت از صحبت ایشان باحال تعرض گفت:  
تو خوارکننده مسلمین هستی، دل‌های ما را شکسته‌ای. ما  
را تو خوار و ذلیل کرده‌ای.

هرچه امام‌حسن (ع) جواب داد حجر و سفیان و دیگر از  
پیروان غیرتمند و باشجاعت امیرالمؤمنین علی (ع) را قانع  
نساخت. معاویه هم که این اختلاف را بوجود آورده بود از این  
پیشامد بی‌نهایت شادمان بود، او کار خود را کرده بود و تیر  
را به هدف زده بود. دیگر کاری در کوفه گرم و پرگرد و خاک  
نداشت. دمشق زیبا و خوش‌آب و هوا او را فرا میخواند.

معاویه بشام رفت و حسن بمدینه.

اولی شادمان و پیروزمند.

و دومی مغلوب و مورد اعتراض.

## فصل سی و یکم

### رفتار شدید زیاد با پیروان علی

اختلاف حسن و معاویه بظاهر تمام شد. حسن با برادرش بمدینه رفت و معاویه بشام ولی دعوی درستی با نادرستی، پرهیزگاری با آلودگی و غرض با حقیقت اینها تمام نشده بود. مردم پاك و ناپاك مانند رگ رگ آب شیرین و شور تا قیامت و نفخ صور براه خود و مجرای خود روانند و این نبرد تا پایان پیروزی نهایی راستی و درستی باقی خواهد ماند. باینکه امام حسن تسلیم شد ولی کار تمام نشد. باز مردم بمخالفت خود باقی ماندند، زمزمه‌ها و مخالفت‌های ضد معاویه مانند شعله‌های آتش باز در میان خلق زبانه میکشید. نخستین آتش‌سوزی آن در بصره پدید آمد. مردم آنجا گفتند ما خلافت معاویه را نمیپذیریم ما بروح حيله‌کار او و اعمال زهرنشان او سخت آگاهیم؛ او میتواند سلطنت کند ولی نمی‌تواند خلافت کند.

سرکرده قیام‌کنندگان ضد معاویه حمران بن ابان بود. معاویه لشکری بریاست عمرو بن اوطاة به بصره (\*) فرستاد و مردم را بزور و زر از اطراف حمران پراکنده کرد و عمرو همینکه بر حمران توفیق یافت در مسجد بمنبر رفت و پس از بدگویی و سخت‌گویی به قیام‌کنندگان ضد معاویه و تهدید و تخویف آنها، گفت تمام این اغتشاشها و ناراحتی‌ها از ناحیه طرفداران

---

(\*) - این عمرو برادر «بسرین اوطاه» برده است.

علی است. برای نخستین بار علناً به علی و فرزندان و اهل بیت او دشنام داد و ناسزا گفت. این گفتار او در خلق سوء اثر کرد. صدای اعتراض مردمی که پای منبر او نشسته بودند بلند شد. یکی گفت. تو بر منبر بالا میروی و به اهل بیت پیامبر ناسزا میگویی.

دیگری گفت: ما بتو اجازه نمیدهیم بر ضد خاندان علی سخن بگویی.

با این سروصداها مجلس بهم خورد و پسر ارطاة دستور داد که اعتراض کنندگان را بگیرند ولی مردم از آنها حمایت کردند و نگذاشتند کسی بدست او بیفتد.

عمر و باچنین مقاومتی روبرو شد و این مخالفت مردم روز بروز شدیدتر میگردد تا پس از شش ماه معاویه ناچار شد او را احضار کند و عبدالله بن کریز پسرخاله خود را که سابقاً در سال ۲۹ هجری هم از طرف عثمان والی این استان بود و سابقه مفصل در آنجا داشت بدان شهر فرستاد.

عبدالله کریز چون مرد نرم و ملایمی بود و همیشه کوشش داشت با مردم و آنچه دوست دارند مخالفت نکنند، از این رو در گزارش محرمانه خود بمعاویه نوشت مردم دست از فساد و ایجاد اغتشاش برنمیدارند. در محاوره عمال اینگونه حکومتها و نوکران ترسناک آنها اگر مردم حق خود طلبند و علیه زورگویی و ستمگری قیام کنند مفسد و اخلاصگر نامیده شوند.

معاویه بر فور به کریز دستور داد که شمشیر در میان آنها بکش و مخالف و عصیانگر را از پا درآور.

ولی در آن دوره و آن روزگاران درون مردم چنین پوسیده و پوک نشده بود و با تمام قساوت و سنگدلی و بردگی که در آن دوره رایج بود بازرگی از آزادمثنی صحرايي و وجدان دینی در وجود آنها تپش خود را داشت. از اینرو عبدالله به معاویه نوشت:

من خود را فاسد کنم که مردم را اصلاح نمایم و میان مردم بی شمشیر، شمشیر بکار برم؟ من با خلق خدا رابطه و آمد و شد دارم چگونه میتوانم بجهت طرفداری از يك امر و يك عقیده دست و سر آنها را ببرم.

معاویه از این جوابها ناراحت شد و هنوز يك ماه از



مأموریتش نگذشته بود که او را عزل کرد و از زیاد بن ابیه برادرش که در آن زمان والی فارس بود درخواست کرد که ولایت بصره را هم جزو دایره حکمرانی خود بگیرد و امنیت کامل را در آنجا برقرار کند.

زیاد سابقاً از طرف امیرالمؤمنین علی والی فارس شد و وضعیت بسیار استواری در آنجا پیدا کرده بود بطوری که معاویه از وضع قدرت و نفوذ او در فارس و هم از وسوسه طغیان و قیام احتمالی او در آنجا ناراحت شده بود و مکاتبات سختی هم سابقاً میان آنها شده بود. این کشمکش میان آنها پس از فوت امیرالمؤمنین علی و خلافت چندروزه حسن بصره و دوستی گرایید در بصره نتوانسته بودند امنیت آنجا را برقرار کنند معاویه خواست از وجود زیاد استفاده کند او را به جلو بکشد و در انقلاب و کشمکش بصره از دهاء و تدبیر او استفاده کند تا از هر طرف کشته شود سود وی در میان باشد.

زیاد باتمام موفقیتی که در اداره امور یکی از بهترین استانهای ایران فارس پیدا کرده و عظمت و شوکتی در آنجا و در شهرهای عربستان بدست آورده بود باز هم یک ناراحتی بزرگ داشت که دست از گریباننش برنمیداشت آن ناراحتی و آن عقده درونی او این بود که بچه سرراهی بود و پدرش نامعلوم.

میگفتند عبیده که فردی از عشیره بنی ثقیف بود پدر واقعیش بوده که زیاد از این پدر عار و ننگی احساس میکرد و گفتند که مادر زیاد بطور نامشروع این فرزند را از ابوسفیان پدر معاویه دنیا آورده بود.

معاویه فکر کرد. اگر او را برادر خود بخواند و آنرا به همه اعلام کند، بزرگترین درد درونی این مرد خودخواه و خطرناک را دوا کرده است. مردی که امروز در کشوری مانند ایران قدرت و نیرو پیدا کرده است و بزخم او مرهم می نهد و برای همیشه او را بخود جلب میکند.

چنین شد که معاویه استان بصره را هم جزو قلمرو حکومت او کرد و فرمان آنرا برایش فرستاد. او با قدرت فوق العاده و شدتی که در رویه حکمرانی خود داشت از هر حیث امنیت پرقساوتی در آن منطقه برقرار نمود. بعد معاویه که چنین قدرت و نیرویی از

او دید کوفه را هم ضمیمه حکومت او کرد تا تمام یاران و  
دوستان علی را از حجر کنده و غیره که برضد معاویه قیام  
کرده بودند دستگیر کند و آنها را دست بسته نزد معاویه بفرستد  
و چنین نیز شد.

زیرا در همان ایام بود که یاران امیرالمؤمنین برضد معاویه  
قیام کرده بودند و معاویه نمیتوانست آتش آنجا را خاموش کند  
تاچنانکه گفته شد حجر و یاران او را دستگیر نماید و دست بسته  
همه آنها را بدمشق بفرستد.\*

حکومت زیاد در بصره بزرگترین رقم عواید را از آن شهر  
تأمین نمود. هر سال هشت هزار هزار درم بخزانة زیاد میرسید که  
سی و شش هزار درم برای فرزندان خود خرج می کرد و دویار  
هزار هزار درم خرج آبادانی و عمارت میکرد و دویار هزار هزار  
درم در بیت المال ذخیره می نهاد و باقی را برای معاویه می فرستاد. ۱

---

(\*) رجوع به فصل هفتم جلد اول همین کتاب بشود.  
۱- تاریخ اعمم صفحه ۲۲۶.

## فصل سی و دوم

### سیاست مسموم کردن

ضربت سختی که زیاد در کوفه به پیروان علی وارد کرد چنان شدید و قاطع بود که همه گفتند حکومت معاویه برای همیشه پایدار میماند.

زیاد تندخو و قساوت پیشه که کارآموزی را در حکومت فارس کرده بود همه عوامل اصلی و دوستانان علی را دستگیر و زندانی کرد. عده‌ای از آنها را زجر و شکنجه کرد و قسمتی را بشام تبعید نمود. معاویه دستور داد حجرکندی و دیگر برجستگان پیروان علی را در دهکده‌ای نزدیک شام زندانی کنند. مأمورین او قبرهای آنها را در آنجا کردند و کفن‌های آنها را کنار قبرشان گسترده و بآنها تکلیف کردند یا علی را سب کنند و از او بیزاری جویند و یادراین قبر دفن شوند.

آنها قبر را ترجیح دادند. همانجا سر از بدنهایشان جدا شد و در آن قبرها دفنشان کردند. از آن به بعد پیشآمدها هرچه روی میداد برابر دلخواه معاویه و به‌زیان پیروان علی بود.

معاویه بظاهر روزبروز نیرومندتر میشد ولی در حقیقت و راستی ساعت بساعت باین اعمال زبون‌تر میگرددید. آن قدرت را همه میدیدند و این ضعف را کسی جز تاریخ نمیدید. این شأن چنین حکومتهاست که پایه‌های آن بردروغ و نادروستی و مکر و حيله نهاده شده.

در همان سال پنجاه هجری که معاویه مست غرور پیروزی

خود بود به این فکر افتاد که پایهٔ خلافت پسر جوان و محبوب خودش یزید را که در آن تاریخ ۲۵ سال داشت محکم سازد و بسا اینکه در کار ارینب که یگانه عشق داغ و آرزوی بیهمتای یزید بود نقشه و طرحی که ریخته بود تا او را از چنگ شوهرش درآورد و بدست یزید بدهد بسبب مداخلهٔ حسین دچار آن شکست رسوا - کننده شد! معذک معاویه کوشش کرد به وسائلی دیگر یزید را دلگرم امر خلافت کند. او یقین داشت هرکاری باید بشود در حیات خودش باید باشد و در زندگی خودش موانع خلافت یزید را از جلوی پای او بردارد و گرنه چشم او اگر از دنیا بسته شود پسرش باسانی نتواند بر منبر خلافت بنشیند.

موانع و مشکلاتی که در مقابل خلافت یزید از لحاظ دید مردم و بی‌عقیدگی آنها به او برای امر خلافت چنان قوی و بیشمار بود که تنها حيله و دها و تدبیر معاویه می‌توانست آنها را بر طرف سازد.

قدرت جادوگرانهٔ معاویه در کلمه و گفتار و تصمیم سریع او در امور، وهوش و ذکای او در پیش‌بینی حوادث و کار افراد، و حيله‌گری و نقشه‌های او در مبارزه و نبرد، و آشنایی او به راز دلها و جلب قلوب بوسیلهٔ پول و مقام، این خصوصیات روحی و اخلاقی او چنان نیرومند و مقتدرش کرده بود که بحق او را داهیة عرب میخواندند و این عبارت گفتهٔ خود اوست که «من نتایج فوق‌العاده مهمی که در کارها و نقشه‌های خود با نرمش بدست آوردم زیاد بن‌ایبه باشمشیر و قدرت خود نتوانست بدست آورد.»<sup>۲</sup>

معاویه فکر کرد که یکی از موانع مهم خلافت یزید وجود حسن و عهدی است که خودش باوی در امر خلافت آیندهٔ مسلمانان بسته است.

امام حسن ارشد اولاد علی و نوادهٔ رسول و نزد مردم مسلمان محبوب بود. با اینکه با قدرت و نیرو و حيله و مکر معاویه خانه نشین شده بود معذک میدانست که باز دل‌هایی برای خاطر

---

۱- فصل سیام جلد اول همین کتاب.  
۲- معاویهٔ اول تألیف لامنس صفحهٔ ۲۱۶.

علی بسوی او در پرواز است. ترس معاویه از شمشیرها نبود. از دلها بود و هرچه میکرد دلها را نمیتوانست از علی جدا کند و بسوی خود جلب نماید.

برآن شد که حسن را از دنیا خارج کند تا دیگر دلها نتوانند با او اتصالی پیدا کنند ولی این کار را چگونه و با چه وسیله میتوانست انجام دهد.

بادوقویتین و نرمترین وسیله‌ها.

بازهر و زن!

این دونوع وسیله آرام و بی‌سروصدا و فریبا!..

این فکر، سخت او را مشغول کرد. سیاست مسموم کردن برای معاویه یکی از مهمترین سیاستها بود. او دونفر را باهمین سیاست از میان برد. عبدالرحمن بن خالد را که بواسطه خدمات و جانبازیهای پدرش محبوبیت و عظمت پیدا کرده بود و مالک اشتر یگانه عامل وفادار علی امیر مؤمنان<sup>۳</sup>. مشاورین راز داری که برای هر نقشه و توطئه بخصوص، در دستگاه عریض و طویل او مشغول کار بودند بکار افتادند.

زهری که از کشور روم آورده شود بدست زنی که نزدیکتر از هرکس به امام حسن باشد باید این نقشه را انجام دهند. زهر را فراهم کردند و درباره زنی که این زهر را در غذای امام حسن باید بریزد فکر کردند. سرانجام جعهده را برای این امر در نظر گرفتند.

جعهده که بود؟

دختر اشعث بن قیس بنی‌کنده.

دختری جاه‌طلب، بلمهوس و ناراحت. این صفات، عصاره شخصیت و هویت او را تشکیل میداد.

او را در این توطئه وارد کردند. به بهای یکصد هزار درهم پول نقد و وعده زناشویی او بایزید فرزند سوگلی معاویه.

معاویه.

---

۳- طبری در وقایع سال ۴۶ هجری صفحه ۱۷۱ مینویسد که معاویه از محبوبیت و عظمت مقام عبدالرحمن نزد مسلمانان برای مقام خود بی‌مناک شد. به پزشک مخصوص خود ابن‌اثال دستور داد که او را بوسیله زهر بقتل برساند و به‌پاداش این عمل مالیات حمص را باو بخشید، کتاب معاویه اول تألیف لامنس.

بعضی از تاریخ نویسان غرب و عرب حس حسادت و حس انتقامجویی جمعه را از امام حسن باعث این عمل دانستند. ۴ آنها امام حسن را قهرمان طلاق معرفی کردند<sup>۵</sup> و حتی نوشتند که در زمان خود امیرالمؤمنین علی (ع) عده‌ای از سران قبایل شکایتی نزد علی بردند که حسن فرزند تو دختران ما را میگیرد و پس از چندی طلاق میدهد.

علی جوابداد چاره آن در دست خودتان است شما چرا به او دختر می‌دهید.\*

عمال معاویه چگونه جمعه را بدست آوردند و او را بچه طریق برای چنین جنایتی حاضر کردند جزئیات آن بیشتر از طرف مورخان کنجکاو شرح داده شده است. جمعه این کار را در یک روز تایستانی ماه رمضان انجام داد.

امام حسن هنگام افطار از مسجد بخانه آمد. افطار شده بود و حضرت فوق‌العاده تشنه بود، تمام ذرات وجود او طلب آب میکرد.

جمعه يك كاسه شیر بسیار خنك برای شوهرش آورد که او بی‌اختیار سر کشید. ۶ يك لحظه لذت فراوانی در خود احساس کرد. ولی دگرگونی حال امام هر لحظه شدیدتر میشد. سم بچابکی در خون او دوید و وجود او را فرا گرفت. دو روز بعد دیگر نیرو و رمقی برای امام باقی نماند. همان روز امام به «جمعه» که بارنگ پریده تماشاگر نتیجه عمل خود بود چنین گفت:

این چه بود که در شیر من ریخته بودی؟ تمام وجود مرا سوزاند من دارم آتش میگیرم. خفه میشوم.. میدانم تو بوعده‌هایی دلخوشی که از طرف معاویه بتو داده بودند!.. از پیش چشم من برو!...

---

۴- خلفای راشدین تألیف مویر یا صفحه‌نمای صفحه ۴۱۸ و ۴۲۲.

۵- نوشته‌اند هفتاد یا نود طلاق.

(\*) تاریخ خلفای راشدین تألیف مویر صفحه ۴۲۲.

۶- کتاب الحروب مینویسد بوسیله مندیل زهرآلود امام را مسموم

کرد صفحه ۴۳۱.

فردای آن روز در آخرین ملاقاتی که حسین بانگرانی و  
اضطراب از برادرش کرد امام حسن به او چنین گفت:

- ای برادر، من خود را در نخستین روز از روزهای آخرت  
و آخرین روز از روزهای دنیا می بینم خدا را ستایش میکنم که مرا  
بجهانی جاودان میبرد و دیدار جد و پدر و مادر و دو عموی  
محبوبم را برایم میسازد. ای برادر من از تو میخواهم که  
مرا نزد جدم دفن کنی.

جنازه حسن را در همان روز هفتم صفر سال پنجاهم هجری  
پایان شب از خانه بیرون بردند همه برای او میگریستند ولی  
حسین پیش از همه.

تأثر شدید و عمیق حسین (ع) تنها برای آن نبود که چنین  
برادری را از دست داده است بلکه بیشتر برای آن بود که چنان  
تفرقه ای در میان شیعیان بوجود آمده بعضی از عقیده مندان را در  
ایمان و عقیده خود سست و ناامید کرده است.

وصیت نامه یی که امام حسن به برادرش تقریر کرد و او  
نوشت آغازش ستایش خدا بود پس از آن توجه درباره اهل خانه  
و فرزندان خود و قسمت سوم آن تعیین قبر و آرامگاه ابدی او که  
خواسته بود نزد جدش رسول خدا یا در نزد مادرش فاطمه بخاک  
رود.

حسین (ع) همان روز بکمک ابن عباس و فرزندان و عبدالله بن  
جعفر برادر خود را غسل داد و خواست جنازه او را در روضه  
منوره حضرت رسول (ص) دفن کند ولی فرزندان ابی سفیان و  
عثمان در مسجد اجتماع کردند و از عمل دفن جلوگیری نمودند.  
کشمکش بالا گرفت و شمشیرها برای کشتار آماده گشت که  
سرانجام امام حسین رضا داد برادرش را نزد جدّه او فاطمه  
بنت اسد در بقیع دفن کنند. ۷

دوستان اران علی همه در تشییع جنازه حسن حاضر شدند.  
حسین (ع) را، در چنین روز ناگوار و تلخی، تنها نگذاشتند. نماز  
برجنازه حسن را خود حسین انجام داد و همه پشت سر او  
ایستادند صدای حسین به این جمله در تکبیر اول، بلند شد:

– ای خدا! این بندهٔ تو و فرزند بندهٔ تو است و جنازهٔ او در مقابل تو است ما از او جز خوبی و نیکوکاری چیزی نمیدانیم ولی تو دانایتر از مائی و بر همهٔ رموز آشنایی.

– خدایا! اگر او عمل نیک کرده بر رحمت و احسان خود نسبت با او بیفزا و اگر گناهی کرده از گناه او بگذر.

این کلمات را حسین در مقابل جنازهٔ برادرش که رو برویش قرار گرفته بود می‌گفت و اشک‌های درشت بر صورتش جاری بود. پس از نماز مردم حسین را تنها نگذاشتند. با او بمنزلش رفتند حسین آن شب را تا صبح نخوابید.

دعا و نیاز خود را بدرگاه خدا افزون کرد. میخواست با این توسل و توکل کفهٔ شکیبایی خود را رو بروی پیشامدهای ناگوار فزونی دهد.



## فصل سی و سوم

اگر مردم نتوانند انتقام بگیرند خدا میگیرد

سالهای پنجاه و پنجاه و یک هجری بطوری که دیدیم پراز حوادث خونین بود. قتل امام حسن از یک طرف، دستگیری و حبس و قتل حجر و «گروه پیروان درستی و پرهیزگاری» بدان شکل فجیع از طرف دیگر و فعالیت بی‌انتهایی که عمال معاویه علیه خاندان علی (ع) در پیش گرفتند حالت تشنج و بیم و هراس در تمام ولایات و استانهای اسلامی بوجود آورده بود.

در اواخر همین سال بود که عمل دیگری از طرف معاویه صورت گرفت و آن دستوری بود که به‌والی مدینه داد تا منبر پیامبر را از مدینه بشام بفرستند.

لشکریان و مأموران او منبر هشت پله پیامبر را از مسجد بیرون کشیدند و مردم ازدحام غریبی کرده بودند. در دل براین کار لعنت میفرستادند و آنرا ناپاکترین اعمال میدانستند و در ظاهر کلمه‌یی نمی‌گفتند زیرا برفور دستگیر و شاید شکنجه میشدند هر اظهار نظر در مقابل کارهای معاویه حمل پراغتشاش طلبی و عصیان و طرقداری از علی امیرالمؤمنین می‌شد که این یکی خود بزرگترین گناه در نظر حکومت معاویه بود.

منبر را با ازدحام و هیاهویی خواستند از مسجد بیرون کشند. تاریخ‌نویسان اسلامی نوشتند که وقتی دست به منبر رسول خدا زدند منبر به لرزه درآمد و کسوفی هم در آسمان دیده شد!

و هوا چنان تاریک گشت که ستارگان در آسمان پدید آمدند<sup>۲</sup> و خدا داناتر است.

در این هنگام صدای الله اکبر مردم از زن و مرد بلند شد و از هرسو فریاد برآمد که منبر رسول خدا را از جای خود حرکت دهید که بلای آسمانی بر همه نازل میشود. زیرا خود پیامبر فرموده است:

«هرکس منبر مرا از جای خود حرکت دهد دچار عذاب و آتش جهنم میشود.»

عمال معاویه در مقابل این قیام مردم ناچار شدند منبر را بر جای خود بگذارند و از بردن آن بشام چشم پپوشند چنین شد که نقشه معاویه در تغییر مرکزیت اسلام از مدینه بشام که مقر حکومت او بود خنثی و باطل ماند.

وقتیکه این داستان را باداستان مرگت زیاد که در همین سال وقوع یافت جفت کنیم میتوانیم درجه بدبینی و عدم اعتماد مردم را بکارهای معاویه بدست آوریم؛ معاویه که آن همه پول و استفاده‌ها به اشخاص میرساند و باز هیچکس به او عقیده نداشت. داستان مرگت زیاد چنین بود که نامه‌ای برای معاویه فرستاد بدین مضمون که من عراق را، که مرکز فعالیت طرفداران علی در کوفه بود، بادست چپ خود، برایت تصرف کردم و دست راست من آزاد و بیکار مانده است تو آنرا نیز در حجاز بکار انداز تا آن مرکز مهم را برایت از هرجهت تأمین کنم.

این خبر در حجاز منتشر شد و جمعی نزد عبدالله فرزند عمر رفتند که او جلوگیری از این بلا بکند.

عبدالله گفت: بروید بدرگاه خدا دعا کنید که عذاب نیاید. مردم با او روبقیله ایستادند و از خدا خواستند که این شر را از سر اهالی حجاز دور کند. پس از این دعا، برسر انگشت زیاد طاعونی پیدا شد که گفتند چاره‌ای جز بریدن ندارد.

زیاد از این پیشآمد پریشان شد. شخصی را نزد (شریح) که قاضی او بود فرستاد و رأی از او خواست.

---

۲- تاریخ خلفای راشدین تألیف سرویلیام مویر ۴۲۵ و پاورقی صفحه

شریح جوابش داد: من بیم آن دارم که جراحت بردست تو و درد درقلب تو بماند و اجل هم بسراغ تو بیاید.  
با این جواب قاضی، زیاد تصمیم گرفت که دستش را ببرد. وقتی که آتش و آهن و اسباب جراحی آن عصر را آوردند از دیدن آنها بیمناک شد و از قطع دست خودداری کرد. پس از چندی بهمین بیماری جان داد.

خبر مرگ زیاد بسرعت برق در میان قبایل و عشایر و در کوفه و مدینه انتشار یافت. مردم بحال شادمانی درآمدند و بخانه حسین بن علی برآمدند. خوشحالی خود را در انتقام الهی از مردی که آنهمه به دوستان علی و پیروان او آزار رسانده بود بیان کردند.

همه میگفتند: فرمانروایی که خدا را فراموش کند و بخلق خدا بمیل و هوس خود آزار برساند خدا انتقام آنها را از او بگیرد و باز میگفتند که: این مرگ پردرد و رنج نتیجه دعای امام حسن (ع) و دیگر مردمان بزرگ بود.

فردای روز مرگ زیاد که امام حسین (ع) در منزل نشسته بود و مشغول جواب دادن به نامه‌های مردم بود، اتفاقاً ارینب نیز درحضورش نشسته بود و بکارها و مکاتبات او کمک میکرد. خبر آوردند که مردی گردآلود برشته‌ری سوار به درخانه آمده و طلب دیدار میکند.

حسین از این قبیل زیارت کنندگان بسیار داشت ولی در این یکی تأمل کرد و گفت:

آیا نام خودش را هم گفت؟

- بلی، گفت عبدالله بن سلام است.

حسین باخوشحالی و تعجبی پرسید: ابن سلام؟

و بصورت ارینب نگاه کرد که دفعتاً خون بتمام بشره زیبا

و نمکین او بالا آمده بود.

حسین گفت: بگویند زود داخل شود.

و خطاب به ارینب گفت:

- آندم که خبر مرگ زیاد را شنیدم بی اختیار بیاد پیروان

پدرم و خصوصاً حجر کندی افتادم و بیاد آن داستانی که تو از

خواهر او برایم گفته بودی<sup>۳</sup> و متعاقب آن به فکر همین «مرد تو» نیز افتادم.

این جمله «مرد تو» بار دیگر قلب ارینب را که هنوز شوهر سابقش را دوست میداشت فرو ریخت که حسین بخوبی متوجه آن شد و دوباره گفت:

من گمان میکردم معاویه او را هم کشته است ولی خدا نخواست که دسیسه و مکر و فریب آنها فائق آید. همینکه صدای پای عبدالله در داخل خانه و پشت در اتاق حسین شنیده شد ارینب از در دیگر اتاق بیرون رفت.

---

۳- شرح آن در جلد اول همین کتاب آمده است.

## فصل سی و چهارم



بخدا که من نه بجمال تو نظر داشتم ونه بمال تو

حسین با گرمی و مهربانی بسیار عبدالله گردآلود و فرسود را در اتاق خود پذیرفت.

رنج و سختی‌های چندساله زندگی اخیر، او را بسیار لاغر و تکیده کرده بود.

او پس از فرار از دمشق و از دست حیل‌های معاویه که جان او را درخطر انداخته بود و پس از آن اظهاراتی که بر اهاب دیر کرد و سرگذشت زندگی خود را که بدست معاویه درهم شکسته بود برای او گفت و پس از مشاهده مرگ فجیع حجر روبروی چشمش که بی‌اختیار فریاد کشید و به معاویه ناسزا گفت، هماندم از آن دیر فرار کرد و رو به صحرا نهاد. صحرا یعنی آزادی؛ یعنی جایی که دست جور و ستم به ساکنان آن نرسد و خدای صحرا از صحرائشینان خودش حمایت میکند.

عبدالله در آن صحرای بیکران غرق شد و تمام مدتی که از دست معاویه فراری بود در همان صحرا و میان چادرهای سیاه آن زندگی خود را با تلخکامی و پشیمانی از عمل خود میگذراند. پشیمانی که جانش را میخورد.

او کسی بود که عزیزترین آفریده‌ها را بیک خیال واهی (دامادی معاویه) از دست داده بود. عبدالله تمام سرگذشت‌های خود را بجزئیاتش برای حسین نقل کرد و در پایان گفت:

ای سید پرهیزگاران، شادمانی من از حد فزون شد وقتی که شنیدم تو دست زناشویی بهمسر سابق من ارینب دراز کردی

و نگذاشتی که گل عمر او درخانه یزید پلاسیده شود و روح و جسمش فاسد و خراب گردد. من در این مدت آواره بیابانها بودم، در میان عشایری که میدانستم نه از تهدید معاویه بیمی دارند و نه به بخششها وانعامهای او نظری.

سالها برایم چنین گذشت و بسیار هم سخت گذشت. اکنون که شنیده‌ام زیاد جنایتکار مرده است صحراگردی خود را پایان دادم و بشهرها قدم نهادم. فکر کردم نخست پیش تو آیم خواهشی از تو کنم. خواهش من این است که به ارینب بگویی من آنچه داشتم از دست دادم و در حال حاضر بیش از یکی دوسگه نقره درجیب ندارم. شتری هم که سواریم و بوسیله آن بخانه تو آمدم متعلق بیکی از دوستان قبیله است که به امانت گرفته‌ام. اگر براو دشوار نیست و هنوز این یادگار شب عشق و علاقه اول زندگی مارا در نزد خود نگاهداشته است نصف آنرا بمن باز دهد که بتوانم چند صباح دیگری به زندگی خود ادامه دهم و تابینم چه وقت دست ستم‌گری از جان مردم کوتاه میشود... فکری کرد و دوباره گفت:

این یادگار عشق ما عبارت از همان بسته مرواریدی است که من شب عروسی به عنوان هدیه باو دادم.

این کلمه را گفت واشك تمام چشم او را فراگرفت، يك قطره آن بی اختیار بر پشت دستش افتاد که حسین آنرا دید.

این قطره کوچک اشك که در هر ذره اش داستانی از عشق گذشته این دو موجود بود چنان حسین را متأثر کرد که نتوانست کلمه‌ای باو بگوید فقط اشاره کرد که به دنبالش بداخل اتاق دیگر بیاید. عبدالله بی درنگ بدنبال حسین روان شد.

حسین و عبدالله به اتاق ارینب وارد شدند، ارینب انتظار نداشت که شوهر سابق خود را در اتاق خود ببیند و حسین متوجه آن شد و چنین گفت:

— ای عبدالله خودت حاجتت را بهمسر سابقت بگو این به راستی و درستی نزدیکتر است.

این را گفت و سر بزیر انداخت.

عبدالله با بغضی که بگلویش چنگ زده واشکی که پرده برچشمش افکنده بود همانطور که سر بزیر داشت گفت:

ای ارینب! من از گذشته عمر خود شرمسارم و نیز از این درخواست خود که بتو میگویم ولی چه میتوان کرد که اولی نتیجه اشتباه من بود و دومی ناشی از ضرورت زندگی من که مرا وادار بدان کرده است. اگر برای تو دشوار نیست و اگر آن بسته مروارید را که شب عروسی خود بتو دادم هنوز نزد خود داری نیمی از آن را بمن بده که نیازمند آنم.

ارینب که طوفانی از دگرگونی و تأثیر تمام وجودش را فرا گرفته بود بی اختیار اشک از دیدگان فرو ریخت باصدای لرزان گفت: ای عبدالله این یگانه یادگار عزیز تو نزد من بود و نزد من هست من چگونه ممکن بود آنرا از دست بدهم. آنرا برای تو و برای چنین روزگاری نگاهداشتم.

ارینب بیش از این نتوانست کلمه‌یی بگوید. چنگال بغض و اندوه - بیش از عبدالله - گلویش را فشرده بود. این کلمات را که لرزان و نیمه تمام گفت سراسیمه بسر صندوق خود که گوشه همان اتاق بود دوید و با شتابزدگی اسباب و لباسهای خود را زیر و رو کرد. سرانجام بسته‌یی را که در دستمال ابریشمی سفید پیچیده بود درآورد و به عبدالله داد و گفت:

- ای عبدالله این امانتی بود که همیشه نزد من محبوب و عزیز بود.

عبدالله آنرا گشود یکمشت مروارید درشت اعلی که در رشته‌یی قرار گرفته بود از دست بقچه کوچک درآورد و خواست رشته آنرا از وسط دو نیم کند و نیمی خود بردارد و نیم دیگر را بهمسر سابق بدهد که ناگهان صدای لرزان و متأثر حسین باین کلمات بلند شد:

ای عبدالله! این رشته مروارید که رشته اتصال شما دونفر است خدا نخواسته که پاره شود.

من آن دقیقه که برماجرای غم‌انگیز زندگی تو وارینب آگاه شدم از مرگ پرهیزگاری و درستی بر خود لرزیدم. همان دم تصمیم کردم که با این نقشه شوم معاویه ویزید که باچنان گستاخی رشته زندگی و عشق مردم را پاره میکنند مخالفت و مقاومت کنم.

از اینرو به آن دو نماینده که برای خواستگاری ارینب

به‌مدینه آمده بودند گفتم حالا که شما برای این خواستگاری آمده‌اید ممکن است خواهش کنم نام مرا هم نزد ارینب ببرید و بگویید من نیز خواهان همسری او هستم.  
این را من برای حفظ ارینب و حفظ رشته زناشویی میان شما گفتم.

بخدا که من در این امر نظری جز آن نداشتم که نگذارم این دسیسه صورت بگیرد و زندگی یک خانواده بامکر و حيله از بن خود فرو بریزد.

حسین این کلمات را با صدای لرزان خود گفت و سپس خطاب به ارینب چنین گفت:

آیا تو مایل نیستی که دوباره مانند گذشته باشوهرت که آنمه باو عشق و علاقه داشتی و من باخبرم، چگونه با بله‌پوسی و عشق دروغین یزید که به‌انواع مختلف؛ بشکل شعر، بشکل نامه و بشکل پیام، بگوش تو میرسیده، مقاومت کردی دوباره زندگی خود را از سر بگیری؟ آیا مایل نیستی؟

این اراده و مشیت الهی بود که به‌دل من نهاد تا تورا مانند همسر خود بخانه خویش آورم و تو را برای شوهرت حفظ کنم.

من نه‌بجمال تو نظر داشتم و نه‌بمال تو.

من فقط تورا گرفتم که بر شوهرت حلالیت کنم و تورا برای چنین روزی حفظ کنم.

آیا موافقی که دوباره بخانه شوهرت باز گردی؟...

آیا موافقی؟....

این کلمات حسین قلب آنها را و تمام وجدان بشری را که در این سه موجود متمرکز شده بود به‌تپش درآورد.

هر دو آنها بی‌اختیار اشک به‌پهنای صورت خود فرو ریختند.... مجذوب این روح آسمانی حسین شده بودند.

لحظه‌یی سکوت براین اتاق کوچک افتاد.

دوباره صدای پر اراده حسین‌این خاموشی پرمعنی را باین کلمات شکست:

— ای ارینب! راضی هستی که زندگی خود را دوباره باکسیکه او را دوست داشتی از سر بگیری....



بخدا که من ترا نه برای مالت گرفتم و نه برای جمالت  
بلکه برای آن که دوباره تو را برای شوهرت حلال کنم.  
صدای لرزان ارینب چنین جواب داد:  
ای سید بزرگوار من....

تو نوری از خدا هستی، همان نوری که علی (ع) پدر  
بزرگوار تو در قلب و فکر تو روشن کرده است. من در این زندگی  
کوتاه خودم با تو چیزها از تقوی و عصمت روح تو دیدم که این  
یکی از آنهاست.

تو هرچه بگویی و هرچه بخواهی همان گفته و خواست  
خداست و من از آن پیروی میکنم.

حسین بیدرنگ صیغه طلاق ارینب را خودش خواند و  
خطاب بعبدالله چنین گفت:

از این تاریخ او دیگر زن من نیست و پس از چند ماهی  
بتو تعلق خواهد یافت.

تو قدر او را بدان و دیگر خود را در اینگونه دامهایی  
که برایت گستردند میانداز.

این دختر را من فقط برای چنین روزی، از تجاوز و  
دست اندازی معاویه و یزید حفظ کردم.

آنوقت دست ارینب را در دست عبدالله گذاشت و خود با  
حالتی آمیخته از تأثر و خوشحالی از اتاق آنها بیرون رفت.

## فصل سی و پنجم

### سرانجام معاویه جانشین معین کرد

دستگاه تبلیغاتی معاویه بکار افتاد.  
- مواد آن عبارت از يك سلسله دروغ و اتهام و بی باکی در قلب حقایق بود.  
عمرو عاص که عملاً مشاور و همکار این دستگاه بود تبلیغات معاویه را زیر نظر خود داشت.

مرگ امام حسن (ع) نه تنها پیروان و دوستان خاندان امیرالمؤمنین (ع) را در حزن و سوگواری قرار داد بلکه تمام مخالفان معاویه را در این سوگواری انباز کرده بود. مردم مرگ او را وسیله بیان احساسات خودشان ضد معاویه قرار دادند.  
برای مقابله با آن احساسات عمیق مردم، در همه جا؛ بر سر منبر، توی مساجد، در خانه های قبایل، حتی در مسجد رسول خدا هر جا که چند نفری جمع میشدند یکی از عمال دستگاه تبلیغاتی معاویه شروع به صحبت و تهمت و افترا بر ضد امام حسن و مرگ او مینمود. برای اینکه قتل او را از ناحیه معاویه دور نگاهدارند روکش شیرینی از حکایت های افسانه و ش بدین مسمومیت میکشیدند و مرگ امام را منسوب به بی احتیاطی های خودش و زنانش جلوه میدادند.

این دستگاه سالها مشغول فعالیت در میان مردم بود. از طرف دیگر معاویه به یزید دستور داد که موقع حج بمکه برود و با تمام قبایل و عشایری که بزیارت خانه خدا می آیند تماس و ارتباط نزدیک بگیرد. معاویه این عمل را جانشین دستور سابق

خود کرد.

دستور سابق او به نمایندگان خود چه بود؟ - این بود که همه فرمانروایان و استانداران کشورهای فتح شده اسلامی بمردم بگویند که در خواستها و تقاضاهای بیشمار از طرف مسلمانان ایالت‌های اسلامی شده است که جانشین خود را در حیات خود معین کند تا در آینده اختلافی، چنانکه در گذشته دیده شد، در امر خلافت پیدا نشود و مردم به اتفاق از معاویه خواسته‌اند که یزید را جانشین خود سازد.

این دستور را معاویه پس از مرگ امام حسن به تمام استان‌های اسلامی فرستاده بود ولی از بعضی استانها نغمه عدم موافقت شنیده بود.

«مروان حکم» حاکم مدینه که همو مأمور قتل و مسموم کردن امام حسن بود وظیفه خود را به بهترین صورتی انجام داده بود سعد بن العاص والی کوفه که جانشین زیاد شده بود و عبدالله عامر والی مصر اینها و چندتن دیگر از دوستان معاویه نامه‌هایی که با چارپا محرمانه به دمشق فرستاده بودند بمعاویه نوشتند که انتشار این خبر پس از مرگ امام حسن (ع) اثر بسیار نامطلوبی میان مردم خواهد کرد که ممکن است به عکس - العمل مردم در تظاهرات خود در مسجدها منجر شود. بنابراین از معاویه خواستند که در این امر عجله نکند و انجام آنرا چند ماهی به تأخیر اندازد.

پس از دریافت این نامه‌ها معاویه بنای مشورت وزمینه - سازی با اشخاص را گذاشت.

با عبدالله مشورت کرد او جواب داد.

- ای معاویه برادر تو آنکس باشد که سخن حق با تو بگوید در این کار بیش از پیش اندیشه کن....

بیم دارم که اگر شتاب کنی پشیمان بشوی....

معاویه با احنف موضوع را بمیان گذاشت. احنف جوابش

داد:

- اگر راست بگویم از تو میترسم و اگر دروغ بگویم از خدا بیم میکنم دست از من بردار و این مشورت باد دیگری بنما... عمرو عاص که براین گزارش‌های سه استان و مذاکرات آن

دو تن آگاه شده بود او نیز چنین نظر داد که در کار ولیعهدی یزید شتاب نشود.

معاویه چون در عقاید و تصمیمات خود نرمش و حالت برگشت مخصوص بخود داشت این پیشنهاد را پذیرفت و با مشورت مشاوران خود موضوع سفر یزید را بمرکز هنگام حج پیش کشید و از طرف دیگر قفل خزانه بیت المال را گشود که بی حساب پولها را میان عوامل خود و بنام دادن بفقرا و مستحقان تقسیم کنند.

یزید در همان سال در موسم حج باشکوه و جلال و باپولهای گرانبها بسوی مکه حرکت کرد.

نقشه آنها این بود که در مکه و مدینه، این دو شهر بزرگ اسلامی، و در میان عشایر نجد و حجاز هزاران هزار درهم و دینار بذل و بخشش کنند، دلها را بدست آورند و نام یزید را بسخاوت و مروت در افواه بیاندازند علاوه بر پول و هدایا به بعضی نیز منصب و کار ارجاع نمایند و در دستگاه خلافت با حقوقهای گزاف افراد را استخدام کنند.

وقتیکه یزید بمدینه و مکه ورود کرد حسین (ع) در شهر نبود پیروان و بستگان او نیز بدیدار یزید نرفتند. یزید حس کرد که برغم تمام آن قدرت ظاهری پدرش و افراد مسلحی که پیرامون مروان حاکم مدینه آماده دارد باز يك نیروی پنهانی و مقاومی در میان مردم بخوبی دیده میشود که همه آنها از پیروان حسین (ع) هستند و ریشه اصلی آن پیامبر اسلام است. او حس میکرد که این قوه عظیم در میان مردم وجود دارد و همه بنام حسین تمرکز یافته است.

کلمه حسین و اندیشه حسین تمام وجود او را می لرزاند. او حسین را تنها فرد مقاومی میدانست که در همه امور برخلاف راه و رفتار و رویه آنها گام برمیدارد و نفوذ و قدرت آنها را درهم میشکند.

از اینها گذشته او کینه دیگری هم از حسین در دل داشت. روزی نبود که داستان ارینب و نقشه ای که پدرش برای طلاق او ریخت تا دست زیبای او را بدستش بدهد - و حسین مانع شد - بخاطرش نیاید .

این پیشآمد برای همیشه آتش سوزان عشق و کینه را در وجود او روشن داشت. و مدینه را، شهر عشق خود و شهر ارینب میدانست. در هوای آن عطر ارینب را استشمام میکرد و در طلوع صبح فرح بخش آن شهر زیبایی این گل حجاز را بیاد میآورد. که بهترین اشعار خود را هدیه آن زیبایی کرده بود او همیشه بخاطر داشت که چگونه برای نخستین بار بطور محرمانه باین شهر قدم نهاد تا سایه او را از دور ببیند و زمزمه دل و عشق پرشور شاعرانه خود را بگوش او و بهوای کوی او برساند.

او در مدینه بیشتر در این اندیشه بود معذک بسفارش پدرش کوشا بود ظاهر خود را حفظ کند و دشمنی دل خود را نسبت به حسین (ع) پنهان نگاه دارد.

وقتیکه یزید از این مسافرت پر بذل و بخشش به شام بازگشت شرح احوال را به پدرش گفت و آتشی را که در دل مردم برضد خانواده شان نهفته بود برای او بازگو کرد.

معاویه به پیش از آنچه پسرش از نفرت خلق خدا نسبت بخودشان گفت آگاه بود و این احساسات و گفته ها نه تنها او را در راه خود متزلزل نکرد بلکه او را عازم تر کرد که پایه های خلافت پسرش را خودش بدست خودش محکم سازد.

برای همین بود که بخشنامه یی بشهرهای اسلامی فرستاد و برجستگان هر شهری را برای حضور در مجلس خود فراخواند. عمال و آدمک های او مدت ها وسائل پذیرایی این گروه بزرگ را که نمایندگان ولایتهای اسلامی بودند در دمشق فراهم کردند، منزلگاه هر یک از این افراد برجسته را به تناسب مقام و شان خودشان در خانه های از خانه های شام قرار دادند.

معاویه به ضحاک بن قیس که شحنة شام و یکی از برجسته ترین وزرای او بود دستور داد که بایکایک آنها موضوع خلافت یزید را در میان گذارد و آنها را با این امر موافق کند و به آنها گوشزد کند که مخالفت با فکر معاویه، در مجلس علنی، خاطر خلیفه را، که فوق العاده بدین امر مهم تعلق دارد بی نهایت میرنجاند و باید از آن حذر کنند.

وقتی که عده نمایندگان شهرهای اسلامی بعد کمال رسید

در روز معین جلسه‌ای از آنها در مسجد بزرگ و پس از آن در قصر الخضرا باحضور معاویه و مراقبت کامل ضحاک و عمروعاص و دیگر عمال نزدیک معاویه تشکیل گردید\*.

آن روز معاویه سخنرانی مفصلی برایشان کرد. ابتدا به ستایش خدا و شکر نعمت‌ها و انواع عنایت‌های او پرداخت. پس از آن بر محمد مصطفی (ص) درود فراوانی فرستاد که قوم عرب و دیگر اقوام را براه راست هدایت کرد. بعد از آن در تفسیر آیه قرآن: «اطاعت از خدا و از فرستاده او و از آنها که فرمانده امور شما هستند بکنید!» سخن گفت:

پس از اتمام این مقدمات موضوع شخصیت یزید را پیش کشید. از فضل و ادب او گفت: از علم و دانش و شعر او سخن راند و از بخشش و عطایای او یاد کرد و گفت شما مردم در این باره چه می‌گویید و چه عقیده‌ای نسبت باو دارید. سکوتی بر همه مستولی شد. سرها بزیب افتاد و هر کس در اندیشه خود غرق شد.

ضحاک طبق دستور قبلی بر پای‌خاست و به سخن پرداخت خلاصه گفتار او چنین بود:

— ای امیر بزرگوار! حال جهان و جهانیان گردان است و سرانجام کار آدمی فنا و نابودی است. امروز شما بر کارها مسلط و بر پیش‌آمدها پیروزید، خرد و درایت حکم می‌کند که فکر فردای مسلمانان باشید و از هم‌اکنون به تعیین جانشین خود اقدام کنید شما از دانش و بینش یزید و از فضل و شجاعت او سخن گفتید. از او بهتر برای جانشینی و ولیعهدی شما که تواند بود؟ بهتر که مردم در پیش‌آمدهای آینده و در روزگار سختی و ناموافق باو پناه برند و در اعمال خوب و بد خود باو حساب پس دهند.

پس از او سعید بن العاص بسخن درآمد و گفت:

— ای بزرگان و ای چهره‌های خیر عشایر و اعیان شهرها!

---

(\*) سال ۵۶ و چهار سال بمرگ معاویه.  
۱- اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوالامر منکم.

شما بخوبی میدانید که فرزند امیرالمؤمنین توانگری است که از او امید توان داشت و مهتری است که در پرتو او آسوده توان زیست.

یزید بن مقنع‌الکندی پس از آن چنین گفت:  
- ای امیرالمؤمنین! ولیعهد این است (و اشارت به یزید کرد که در مجلس حاضر بود).  
و اگر کسی رضا بدان ندهد این است (و اشاره به شمشیر معاویه کرد).

حصین بن نمیر برپا خاست و گفت:  
- ای امیرالمؤمنین! بخدا اگر تو از دنیا بروی و یزید را ولیعهد نکرده باشی امت محمد متلاشی شود و از بین رود.  
پس از سخنان این چندتن دیگر کسی سخن نگفت و سکوت پرمعنای مخالفت‌آمیز مجدداً در تالار حکمفرما شد.  
معاویه خواست احنف بن قیس را که از سران و متنفذین عرب بود به سخن آورد و اقراری نیز از او بگیرد.  
بوی خطاب کرد و چنین گفت:  
- یا ابالبحر چرا تو سخن نمیگویی؟  
احنف گفت:

- ای خلیفه تو بر احوال یزید داناتری و بیش از ما او را می‌شناسی.

اگر او را اهل کار و سزاوار امر مهم خلافت میدانی با کسی مشورت مکن و این کار براو واگذار کن و اگر برآنی که او چنانکه باید و شاید نتواند بر این امر مهم قیام کند تو خود را در عذاب آن جهان میانداز.

معاویه گفت: من گفته‌های شما را شنیدم و برخواسته‌های دل و اندیشه‌های نهانی شما آگاه گشتم. اکنون که همه به کفایت و لیاقت یزید معترفید با او فی‌المجلس بیعت کنید.  
دست‌نشانده‌ها و آدمکهای او برخاستند و یکایک بیعت کردند. هماندم معاویه دستور داد که چنین نامه‌ای به مروان حکم حاکم مدینه بنویسند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم: از معاویه بن ابی‌سفیان خلیفه مسلمان به مروان حکم والی مدینه.

اما بعد. بدان که بزرگان و سران و مشایخ مصر و شام و عراق و اعیان بلاد جزیره بنزد من آمدند و همگی بافرزند من یزید بخلافت بیعت کردند. از اینرو من او را اکنون به ولیعهدی خود معین کردم.

چون این نامه بدست تو برسد از اهل مدینه بیعت بگیر.  
والسلام. معاویه



## فصل سی و ششم

### آنچه در لبان مردم پنهان بود

آندم که نمایندگان شهرهای اسلامی از قصر معاویه بیرون آمدند خبر مذاکرات آن مجلس بسرعت در شهر دمشق و باغات اطراف آن منتشر شد. عکس العمل آن در میان خلق خوب نبود. سخنان پنهان در دل‌های مردم باسخنان آشکار در زبان آنها فرق بسیار داشت. اولی ضدخلافت یزید بود و دومی بموافقت او و این تفاوت و اختلاف میان دل و زبان مردم در میان هر جامعه‌ای دلیل استیلائی حکومت نادرست بر آنهاست. هر جاحکمرانی بر اساس زور و زر باشد در آنجا نادرستی فرمانرواست و هرگونه حق و حقیقتی گرچه زیر این نادرستیها پایمال میشود ولی آن وضع پایدار نمی‌ماند.

زمزمه مردم برضد این کار معاویه ساعت بساعت شدیدتر میشد. رئیس پلیس شام این احساسات مردم را به اطلاع معاویه رساند پیشنهاد کرد که خلیفه اجازه دهد برای روپوش گذاشتن بر این احساسات، مردم را به آذین بستن تشویق نمایند. این پیشنهاد عملی شد. بدینگونه که دو روز بعد از آن، پیشه‌وران بازار بزرگ شام که منتهمی بمسجد اموی و قصر الخضراء میشد داوطلب چراغانی شدند این صورت ظاهر امر بود. ولی در باطن رئیس پلیس شام یکایک آنها را احضار کرد و آنها را مجبور باین کار نمود. عده‌ای رودر روی او مخالفت کردند و زندانی شدن را برانجام این کار ترجیح دادند و عده‌یی به «آذین بستن» و چراغانی کردن بطرز و رویه جشنهای رومیها اقدام کردند.

دور تادور حجره‌ها و دکاکین خود زریه‌های کاز حلب و کار شام را بدیوارها آویزان کردند. لاله‌ها و شمعدان‌های برنجی مشبک کار شام که شمعه‌های بلند میان آنها میسوخت در هردکانی دیده میشد در محله‌های بزرگ تجارتنی این بازار جابجا خطیبی برای مردم از خوبیه‌های یزید و صفات بلند و عدالت‌طلبی او بیاناتی میکرد؛ مزدوران بی‌سروپای آنها با صدای دسته‌جمعی بلند بلند صلوات بر محمد و آل او میفرستادند عمال معاویه وانمود میکردند که این احساسات از خود مردم و شادمانیه‌های قلبی آنهاست. معاویه از این تزویرها بسیار داشت و گفتند که برای نخستین بار او این تزویرها را به عرب آموخت. رئیس پلیس، این دستور را به تمام شهرهای اسلامی داده بود و حکام معاویه نیز آنها را اجرا کرده بودند ولی درعین حال مردم چشمه‌ها را بدو شهر مدینه و مکه، دو مرکز مهم اسلامی، دوخته بودند؛ اخبار آن دوشهر را جستجو می‌کردند تا ببینند در آنجا چه عکس‌العملی رو نموده و مردم چه کرده‌اند تا برای آنها نیز سرمشق بشود.

همان روزی که نامه معاویه راجع به جانشینی یزید بمروان حکم حاکم مدینه رسید چندتن از گماشتگان خود را بخانه‌ها و باغهای بزرگان و برجستگان «مهاجر» و «انصار» فرستاد و از آنها خواست که فردا برای شنیدن دستور جدید خلیفه بمسجد رسول خدا حاضر شوند، فردا ازدحام غریبی در مسجد شد. همه آماده بودند ببینند معاویه چه خواب جدیدی برای آنها دیده و چه نقشه حيله‌کارانه‌ای طرح‌ریزی کرده است. آنها بهرکار معاویه بدبین بودند و بادستورهای او باحس احتیاط و بدبینی نگاه میکردند.

مروان بمنبر رفت و چنین گفت:

ای مردم! دیروز من نامه‌ای از خلیفه توسط پیک دریافت کردم که خبر خوش و ناخوش توأماً داشت. خبر خوش او تعیین جانشین و ولیعهد برای خود بود آنهم جانشین و ولیعهدی چون یزید که از هر جهت شایستگی این کار خطیر را دارد.

اما خبر بد، همان ناتوانی و ضعف پیری است که برخلیفه مستولی شده و او را ناچار کرده جانشین خود را هرچه زودتر معین کند.

در امر دوم که قرآن می‌فرماید: «ومن نعمة نكسه في الخلق»

کاری جز دعا نتوانیم کرد. دعا برای طول عمر خلیفه.  
ولی در امر اول باید همه شادمانی کنیم و از خلیفه برای  
چنین نیکی شکرگزاری نماییم. ابراز این شادمانی آذین بستن و  
چراغانی کردن است که من میدانم خود شما بدون نیاز به تذکر  
من بدین کار مبادرت خواهید کرد و شادمانی را که مسری در  
نفوس است بهمۀ دلها و فکرها و روحها گسترش خواهید  
داد.

تا اینجا مردم در سکوت بهت آوری فرو رفته بودند ولی  
همینکه مروان شروع بمدح و ثنای یزید نمود از گوشه و کنار  
مسجد زمزمه و کلمات نامفهوم شنیده شد که ناگهان عبدالرحمن  
فرزند ابوبکر با صدای بلند گفت:

— ای مروان تو کی را مدح و ثنا می‌گویی؟ یزید را؟ یزیدی  
که اعمال و شراب‌خوارگیها و کارهای ناپسند او برهمنه مسلمانان  
آشکار است؟ تو می‌خواهی مردم بخلافت او تن در دهند؟ مگر چنین  
چیزی ممکن است؟

مروان از بالای منبر باو پرخاش تند کرد. او نیز جواب  
تندتر بمروان داد و گفت تو همان کسی هستی که رسول خدا تو  
و پدرت را از شهر بیرون کرد این را گفت و به سوی منبر رفت  
و پای او را گرفت و گفت:

— ای دشمن خدا، از منبر پیام آور خدا فرود آ که شایستگی  
آن را نداری.

اطرافیان و نوکران مروان و جماعتی از بنی امیه که در آنجا  
حاضر بودند به عبدالرحمن حمله کردند که او را بزنند این خبر  
بعایشه رسید او با جماعتی از زنان قریش از حجره خود که  
مشرف بر صحن مسجد رسول بود باعبایی فراخ بیرون آمد و رو  
بروی مروان رفت.

صدای مردم بجمله: «حرم رسول الله» بلند شد. مروان  
همینکه این وضع هیجان آور را دید از پله‌های منبر پایین آمد  
و خطاب بعایشه گفت:

— ای مادر مؤمنان سوگند بتو میدهم که سخنی نگویی جز  
بحق.

عایشه گفت:

— جز حق و حقیقت چیزی نگویم من گواهی میدهم که رسول خدا بر تو و پدر تو لعنت فرستاد. باین سابقه اکنون تو جرأت یافته‌ای که به برادرم حمله کنی و قصد کشتن او را داشته باشی.

مروان ساکت ایستاد و جوابی نداد و بانرمی و چرب‌زبانی آن اجتماع را متفرق ساخت ولی همان شب جریان‌ها برای معاویه نوشت و بایک مخصوص خود بشام فرستاد.

معاویه با عمرو عاص و دیگر مشاوران خود مطلب را مورد کنکاش قرار داد. مروان مکرر از عبدالرحمن شکایت نوشته بود و آن شب هم مشاوران او پیشنهاد کردند که دستور دهد عبدالرحمن را بگیرند ولی معاویه باز این رأی را نپذیرفت و نظرش این بود که باید تحمل کرد و بخشونت بسافرزند خلیفه اول رفتار نکرد. او گفت عبدالرحمن پیر شده و آنچه را هم که گفته کسی دیگر او را بر آن وا داشته است.

همگی گفتند: پس چه باید کرد؟ اگر از او جلوگیری نکنی این ضدیت و مخالفت در دیگران هم سرایت خواهد کرد. معاویه گفت: من این را میدانم. ولی چاره آن بامکاتبه و از راه دور نشود.

فکری کرد و دوباره گفت:

— من خود بمدینه میروم تا اوضاع را از نزدیک ببینم و این جوجه‌ها را در لانه‌شان خفه کنم.

## فصل سی و هفتم

### معاویه راه مدینه را پیش گرفت

پیکهای تندرو و هیونهای کوه پیکر معاویه راه مدینه و مکه را درپیش گرفتند. اینها جاسوسان و مأموران مخصوص رئیس پلیس معاویه بودند که بایستی ازپیش بروند و مردم را برای استقبال خلیفه حاضر کنند و از طرف دیگر احتیاطهای لازم را برای حفظ جان او در نظر بگیرند.

پانزده روز پس از ورود نخستین پیکهای تندرو معاویه او بایک برنامه مرتب شده باجمعی از یاران خصوصی و مشاوران خود بسوی مدینه حرکت کرد. صبحها قبل از دمیدن آفتاب و عصرها یکساعت پیش از غروب خورشید براسب سپید «مطلق» الیمین» خود سوار میشد که درپیشانیستارۀ سیاهی میدرخشید و مشهورترین اسبهای اصیل عرب بود در میان چندصد تن از وزراء و امراء خود حرکت میکرد همینکه آفتاب داغ میشد به محمل پرشکوه و جلال خود که برشته‌تری نرم پا قرار داشت می‌نشست و بدینسان راه شام و مدینه را باکاروان خود طی میکرد.

در میان این راهی که بیشترش صحرا بود هر جا که به آبادی و یابۀ عشیره‌ای می‌رسیدند پذیرایی گرم و شایانی از او میکردند. هر یک از عشایر بانمایشهای اسب‌سواران خود و شمشیربازی افراد عشیره مراتب شادمانی و خدمتگزاری خود را عملاً بنظرش

---

۱- تاریخ الحروب این مسافرت معاویه و گفتگو را در سال ۶۰ هجری ثبت کرده پس از مراجعت می‌میرد و بعضی از مورخان دیگر سال ۵۶ نوشته‌اند.

میرساندند. او هم دربندل مال و مقام و جاه و هدیه‌های شام که همه بنظر آن عرب‌های بیابانی بزرگت و مهم جلوه مینمود فرو- گذاری نمی‌کرد او در این کار که گام نخست بسوی جلب مردم است ورزیده و آزموده بود.

وقتی که موکب معاویه، که رفته رفته بواسطه الحاق سران عشایر بیاناتی به او، شکوه و عظمتی بخود گرفته بود واز چند میلی خارج مدینه نیز هزاران سوار و پیاده به موکب او ملحق شده بودند به چند میلی شهر رسید صحرا تا چشم کار می‌کرد، و روی تپه‌ها و دامنه جلگه‌ها، از جمعیت سیاه شده بود.

آتش افروزان معاویه دسته کولی‌های صحرائی را گرد آورده بود و در مقابل موکب او میزدند و میرقصیدند و شادمانی ظاهری را در مردم پخش میکردند.

از طرف دیگر مروان و دیگر عمال او در مدینه تاتوانسته بودند نزد مهاجر و انصار اقدام کرده بودند و مردم را در آن روز بخارج شهر آورده بودند تا حسن خدمت خود را نشان امیر بدهند. گفتند که در میان این جمعیت انبوه استقبال کنندگان عبدالرحمن بن ابوبکر و عبدالله زبیر نیز دیده شدند و حتی گفتند مروان آنها را در رأس استقبال کنندگان قرار داده بود.

چون معاویه عبدالرحمن را بدید روی ترش کرد و گفت: من در قیافه تو جز حسد و عداوت چیزی نمی‌بینم.

همه ساکت شدند جز «حسین (ع)» که نتوانست تحمل این گفته زهردار معاویه را بکند و گفت:

— ای معاویه تو در رفتار و گفتار خود راه غلط درپیش داری وگرنه با آنان که اهل اینگونه سخنان نیستند چنین سخن نمی‌گفتی.

معاویه دوباره گنت:

— من اشتباه نمی‌کنم. آنها سزاوار بدتر از چنین سخنانند... آری، آنها کاری می‌خواستند و خدای تعالی غیر آن می‌خواست. سرانجام آنچه خدا خواست همان شد و آنچه دیگران خواستند آن نشد.

پس از این سخنان برفور از روبروی حسین (ع) گذشت تا مبادا این بار سخن تندتری از او بشنود.

در مقابل صف سایر استقبال‌کنندگان دیگر چیزی نگفت و راه شهر را درپیش گرفت.

درمدینه برای معاویه بزرگترین خانه‌ها را آماده کرده بودند و جمعیت در اطراف آن مانند مور و ملخ انبوه شده بود. همه به تالار بزرگ او می‌آمدند و همه دستش را می‌بوسیدند، او فقط بجمله «اهلا و سهلا» اکتفا می‌کرد.

گفتند امام حسین (ع) و عبدالرحمن و ابن‌زبیر او را ندیدند و از مدینه خارج شده به سوی مکه رفتند.

در آن تاریخ مکه و مدینه برای مردان پاك خدا يك نوع پناهگاه بود و هرکس می‌خواست از ستمگری در امان بماند بدین دوشهر که یکی شهر خدا بود و دیگری شهر پیام‌آور خدا، پناه می‌برد، معاویه با آمدن خود بدین شهر این امنیت را از آن گرفته بود. فقط مکه مانده بود.

معاویه فردای روز ورودش به مدینه در مسجد بمنبر رفت. در آغاز ستایش پروردگار کرد و درود بر پیامبر او فرستاد.

پس از آن گفت: خدای متعال شانزده سال مرا در رأس کار مسلمین حفظ کرد. اکنون که حس می‌کنم خواه ناخواه ودیر یا زود جای خود را بدیگری باید بدهم آن دیگری را در شخص پسرم یزید یافتم. یزید را از هرکس برای این امر بهتر و لایق‌تر دیدم اما گروه بسیاری هستند که او را نمی‌خواهند و برای وی معایب بزرگ می‌شمرند که من آن معایب را در او نمی‌بینم.

من از روی منبر رسول خدا از آنها می‌خواهم که دست از مخالفت بردارند و گرنه بلایی برسر آنها بیاورم که سر زبانها تاابد باقی بماند.

من از مخالفان چهارتن را نام می‌برم و بقیه بنظر من شایسته نام بردن نیستند: حسین بن علی - عبدالرحمن ابی بکر، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر.

من از این چهارتن که از بزرگترین خاندان شریف ما هستند توقع دارم که رشد خویش ببینند و بایزید بیعت کنند. مرا وادار نکنند که با آنها نیز بهمان شدت و خشونت رفتار کنم که هرگز دلم بدان گواهی ندهد.

این کلمات تهدیدآمیز او تأثیر نامطلوبی در مردم کرد،

فردای آن روز عایشه باتندی و سختی به معاویه گفت: يك برادرم را کشتی و برادر دیگر مرا با سایر فرزندان صحابه رسول خدا تهدید می‌کنی. غافل از این هستی که مردم میدانند تو از طلقایی و طلقاء نمی‌توانند و حق ندارند برمسند خلافت مسلمین بنشینند.

مگر پدر تو ابی‌سفیان از احزاب نبود؟ می‌خواهی هم‌اکنون دستور بدهم که تو را بگیرند و بجرم قتل برادرم سر از تنت جدا کنند.

عایشه این کلمات را باچنان قوت و اراده‌ای گفت که معاویه روبروی دگر افراد که در مجلسش حاضر بودند بی‌نهایت سر - افکنده و خشمناک شد. اگر کسی دیگر غیر از عایشه بود فی‌المجلس دستور داده بود که او را بقتل برسانند ولی باحرم رسول‌الله که در میان مردم احترامی زیاد داشت چه می‌توانست بکند. ناچار راه ملایمت پیش گرفت و گفت:

- ای‌مادر مؤمنین، خشمناک سخن مگو، محمد برادر تو را من نکشتم و من فرمان بقتل او ندادم. من همیشه رعایت احترام خاندان بزرگ شما را کرده‌ام و باز می‌کنم برادر تو با امر علی بن ابی‌طالب والی مصر بود. من که عمرو عاص و معاویه بن خدیع را بمصر فرستادم برادرت با آنها جنگ و جدال کرد و آنها او را کشتند و هرگز من بچنین قتلی راضی نبودم و اما اینکه سخن از قتل من بمیان آوردی آیا تو غافلی که من در شهر رسول خدا هستم و هرکس در این شهر در امان است.

عایشه گفت:

- پس تو چرا برسر منبر، برادر من و حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر را بقتل تهدید کردی. مگر تو می‌توانی به این چهار بزرگ‌زاده آسیبی برسانی؟

معاویه گفت: بتو نادرست‌گفته‌اند. من هرگز چنین نگفتم و تهدیدی نکرده‌ام من آنها را عزیزتر از چشم خود میدانم و اگر کسی بخواهد بیکی از آنها آسیب برساند سر از تنش جدا می‌سازم. از این مطلب که بگذریم باید بگویم من پسر خویش یزید را ولیعهد کردم زیرا این خواسته مردم بود و مردم هم با او از صمیم قلب بیعت کردند. فقط این چهارتن حاضر به بیعت



نشدند حالا تو می‌گویی من بیعت همهٔ مسلمانان را بایزید، برای خاطر این چهارتن بهم زخم و تمام شهرهای اسلامی را دراغتشاش و ناامنی فرو برم.

مذاکرات آن‌روز معاویه و عایشه که از یکطرف سختی و تندی بود و از طرف دیگر ملایمت و فرمانبرداری به این نتیجه رسید که معاویه با این چهار تن رفتار بسیار نیک داشته باشد و برای همین بود که بعد از ملاقات بدنبال آنها فرستاد که با آنها بمهربانی رفتار کند. گفتند که این چهار تن مدینه را ترک گفته و بمکه رفته‌اند.

معاویه عبدالله عباس را طلبید و با او رفتار پرمهر و محبتی نمود و به او خبر داد که خود شخصاً برای دیدار آن چهارتن بمکه بیاید تا هرگونه سوء تفاهم را میان خود و آنها برطرف کند و از عبدالله خواست که با او همسفر شود و بمکه برود و در رفع این اختلاف او نیز بکوشد.

عبدالله که همیشه با معاویه سروسری داشت با کمال خوشوقتی این تقاضا را پذیرفت.

## فصل سی و هشتم

### زمینه‌سازی معاویه برای خلافت یزید

باز هم عمال معاویه بشدت بکار افتادند، و راه مکه را پیش از حرکت او، پیمودند. از عبدالله بن عباس نامه‌هایی برای آن چهارتن گرفتند که نوشته بود معاویه فقط برای دیدار آنها می‌آید و استدعا کرده بود که با استقبال او آیند و رفتاری نیکو نسبت به او نشان دهند.

افرادی که از طرف دستگاه معاویه بجهت آمدن مردم را بزر و زور و ادار کردند که به استقبال او از شهر خارج شوند. روزی که معاویه وارد شهر مکه شد جمعیت بسیاری در خارج مکه به استقبال آمده بودند که در میان آنها چهار تن نیز بودند.

معاویه در اولین برخورد با آنها بهر کدام به طرزی سخن گفت: به امام «حسین (ع)» گفت:

— اهلا و مرحبا، ای اباعبدالله، ای سید جوانان بهشت.  
به عبدالرحمن گفت: مرحبا ای فرزند صدیق و خواجه قرشی.  
به عبدالله گفت: مرحبا ای فرزند یار پیامبر و پسر فاروق.  
و به عبدالله زبیر چنین گفت: مرحبا به پسر خواری رسول خدا و پسر عمه او.

پس از آن دستور داد چهار جنیبت آوردند و ایشان را بر آنها برنشانند. اسب حسین و عبدالرحمن را در دست راست خود و اسب عبدالله عمر و عبدالله زبیر را در دست چپ خود قرار داد و چنین حرکت می‌کردند. معاویه با آنها سخن‌گویان و خنده‌کنان

وارد شهر مکه شدند. همه مردم مکه دیدند که بزرگترین خاندان - های مکه پیرامون معاویه هستند.

همان روز ورود معاویه که جمعیت بسیار انبوهی بیدارش آمده بودند دستور داد به این چهار تن انعام دهند و احسان کنند. برای هر یک از آنها جایزه گرانبها و لباس های فاخر دستور داد و گفت روبروی مردم به آنها بدهند. جایزه و کسوتی که بحسین دادند از همه بهتر و پرارجتر بود. همه قبول کردند جز حسین که از قبول آن عطایا خودداری کرد. هرچه بیشتر اصرار کردند او مقاومت بیشتر نمود تا دست از او برداشتند.

معاویه چند روزی که در مکه بود باحسین و آن سه تن دیگر بسیار گرم گرفت ولی سخنی از بیعت بایزید نه به آنها گفت و نه بدیگران. همه در این اندیشه بودند که چرا معاویه در این چند روز سخنی از خلافت یزید بمیان نیاورد. همه می گفتند که از حسین ملاحظه دارد و از عکس العمل او بیم می کند. همینطور هم بود و همین ملاحظه را معاویه در اعماق روح خود داشت تا این که روز مراجعت او بشام نزدیک شد. قبل از حرکتش در طلیعه صبح نماینده خود را نزد امام حسین فرستاد و از او تمنا کرد که برای امر مهمی به دیدار او آید. حسین این درخواست را قبول کرد و در سر وعده بمنزل معاویه رفت.

معاویه بی نهایت احترام و تجلیل از حسین کرد با استقبال او تادر خانه شتافت او را در آغوش گرفت. دائم خطاب «سید جوانان بهشت» باو می کرد. سرانجام بوی گفت:

- من مطلب مهمی باتو دارم و رأی و عقیده تو را خواهانم از تو تمنا دارم که جواب نیکو بمن دهی و درخواست مرا رد نکنی. حسین گفت:

- اگر قبول آن برایم ممکن باشد می پذیرم.  
معاویه گفت:

- من پیش از مسافرتم بمدینه باتمام شهرهای اسلامی و بزرگان و مشایخ آنها راجع بجان نشین خود مکاتبه و کنکاشها کردم. گروه بسیاری از اعیان شهرها و ارکان عشایر برای این امر بدمشق آمدند و همه آنها به اتفاق کلمه باجان نشینی فرزندم یزید موافقت کردند. پس از آن فکر کردم که خود بمدینه بیایم.

نخست باتو و پس از آن بابزرگان و سران آن شهر برای بیعت با یزید شخصاً اقدام و خواهش کنم. با آنکه کار مدینه را سهل می‌شمردم زیرا مدینه خانه من و خانه یزید بود و مردمان آن بیشتر اهل و عشیرت ما بودند ولی در این شهر با مخالفت گروهی برخورد کردم که هرگز حساب آن را نمی‌کردم اگر من کسی دیگر را بهتر ولایقتر از یزید میدانستم او را برای این کار پیشنهاد می‌کردم. در اینجا دیگر حسین نگذاشت که معاویه بقیه کلمات خود را بگوید و گفت:

— از یزید بهتر و لایقتر چه از لحاظ شخصیت و چه از لحاظ پدر و مادر به یقین در میان مسلمانان یافت می‌شود چه شد که شما نیافتید؟

معاویه بیدرنگ گفت:

— مقصودت چیست؟ آیا مقصود خود تو هستی؟

حسین با قوتی گفت:

اگر چنین باشد تو قبول نداری؟

معاویه گفت:

— در اینکه مادر تو بهتر از مادر یزید و پدر تو پسر سابقه‌ترین و نزدیک‌ترین فرد به رسول خداست هیچکس تردید نتواند کرد ولی در حال حاضر یزید لوازم خلافت را بهتر از تو دارد و مردم هم او را بهتر از دیگران خواهانند.

حسین گفت: یزیدی که عمرش را به باد خواری و خوش—

گذرانی طی کرده مردم می‌خواهند؟

این عقیده تو است ای معاویه یا این حب پدری تو است.

معاویه گفت:

— ای حسین تو چنین بی‌پروا راجع به یزید سخن می‌گویی

در صورتی که او در حق تو جز نیکویی و جز زبان خیر زبان دیگری ندارد.

حسین گفت:

— من آنچه از او می‌دانم می‌گویم او نیز آنچه از من میداند

می‌گوید. چرا ما امور را پوشیده نگاهداریم.

معاویه که احساس کرد این رشته بدرازا و پرده دری

می‌کشد گفت:

— یا ابا عبدالله، تو بسیار بی پروا سخن می گویی و بمهیچوجه ملاحظه نداری. من وظیفه خود میدانم که بگویم برجان خویش بترس از اهل شام بسیار برحذر باش. اگر این سخنان تو را که راجع ببیزید یمن گفتمی شامیان بشنوند چون آنها دشمن تو و دشمن پدر تو اند رفتار سخت و خشن باتو خواهند کرد. حسین از جای برخاست.

معاویه گفت:

— به سعادت باز گرد.

این آخرین کلمه بود که میان آنها رد و بدل شد و حسین از منزل معاویه بیرون آمد. در راه به عبدالرحمن برخورد که او نیز بمنزل معاویه می رفت. حسین از آنچه که با معاویه گذشت برای او گفت و او نیز از آنچه با او می گذراند برای حسین گفت و او را مطمئن کرد که سنگر مخالفت و ایستادگی را خالی نگذارد.

همینطور هم شد. وقتیکه عبدالرحمن به مجلس معاویه ورود کرد مورد تجلیل و احترام بسیار او و همراهانش واقع گشت.

عبدالرحمن پیش از آنکه معاویه سخن گوید مطلب را باز کرد و گفت:

— ای معاویه میدانم برای چه مرا خواسته ای. خواسته ای که بایزید بیعت کنم. کاری که هرگز نخواهد شد. من شایسته میدانم که امر خلافت را مانند خلیفه دوم تو نیز به شوری گذاری و این رویه برای تو بهتر و شایسته تر است. معاویه گفت:

— من تو را و پیروانت را بخوبی می شناسم. و در حق تو آنچه که شایسته است اندیشیده ام دیر یا زود نتیجه آنرا خواهی دید.

عبدالرحمن گفت:

— اگر مقصود تهدید من است که خود میدانی بیمی از آن ندارم زیرا میدانم خدا در دنیا تو را بدان گیرد و در آخرت عقوبت کند.

معاویه گفت: خدایا تو هرچه روا داری درباره این جوان

پکن او بخودش رحم نمی‌کند و برجان خود نمی‌بخشد و از اهل شام که دشمن بی‌امان او برای همین مخالفت خواهند شد بیم نمی‌کند و برحذر نمیشود.

عبدالرحمن گفت: من از خدا بیش از اهل شام بیم دارم ای معاویه، تو دست از ما بدار و هرگز کاری از ما نخواه که ما نخواهیم کرد، ما بفرزند تو، یزید بیعت نخواهیم کرد. این جمله آخری را باصدای بلند و عصبانی گفت و از مجلس معاویه بیرون رفت.

بلافاصله بعد از او بنابنقشه قبلی عبدالله عمر بر او وارد شد. معاویه پس از سلام و ستایش بوی گفت:

— من از حال و کار تو بخوبی آگاهم. آنچه می‌کنی و آنچه میخواهی بکنی همه بر من آشکار است و چیزی پنهان نمانده است حتی این جمله تو را که در خلوت‌های خود گفته‌ای بمن گزارش داده‌اند. مگر تو نگفته‌ای دل من چنان خواهد که روزی بشب و شبی بروز آرم و کس بر سرم فرمانده و امیر نباشد. من بتو توصیه می‌کنم همین رویه را دنبال کن و خود را از قیل و قال و کشمکش زمانه که در عصر ما بیش از هر زمانی شده دور نگاهدار که سلامت و عافیت در همین است. من بتو خبر میدهم که همه عشایر و قبایل بایزید بیعت کرده‌اند و کار خلافت آینده او از حالا پا برجا شده تو هم یقین دارم مخالفت نمی‌کنی و راه ناسازگاری در پیش نمی‌گیری.

عبدالله گفت: ای معاویه، درست بتو خبر داده‌اند، من چنینم و از قیل و قال خود را دور می‌خواهم ولی مطلبی می‌پرسم. آیا پیش از تو، خلفائی که توفیق کامل نصیبشان شد و یا آنها که بمخالفت برخورد کردند، آیا فرزندان آنها بمراتب فاضلتر و محبوب‌تر از پسر تو نبودند مع ذلك چنین کاری نکردند که تو می‌کنی و بدعت خلافت موروثی را در میان مسلمانان می‌گذاری من به مصلحت تو سخن می‌گویم و گرنه، نه من مرد خلافت هستم و نه اصرار دارم که تصمیم تو را برهم زنم. با همه اینها اگر مردم با این تصمیم تو از جان و دل موافقت کنند مطمئن باش که من مخالفت نکنم و اگر آنها بمخالفت برخیزند من گوشه‌ای بگیرم و عبادت خدا پردازم و بر هر کس که مردم اتفاق کنند

راضی شوم.

معاویه گفت: بسیار خوب ولی می‌خواهم بتو اندرز دهم که از اهل شام برحذر باشی زیرا آنها خواهان یزید هستند و خلافت او را طالبند.

آخرین ملاقات مهمی که معاویه در آن روز داشت با عبدالله زبیر بود. وقتی که عبدالله وارد مجلس معاویه شد معاویه آهسته برئیس پلیس خود که پهلویش نشسته بود گفت:  
- این همان روباهی است که هرراهی براو ببندند از سوراخ دیگر بیرون رود.

عبدالله بااحترام وادب نزدیک معاویه نشست. احساس کرد که او چیزی بهرئیس پلیس خود گفت ولی نشنید چه گفت. معاویه که از مکالمه روز خود و برخوردهای سخت و نامطلوبی که باحسین و عبدالرحمن و عبدالله عمر داشت ناراحت شده بود مدتی در چشمهای عبدالله زبیر خیره شد و سپس گفت:  
- ای پسر زبیر، من پیش از تو سه تن دیگر از همفکران تو را خواستم و دست برنبض ایشان نهادم خورشان را مضطرب دیدم. آیا تو نیز مانند آنها هستی و بهمان راه می‌روی؟ اگر چنین باشد بتو نیز خبر دهم که عاقبت ناگواری در کمینتان نشست است. بتو صریحاً می‌گویم که امر خلافت یزید تمام شده و جوه مسلمانان با آن موافقت کرده‌اند. اگر قذمی بخلاف آن برداری زیان خواهی دید. اکنون مختاری که پند من بشنوی یا از آن سر بیچی. عبدالله زبیر گفت:

- من هیچگونه مخالفتی با جانشینی فرزندت نداشته و ندارم ولی تو هم باید بیاندیشی که اساس فتنه و فساد را بنیان گذاری که خاندان خود را مبتلا بآن کنی. تو امر خلافت را بشوری بگذار و بار دوش خود را در این دنیا و آخرت اینقدر سنگین مکن. خلافت رسول خدا کار بزرگی است که در روز رستاخیز از تو بازخواستها کنند. از تو بپرسند که این مهم چگونه گذاشتی و بعد از خودت بکدام کس دادی. در دنیا هم همین پرسش از تو کنند و احساس و اندیشه خوب مردم عکس-العمل اعمال تو شود پس در این کار بسیار تأمل کن و پس از آن گام بردار.

معاویه گفت: ای پسر زبیر تو از زبان خویش بر حذر باش. آنچه بکنایه و اشاره در این مجلس بگویی من می‌توانم تحمل کنم ولی شامیان که دوستانان و فداییان یزیدند هرگز چنین کنایات رانسبت باو نپذیرند و برای تو زحمت بسیاری فراهم کنند.

بعد از ظهر همان روز، معاویه فرمان داد کیسه‌های خزانه بیت‌المال را باز کردند و بهرکس که خدمتی گرچه زبانی انجام داده بودند بذل و بخششهای بی‌حساب و بی‌کمران کرد حتی نسبت با افراد بنی‌هاشم نیز همان احسانها را بعمل آورد. فردای آن روز که طعم مهربانیه و احسانهای او را همه چشیده بودند بار دیگر بدنبال آن چهار تن فرستاد بعنوان اینکه با آنها وداع کند و هم آخرین اتمام حجت را با آنها بکند.

بآن چهارتن چنین گفت:

— مهربانی و محبت مرا نسبت بخود میدانید. آنچه لازمه پیوندی و خویشاوندی بود من بجا آوردم. رعایت حال شما کردم و باز هم خواهم کرد، از شما خواهشی کردم و باز هم همان خواهش را تکرار میکنم خواهش دارم نسبت به یزید که برادر و پسر عم شماست نظر موافق و مساعد پیدا کنید. در کارها باو کمک کنید، نام خلافت را براو نهدید و کار حقیقی بدست شما باشد. من بدین امر کاملاً رضا میدهم و با این ترتیب آنچه بخواهید و مصلحت بدانید می‌کنید و پایه‌های حکومت اسلامی را هم در فکر و قلب مردم محکمتر و استوارتر می‌سازید. این خواسته صمیمی دل من است.

همه سکوت کردند. عبدالله زبیر گفت:

— ای معاویه ما سخنان تو را شنیدیم و تو نیز بسخنان ما گوش فراده. ما بتو یکی از سه پیشنهاد را می‌کنیم و هر کدام را خواستی و صلاح دیدی بپذیر.

معاویه گفت: این پیشنهادها چیست؟ بگو.

عبدالله گفت:

اول — رفتار حضرت رسول اکرم را پیش بگیر. هیچکس را برای خلافت تعیین مکن. همان‌طور که اصحاب رسول پس از فوت او گرد هم جمع شدند و بمشورت یکی را چون ابوبکر



انتخاب کردند تو نیز این چنین کن.

معاویه گفت:

— این پیشنهاد شما قابل قبول نیست چون من ابوبکری میان شما نمی بینم و تردیدی در اختلاف شما هم ندارم. عبدالله زبیر گفت: پس پیشنهاد دوم ما را بپذیر و مانند ابوبکر رفتار کن یعنی یکی از برجسته ترین افراد قریش را بغیر از فرزندان و بستگان قریش معین کن که آنها بنشینند و یکی را از میان خود انتخاب کنند.

ای معاویه، تو در نظر بگیر که تمام آن خلقای بزرگ فرزندان و پیوندانی داشتند ولی هیچ کدام آنها را بجانشینی خود معین نکردند و چنین بدعت نادرست و فروریختنی را در کار خلق نگذاشتند. امر خلافت یک امر موجه و بزرگی است که نمیتوان آنرا مانند حکومت های فردی فرض کرد.

معاویه که احساس کرد جواب درستی ندارد که بدهد فکر کرد شاید اختلافی میان آنها بیاندازد خطاب بآن سه تن دیگر گفت:

— آیا شما هر سه با این پیشنهادها موافقت دارید.

آنها هر سه متفقاً گفتند: با پیشنهادهای عبدالله و هر آنچه گفت موافقیم.

معاویه فکری کرد و گفت بسیار خوب، مردم را خبر کنید بگویند فردا پیش از بازگشت خود بشام بکعبه می آیم و پس از انجام فریضه عصر بمنبر میروم و موضوع را باخود مردم بمیان میگذارم.

اینرا گفت و از جای خود برخاست.

امام حسین (ع) و عبدالرحمن و عبدالله عمر و عبدالله زبیر آنها نیز شادمان برخاستند بامید اینکه فردا مردم نیز همین پیشنهادها را تأیید خواهند کرد و داستان خلافت یزید از طرف مسلمانان در صحن کعبه دفن خواهد شد.

باچنین اندیشه امیدوارانه ای از خانه معاویه بیرون رفتند.

## فصل سی و نهم

### عمر دروغ و قریب چند دقیقه بیش نبود

فردای آن روز تمام شهر مکه بخانه خدا آمدند. صحن کعبه از جمعیت زن و مرد سیاه شده بودا مردم از صبح بکعبه آمده بودند که جا برای خود بگیرند. مستحفظین شامی باقباهای راه راه ابریشمی خود و شمشیرها و زوبینهای کار شام و روم اطراف منبر و در مسیر معاویه ایستاده و منتظر ورود او بودند. خلافت مسلمانان از آن سادگی نخست خود بیرون آمده و جاه و جلال خداوندان روی زمین را بخود گرفته بود، نگاهبان و مستحفظ بطرز امپراطورهای روم پیدا کرده بود، چهار نفر مدعیان سرسخت یزید و مخالفان خلافت مروئی که در رأس آنها حسین علیه السلام بود آنها نیز آمده و در جای خود نشسته بودند.

اینها هم فکر می کردند که معاویه امر جانشینی خود را پس از آن مذاکرات مفصل امروز برای مردم واگذار میکند و از اینرو خوشحال می نمودند.

معاویه باحشمت و جلال ملوکانه در سر ساعت وارد صحن کعبه شد. پس و پیش او قراولان و مستحفظان وی بودند و راه را در میان جمعیت برایش باز می کردند. آتش بیاران او تهیه کاملی از مزدوران خود دیده بودند که آندم که او قدم بصحن کعبه گذارد صدای (الله اکبر، الله اکبر) و صدای صلوات مردم

بلند شود و چنان هم شد. در آن لحظه ورود او همه از جای خود برخاسته و راه را برای معاویه گشودند و عده‌ای هم باو تعظیم کردند.

معاویه آهسته آهسته و باوقار بسوی منبر رفت - قبای بلندی از کتان شیر قهوه‌پی رنگ بپر داشت و عبای دستباف بسیار نازکی روی آن پوشیده و عقاب نجدی بسر داشت. باهمان تانی پله‌های منبر را گرفت و بالا رفت دو پله بیالای منبر باقی مانده قبایش زیر پایش گرفت و روی پله افتاد ولی بامهارت و تر دستی خود را گرفت و روی پله آخر که رسید، دو زانو نشست. مدتی بصحن کعبه و بمردم خیره شد و خدا میداند در آن لحظه چه افکاری از گذشته رفتار پدرش باآیین محمدی و چگونگی جانشینی خودش بجای کسی که خانواده‌اش آن اندازه باو ستیزه و مخالفت کرده بودند پرده‌هایی از مقابل چشمش گذشت و همه را نیرنگ زمانه تغییر کرد. سکوت بی‌نظیری بر همه مستولی گشت معاویه هم مدت‌ها خاموش ماند و در این خیالات بی‌اختیار غرق شده بود. نفس از این مردم غوغاگر در نمی‌آمد.

ناگهان صدای معاویه باین کلمات بلند شد:

- خدای تعالی را حمد و ثنا میگویم و به پیامبر او محمد مصطفی درود فراوان می‌فرستم.

پس از آن باز چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- وظیفه هر مسلمان این است که مسلمان دیگر را از آسیب دست و زبان خود در امان نگاهدارد.

پس از آن به اندرز مردم زبان گشود و از فوائد و لزوم یگانگی و اتحاد و برادری مسلمانان سخن گفت و گفت پیامبر اسلام اتحاد و برادری را دستور فرموده و آنرا یگانه وسیله توفیق مسلمانان خوانده است. بعد از آن گفت:

اخیراً تفرقه دهندگان جامعه اسلامی و ایجاد کنندگان اختلاف و دویی در جامعه مسلمانان بسیار شده‌اند و هر دم دامن باختلاف می‌زنند.

این گروه شب و روز نسبت‌های دروغ یا فراد میدهند. از آن جمله که گفته‌اند سید جوانان بهشت حسین بن علی و

عبدالرحمن فرزند ابوبکر صدیق و خواجه قریش و عبدالله بن عمر فرزند فاروق و یار پیامبر خدا و عبدالله بن زبیر حواری رسول خدا و پسر عمه او با فرزند و جانشین من یزید نظر مخالفت دارند و او را شایسته جانشینی من نمی دانند و برخلاف همه نمایندگان شهرهای اسلامی که جملگی بشام آمدند و با یزید بیعت کردند، آنها از این بیعت خودداری نمودند. من از این شایعه دروغ در شگفتم زیرا همین دیروز این چهار بزرگ و بزرگ زاده عرب را نزد خود پذیرفتم و خبر بیعت مسلمانان را بایزید در دمشق بآنها دادم. آنها نیز که شعارشان حفظ جامعه مسلمانان و وحدت میان آنهاست لطفها کردند و مهر بانیمانشان دادند و با پسر من یزید در حضور من بیعت کردند. چنانچه این سخن را من در حضور خودشان می گویم. اگر کسی شك و شبهه‌یی دارد برخیزد و اعتراض کند.

سکوت عجیبی بر مردم همانطور باقی بود تا در این هنگام بیدرنگ يك عده شمشیر بدست و مستحفظان شامی که دورتا دور منبر برای نگاهبانی بودند شمشیرها را از نیام کشیدند و فریاد زدند:

— ای خلیفه مسلمانان، ما فدایان تو و جانبازان جانشین تو، یزید، هستیم. ما اجرا کنندگان نیات بلند مسلمانان خوب و متفق‌الکلمه هستیم. ما از خلیفه محبوب خود می پرسیم که چرا از این چهار تن که معروف بمخالفت هستند اینهمه بخیار یاد می کند و آنها را ستایش می نماید و به آنها عظمت مینهد. آنها وقتی عظمت دارند و قابل ستایشند که فرمان بردار خلیفه بزرگ اسلام باشند. اگر يك دم مخالفت کنند ما همین لحظه سر از تن آنها جدا می کنیم. خلیفه محبوب ما می گوید: آنها نزد او بیعت کرده اند. ما میگوییم مسلمانان بیعت خفیه آنها را قبول ندارند و باید میان جمع و همینجا برخیزند و بیعت کنند. ما می دانیم خلیفه خردمند امروز ما و جانشین محبوب فردای خلیفه نیازی ببیعت آنها ندارند. سلطنت و عظمت آنان بکمال است ولی ما اکنون روبروی همه مسلمانان اعلام میداریم که اگر آنها بر سر جمع بیعت نکنند هر چهار تن را که پای همین منبر نشسته اند روبروی خلق و در همین خانه خدا می کشیم و سرچشمه

اختلاف را خشك ميكنيم.

معاويه كه تا اين دم معصوم وار خاموش نشسته بود فرياد برآورد:

— بس است! شمشيرها را در نيام كنيد. شر و فساد راه نياندازيد. اسلام دين رفيق و مداراست، نه دين فتنه و فساد. آنوقت باكمال خضوع سر باسما ن كرد و گفت:

— خدایا! چرا بندگان تو خواهان شر و فسادند؟! چرا در خونريزي حريصند و از آفريدگار ناترس شده اند!

دوباره شمشيردارها را كه شمشيرها را بيرون كشيده و پای منبر گله بگله ايستاده بودند مخاطب ساخت و گفت:

— ای اهل شام! بيم از خدا كنيد و فتنه نيانگيزيد اينان كه شما ميخواهيد بکشيد بناهاي باريتمالي هستند كه او آنها را ساخته و همو آنها را فرو ميريزد نه ديگري.

سپس باز دستهاي خود را بسوي آسما ن گرفت و گفت بنام تو خدایا سخنان خود را پايان ميدهم.

اين را گفت و از جای خود روی منبر برخاست، قاري پای منبر دعای پیامبر را كه عبارت از ستايش خدا و درود برفرستاده او بود خواند. معاويه آهسته آهسته از منبر فرود آمد.

غلفه و بگو مگو در مردم افتاد. آن چهارتن حيران ماندند كه در مقابل اين گستاخي و اين تهمت بزرگ معاويه چه بگويند. اگر آنها در آن ساعتی كه معاويه راجع بييعت آنها سخن گفت سخنی گفته و اعتراضی كرده بودند بی درنگ شمشيردارها كارشان را همانجا ساخته بودند. زيرا اين نقشه قطعی آنها بود.

معاويه باهمان كيكبه خود از صحن كعبه بيرون رفت وعده بسياری هم بدنبال او رفتند.

مردم پيرامون «حسين ع» گردآمدند و بوي اعتراض كردند كه تو ميروي در خفا بييعت می كني و در ظاهر مخالفت می ورزي آیا اين دورویی از مرد شجاع و باایماني چون تو سزاوار است؟ اين اعتراض از همه سو بحسين و بآن چندتن ديگر گفته ميشد و حسين باحرارت از خود و رفقايش دفاع ميكرد و بلند بلند سوگند ياد ميكرد كه نه من و نه رفقايم نه درخفا و نه درظاهر بايزيد بييعت نكرديم. و تمام اين گفتار معاويه و اين تظاهرات

شمشیرداران دسیسه‌یی بیش نبوده است.  
این چهارتن باحرارت و ایمان کامل کلمات خود را ادا  
می‌کردند که هرشنونده‌یی آنرا می‌پذیرفت و برمکر و حیلۀ  
نابکارانۀ معاویه لعنت میفرستاد.

## فصل چهارم

### بیماری شگفت‌انگیز معاویه

معاویه فردای آنروز باطلیعه صبح از مکه خارج شد و یکدنیا شك و تردید و تفرقه پشت سر خود در اجتماع مکه باقی نهاد. این تخم پاشی تفرقه و جدایی میان مردم نقشه اساسی و عادت دیرین او بود.

موکب او رو بشام، بیشتر شبها و صبح‌ها، حرکت می‌کرد. در هر قسمت راه رؤسای عشایر که بر آن قسمت از راه سیادت و مالکیتی داشتند بحضور معاویه می‌آمدند و تا حدود خاک خود که مالیات بده آن عشیره بود او را بدرقه می‌کردند. بهمه آنها گفته می‌شد که در مکه مردم بدون استثناء باجائشینی یزید موافقت و بیعت کردند.

در نقطه «ابوا» اتفاقی برای معاویه رو نمود. تفصیل آن چنین بود که پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. او بقضاء حاجتی از چادر بزرگ خود بیرون آمد. چادر او نزدیک چاه آبی بود. معاویه بسر آن چاه رفت و در آن فرو نگرست. ناگهان بخاری از آن چاه بر روی او زد که لغوه‌یی برایش آمد. لوزه‌یی بسراپایش افتاد. یزحمت خود را برختخواب خویش کشید. مستحفظان و نزدیکان او تا صبح او را ترك نگفتند و چشم بهم نگذاشتند و چندین بار پزشک‌هایی که در دسترس بود برایش آوردند. صبح که شد مردم دسته دسته باحوالپرسی او آمدند، دیدند نیمی از دهان او کج شده است. این اثر سکت‌یی بود که ناگهان در دل شب بر سر چاه باو دست داده بود. مردمی که بدیدارش آمده بودند بالینکه از

دوستان و طرفدارانش بودند گفتند که خدا این ناخوشی را باو داد برای این که سعی کرده بود که منبر پیامبر خدا را از جای خود حرکت دهد و از مدینه بکوفه آورد. بعضی نیز گفتند برای آن بود که تهمتی در بیعت بحسین بن علی زده بود. معاویه نمی توانست بفهمد این چه کسالتی است که بروی عارض شده است.

آندم که مردم بربالین او اجتماع کرده بودند و حال او را می پرسیدند یکمرتبه مانند کسی که از بار اعمال گذشته خود به تنگ آمده باشد گفت:

— ناخوشیها و دردهای مردم بدو سبب پیدا می شود، یکی بسبب گناهی که کرده اند تا ایشان را بعقوبت گیرد و موجب عبرت دیگران شود و دیگر بسبب عنایت و لطفی که باری تعالی در حقشان دارد تا رنجشان دهد و بر اجرشان بیافزاید. چون من در گذشته عمر کمتر بیماری کشیده ام و روزگار بخوشی و تندرستی گذرانده ام پس اگر چند روزی رنج و درد بسراغم آید نباید لب بشکوه گشایم و شکر پروردگار را فراموش کنم. در هر حال برای من دعا کنید شاید باجابت برسد و تندرستی خود را باز یابم.

جماعتی که حاضر بودند او را دعا کردند پزشک او دستور داد که نزدیکانش از چادر او بیرون روند تا اندکی استراحت کند و بعد از ظهر کاروان او حرکت کند. همه از چادر بیرون رفتند پس از ساعتی مروان حاکم مدینه برای اطلاع از حال او آهسته آهسته آمد. او را دید روی تخت حصیری خود آرمیده و دیدگان را بسقف چادر دوخته است، دیدگانی که پراز اشک است و گاه بگاه قطره ای از آن گوشه چشمش روی ریشهای آمیزه اش سرازیر می شود. بی اختیار بیای تخت او دوید و گفت:

— ای سید ما و امیر ما، برای چه میگری؟ این دلتنگی تو از چه جهت است؟ کسالت تو که مهم نیست و خوب میشود. معاویه گفت:

— دلتنگی من بدان سبب است که بسیار کارهای خوب بود که میتوانستم بکنم و نکردم و بسیار کارهای بد بود که میتوانستم نکنم و کردم. این پشیمانی و این حسرتها است که جان مرا در رنج و عذاب گذاشته، رنج من از این ناخوشی از آن جهت است



که برعضوی از اعضاء من ظاهر شده که پیوسته گشاده باید داشت و از دیگر اعضاء وجودم بهتر است. برای چه خدا چنین دردی بمن داد که همه مردم شاهد و ناظر آن باشند.

آیا برای آن بود که خلافت را از علی بن ابوطالب گرفتم؟ یا برای آن بود که حجر بن عدی واصحاب او را بدان قساوت فرمان بقتل دادم. آیا این درد بی‌دوا از کجا و بچه علت بود؟ دیگر چیزی نگفت و چشمها را بست.

مروان دانست حال معاویه وخیم است ورو بیدی ویدتری میرود. از چادرش بیرون آمد ودستور داد که طبق روزهای پیش یعنی پیش از غروب آفتاب شترها و محمل‌های خلیفه را برای حرکت آماده کنند.

همان روز درس ساعت مقرر، معاویه را در تخت روان خودش گذاشته و بسوی شام حرکت دادند. منزل بمنزل رفتند و در هر جا که پزشکی سراغ داشتند برای معاینه حال او آوردند و آنچه از دوا واز پرستاری افزون کردند درد و رنج او افزون گردید. تا اینکه او را بشام وارد کردند.

همه پزشکان سوریه و روم را که در آن ایالت بودند بدستور ابن‌اثال طبیب مخصوص نصرانی او برایش آوردند. معاویه که از چندی پیش نقشه جشن خلافت خود را طرح‌ریزی کرده و میخواست این جشن را در سال شصت هجری برپا کند چون احساس مبهم مرگ را از این مرض نابهنگام خود کرده بود بوزرای خود خبر داد که باهمین حالت کسالت بمسجد خواهد رفت و برای مردم حرف خواهد زد.

ابن‌اثال و دیگر پزشکان او وسرجون وزیر دارایی او و ضحاک رئیس پلیس او همه کوشش کردند که شاید او را منصرف نمایند ولی سخنان آنها در معاویه مؤثر واقع نشد. او میخواست برای آخرین بار هم شده در این سال هشتادم<sup>۲</sup> عمر خود بار دیگر بهرزحمتی که باشد از پله‌های منبر باشکوه و عظمت مسجد بزرگ دمشق که روزی از معتبرترین کلیساها بوده بالا رود و از آنجا بامردم سخن بگوید.

این منبر برای او شگون بسیار داشت و فتح و فیروزی فراوان برایش آورده بود. یادگار روزهای باعظمت جلسات بزرگ نمایندگان شهرهای اسلامی بود که در آنجا تشکیل میشد و او باعطرها و روغنهای گرانبها و پیراج سر خود را روغن مالی میکرد چشمهای خود را سرمه مینمود و باچنین وضعی در آخرین نشیمنگاه آن منبر جلو مردم قرار میگرفت.

آن روز هم باچنین حال و باچنین خودآرایی بسوی مسجد خدا آمد. مردم شام نیز میل داشتند او را ببینند. همینکه بزحمت او را بالای منبر بردند صورت کج شده و قیافه بسیار لاغر او که بر اثر این سکتہ برایش پیدا شده بود همه را بشگفتی فرو برد.

معاویه بسیار چاق بود و شکمی گنده داشت ولی امروز جز يك استخوان بی گوشت چیزی دیگر نبود. معاویه بر سر منبر نتوانست زیاد سخن بگوید. گفتار خود را مختصر کرد و باشامیان خداحافظی نمود و باکمک غلامانش از منبر بزیر آمد.

فردای آن روز حال معاویه بدتر شد و چند روز بعد رفته رفته خواب از چشمش رفت؛ شبهای اول این بیخوابی تانیمه شب بود پس از چند ساعت از نیمه شب هم که میگذشت باز بیدار میماند. سرانجام کارش بجایی رسید که خواب از سرش پرید. دیگر فراموش کرد که چگونه بخوابد. نزدیک طلوع آفتاب باتلاش بسیار و خستگی فوق العاده همینکه چشمهایش گرم میشد خوابهای هولناک و پریشان بسراغش می آمد و او را از خواب میپراند این حالت برای او بدتر از آن مرض لغوه شده بود هرچه می کرد که حال عادی و خواب معمولی پیدا کند ممکن نمیشد. دعا میکرد نذر میکرد، بخدا متوسل میشد؛ بخدایی که در اعماق روحش حس میکرد که باو عقیده ندارد و سعی می کرد عقیده پیدا کند و ممکنش نمیشد.

صبح که برای او لقمه الصبح می آوردند میدید که بمپیچوجه میل بخوردن ندارد و همانوقت آنچه از خوابهایش بخاطرش مانده بود برای حرمش شکایت می کرد. بااین که او اصولاً یا برای کارهای زیادش توجه و علاقه ای چندان بزن نداشت مع ذلك در تاریخی که ما شرح وقایع آنرا میدهیم در کاخ الخضرای علاوه بر

زنان و کنیزانش پنج دختر و سه پسر هم داشت که بعضی از آنها تابصبح بر سر بالینش می‌ماندند و از او پرستاری میکردند. گاهی خواب خود را برای رمله<sup>۳</sup> و دیگر دخترانش اینگونه حکایت میکرد.

— «دیشب حجر را بخواب دیدم؛ دیدم که در قریه نزدیک بشام هستم و در آنجا حجر و یارانش را باغل و زنجیر جلوم آوردند گفتند که هرچه ما باو میگوییم علی بن ابوطالب را سب کند نمیکند.»

«من باتاق کوچک او رفتم و دیدم زنجیرهای محکم بدست و پای او بسته‌اند. گفتم ای حجر این وضع و این حال نتیجه عمل خودت است. چرا دست از لجاجت طرفداری علی برنمیداری؟»  
«حجر گفت برای اینکه باو عقیده و ایمان دارم. گفتم بمن چطور؟ گفت بتو؟ خدا نکند که يك لحظه بتو عقیده مند شوم. آن وقت از روح خودم شرمسار و بیزار خواهم شد.»  
«گفتم ای حجر اگر تو علی را سب نکنی تو را زنده زنده دفن میکنند.»

«گفت ولی در آنحال من باشادکامی عقیده و ایمان جان خواهم داد ولی تو زنده زنده در عذاب و رنج جان خواهی داد.»  
گفتم چه عذابی؟

«ناگهان دیدم دست سفید خود را روبروی صورت من بطرف بالا کشید و گفت این‌طور خواب‌را از چشمهای تو بیرون میکشند و همه دردها و رنجها را قطره قطره در همه ساعات زندگیت بکامت‌فرو میریزند؛ عذاب‌تو همین‌خواهد بود ای معاویه و من از خواب پریدم و لغوه بدتم شدید و شدیدتر شد.»

«روز دیگر میگفت علی بن ابوطالب را در خواب دیدم که میگفت عاقبت تباہکاری‌های خلافت تو چون سیاه است و من از این کلمه بر خود میلرزیدم و از خواب میپریدم و بقیه همان رعشه و لغوه را در بیداری بشدت در اعضای بدتم احساس

۳- نام دخترانش‌هنگام‌تکه رمله (که محبوبه پدرش بود) صفیه و عایشه و پسرانش اول عبدالرحمن بود که بنام همین پسر او را اباعبدالرحمن می‌گفتند و دویزید بود که نام برادر معاویه یزید بن ابی‌سفیان را بخود گرفته بود و سوم عبدالله نام داشت ولی یزید محبوبترین پسرانش بود.

میکردم.»

«روز دیگر امام حسن را در خواب میدیدم. جمعه را با موهای ژولیده و پریشانش مانند دیوانگان میدیدم که باچنگالی بسان چنگال حیوانات درنده بسوی من دوید و گفت این تو بودی که نطفه جنایت را در وجود من پرورش دادی تا آنجا که حسن را مسموم کردم ولی جانی تو بودی و من آلتی بیش نبودم آنوقت باچنگهای تیز خود گلوی مرا گرفت و من از ترس قالب تهی کردم و از خواب پریدم.»

«روز دیگر محمدبن ابوبکر را بخواب دیدم که باپدرش بسوی من می آیند. من خواستم خود را در پناه سنگی نگاه دارم تا او مرا نبیند و بگذرد. ولی دست نامرئی مرا سرجای خود میخکوب کرد. دیدم ابوبکر بسوی من آمد و گفت ای معاویه! مجازات تو در دنیا همان خواهد شد که خواب از چشمت پرود همان گونه که خواب را از بسیاری از چشمهای مردم بقساوت گرفتی.»

این وضع روحی معاویه همه اطرافیان را در اندیشه دراز فرو برده بود. بنظر میرسید که گاه بگاه هذیان نیز می گوید. عطش او بسیار شد و هرچه آب بیشتر می خورد تشنگی او تسکین نمی یافت. چند روز بفتوش مانده حالت های بیهوشی بوی دست می داد و وقتی که بهوش می آمد بگوشه اتاقش نگران وخیره میشد. گویی ارواح یا اشباحی می بیند. لبهایش بحرکت می آمد. گاهی کلمات نامفهوم می گفت و زمانی باصدای بلند این جملات را بزبان می آورد:

— ای حجر بن عدی! هنگام بدی بسراغم آمدی تو انتقام خود را می خواهی بگیری؟ پشیمانم که با تو چنین کردم... و تو ای عمرو، ای فسیل، ای دوستانان علی و تو ای علی امیر مؤمنان اعتراف میکنم که با همه شما بد کردم، خدایا اگر مرا عقوبت کنی مستوجب آنم. من اینها را بخاطر دوستی یزید مرتکب شدم. ای یزید اگر حب کور کننده تو نمی بود من راه راست میرفتم و رشد خویش می یافتم و اینهمه رنج دیده و مصیبت زده در راه زندگی خودم و تو باقی نمی گذاردم. دوستی تو ای یزید! مرا بدین جنایتها کشاند. این سخنان را اطرافیان او میشنیدند و حال او را زبان

بزبان نقل میکردند تا اینکه روز چهارشنبه رسید. ضحاک بن قیس که نایب و شحنة او ویگانه محرم اسرارش بود، بامسلم که او نیز از دوستان نزدیک معاویه بود باهم مشورت کردند که چه کنند و چگونه از فرمان او، که راجع بباز گذاشتن در اتاقش بروی هر تازه واردی صادر شده است اطاعت کنند. آنها باهم متفق شدند که مصلحت نیست مردم براین حالت ناجوری و اغماء و لغوه و هذیان‌گویی او آگاه بشوند. ولی معاویه هنوز زنده بود و تخلف از امر او غیر ممکن. تا اینکه تصمیم گرفتند که از او بخواهند جانشین خود یعنی یزید را برای امر خلافت که در نظر گرفته و آنهمه تلاشها برایش کرده بود اکنون رسماً او را معین کند و خود نیز با او روبروی همه مردم بیعت نماید.

این را بمعاویه گفتند که برای حفظ خلافت در خانواده خود و رفع هرگونه اختلافی در آینده این کار را که سابقاً نیز کرده بود تکرار کند. معاویه تمام استدلال‌های آنها را شنید ولی جوابی نداد! آنوقت فهمیدند که امیر در کار یزید دلتنگی پیدا کرده است.

معاویه به بهانه روز چهارشنبه که عاقبت آن پسندیده نیست و بیعت بایزید در چنین روزی شگون خوش ندارد تقاضا و اصرار و ابرام آنها را نپذیرفت و کار را بفردا موکول کرد. فردا عده‌یی که بیش از هفتاد تن از بزرگان و اعیان شام بودند بتحریر آن دونفر بقصر معاویه آمدند. ضحاک و مسلم بمعاویه گفتند که مردم شهر آمده‌اند احوال شما را بپرسند و ضمناً استدعایی دارند. معاویه اجازه ورود بآنهاداد. کاخ معاویه از رجال شام پر شد. معاویه بسلامهای آنها بامنتهای رنجوری و ضعف جواب داد. سخنان آنها را راجع به یزید و دشمنی‌های سختشان را راجع بخاندان علی شنید و ده تمام این احوال سکوت کرده بود تا اینکه آن جماعت از او خواستند که باید همین امروز کار یزید را تمام کند و جلوگیری از هرج و مرج ولایت‌های اسلامی بنماید. باهمان رنجوری، گفت: اکنون شما خواهانید که یزید را جانشین خود سازم. آن عده باصدای بلند گفتند: — آری.

معاویه سکوت ممتدی کرد و سپس گفت:

— ای ضحاک برخیز و بایزید بیعت کن. پس از او مسلم بن عقبه بیعت کرد، و بعد از او افرادی که حاضر بودند آمدند و با یزید که بر سر بالین پدرش نشسته بود بیعت کردند. معاویه دستور داد جامه خلافت را که عبارت از ردای بلند سرمه‌ای رنگ بود آوردند. دستار معاویه را که برنگ سبز بود بر سر یزید نهادند، دراعه معاویه را که همان جبه پشمی ترمه‌ای بود باو پوشاندند، انگشتر او را در انگشت یزید کردند. پیراهن خون‌آلود عثمان را که در آن کشته شده بود بر روی دراعه پوشاندند و شمشیر معاویه را حمایل او کردند و بچنین وضعی یزید از اتاق پدرش خارج شد و در مسجد اموی که جنب کاخ الخضراء بود بمنبر رفت. خطبه مفصل ولی بلیغ و فصیحی خواند زیرا توانایی مخصوص در شعر و کلمه داشت هرگونه سخنی بامردم گفت و تظاهر سخنان او طول کشید. بوقت زوال از منبر فرود آمد. آنها که پای منبر او بودند بیعت کردند.

مردم بخانه‌های خود رفتند و یزید بخانه پدرش. معاویه در حالت سختی بنخود می‌پیچید تا پاره‌ای از شب در حال بی‌هوشی بود و از آمدن یزید آگاه نشد وقتی که چشم باز کرد یزید را بر بالین خود باضحاک یافت. گفت: — ای پسر چه کردی؟

یزید جواب داد: امر خلیفه انجام شد و مردم در مسجد بامن بیعت کردند.

معاویه بفکر فرو رفت. پس از چندی خطاب بضحاک گفت کاغذی زیر بالین من است آنرا بیرون آرید. ضحاک بچابکی کاغذ را درآورد. معاویه گفت: بخوان!

## فصل چهل و یکم

### آخرین سخنان معاویه دربالین مرگ

ضحاک نامه را از زیر بالین معاویه بیرون کشید. دیدگان یزید و دگر نزدیکان معاویه بدان دوخته شد و چنین خواند:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این عهد و پیمانی است که معاویه بن ابوسفیان با پسر خود یزید می بندد و با او بخلافت بیعت میکند تا بشرایط آن برسبیل عدل و انصاف عمل کند. او را امیر نام نهاد تا سیرت عدالت را در پیش گیرد. مجرمان را بقدر جرم خودشان عقوبت کند، جانب عموم و همه قبایل عرب علی الخصوص جانب قبیله خویش را نگاهدارد کشندگان عثمان را از خود دور کند. فرزندان مظلوم مقتول را بخویشتن نزدیک گرداند. ایشان را برآل ابوتراب برتری دهد. بنی امیه و آل عبدشمس را بر بنی هاشم و دیگر مردمان مقدم بدارد.»

«هرکس این عهدنامه را بخواند از یزید که امیر مسلمانان شده باید پیروی کند. و هرکس که سر باز زند و انکار کند دستور است که شمشیر درباره اش بکار برند.»

«درود بر کسی که این نامه را میخواند و مفاد آنرا اجرا میکند.»

نامه که تمام شد سکوتی بر همه چیره گشت.

معاویه بدشواری و پاتلاشی سخت این کلمات را گاهی جویده و گاهی روشن چنین ادا کرد:

— ای پسر، من خیال می کنم این آخرین سخنان من باشد. نخست میخواستم بدانم تو در میان امت چگونه و برچه سیرت و

منوال زندگانی خواهی کرد. برسیرت ابوبکر یا عمر یا عثمان؟  
یزید گفت: برسیرت خودم و بر قدرت و نیروی خود کار  
میکنم نه برسیرت ابوبکر و نه عمر و نه عثمان. زیرا نمیتوانم  
مانند ایشان خلافت کنم.

معاویه این مطلب را سه بار پرسید و یزید این گفته را  
سه بار تکرار کرد.

معاویه آهی کشید و گفت: ای پسر! من بسبب دوستی تو  
دنیا را بجای آخرت برگزیدم علی را از خلافت محروم کردم و  
تمام موانع را از پیش پای تو بهروسیله که بود برداشتم اکنون  
که ساعات آخر عمر خود را طی میکنم نسبت بکارهای آینده تو  
نگرانم زیرا میترسم که بناحق قوم خود را بکشی و با اهل حرم  
بجنگ درافتی و کارهایی که سبب رمیدگی دلها و نفرت جانهاست  
مرتکب شوی. آنوقت است که هلاک تو محقق خواهد شد. تو در  
این نکته بیندیش من چه کردم تا توانستم با بزرگترین و  
پرهیزگارترین و محبوبترین خویشان رسول خدا نبرد کنم و از  
نبرد پیروز بیرون آیم.

نوزده سال و سه ماه و چند روز خلافت! من طول کشید.  
در این مدت با سختترین پیشآمدها و خطرناکترین رویه‌ها و  
نیرومندترین دشمنان روبرو شدم و پیروز گردیدم و تو ببین  
تمام موفقیت‌های من مرهون کدام خوی و رفتار من بوده. من اکنون  
آنها را برایت خلاصه میکنم تا عصای دست تو در زندگی بشود  
و این عصا از عصای خلافت هم پرارتر است.

اول - دلی فراخ داشته باش.

دوم - دستی بخشنده.

سوم - رفتاری نیکو.

پس از آن دانایی بحال و احوال مردم و گشاده رویی و  
مهربانی با آنها و صبر و شکیبایی در آنچه گویند، تحمل در مقابل  
گفته‌های خوب یا گفته‌های بد آنها.  
اینها پاره‌یی از رمزها و کلیدهایی است که هر خلیفه و  
حاکمی بدان نیاز دارد.



ای فرزند من! ترا بمال هیچ گونه نیازی نیست چندانکه بخواهی من زر و سیم و گوهر برایت نهاده‌ام باین اندوخته‌ها مطلقاً اهمیتی نده. بسیرت و رفتار و اندیشه‌ات اهمیت بده که اصل آن است و اینها فرع. چنانکه از پیش هم بتو گفته بودم از چهار کس برحذر باش و بانهایت دقت با آنها رفتار کن. در اینجا کمی درنگ کرد و دوباره با کلمات شمرده که پیدا بود روی زبانش سنگینی میکند چنین گفت:

اول عبدالرحمن که زن دوست است و همین خود مایه ضعف اوست. دوم عبدالله فرزند عمر، سوم عبدالله فرزند زبیر و چهارمی که از همه مهمتر است و باید خیلی مراقب رفتارت با او از نزدیک و دور باشی، حسین بن علی است؛ او مردی است دلاور باایمانی استوار، مجاهد و غیر قابل انعطاف. اما عبدالله فرزند عمر گوشه‌گیر و عبادت پیشه است. تو فقط باید از حسین بیم داشته باشی و مانند من او را تحمل کنی. او هرچه در روی من هم گفت من تحمل کردم. تو هم همین رفتار را پیش بگیر. هرچه او سخت و شدید شود تو نرم و ملایم شو و هیچگاه با او کار را بنبرد و جنگ مکشان که او هرگز از پیکار با تو بیم نکند و تسلیم تو نشود و تو اگر با حسین جنگ کنی مغلوب میشوی؛ مغلوب او برای همیشه.

پس از آن خطاب بضحاك و مسلم کرد و گفت:

— شما هر دو شاهد باشید که همه پیش‌بینی‌ها و گفتنی‌ها را بیزید گفتم و باز هم میگویم که اگر حسین آنچه در دنیا بهتر از آن نتوان یافت از من بخواهد با او خواهم داد و هرچه از آن بتر نباشد بامن کند تحمل نمایم ولی با او جنگ نکنم.

وصیت دیگر من این است چون این جهان را وداع کنم و مرا غسل دادید و کفن کردید از آن بسته‌یی که ناخن‌های رسول اکرم در آن است پاره‌های ناخن او را در چشم و گوش و دهان من نمایید و پس از آن بر من نماز بگذارید و دفن کنید. خستگی بر معاویه چنان مستولی شد که دیگر کلمه‌یی نگفت و دیدگان را بست.

یزید و ضحاك و مسلم از اتاق او بیرون رفتند. یزید که از این ناملایمات و بیماری پدر بستوه آمده بود

فکر کرد برای تسکین خود بشکارگاه حوران<sup>۲</sup> و آن نقطه محبوب خود پناه برد. نقطه‌یی که برعکس قصر معاویه همه جزئیاتش برای او فرحبخش و شادی آور بود. یزید هنگام حرکت از ضحاک خواست که همیشه از حال پدر باخبرش دارد. فردای آن روز يك شنبه از ماه رجب حال معاویه بدرجه‌ای وخیم شد که در پایان آن چشم از دنیا بست.<sup>۳</sup>

هماندم ضحاک کفتنهای معاویه را بدست گرفته و گریه‌کنان از کاخ او بیرون آمد و مستقیم بمسجد اعظم دوید که مردم در آنجا جمع شده بودند. برمنبر رفت و خبر مرگ معاویه را بهمه داد.

همان روز این اشعار منسوب بمعاویه دست بدست میان مردم می‌گردید. گفتند که معاویه این اشعار را در آخرین روزهای حیات خود باکلماتی شمرده و نیمه‌جان سروده که ضحاک و مسلم آنها را بچاپکی روی ورقه پوست آهو نوشتند و همانها را امروز بدست مردم دادند.

این اشعار این بود:

براین جهان سالها سلطنت کردم.  
و این جهان باهمه شوکت و جلالش.  
بپیش پایم بال مذلت گسترده.

\*\*\*

از دانش و مال و خرد چنان بهره‌ای بردم،  
که پادشاهان عظیم‌الشان را،  
از تخت سلطنت بخاک حقارت افکندم،  
و فرمانبردار خود کردم.

\*\*\*

ولی امروز که نگه میکنم.  
روزگار شادمانی من.

---

۲- حوارین - طبری.

۳- بعضی نوشتند شب پنجشنبه نیمه رجب سال شصتم فوت کرد.

چون برق گریزان گذشته است.  
و پشیمانی‌ها سبز شده‌اند.  
سبز شده‌اند و سبز شده‌اند...

\*\*\*

ایکاش درکاخ سلطنت.  
حتی یکشب بسر نمیبردم.  
و ایکاش در این جهان.  
دمی هم بعیش و نوش نمیگذراندم.

\*\*\*

ایکاش چون نخلبان فقیر.  
تهی‌دست باقی میماندم.  
و در شرایط یک باغبان بی‌چیز.  
دنیا را بدون غم بدرود میگفتم.  
بدون غم!...

\*\*\*

بعد از ظهر آنروز همه مردم برجنازه او نماز گزارند و  
او را در باب‌الصغیر به‌خاک سپردند و ماجرا را برای یزید  
نوشتند.

سه‌روز از مرگ معاویه میگذشت که یزید توانست خود را  
بدمشق برساند. در ساعت ورودش عمامه حریر سیاه بر سر نهاده  
و شمشیری حمایل کرده بود گفتند شمشیر خلافت معاویه بود.  
شب هنگام عبور از کوچه‌ها مردم بدستور ضحاک از چپ و  
راست او می‌آمدند و او را از زیر قبه‌های دیبا و سراپرده‌ها عبور  
می‌دادند، با این جاه و جلال یزید را وارد قصر الخضراء کردند  
و درتالار بزرگ آن برمسندی از فرشهای زیبا و تشک‌های  
پرقلاب‌دوزی شده کار حلب و شام که نیم‌متر ارتفاع آن بود  
نشان‌دند. تمام قیافه‌های مهم شام و اعیان و برجستگان سوریه  
که از دیگر شهرها آمده بودند برای تبریک و تسلیت او حضور  
یافتند. یزید در همان ساعت و روز اول ورودش از خوابی که

سه شب قبل دیده بود برای آنان چنین حکایت کرد:

— خواب دیدم که میان من و مردم عراق جویی از خون قرار گرفته و بجای آب خون در آن روان است، من میخواستم از آن بگذرم ولی نتوانستم. در آن هنگام عبدالله بن زیاد را دیدم که پشت سرم ایستاده باو نگاه کردم و او ناگهان بی محابا از آن جوی گذشت و من در همان حال نگران کار او و رفتار او بودم که از خواب پریدم.

همه حاضران مجلس او گفتند:

— ای امیر ما و سید ما، ما پیدر بزرگوار تو خدمتگزار بودیم و تاجان داریم در راه تو میجنگیم و از هر رودخانه خونی هم که جلو ما آید بی پروا میگذریم. تو از این جهت خاطری آسوده داشته باش که در راه خدمت و وفاداری تو هیچ مانع و مشکلی برای ما نباشد.

این سخنان اطرافیان، یزید را دلشاد کرد فقط از گوشه تالار بزرگ او یکصدا برخاست که گفت تمام این سخنان دروغ و تملق است.

اطرافیان یزید بدنبال صاحب صدا برخاستند ولی مردم او را در میان خود پنهان کردند.

یزید دستور داد که درهای خزاین را بگشایند و بتمام حاضران مژدگانی خلافت او را بدهند. و بتمام شهرستانهای اسلامی نامه‌یی از طرف او بنویسند که از بزرگان و سران عشایر و رجال هر شهری برایش بیعت بگیرند.

فقط در میان این شهرستانها، شهری که از همه بیشتر مورد توجه او بود شهری بود که حسین در آن مسکن داشت. حسینی که برای او شدیدترین دشمن بشمار می آمد و حسینی که بزرگترین ضربت را بنیرومندترین عشقها و بلهوسی‌های او زده بود.

او برای شهری که حسین در آن زندگی میکرد فکر دیگری کرده بود.

## فصل چهل و دوم

### نخستین دستور یزید

فکر یزید برای مدینه این بود که مروان حکم والی آنجا را معزول کند و پسرعم خویش ولید بن عتبه را بشتاب باذلول تیزپایی بمدینه فرستد. پس از حرکت او نامه‌ای بدین مضمون برای او فرستاد:

«بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالله یزید بن معاویه بولید بن عتبه والی مدینه اما بعد. بدان که معاویه بنده‌یی بود از بندگان خدا که گرامیش داشته بود و خلافت روی زمین بوی داده بود. او بجوار رحمت الهی پیوسته و پیش از پیوستن برحمت الهی مرا جانشین خویش کرد. نخستین کار تو این است که از اهل مدینه بیعت بگیری مخصوصاً از حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابوبکر و عبدالله بن زبیرا خواه بمیل و رضا و خواه بعنف و اجبار و هر یک از ایشان حاضر بیعت نشود گردنش را بزن و سر او نزد من بفرست.»

وقتی که این نامه بدست «ولید» رسید بسیار نگران شد زیرا او کسی نبود که بتواند یکی از این چهارتن را بکشد. بی اختیار گفت:

— وای بر «ولید» که با «حسین بن علی» درافتد.

بیدرنگ مروان حکم والی سابق را نزد خود خواند و نامه

---

۱- از تاریخ الحروب اعثم کوفی صفحه ۲۷۲ معلوم میشود که عبدالرحمن در سال ۵۹ هجری فوت کرده است.

را بدو داد که بخواند و باو گفت درکار این چهار کس چکنم؟  
مروان گفت: هرچهارتن را پیش خود بخواه و آنها را  
وادار ببیعت کن. اگر خودداری کردند هرچهارتن را گردن بزن  
پیش از آنکه خبر مرگ معاویه بآنها برسد و شورش و انقلابی  
برپا کنند. اگر غیر این بکنی و آنان از مرگ معاویه آگاه شوند  
مردم را برضد یزید بشورانند. این مردمی که از هرجهت استعداد  
آنها دارند.

اگر من بجای تو بودم همین کار را که گفتم بسهولت  
میکردم و باکی از هیچ چیز و هیچکس نمیداشتم.  
ولید همانطور که سر بزمین انداخته بود گفت:  
- کاشکی هرگز از مادر نمیزادم.  
و دیگر چیزی نگفت.  
مروان گفت:

- ای امیر تو برای چه و بغاطر کی اظهار دلتنگی می کنی؟  
برای اینکه فرزندان علی بخلافت نرسیده اند. تو نمی دانی که  
آل ابوتراب از قدیم دشمنان ما بوده اند و عثمان را همانها  
کشته اند. اگر امروز اقدام نکنی آنها اقدام می کنند و در  
آن صورت تو از نظر یزید می افتی و حرمت و جاه تو از میان  
میرود.

ولید کس فرستاد و حسین و عبدالرحمن و عبدالله بن زبیر  
را طلبید. اینها همه در صحن مسجد رسول بودند.  
حسین جواب داد که از اینجا بخانه میروم و از خانه نزد  
ولید می آیم.

عبدالله گفت: این وقتی نیست که والی از کسی ملاقات  
کند و یاباکسی مشورتی بنماید. شاید امر مهمی اتفاق افتاده  
است.

حسین پاسخ داد: معاویه باید وفات کرده باشد.

- از کجا می گویی؟

- از خوابی که دیشب دیدم.

- خوابت چه بود؟

- این بود که منبر معاویه سرنگون شده و آتشی درقصر

او افتاد که باسماں زبانه میکشد.

حسین کمی تأمل کرد و دوباره گفت:  
- چون بیدار شدم خودم خواب خود را تعبیر کردم و گفتم  
معاویه باید مرده باشد.

«عبداللہ بن زبیر» گفت:

- اگر خواب تو راست باشد پس «ولید» ما را برای بیعت  
بپزید فراخوانده است. در این صورت تو چه خواهی کرد.  
حسین گفت:

من بایزید بیعت نمی‌کنم. او مردی شرابخواره و بدکار  
است که شایستگی خلافت مسلمانان را ندارد.

در این هنگام پیام‌آور ولید باز گشت و گفت:

- امیر در دیدار شما شتاب دارد زودتر بیایید.

حسین گفت: من خواهم آمد. مطمئن باش اگر کسی دیگر هم

نیاید من می‌آیم: تو برو و با میرت خبر بده.

قاصد ولید شتابان رفت.

عبداللہ بحسین گفت: - براستی تو می‌روی؟

حسین گفت:

- آری می‌روم. مگر چه میشود؟

- آیا بیم نداری دستگیر و زندانیت کنند یاسر از بدنت

جدا سازند؟

- نه چنین ترسی ندارم، عده‌ی مسلح همراه خواهم برد.

برای آنها آسان نیست که بر من دست بیابند. با همه اینها آنچه

شدنی است میشود از تقدیر گریختن بی‌هوده است.

عبداللہ: پس من نیز با تو می‌آیم.

حسین گفت: بهتر است اول برویم سر قبر جدم.

این دو با هم سر تربت محمد مصطفی (ص) رفتند از آنجا

بخانه‌های خود روان شدند. حسین در منزل غسلی کرد. جامه

نوی پوشید. دو رکعت نماز گزارد. بدنبال گروهی جوانان

دوستدار خود فرستاد و بآنها خبر داد که با سلاح خود بیایند.

گروه سی نفری از جوانان قریش و یاران حسین بفاصله

کمی در خانه او حاضر شدند. حسین از خانه بیرون آمد در حالی

که عصای رسول خدا را در دست داشت و بآن گروه جوانان

بسوی خانه «ولید» حرکت کرد.

وقتیکه بدر خانه او رسید بهمراهان خود گفت بمانید و گوش به زنگ صدای بلند و یا فریاد من داشته باشید. آندم که شمارا خواندم بی درنگ بدرون خانه هجوم آورید.

حسین اینها را گفت و باعزم راسخ قدم بخانه ولید نهاد و مستقیم باتاق او رفت. همینکه ولید چشمش بحسین افتاد از جای برخاست. بحسین احترام فوق العاده ای نهاد و او را در دست راست خود بنشاند. طرف دست چپش مروان حکم نشسته بود. حسین اظهار خوشوقتی از دیدار هردو آنها کرد و گفت:

چه شده است که بدنبال من فرستاده ای؟ از معاویه چه خبر داری. آوازه ناتوانی او برسر زبانهاست.

«ولید» گفت عمر تو دراز باد ای فرزند رسول خدا معاویه عمرش را بتو داد و برحمت ایزدی پیوست. حسین آهسته و با تعجب باخود گفت: برحمت ایزدی؟!

ولید گفت: - ویزید نامه یی نوشته که همه باوی بیعت کرده اند و بیعت ترا خواسته و آنرا از همه بیعت های دیگر مهمتر بشمار آورده است.

مدتی همه خاموش ماندند. دوباره ولید گفت:

- یا اباعبدالله معاویه برای تو عمویی مهربان بود و امیری نیکو و باکرم. شایسته است که تو پیش از دیگران با فرزندش بیعت کنی و این کار را همین امروز در حضور من و مروان و دیگر حاضران انجام بده.

حسین گفت: این کار بزرگ است و راست نیاید که در پنهانی انجام گردد فردا که این خبر فاش میشود و مردم درسرای تو گرد می آیند از آنها که بیعت می گیری من نیز آنچه صلاح باشد درحضور همه انجام میدهم.

ولید گفت یا اباعبدالله آنچه صلاح بدانی همان کن فردا که خلیق در مسجد گرد می آیند تا این خبر را بانها بدهم و آن بیعت را از آنها بگیرم تو نیز بیعت خود را همان فردا انجام بده.

مروان خطاب بولید گفت: من روبروی حسین میگویم تو اشتباه میکنی که دست از او میداری. مگذار از اینجا بیرون رود. بیعت را هرطور شده از او بگیر اگر مقاومت کند سر از تنش



جدا کن و گرنه دیگر تو براو دست نخواهی یافت.  
 حسین که این کلمات را شنید باخشم و تندى بولید گفت:  
 - حالا که مروان تهدید و تخویف را پیش کشیده من  
 ناچارم بگویم که يك تن از خاندان رسول هرگز بمردى خمار و  
 تبه‌کار سر فرود نمی‌آورد و باو بیعت نمیکنند و در اینجا حسین  
 صدایش را بلندتر کرد و گفت آنچه درباره یزید شراب‌خواره  
 گفتم فردا بامداد در حضور مردم خواهم گفت. جوانان که صدای  
 بلند حسین را شنیدند با شمشیرهای آخته بداخل خانه ریختند  
 در آن دم حسین ازجا برخاست و بایاران خود از خانه ولید بیرون  
 رفت.

همان‌دم جمعیت زیادى رو بخانه ولید آوردند بوى خبر  
 دادند که مردم بی‌شماری بخانه او هجوم آورده‌اند ولید باستقبال  
 آنها بکوچه آمد. مردم فریاد میزدند: ای ولید، ای والى یزید و  
 معاویه، بگو شام واهل آن از جان ما چه میخواهند؟

چرا عبدالله مطیع را زندانى کرده‌ای؟ همین‌دم باید اورا  
 آزاد کنی و گرنه ما خود این کار را میکنیم و بیگناه را آزاد  
 می‌سازیم ولید و مروان که هردو از این جمعیت بسیار بیمناک  
 و وحشت‌زده بودند فریاد برآوردند ما مأموریم و مأمور معذور  
 است. حکم یزید خلیفه جدید است که عبدالله را در زندان نگاه  
 داریم. مردم گفتند: یزید؟ از چه وقت یزید برما حکمفرما شده  
 است؟

ولید گفت: از آن‌دم که معاویه فوت کرده، اورا جانشین  
 خود ساخته و همه نیز باو بیعت کرده‌اند.

مردم - ما بیعت نکرده‌ایم.  
 عده‌ی هم گفتند: ما بی‌یزید بدکار بعنوان خلیفه بیعت  
 نمیکنیم.

عده دیگر گفتند: ما آزادی عبدالله را همین حالا می‌خواهیم.  
 جمعی فریاد میزدند: اگر حرف حقى دارید بگویید تا شما  
 را معذور داریم.

مردم دسته جمعی گفتند. عبدالله بیگناه است، خلافى نکرده  
 است، ما اورا بعنف از زندان بیرون می‌آوریم. برویم بسوی  
 زندان..

و موج جمعیت هوسه‌کنان خانه ولید را ترك گفتند و بسوی زندان رفت. زندانبانان نتوانستند در برابر این سیل خروشان پایداری کنند. مردم در زندان را باز کردند و عبدالله مطیع را بیرون آوردند او را در میان گرفته هوسه‌کنان بصحن قبر رسول خدا بردند.

شهر حالت تشنج بخود گرفته بود فردای آنروز، آن هیجان بیشتر بود، حسین درخارج از منزل بامروان تصادف کرد، مروان گفت: یا ابا عبدالله صلاح تو در آن است که بایزید بیعت کنی و آتش فتنه را خاموش نمایی و گرنه این آتش بدامان تو و خانواده‌ات گرفته تو را درخود فرو خواهد برد.

حسین گفت: تو مرا تهدید میکنی؟ من می‌دانم بلایی رسیده است ولی من تسلیم این بلانمیشوم. از آنهم بیم ندارم و آنرا درهم میشکنم. ترس خود بدترین بلاها است و زندگی جز ایمان و جهاد چیز دیگری نیست. یزید کیست که تو مرا بیعت او میخوانی، ما اهل بیت رسول خداییم و همیشه کلمه حق را بر زبان جاری داریم. من از جد خودم شنیدم که خلافت طلقاء<sup>۲</sup> حرام است و ابوسفیان و فرزندان او از طلقا هستند.

مروان گفت: ای حسین، بدان که من از تو دست بردار نیستم و رهایت نمیکنم مگر اینکه بیزید بیعت کنی.

حسین گفت: چنین کاری را نه تو خواهی دید و نه یزید. حسین این را گفت و از او دور شد. همانروز مروان شرح ماجرا و وضع مردم و قیام آنها را برای نجات عبدالله با تمام جزئیات برای یزید نوشت ولید هم گفتگوی خود را باحسین گزارش داد.

این دووالی یکی سابق و یکی لاحق باهم مشورت کردند و

---

۲- کلمه طلیق بمعنای آزاد شده یا رها شده است. پیامبر وقتیکه مکه را فتح کرد همه مخالفان خود را بخشید و عضو عمومی بهمه داد. در خطابه معروف خود گفت: من امروز می‌توانم شمشیر در میان شما بکشم و همه مخالفان را قتل عام کنم ولی هرگز چنین کاری نخواهم کرد آنها که پس از این فتح بآیین اسلام گرویدند پیامبر آنها را «طلقا» یعنی آزادشدگان نامید و ابو سفیان و معاویه از طلقاء بودند و پیامبر تصدی آنها را بر کارهای عمومی مسلمانان جایز نشمرد.

تصمیم بر آن گرفتند که ابتدا عبدالله را بیعت و اداری کنند و اگر نکرد او را آزار دهند تا آنجا که او را بکشند جعفر برادر عبدالله از این دسیسه آگاه شد و برادرش تکلیف کرد که هرچه زودتر مدینه را ترک گوید. جعفر و عبدالله چون میدانستند که مورد تعقیب واقع خواهند شد بجای راه معمولی و راه راست راه بیراهه را در بیابان پیش گرفتند و بسوی مکه روان شدند.

ولید و مروان ۳۰ جمازه مرکب از جوانان جنگجو برای دستگیری آنها به دنبالشان فرستادند. برادران و خویشان و دوستان عبدالله را دستگیر کردند و حالت وحشت و اضطراب در مردم مدینه بوجود آوردند.

در همین ایام نامه مجدد یزید بتوسط پیک چابک سوار بمدینه رسید که نوشته بود:

«از یزید بن معاویه بولید بن عتبه والی مدینه

اما بعد نامه تو رسید درباب بیعت مردم مدینه بامن و سران مخالفین مخصوصاً حسین بن علی باید بار دیگر آنها که از بیعت خودداری کرده اند نزد خود بطلبی و بآنها بفهمانی که در مقاومت نتیجه ای نیست اگر حسین بن علی باتمام احوال باز مقاومت کرد سر او را برایم بفرست. پاداش تو برای اجرای این امریه بسیار خواهد بود.

هماندم ولید باتمام اکراه و انزجاری که از این گونه اقدامات برضد حسین داشت معذک عین نامه را بحسین نشان داد و باو گفت من یکروز و دو روز میتوانم از اجرای این امریه خودداری کنم پس از آن دیگر چاره یی نیست.

حسین گفت تا فردا هم صبر کن آنچه خدا بخواهد همان خواهد شد.

از آنجا حسین بسر قبر جدش رفت.

## فصل چهل و سوم

### حسین برسر قبر جدش

آن شب را حسین برسر مزار جدش گذراند. آنقدر در آنجا ماند تا زیارت کنندگان تربت رسول الله همه از صحن خارج شدند و دیگر کسی در آنجا نماند.

حسین همین که خود را در محیط آرام و آن عالم بیهمتای راز و نیاز دید رو بقبر جدش ایستاد و گفت:

— منم فرزند فاطمه تو. فرزند کسی که تو درباره اش گفتی:

«فاطمه برای من همه چیز بود — دختر بود — مادر بود — غمخوار بود و پرستار.»

و باز درباره اش چنین گفتی که همه ما شنیدیم:

«من از میان شما میروم و عترت خود را در میان شما میگذارم که بآنها احترام گذارید.»

«ولی باما چنین نکردند و اکنون نیز مرا برآن می دارند که برخلاف دستور تو به شرابخواره ای بی ایمان دست بیعت بدهم. کاری که هرگز نخواهم کرد. زیرا فکر می کنم روزی که بدیدار تو نائل شوم چه پاسخی از این عمل خود بتو توانم داد.

خدایا — تو برضمیر هرکس آگاهی — تو میدانی که کار نیک را دوست دارم و از کار ناروا و پلید گریزانم.

خدایا — این تربت پیامبر تو محمد است و من پسر دختر اویم که در مقابل این پیشآمدید بدینجا پناه آورده ام تا خودت آنچه را روا و مصلحت دانی و آنچه رضای تو و پیامبر تو است

برایم فراهم بسازی و همان را بروح و بقلبم الهام کنی تا پیروی کنم.

حسین از اینگونه درد دلها بسیار کرد و آخرین کلماتش

این بود:

خدایا این شکایتها را من جز بتو کجا برم؟

این را گفت و سرش را روی قبر جدش نهاد و اشگهایش روی قبر جدش قطره قطره فرو افتاد. مدتی بدین حال ماند که خواب او را در ربود. در خواب یانیمه بیداری منظره ای روبروی خیال و چشم بصیرتش پدید آمد که بعدها آنرا برای دوست - دارانش چنین حکایت کرد:

«جدم، محمد، رسول خدا را در خواب دیدم بسویش دویدم و او بغل گشود و مرا در آغوش خود گرفت برسینه خود چسباند. پس از آن بادو دست خود دوطرف بناگوش مرا گرفت و صورتم را روبروی صورت خویش نگاه داشت. مدتی بمن نگریست و بوسه بر میان ابروانم باحرارت و شفقتی نهاد و این کلمات را چنان بقوت گفت که هنوز زنگ صدایش در گوشم است:

«حسین من، تقدیر تو آنست که بزودی کشته شوی. تشنه کشته شوی و بزرگترین مجاهد راه راستی و درستی شوی. این فال بنام تو در قضا و قدر و در دانش الهی زده شده است و همین امر بزرگترین و بالاترین مقامی است که در زندگی دنیا و آخرت بتو داده خواهد شد مقامی که بهیچکس نظیر آن داده نشده زیرا هیچکس تا باین درجه نیروی فداکاری و مقاومت در راه حقیقت نشان نخواهد داد. تو را در بهشت پایگاهی است که تاشهدات نیابی بدان نائل نشوی. پدر و مادر تو در آرزوی دیدار تو هستند و تورا در بالاترین مقامها در بهشت خواهند دید. کشندگان تو در دنیا و آخرت بیدترین فرجام دچار خواهند شد. دوباره گفت: جانبازی تو در راه دوستی و راستی بیمتا خواهد بود، باشهامت در این راه گام بردار.»

و من از خواب بیدار شدم و این کلمات بر زبانم جاری بود: «باشد که بزودی نزد تو بیایم و آنچه در دل دارم برایت بگویم.»

گفتند که آن شب حسین تا بصبح بر سر مزار جدش

گذراند و در همان شب «ولید» آدمک‌های خود را بکاهش در حرکات و رفتار حسین گماشته بود و چون خبری از او نیافت یقین نمود که او از مدینه به مکه رفته است از این حیث بسیار خوشحال می‌نمود زیرا پیش خود فکر میکرد که بارفتن حسین از مدینه دیگر مجالی برای اجرای حکم یزید باقی نمی‌ماند و این غائله برای او پایان یافته می‌شود.

حسین نماز صبح خود را بر سر قبر پیامبر بجا آورد و از آنجا مستقیم به سرای محمد حنفیه رفت، او را آگاه ساخت که با برادر و برادرزادگان و بعضی از شیعیان خاندان خود قصد عزیمت بمکه را دارد محمد حنفیه این فکر را پسندید و گفت تو پیش از آن که بمن بگویی، من بر آن بودم همین پیشنهاد را بتو بکنم و بگویم از مدینه برو یا به یمن، و یا به نقطه‌یی که یزید دسترسی بدان نداشته باشد.

حسین همانجا قلم و پوست آهو طلبید و این وصیت‌نامه را

نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این وصیت‌نامه «حسین بن علی» است که در حضور برادر خود «محمد حنفیه» نبشته و او را بر مندرجات آن گواه گرفته است.

تخت گواهی میدهد که خدا یکی است و شریکی ندارد و محمد پیامبر و فرستاده اوست که هر چه گفت درست و راست بود؛ بهشت حق است و دوزخ حق، در رستخیز و در رسیدن آن شکی نیست؛ همه مردم را پس از مرگ برمی‌انگیزد و دوباره زنده می‌کند.

من حسینم که اکنون از مدینه خارج می‌شوم و این خروج من نه برای راحت طلبی است و نه از ترس و بیم بلکه تنها برای مصلحت مردم است.

من در هر کجا باشم مردم را به «خوبی» تشویق می‌کنم و از «بدی» باز می‌دارم و از هیچکس و هیچ چیز بیم نخواهم کرد، من خود از جدم چه در خواب و چه در بیداری شنیده‌ام که

---

۱- حکم یزید این بود که اگر حسین حاضر به بیعت نشود او را

بقتل برساند.

می‌گفت سرانجام حسین کشته خواهد شد. و من برای چنین شهادت بزرگ با جان و دل حاضر و آماده شده‌ام.»  
این وصیت‌نامه را که تمام کرد بلند بلند یکبار برای برادرش خواند و امضاء نمود و بوی داد.

عبدالله عباس که در آن دم رسیده بود گفت:  
- یا ابا عبدالله من چنان مصلحت می‌بینم که بایزید بیعت کنی و خود را این‌گونه بزحمت و خطر نیاندازی.

حسین گفت: من آن مرد نیستم که بایزید بیعت کنم و آنکس نیستم که از خطر بیم‌کنم خطر برای نزدیک‌بینان امری بزرگ جلوه می‌نماید، آنها که آینده بس دراز عمر را دیدگاه خود قرار داده‌اند از این واهمه‌ها برکنارند.

حسین وصیت‌نامه را به برادر خود داد و از آنجا به سرای خود روان شد. علاوه بر اهل بیت خود و پسر عموی خود «مسلم بن عقیل» عده‌یی از پیروان دیگر خود را که شماره آنها به ۲۱ تن می‌رسید با خود برداشت و این قافله کوچک راه مکه را در پیش گرفتند.

مسلم پیشنهاد کرد که بیراهه را در پیش گیرند تا دچار خطر و مزاحمتی، که ولید و دیگر عمال یزید ممکن است برایشان فراهم کنند، نشوند.  
ولی حسین گفت:

- راه راست روشن‌تر و بهتر است بهمین راه روان شویم.<sup>۲</sup>

حسین و کاروان او کمترین توقفی در راه نکردند. با شتاب براه خود ادامه دادند تا روز سوم شعبان که روز ولادت حسین بود بمکه رسیدند. ورود حسین بمکه پیشآمد بزرگ و مهمی برای آن شهر بود. شب و روز خانه حسین از طبقات گوناگون مردم پر و خالی می‌شد. مردم از دیدار او اظهار شادمانی فراوان می‌کردند حتی فرزندان خود را هم برای تبرک دیدار فرزند رسول خدا می‌آوردند. هنگام نماز پشت سر او می‌ایستادند احکام مذهبی خود را از او می‌گرفتند و به او اظهار

ارادت و اطاعت میکردند.

این اقبال و توجه مردم عبدالله زبیر را که در نهبان داوطلب خلافت و برای این مقصود کوشش بسیار میکرد بر آن داشت که مانند دیگران در نماز جماعت اقتداء به آن حضرت کند و در خدمت او شب و روز بنشیند، زیرا بخوبی احساس کرد که مردم از دل و جان به حسین ایمان و عقیده دارند و با وجود حسین هرگز به سوی او نگروند.

حسین ماه شعبان و رمضان و شوال و ذی القعدة را در مکه در میان احساسات پر مهر و ارادت و شوق و شغف مردم باقی ماند.

عبدالله عمر و عبدالله عباس هر دو از ماندن در مکه خسته شدند و از آن حضرت اجازه حرکت خواستند. در آخرین روزی که برای وداع آمدند به حسین چنین گفتند:

ای اباعبدالله ما می بینیم و حس می کنیم که اهل کوفه از دور با تو تماس گرفته اند تا تو را به جنگ یزید بکشانند و خود از این پیش آمدها استفاده کنند. اما خودت بر عداوت آنها با خاندان خود و دشمنی آنها با پدرت و کشش آنها را بزر و زور خاندان معاویه خوب می دانی. هر چه برایت بنویسند و تو را تشویق به رفتن کوفه کنند آن دم که روز سخت و روز جنگ و نبرد رسید همه به تو پشت کنند و پی کار خویش روند تو را فروگذارند و یا بکشند و مزد خویش را از خزانه یزید بگیرند، عقیده و درخواست ما این است که تو خود را از بد زمانه دور نگاهداری و در خانه خود سلامت و تندرستی با خانواده و فرزندان خویش بنشینی و به عبادت خدا مشغول شوی تا روزی که برای هر کس مقرر است و فرا می رسد و در آن وقت تو بزیارت جدت و مادرت و پدرت و آنان که تا آن درجه بتو علاقه دارند، بروی.

حسین گفت: اگر در خانه هم بنشینم مرا راحت نمی گذارند و از من برای یزید بیعت می خواهند. کاری که هرگز نخواهم کرد و در آن صورت به کشتن من اقدام می کنند. پس من از راهی که خدا برایم مقرر داشته و بدان ارشاد کرده منحرف نخواهم شد شما که اکنون عازم مدینه هستید امیدوارم عاقبت



خیر پیدا کنید و در هر حال مرا از کار خود و اخبار آن سامان آگاه بدارید.

پس از این گفتگوها هنگام وداع هر سه گریستند. عبدالله عباس که پسر عم علی‌امیرالمؤمنین و مشاور صدیق او بود و عبدالله عمر یا حسین وداع کردند و راه مدینه را در پیش گرفتند.

## فصل چهل و چهارم

### خبر فوت معاویه

خبر فوت معاویه و جانشینی یزید بتدریج در تمام اجتماعات شهرهای اسلامی و صحراهای نجد و حجاز دهان‌به‌دهان گفته شد.

در این تاریخ دایرهٔ خلافت اسلامی از حیث توسعهٔ شهرها و ملتها گسترش یافته و پرچم لاله‌الاله و محمد رسول‌الله در دورترین نقاط سرحدی ایران و هند و مصر و افریقا و سوریه و فلسطین به‌اهتزاز درآمده بود این توسعه و گسترش از حیث کیفیت امر بود. ولی از حیث کمیت و از حیث ایمان مذهبی یابستر بگویم ایمان مؤمنان و مسلمانان بدستگاه خلافت تقریباً به‌درجهٔ صفر رسیده بود. نور حقیقت اسلام در زرق و برقها و عظمت و اقتدارهای دروغین حکومت بنی‌امیه که حکومت زر و زور و خدعه و فریب بود خفه شده بود.

حکومت بنی‌امیه دیگر از آن سادگی و پاکی خلافت اسلامی و راستی و درستی پیشوایانش خارج شده و برنگ حکومت سیاسی پرشکوه و جلال که پایه‌اش بر زر و زور و خدعه و فریب باشد درآمده بود. در تمام این خطهٔ پهناور امپراتوری اسلامی دیگر حتی ده‌یک عقیده و ایمانی بدستگاه خلافت بنی‌امیه و مخصوصاً بخلافت یزید نداشتند. او را نه‌نمایندهٔ خدا میدانستند و نه‌نمایندهٔ رسول خدا. در چشم بینای مردم دیگر رنگ و نور مذهبی و خدایی نسبت باین دستگاه خلافت نمانده بود. و فقط دیدگان طمع آنها بزر و زور و به‌لوازم حکومت و

سلطنت دنیایی باز مانده بود. بگوش هرکس که خبر خلافت یزید میرسید این خبر را در ترازوی مصلحت دنیایی و سود مادی شخصی خود می‌نهاد و با اینگونه پارسنگها وزن میکرد نه باوزنه‌های سنگین و غیرقابل نفوذ ایمان و عقیده مذهبی که سابقاً در این جامعه اسلامی وجود داشت.

جنبش و حرکتی در تمام شهرهای اسلامی و اجتماعات آن دیده میشد که در ایران و در کوفه این هیجان آشکارتر و برجسته‌تر بچشم می‌خورد. در جنبشهای مخالف چیزی از ایمان و عقیده دیده میشد ولی در جنبشهای موافق جز حس منفعت و سودجویی چیزی به‌دید نمی‌آمد؛ در اولی رنگی از نهضت‌های ایرانی یعنی مردمی بود که خود را از هر حیث بالاتر و والاتر از عرب و فلسفه‌های آن میدانستند و بشکل يك نهضت درونی و داخلی اسلامی جلوه‌گر شده بود. ایرانیان طرفدار علی بودند و بخاندان او سر تعظیم فرود آورده بودند. و میخواستند از این راه راست و درست و این شخصیت پاک و منزه انتقام شکستها و محرومیت‌های خود را از دست عربها بگیرند. عربهایی که چیزی نداشتند جز اسلام و جز ندای الهی که آن را نیز از دست داده بودند. از این‌رو مردم واقع‌بین که بیشتر آنها ایرانی بودند خلافت معاویه و یزید را با تمام زرق و برق و عظمتی که پیدا کرده بود قبح حتمی حقیقت اسلام پنداشته و باخود میگفتند که اگر بنا باشد ما از قید آداب پاک و بلند اسلامی که بدان گرویده‌ایم خود را فارغ و دور نگاهداریم و پیرامون سلطنت و حکومت مطلقه روان شویم پس چرا بحکومت و آداب سلطنت خودمان که در آن کار آنقدر ورزیده و هنرمندیم رجوع نکنیم و حکومت عرب را بشکل ابزار و آلات سلطنت متداول بر خود و میان خود برقرار سازیم؟ در واقع این حقیقت، بدون تردید، بود که خلافت بنی‌امیه به‌معنویات خلافت اسلامی پایان داد و مانند موریانه‌ای تمام پایه‌ها و جزه‌های آن را خورد و تنه آنرا پوک کرد.

خلافت اسلامی در دوره بنی‌امیه بیک سلطنت بیجان و روح تبدیل شده بود که آخرین ضربت کاری و مؤثر را حسین با آن دلاوری و شهادت بی‌مانند و فداکاری بزرگ خود، چنانکه در

فصل بعد خواهیم دید، بدان وارد کرد و آن را برای همیشه خرد و نابود و رسوا ساخت.

از تمام شهرهای اسلامی هم آنها که بادستگاه یزید سازش نکرده بودند و هم آنهایی که میخواستند سود و فایده‌ای از بساط او ببرند جملگی بسوی حسین متوجه شده بودند: دروغ و راست در این توجه خلق به حسین درهم آمیخته بود. نامه و پیک از همه سو برای حسین آمد و از کوفه که مقر این دو دسته راست و دروغ بود نامه بیشتر آمد. در شهر کوفه و در تمام خانه‌های آن، مهاجرت حسین بمکه و اعتراض برخلافت یزید یگانه موضوع گفتگو و مباحثه شده بود. فداکاری و ایمان طرفداران علی و گروه حجر کندی و یاران او که افراد آن با چنان قساوتی بدستور معاویه و بدستور زیاد پسر پندرش مورد شکنجه و عذاب قرار گرفته و افراد آن با چنان رشادت و شجاعتی مرگ را بر بیعت با معاویه برتری داده بودند هنوز بر سر زبانها بود و بهترین اشعار حماسی راجع باین فداکاران بزرگ در میان مردم بایک نوع سرافرازی، بلند بلند، خوانده میشد.

در اجتماعی که همان روزها در سرای سلیمان بن سردخزاعی برپا شد مردم با شور و هیجانی از خاندان علی به نیکی یاد میکردند و به بنی امیه ناسزا میگفتند و اعمال بد آنها را یکایک میشمردند.

سلیمان در خطابه غرایبی که در آن مجلس ایراد کرد پس از ستایش خدا و درود بر مصطفی و بیان مناقب و صفات بزرگ علی امیر المؤمنین و خاندان محبوب او چنین گفت:

— ای مردم البته خبر فوت معاویه را شنیده‌اید و نیز شنیده‌اید که یزید جانشین او شده است.

و البته شنیده‌اید که عده‌ی سودجو و نادان بایزید بیعت کرده‌اند ولی افرادی که به مبادی اسلام عقیده و دل بدان بسته‌دارند از بیعت بایزید خودداری کرده‌اند. در رأس آنها «حسین بن علی» است. او از بیعت سر باز زده و از اطاعت فرزندان ابوسفیان خودداری کرده و بمکه رفته است.

— ای مردم، شما دیروز شیعه پدر او علی امیر المؤمنین بودید و امروز به یقین شیعه فرزندان او حسین هستید. من چنین

پندارم. آیا چنین است؟ شما خودتان جواب دهید.  
جمعیت فریاد برآورد:

- سمعنا واطعنا، سخن توشنیدیم و گفته‌ترا فرمانبرداریم.  
این جمله‌را چندین بار مردم به اتفاق و با صدای بلند گفتند  
و زلزله‌ای از حماسه و دلاوری در فضا برپا کردند.  
سلیمان لحظه‌یی سکوت کرد و دوباره گفت:

- ای مردم، من از شما میپرسم و از شما بصراحت و  
شرافت خودتان پاسخ میخواهم که آیا در آنچه گفتید راستگو و  
وفادار هستید یا ممکن است پیمان‌شکنی کنید.

ای مردم، اگر در این باب ثابت‌قدم و باایمان هستید به  
حسین نامه بنویسید و با او بیعت کنید و از او بخواهید که برضد  
فرزند شرابخواره و فاسد معاویه قیام کند و همگی شما در رکاب  
او بمیدان جنگ بروید ولی اگر در این امر تردید دارید و در  
دل خود ترس و کاهلی می‌بینید و اگر برآستی آماده این جهاد و  
این فداکاری نیستید سکوت کنید - نه چیزی بگویید و نه نامه‌یی  
بنویسید نه تعهد بکنید و نه پیمانی به‌بندید.

بار دیگر صدای مردم، بدون استثناء، باین جمله بلند  
شد:

- سمعنا واطعنا - به امام خود بفرزند امام خود به حسین بن  
علی بفرزند امیرمؤمنان همه‌گونه کمک می‌کنیم و هرگونه  
فداکاری در راه او مینماییم.  
سلیمان گفت:

- براین عهد و پیمان خود پایدارید.  
جماعت فریاد زد:

- پایداریم.

سلیمان باز گفت:

- این گفته شما از سر رغبت و از صمیم قلب است؟  
جماعت فریاد برآورد:

- از صمیم قلب و از ضمیر عقیدت ماست.  
سلیمان گفت:

- اگر چنین است، پس نامه‌ای به حسین بنویسید و همگی  
امضاء کنید و او را بشهر خود بخوانید.

چندتن فریاد برآوردند تو از طرف ما بنویس - هر چه در این باره بنویسی ما امضاء میکنیم. همین دم بنویس. سلیمان گفت:

مصلحت نیست که من تنها بنویسم. شما هر کدام که سواد دارید علیحده بنویسید آنها که سواد ندارند در نامه های دیگران بیعت خود را قید کنند. از نامه ها که نوشته شد یکی را که نمونه همه آنها بود ما ذکر میکنیم:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

بحسین بن علی امیر مؤمنان.

«از سلمان بن صرد، مسیب بن نخبه - حبیب بن مظاهر - رفاعه بن شداد - عبدالله بن والا و دیگر شیعیان آل علی.

«ما بتوسلام میکنیم و بخدای یگانه سپاسگزاری مینماییم. «سپاسگزاری براینکه خداوند متعال دشمن تو و دشمن پدر تو، آن ستمگر مکار را که به حيله و فریب زمام خلافت را بدست گرفته بود هلاک ساخت، او با اعمال زشت و سیرت ناشایستی که داشت بی رضای مسلمانان برایشان خلافت و امارت کرد.

«او بهترین افراد مردم را میکشت و بدترین را زنده نگاه میداشت و جاه و جلال بدانها می بخشید. مال خدا را که مالیات مسلمانان بود در راه بد و نادرست اغراض خود میان اشخاص نکوهیده و بدسیرت خرج میکرد.

«تا خدا او را بدترین شکل از میان برداشت. اکنون میشنویم که کار مسلمانان را بدست پسر ناشایسته خود سپرده است. ما هرگز بخلافت و امارت او تن در نخواهیم داد. ما شیعیان و دوستداران پدر تو از تو خواهانیم که تا این نامه بدستت رسید بسوی ما حرکت کنی و شادمان و خوشدل بشهر ما بیایی تا امیر مطاع و خلیفه برحق ما باشی و ما در راه تو جان سپاری کنیم امروز نعمان بن بشیر از جانب یزید در شهر ماست. ولی او را نه حرمتی نزد ماست و نه جاهی. نه کسی خراجی باو میدهد و نه خدمتش را انجام می کند. او تنها بدون یار و مددکار در کوشك خود نشسته است. اگر کسی را بخواند

درخواست او را اجابت نکنند. امیری است بی حرمت که در گوشه این شهر افتاده ولی اگر تو درخواست ما بپذیری و بشهر ما بیایی ما او را از شهر بیرون می‌کنیم و لشکری نیرومند می‌سازیم و در رکاب تو روی بشام می‌آوریم و دشمن را برمی‌اندازیم و خدای تعالی کار ما را بدست تو نظم و ترتیبی خواهد داد. سلام بر تو و رحمت خدا و برکت‌های او از آن تو باد! و هیچ پشتیبانی و نیرویی جز بوسیله خدای بزرگ نباشد.»

این نامه را اشخاص نامبرده در بالا امضاء کردند و پس از آن بدیگر حاضران دادند که آنها نیز از طرف خود و از طرف آنان که سواد نوشتن نداشتند امضاء کردند.

در همان مجلس دوپیک را معین کردند. یکی بنام عبدالله بن سلیم همدانی و دیگری بنام عبدالله بن سمع السکری و نامه را بآنها دادند که بخدمت امیرالمؤمنین حسین بن علی بمکه برند. این دو قاصد باشتابزدگی شب و روز راه پیمودند تا خود را بمکه رساندند نامه سران کوفه را بحسین بن علی دادند. وقتیکه این دو قاصد در اتاق بزرگ حسین در مکه حضور یافتند جمعی از دوستان و اصحاب خاندان علی امیرالمؤمنین نیز در آنجا بودند.

این دونفر نامه را تقدیم داشتند و مأموریت خود را بعرض رساندند. از احساسات مردم و توجه افکار و عقاید آنها به امام حسین شرح بسیار مفصلی باجزئیاتش گفتند.

همه حاضران خوشحال شدند و در تأیید آنها سخن گفتند. ولی خود حسین چیزی نگفت و بامهربانی و خوشرویی از آنها پذیرایی کرد و از حال خانواده‌های دوستان پدش پرسشها نمود ولی پاسخ نامه را ننوشت.

به آن دوپیک گفت: - شما هرچند روز که بخواهید در اینجا بمانید و پس از آن منتظر جواب این نامه نباشید. جواب آن را در وقت مقتضی خودم برایشان خواهم فرستاد.

این دونفر بیش از ده روز در مکه ماندند. چون دانستند که حضرت جواب نامه را بدستشان نمی‌دهد باکسب اجازه از او راه کوفه را در پیش گرفتند و مکه را ترک گفتند. این دو پیک در کوتاهترین وقت خود را بکوفه رساندند و شرح حال

و پذیرایی گرم حسین را از خودشان و توجه تمام عشایر و مردان پاك و ذیصلاحیت مکه را بخلافت حسین برای آنها بازگو کردند و در پایان چنین گفتند:

امیرالمؤمنین حسین بن علی جواب نامه را بدست ما نداد. دستور داد که ما برگردیم و او جواب را خواهد فرستاد. مردم احساسات و حرارت بیشتر نسبت بحسین در آن جلسه و جلسات بعد که مرتب در کوفه تشکیل میشد ابراز کردند فریاد میزدند: ما حسین را می‌خواهیم، حسین پاك و بی‌آلایش و حسین محبوب رسول خدارا، و حسین صریح و قاطع و دشمن بی‌پروای فرزندان امیه و حسین باشجاعت و شہامت را.

مردم کوفه چشم براه جواب حسین بودند. چون چند روزی گذشت و جواب نرسید، ناچار باز عده‌یی این بار بیشتر در حدود یکصد و پنجاه تن از معروفان و سرشناسان کوفه بسوی مکه حرکت کردند. این گروه بنام «کاروان دعوت حق» نامیده شدند. وقتی که دسته‌جمعی وارد مکه شدند و همانطور گردآلود بمنزل حسین رفتند غلغله‌یی در شهر و اطراف پیچید که از تمام عشایر نجد و حجاز نمایندگانی برای بیعت نزد حسین آمده‌اند. همانروز در منزل حسین حماسه‌سرایی‌ها و خطابه‌های پرحرارت و ابراز احساسات گرم و صمیمانه از طرف آنها و دیگر افراد حاضر در آن مجلس به عمل آمد و از حضرت حسین درخواست می‌کردند که پا در رکاب کند و بسوی کوفه روان شود که صحرای نجد و حجاز و عراق از فداکاران او و مؤمنان به او آکنده شود و پشت یزید بلرزه درآید و یزید از شام بخودی خود فرار کند.

باز حسین جواب مثبت و قاطعی بهمئه این اظهارات نداد و باز به آنها گفت:

— شما نیز بروید، من فکر می‌کنم و جواب قاطع برایتان می‌فرستم. بهمئه دوستداران ما سلام برسانید.  
آن عده ۱۵۰ نفری بایأس و ناامیدی بیکدیگر نگاه کردند.

---

۱- قیس بن مهتر الصدوانی - عبدالله بن عبدالرحمن الارجمی - عامر بن عبدالسلونی - عبدالله بن وال التمیمی و غیره.



اینان چند روزی باز در مکه بامید اینکه خودشان جوابی  
از حسین بگیرند باقی ماندند و چون پاسخی نرسید راه کوفه  
را در پیش گرفتند.  
باز مکه از آن هیاهو و جنجال بسکوت افسانه‌وار خود  
فرو رفت.

## فصل چهل و پنجم

### هزاران نامه و هشتاد هزار داوطلب

اگر چند روزی سکوت افسانه‌وش مکه بر این شهر و ساکنان آن افتاد اما بزودی این خاموشی پاره شد و آن احساسات و هیجانهای مردم برای خلافت حسین مانند قبه‌های هوایی که از زیر حوضی بالا بجهت بچشم‌ها و گوش‌ها خورد، این بار چند تن از پیکمها که خودشان نیز مورد محبت و مهربانی حسین بودند از قبیل هانی بن هانی و سعد بن عبدالله از کوفه بمکه آمدند و درخواست مردم را که در این نامه نوشته شده بود بدست حسین دادند.

نامه چنین بود:

«به حسین بن علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین.

از شیعیان و پیروان پدرش امیرالمؤمنین علی.

«اما بعد. امیرالمؤمنین حسین بدانند که اهل کوفه انتظار

قدوم او می‌کشند و همگان برای خلافت او یک‌قول و یک‌کلام

شده‌اند و از او تمنا دارند که اتفاق کلمه آنها را نشکند و

ناامیدی را بردل و جانشان چیره نسازد و زودتر بسوی آنها

بشتابد.

اکنون وقت خانه‌نشینی وانزوا نیست و هنگام لشکرکشی

و نبرد است. صحراها سبز و میوه‌ها رسیده و همه‌جا گیاهان

بسیار روئیده است همه‌کس و همه‌چیز در انتظار قدوم اویند

تا جانبازان راه او در خدمتش جان نثار کنند.»

پس از اینکه حسین نامه را تمام کرد. «هانی» و «سعد»

گفتند: این نامه امضاهای بسیار دارد که معروفترین آنها این هفت تن<sup>۱</sup> هستند که اول امضاء کرده‌اند.

حسین که از ابتدای ورودش بمکه چنین نامه‌هایی دریافت می‌کرد مدتی در فکر فرو رفت و پس از آن گفت:

— برآستی چه باید کرد؟ نمی‌توان اینهمه درخواستها را بی‌جواب گذاشت. پس برخیزید بخانه خدا برویم همانجا نماز گزاریم و بهره‌چرا او روا بداند عمل کنیم.

عده‌ای که در حضورش بودند با او از اتاق بیرون آمدند. حسین در حیاط خانه خود وضو گرفت و بسوی صحن کعبه روان شد وقتی که به کعبه رسید میان «رکن» و «مقام» نماز گزارد، همراهان او بوی اقتدا کردند. پس از فراغت از نماز سجده کرد. سجده او طولانی شد. گفتند این طولانی‌ترین سجده‌های امام بود. او در این سجده همه سخنان خود را به‌خدا می‌خود گفت و هر صدایی که اینگونه مردان فوق آدمی باید از گوش دل بشنوند شنید. فرمان جانبازی و فداکاری را شنید و از جان و دل پذیرفت این راز و نیاز و گفتگوی بی‌صدا و بی‌کلمه را شاید اطرافیان او نشنیدند. فقط دیدند که او کاغذ و قلم طلبید و در حضور اصحابش این نامه را نوشت:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.

از حسین بن علی به‌گروه مؤمنان.

«اما بعد. همه مؤمنان و شیعیان پدرم بدانند که هانی بن هانی و سعد بن عبدالله اخیراً و پیش از آنها دیگر سران در کوفه نامه‌های متعدد برایم آوردند. همه يك لحن داشت و پیرامون يك درخواست نوشته شده بود. شما همه نوشته بودید که امامی غیر از من ندارید و از من خواسته‌اید که بسوی شما آیم تا خدا شما را بر راه حق و درست جمع کند. آری امام آن‌کس است که بکتاب رسول خدا عمل کند عدل و داد را بدون هیچ تبعیضی میان مردم برقرار سازد بحق و حقیقت و درستی بگردد و خویشتن را پابند آیین و شریعت اسلامی بداند و بهیچوجه از آن تجاوز

۱- شیبث ربیع ۲- حجار بن الحجر ۳- یزید بن حارث ۴- یزید بن برم

۵- عروبه بن قیس ۶- عمرو بن الحجاج ۷- محمد بن عبیده.

نکند. برای همین مقصود من برادر و پسر عم خویش «مسلم بن عقیل بن ابی طالب» را نزد شما می‌فرستم تا از نزدیک اوضاع شما را ببیند و تقاضای شما و دیگر مردم را بحقیقت بسنجد و در صورتی که قرین صحت و درستی یافت به من بنویسد تا حرکت کنم. اگر شما پرسر قول و عهد و پیمان خود در این راه سخت و دشوار هنوز پایدار و ثابت‌قدم هستید بمجرد رسیدن این نامه بامسلم بن عقیل بیعت کنید، او را یاری دهید و آنچه او گوید فرمانبردارید.»

حسین نامه را امضاء کرد و به مسلم داد و او را مأمور ساخت بکوفه برود و در آنجا معلوم بدارد که این درخواست‌های مردم تا چه اندازه بامیل قلبی و تقاضای باطنی آنها وفق می‌دهد. مسلم بادو «دلیل‌راه» بمدینه رفت. این راه بی‌آب و علف را با سرعت پیمود وقتی که آنها بمدینه رسیدند نه خود و نه شترهایشان رمقی داشتند. بمجرد ورود بقبر رسول‌الله رفته و نماز گزارد یک‌روز در آنجا ماند و فرزندان خود را با خود برداشته و بادو دلیل دیگر از افراد «بنی قیس» راه کوفه درپیش گرفت.

مسلم بن عقیل که بود؟

داماد علی. او رقیه دختر حضرت امیر را درخانه خود داشت. او تربیت شده خاندان رسالت بود و در پرهیزگاری و فضیلت و شجاعت سرآمد همه بود. درخشندگی مخصوص داشت. دودلیل راهی که او را از مکه بمدینه آوردند بسیار خوب بودند زیرا درکار خود و شناسایی راه مهارت و تجربه فراوان داشتند ولی دودلیلی که از مدینه برای راه کوفه گرفت آن آشنایی و تجربه را نداشتند از اینرو در دامنه کوه (آره) در پیچ‌وخم آن، راه را گم کردند، بیراهه در چنین راهی مترادف با مرگ است. گرما و حرارت آفتاب‌سوزان آنها را از پا درآورد تا آخرین رمق و نیروی خود مقاومت کردند ولی سرانجام بزمین افتادند. مسلم و دیگر همراهان او خواستند پهلوی آنها بمانند ولی این توقف بی‌نتیجه بود و حرارت آفتاب و تشنگی آنها افزون می‌شد و آنها را نیز بهلاکت دچار می‌ساخت. از طرف دیگر آن دو دلیل راه بادست خود و باکلماتی

که بزحمت بزبان می‌آوردند راهی به آنها نشان دادند و اصرار کردند که زود از آن راه بروند تا به آب برسند و برای آنها هم که بحال مرگ افتاده‌اند جرعه‌آبی بیاورند، مسلم و همراهانش بناچار حرکت کردند تا به تنگه (جنت) رسیدند. در آنجا چشمشان به چشمه‌ساری افتاد و صدای دسته جمعی آنها به کلمه «آب.. آب..» بلند شد.

این کاروان کوچک از خطر مرگ نجات یافت و با چنین دشواری هرطور بود خود را یکوفه رسانید.

مسلم روز پنجم شوال به کوفه رسید و در خانه «مسلم بن-عوسجه» ورود کرد.

خبر ورود او، فردای آن روز در تمام کوفه و عشایر اطراف بگوش همه رسید.

دسته دسته مردم بیدارش آمدند و با شوق و ذوق علاقمندی خود را به امام اظهار داشتند. حماسه‌ها، شعرها، خطابه‌ها در مجلس او خواندند و این قسمت از نامه امام در همه نطق‌هایشان باحرارت تکرار می‌گردید:

«امام آنکس است که بکتاب خدا عمل کند و داد را بدون هیچگونه تبعیضی میان مردم برقرار سازد، بحق و حقیقت و درستی بگروود و خویشان را پای‌بند آیین و شریعت اسلامی بدانند و بهیچوجه از آن تجاوز نکنند.»

ده نفر ده نفر و بیست نفر بیست نفر با مسلم برای امامت حسین بیعت می‌کردند و هرکدام علاوه بر عبارت جمله‌یی که معرف روحیه خودش بود بزبان می‌آورد.

مثلا عباس بگری<sup>۲</sup> (یا عباس ابی‌شیب شاکری) در نطق خود گفت:

— من نمی‌دانم که در دل‌های مردم چیست اما از دل خود باخبرم و می‌گویم که هر وقت بخواهید بیدرنگ پاسخ شما می‌دهم و باشمشیر خود دشمنان شما را می‌کوبم تا روزی که بیدار خدای عزوجل نائل شوم.

این جمله را چنان صمیمانه و صادقانه گفت که حبیب بن

---

۲- این کسی بود که در کربلا در رکاب حسین (ع) شهید شد.

مظاهر اسدی آن پیرمرد باایمان و بیدار دل از جای برخاست و گفت:

— خدا ترا پیامرزد که آنچه بر تو بود بجا آوردی و منمهم سوگند بخدا میخورم که مانند تو رفتار کنم.

روز بروز مردم از تمام نقاط شهر به سرای مسلم می آمدند و پیمان و عهد خود را برای حسین تأکید و تجدید می کردند و درخواست آمدن او را می نمودند. این گروه مردم علاوه بر آنچه که در مجلس مسلم بن عقیل می گفتند نامه هایی نیز برای حسین می نوشتند و از مسلم می خواستند که آنها را بکمه بفرستد.

مسلم در مقابل این تظاهرات و علاقه مندیهای مردم ناچار شد که عباس را با نامه خصوصی بضمیمه نامه های اهالی کوفه نزد حسین بفرستد و از او تقاضا کند که هرچه زودتر بسوی کوفه رهسپار شود. در این نامه ها این جمله مکرر دیده می شد:

«ای حسین، تو اکنون یکصد هزار شمشیرزن بدنبال داری پس چرا حرکت نمی کنی؟»

آن روزی که عباس بکمه رسید و این نامه را بحسین داد در بیرون خانه حسین جمعیت انبوهی وجود داشت؛ همه از او میخواستند که پا در رکاب نهد و حرکت کند.

فردای آنروز نامه های دیگری رسید که در میان آنها نامه یزید بن مسعود نهشلی بود. او از بانفوذترین سران قبایل بصره بود. این مرد سران سه قبیله مهم بصره را که بنی تمیم و بنی حنظله و بنی سعد باشد در خانه و «مضيف» خود خواند.

موضوع نامه حسین بن علی را با آنها به میان نهاد و با توافق کامل آنها جواب مفصل به امام داد که در این کلمات خلاصه میشد:

«ای حسین تو ودیعه الهی هستی و بر سر خلق خدا حجت بارز.»

«ای حسین تو شاخه یی از درخت نبوت هستی که همه بدان وابسته ایم.»

«پس بخوشی و سعادت بسوی ما بیا که قبیله بنی تمیم و

دیگر قبایل فرات.» «مانند شترانی که بعد از پنج روز به آب برسند باچنین تشنگی و حرارتی بدیدار تو نائل میشوند.»  
«این قلاده اطاعت تو را برگردن نهند.»

این نامه‌هاییکه گفتند چندین هزار بود و این داوطلبان راه حسین که گفتند شماره‌شان به هشتاد هزار تن رسیده بود حسین بچه راهی برد؟

براهی که فقط بزرگان توانند در آن راه قدم بردارند.

راهی که در آن جسم فنا میشود و نام برای همیشه باقی

میماند.

راه حسین این راه بود.

## فصل چهل و ششم

### تا وقتیکه برای جنایت جنایتکار پیدا میشود

این سیل موافقت و این اقبال مردم کوفه و بصره و عشایر اطراف آن به حسین، طرفداران یزید و معاویه و عمال او را سخت نگران و وحشت زده کرد، بشیر خزرچی والی کوفه تمام جزئیات را برای یزید نوشت و با پیکهای سریع السیر بشام فرستاد و کسب تکلیف کرد.

متعاقب آن مردم را بنام امر مهمی بمسجد خواند.

نعمان شاعر و سخنوری بنام بود؛ او از قبیله خزرچ و پدر و مادرش از جمله انصار بودند که در شب بیعت عقبه با پیامبر بیعت کرده بودند. نعمان اول فرزندی بود که پس از ورود محمد (ص) بمدینه بدنیا آمد. او از طرف معاویه والی کوفه شده بود و یکی از خدمتگزاران صدیق او بود. نعمان وقتی که بر منبر نشست کلمه اش ستایش خدا و درود بر پیامبر او بود، پس از آن سخنان خود را چنین آغاز کرد:

«مردم، از خدا بترسید و پیرامون فتنه و تفرقه مگردید که باعث هلاک خود خواهید شد.

»در این کشمکش و اختلاف خونها ریخته می شود و زیانهای فراوان به بار می آید. من حاضر بزیان هیچکس نیستم نه می خواهم کسی را به تهمت دستگیر کنم و نه خفته شما را بیدار نمایم ولی چون عده بی از شما با خلیفه خود یزید آغاز مخالفت کرده اند



مرا ناگزیر می‌سازند باشمشیری که در دست دارم آنها را بگویم. از آنها می‌خواهم مرا بچنین کاری وادار نسازند.»  
نعمان این سخنرانی تهدیدآمیز را کرد و از منبر پایین آمد و بدنبال این اظهارات به اقداماتی هم دست زد. با همه آنچه که برای فرونشاندن نهضت مخالفت ضد یزید بعمل آورد مع ذلك افرادی که می‌خواستند خود را به یزید نزدیک کنند و از زر و زور او بهره ببرند - و در هر دوره و سده‌یی نسل و نبره آنها فراوان است - نگذاشتند سخنان او تمام شود به‌پا خاستند و برای لحن ملایم نعمان اعتراض کردند. یکی از آنها مخبر بن عبدالله خضرمی بود که چنین گفت:

- ای‌والی مسامحه‌کار! این گفتار و رفتار تو روش ناتوانان و مؤید شورش و انقلاب مخالفان است. این حوادث تند را جز با سختی و خشونت نمی‌توان جلوگیری کرد.  
دیگر عمر بن سعد و قاص که سودجویی یگانه عامل محرک زندگانی او بود و سومی عماره بن عقبه که روغن منفعت سراپای وجودش را چرب کرده بود آنها را بوسائل و دست‌آویزهای مختلف گزارش‌هایی به یزید دادند و او را برضد نعمان برانگیختند.

یزید پس از دریافت این گزارش‌ها با سرجون فرزند منصور روحی<sup>۲</sup> وزیر دارایی معاویه که محرم راز او و پدرش بود موضوع را بمیان گذاشت. سرجون که بروحیه این خانواده کاملاً آشنا بود و می‌دانست که یزید به عبیدالله عقیده‌ای ندارد ولی خودش شخصاً علاقه‌ای به او داشت مقدمه‌ای پیش کشیده و به یزید گفت:

- راجع بجان‌شینی نعمان و انتخاب شخص درستی برای عراق من بتو چه گویم؟ فقط می‌خواهم از تو بپرسم که اگر معاویه زنده بود آیا تو به‌رأی او عمل می‌نمودی یا نه؟  
یزید گفت:

- البته به‌رأی او عمل می‌کردم.

سرجون دست بجیب خود برد و ورقه‌ای بیرون آورد و به

یزید داد.

یزید ورقه را گرفت دید فرمان پدرش است که عبیدالله را بسمت والی کوفه و بصره معین کرده بود. یکی دوبار آنرا خواند و دوباره آنرا به سرجون پس داد.

چند روز بعد یزید با دیگر افرادی از مشاوران پدر خود در این باره مشورت کرد چون آنها نیز این رأی سرجون را تأیید کردند دستور داد فرمان مأموریت او را چنین صادر کنند.

« از یزید فرزند معاویه.»

« به عبیدالله فرزند زیاد.»

سلام بر تو.

« اما بعد. بدان که گاهی اتفاق می افتد شخص ستایش یافته ای مورد بدگویی و ناسزا قرار گیرد و آنکه مورد بدگویی و ناسزا واقع شده ممدوح و ستوده واقع شود. آنچه در گذشته از خوب و بد تو دیده ام گذشته اکنون زمان و عصر ما در میان تمام عصرها به حسین مبتلا شده و شهر تو هم از میان شهرها همین گرفتاری را پیدا کرده و تو هم در میان سایر مأموران با چنین مردی روبرو باید بشوی در این حال است که یاتو آزاد خواهی شد یابنده بندگان.»

شیعیان من از کوفه بمن خبر داده اند که «مسلم بن عقیل» مردم را در آنجا پیرامون خود گرد آورده و اتفاق مسلمانان را برهم زده است. گروهی از شیعیان ابوتراب را به دور خود جمع کرده و اغتشاشی براه انداخته اندم که این نامه من بدستت رسید و همان دم که آنرا خواندی بکوفه حرکت کن و زمام امور آنجا را بدست بگیر ولایت کوفه را هم ضمیمه مأموریت تو در بصره کردم تو مسلم بن عقیل را دنبال کن و وقتی براو دست یافتی یا او را به بیعت وادار کن و یاسر از بدنش جدا ساز و بدان که در اجرای این دستور هیچ عذری از تو پذیرفته نیست. در انجام این امر شتاب کن والسلام.»

یزید این نامه را به مسلم عمر باهلی داد که بر فور به بصره ببرد و همان روز عبیدالله را بسوی کوفه روانه بسازد.

«مسلم بن عمر» همان ساعت بادو دلیل راه بسوی بصره حرکت کرد ولی یزید که آنی از فکر حسین فارغ نمی ماند و

مقهور این اندیشه بود پیک دیگری فردای آنروز با این نامه بسوی بصره فرستاد:

«از یزید فرزند معاویه.

به عبیدالله بن زیاد.

«اما بعد. بمن خبر رسیده است که اهل کوفه در بیعت با حسین اتفاق کرده‌اند من نامه‌ای برایت نوشتم و باقاصدی فرستادم من تیری سهمناکتر از تو نیافتم که دشمن خود را با آن بزنم. بمجرد اینکه نامه‌ام را خواندی دقیقه و ساعت خود را غنیمت شمار و حرکت کن. مبدا کمترین سستی و تأخیر در این امر روا بداری. تو باید یک فرد از نسل علی بن ابی طالب را روی زمین باقی نگذاری. مسلم بن عقیل را بخواه او را فی المجلس بکش و سرش را برایت بفرست والسلام. یزید»<sup>۳</sup>

این نامه و دستور در ماه ذیحجه سال شصت هجری نوشته شده است.

\*\*\*

وقتی که عبیدالله زیاد که تشنه اینگونه جنایات و تجاوزات بود نامه فوق را دریافت کرد بیدرنگ دستور داد مردم بصره در مسجد جامع حضور بیابند و تأکید کرد تمام سران و برجستگان شهر و عشایر حتماً بیایند.

آنروز تمام صحن مسجد از طبقات مختلف مردم سیاه شد. عبیدالله بمنبر رفت و خطابه‌ای پر حرارت و تند ایراد کرد که خلاصه‌اش این بود:

— ای مردم بصره، خلیفه مسلمانان یزید ولایت کوفه را هم بمن داد. بر آنم هرچه زودتر بصوب مأموریت خود روان شوم. برادرم عثمان را جانشین خود در بصره کرده‌ام. بفرمان او گوش کنید و از او اطاعت و پیروی نمایید. از این گفته‌های اراجیف دوری کنید. اگر بمن خبر دادند که فردی از امر او تخلف کرده بخدا سوگند که عزیزان او را از دم شمشیر بگذرانم و نزدیکان را بگناه دور دستان مجازات و مؤاخذه کنم. تا اینکه باستقامت

---

۳- کتاب اللہوف - مقتل ابی مخنف - مقتل خوارزمی - تاریخ اعثم کوفی.

و پایداری درآیند.

پس از آن خطبه، دستور داد سلیمان بن زرین را که حامل نامه‌ای از امام حسین برای اهالی بصره بود حاضر کردند و فی‌المجلس سر از بدنش جدا ساختند.

پس از آن بایکده از خواص خود که میدانست اتصالاتی بطور مستقیم بایزید هم دارند بسوی کوفه حرکت کرد.

راه بصره بکوفه در آن تاریخ از شاهراه قادسیه بود. عبیدالله در حرکت خود سرعت و شتاب میکرد که مبادا سواری یا خبر دهنده‌ای زودتر از خودش بکوفه برسد و خبر ورود او را به مردمی که میدانست مخالف او ویزید هستند بدهد و کارها را مشکل بسازند. از اینرو در راه خود بهیچوجه توقف نکرد چنانکه چندتن از همراهان او مانند شریک و عبدالله حارث ناتوان شده و در بین راه ماندند. در شهر قادسیه هم غلام او مهران بیمار شد و ازپا درآمد.

آنقدر شتابزده راه میان بصره و کوفه را پیمود که در کوتاهترین مدت خود را به اولین آبادی نزدیک کوفه در کنار فرات رسانید.

شب را در آنجا ماند.

برای آن ماند که طرحی برای ورود خود بشهر کوفه بریزد تا باهیچگونه مخالفت و مقاومتی روبرو نشود.

زیرا او میدانست که مردم کوفه تاچه اندازه به‌خاندان امیرالمؤمنین علی (ع) ایمان و علاقه دارند و تاچه حد به‌یزید و دستگاه او بی‌عقیده هستند.

نقشه ورود او بکوفه شاهکار حيله‌گری و مکر و فریب

بود.

این شاهکار چه بود؟

## فصل چهل و هفتم



گفتند: حسین وارد کوفه شد

فردای آنروز باددمه صبح، که عربهای زودخیز در هوای صبحانه شط کوفه به حرکت و فعالیت می پرداختند خبری با شادمانی در میان مردم پیچید.

هرکس بدیگری چنین می گفت: امام آمده و در نزدیکترین آبادیهای کوفه شب را بسر برده است.

همه می گفتند حالا و یکساعت دیگر امام حسین وارد کوفه می شود.

این خبر مانند برق در شهر و میان عشایر پخش شد و مردم باکمال بیتابی خود را حاضر میکردند که به استقبال امام بروند. نعمان والی کوفه که این خبر را زودتر از دیگران شنیده بود دستور داد در دارالاماره را ببندند و تیراندزان ماهر بر بالای بام آن درآیند و گرداگرد خانه را هم شمشیرداران و چابک سواران او بگیرند.

تمام روز را مردم بجاده های ورودی شهر نگران شدند و عده ای هم تا خارج شهر به استقبال رفتند ولی خبری از امام نیافتند.

نیم ساعتی که از غروب آفتاب گذشت و تاریکی بر نخلستانها و جاده ها و خانه ها افتاد زمزمه ای در میان مردم پیچید که امام وارد شد. مردم بهمان جاده ای که معمولا مسافرین مدینه می آمدند توجه کردند.

مردم با جامه ای سپید - عمامه ای سیاه - طیلسانی ببر - شمشیری حمایل - کمانی با گنامه بخود آویخته براستری سوار

و چوبی در دست داشت. جمعیتی پیرامون او بود و باچنین هیئتی وارد کوفه شد. مردم دور و بر او جمع شدند و از همه طرف به مرکب او هجوم آوردند و اظهار شادمانی میکردند.  
جمله «ای فرزند رسول خدا... ای حسین بن علی...» در فضا منتشر شده بود

هرکس بدیگری می‌گفت این حسین است که درخواست اهالی کوفه را پذیرفته و از مکه بسوی آنها آمده است  
عبیدالله باهمان ریش مصنوعی و قیافه ساختگی در میان ازدحام مردم پیش می‌آمد تا بدر دارالاماره رسید. او بجز جواب سلام سخنی بر زبان نداشت که مبادا حيله و مکر او ظاهر و عیان شود و در آنجا مردم فریاد برآوردند:  
- ای نعمان. در دارالاماره را بروی امام ما، بروی حسین بن علی ما باز کن...

و گرنه ما در را خواهیم شکست.  
نعمان به بالای بام دارالاماره آمد و گفت:  
«ای فرزند رسول خدا - تو را یخدا سوگند می‌دهم که از اینجا دور شوی... من و خود را بزحمت نیاندازی...»  
«من امانت خود را بتو تسلیم نخواهم کرد.»  
«و تو نیز مرا بجنگ و خونریزی وادار مکن.»  
در آن حال که عبیدالله حلقه در را بدست گرفته بود لثام را از روی خود برداشت و چنین صدا برآورد:  
- ای نعمان. من هستم... عبیدالله زیاد والی بصره... در را باز کن و گرنه شب تو بدرازا میکشد...  
نعمان و یاران او صدای او را شناختند.

عده‌یی شادمانی کردند. جمعی وحشت‌زده گشتند و ناسزایش گفتند. جمعیت بهم پیچید. صداهای تحسین و ناسزا درهم آمیخت. مردم بیکدیگر فشار می‌آوردند. نعمان دستور داد در دارالاماره را باز کنند و نگهبانان، او را از میان مردم بیرون آورند و وارد قصر کنند.

چماقداران نعمان باچماقهای قیری خود بمردم هجوم آوردند و عبیدالله را احاطه کردند و باچنین نیرویی او را وارد دارالاماره ساختند.

مردم هنوز متفرق نشده بودند که صدایی از بالای بام دارالاماره بمردم شعار دوستی یزید را داد و از آنها خواست که برای شنیدن سخنان عبیدالله والی جدید کوفه امشب بمسجد در آیند.

مردم بهت و حیرت زده فحش می دادند عبیدالله و یزید را سب و لعن میکردند. ناسزاها می گفتند و در کوچه های خود میدویدند.

ولی شب که فرا رسید جمعیت زیادی در مسجد جمع شده بود. دم در مسجد و در چهارگوشه داخل مسجد و پای منبر باشکوه کوفه سربازان و افراد شهنه و چماقداران عبیدالله فرزند زیاد باخسونت و رویه بسیار تهدیدآوری ایستاده بودند.

وقتی که عبیدالله بادسته مستحفظان خود وارد مسجد شد عمال او صدارا بسلامها و صلواتها بلند کردند.

عبیدالله راه منبر را پیش گرفت و تاپله آخر بالا رفت آنجا نشست. همه چشمها بوی دوخته شده بود. او لحظه ای مکث کرد که جلب توجه همه را بکند، پس از آن سخنان خود را چنین آغاز کرد:

— اما بعد. یزید امیرمؤمنان و خلیفه بزرگ، مرا والی و اختیاردار شهر شما و مرز شما و سود و زیان شما قرار داد. بمن دستور داد که بداد مظلومان شما برسم و به محرومان شما بخشش و عطا کنم. و به بدگمانان و شک کنندگان و نافرمانان شما باخسونتی هرچه تمامتر رفتار نمایم و بر آنها سختگیری کنم. من اکنون پیرو امر و فرمان او و اجراء کننده عهد و پیمان اویم.

من برای نیکوکاران و فرمانبرداران شما مانند پدری مهربان هستم و برای آنان که سر از فرمان من بیچند شمشیر و تازیانه آماده کرده ام. پس برجان خود بترسید و به خود رحم کنید و بدانید که رفتار همه کس خبر از کار او میدهد نه حرف و سخن او.

به آن مرد هاشمی هم این سخنان مرا برسانید تا از خشم و غضب من بپرهیزد.

این سخنان را گفت و از جای خود برخاست، آهسته از پله‌ها پایین آمد. مستحفظین او چون نگینی او را احاطه کردند و از مسجد بسوی دارالاماره بردند.

عبیدالله از پیش دستور داده بود که پس از خطبه او در مسجد سران عشایر و برگزیدگان محلات شهر را به دارالاماره بیاورند. و قتیکه عبیدالله وارد دارالاماره شد جمعیتی از آنها در آنجا بودند و عده‌ای هم پشت سر او وارد شدند. عبیدالله از یکایک آنها التزام گرفت که نه خود کاری برخلاف نظم شهر کنند و نه در محله و کوی خود اجازه دهند کسی برخلاف یزید و بطرفداری خاندان علی سخنی بزبان آورد، هرکسی در حدود خانه و محله خود باید مسئول این امر باشد. و تاخلافی از کسی دید باو و به رئیس شحنة او گزارش دهد و اتمام حجت کرد که هرکس خلاف این دستور رفتار کند سر از بدنش جدا کنند و مالش را نیز به یغما ببرند.

این التزامنامه و این فرمان او را منادیان مخصوص او در شهر ندا دادند و مردم را آگاه کردند که بزودی سپاهیان شام خواهند رسید تا بازرسی نمایند که آیا این فرمان به دقت اجراء شده است یا نه؟

هنوز این مجلس بهم نخورده بود که صدای جارچیان او به این جملات در کوچه‌های تنگ و باریک کوفه و در یگانه جاده وسیع آن بلند شد:

ای مردم کوفه!

وای افراد عشایر

حاضران به غایتان بگویند که فرمان عبیدالله والی جدید کوفه چنین است.

«برای آنانکه سر از فرمان من بپیچند شمشیر و تازیانه آماده کرده‌ام.

» و برای فرمانبرداران بخشش و پاداش...»



## فصل چهل و هشتم

بهرشکل باشد باید ستمگر و نادرست را از میان برد

تمام جریانهایی که در فصل پیش شرح دادیم در ظرف ۲۴ ساعت اول ورود عبیدالله انجام شد.

این سرعت عمل و این تهدیدها و تخویفها با همان قدرت و نیروی مخصوص افراد وحشی و بی‌باک انجام شد که توانست رعب و ترس را بر همه مستولی کند. مردم بر قساوت عمل عبیدالله و بی‌وجدانی او سابقه و آشنایی کامل داشتند؛ میدانستند که بیدادگری و شدت عمل او حد و اندازه‌ای ندارد. مسلم بن عقیل، نماینده امام و تنها مرکز شیعیان علی که ناظر این جریان‌های سخت و عنیف بود، روز دوم ورود عبیدالله خانه مختار را ترك گفت و بمنزل هانی بن عروه مرادی رئیس قبیله مذحج رفت و آنجا را برای خود بهترین پناهگاه دانست.

هانی از بزرگان صاحب نفوذ و از اشراف جلیل‌القدر کوفه بود. هر وقت او سوار میشد عده بسیاری افراد مسلح با او بودند، می‌گفتند که او همیشه چهار هزار سوار و هشت هزار افراد مسلح حاضر به جنگ و نبرد دارد، این مرد بزرگ می‌دانست پناه دادن به مسلم در شرایط و احوال آن روز پر از مخاطره است معذک جواب رد به مسلم نداد و او را در خانه خود پذیرفت. عبیدالله با شدتی هرچه تمامتر شیعیان علی و آنان را که بطرفداری امام برخاسته بودند مورد تعقیب قرار داده بود.

قسمتی از آنها که تقیه نکردند و مانند سابق طرفدار علنی خود را از امام ادامه دادند دستگیر شدند؛ عده‌ای خود را و سخنان خود و عقاید خود را عوض کردند و در میان مردم پنهان شدند. چندتن هم مانند مختار بن ابوعبیده برای اینکه خود را از دست عبیدالله دور نگاهدارند و بتوانند کمکهای خود را به مسلم ادامه دهند از شهر خارج شدند و به‌دیه لقفا و نقاط دیگر پناه بردند.

ورود مسلم بخانه هانی و حمایت هانی از او و نقشه فعالیتی که طرفداران علی طرح‌ریزی کردند ممکن بود کار را بر عبیدالله دشوار بسازد و تمام نقشه‌های او را باطل کند. ولی حادثه‌ای در آن حال پیش آمد که بنفع عبیدالله شد و اوضاع را دگرگون ساخت.

حادثه‌ای که مخلوق درستی و شرافت و تمسک به مبادی و اصول بود و احياناً همان پای‌بندیها با اصول و مبادی باعث می‌شود که نادرستی بر درستی و وقاحت بر عفاف و ستمگری بر عدالت استیلاء پیدا کند.

داستان امر چنین بود:

«سریک بن اعور» والی پیشین خراسان که در ظاهر از عمال بنی‌امیه بشمار می‌آمد در باطن بخاندان علی ارادت قلبی و عقیدتی داشت. او از افرادی بود که میخواست کار دنیای خود را بدست معاویه و یزید و زر و زور آنها انجام دهد و کار آخرت خود را در پناه خداپرستی و فضیلت علی و خاندان او پیش ببرد. در نهان آنچه را که از دستش برمی‌آمد در دستگاه خدمت بدولت بنی‌امیه انجام میداد.

در آن روزی که عبیدالله حکم یزید رامبنی برانضمام ولایت کوفه به‌بصره دریافت کرد، سریک را از ماجرا آگاه ساخت و او را هم باخود - که وی نیز عازم بود به‌کوفه برود، برد. سریک که از نقشه آنها آگاه شده بود نمیخواست با عبیدالله وارد کوفه شود در میان راه بحالت کسالت و بیماری درآمد و به عبیدالله گفت چند روزی در وسط راه میماند و استراحت میکند. او چند روز بعد از عبیدالله وارد کوفه شد و خانه «هانی» را که پناهگاه شیعیان علی و دوستان او بود برای خویشتن

برگزید در آنجا برکارهای عبیدالله و خشونت‌هایی که بر ضد شیعیان پیش‌گرفته بود آگاه گردید.

اخبار خشونت و بدرفتاری عبیدالله نسبت بدوستان خانان علی ساعت بساعت باین خانه می‌رسید و هر دم برتأثر و ناراحتی هانی و مسلم و شریک می‌افزود. منزل هانی مرکز اجتماع طرفداران علی شده بود و آنچه عبیدالله کوشش کرده بود که هانی را بدیدار خود بیاورد و از او بخواهد که دست از حمایت شیعیان علی بردارد ممکن نشده بود.

هانی کسالت و بیماری را بهانه کرده بود و از خانه بیرون نمی‌آمد. وقتی شریک هم از سفر رسید او نیز ببهانه کسالت در خانه هانی ماند و بدیدن عبیدالله نرفت. خودداری این دو تن از ملاقات عبیدالله در شهر برسر زبانها افتاد و بگوش خود عبیدالله نیز رسید. عبیدالله تصمیم کرد که این طلسم را بشکند و خود بدیدار آنها برود تا شاید بکمک «شریک» «هانی» را از این رویه حمایت از شیعیان علی باز دارد.

عبیدالله این فکر خود را عملی کرد و پیامی برای آنها فرستاد که فردا شخصاً بدیدارشان بمنزل هانی می‌آید.

مسلم و هانی و شریک باهم مشورت کردند که چه کنند؟ مسلم که بیقین خود را باو نشان نمی‌داد و در مجلس او حاضر نمیشد ولی آن دو نفر چه باید می‌کردند؟

شریک گفت: من هیچ مانعی نمی‌بینم که با آمدن او به اینجا موافقت کنیم و بگذاریم از ما دیدن کند.

هانی گفت: دیدن او ساده نیست. او برای دیدن ما نمی‌آید. او برای نقشه خودش می‌آید.

شریک گفت: نقشه خودش چیست؟

هانی گفت: آری نقشه خودش - نقشه حيله‌کارانه خودش این است که من مثلاً رفیق خودم را (اشاره بمسلم کرد) باو تحویل دهم و..

شریک نگذاشت بقیه سخنان هانی بزبان آورده شود و گفت:

- و تو هم او را تحویل مسلم بدهی که در همانجا کارش را بسازد و شیعیان علی را از شر او راحت کند.

هانی گفت: نفهمیدم.. چگونه او را تحویل مسلم بدهم. شریک گفت. خیلی سهل و آسان... ما سه نفر قرار می‌گذاریم. که مسلم در اتاق پشت اتاق پذیرایی تو پنهان شود هنگامیکه عبیدالله وارد اتاق پذیرایی شد ما طوری او را می‌نشانیم که پشتش بدر اتاقی باشد که مسلم در آن پنهان شده است پس از اینکه عبیدالله گرم صحبت‌ها و نصیحت‌های خود شد مسلم از پشت سر او وارد اتاق شود و همانجا سر از بدنش جدا سازد و لاشه او را مانند سگی بیرون اندازد و از آنجا خودش بدارالاماره برود و زمام امور را بدست گیرد. بالین هیجانی که در شهر برله حسین و علیه یزید و معاویه پیدا شده و باسستی و ابن‌الوقتی که در نهاد مردم کوفه وجود دارد همه براین کار مسلم آفرین‌ها خواهند فرستاد؛ جشن‌ها خواهند گرفت و بهترین خوش‌آمدها را به آمدن حسین که باید الان وسط راه مکه و کوفه باشد خواهند گفت و همه چیز و همه کس عوض خواهد شد.

هانی و مسلم متفقاً گفتند: ما چنین کاری بکنیم؟  
و هانی علاوه کرد: من مهمانی که بدیدم آمده است در خانه خود بکشم؟  
و مسلم گفت: و این حدیث نبوی را زیر پا گذاریم که ایمان قید و بندی بدست و پای مؤمن است تا کسی را بحیله و مکر نکشد.

شریک باحال عصبانی گفت: و آنها بحیله و مکر همه را بکشند!.. تو را بکشند.. (اشاره بهانی کرد) و تورا هم بکشند... و (اشاره بمسلم کرد) و حسین را هم بکشند... فضیلت و تقوی را هم در جامعه مسلمین بکشند و دفن کنند... این را می‌خواهید، شما چه می‌گویید؟ ای رفقای عزیز من، در مقابل چه دژخیم‌ها رحم و انصاف و مبادی و اصول انسانی بکار می‌برید. شما یکنفر ظالم و ستمگر و حيله‌کار را بکشید و مگذارید که او هزاران مردان پاک و باشرف و پرهیزگار را از بین ببرد و اصول و مبادی را در دل و فکر هزاران فرد متزلزل و بی‌اعتبار و سست کند.  
ای مسلم گوش کن! روی سخن من بتو است. عبیدالله را

من میشناسم چه گرگ درنده بی‌عاطفه و بی‌وجدانی است. او همه شما را بافجیعترین طرزی از میان برمیدارد. پس بخود و بهمه رحم کنید. من کار خود را خواهم کرد من در اتاق پذیرایی او را بصحبت مشغول میکنم آن‌دم که صدایم باین جمله بلند شد:

«برایم جرعه‌یی آب بیاورید... چرا به من آب نمی‌دهید.» همان‌دم تو باخنجر بران خود از پشت سر وارد اتاق شو و کار او را بساز. بگذار این افراد پلید پیش از آنکه زهر کشنده‌شان را بجان افراد خوب و خوش سیرت و باتقوی‌پریند خود از میان بروند و روا مدار که بیدادگری و ستمگری در زرق و برق‌های خود چشم مردم را خیره کند و آنها را برای چند-صباحی هم که شده باشد فریب‌دهد، ناروا همین است. بی‌خردی همین است. و غفلت همین... حالا خود دانید.

شريك این کلمات را که می‌گفت برخود می‌لرزید. در همان هنگام خبر آوردند که عبیدالله با غلام خود مه‌ران بدر خانه رسیدند.

مسلم بیدرنگ با اتاق نهانی پشت اتاق بزرگ پذیرایی رفت و عبیدالله وارد اتاق پذیرایی شد.

او بهیچوجه نمی‌دانست که مسلم در این خانه پنهان است.

## فصل چهل و نهم

### هانی را بزدان بردند

پیشنهاد (شريك) از طرف هانی و مسلم پذیرفته نشد. پایبندی آنان به اصول اخلاقی و مذهبی جلو این عمل آنها را گرفت که اگر انجام شده بود هیچیک از آنهمه جنایات بزرگ و کوچک واقعه کربلا وقوع نمی یافت. رد پیشنهاد (شريك) ناراحتی و عصبانیت شدیدی برای او بوجود آورد. زیرا او معتقد بود که بجا آوردن يك بدی اگر موجب جلوگیری از صدها بدی شوی البتہ روا و بجاست. بهتر است که يك بته حنظلی را ریشه کن ساخت تا سر سبزی آن در بیابان خشک انسانیت موجب هلاک آدمیان نشود. باهمه اینها و این استدلال های محکم هانی و مسلم حاضر بچنان شبیخون بحیات عبیدالله نشدند. او برابر با وعده خود بمنزل هانی بدیدن شريك آمد. سالم آمد و سالم رفت و هردو آنها، مسلم و هانی، در آستان مجاور او بودند و میتوانستند بر او ورود کنند و بهستی او و بتمام جنایاتی که بعدها نسبت به حسین و خاندان او در قوه مخیله و در نقشه خود داشت خاتمه دهند.

پس از چند روزی که از بیماری سخت شريك گذشت بدرود زندگی گفت و عبیدالله بر سر جنازه او نماز گزارد. بعد از مرگ او بود که جاسوسان عبیدالله همه چیز را کشف کردند<sup>۱</sup>

---

۱- معقل غلام زيرك و مكار عبیدالله برای یافتن جا و مکان مسلم سه هزار درهم جایزه گرفت.

جاو مکان مسلم را کشف کردند. برنقشۀ شریک برای قتل عبیدالله آگاه شدند و باو گزارش دادند که با دهشت و شگفتی چنین گفت:

— اگر سابقۀ دوستی من با شریک در میان نبود جسد او را از گور بیرون کشیده و آتش میزدیم.

همان روز عبیدالله بامشورت محمد بن اشعث تصمیم گرفت که هانی را بحیله بمنزل خود دعوت کند و او را در توقیف نگاهدارد تا مسلم را تسلیم کند و آنگاه کار هر دو را بسازد. برای انجام این کار عمرو بن حجاج را که داماد هانی بود در نخر گرفت. او و زنش را در سرای خود طلبید و پس از گله‌گذاری بسیار از هانی به دخترش رویحه گفت میانجی‌گری کند و پدرش را بمنزل بیاورد و رفع این نقار و سوء تفاهم را بکند. آنقدر از علاقمندی خود نسبت به هانی گفت تا آنها را معتقد ساخت که این کار را بکنند و هانی را بدیدن او بیاورند، رویحه باشوهرش از همانجا بسراغ پدرش رفت. شرح ماجرا را برای او گفت از احساسی که خود نسبت بدوستی و علاقۀ عبیدالله پیدا کرده بود به تفصیل برای پدرش نقل کرد و باتمام آنها پدرش مخالفت کرد و بتمام اظهارات عبیدالله که نزد دخترش کرده بود بانگرانی و سوءظن روبرو شد ولی سرانجام باتمام مقاومت‌ها بفکر دخترش و دامادش تسلیم گردید. زیرا قضا و قدر حکم خود را از پیش در لوح دانش ازلی نوشته بود و بایستی اجرا میشد.

فردای آروز، پس از يك شب بحرانی که هانی گذراند بمعیت دختر و دامادش و چندتن دیگر بدارالاماره عبیدالله رفت، قدم که بداخل عمارت گذاشت يك حس پشیمانی شدید برجان و روانش چیره شد. بی‌اختیار باخود گفت:

— کاری که نباید بکنم کردم. قلب من می‌گوید که هرگز از اینجا زنده بیرون نخواهم رفت.

بااین تردید و سوءظن وارد تالار عبیدالله شد که سرتاسر آن اعیان کوفه و سران عشایر نشسته بودند.

عبیدالله همینکه او را دید که وارد تالار میشود تکان نخورد ولی لبانش تکان خورد و این شعر را زمزمه کرد که

شخص پهلوی دست او شریح قاضی آنرا شنید.

— اکنون خائنی بدیدار تو می آید

پاهای مرده او روح سنگینش را بهلاکت میکشد.

وقتی که هانی نزدیک عیدالله رسید و سلام بوی گفت،

عیدالله چنین پاسخش داد:

— ای هانی! این چه بازی است که در آورده ای؟.. خانه

خود را مرکز فعالیت مخالفان امیرالمؤمنین یزید قرار داده ای

مخصوصاً مسلم بن عقیل را که آشوبگر شهر و علمدار دوستی

خاندان ابوتراب است بخانه خود جا داده ای و او را پنهان

داشته ای... وسائل گوناگون از آدم و پول و گندم در اختیار

او گذارده ای تا مردم را بدشمنی خلیفه بشوراند. همه این

کارها را کرده ای و پنداشته ای کسی بر آن آگاه نشود و حتی

برمن هم که در هرخانه ای چشم و گوشی دارم.... آری چنین

پنداشتی؟

— آری... من انکار نمیکنم... مسلم را من بخانه خود راه

دادم برای اینکه بمن پناه آورده بود.

عیدالله — ومن حالا او را از تو میخواهم و باید بمن

تحویل بدهی.

هانی — این کاری است که هرگز نخواهم کرد.

عیدالله پس جانت را بمن خواهی داد.

هانی — من جانم را میدهم ولی مسلم را نمیدهم. چه

گمان کردی ای فرزند زیاد!..

صدای همهمه حضار از این درشت گویی هانی بلند شد.

عیدالله گفت: تو باچنین گستاخی بمن پرخاش می کنی؟

میخواهی دستور دهم سر از بدنت جدا کنند؟

هانی گفت: و آنوقت برق شمشیر طرفداران من اطراف

خانهات را فرا میگیرد و تو ویارانت را قطعه قطعه خواهند

کرد.

عیدالله که تمام سطوت و قدرت خود را در حضور

اطرافیان خود بازیچه گستاخی هانی دید برای عبرت دیگران

باچوبی که در دست داشت بصورت هانی نواخت، ضربات دوم

وسوم را که باو زد هانی خیزی کرده شمشیر را از دست یکی



از نوکران او گرفت و حمله کرد چند نفری باشمشیر او زخم‌دار شدند مستحفظان بداخل اتاق ریختند دستهای او را محکم از پشت بستند و بجلو عبیدالله بردند.

عبیدالله نگاه خشمناکی باو کرد و گفت:

— هان! چطوری؟ خیال کردی اینجا هم خانهٔ عشیرهٔ

توست.

تا هانی رفت جوابی باو بدهد عبیدالله باعمودی از آهن چنان برسر هانی نواخت که خون برسر و صورتش جاری شد.

آنگاه دستور داد او را بزندان بردند.

در این هیاهو غلغله‌یی در دارالامارهٔ عبیدالله پیدا شد عده‌یی او را تحسین میکردند و چند نفری براین رفتار سخت و خشن او اعتراض مینمودند. عمروبن حجاج داماد هانی که بکمک پدرزنش برخاسته بود دست زنش، دختر هانی، را که باکمال تندی ناسزا به عبیدالله میگفت گرفت و از آن هیاهو خود را بیرون کشید و بسوی قبیلهٔ خود روان گردید. «رویحه» گل و خاک بسر و موهای خود ریخته باچنین وضعی ندبه میکرد و کمک افراد عشایر را میخواست.

صبح فردا تازه دمیده بود که کوفه شاهد هزاران سوار مسلحی شد که پیوسته از خارج شهر بداخل میآمدند، بسوی دارالاماره روان بودند. همه نام هانی را برلب داشتند و او را میخواستند. عبیدالله که برای چنین قیامی خود را حاضر نکرده بود میدید که عدهٔ سواران عشایر قبیلهٔ مذحج هر دم بیشتر میشوند. از شریح قاضی خواست که بمیان آنها برود آنها را از هیجان و طغیان و شمشیرکشی بازشان دارد.

شریح بازبان خود، و عمال لشکری و کشوری عبیدالله بازر و زوری که عبیدالله در اختیارشان گذاشته بود در میان مردم رفتند و بدانها وانمود کردند که هانی در خدمت امیر است و مشغول گفتگوی بااوست و سواران قبیله میتوانند نمایندهٔ خود را بداخل دارالاماره بفرستند و او را بچشم خود ببینند.

بااین وسایل و باربودن عمروحجاج که مرد ضعیف‌النفسی بود و وعده وعید دادن به او، سواران او را به «مضیف»

مهمانخانه دارالاماره بردند. ناهار دادند. پول دادند، نوازش کردند و چند روزی هم آنها را در کوفه نگاهداشتند و پس از آن به خانه های خود باز فرستادند. ولی هانی را باجراحت و ناتوانی که از آن ضربتها پیدا کرده بود در زندان نگاهداشتند تا مسلم را بدست آورند.

## فصل پنجاهم

### مسلم باچه شرطی تسلیم شد؟

خبر مرگ هانی در زندان، بسرعت برق در کوفه پخش شد.

این خبر پیش از همه بگوش مسلم بن عقیل رسید. زیرا از آن دم که بحیله و مکر هانی را نزد عبیدالله بردند و مسلم از آن باخبر گردید دقیقه‌ای از حال و وضعیت او بی‌خبر نمانده بود.

آن دم که عبدالله بن حازم این خبر ناگوار را برای مسلم آورد مسلم او را مأمور ساخت که یاران او و افراد عشیره مذحج را از پیشامد آگاه بسازد. این دستور برفور اجرا شد. عصر همان روز جوانان قبیله مذحج شیون‌کنان رو به شهر آوردند دوستداران او در شهر کوفه نیز ضمیمه آنها شدند و همگی باشیون و غریو بدارالاماره عبیدالله ریختند!

مسلم در حدود چهار هزار سپردگان و بیعت کنندگان داشت. به همه آنها شعار «یامنصور امت» را داد آنها نیز این شعار را با صدای بلند در کوچه و بازار میدادند.

مسجد کوفه و کوچه و بازار آنها سیل جمعیت فرا گرفت همه بر مرگ هانی ندبه میکردند و مجازات مسببان قتل او را میخواستند.

---

۱- بعضی از تاریخ نویسان نوشته‌اند که هانی و مسلم را در يك روز کشتند.

در آن تاریخ شهر کوفه بچهار قسمت یا بچهار قبیله بزرگ تقسیم شده بود. مسلم بیرق قبیله کنده را بعیدالله بن عزیز کندی داد که او باسواران خود در پیشاپیش مجاهدان بایستد.

بیرق قبیله مذحج را بمسلم بن عوسجه داد که پیاده‌ها را رهبری کند.

بیرق قبیله تمیم و همدان را به ابوتامه داد و بیرق مدینه را بعباس بن جعدہ سپرد که سومی واولی درهمین حادثه کشته شدند و دومی و چهارمی در واقعه کربلا در رکاب حسین (ع) بشهادت رسیدند.

این گروه چهارگانه که شماره‌شان به ۱۸ هزار نفر رسیده بود بدان ترتیب رو به (دارالاماره) حرکت کردند.

در همان وقت عبیدالله در مسجد برسر منبر برای مردم سخنرانی میکرد و آنها را بآرامش دعوت مینمود و میگفت که سپاه بزرگی از شام بکوفه آمده است و امشب یافردا بکوفه میرسند و مسببان اغتشاش و ناامنی را مجازات سخت خواهند کرد.

باهمه این حرفها جمعیت نه‌قانع شدند و نه‌بیم کردند و همه آنها بسوی مسجد هجوم آوردند. عبیدالله برسر منبر بود که خبر بوی دادند جمعیت بسیار انبوهی برای خون‌خواهی «هانی» بطرف مسجد می‌آمد. عبیدالله سخنرانی را تمام کرد و از دن کوچک مسجد که «باب‌تمارین» نامیده میشد بیرون رفت و خود را بدارالاماره رساند.

او همینکه بعمارت دارالاماره رسید دستور داد تمام درهای بزرگ و کوچک را بستند و یکصد تیرانداز ماهر برپام دارالاماره گماشت تا از هجوم مردم جلوگیری کنند. او بافعالیت بی‌همتایی برای خواباندن این طغیان و عصیان شروع بعمل کرد.

«کثیربن شهاب» را که یکی از سران قبیله مذحج بود بمیان قبیله مذحج فرستاد؛ اشعث را نزد سواران کند و قعقاع را که از فراریان جنگ علی بود و شیث که امیر جنگ خوارج بود و شمر بن ذی‌الجوشن که او نیز از افراد خوارج بشمار

می‌آمد و مورد عفو علی واقع شده بود، همه آنها که امروز از عمال بی‌بک عبیدالله شده بودند، بآءه دیگر از سران سپاه و افسران خود بمیان مردم فرستاد تا از يك طرف قیام کنندگان را تطمیع بمال کنند و از طرف دیگر آنها را از سپاهیان شام، که می‌گفتند عنقریب خواهند رسید، بیمناک سازند. در عین حال يك بیرق امان برپا کردند و جارچی فریاد می‌زد که هرکس زیر این بیرق امان زودتر از دیگران درآید و از عصیان کنندگان جدا شود مال و جان و منافع بیشمارش از طرف نماینده خلیفه محفوظ خواهد شد. باین فعالیت‌های گوناگون دسته دسته از میان اتباع مسلم خارج میشدند و به بیرق امان می‌پیوستند. کارکنان یزید از یکطرف حس طمع و منفعت افراد را تحریک میکردند و از طرف دیگر بیم و تشویش را در دل آنها بوجود می‌آوردند.

ولی مسلم بن عقیل تنها باایمان و وفاداری خود در میان این طوفان غرض و سودجویی جهاد میکرد. کوفه در چنگال این کشمکش میلرزید. مسلم تنها بود عبیدالله بازر و زور، وعده و وعید و نوکران ابن‌الوقت بی‌حساب که در هر دوره و عصری فراوانند، ساعت بساعت از عده اولی کاسته میشد و بدومی افزون میگردد.

مسلم تاغروبگاه به نبرد و جنگ خود با سپاهیان عبیدالله ادامه داد. مقارن غروب کثیرین شهاب باجمعیت بسیاری که بدنبال او در کوچه و بازار بودند ندا داد که:

— ای مردم، بخانه‌های خود باز گردید. خود را بیموده بکشتن ندهید. سپاه شام رسید. بروید و بیرون شهر نگاه کنید. صحرا از چادرهای آنها سیاه شده و شماره لشکریان ناشمردنی است.

عمال دیگر عبیدالله نیز در چهارگوشه شهر به آوایی چنین پرداختند. در همانحال بعضی از سواران شامی بداخل شهر ریختند. و بسوی دارالاماره شتافتند.

این پیش‌آمد بکلی صف مخالفان را درهم شکست و مردم راه خانه‌های خود را پیش گرفتند. چند ساعتی نگذشت که آن اجتماع جوشان و خروشان و آن غلغله و هیاهوی گروه انبوه

کوفیان بیک سکوت مرگ بار و خلوتی دردآميز تبديل گرديد. کوجها در شهر کوفه خالی و زبانها در دهانهای مردم خشک شد.

مسلم تنها ماند و باده نذر از خواص خود بمسجد رفت. فريضه مغرب و عشا را بجا آورد. وقتی که نماز را پايان رساند از آن ده نفر همراهانش هم که پشت سر او به نماز ايستاده بودند کسی باقی نمانده بود! همه راه منجلا ب ترس و نامردی را پيش گرفته بودند.

مسلم تنها از مسجد بيرون آمد و در تاریکی شب، که کوجها را فرا گرفته بود، نا پديد شد. او کوشا بود که خود را از مرکز شهر و دارالاماره دور نگاهدارد. بخانه ای رسيد که زنی بيرون در نیمه باز آن ايستاده بود. به او سلام کرد و از او خواست اگر ممکن است يك جرعه آب برایش بياورد.

مسلم کاسه آب را تاته نوشيد و باز همانجا ايستاد و جویای اتاقي شد که بتواند امشب را در آن بگذراند.

زن از نام و نشان او پرسش کرد. همین که دانست این مسلم بن عقیل است او را بداخل خانه برد. پناه بوی داد و از او پذيرایی گرمی کرد.

شب که پسرش بلال بمنزل آمد و براین ماجرا آگاه شد بانخستين پديده صبح برئيس شحنة عبیدالله خبر داد که مسلم در خانه آنهاست، عبیدالله بيدرننگ يك عده سوار به خانه «طوعه» فرستاد. مسلم تسليم آنها نشد و به نبرد با آنها پرداخت او باایمان می جنگيد و آنها را زخمی نمود. بالاخره او را در گودالی که رویش را پوشانده بودند به حيله انداختند. ضربت های کاری و پی درپی باو وارد کردند جراحات او زياد شد. دهان و بینی و دودندان جلوش شکسته شد ولی باز مقاومت میکرد و این اشعار را میخواند:

سوگند ياد کرده ام که آزادانه بامرگ مقاومت کنم.

«اگر چه ميدانم مرگ چيز ناگوار و تلخی است.»

این مقاومت و دلآوری او همه را تحت تأثیر قرار داد.

اشعث که یکی از افسران آن عده بود بامشاهده این

شجاعت به مسلم گفت:

— چرا آنقدر مقاومت میکنی؟ حیف است که خود را بکشتن بدهی؟ ما برای تو امان آورده‌ایم.  
مسلم گفت: اگر امان تو برای جان من است من آنرا نمی‌خواهم.

اشعث گفت — پس چه میخواهی؟

مسلم گفت: عهد میکنی که آنرا انجام دهی؟

— عهد میکنم که آنرا انجام دهم.

مسلم گفت: به حسین بن علی که بواسطه نامه‌های مؤکد من بسوی کوفه حرکت کرده و در بین راه است پیامی بفرست که بکوفه نیاید و بداند که همه آنها که توسط من بیعت کردند دروغگو و ناپایدار درآمدند.

اشعث با اینکه در ردیف دشمنان او بود معذک باین عهد خود وفا کرد. از همان جا «ایاس طاقی» را مأمور کرد راه مکه در پیش گیرد و هر جا که باحسین تلاقی کرد نامه او را بوی تسلیم کند و او را از آمدن بعراق باز دارد.

چنین شد که مسلم تسلیم نیروی اشعث گردید و بیدرنگ او را بدارالاماره نزد عبیدالله بردند.

## فصل پنجاه و یکم

### دوسرشت گوناگون

وقتی که مسلم را بمجلس عبیدالله آوردند اتاق پراز جمعیت بود. جمعیتی که همیشه در اتاق چنین زمامدارانی موجود است. مسلم همین که وارد اتاق شد نگاهی بمجلس کرد و بصدر آن بعیدالله خیره شد، نه سلامی کرد و نه احترامی بجا آورد. او از شدت غیظ و عصبانیت برخود میلرزید.

شمشیرداری که دم در ایستاده بود بمسلم گفت:

— چرا به امیر سلام نکردی و باو احترام نگذاردی؟

مسلم گفت: برای اینکه این شخص امیر من نیست.

شمشیردار ساکت شد ولی عبیدالله که از صدر مجلس این گفتگو را شنید گفت:

— چه سلام کنی و چه نکنی کشته خواهی شد.

مسلم گفت: بدترین فرد بهترین مرد را خواهد کشت.

میدانم.

عبیدالله گفت: خدا مرا بکشد اگر به بدترین صورتی تو را نکشم.

مسلم جواب داد: من می دانم که تو از هیچ کار زشتی سر

باز نمی زنی زیرا پلیدترین فرد بدعتگذاری.

همه های از جمعیت بلند شد که این کلمات در میان آن

شنیده میشد: «ای مسلم زبانت را نگهدار... بامیر بدرشتی چنین

سخن مگو...»

عبیدالله که از این کلمات زنده مسلم بسیار ناراحت شده



بود برای اینکه سلطوت خود را در مقابل افرادی از دست ندهد  
خطاب بآنها گفت:

شکیبا باشید.. کسی که مرگت را روبروی خود ببیند  
دهانش بهرکلمه ناسزا باز میشود. شما هم مانند من شکیبایی  
نشان دهید تا آخر این داستان را ببینید.  
عبیدالله دوباره بمسلم رو کرد و گفت:

- کمی آرام شو تا بتوانی جواب پرسشهای مرا بامتانت  
بدهی. بگو ببینم تو به این شهر چرا آمدی؟ جز برای اینکه  
مردم را علیه خلیفه بشورانی... شهر را بهمم بزنی، جوانان و  
پیران را بکشتن بدهی؟ آیا مقصودی جز این داشتی؟

مسلم- من شهر را بهمم بزدم؟ مردم را من بکشتن بدهم؟  
من این کاره نیستم جور و ستم پدیرت شهر را بهمم زده، مردم  
را بجان هم انداخته و آنها را بشورش برانگیخته آنها بمن و  
امام من نامهها نوشتند که باین دیار آئیم و اساس دادرا برپا  
داریم، کتاب خدا و سنت رسولش را برقرار کنیم. ما این  
مقصود را داشتیم نه چیز دیگر... فهمیدی؟

عبیدالله گفت: تو این کار را بکنی و تو عدالت را برقرار  
سازی؟ آن زمان که در حجاز مشغول باده گساری بودی چرا در  
فکر عدل و داد نبودی و حال باین فکر افتاده ای؟

مسلم- من شراب خوار بودم؟ تو جرأت میکنی چنین تهمتی  
بمن زنی. توئی که بدمستیهایت در خونخواری و آدم کشی گواه  
شرابخوارگیت است..

عبیدالله گفت: این تو بودی که برای رسیدن بمقامی این  
اغتشاش خونریزی را فراهم کردی ولی خدا نخواست که زمام  
امر مسلمین بدست چون تو نااهلی بیفتد.

مسلم- ای پسر مرجانه، اگر خاندان رسول خدا شایستگی  
زمانداری امر مسلمانان را نداشته باشند تو چنین شایستگی  
را داری؟

عبیدالله- بخدا که دیگر برای من عذری باقی نماند که تو  
را به بدترین شکل بقتل نرسانم.

مسلم گفت: بر من روشن بود که خبث ذاتی تو تورا  
بدرندگی میکشاند و زشت ترین کارهای آدمی بدست تو

صورت میگیرد ولی تو هنوز نمیدانی ارکان وجود من چقدر مستحکم و نیرومند است. استحکام ایمان که هرگز تهدیدهای تو نمیتواند آنرا درهم شکنند. تو از مرگ میترسی و من از چیزی که نمیترسم مرگ است.. اکنون هرچنانیتی که میخواهی نسبت بمن انجام بده... فقط بگذار چند لحظه پیش از مرگ وصیت خود را بکنم.

عبیدالله خطاب به عمر بن سعد و قاص که پهلویش نشسته بود گفت:

– زود برخیز و با این مردی که چند لحظه دیگر باید چشم از دنیا ببندد، به گوشه‌ای برو و به وصیت‌های او گوش کن.

مسلم و سعد بگوشه‌ای رفتند. در قدمهایی که باهم برمیداشتند نیروی پای اولی بیش از دومی بود.

مسلم بسعد چنین گفت:

– من سه وصیت بیش ندارم. اول آنکه هفتصد درهم وام دارم در صورتیکه تمام دارایی من يك شمشیر و يك زره است. آنرا بفروش و قرض مرا بده.

دوم – جسد مرا از قاتلم بگیر و یخاک بسپار و نگذار این اوباش و اراذل آنرا در کوچه‌ها بکشند.

سوم – از همه مهمتر پیکی برای حسین بن علی امیرالمؤمنین بفرست و از سرگذشت من اورا آگاه بساز. از طرف من از او بخواه که حتماً بسوی کوفه نیاید و بیعت و اطاعت کوفیان که در نامه‌های پیش برایش نوشته بودم اعتماد نکنند.

این است وصیت من یعنی آخرین اندرز و گفتار من در دنیای شما.

دیگر من نیازی ندارم هرکاری تو و صاحب خواهانید نسبت بمن انجام دهید.

ابن سعد گفته‌های مسلم را به عبیدالله گزارش داد. وی جواب داد که این وصیت را از مردم پنهان نگاهدار.

ابن سعد گفت: مطلب بزرگتر از آن است که پوشیده بماند.

عبیدالله: حالا که تو نمیتوانی آمدن حسین را پنهان

نگاهداری پس بتو مأموریت میدهم که باسپاهیان کافی برای جلوگیری و نبرد با او بروی.

عبیدالله فکری کرد و دوباره گفت: ولی این را هم بدان که تا او بنبرد میادرت نکند تو نبرد مکن. فکری کرد و باز گفت:

— بابت وام او چنان کن که وصیت کرده و اما بابت جسد او شفاعت تو را نمی‌پذیرم. جسد او را باید در کوچه و بازار روبروی اهل کوفه بزمین کشانده شود تا اسباب عبرت کوفیان و دوستان علی گردد.

باز لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بکر بن حمران را خواست.

این پاسبانی بود که از دست مسلم ضربت خورده بود. صدا بصدا داده شد و پس از چند دقیقه بکر دوان دوان به داخل تالار آمد.

عبیدالله گفت. این مرد را و (اشاره بمسلم کرد) بالای پشتبام دارالاماره ببر و همانجا سر از بدنش جدا کن. این کلمه‌ها را بالرزه و ترس بزیبان آورد. کلمه آخری از دهانش هنوز خارج نشده بود که مسلم تکبیر گویان براه افتاد.

وقتیکه مسلم و بکر و چند تن از نوکران عبیدالله بالای پشتبام رسیدند صدای عبیدالله باین جمله بلند شد: — سر او را از تن جدا کنید و هر کدام را علیحده از بالای بام حیاط دارالاماره جلو خلق بزمین افکنید.

هنوز فکر حضار از این جمله عبیدالله به پایان نرسیده بود که اول سر بریده خون‌آلود مسلم را بحیاط افکندند و بعد از آن جسد او در مقابل دیدگان همه صحن حیاط را غرق خون کرد.

سر مسلم حرکتی نداشت ولی حنجره بریده و بدن خون‌آلودش میلرزید و برگلوی بریده او دلمه سفیدی بسته بود که میجوشید.

احساس میشد که جان دارد از بدنش بیرون می‌رود. و این در شب نهم ذیحجه سال ۶۰ هجری و شب عید قربان

بود.

گفتند همان شب این سر را باسر (هانی) و دگر مردان  
باایمان که بامسلم برضد نیروی عبیدالله جنگیده بودند باپیک  
مخصوص بشام نزد یزید فرستادند.

## فصل پنجاه و دوم

آنجا که برای بریدن سر دوکودک پاداش میطلبند

از مسلم يك زره و يك شمشیر و دوفرزند در کوفه باقی ماند.

اول ودوم را فروختند و بقرض او دادند و دوفرزند را که پدرش بشریح قاضی سپرده بود پس از شهادت پدرشان بیابان روانه کردند تا از آنجا آنها را باکاروان حجاز بمدینه ببرند. زیرا جارچی از طرف عبیدالله در شهر ندا داده بود: «هرکس این دوپسر را نزد خود دارد اگر خیر آنها به نمایندۀ خلیفه و امیر شهر ندهد آن خانه برسر صاحبش خراب خواهد شد و اموال او بغارت می‌رود.» شریح اسد نامی را مأمور کرده بود که پنهانی این دوپسر را بکاروان حجاز برساند. او نیز بچه‌ها را بیابان، برسر راه کاروان برد. از دور همینکه سیاهی در افق دید بگمان اینکه کاروان است که بحجاز می‌رود بچه‌ها را رهاکرد تاخودشان را به کاروان برسانند و خود دوباره بشهر باز گشت.

آن دوپسر مسافت زیادی را طی کردند ولی بجای کاروان حجاز بچند تن از مردم کوفه برخوردند. آن چندتن همینکه دانستند اینان فرزندان مسلم بن عقیل‌اند آنها را بشهر آوردند، و بعیال عبیدالله تحویل دادند، او دستور داد آنها را بزندان ببرند. یکی از زندانیان بنام مشکور از شیعیان علی بود دلش سخت برحال آن دوطفل بسوخت باخلوصی که نتیجه ایمان و عقیده واقعی است آنها را شبانه از زندان بیرون آورد و بسر

راه «قادسیه» رسانید. انگشتر خود را بنشانی به آنها داد که آنرا بمردی از دوستانش در قادسیه بدهند و نامه‌یی هم برای همان دوست نوشت و دستور داد که این دو طفل را به مدینه برساند.

دو طفل مسلم که نامشان محمد و ابراهیم بود در باغهای کوفه راهی را اشتباهی پیش گرفتند و پس از مدتی سرگردانی باز در آخر کوچه باغهای کوفه سر درآوردند. اتفاقاً در یکی از همان کوچه باغها باکنیزی برخورد کردند. این زن نیز از دوستاناران و طرفداران علی بود همینکه دانست اینان فرزندان مسلماند از بیم اینکه مبادا بدست یکی از عمال عبیدالله بیفتند آنها را بمنزل خود برد و در گوشه‌یی پنهانشان کرد تا بفرصت آنها را بدست معتمدانی بمدینه بفرستد.

عبیدالله که از فرار آن دو پسر از زندان باخبر شد بیدرنگ دستور داد مشکور را گرفتند و آنقدر او را باچوب زدند که پس از چندی فوت کرد. دوباره جارچی از طرف عبیدالله ندا کرد که هرکس این دو پسر را بیابد و تسلیم کند پاداش خوبی خواهد یافت.

افراد گدا صفت که در هردوره‌یی پیدا میشوند برای دریافت پاداش بتکاپو افتادند. یکی از آنها شوهر همین زن بود که از صبح پس از شنیدن ندای جارچی براسب خود سوار شده و در شهر کوفه و باغهای اطراف آن بتکاپو افتاد. هرجا بچه‌یی میدید بسراغش میرفت و از او پرسشهایی می نمود. در پایان شب وقتی که بمنزل خود باز گشت زنش از او پرسید که چرا باین دیری بمنزل آمده‌ای. او ماجرای روز خود را بزنش گفت: زن پریشان شد که اگر بر احوال این دو کودک آگاه شود بیدرنگ آنها را برای گرفتن مزد و پاداش بعمال عبیدالله تسلیم میکند. بدین جهت اول فکر کرد شاید بازبان نصیحت و بملایمت ریشه این فکر را در مغز او خشک کند. چون مرد عکس العمل شدید نشان داد زنش چیزی نگفت و خاموش ماند.

«حارث» که در نتیجه تلاش و کوشش در راه نیت بد خود بسیار کوفته و فرسوده شده بود غذای خود را خورد و خوابید؛ ولی زنش از اندیشه و بیم اینکه مبادا بچگان سرو

صدایی کنند و شوهرش از وجود آنها باخبر شود چشم بهم گذاشت. این بیم او درست درآمد. محمد پسر بزرگتر در نتیجه خواب هولناکی که دید با سرو صدا از خواب پرید و باگریه و زاری خواب خود را برای برادر کوچکتر خویش ابراهیم چنین حکایت کرد:

ای برادر ما بزودی کشته می‌شویم - من رسول خدا و امیرمؤمنان و فاطمه زهرا را در خواب خود در بهشت دیدم که بپدرم گفتند چگونه فرزندان را تنها گذاشتی و آمدی؟ پدرم جواب داد آنها نیز بزودی بدنبال ما خواهند آمد. برادرش گفت: منم دیشب چنین خوابی دیدم و هردو شروع بگریستن کردند.

خانه کوچک و حقیر بود صندوقخانه‌یی که آن زن بچه‌ها را در آن جای داده بود پهلوی اتاق خواب شوهرش حارث بود، این صدا او را بیدار کرد.

بدنبال صدا باتاق مجاور آمد. آن دو بچه را دید و ماجرای آنها را هم از زنش که مورد پرخاش شدید او واقع شده بود شنید. پگاه که دمید آن مرد شمشیر و غلامش را برداشت و با آن دو پسر بکنار شط کوفه رفت. بغلامش دستور داد که همانجا سر هردو را از بدنشان جدا سازد تا آن را برداشته پیش عبیدالله ببرد و پاداش خود را بگیرد. زن او در مقابل این دستور بی‌رحمانه فریادی کشید و غلام هم از فرمان ستمگرانه او سر باز زد.

مرد سیلی محکمی بگوش زنش نواخت و غلام را تهدید بقتل کرد. غلام بار دیگر مقاومت و نافرمانی نمود. اینبار باشمشیر خود چند ضربت سخت بصورت او زد. غلام افتاد، آن دو فرزند با بانویی که ناظر این واقعه بودند از او خواستند که بجای کشتن این دو طفل آنها را زنده نزد عبیدالله برد و انعامش را بگیرد و سرنوشت اطفال را بدست عبیدالله واگذارد. حارث این درخواست را هم نپذیرفت و گفت ممکن است یا این دو طفل از وسط راه فرار کنند یا دوستان مسلم و علی که در کوفه زیاد هستند آنها را از دستش بگیرند و بالتیجه او را از پاداش کلانی که عبیدالله برای یافتن این دو پسر معین کرده بود محروم سازند. با این اندیشه پلید باشمشیر بسوی

آن دو طفل که دستپایشان را محکم از عقب بسته بود رو آورد. این دو طفل بلند بلند گریه میکردند و هرکدام از حارث تقاضا میکرد که اول او را بکشد و بعد برادرش را. سرانجام حارث نخست بمحمد حمله کرد و بزحمتی سر او را از بدنش جدا نمود. تمام دست و پیراهن بلند و عبای او غرق خون شد. بدن محمد روی زمین میلرزید و در آن حال برادر کوچکش حمله برد و بالاخره باقساوت و درندگی او را نیز سر برید بدن آنها را همانجا گذاشت و سر آنها را از کاکلمپایشان گرفته بسوی شهر روان شد.

زنش پس از دیدن آن منظره فجعیم بیموش شد و این بار پسرش بربالین مادرش ناله میکرد. در چنین حالی آنها را گذاشت و دو سر را در نزدیکی شهر در توبره نهاد تا کسی آنها را نبیند و نشناسد و بسوی دارالاماره روان شد. وقتیکه برعبیدالله ورود کرد و سلام داد نخستین سؤال عبیدالله از او این بود:

در توبره چه داری و چه همراه آورده‌ای؟

حارث - سر دشمنان تو.

عبیدالله - کدام دشمنان.

حارث - طفلان مسلم.

عبیدالله باوحشتی گفت: راست می‌گویی؟ سر آنها را بریده‌ای؟

حارث دست توی توبره برد سرها را باموهای بلند مشکی و خون‌آلودشان از توبره بیرون آورد و جلو عبیدالله بزمین نهاد. صدای وحشتی از همه حاضران بلند شد.

عده‌ای گفتند: - لعنت خدا بر تو باد.

خود عبیدالله گفت: از خدا نترسیدی که این دو طفل بی‌گناه را سر بریدی؟

و باحالت غیظ دوباره گفت:

- من به‌یزید نوشته بودم که آنها را زنده‌گرفتم و بشام می‌فرستم، حالا چه باو بنویسم؟ چه می‌توانم بنویسم؟ عبیدالله در فکر عمیق فرو رفت و حزن و اندوهی که



لازمه چنین جنایت‌ها و قساوت‌هاست بر مجلس عیدالله افتاد.  
عیدالله پیش از همه آنها احساس کرد و گفت:

— ای مقاتل! حارث را در اختیار تو قرار دادم....  
لحظه‌یی درنگ کرد و دوباره گفت:

در مقابل این عمل شنیع و این قساوت او، او را بهمان  
نقطه‌ای که او این اطفال را سر بدیده ببر و همانجا سرش را  
ببر!....

این دو سر اطفال را هم در شط بینداز که بجسمشان  
ملحق شوند....

مقاتل، حارث و دو سر را از راه بازار بسوی شط کوفه  
برد. مردم همه بحارث تف و لعنت می‌فرستادند. حارث به‌التماس  
افتاد و از مقاتل می‌خواست که او را رها کند و در عوض دوهزار  
دینار از او بگیرد.

مقاتل باو جواب داد که: من در عوض دوهزار دینار تو،  
بهشت برین خدا را در مجازات تو بدست می‌آورم.

---

۱- نام یکی از مشاوران عیدالله بود که می‌گفتند دوستدار اهل بیت  
هم بوده است.

## فصل پنجاه و سوم



### حرکت حسین بکوفه

سال شصتم هجری سالی پر توطئه و دسیسه بود. سالی که مقدمات بزرگترین فاجعه بشری در آن فراهم شد؛ یزید و چاکرانش نقشه همه جانبه خود را بر ضد حسین بجزریان گذاشته بودند.

یزید، از یکطرف کوفه را جزو فرمانروایی عبیدالله جصور و بی‌باک کرده بود تا به‌کشتار فردی و دسته‌جمعی پیروان علی و خاندان او اقدام کند و از طرف دیگر سی تن از اشرار و آدم‌کشهای بی‌باک را مأمور ساخته بود که بعنوان زیارت خانه خدا در فصل حج بمکه بروند و باکمک استاندار مکه حسین را دستگیر کنند. اگر بدین امر توفیق نیافتند بحيله و غفلت‌گیری او را در صحن کعبه هنگامی که باحاجیان مشغول انجام مراسم حج است بقتل رسانند. چنان که قاتل و یا قاتلهای دسته‌جمعی او معلوم نشوند.

این اخبار کمابیش به‌امام حسین رسید. از طرف دیگر نامه‌های اهالی کوفه و نامه خصوصی مسلم بن عقیل نماینده مخصوص شخص او نیز رسید که در آن اصرار کرده بود امام بسوی کوفه حرکت کند. اینها عواملی بودند که حسین را مصمم بر حرکت بکوفه کردند.

جمعیتی که در ذیحجه سال شصت هجری برای حج بمکه آمده بودند از همه سال بیشتر بود. مسلمانان از تمام کشورهای اسلامی برای زیارت خانه خدا آمده بودند. سه‌رقیب بزرگ دیگر

یزید هم که عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابی بکر باشد آنها نیز برای انجام مراسم حج آمده بودند و همه در این فکر بودند که در این اجتماع عمومی مسلمانان موضوع خلافت یزید را که امری تحمیلی و زور و برخلاف مبادی اسلامی بنظر می آمد مطرح مذاکره قرار دهند. عده ای از برجستگان مکه همینکه خبر حرکت حسین را شنیدند نزد او آمدند و از او تقاضا کردند که از حرکت منصرف شود.

ابن عباس گفت: من از تو خواهانم که از این مسافرت دست برداری و خود و اهل بیت خود را بخطر و مهلکه نیندازی. حسین جواب داد: کاری است که قضا و قدر خطوط آنرا ترسیم کرده و من از آن دست برنتوانم داشت. ابن عباس دوباره گفت: پس خانواده و عیال و اطفال را همراه خود ببر.

حسین پاسخ داد: این را هم نمیتوانم قبول کنم. نیای خود را در خواب دیدم که اینچنین و با همین همراهان که میدانی مرا به امری مأمور کرد و اکنون بجانب آن روانم. ابن عباس گفت:

ما همه به راستگویی و صداقت تو ایمان داریم پس این خواب خود را برایمان نقل کن. حسین جواب داد:

— من چگونگی این خواب خود را که بیقین «رؤیای صادقانه» است نخواهم گفت تا اینکه خدای خود را دیدار کنم. «ابو محمد واقدی» و «زراده بن صالح» که هر دو از دوستان صمیمی خاندان علی بودند به امام گفتند:

— ای امام محبوب، ما نمی گذاریم که تو به این سفر پر خطر بروی. این هشتاد هزار نامه کوفیان فقط کلمه هایی روی کاغذ است اگر مردم خودشان بظاهر باشما هستند ولی شمشیرهایشان در باطن بر روی شماست.

امام گفت: این را هم می دانم کشتارگاه من و اصحاب من در آن سرزمین است آنجا که من بسویش با این شتاب زدگی میروم.

محمد حنفیه که بی نهایت مورد علاقه امیرالمؤمنین و شخص

حسین هم بود گفت:

— ای برادر تو غدر و حیلۀ اهل کوفه را میدانی که باپدرت چه کردند. من دربارهٔ تو بیم فراوان دارم چرا باین راه پرخطر میروی؟ در مکه بمان. اینجا همه تو را دوست دارند و بتو احترام می‌نهند و بدنبال تو هستند. هیچ نیرویی هم نمیتواند در اینجا بر تو چیره شود و آزاری بتو رساند. فسخ عزیمت کن و مرو.

حسین گفت: تو از قتل من بیمناسکی ولی نمی‌دانی اگر هم نروم همین‌جا و در همین حرم خانۀ خدا مرا خواهند کشت در این صورت احترام خانۀ خدا را هم میبرند.

محمد گفت: اگر در اینجا بیم قتل تو میرود و حتماً لازم میدانی که خارج شوی پس بسوی یمن برو، نه بسوی کوفه. خلاصه هرچه از اطراف بحسین اصرار کردند که از سفر کوفه و وعده‌های اهالی آن منصرف شود نپذیرفت و سحرگاه با تمام خانوادهٔ خود و همراهانش به مرکوب‌های خود سوار شدند که حرکت کنند.

محمد حنفيه جلو رسن حسین را گرفت و گفت:  
— نمیگذارم بروی، تو بمن وعده کردی که در باب سفرت فکر کنی اکنون داری بی‌خبر میروی.

حسین گفت: من بتو راست گفته بودم. عزم داشتم که در این باره تجدید نظر کنم ولی همین دیشب جدم رسول خدا را در خواب دیدم که چنین بمن گفت:

— ای حسین. خارج شو و بسوی کوفه برو. خدا اراده کرده است که تو در راه حق و حقیقت کشته شوی و نباید از فرمان آن سر بیچی که مصلحت‌ها در آن نهفته است.  
محمد حنفيه گفت: اگر چنین است پس زن و بچه را همراه خود ببر.

امام گفت: چنان دانم که آنها نیز اسیر شوند.<sup>۱</sup>  
عبدالله بن زبیر که یکی از داوطلبان خلافت بود و بمکه

---

۱- احیای دین اگر چه ز قتل حسین شد

تکمیل آن زموی پریشان زینب است  
محتاج

آمده بود تا مجبور به بیعت با یزید نشود و علناً برضد او سخن می‌گفت و باینکه در باطن میل داشت که حسین از مکه برود و تنها خودش برای انجام نقشه‌هایی که در امر خلافت دارد در مکه باقی بماند معذک با ابن عباس همصدا شد و گفت:

— ای فرزند رسول خدا، حالا که همه اصرار میکنند شما بکوفه نروید چرا فکر و اراده همه را دور می‌اندازی. من هم عقیده دارم بهتر است در حرم خدا بمانی و از رفتن به کوفه منصرف شوی.

حسین جواب داد:

— مأموریتی از طرف رسول خدا بعهده‌ام گذاشته شده که باید همان را انجام دهم.

بخدا اگر من يك و جباز این شهر دورتر کشته شوم برایم بهتر از آن است که در این شهر کشته شوم.

بخدا اگر من در سوراخ یکی از این حشرات زمینی اینجا خود را پنهان کنم مرا از آن بیرون میکشند و کارم را میسازند. عبدالله بن عمر که او نیز در دل منکر بیعت با یزید بود به حسین عرض کرد:

— ای فرزند رسول خدا، از مکه حرکت مکن از مبارزه و خونریزی اجتناب کن و با یزید راه صلح و آشتی را پیش گیر.

حسین جواب داد: پستی و بی‌ارزشی دنیا نزد خدا از آن معلوم میشود که سربحیی زکریا را بعنوان هدیه پیش زنی از بنی اسرائیل بردند و در همان روز مردم در بازارهای خود مشغول بخرید و فروش و کار خود شدند. گویی هیچ عمل زشتی انجام نشده است خدا در جزای آنها شتاب نکرد تا روزی بسخت‌ترین عذاب از آنها انتقام گرفت. اکنون تو نیز عبدالرحمن از خدا بترس و از کمک بمن دریغ منما.

آخرین کسی که آن ساعت حرکت جلو منزل حسین آمد یحیی بن سعید العاص برادر استاندار مکه بود. او با جمعیت زیادی از طرف استاندار آمده بود که از حرکت حسین بهر نحوی باشد جلوگیری کند بیم داشتند که آنها بروند و تمام عشایر و قبایل صحرا و شهرها به آنها ملحق گردند و پایه خلافت یا سلطنت یزید را متزلزل کنند. آنها ابتدا بازبان خوش پس از آن با شدت

و سختی بنای جلوگیری از حرکت امام گذاشتند تا کار به مشاجره و زد و خورد و تازیانه کشید و بالاخره حسین با همراهان از مکه خارج شدند.

وقتی که حسین با خانواده خود از مکه خارج شد تازه سپیدی صبح دمیده بود. او با هفده تن از دوستان و شیعیان خاندان خود راه کوفه یعنی راه خطر و بلارا در پیش گرفتند. ابن عباس و دیگر افرادی که برای منصرف کردن او آمده بودند در حیرت و شگفتی عجیبی فرو رفتند.

## فصل پنجاه و چهارم

این است سرنوشت من. و آن است سرنوشت تو

امام و همراهان او باطلیعه صبح از مکه حرکت کردند، آنروز سه‌شنبه هشتم ذیحجه بود که در آن تاریخ، ماه قمری مزبور مقارن باماه شهریور میشد. هنوز گرمای تابستان از حدت و شدت خود نکاسته بود. در منزل «ذات عرق» که بین مکه و غمره و در حدود وادی عقیق است بافرزدق شاعر معروف برخورد کرد. او آهنگ زیارت خانه خدا را داشت. وقتی فرزدق بچادر امام ورود کرد گفت:

— خدا آنچه را که خواهانی بتو دهد. ای فرزند رسول خدا چه شده که اینگونه شتابان از حج باز گشتی؟  
حسین گفت:

— برای اینکه یزید عده‌یی را گماشته بود که مرا در میان مردم به حيله و غفلت‌گیری بکشند.

امام فکری کرد و دوباره گفت:

— بگو ببینم تو از مردم کوفه چه خبر داری؟  
فرزدق گفت — دل‌هایشان باتواست و شمشیرهایشان بر تو. قضا و قدر هم راه خود را از آسمان پیش گرفته و بسوی تو می‌آید.

حسین گفت:

— راست گفتم. همه احکام در گذشته و آینده در دفتر قضا و قدر ثبت است اگر این قضا و قدر بدانچه که ما خواهانیم جریان پیدا کند باید خدای را بر نعمت‌هایش سپاسگزاری کنیم

و اگر برخلاف میل و رضای ما باشد باز هم خدا آنکس را که نیتش حق است و براه حقیقت و پرهیزگاری گام بر میدارد دوست می‌دارد.

فرزدق گفت: خدا تو را به آنچه دوست داری برساند و از آنچه زیان می‌بری دور سازد.

در همانجا بود که بشر بن غالب که از عراق آمده بود بحضور امام رسید. امام از او پرسید: از عراق چه خبر؟

بشر گفت: - من شمشیرهای مردم را باینی‌امیه دیدم. در ثعلبیه امام پس از ادای نماز صبح بواسطه خستگی راه

دراز دیروز، سر را به زمین شتر تکیه داد و بخواب رفت. پس از بیداری گفت:

- من در حالتی میان خواب و بیداری، صدای غیبی شنیدم که گفت: شما در راه خود شتاب می‌کنید و مرگ هم شتاب میکند

که شما را به بهشت ببرد. علی فرزند بزرگ امام که حاضر بود گفت: ای پدر مگر ما برحق نیستیم و براه راست روان نمیباشیم؟

حسین گفت: آری. ای فرزند عزیزم. قسم بخدایی که مرجع و بازگشت بندگان بجانب اوست راه راست و حق و حقیقت همان

راهی است که ما در آن روانیم. فرزندش، علی گفت: پس ای پدر ما را چه باک باشد؟

حسین گفت: خدا بتو پاداش خیر دهد، بهترین پاداشی که فرزند از پدر خود میگیرد.

در همان ثعلبیه بامداد صبحی که امام آن صدای غیبی را شنید، ساهره از دی خدمت او رسید و عرض کرد:

- ای فرزند رسول خدا، چه چیز باعث شد که تو از حرم خدا و حرم جدت رسول خدا خارج شدی؟

حسین گفت: بنی‌امیه حق مرا غصب کردند صبر کردم. به خاندانم بد گفتند شکیبایی نشان دادم. اکنون درصدد ریختن خون من برآمده‌اند میدانم سرانجام مرا خواهند کشت. و این را

نیز میدانم که خداوند لباس خواری و ذلت برتنشان می‌پوشاند و شمشیر قاطعی بر سرشان فرود می‌آورد، کسی را بر آنها مسلط

می‌کند که خوارتر از قوم سبایشان کند.



قافله کوچک امام درزروود که یکی از منازل بین راه بود فرود آمد. در آنجا عده دیگری هم که عازم کوفه بودند چادر خود را زده بودند این عده بازهیر بن قیس بودند و همانروز که امام از مکه حرکت کرد - آنها نیز براه افتادند ولی رئیسشان زهیر کوشا بود که در منازل بین راه شب را با قافله حسین در یک نقطه سپری نکند ولی آن شب را به اجبار درزروود در مسافتی دورتر از چادر حسین چادر زدند. هنگام شام یکنفر از طرف حسین نزد زهیر آمد و گفت امام مایل است شما از او دیداری کنید. عده ای که بازهیر مشغول خوردن شام بودند لقمه در دهان باقی ماندند و نمی دانستند چه کنند. از تأمل و حیرت زدگی زهیر در پاسخ دادن باین خواهش پیدا بود که نمی خواهد خود را در رودربایستی بیندازد و بدیدن امام برود. همسرش دیلم پیش از همه متوجه این حالت امتناع شوهرش شد و با صدای بلند گفت:

- زهیر، فرزند پیغمبر، کسی را نزد تو می فرستد و از تو درخواست دیداری میکند و تو تردید نشان میدهی! چه میشود اگر این خواهش او را بپذیری و نزدش بروی؟  
زهیر نتوانست گفتار همسرش را رد کند. بی اختیار برخاست و بسوی چادر امام رفت. بسیار طول نکشید که خوشحال و شادمان باز گشت.

گفتند بشره او بقدری گشاده و خندان بود که گویی نوری در آن پیدا شده بود. بیدرنگ دستور داد که میخ های چادر او را بکنند و آنها را پهلوی چادر امام بکوبند. پس از آن بهمسرش گفت:

- تو آزادی می توانی بقبیله خود باز گردی زیرا من عزم کرده ام بهمراه حسین بروم و جان خود را در راه او بدهم.  
هماندم مهریه زنش را داد و یکی از همراهان خود را مأمور کرد که او را برگرداند و بقبیله اش برساند. ببقیه همراهانش گفت:

- هرکس از شما خواهد بهمراه من بیاید و بداند این همراهی، مرگ را در این جهان و حیات جاودان را در آن جهان، نزد پیامبر رسول خدا، دربر دارد.  
هنگام وداع باکسان و همراهانش این گفتار را علاوه

کرد:

— من در یکی از جنگ‌های اسلامی شرکت کردم که در آن سلمان فارسی هم بود. از آن جنگ فاتح بیرون آمدم و غنائمی بدست آوردم. سلمان گفت:

— ای زهیر تو از این جنگ و این غنائم شادمان شدی؟  
گفتم: البته که شادمان شدم.

گفت: تو درکارزار دیگری هم شرکت خواهی کرد که آن کارزار جوانان آل محمد است در آن وقت خوشحالی از خوشحالی امروزت بمراتب بیشتر خواهد شد.

این کلمات را باشادمانی گفت و باهمسر خود وداع کرد و این آخرین گفتار دیلم را که آنهمه دوست میداشت توشه راه خود قرار داد: «خداوند بهترین خیر و خوبی را بتو برساند ای زهیرمن. از تو خواهانم که در روز رستاخیز نزد نیای حسین مرا یاد کنی.»

وقتی که کاروان کوچک حسین به (رود) رسید از راه روبرو یعنی راه کوفه شتر سواری دیده شد که او نیز بطرف منزلگاه می آمد، امام ایستاد و منتظر رسیدن او شد ولی شخص مزبور تا قافله حسین را دید راه خود را کج کرد. عبدالله بن سلیمان و منذر بن مشعلی که در رکاب حسین بودند از این رفتار مرد شترسوار در شگفتی شدند. بسوی او رفته و سلامی بوی دادند. از او پرسیدند از کجایی و از کدام قبیله؟  
شخص نامبرده جواب داد:

— از قبیله اسد.

آندو باهم گفتند: ما نیز از قبیله بنی اسدیم. بگو ببینم از کوفه می آیی؟  
— آری.

— از آن شهر و مردم آن چه خبر؟

— بزرگتر از کشتن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه خبری می تواند باشد؟ من بچشم خود دیدم که جسدهای سر بریده آنها را باطنابی توی کوچه و بازار میکشیدند، مردم در دلشان گریه میکردند و برزیانشان شادمانی و خنده بود.

«عبدالله» و «منذر» گفتند: چه خوب شد که تو جلوی امام

نیامدی و این فاجعه را باو نگفتی.

فردای آن روز وقتی که آن دوتن بامقدمه‌ای خبر بالا را بامام گفتند حسین غرق چنان اندوهی شد که فقط این جمله او بیان کنندهٔ اندوه او بود و چندین بار باگلوی گرفته آن را تکرار کرد: (ما از آن خدا هستیم و بسوی خدا باز میگردیم. خدا آندو را بیامزد).

پس از این جمله امام، مدتی سکوت بر همه مستولی شد و عبدالله و منذر بار دیگر از حضرت خواستند که با این احوال فسخ عزیمت کند و از رفتن بکوفه انصراف جوید زیرا با این پیش آمد معلوم شد که در آنشهر یار و یاور و پشتیبانی ندارد و حرکت بکوفه بکشتن دادن خود و همراهانش میباشد.

امام نگاه اندوهگین و غم‌افزایی بآنها کرد و فقط همین چند کلمه را گفت: - بعد از آنها دیگر زندگی ارزش ندارد. کاروان کوچک امام بنقطه‌ای رسید که در آنجا خبر قتل عبدالله یقطر برادر رضاعی او را بوی دادند.

در این نقطه افرادی بسیار بکاروان حسین افزوده شد همه با این اندیشه که فتح و فیروزی با او خواهد بود و زمام کشورهای اسلامی بدست او می‌افتد و بساط سلطنت طلبی یزید و کارهای ناپسند او پایان می‌یابد.

در اینجا امام نخواست مردم بامید پیروزی و غنیمت با او بیایند. پیش از حرکت از منزل، خطبه‌ای ایراد کرد که این کلمات را باصراحت هرچه تمامتر بگوش آنها رساند و تمام هدف و مقصود امام از ایراد آن خطبه در این جمله بود:

- بشما خبر دهم که مردم کوفه مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را در مقابل دشمنانی جرار چون عبیدالله و دیگر عمال یزید تنها گذاشتند و آنها کشته شدند پس هر کس می‌خواهد از آمدن بامن دست بکشد هم‌اکنون برگردد که هیچ نوع اجبار و الزامی در این راه پرخطر ندارد. من پیمان و عهده‌ی باشما ندارم و اگر هم داشتم هم‌اکنون با این خطابه آنها از شما باز ستاندم. بروید براه امن و امان - براهیکه خود خواهان و طالب آن هستید.

مردم این خطابه را شنیدند قسمتی از آنها به بهانه‌ای خود را از قافله عقب کشیدند و کاروان حسین کوچکتر و کم نفوس‌تر

براه خود در صحرا بسوی کوفه ادامه داد. حسین براسب زیبایی خود ذوالجناح در جلو کاروان براه افتاد و این اشعار را بلند بلند میخواند که همراهان او اشکهای تفویض و شوق بخدا از دیدگانشان جاری بود:

اگر دنیا نفیسه گرانبهایی بشمار میآید،  
پاداش و ثواب او، گرانبها تر و بالاتر است.  
اگر بدنهای آدمی برای مرگ ساخته شده،  
کشته شدن او باشمشیر در راه خدا بهتر و باارچتر است.  
اگر رزق و روزی هرکس قسمت و نصیب مقدری است،  
کمی آز و حرص آدمی درکار، زیباتر است.  
و اگر مال و دارایی برای نهادن و گذاشتن است،  
پس این چه بخلی است که آدمی برای گذاشتن آن نشان  
میدهد.

فردای آنروز که کاروان امام پیش از طلوع صبح روبه صحرا ورو بکوفه نهاد امام این اشعار را بلند بلند خواند:  
من میروم و مرگ برای مرد عار و ننگ نیست،  
بخصوص اگر نیتش برحق و اندیشه اش برجهاد باشد.  
مردان نیک و ارجمند جان خود را فدا میکنند،  
تا بهمکاری بامجرمان و تبه کاران مبتلانشوند.  
اگر من کشته شوم پشیمان نخواهم شد و اگر زندگی کردم  
ملامتی ندارم.

«زیرا مرگ را برای آدمی بهتر از خواری و بندگی  
میدانم.

در بطن عقبه که در آنجا چند چاه آب بود امام دستور داد همه ظرفهای خود را پراز آب کنند و بهمراه ببرند، اتفاقاً در آنجا عمرو که یکی از مشایخ بنی عکرمه بود از امام خواست و او را قسم داد که ترک این سفر کند و بسوی مردمی نرود که نیزه ها و شمشیرهای خود را برضد او آماده کرده اند.  
امام بوی جواب داد:

— ای پنده خدا چیزی بر من پوشیده نیست و خدای متعال آنچه مقرر فرموده همان خواهد شد، بخدا سوگند میخورم که مردم مرا رها نخواهند کرد مگر اینکه خونم را بریزند و پس از

این جنایت، خدا کسی را بر آنها چیره میکند که به بدترین خواریشان بیفکند.

در دو منزلی کربلا روز به نیمه رسیده بود یکی از اصحاب صدا را به تکبیر بلند کرد. امام گفت:

– چه دیدی که تکبیر گفتی؟

گفت:

– نخلستانی می بینم که پیش از این در این راه نبود. عده ای دیگر نیز همین را گفتند.

امام فرمود:

– خوب نگاه کنید.

– ناگهان همانها دسته جمعی گفتند.

– این سیاهی نخلستان نیست... سوارانی هستند که

نیزه هایی در دست دارند... اکنون رفته رفته اسب های آنها حتی گوشه های تیز کرده اسبهایشان دیده میشود.

امام گفت: بخدا که راست گفتید. اینها سوارانی هستند

و افسوس که ما پناهگاهی نداریم که آنها پشت سر خود گذارده و از جلو با این سواران روبرو شویم.

اینجا نقطه ای بود بنام **(قصر بنی مقاتل)** و در همین نقطه

بود که مردی نصرانی بامادرش بخدمت امام رسیدند و اسلام را پذیرفتند.

این نخلستان متحرک رفته رفته پیش می آمد. از دور بخوبی

دیده میشد که بهر طرف کاروان حسین رو میکند آنها نیز بهمان

طرف حرکت میکنند. تا اینکه در محل موسوم به ذوخشب جلو

حضرت رسیدند و تمام سواران روبروی او صف کشیدند. صدای

شیهه اسبهای طرفین بلند شد. فرمانده سواران ناشناس فریاد

برآورد که شما هرکه باشید آبی همراه دارید که بیعضی از

سواران و اسبان ما بدهید. آنها تشنه اند.

حسین دستور داد هرچه آب در کاروان دارند بآنها بدهند

حتی با اسبان آنها.

پس از آن امام خطاب بسرکرده آنها کرد و گفت:

– شما کیستید؟

فرمانده جواب داد:

— من حربن یزید ریاحی هستم.  
امام گفت: باما هستید یا برما؟  
حر جواب داد:

— بر شما هستیم و برای بستن راه شما آمده ایم. اما در همین حال جان و روانم در وجودم میلرزد و باخود میگویم در روز رستاخیز که سر از قبر بیرون می آورم چه جوابی به پیامبر بدهم.

حر که از دور این کاروان را دیده بود بخوبی احساس کرده بود، همین کاروان حسین است که بسوی کوفه می آید.  
حسین گفت: مگر شما نبودید که هزاران نامه بمن نوشتید و مرا دعوت بشهر خود کردید.

حر گفت: من از این نامه ها و پیکها بی خبرم. این امر بمن مربوط نیست فقط من با هزار سوار بامر امیر کوفه آمده ام تا از آمدن شما بکوفه واز برگشتن شما بمدینه جلوگیری کنم.  
حسین خطاب یعقوب بن سمعان گفت:  
— نامه های مردم کوفه را نشانش بده.

عقبه دو خورجین بزرگ را که برترک شتری بسته بود، پائین آورد و جلو حر نهاد.

حر گفت: من گفتم که از این نامه ها بی خبرم و پای هیچیک از آنها را امضاء نکرده ام.

حسین گفت: پس میگویید چه بکنم؟  
حر گفت: براهی برو که نه این باشد و نه آن تا بتوانم بامیر بگویم که من او را در راه ندیدم تا امر تو را اجرا کنم.  
این دو کاروان بزرگ و کوچک براه «عذیب الیهیجانات» افتادند.

در آنجا يك چابك سوار از طرف «ابن زیاد» رسید که نامه یی برای حر داشت. در آن نامه دستور داده بود که درباره حسین سخت گیری کامل کند و مانع از حرکت او بهرسو و بهرجا بشود تا نیروی کمکی و تازه باو برسد.

حر مفاد نامه را بحسین ابلاغ کرد و باو گفت که نمیتواند اجازه دهد کاروان حسین بهیچ نقطه ای حرکت کند. باو گفت که جاسوسان و دیده بانانی نیز از طرف ابن زیاد براو گماشته

شده و نمی‌تواند کوچکترین تخلفی از امر او کند.  
آنروز تاظهر طرفین درهمان نقطه ماندند، مقارن ظهر  
حسین بحجاج گفت اذان ظهر را بگوید و همراهان را دعوت  
بنماز بکنند. همه رو بروی قبله پشت سر حسین به نماز ایستادند.  
پس از انجام نماز، حسین بر بلندی قرار گرفت و خطاب به سواران  
کوفه چنین گفت:

— من طبق نامه‌ها و درخواستهای شما بسوی شما آمدم.  
شما نمایندگان نزد فرستادید و گفتید امامی نداریم جز شما  
که ما را براه راست و درست هدایت کند. حالا اگر بر عهد و  
پیمان کتبی خود نمی‌خواهید عمل کنید و از آمدن من ناخشنود  
هستید من باز می‌گردم و بهمان شهری می‌روم که از آن آمدم.  
پس از آن رو به اصحاب و پیروان خود کرد و چنین گفت:

روزگار عوض شده و روی ناشناس بما نموده خوبیهما  
پشت کرده‌اند و بدیهما رو آورده‌اند. از خوبیهما جز جرعه اندکی  
مانند درد پیاله‌ای، باقی نمانده از زندگی جز خفت و پستی و  
جز چراگاه پروبال چیزی دیده نمیشود حق و حقیقت از کاز  
افتاده و نادرستی و باطل دامنه پهنآوری پیدا کرده است. در چنین  
حالی هر مؤمنی باید از خلق رو گرداند و بغال خود رو کند  
مرگ را در چنین حالی یکنوع خوشبختی میدانم و زندگی با  
ستمگران را جز خواری و خفت چیزی نپندارم.

حسین با این قیافه محبوبش و این اظهارات صادقانه‌اش  
اثری ژرفا در شنوندگان خود از خودی و بیگانه باقی گذاشت.  
زهیر بن قیس برخاست و خطاب باصحاب حسین چنین  
گفت:

— شما می‌گویید یامن بگویم؟

همه دسته‌جمعی گفتند: تو بگو... تو بگو... ای زهیر...  
زهیر گفت: نخست ستایش خدا میکنم و درود بر پیامبر او  
می‌فرستم. پس از آن بتو ای حسین، ای فرزند رسول خدا، باکمال  
صراحت می‌گویم که ما سخنان تو را شنیدیم کلمات تو چنان  
تأثیری در روح ما کرد که اگر دنیا برای همیشه ناپایان باقی  
می‌ماند و ما در آن برای همیشه زیست میکردیم یقین بدان پس  
از این گفتار مؤثر تو پشت پا بدان می‌زنیم و کشته‌شدن با تو—

را برماندن در این دنیا ترجیح می‌دهیم. ما بادرشمنان تو تا آخرین قطره خون خود می‌جنگیم و به دوستان تو یاری می‌کنیم. ای حسین بن علی، برو با امید خدا بمیدان نبرد که ما از صمیم قلب بدنبال تو آئیم تاروزی که بدیدار خدا و دیدار جدت نائل شویم. ای حسین تو اجازه بده که هم‌اکنون دست بسلاح بریم و با همین عده بیجان و بیروح و افراد مزدوری که «حر» باخود آورده به پیکار دست بزنیم و جنگ این ساعت ما با آنها بهتر از جنگی است که فردا بدنباله آنها بکنیم.

پس از او هلال بن نافع و بعد از او هریک از حاضران در تأیید زهیر بیاناتی کردند و آنگاه همه اصحاب آمادگی خود را برای کشته شدن در راه حق و حقیقت اعلام داشتند. این اظهارات و این نیروی ایمان تأثیر عمیقی در همه کرد حتی در سپاهیان و سواران حر.

پس از آن کاروان امام اول شب از جاده (عذیب) و قادسیه با آواز «حدی» طرماع حرکت کرد دست چپ آن جاده را گرفت که به بیابان بی‌آب و علف و خطرناک منتهی میشد. در اینجا هم حر و سواران او پایپای امام و همراهانش میرفتند.

امام که مشاهده کرد بهر راهی که میرود حر و سواران از وی جدا نمیشوند در منزل (بیضه) خطبه غرائی ایراد کرد که روحیه حر و قسمتی از سواران او را تغییر داد خلاصه آن خطبه چنین بود:

«ای مردم! هرکس حاکمی را دید که در حکومت خود جور و ستم را پیش گرفته، عهد خدا را شکسته، باسنت رسول خدا مخالفت ورزیده و در میان بندگان خدا بخلافکاری و تجاوز و تعدی دست زده اگر برضد او برنخیزد و باگفتار و کردار بزبان او اقدامی نکند خدا او را در همان چاله و گودالی دفن خواهد کرد که آن حاکم ظالم و ستمگر را دفن میکند. این چنین حکام، فرمانبردار شیطان هستند و از پیروی او امر خدا سر پیچیده‌اند. اینان فساد و خرابی را عیان و آشکار ساخته و از حدود احکام الهی تجاوز نموده‌اند. غنایم و حدود قوانین را فقط برای خود محترم شمرده و بخویشتن اختصاص داده‌اند و در عمل ارتکاب هرکار بد و ناروایی را برای خود جایز شمرده‌اند و از هر عمل



خوبی دوری جسته‌اند من کسی هستم که می‌توانم در تغییر این وضع اقدام کنم زیرا به رسول خدا نزدیکتر و به‌کیش و آیین او آشناترم.»

آنوقت خطاب بسپاهیان حر چنین گفت:

«شما نامه‌هایی برایم نوشتید و پیکه‌هایی بسویم فرستادید و بیعت خود را بامن اظهار کردید. شما بانمایندگی من پیمان بستید که مرا تنها نگذارید و بامن درجنگ و صلح باقی بمانید. اکنون اگر بعهد خود وفا کنید رشد خود را ثابت کرده و به سعادت و خوشبختی واقعی خود رسیده‌اید زیرا من حسین بن علی و فرزند فاطمه دخت رسول خدا هستم جان من باجان شما یکی است و اهل و عیال من با اهل و عیال شما آمیخته‌اند. پرشماست که از من پیروی و حمایت کنید و اگر هم عهد و پیمان خود را بشکنید و بیعت مرا دور افکنید کار تازه‌ای نکرده‌اید همین کار و رفتار را با پدرم و با برادرم و با پسرعمویم مسلم بن عقیل هم کرده‌اید. فریب خورده آن کسی است که بگفتار و رفتار شما مغرور و متکی شود. شما با این رفتار اشتباه‌آمیز خود خوشی و سعادت خود را از دست می‌دهید. ولی این را بدانید که هرکس پیمان شکند و عهد خود را پایمال هوا و هوس خود کند ضرر و زیان را بشخص خود وارد کرده است و شکست را برجان خود زده است مطمئن باشید که پروردگار من بزودی مرا از شما بی‌نیاز میکند.»

این خطبه مانند برقی که در وجود آدمی بیافتد روان و روح همه را و مخصوصاً حر را تکان داد. انقلابی در وجود او بوجود آورد. آشفته‌گی حال، بیم از نادارستی، نیافتن جوابی برای این گفته‌ها در دل و روح خود؛ احساس‌خواری و گناهکاری خود در مقابل این وجود نورانی و پرهیزگار در ژرفای روح خود، این احساسات و اندیشه‌ها حال او را دگرگون ساخت. فکر کرد راهی برای سازش با امام باز کند که هم با فرزند رسول خدا چنگی نکرده باشد و هم بظاهر دستور ابن‌زیاد را هم زیر پا نگذاشته باشد بدین سبب زبان نصیحت را گشود و گفت:

— یا ابا عبدالله من آشکار و بی‌پرده بتو می‌گویم اگر به‌جنگ و نبرد مبادرت کنی به‌یقین تو و تمام افراد خانواده‌ات کشته

خواهید شد زیرا دستگاه ابن زیاد و یزید مصمم به قتل تو هستند.  
حسین گفت: - تو مرا بقتل تهدید میکنی؟... اگر من  
کشته شوم به بلایی گرفتار میشوید که تا قیام قیامت رهایی از  
آن برایتان ممکن نخواهد بود.

ای حر، خوب گوش فراده، من در این نبرد و جنگی که با  
این دستگاه ستمکار پیش گرفته‌ام اگر زنده ماندم پشیمانی ندارم  
و اگر کشته شدم دل و روح همه مسلمانان امروز و فردا را با  
خود دارم و لیکن اگر تو زنده ماندی برای خفت و خواری  
مانده‌ای و اگر کشته شوی برای لعنت نام برده می‌شوی.

این است سرنوشت من.

و آن است سرنوشت شما.

## فصل پنجاه و پنجم



### قسم بخدا که در کار خود حیرانم

بامداد روز دوم محرم ۶۱ حسین به آن نقطه و محلی رسید که قضا و قدر برایش معین کرده بود؛ او رضا بقضا داده بود و برای زنده نگاهداشتن اصول دین اسلام، حاضر به تحمل دردناکترین فاجعه‌های بشری شده بود.

تاریخ‌نویسان نگاشتند که اسب زیبای حسین که پیشاپیش قافله راه میرفت همین که بسرزمین کربلا رسید و نخلستان‌انبوه آنجا را دید از حرکت باز ایستاد. امام به اسب نهیب زد و فشار آورد. اسب از جای خود حرکت نکرد و خدا داناتراست. امام از یکی از همراهان پرسید: نام این آبادی چیست؟

— غاضریه.

— آیا نام دیگری هم دارد؟

— نینوا و در شرق آن حائر.

— باز هم نام دیگری برایش میگویند؟

— شاطی الفرات.

— آیا نام دیگری ندارد؟

— چرا... کربلا.

امام گفت:

— همین است... همینجاست.. سرزمین اندوه و بلا.

دستور داد که همراهان پیاده شوند بارها را برزمین بیاندازند.. کجاوه‌ها را پیاده کنند خیمه و خرگاه را برپا سازند. پس از آن این کلمات را آهسته باخود گفت که یکی از

اصحاب نزدیکش بدشواری شنید:

— اینجاست که خونهای ما باید ریخته شود.. سزاپرده و حریم ما بغارت برود.. اطفال ما کشته شوند و اینجاست که خوابگاه و آرامگاه ابدی من خواهد شد و زیارتگاه شیعیان من.. بفاصله زیادی از خیمه و خرگاه همراهان حسین، خیمه و خرگاه حر و سواران او را برپا کردند.

کربلا در آن تاریخ باغستان بزرگی بود از درختان خرما و نهری از میان آن میگذشت بنام علقمه که شعبه‌ای از رودخانه بزرگ فرات بود. آب آن بسیار گل‌آلود به چشم می‌خورد. خیمه و خرگاه حسین و همراهان او و حر و سواران او در دو طرف جلگه و دشت کربلا با اندکی مسافت از نخلستان برپا شد.

روز دوم ورود امام بکربلا نامه گستاخانه ابن‌زیاد را که معرف روح خودخواه و بی‌ادب او بود بدست حسین دادند. حسین نامه را گشود و چنین خواند:

«اما بعد. ای حسین، ورود ترا بکربلا بمن خبر دادند. «امیرالمؤمنین یزید دستور داده است سر به‌بالین نگذارم و دست بنان نزنم تا اینکه تو را بخدای خبیر آگاه برسانم یا اینکه بکلی تسلیم حکم من و حکم یزید بشوی.»  
نامه را که امام خواند بی‌اختیار گفت: قومی که رضای مخلوق را بانارضایتی خالق بدست آورد هرگز رستگار نخواهد شد.

و نامه را بدور افکند.

وقتی که قاصد ابن‌زیاد پاسخ نامه را خواست امام گفت:  
— جوابی نزد من ندارد او سزاوار کلمه لعنت و عذاب است...

قاصد بکوفه باز گشت و شرح حال را به ابن‌زیاد گفت. آنروزی که پیک ابن‌زیاد از کربلا بازگشت و ماجرای رویدادی که با حسین نموده برای او گفت، ابن‌زیاد سخت برآشفته و نگاهی بحاضران مجلس خود کرد و باز هم عمرسعد جوان که در گوشه مجلس نشسته بود جلب نظر او را کرد. بخود گفت: طمعکار همین است. نه از رحم و شفقت درسی خوانده و نه از

بدنامی بیم و هراسی دارد.

ابن زیاد از روزی که وارد کوفه شد و با طرفداران علی بمبارزه پرداخت شیوه کارش همین سختی و خشونت بود. او معتقد بود که در حکومت بر مردم باید حد اعلاى سختی و بیباکی را در پیش گرفت تا بتوان در دل‌های مردم رعب و ترس را جانشین ایمان و عقیده قرار داد. او در مجالس خصوصی خویش همیشه میگفت «با ایمان مردم هیچ کاری نمی‌توان کرد جز ایجاد رعب و ترس. و چنین کاری صورت‌پذیر نمیشود جز با قساوت و بیرحمی. وقتیکه مردم چنین بیرحمی را در حکمران مشاهده کردند آنوقت با ملاحظه رفتار میکنند و ترس را جانشین عقیده می‌سازند.

«عمر سعد» جوان بود. بی‌باک و متهور بود. پدرش یکی از سرداران فاتح اسلام بشمار می‌آمد که امپراطوری ایران را درهم شکسته بود پسرش سعی داشت از پله‌های شغل‌های بزرگ و سنگین به‌ر قیمتی شده بالا رود و خود را در مرتفع‌ترین نقطه اجتماع نشان دهد. به پیروی از همین روحیه بود که ابن زیاد از روز اول او را برای مبارزه با حسین، که مشکل‌ترین کارها بنظرش می‌آمد، در نظر گرفته بود و قبلاً مأموریت ری را هم باو داده بود تا کامش را شیرین داشته باشد و بطور مقدمه او را آماده و مهیا کرده باشد ولی با او گفته بود که چون کارهای مهم دیگری هم در پیش دارد عجالاً در حرکت بصوب مأموریتش عجله نکند.

آنروز وقتیکه سرکردگان حاضر در مجلس خود را و رانداز کرد باز بهتر از عمر سعد برای صحرای کربلا و از بین بردن محبوبترین و باتقواترین افراد، کسی دیگر را ندید. بدین سبب باو خطاب کرد و گفت:

— ای عمر سعد، دیدی که حسین با چه گستاخی و بی‌اعتنائی جواب شفاهی بنامه من داد. و در واقع این توهین بمن تنها نبود. اول به امیرالمؤمنین یزید بود و پس از آن بتمام افرادی که بایزید کار میکنند. این توهین حتی بشخص تو هم بود که یکی از عوامل و عمائد این دستگاه هستی و یکی از بزرگترین پست‌ها و مأموریتها را بعهده داری. من تو را مأمور میکنم که

بیدرنگ با سواران مخصوص خود و با هر مقدار نیرویی که لازم داری بسوی او بروی و او را زنده و یا کشته برایم بیاوری. من باید بیدرنگ زنده و یا مرده او را نزد خلیفه بفرستم و او نگران و چشم‌براه این امر است. این راهم بدان که اگر از این امر مهم خلیفه سرپیچی کنی دیگر در بساط او تو را کاری نیست نه ولایت ری و نه کار دیگر.

سکوتی بر تمام تالار افتاد.

هنوز مردم نمی‌توانستند باور کنند که ابن‌زیاد حاضر بچنین کاری بشود که خاندان رسول خدا را از بین ببرد.

عمر سعد مثل دیگران سکوت کرد.

ابن‌زیاد گفت: ای عمر سخن مرا شنیدی؟

عمر گفت: - آری شنیدم ای امیر.

ابن‌زیاد گفت: - پس چرا جواب ندادی؟

عمر سعد گفت: - جوابی پیدا نکردم که بگویم.

ابن‌زیاد گفت - مقصودم از جواب عمل تو بود. آیا حاضر هستی فرماندهی سپاهی که برای جنگ حسین آماده کرده‌ام قبول کنی؟ جواب صریح و سریع از تو می‌خواهم.

عمر سعد گفت - نمی‌توانم بآن سرعت و صراحت که تو می‌خواهی جواب دهم. امری که می‌کنی بسیار مهم است و من مهلت می‌خواهم.

ابن‌زیاد گفت - و تو باید بدانی که حتی این مهلت خواستن تو هم تاچه رسد بامتناع تو - نزد خلیفه امیرالمؤمنین یزید اثر بسیار نامطلوبی دارد - زیرا ضعف تو را در مقابل بزرگترین دشمنان خودش می‌بیند. من فقط یکشب می‌توانم بتو مهلت دهم که آنرا هم به یزید ننویسم.

پس از این گفت و شنود کوتاه سکوتی بر تالار ابن‌زیاد افتاد که هزار نکته اعتراض‌آمیز در آن پنهان بود.

عمر سعد با تمام جوانی و بیباکی که داشت در مقابل نام حسین یکنوع ترس مبهمی ترسی که ناشی از مقابله بدی با خوبی، پلیدی با پاکی است در ژرفای روح خود احساس میکرد. آثرو زودتر از هم‌روز و هم‌کس از مجلس ابن‌زیاد بیرون رفت: بعضی گفتند او هرگز تن بچنین قضا و بلا نمیدهد. و

عده‌ای گفتند که جاه‌طلبی و استفاده‌جویی مادی که در نهاد او هست او را بهرکار و عمل ناروایی میکشاند.

عمرسعد آن شب را تا صبح نخوابید و بد و خوب دو طرف کار را پیش خود سنجید:

«چگونه حاضر بکشتن پسر عموی خودش شود؟ آنهم چنین پسر عم بزرگوار و باعظمتی. - اگر دست خود را بچنین جنایتی آلوده کند جواب مردم را چه بدهد؟ - غیرت و حمیتش را پیش عشایر و قبایل عرب و آبروی خودش را در میان قبیله خود چگونه حفظ کند و چگونه فردای این جنایت بامردم روبرو بشود و در میان آنها زیست کند. بخدا و برسولش در روز رستاخیز چه جواب بدهد؟...»

اینها را از یکطرف فکر میکرد.

از طرف دیگر فکر میکرد: «من که بمیان شهر زیبای ری و آن آب و هوای مطبوع و در میان آن دختران شوخ‌چشم ایرانی و آن عشرت و باده‌گساریها میروم دیگر روی این عربها را نمی‌بینم که سرزنش و شماتت آنها را بشنوم... من صدها فرسنگ از آنها دور خواهم بود... میان قومی زندگی خواهم کرد که اینگونه دلواپسی‌ها و دلپره‌ها را نخواهم داشت... در آن ناز و نعمت و در آن خوشیها و ثروتها و در دریای آن خوبیها غرق خواهم شد. دیگر کاری باعرب نخواهم داشت... از آنها انتظاری و چشم‌داشتی نخواهم داشت.»

این افکار متضاد تا بصبح نگذاشت چشمش بخواب رود و فکر میکرد باید همین فردا جواب ابن‌زیاد را بدهد.

صبح باطلوع فجر صادق از رختخواب خود بیرون جست و این شعر را باخود زمزمه میکرد:

«قسم بخدا که در کار خود حیرانم.»

«زیرا در این کار با دو خطر روبرو هستم؟»

«بدست آوردن فرمانروایی بزرگترین ایالت که ری باشد.»

«یا کشتن حسین که بزرگترین جنایت است»

«حسین پسر عموی من است و قتل او بزرگترین فاجعه.»

«ولایت ری هم‌یگانه آرزوی من است و مرکز تمام خوشیهای

من.»

«چرا بدین اندیشه نباشم که خدای جهان خطای مرا می بخشد.»

«اگر چه گناهکارترین فرد میان آدمیان و جنیان باشم.»

«شکی نیست که خیر و برکت دنیا نقد است.»

«مرد خردمند هرگز نقد را به نسیه نمی فروشد.»

«میگویند خدا آفریننده بهشت است.»

«خالق جهنم و عذاب است و دست خطاکار را بازنجیر آتشین میندد.»

«اگر آنها در آنچه میگویند راستگو هستند.»

«من از درگاه الهی توبه و آمرزش خواهم خواست.»

«واگر دروغ باشد که من بهترین نعمت این دنیا.»

«که ملك عظیم ری باشد بخیال واهی از دست نداده ام!»

این اشعار را خواند و بسوی پسرخواهرش حمزه بن مغیره رفت که با او نیز مشورت کند و قتیکه جزئیات جریان دیروز خودش را با این زیاد و اندیشه های دیشبش را تا صبح برای حمزه گفت وی چنین جوابش داد:

— تو هرگز این کار را نخواهی کرد... بجنگ فرزندان رسول خدا و آنها فرزندی مانند حسین که محبوب همه است نخواهی رفت... کیست که او را دوست ندارد و از مرگ او داغدار نشود.. محبوبیت و پرهیزگاری حسین و تقربش بعرش الهی نوری در اطرافش پرتو افکن ساخته که خیره کننده است و حتی معاویه هم از آن بیم کرد. از آن ملاحظه داشت و نور حسین چشم او را خیره کرده بود. تو نشنیدی همین خلیفه باتدبیر و با دها در آخرین دقایق عمرش بیزید چه سفارش کرد؟

افکر فی امری علی خطرین  
 ام اصبح مأثوماً بقتل حسین  
 لعمری ولی فی الری قره عین  
 ولو كنت فیها اظلم الثقلمین  
 وما عاقل باع الوجود بدین  
 و نار و تعذیب و غل یدین  
 اتوب الی الرحمن توبه مین  
 و ملك عظیم دائم الجلمین

۱- فوالله لا ادري واني لحاير  
 اترك ملك الری والرئى منيتي  
 حسين ابن عمي والحوادث حمة  
 وان اله العرش يغفر زلتى  
 الا انما الدنيا لخير معجل  
 يقولون ان الله خالق جنه  
 فان صدقوا فيما يقولون اننى  
 وان كذبوا افزنا بدنيا عظيمه



مگر باو نگفت: باهرکس می‌توانی طرف بشوی و جنگ  
کنی جز باحسین بن علی که طومار زندگی تو و خانواده تو را  
برمیچیند.

اکنون من بتو می‌گویم که خون حسین خونی است که اگر  
قطره کوچک آن بدامان کسی بنشیند تا عمر آدمی باقی است تف  
و لعنت بدنبالش خواهد بود.

فهمیدی دای عزیز من که چه خطری در راه زندگی خود  
داری؟

عمر سعد بفکر بسیار عمیق فرو رفت.  
و حمزه یقین کرد که سخنان او تأثیر کامل خود را در او  
کرده است.

## فصل پنجاه و ششم



### پاکی را بر ناپاکی ترجیح داد

حرکت و فعالیت غیر عادی در کوفه بوجود آمده بود. رفت و آمد سوار و پیاده در کوچه‌ها و بازارها در جاده‌ای که بخارج از شهر منتهی میشد بسیار شده بود، در هر دکان و کاروانسرا جمعی گرد هم آمده، دور هم ایستاده و نشستند، گرم صحبت بودند، همه از يك موضوع صحبت می‌کردند:

چنگ باحسین!

در یکجا این صحبت بود که: عمر سعد پس از آنمه تردیدها بالاخره فرماندهی نیروی ضد حسین را قبول کرد و شش هزار سوار و پیاده بسوی کربلا بسیج نمود. در پرچمی که ابن‌زیاد برای او در مرکز شهر برافراشت نیروی بزرگی را که باسیم و زر بسیار از خزانه بیت‌المال آماده کرده بود از همانجا و از روبروی چشم مردم گذر داد و با او به کربلا فرستاد. در جای دیگر صحبت از خطابه ابن‌زیاد در مسجد بزرگ کوفه بود. افرادی که در آن روز در مسجد بودند خطابه او را چنین نقل کردند:

«ای گروه مردم شما خاندان ابوسفیان را آزموده‌اید. کرم و سخای معاویه و تدبیر و درایت او را که دوست می‌داشتید تمام آن در فرزندش یزید برجسته‌تر و بهتر دیده میشود. او رفتاری مهربان دارد و بذل و بخششی فراوان‌تر از پدرش. هرکس با او خدمت کند ذخیره تمام نشدنی برای عمر خود فراهم کرده‌است. او آسایش و رفاه همه مردم را خواهان است ارزاق شما را

صددرصد افزوده و بهمن دستور داده که باز برآن بیفزایم و بشما بگویم که همه کمر به جنگ حسین ببندید و دسته جمعی برضد او اقدام کنید.»  
عده‌یی گفتند:

— شیث بن ربیع که از مهمترین سران و جنگجویان کوفه بود در مقابل اصرار ابن زیاد که باید باتمام نیروی خود به کربلا و بجنگ حسین برود ابتدا تمارض کرد و پس از سختگیری و فشار او تسلیم شد که برایش بیرقی بست و چهار هزار سوار و پیاده داوطلب جنگ از شهر کوفه واز میان عشایر اطراف آن در اختیارش گذاشت که بسوی کربلا روان شود.  
گروه دیگری می گفتند:

— دیروز هم سنان بن انس را با چهار هزار سوار و پیاده حرکت داده اند. سه روز پیش هم خولی اصبیحی را باده هزار سوار و پیاده و حجار ابن ابجر را با یک هزار و بهر کدام آنها پرچم علی حده داده و به فاصله نیم ساعت پشت سرهم بسوی کربلا فرستاده اند.

— آری کربلا غوغایی شده است. اینها که بیعت نامه برای حسین فرستاده بودند امروز شمشیر و نیزه بدست گرفته برضد او بمیدان جنگ میروند.

همه روز نیرو بکربلا میروند و ابن زیاد آنی غفلت ندارد.  
یکی می گفت:

— من شنیدم قوائی که تاکنون رفته در حدود ۲۰ هزار سوار و پیاده است.  
دیگری اظهار میکرد:

— نه خیلی بیش از اینهاست من ۳۵ و ۵۳ هزار شنیدم.  
شخصی دیگر اظهار میکرد:

— من شنیدم کلیه نیروی اعزامی بهشتاد هزار تن رسیده و این را از قول خود ابن زیاد نقل میکرد.

این اخبار دهان بدهان می گشت و در هر گوشه و کنار این شهر، هر چند ساعتی، صدای «هوسه» و پای کوبی دسته جمعی یکعده جوان و پیر که برای جنگ کربلا حماسه سرایی میکردند بگوش مردم می خورد. معلوم بود که والی کوفه و عمال یزید در

این کارها دست دراز و پول فراوان بکار انداخته‌اند و این‌کممک و همراهی را هم پنهان نمی‌کردند و اعلام می‌کردند که هرکس حاضر شود بجنگ حسین برود پول فراوان و مرکوب پسندیده باو داده میشود و اگر او در جنگ کشته شود از خانواده‌اش تا آخر عمر نگاهداری خواهد شد.

فاصله کوفه تا کربلا بیش از شانزده فرسنگ نبود و راهی که این سواران پیش گرفته بودند از راه متصل بباغات کنار فرات بود. روز ششم محرم هنوز آفتاب در صحرای پهناوربیابان کربلا غروب نکرده بود که پسر سعد بانخستین دسته سواران و پیادگان کوفه بکربلا رسید و نیروی کوچک و بزرگت حسین و حر که روبروی یکدیگر چادر و خرگاه خود را برپا کرده بودند متوجه راه کوفه شدند که گرد و خاک انبوهی در آن برپا شده بود و رفته رفته سرنیزه‌ها و سوارها پدید آمدند.

زمزمه و گفتگویی در دو اردوگاه پیچید و طرفین میگفتند:

— این سپاهیان عظیم ابن‌زیاد است که بصرای کربلا

میرسد.

این جمله در اردوگاه حسین و در میان زنان و بچگان او نیز غلغله‌یی برپا کرد زیرا آنها امیدی به‌کممک و امداد نداشتند و بعد از آمدن حر دانسته بودند که هرچه از آن سوی کوفه برسد قوای دشمن است. دشمن حقیقی که خود را دیروز دوست دروغین قلمداد کرده بود.

این سپاهیان تازه وارد جنب سپاهیان حر خیمه و خرگاه خود را برپا کردند. آتشهای خود را در صحرا برافروختند دیگرهای بزرگ خود را نصب کردند. گود اجاقهای خود را برای پختن نان ساج گله بگله در زمین در آوردند.

وقتیکه آفتاب غروب کرد، در صحرا، در نقطه به نقطه آن، شعله‌های کوچک آتش زیر نور آرام و رنگ پریده ماه شب‌هفتم محرم نمایان شد. صدای اسبها و شترها بهم آمیخته و همهمه کلانی برپا کرده بود. این ماه نیمه شکسته باز هم ناظر آمدن سواران و پیادگان از بقیه لشکریان کوفیان گردید که بتدریج میرسیدند. یکنفر جلو آنها بلند بلند مشغول خواندن اشعاری شبیه به (حدی) بود و اینان نزدیک چادرهای نیروی ابن‌سعد رحل

اقامت افکنده و به پا کردن خیمه و خرگاه خود می پرداختند. این وضع تا نیمه شب ادامه داشت. نیمه شب سکوت اسرار آمیزی بر آن دشت و بر آن دو اردوی کوچک و بزرگ، و بر نخلهای انبوه و بلند خرما که در گوشه‌ای از صحرا مانند اجتماع ساکت و بی سروصدای جنیان که دور هم و چسبیده بهم جمع شده باشند چیره شده بود. دیگر صدا و حرکتی نبود جز صدا و حرکتی از جنایت و مظلومیت و از بدی و خوبی، و از پاکی و ناپاکی و از ستمگری و عدالت خواهی همه آنها از آن دو خیمه و خرگاه به آسمان میرفت و کسی آنها نمیشنید!

تکوین جنایت و ظلم و ستمگری و بیدادگری نخست در سینه‌ها و در اندیشه‌هاست و همین‌هاست که مانند ذرات نور و ظلمت، سلامتی و مرض، بیدادگری و دادگستری، بسوی آسمان می‌رود. نیمی از آن بسوی خدا و نیمی دیگر بجانب اهریمن روانه میشود. این جنگ نور و ظلمت بدی و خوبی یزدانی و اهریمنی در هر دوره و سده‌ای برپاست و مانند رحمت و شقاوت بر ارواح بشری فرو میریزد.

روز هفتم محرم یکطرف کربلا تا چشم کار میکرد خیمه و خرگاه واسب و سرنیزه بود و طرف دیگر چادری چند و خیمه‌های انگشت‌شمار که وسط آن یک چادر بزرگ باقبه سبز بچشم می‌خورد. یکطرف سپاهیان سرمست و مغرور که عده آنها را از ۲۵ هزار تا هشتاد هزار گفتند و طرف دیگر یک عده انگشت‌شمار که به تحقیق شماره آنها را بیش از ۷۲ تن بعلاوه یک تن نمی‌گفتند. این نسبت همیشه میان بدی و خوبی بوده و همیشه هم این عده کوچک راستی و درستی لاقل در وجود ذهنی بشری فاتح و پیروز میشود.

فتح و پیروزی چیست؟

حدود آن از چه قرار است؟

فتح یکساعته و فتح یک‌روزه و فتح یکساله فتح نیست. فتح و پیروزی که بتواند باقی‌مان زمان - بر آسمان و تحولات و تغییرات، باقی و ثابت و پررنگ بماند آن فتح حقیقی است و آن پیروزی واقعی. چنین اندیشه و فکری اگر در افرادی پیدا شود آنها را جاودان میکند. و راستی و درستی لاقل در نفوس و ارواح

بشری همیشه جاودان است. این آسمان زیبا، رؤیای خوش آیند و چشم انداز جذاب ارواح و نفوس بشری است؛ ارواح و نفوسی که میروند ولی این آسمان زیبای آنها برای همیشه باقی میماند. این نوع آسمان و این نوع نفوس در میان هر قومی هست منتهی بعضی از آنها برجسته است و برجسته و خوانا باقی میماند و بعضی از آنها سائیده میشود و از بین میرود. آسمان کربلا، واقعه کربلا و نقش نفوس شرکت کننده در این نبرد فراموش نشدنی چنین بود که گفتیم. و هفتاد و دو تن سپاهیان امام از چنین افرادی تشکیل شده بود:

از فرزندان علی و برادران حسین هفت تن.

فرزندان عقیل هفت تن.

جوانان حسین ۳ تن.

اصحاب و پیروان حسین ۵۵ تن.

جمع این عده ۷۲ تن. بعلاوه شخص حسین بقصد کشته شدن به کربلا آمده بودند و نه تنها از مرگ بیمی نداشتند بلکه نغمه بقاء ابدی و جاودانی را از صدای چنین مرگی می شنیدند. این نغمه در گوش آنها چنان قوی و نیرومند بود که صداهای دیگر را هر چند خشن و ناهنجار بود نمیگذاشت بشنوند. برعکس آنها، آن گروه بیشماری که در مقابل این عده صف بسته و سرمست کامگاری دنیایی خود بودند از این نغمه و این صدای جاودانی چیزی نمیشنیدند.

اولی ها حتی در مرگ خود هم زنده بودند. و دومیا حتی در زندگی خود هم مرده بودند. این ذره یزیدی و ذره حسینی یا این جوهر دوتوع وجود در همه هست، در هر دوره هست. از آغاز بوده و شاید تا انجام هم باقی باشد.

صبح روز هفتم بادممه صبح افراد سپاهیان دو گروه بیدار شدند. ابن سعد در چادر بزرگ خود «عروة بن قیس» را که یکی از افراد گستاخ و بی باک کوفه بود خواست و گفت:

— تو باید نزد حسین بروی و مأموریتی انجام دهی.

عروه در يك آن تمام گذشته خود؛ بیعتی که در نامه های خود توسط مسلم کرده بود بخاطرش آمد و بی درنگ مانند فتری

عکس العمل خود را چنین نشان داد:  
- ای امیر، مرا معذور دار و این مأموریت را بدیگری  
واگذار کن.

ابن سعد باخشونت گفت: چرا.  
- برای اینکه من جزو کسانی بودم که عریضه به امام  
نوشته بودم. مرا با معلم روبرو نکن مرا با تغییرات فکریم برای  
خودت نگاهدار.

ابن سعد فکری کرد و گفت از تو با این صراحتی که گفתי  
این عذر را قبول می‌کنم. بیدرتنگ کثیر بن عبدالله داوطلب این  
امر شد و پذیرفت که سخن به لشکرگاه کوچک حسین ببرد و از  
او بپرسد: برای چه به این سرزمین آمده و چه مقصودی از آن  
دارد؟

وقتی که کثیر خود را به لشکرگاه رساند و گفت که من  
پیامی از طرف ابن سعد برای حسین دارم و باید شخصاً به او بدهم  
پیروان حسین قبول کردند که او را نزد امام ببرند بشرطی که  
شمشیر خود را تسلیم کند و بی سلاح نزد امام برود، کثیر این  
امر را نپذیرفت و گفت من اسلحه خود را بشما نمیدهم چنین  
شد که بدون زیارت حسین باز گشت و نتوانست مأموریت خود  
را انجام دهد.

این بار ابن سعد. قره بن قیس را مأمور این پیام کرد. او  
به لشکرگاه آمد و اسلحه خود را به نگاهبانان چادر امام تسلیم  
کرد و خودش بحضور امام رسید.

در اولین نگاه او به حسین حالتی که دیدنی و نه شنیدنی  
است در او به وجود آمد و گفت:

- ای فرزند رسول خدا چرا به این سرزمین آمدی. من از  
طرف ابن سعد آمده‌ام که همین پرسش را از تو کنم.  
حسین (ع) گفت:

- مردم این خطه و این شهرها نامه‌هایی بمن نوشتند و مرا  
بجانب خود دعوت کردند اظهار بیعت و وفاداری نمودند که  
نامه‌هایشان نزد من است اکنون از من می‌پرسند که چرا بدین شهر  
آمدم، بدین سبب آمدم و اگر اکنون هم باز همین مردم بخواهند  
که باز گردم همین کار را می‌کنم.

قره گفت:

– نفرین باد بر کسانی که چنین نامه‌ها نوشتند و چنین تعهدها کردند و اکنون همه آنها در اردوگاه دشمنان تو گرد آمده‌اند که بر تو شمشیر بکشند و از پایت در آورند.

قره این سخنان را گفت و از حضور امام رفت. در بیرون چادر حبیب‌بن مظاهر باو گفت:

– ای قره میروی؟ تو نیز به لشکرگاه و سپاهیان خطاکاران پیوسته میشوی و بر ضد فرزند رسول خدا شمشیر میکشی؟

همین جمله کوتاه و کلمه‌های مختصر چنان تأثیری در وجود قره کرد که گفت:

– نه من نمیروم. یکی را نزد ابن‌سعد بفرستید تا بگوید قره، بهشت را بر جهنم و پاکی را بر ناپاکی ترجیح داد و به امام پیوست.



## فصل پنجاه و هفتم

گروهی که زندگی را بوسیله مرگ تامین میکنند

«به عبیدالله بن زیاد والی و امیر بصره و کوفه.»  
«من وقتیکه بکر بلا ورود کردم پیک خود را برای حسین فرستادم و از او پرسیدم برای چه باین سرزمین آمده و مقصودش چیست؟»

«او جواب داد که مردم این سرزمین نامه بمن نوشتند و از من خواستند که بسوی آنها حرکت کنم حالا اگر شما خواهان من نیستید و خواهان دیگری هستید من از همین راهی که آمده‌ام باز می‌گردم.»

این نامه را ابن سعد باچابك سواری به کوفه فرستاد و همان روز این جواب را گرفت:

«به عمر سعد فرمانده نیروی عراق.»  
«نامه شما را دریافت کردم و بر مطالب آن آگاه شدم به حسین بگو که باید خودش و همه اصحابش بایزید بیعت کنند اگر چنین کاری بکنند درباره اش تجدید نظر میکنم. عبیدالله بن زیاد.»  
بادریافت این نامه، ابن سعد شخصاً از حسین ملاقات خواست، این ملاقات در گوشه صحرائ دور از لشکرگاه ولی در چشم انداز افسراد آن تشکیل گردید. در همان دیدار اول و ارستگی و جذابیت زیبای حسین تأثیر عمیقی در ابن سعد گذارد. لحن سخت او را به لحن ملایم تبدیل داد او در خود نیرویی ندید که بتواند با حسین بطوریکه ابن زیاد میخواست بسختی و خشونت گفتگو کند. از امام درخواست کرد که بایزید بظاهر بیعت کند و این غائله

را ختم نماید و امام مخالفت کرد. این جلسات متوالی شد. خولی بن یزید که از طرفی با امام دشمنی دیرین داشت و از طرف دیگر خواهان و عاشق مقام فرماندهی این سپاه بود به عبیدالله گزارش محرمانه داد که ابن سعد باحسین مشغول سازش است و اگر در این امر غفلت کنی شمشیرهای لشکر عظیمی که زیر فرماندهی خود دارد بر تو کشیده میشود و آنوقت چاره نتوانی کرد. عبیدالله از این گزارش دلواپس شد. نامه سخت به ابن سعد نوشت که در آن تذکر داد:

«شنیده‌ام هرشب باحسین جلسه تشکیل میدهی و طرح دوستی و مودت میریزی و این جلسات تو تا پاس بسیاری از شب ادامه دارد. بمجرد دریافت این نامه به حسین بگو بیدرنگ به حکم و دستور من درآید. اگر اطاعت کرد چه بهتر و گرنه آب را بر او و خاندان او ببند تا مجبور به تسلیم و اطاعت شود و این امر را هم تو بدان که من آب را بر یهود و نصاری حلال میدانم و برحسین و خاندان او حرام.»

سعد پس از دریافت این دستور بیدرنگ پانصد سوار جنگجو در اختیار عمرو بن حجاج گذاشت و او را مأمور کرد که آب را برحسین و لشکریانش ببندد، بعد ابن سعد حجرین حر را با چهارهزار سوار مأمور شریعه غاضریه کرد که مراقبت نمایند حسین و اصحابش حتی یک قطره آب از آن نهر برندارند. این عده باعده شیث بن ربیع سرتاسر نهر غاضریه را تامسافتی بس دور زیر نظر گرفتند.

این دستور بیدرنگ از صبح هشتم محرم اجرا شد. لشکریان حسین بهیچوجه آماده این کار نبودند.

خیال آن را نمیکردند که نیروی ابن سعد آب را بر آنها ببندد. آنها آب ذخیره در چادرهای خود نداشتند یکمرتبه دیدند سرتاسر نهر علقمه را دیده بانان و سواران و پیادگان سپاه ابن سعد گرفت و اجازه عبور بهیچکس نمیدادند.

تشنگی و گرما دوچیزی است که جانگاہ است و ساعت بساعت شدیدتر و هولناکتر میشود تا شخص را از پای درآورد.

سپاهیان حسین تشنگی را در روز اول هرطور بود تحمل کردند جرعه‌هایی چند که آب داشتند آنرا برای خردسالان و اطفال

ذخیره کرده بودند ولی رفته رفته بر اثر شدت گرما و آفتاب سوزان آب اندکی که در مشکهای خود داشتند تمام شد و قطره‌یی آب برای آنها باقی نماند. بزرگ و کوچک یاران و افراد خاندان حسین لب تر نداشتند در همین روز و همین احوال حبیب بن مظاهر اسدی به امام عرض کرد قبیلۀ اسد بامن خویشی دارند و در همین حدود کنار قرات و دریاغات آن منزل دارند اگر اجازه دهی من بسویشان روم واز آنها استمداد جویم. امام موافقت کرد. حبیب بسوی آنها شتافت و پس از مذاکره با آنها توانست نود نفر آنها را همراه بیاورد ولی آنها در بین راه بادیده بانان و نیروی ابن‌سعد روبرو شدند. زدو خورد میان آنها در گرفت و چون سپاهیان ابن‌سعد بمراتب فزونتر از آنها بودند آنها را بعقب بسوی منازلشان راندند و حبیب بدشواری توانست خود را به امام برساند.

ظهر آنروز باز از دور سواران بسیاری دیده شدند که از طرف کوفه می‌آمدند.

این شمر بن ذی‌الجوشن بود که با سواران بسیار از کوفه آمده بود تا به ابن‌سعد آخرین اخطار را بکند و بگوید در کار حسین به نرمی و ملایمت رفتار نکنند. چه ابن‌سعد نامه‌ی مجددی به عیدالله نوشته بود واز او خواسته بود که اجازه دهد حسین یا به مدینه برگردد و یا به نقطه‌ی دیگری برود. این نامه موقعی بدست عیدالله رسید که شمر در مجلس او حضور داشت. چون بر آن آگاه شد گفت: ای امیر پسر سعد در کار حسین مسامحه و دست بدست میکند و می‌خواهد او را از چنگ تو خلاص کند. اگر چنین شود و حسین از کربلا برود هیبت دیگر دست تو بر او نرسد و نیروی تو بر او فائق نیاید. من حاضرم بسوی عراق بروم و کار حسین را تمام کنم. اگر دیدم پسر سعد در امر او مسامحه میکند او را برکنار میکنم و خود فرماندهی لشکریان را بعهده می‌گیرم و خاتمه باین غائله بزرگ میدهم.

شمر وقتی که بانروی تازه نفس خود بسرزمین کربلا رسید امر را به پسر سعد ابلاغ کرد. نامه‌ی عیدالله را باو داد. ابن‌سعد نامه را چنین خواند:

«من تورا نفرستادم که در کار حسین سهل‌انگاری کنی و

آرزوی سلامت او را در اندیشه خود بپرورانی و شفاعت او را نزد من بکنی. اگر او بحکم من تن دردهد و دستش را در دست من گذارد او را بیدرنگ نزد من روانه کن و اگر سرپیچید و اطاعت نکرد بر او و یارانش حمله کن، خودش و اصحابش را بکش و اسب برسینه و پشت آنها بتاز، جسدشان را قطعه قطعه کن. و کار را به پایان برسان. اگر این دستور را تو نمی‌توانی انجام دهی فرماندهی سپاهیان را بشمر تسلیم کن که او را مأمور این کار کردم. عبیدالله بن زیاد.»

و قتیکه این نامه را ابن‌سعد خواند خطاب به شمر گفت:

— ای شمر بد آمدی و خبری شوم آوردی من رأی و عزم عبیدالله را تغییر داده بودم تو نگذاشتی و خدا تو را نابود کند.

پس از آن بود که پسر سعد پیکی برای حسین فرستاد و او را آگاه ساخت که عبیدالله باهیچیک از پیشنهادهای او موافقت نکرده و آخرین امر و دستوری که فرستاد و من ناچارم ابلاغ کنم این است که یا باید تسلیم شوی و یا آماده کشته شدن باشی. این خبر همان ساعت میان اصحاب حسین منتشر شد. هفتاد و دو تن خویشان و پیروان امام که حسب‌المعمول برای فریضه پنجمانه بچادر امام حاضر می‌شدند هنگام نماز مغرب که فریضه را بجا آوردند منتظر شدند که امام برایشان سخن بگوید.

حسین پس از نماز رو به اصحاب خود که پشت سر او در صفوف نماز جماعت نشسته بودند کرد و خطابه بسیار مختصری برایشان ایراد کرد:

«بهترین نیایش و ستایش را بدرگاه الهی میبرم و در همه احوال حمد و ثنای اومی‌گویم که چنان پیامبری برایمان فرستاد و دانش قرآنی بما عطا کرد و راز دین را به ما آموخت؛ بما گوش شنوا، دیدگان بینا و دل دانا عطا کرد و ما را شکر گزار خود ساخت.»

«پس از آن لازم می‌دانم که بگویم من اصحاب و یارانی باوفا تر و بهتر از اهل بیت خود ندیده‌ام، خدا بشما پاداش و اجر اینهمه خوبیهایتان را بدهد.

«من گمان میکنم روز ما در مقابل این دشمنان فردا پایان می‌آید من در کار شما اندیشه کردم و مصالح شما را در نظر آوردم،

همه شما آزاد هستید که از همان راهی که آمدید باز گردید. هیچگونه ملاحظه و پای بندی نسبت به من نداشته باشید. این شب تیره و تاریک شما را در خود پوشیده نگاه میدارد و دیدگان هیچکس شما را نمی بیند. پس همین تاریکی شب را برای خود مرگویی بدانید و از اینجا دور شوید هر یک از شما دست یک تن از اهل بیت را بگیرید و در شهرها و آبادیها پراکنده شوید برای اینکه این قوم بدنبال من و درصدد کشتن من هستند و اگر بر من دست یافتند از غیر من صرف نظر می کنند.»

این بیانات را که تمام کرد سکوت بهت آوری بر همه این ۷۲ تن مستولی شد، پیش از اینکه کسی سخنی گوید ابوالفضل اظهار کرد:

— ای برادر سوگند بخدا می خوریم که ما هرگز چنین کاری نکنیم و بعد از تو نمی خواهیم زنده بمانیم که در این دنیا زیست کنیم.

پسر و برادران و برادرزادگان آن حضرت نیز همین گفتند: حضرت رو بفرزندان عقیل کرد و گفت:

— ای فرزندان عقیل قتل پدر و الامقامتان برای شما کافی است دیگر شما خود را بخطر نیندازید و جان خود را بسلامت در ببرید، من این اجازه را بشما میدهم.  
آنها گفتند:

— ای فرزند رسول، ما چگونه شما را تنها گذاشته و برویم، برویم باین خیال و اندیشه که زندگانی چند روزه خود را دریابیم. بخدا که چنین نکنیم و از این عمل بیزاریم. مادر رکاب تو با دشمن جنگ میکنیم و باکمال میل همان سرنوشتی را می پذیریم که به تو رو میکند. ما جان خود را سپر جان تو قرار می دهیم تا در برابر تو کشته شویم و بدانجا رویم که تو خواهی رفت.  
این است خوشحالی و شادکامی ما.

مسلم بن عوسجه برخاست و گفت:

— ای فرزند رسول خدا ما ایم که با ایمان و عقیده دست بیعت بتو دادیم و تا آنجا آمدیم که به مرگ برویم. مرگ چیست؟ یک ننگ بزرگ و یک خاموشی ابدی اگر شخص ایمان و عقیده خود را از دست داده باشد؛ و یک سرافرازی بزرگ و زندگی

جاودان اگر در راه عقیده و ایمان خود کشته شده باشد. مگر ممکن است ما شما را در میان این صحرای سیاه شده از دشمن رها کنیم تا مگر جان خود را حفظ و حراست کنیم ما در رکاب تو می‌جنگیم تائیزه‌های خود را در سینه دشمنانت بشکنیم و اگر شمشیر ما شکست و خرد شد باستگ بدشمنانت حمله کنیم. ای حسین بن علی بتو می‌گویم: اگر من بدانم که فردا کشته می‌شوم آنگاه دوباره زنده می‌شوم آنگاه مرا زنده بسوزانید و خاکستر مرا بر باد دهند و هشتاد بار این عمل را تکرار کنند باز من از تو جدا نمی‌شوم و دست از جنگ بدشمنانت بر نمی‌دارم. پس از او سعید بن عبدالله برخاست و چنین گفت:

— ای حسین ما بدنبال تو برای دوچیز آمدیم، برای افتخار آمدیم و برای مرگ آمدیم. بیم از مرگ هرگز نمی‌تواند ما را از مرگ جدا کند. زندگی واقعی و جاودانی ما در همان مرگ است. اگر هشتاد بار ما را بکشند و بار دیگر زنده کنند باز می‌گوئیم که مرگ را در راه ایمان و عقیده خود خواهانیم. ما عاشق آنیم که در برابر تو بخاک و خون غلتیده و جان بدهیم.

**«زهیر بن قیس» گفت:**

— ای حسین! سوگند بخدای تعالی که من آرزو مندم در این میدان جنگ کشته شوم پس از آن زنده شوم و باز جنگ کنم و کشته شوم و باز هم تاهزار بار کشته و زنده شوم که همچنان در راه تو بجنگم و جوانان و اهل بیت تو را در مقابل حملات دشمن حفظ کنم.

وقتیکه امام این نعره‌های ایمان و شجاعت را از همراهان خود شنید گفت:

— ای مردم آزاد — بهشت درهای خود را بروی شما گشوده و پیامبر خدا و آنان که در راه حق و حقیقت کشته شده‌اند انتظار قدوم شما را دارند و به استقبال شما شتابانند. پس با همان دلآوری بی‌همتای خود از عقیده خود واز دین خدا و آیین پیامبر او و از اهل بیت او دفاع کنید و خدا بزرگترین اجر و پاداش را بشما می‌دهد.

تاریخ‌نویسان اسلامی نوشتند که این هفتاد و دوتن افراد حاضر پس از این گفتار امام و شرح و توصیف او از بهشت،

گویی بهشت را بچشم دیدند و زندگی فردای خود را مشاهده کردند. اینان چنانبازان مرگ طلبی بودند که هزاران زندگی درخشان را در آن نهفته می‌دانستند. فردای آنروز بود که به محمدبن بشر حضرمی از میان سپاهیان دشمن خبری آوردند. خبر این بود که پسررت را بجرم همکاری تو باحسین (ع) درکوفه دستگیر کردند و او را خواهند کشت مگر تو درگاه حسین را ترك بگویی و بسپاهیان ابن‌زیاد ملحق بشوی.

محمدبن بشر چنین جواب داد:

— من فرزندم را در راه خدا میدهم و بحساب او میگذارم. من نمی‌خواهم او اسیر باشد و من باز زندگی کنم چه بهتر این زندگی را در راه او و اهل بیت پیامبرش از دست بدهم. امام باو گفت:

— خدا تو را بیامرزد؛ من از پیمان و بیعت گذشتم. اقدام در آزادی فرزندت بکن که من نیز خوشنود میشوم. محمد برای آخرین بار گفت:

— جانوران و درندگان بیابان گوشت مرا زنده بخورند اگر من بچنین کار پستی تن در دهم و تو را تنها بگذارم و جان خود و فرزندم را در ببرم. ننگ و مرگ برای من همین است و افتخار زندگی حقیقی همان که در میدان نبرد بامردانگی در خاک و خون خود جان بدهم.

## فصل پنجاه و هشتم

### نخستین سربریده

شب عاشورا فرا رسید شب دهم محرم ۶۱ هجری. ماه آرام و رنگ پریده براین دشت ستمگری و مظلومیت، براین دشتی که نام مرگش زندگی و نام زندگیش مرگ شد، آهسته آهسته بالا آمد. بالا آمد که دو تضاد اندیشه و فکر بشری و دو تضاد صفت انسانی را در دو طبقه مردم تماشا کند. در آنجا چه دید؟

خون و اندوه دید یا شادمانی؟

به یقین شادمانی و سروری که در چادرهای ۷۲ تن فداکاران حسین دید، سرور و شادمانی مطمئن، بی دغدغه و بدون کمترین دلهره بود ولی سرور و شادمانی که لشکریان بسیار عمرین سعد دیده پراز دغدغه و تشویش و آکنده از دلهره و ترس بود. اینها از همه ترس داشتند.

و آنها از هیچکس بیم نداشتند جز از خدا.

اگر حزن و اندوهی هم در آن دوسپاه دید باز بایکدیگر فرق بسیار داشتند.

یکی از کمی بهره برداری این دنیا اندوهگین بود.

دیگری از ناچیزی توشه‌ای که از اعمال نیک خود برای جهان دیگر داشت.

حزن دومی صاف و بی درد بود.

و اولی پراز کدورت‌ها و آلوده بهزاران دلمه‌ها و چربیهای

سودپرستی.



در چادر بزرگ و سبز گروه اول مردمی را دید که پشت سر يك قیافه مردانه و بسیار محبوب بااطمینان خاطر مشغول راز و نیاز به درگاه الهی بودند.

در چادرهای دوم که بیابان را سیاه کرده بود افرادی را تك تك مشغول بخود دید که در اندیشه غارت فردا و گرفتن پاداش و مزد قساوت و بیرحمی خود بودند و نقشه‌هایی برای سر بریدن و سر آوردن و مثله کردن و پاره پاره نمودن اجساد طرح‌ریزی میکردند.

آن شب را هردو این گروه هرکدام به فکر و اندیشه‌های مخصوص به‌خود تاصبح خوابیدند.

صبح که امام حسین (ع) نماز جماعت خود را انجام داد یاران او بسوی چادرهای خود رفتند که سلاح بپوشند و آماده دفاع شوند. دفاع از امام خود و از ایمان خود و در چنین دفاع بود که آنان مرگ را ناچیز می‌شمردند. در همان ساعت پگاه بود که این گروه مؤمنان در نزدیکی خیمه‌های خود صدایی شنیدند که چنین گفت:

— ای عبدالله! ... ای جعفر؟ ... ای عباس؟ ... ای عثمان! ... کجایید؟ بیایید، بیایید! ای خواهرزادگان عزیز! بیایید که برایتان مژده آورده‌ام هر يك از شما اگر صدای مرا شنیدید ب دیگران بگوئید تا بسراغم بیایند.  
من برای امر مهمی دیدارتان را خواستارم ... بیایید ...

همه در چادرهای ۷۲ تن متوجه صدا شده از یکدیگر پرسیدند این صدای کیست؟

یکی از اصحاب پیشگاه امام حسین آمد و گفت:  
— این شمر است که باسوارانش نزدیک خیمه‌ها آمده و چنین فریادها میکشد.. او همشیره‌زادگان خود را می‌طلبد.. حسین گفت: به او جواب دهید و ببینید چه حاجتی دارد؟

آن چهار تن که شمر صدایشان کرد و پیش از همه سلاح خود را پوشیده بودند، بسراخ شمر رفتند. باز شمر بآنها گفت:  
— برای شما مژده آورده‌ام... امان آورده‌ام.. بیجهت خود را با برادرستان حسین بکشتن مدهید... باین سو و باین سپاه

بیایید... و...

ابوالفضل دیگر مجال نداد که شمر باقی سخنان خود را تمام کند و گفت:

– دست و زبانت بریده باد! از این امانی که برایمان آورده‌ای... آیا این مژدهٔ تو بود؟ این ننگی که نامش را مژده گذاشته‌ای؟ این ننگ که ما از یاری حسین و چنان برادر بزرگواری دست بکشیم و بگروه شما درندگان پیوندیم... بکسانیکه درطاعت و فرمانبرداری دروغگویان و هوسرانان هستند. تو پرو و بما کاری نداشته باش. لاشه‌یی را که بدهانت انداخته‌اند بخور و بدان مشغول باش.

آنروز برابر با آنچه که در نقشه‌کشیمهای جنگ آن عصر معمول بود طرفین به‌صف‌آرایی قشون خود پرداخته و حاضر شده بودند. میمنه و میسره و قلب سپاهیان خود را معین کرده بودند. پیش از آن، حسین چنانکه گفتم در متن صحرا جلو چادرهای خود تیمم کرد (زیرا آب نبود) و بنماز ایستاد. آن عده از خویشان و پیروانش پشت سر او ایستادند. سپاهیان ابن‌سعد بی‌اختیار دست از کار خود کشیده و به‌تماشای این منظره مشغول شدند. با تماشای این نیایش حالت دگرگونی و بحران در درون یک یک آنها بوجود آمده بود. بیشتر آنها باخود می‌گفتند ما بجنگ که می‌رویم؟.. برای چه و برای که باحسین، آن مرد خدا بجنگیم؟ این دغدغه و این صدای وجدان آنها را آزار می‌داد... بسختی برآن پیروز می‌شدند.

امام که نماز خود را با آرامش و اطمینان به‌پایان رساند دستهای خود را رو به‌آسمان گرفت و دعایی چنین خواند که تمام پیروانش همان کلمات را با او تکرار می‌کردند:

«خدایا! تویی تکیه‌گاه من و نقطه وثوق و اعتماد من.»

«تویی امید من در اندوه و غم و در هر سختی و شدتی – و در هر پیش‌آمدی که به‌من رو کند تنها تو برای منی.»

«چه بسا رنج و غم که دل را ناتوان کند و تدبیر را کاهش دهد. دوست در آن دل بیازد و دشمن سرزنش کند. من این حال را پیش تو دارم ای‌خدای من!.. و این شکایت را بتو باز گویم زیرا مجدوبیت من بتو است و نه به‌غیر تو. تویی در این حال که

به من گشایش می‌دهی و آن بار غم‌را از دوشم برمی‌داری.  
اختیاردار حال من در هر حال تویی و تویی صاحب هر خوبی و  
نیکویی و منت‌هی‌الیه هرگونه میل و رغبتی.»  
وقتی که امام این دعا را می‌خواند همه باهم کلمات او را  
تکرار می‌کردند.

در روز دهم محرم این گروه انگشت شمار در مقابل آن  
دریای بزرگ لشکریان ابن‌سعد باچنین روحیه‌ای ایستادند.  
حسین پیش از شروع جنگ براسب‌زیبای خود سوار شد و پیشاپیش  
سواران و پیادگان خود که رو بروی سپاهیان دشمن صف بسته  
بودند ایستاد و خطاب بلشکریان پسر سعد چنین گفت:

«ای مردم! عمل امروز شما در مقابل عملی که ما نسبت  
بشما انجام دادیم بسی زشت و ناپسند است. روزیکه شما سرگشته  
و سرگردان بودید از ما داوری خواستید به فریادتان آمدم و  
یاریتان کردیم اکنون شما در عوض آن، شمشیرهای خود را بروی  
ما کشیده‌اید و تیغ تیز خود را برای گردنهای ما آماده کرده‌اید،  
بدون اینکه عمل ناپسندی از ما نسبت بشما سر زده باشد. این  
کار ناروا را فقط برای آن می‌کنید که به زندگانی پست و عیش  
کوتاه دنیای خود ادامه دهید و آماده بزرگترین جنایت‌ها و  
ناروایی‌ها برای دریافت پاداش ناچیزی میشوید. شما نور خدا  
را در جانتان خاموش کرده‌اید و وسوسه شیطان را در دل‌هایتان  
شعله‌ور ساخته‌اید. دین را از بین برده‌اید و کتاب خدا را زیر  
پا گذاشته‌اید، فرزندان پیامبر را می‌خواهید بکشید و براهل  
ایمان آسیب و زیان برسانید.»

«شما کسانی را تکیه‌گاه و پیشوا و رئیس خود قرار دادید  
که در گذشته قرآن را سحر و شعبده می‌خواندند و پیامبر را  
استهزاء می‌نمودند.

«شما بفرزندان حرب و پیروان او تکیه کرده‌اید و بدانها  
اعتماد نموده‌اید. بندگی را برآزادی و بی‌ایمانی را بر ایمان  
برای سود این دنیا برگزیده‌اید. باشد که همین رویه، شما را  
بخواری و حقارت بکشاند و لعنت ابدی را نصیبتان کند.

«شما بفرمان مردی که پدرش نامعلوم است خواهان آن  
شده‌اید که ما لباس ذلت بپوشیم و نمی‌دانید ما هرگز تن بچنین

خواری ندهیم. خدا و رسول او و اجداد پاک ما و پاکدامنان از نیاگان ما مردانی باهمت و پاکروان بودند و ارواحی چنان بزرگ و با عظمت که خواری و مذلت را هرگز قبول نکردند و مرگ را بر چنین کوچکی‌ها و ذلتها ترجیح دادند. ما عادت بترس و بزدلی نداریم و با شادکامی بسوی شهادت و مرگ می‌رویم زیرا زندگی جاودان ما در این است سوگند بخدا که شما هم بعد از ما دیر نمی‌پایید و بیشتر از آن‌که سواری پیاده و یا پیاده‌ای سوار شود نخواهید ماند. روزگار سنگ آسبای مرگ را بر سر شما خواهد چرخاند و شما را پایمال فنا خواهد کرد.»

«پدر من از زبان رسول خدا مرا بدین روزآگهی داده بود، اکنون امور خود را گرد آورید و با اتباع خود همدست شوید و بمن مهلت ندهید و بدانید که توکل من فقط بر خدای جهانیان است و دیدار او را از صمیم قلب خواهانم.»

این خطابه را حضرت با چنان شوری ایراد کرد که وجدان همه سپاهیان ابن‌سعد را تکان داد. پس از آن امام در پایان خطابه خود فریاد برآورد که ابن‌سعد، فرمانده لشکریان کوفه جلو او بیاید.

ابن‌سعد که بر اسب کهر خود سوار بود با اکراه جلو امام آمد.

امام گفت:

— تو مرا می‌خواهی بکشی و گمان می‌بری که زیاد پسر پدر ناشناسش تو را والی کشور (ری) میکند تو هرگز از آن برخوردار نخواهی شد.

ابن‌سعد که احساس کرد این کلمات حسین بتدریج در افراد قشون او تأثیر بسزایی باقی می‌گذارد فرمان جنگ داد.

هماندم تیراندازان سپاه سعد که شماره‌شان از یکهزار تجاوز میکرد و در هر گوشه از سپاهیان ابن‌سعد ایستاده بودند تیرهای خود را بسوی سربازان امام رها کردند.

هماندم بود که صدای امام حسین باین جمله بلند شد:

— برویم بسوی مرگی که سرنوشت ماست.. این تیرها پیکها و قاصدهای حیات جاودانی‌اند.

قسمتی از سپاهیان حسین (الله‌اکبر) گویان به درون

شبکه‌هایی که از تیرباران دشمن در فضای میدان پیدا شده بود رفتند. قسمتی مجروح شدند و قسمتی به زمین افتادند.

این حالت دلیری فداکارانه آنها تأثیر بیشتری در سپاهیان ابن‌سعد کرد ناگاه «حربن یزیدریاحی» که از مدتها و روزها پیش طوفان‌معنوی و درونی و غوغای وجدان در وجودش انقلابی برپا کرده بود مخصوصاً از این خطابه امام بیشتر از هر عامل دیگری تکان خورد بی‌اختیار با اسب سپید خالدار خود بسوی ابن‌سعد فرمانده کل لشکریان کوفه دوید و گفت:

— آیا تو با این مرد بزرگ می‌خواهی بجنگی؟

— البته می‌خواهم بجنگم آنهاهم جنگ بسیار خونین و شدیدی.

— آیا ممکن نیست کار را از طریق مسالمت و صلح پایان دهی؟

— اختیار با من نیست اگر بود چنین می‌کردم این کار در دست امیر تو عیدالله بن زیاد است.

«حر» دیگر جوابی به ابن‌سعد نداد. دهانه اسب خود را برگرداند و چهار نعل بسوی قره بن قیس ریاحی که از خویشاوندان او بود رفت و روبروی او دهانه اسب را کشید و گفت:

— ای قره امروز تو اسب خود را آب داده‌ای ولی...

قره نگذاشت جمله بعدی حر بزبان آید و بگوید که:

— (فرزندان حسین و یاران و سپاهیان او دارند از تشنگی می‌میرند) و بیدرنگ به حر چنین جواب داد:

— ای حر. من اسب خود را امروز هنوز آب نداده‌ام.

این را گفت و در دیدگان حر طغیان و انقلاب درونی را بر ضد سپاهیان ابن‌سعد نشانه کرد، در همان حال بود که باز حر مانند يك مرد غیرعادی و طوفان‌زده روحی دهانه اسب خود را برگرداند و راست و مستقیم بسوی لشکریان ابن‌سعد بازگشت.

مهاجر بن اوس که سرراهش بود فریاد زد:

— ای حر کجا می‌روی؟ تو مرا به شك و شبهه انداخته‌ای..

من هیچگاه و در هیچ میدان‌کازاری تو را چنین مضطرب و آشفته‌حال ندیده بودم و تو را شجاع‌ترین مردان کوفه می‌دانستم.

حر به او پاسخی نداد و اسب خود را نهیب زده و بصف سپاهیان ابن‌سعد نزدیکتر شد و در آن حال بود که عقده دل و

فریاد وجدان خود را چنین سرداد:

— ای اهل کوفه مادران به عزایتان بنشینند و بجای اشک خون از دیدگان بریزد! مگر شما نبودید که این بنده شایسته خدا را بشهر کوفه دعوت کردید؟ اکنون که بسوی شما آمده و درخواست شما را پذیرفته شما در برابر او می ایستید و به مبارزه با او مشغول می شوید. بر او میتازید؟ آب را بر او و فرزندانش می بندید؟ در حالی که در نخستین روز او بما آب داد.. هزار بر یک بجنگ او ایستاده اید تا آنها را و خاندان حسین (ع) را سرببرید و بدنشان را قطعه قطعه کنید و زنان و اطفال او را زیر شلاق قرار دهید... من اینها را که دستور محرمانه ابن زیاد است می دانم و از او و از همه شما ننگ دارم و بیزارم. من بسوی حسین می روم و در راه او با شما می جنگم.

«حر» این سخنان را گفت و سر اسب خود را برگردانید. چهار نعل بسوی حسین رفت در آن حال سپر خود را واژگونه بدست گرفته بود.

پیروان حسین همینکه این وضع را دیدند گفتند این مرد هر که هست درخواست امان کرده است. یاو خیره شدند. «حر» چون با اسب سرزنده و سبک سیر خود بنزد امام رسید گفت:  
— سلام بر تو یا ابا عبد الله الحسین.. توبه مرا بپذیر زیرا که من دلهای فرزندان و بستگان تو را شکستم... اول کسی بودم که راه را بر تو بستم.. اکنون از تو خواهانم که اجازه بدهی نخستین کسی باشم که جان خود را نثار کنم... آیا توبه من بدرگاه خدا قبول میشود؟

حسین با آن صدای موقر خود گفت:

— آری ای حر، خدا توبهات را قبول میکند.

حر، با آشفتگی و انقلابی که در روح خود داشت سر اسب خویش را بسوی سپاهیان ابن سعد چرخاند و به قلب آنها هجوم آورد در حالی که این اشعار را می خواند:

«منم حر پناه دهنده مهمان کربلا.

» با شمشیر گردنهای شما را می زنم.»

حر در میان تیرها که بدنش را مانند بدن خارپشت کرده بود و در میان گرد و خاک هجوم سواران از نظرها ناپدید شد.

امام نگران حال او بود تا یکمرتبه دید که اسب پی شده او یکطرف  
و جسدش که غرق جراحت بود بطرف دیگر در خاک و خون افتاده  
و دست و پا میزند

حسین بی اختیار اسب خود را نهیب داد و بسوی او، میان  
لشکر، رفت. هنوز بدو نرسیده بود که مشاهده کرد عده‌ای از  
سواران ابن‌سعد که پیاده شده و دور جسد او را گرفته بودند  
سر بریده‌اش را بسوی حسین پرتاب کردند.

حسین بی اختیار از اسب خود بزیر آمد و سر را از زمین  
برداشت. خون از دیدگانش روان بود، حسین با دستپایش  
صورت او را پاک کرد و زبانش باین اشعار مترنم بود.

«چه نیک مردی بود حربنی ریاح.»

«که در مقابل شبکه تیرها بردبار و جسور بود.»

«چه نیک مردی بود حر در مقابل مرگ.»

«که بزرگترین دلاوران را بزانو در می آورد.»

«چه نیک مردی بود حر که حسین را یاری نمود.»

«و به رستگاری و هدایت سرافراز شد.»

«و چه نیک مردی بود حر که حسین را خواند.»

«و صبحگاهان بنفس خود نیکویی کرد.»<sup>۱</sup>

---

صبور عند مشتبك الرماح  
اذا لبطار تخطر بالصفاح  
و فاز بالهداية و الفلاح  
فجاء بنفسه عند الصباح

۱- فنعم الحر حربنی ریاح  
ونعم الحر فی وهج المنايا  
ونعم الحر اذ واسی حسیناً  
و نعم الحر اذ نادى حسیناً

## فصل پنجاه و نهم

### حسین بجراحت‌های برادرش خیره شده بود

نخستین مرد ایمان و عقیده در میدان کربلاکه بزرگترین میدان آزمایش انسانی بود جان سپرد. سر خون‌آلودش در دست حسین ماند که در حضور سپاهیان دشمن صمیمی‌ترین رازهایش را به او گفت.

ترس و شجاعت هر دو مسری است. ترس در ارواح کوچک و حقیر، و شجاعت در جانهای بزرگ انسانی. این منظره قتل حر نه تنها ترسی در دل همراهان حسین بوجود نیاورد بلکه حس فداکاری و نیروی معنوی آنها را که شرط اولش برتری جان بر تن باشد صدچندان کرد.

همدانی دومین کسی بود که جلو امام آمد و اجازه گرفت که بمیدان جنگ برود او از شیعیان امیرالمؤمنین علی بود و از خوانندگان قرآن کریم. در اشعاری که در میدان جنگ خواند این نکته را گفت:

«میدان جنگ برای من محراب دعا و نماز است.»

«با همان ذوق و شوق رو بدان می‌آورم.»

وقتی که او هم کشته شد حبیب بن مظاهر بمیدان آمد و او نیز کشته شد. بعد از او زهیر بن قیس و مسلم بن عوسجه. همینطور سایر اصحاب حسین یکی پس از دیگری گویی بمیدان توپ‌بازی و تفریح می‌روند یکایک بمیدان آمدند و کشته شدند.

تفصیل نبرد و مردانگی این مردان همه جالب و سراسر



پرتوی از ایمان و عقیده و دلاوری بود. ولی داستان «بحریه» همسر «جناده» عبرت‌انگیزتر بود. او پس از مرگ شوهرش جامه جنگ به تن فرزند جوانش پوشاند و او را نزد امام برد تا اجازه جنگ بگیرد.

امام به او اجازه نداد و گفت: او خیلی جوان است. مادرش اصرار کرد و از امام خواست که به او اجازه جهاد دهد و ملاحظه سنش را نکند. گفت: فرزندی که پدرش در جنگ کشته شده نمی‌تواند تماشایی معركة کارزار باشد. ای اباعبدالله اجازه بده که روح جوان او بپدرش ملحق شود. با این اصرار و پایداری جوانش را به میدان جنگ فرستاد. او بسیار جسورانه نبرد کرد تا کشته شد.

مالك بن نسر کندی سر از بدنش جدا کرد و آنرا بسوی خیمه‌های امام پرتاب نمود.

«بحریه» دوید و سرفرزندش را از میان خاک و خون برداشت. نگاهی بدان کرد و گفت: آفرین برمیوه دل و جان من. و بانیروی غیر عادی، آن سر را بفرق یک تن از سپاهیان دشمن زد که هماندم درگذشت و آنگاه عمود یکی از چادرها را گرفت و بدشمنان حمله کرد.

اصحاب حسین یکی بعد از دیگری تظاهر جنگیدند. چندین برابر خود از سپاه دشمن کشتند ظهر که رسید ابوتامه صدا را به‌اذان بلند کرد.

حسین هماندم باعده‌ای به‌نماز ایستادند و نیمی دیگر به‌جنگ مشغول شدند.

در این اثنا تیری بسوی امام آمد که سعید بن عبدالله خود را میان امام و آن تیر گرفت و تیر بجای امام تن او را مجروح کرد. این سیزدهمین تیری بود، که علاوه بر ضربت‌های شمشیر، به‌بدن او فرو رفته بود.

بعد از گذشتن آفتاب از نصف‌النهار و کشته شدن تقریباً همه اصحاب، نوبت فداکاری و قربانی بافراد خاندان خود حسین رسید. نخستین قربانی جوانترین فرزندان حسین بود که رعنا ترین و محبوبترین جوانان قریش نیز بود. او جلو پدر آمد و گفت اجازه بده من به میدان بروم. اکنون نوبت ماست. حسین

نگاه پراز تأثیری بوی افگند و در حالی که دیدگانش پراز اشك شده بود با اشاره سر باو اجازه جانبازی داد.

همینکه این جوان برومند بااسب سرزنده خود رو به سپاه دشمن پر گشود حسین سر به آسمان برداشت و گفت:

— خدایا خودت براین قوم و این روز گواه باش. این جوانی که اکنون در راه تو بجنگ می رود، شبیه ترین کسی است به رسول خدا هم از حیث شکل و شمایل و هم از لحاظ اخلاق و صفات و هم از جهت گفتار. خدایا تو خود بهتر می دانی که ما هر وقت اشتیاق دیدار رسول تورا پیدا می کردیم به این جوان می نگریستیم. و قطرات اشك حسین سریعتر از کلماتش فرو می ریخت. علی بن الحسین بالب تشنه و عطش فراوان و شجاعت بی مانند رو بدشمن آورد. نوشتند که از دم شمشیر او کشتار و زخمی بسیار افتاد زیرا او برای مرگ نبرد می کرد. خودش چندین زخم کاری برداشت و معذک بجنگ ادامه داد. پس از ساعتی با سر و صورتی خون آلود بتاخت بسوی خیمه گاه پدر شتافت. امام براسب سپید خود سوار و جلو خیمه گاه ایستاده بود و باتوجه ودقت بزود خورد فرزندش خیره شده بود. وقتی جوانش نزدیک او رسید اولین کلمه اش به پدر این بود:

ای پدر تشنگی مرا کشت و سنگینی آهن مرا از پا در آورد. آیا ممکن است يك جرعه آب بمن برسانی تا بهتر به جهاد ادامه دهم؟

حسین با گلوی گرفته که بفض خفه اش می کرد گفت:

— ای فرزند عزیز من، بر پیامبر خدا و علی بن ابیطالب و هر آنکس که آنها را می خوانی بسیار دشوار است که تو را در چنین حال ببینند و نتوانند بتو یاری کنند. تو می بینی که من هم مانند تو تشنه ام، همه تشنه ایم خدا چنین خواسته است که ما با این حال برضد ستمگران بی دل و وجدان نبرد کنیم. اکنون بجای آب، زبابت را بدهان من گذار، شاید رطوبت آن تسکینی بتشنگی تو دهد.

علی همینکه زبان بدهان پدر گذاشت آنرا خشک تر از دهان خود یافت. این بار حسین (ع) انگشتر عقیق خود را باو داد و گفت:

آنرا در دهان خود بگذار و به میدان جنگ برو. امیدوارم بزودی بدیدار جدت نائل شوی و از آب کوثر بنوشی و جدت از آن چشمه بهشتی سیرابت کند.

علی بن حسین این فرمان را که شنید دوباره نهیبی به اسب خود (عقاب) زد و بمیدان رفت. چنان بشدت بادشمنانی که از هرسو او را گرفته بودند درآویخت که صدای تحسین از همه طرف بلند شد ولی افراد دشمن زیاد بودند و از همه طرف او را احاطه کرده بودند. منقذبن مره شمشیر زهرآگین خود را بفرق او فرود آورد که خون بر صورتش چکید سایر افراد که روبرویش بودند با شمشیر و نیزه باو هجوم کردند. ضربت‌های سخت بر بدنش زدند که دیگر تاب و توانایی برای او نماند. جوان از اسب بزیر افتاد و این صدای دردناک او را پدرش حسین شنید:

— ای پدر مرا دریاب.

حسین بی اختیار بسوی او شتافت. بجسدش که رسید از اسب فرو جست و سر خون‌آلود و مجروح او را که چشمش را به نقطه‌یی دوخته بود روبرو خود گرفت و آهسته و شمرده این کلمه‌ها را از او شنید:

— ای پدر نگاه کن! چنانکه گفتم این جدم رسول خداست که کاسه آب گوارایی بمن میدهد... من دیگر هرگز تشنه نخواهم شد... آنجاست... نگاه کن.. آیا تو هم او را می‌بینی؟

حسین فریادی از اعماق روح خود برآورد که با همان فریاد روح و روان واقعی خود را از دست داد. گفتند که حسین در این ساعت جان سپرد و نه آن ساعت که سر او را بریدند... حسین صورتش را بر صورت زیبایی علی اکبر نهاد و بلند بلند گریست. گفتند صدای گریه او را تا حال کسی نشنیده بود. و این کلمات را می‌گفت: نابود باد زندگی این دنیا و دنیایی که بی‌تو باشد.

در همان وقت زینب خواهر حسین شتابان و فریاد زنان خود را بر سر جنازه برادر زاده‌اش رسانید و بروی آن افتاد و فریاد می‌زد...

— ای برادر. وای برادر زاده‌ام!...

و صورت خود را بصورت علی اکبر میمالید که تمام موهایش غرق بخون شد. حسین صورت او را از صورت علی اکبر برداشت و چون توانایی از او رفته بود نتوانست جسد جوانش را مانند سایر شهدا رو به خیمه ببرد بنابراین با صدای گرفته اش گفت: «نعش برادر خود را بردارید و به خیمه گاه ببرید.» هماندم جوانان هاشمی ریختند و نعش او را برداشتند و بخیمه گاه بردند.

امام دنبال آنها بسوی خیمه گاه خود رفت. زنان از سر پرده خود بیرون آمده و باحالت وحشت زده ای به استقبال آنها شتافته بودند. پیشاپیش آنها زینب بود. امام به او گفت: خواهر! طفل کوچک مرا بیاور تا با او وداع کنم.

همینکه کودک را آوردند و به آغوش پدر دادند او طفل را بمیدان نبرد برد و اشاره کرد که جرعه آبی به او دهید و مشغول بوسیدن او شد که ناگاه تیری از سپاهیان آمد و درست بگلوگاه کودک نشست. تیر مقداری در گلوی طفل فرو رفت که خون از کنار آن جهید. بچه ناله ای کرد و ساکت شد. حسین تیر را از گلوی او بیرون کشید خون فوران پیدا کرد. دستش را زیر آن گرفت و مشتی از خون او را بسوی آسمان پاشید و گفت:

— خدایا هر آنچه از این مصائب بر من وارد شود سهل و آسان می شمرم چون اراده و رضای تو را در آن می بینم. گفتند از این مشت خونی که حسین به آسمان پاشید قطره ای بزمین ریخته نشد و همه به آسمان و به فضا جذب شد و خدا داناتر است.

این حرمه بود که تیر اندازی کرد و گلوی علی اصغر کودک شیرخوار را هدف قرار داد و جایجا کان او را ساخت. امام در همان حال اشک ریزان با شمشیر زمین را کند و او را دفن نمود و براو نماز گزارد.

در این وقت دیگر از مردان و پیروان حسین کسی باقی نمانده بود همه کشته شده و از پا در آمده بودند، اهل بیت حسین که از چادرها بیرون دویده و پشت سر حسین به نماز بر جنازه کوچک علی اصغر ایستاده بودند دیگر صدای بلند و شیون و غریوی از آنها شنیده نمی شد. زیرا تشنگی مفرط صدا و رمقی

برایشان نگذاشته بود. با اشاره سخن میگفتند. اینها منظرهٔ آخرین مقاومت بشری را در مقابل تحمل مصائب و سختی‌ها مجسم کرده بودند.

سپاه حسین همه کشته شدند. جز برادرش عباس (شیر خشمگین) که مشهور به ابوالفضل و پرچمدار این سپاه فداکار بود؛ عباس فرزند علی امیرالمؤمنین ۴۵ ساله زیبا و بلند قامت بود که بمناسبت همین دو صفت مشهور به قمر بنی‌هاشم (ماه بنی‌هاشم) شده بود.

او در دلاوری و رشادت مشهور عصر خود بود، و پس از هزار و چند سال که از شهادت او می‌گذرد هنوز مؤمنان و شیعیان از دور و نزدیک بقبر او در کربلا، نزدیک حرم سیدالشهدا، التجا می‌کنند و یا بروح او در ذهن و خاطرهٔ خود متوسل میشوند و او را وسیلهٔ انجام آرزوها و خواهشهای دنیای خود قرار میدهند.

ابوالفضل از کودکی مشهور به ابوالقربه بود چون از اوان زندگی خویش، آب به تشنگان می‌داد. این کار را دوست می‌داشت. او جلو آمد و گفت: ای برادر اجازه بده که اکنون من بمیدان بروم. دیگر کسی باقی نمانده تا من برایشان پرچم را نگاه دارم و نوبت من رسیده است، منی که بیش از همه اشتیاق نبرد را پادشمنانت دارم.

امام گفت: - اگر تو بروی دیگر کسی برای من باقی نمی‌ماند.

این کلمات از دهان تشنهٔ آن دو مرد بزرگ بدشواری خارج میشد و زبان آنها بسختی مخرجهای حروف را ادا می‌کرد. اما بانگشت اشاره‌یی بدهان خود و همهٔ اهل بیت کرد و گفت آیا می‌توانی پیش از نبرد پادشمن بار دیگر يك مشك آب برای اینها بیاوری؟. ( و اشاره به خیمه‌های حرم کرد و گفت: ) اینها از تشنگی واز تحمل اینهمه مصائب...

جملهٔ خود را تمام نکرد و دوباره گفت: فرشتگان سر از آسمان بزیر افکنده‌اند تا اندازهٔ تحمل و شکیبایی بشر را ببینند...

عباس که خود بیش از همه تشنه بود وقتی که این خواهش

برادر را شنید بسراغ مشکهای آب بخیمه‌گاه دوید آنها را برداشت و سربگوش اسب تیزپای خود نهاد و این بار یکه و تنها بسراغ شریعه آب رفت و کوچکترین بیم یا ناامیدی را از چهار هزار سپاهی ابن‌سعد که برای بستن آب بروی حسین در سراسر نهر پاسبانی می‌کردند به‌دل خود راه نداد.

در نزدیکی نهر آب علقمه بسواران ابن‌سعد برخورد نمود. با آنها جنگید و عده‌یی از آنها را ازپا درآورد و همانطور سواره بمیان شریعه آب رفت. بغریزه طبیعی و تشنگی فوق‌العاده خود مشت بمیان آب گل‌آلودی زد که روی هم در نهر می‌غلتید و می‌رفت. خواست بنوشد یکمرتبه برادرش و اهل بیت او جلو چشمش آمدند. لحظه‌یی فکر کرد که آنها تشنه‌اند و چگونه خودش آب بنوشد. همین اندیشه جلو دست او را گرفت. بجای اینکه مشت خود را پر آب کند و بنوشد مشک‌ها را پراز آب کرد و بی‌درنگ رو بچادرهای حسین روان شد. او مانند آهوی تیزپایی می‌رفت که سواران دشمن از همه سو او را دنبال کردند تا به او رسیدند و همه باوسائل خود به او حمله کردند کوشش داشتند مشک آبرا از دستش بگیرند. ولی هیچکدام مانند نوفل‌بن‌ازرق موفق نشد. او از پشت درختهای خرما جلو حضرت عباس درآمد و باشمشیر دست راست او را قطع کرد. ابوالفضل درد و سوزش شمشیر را در آن گرمی نبرد بهیچوجه احساس نکرد و بی‌اختیار مشک را بدست چپ خود گرفت و راه خود را ادامه داد و این اشعار را بلند بلند خواند:

«بخدا اگر دست راست مرا بریدید

من از برادر و از دینم دست برنمی‌دارم.»

ولی سواران ساعت بساعت در اطراف او زیاد شدند تا اینکه حکم‌بن‌طفیل این مرتبه توانست ضربت شمشیر خود را برزوی شانه چپ ابوالفضل وارد کند - چنانکه نوشتند دست راست او از بازو و دست چپ او از بند بریده شد.

ابوالفضل بیدرنگ مشک آب را جلو زین اسب خود نهاد و سر آن را بدن‌دان گرفت و راه خود را پیمود، چیزی که در آن‌حال بهیچوجه احساس نکرد همان درد و سوزش دستهای بریده‌اش بود.

ابن سعد فرمانده نیروی دشمن که ناظر این جنایت دلخراش بود و دید ابوالفضل آبرو دارد سلامت به خیمه گاه حسین میبرد به تیراندازان خود فریاد برآورد و گفت:

— مشک آب را باتیر سوراخ کنید. بخدا اگر به حسین آب برسد کسی را از شما زنده نخواهد گذاشت.

در همان حال تمام تیراندازان تیرهای خود را بسوی ابوالفضل انداختند. در آن میان یکی از آنها به هدف خورد. مشک سوراخ شد و آب خنک آن روی زین سرازیر گردید. زین خیس شد و سردی آنرا عضلات و ماهیچه های زانوهای ابوالفضل کاملاً احساس کرد. همان وقت بود که ابوالفضل تمام سوزش ها و دردهای ضربت هایی که در آخرین پیکار به بدن و دست های او وارد آمده بود یکجا و باهم احساس کرد. که این يك درد و سوزش نیست. هزاران درد و سوزش است و در همه جای بدن اوست. آنوقت بود که دانست دیگر نمی تواند خود را روی زین اسب نگاهدارد. از اسب بيك سو متمایل شد و بتدریج بزمین افتاد و این را گفت که جز نزدیکان خودش و خدای خودش کسی آنرا نشنید:

«یا ابا عبدالله بتو درود و سلام می فرستم.»

حسین که حتی لحظه یی هم او را از چشم دور نداشته بود همینکه دید برادرش از روی اسب بزیر پای سوارانی افتاد که او را احاطه کرده اند بی اختیار نهیب به اسب خود زد و به فاصله کمی به جسد برادرش ابوالفضل رسید. چند نفری که می خواستند جنازه را «مثله» کنند از نهیب حسین دور شدند. و حسین آخرین کلمه های برادرش را چنین شنید:

— برادر مرا بخیمه گاه اطفال مبر! از آنها خجالت دارم زیرا نتوانستم آب برایشان بیاورم.

ابوالفضل این را گفت و دیدگان خود را برای همیشه بست.

حسین خواست جسد او را که غرق به خون بود از زمین بلند کند و نزد اجساد شهدا ببرد ولی تمام بدن او از ضربت های شمشیر و نیزه متلاشی شده بود. حسین به دو دست خود که بر زمین در دو سوی سر برادرش بطور عمودی گذاشته بود تکیه

داد و بتمام صورت و بدن او خیره خیره نگاه می کرد.  
آیا در این حال حسین چیزی هم به برادرش گفت؟



## فصل شصتم

### نبرد آخرین مرد

دیگر کسی باقی نماند.

هفتاد و دو تن از پیروان مؤمن و صمیمی حسین یکی پس از دیگری بادلاوری بی‌همتا و ایمان و وفاداری بی‌نظیری باشوق پرشکوه و عظمت خیز جان خود را در راه حسین و در راه مبدأ و اصولی که حسین برپا کرده بود دادند، برادران و پسر برادران و جوانترین فرزندان خویش، اینها نیز، با طرز فاجعه‌آمیز و پشت‌سرهم کشته شدند، تابفرشتگان نشان‌دهند که قدر و منزلت آدمی از آنها حتی در نزد خدا هم بالاتر است.

چند ساعتی بغروب عاشورا بیشتر باقی نمانده بود که عباس برادر رشید و مرد مردان عالم نیز با برداشتن صدها زخم و بریده شدن دو دستهایش بزمین افتاد، بزیر پای سوارانی که او را احاطه کرده بودند همانجا جان سپرد.

گفتند حسین بدشواری و زحمت توانست جسد متلاشی شده برادر را کنار بکشد و در ردیف شهدایی بگذارد که هر یک از آنها قطعه‌ای از بدن خود را در میدان نبرد باقی گذاشته بودند.

حسین نگاهی به خیمه‌گاه خود کرد مردی دیگر در میان آن ندید بی‌اختیار فریاد زد:

— ای مسلم بن عقیل.... ای هانی بن عروه.... ای حبیب بن مظاهر.... ای زهیر.... ای حر بن ریاحی... ای ابوالفضل.... و یکایک اصحاب خود را که کشته شده بودند بزبان آورد و

باز گفت:

— شما کجا بید؟.. آیاصدای مرا می‌شنوید؟.. من و خاندان رسالت را می‌بینید که بواسطه از دست دادن شما بهرنج و غم بیکرانی اندریم... ای ارواح مقدسه.. شما قیام کنید و از جای برخیزید و ستمگران و پست فطرتان و ناکسان را ببینید که چگونه در حین غلبه مغلوب و متلاشی شده‌اند... برای همیشه شکست خورده و برای همیشه منفور و لکه‌دار شده‌اند.  
حیات دنیا همین است..

حیات چیزی جز عقیده و جهاد نیست..  
آنها که این هدف را نداشته باشند برای همیشه خواهند

مرد.

فقط زندگی جاودان از آن رادمردان عقیده و مجاهدان با گذشت است.

گذشت از جان قابل فنا....

و نگاهداری روحی که جاودان می‌ماند..  
امام مدتی به سپاهیان ابن‌سعد خیره شد و دوباره با صدای بلند گفت:

— هیبات که ما بخواری و ذلت تن در دهیم.

خدا و پیامبر او و مؤمنان و پاکدامنان و روحهای بزرگ همگی بیزارند که بندگی و اطاعت از فرومایگان را برکشته‌شدن با سرافرازی ترجیح دهند. مگر نمی‌بینید که دیگر بحق و درستی عمل نمیشود و از باطل روگردانده نمیشود. اما من، مرگ را سعادت می‌دانم، همزیستی با ستمگاران را ننگ می‌دانم و از آن بیزار و متنفرم.<sup>۱</sup>

اینها را حسین چنان بلند گفت که همه شنیدند. در چادر زنها دیگر مردی باقی نمانده بود فقط جوان بیماری در تب شدید و شعله‌ور خود میسوخت و از همان چادر سیاه خود که جانب میدان

---

۱- هیبات منالذله .. یأبی الله ذلك ورسوله والمؤمنون و حجور صابت و بطون طهت و انوف حمیه و نفوس ابیه من ان تؤثر طاعة اللئام علی مصاع الکرام. الاترون ان الحق لایعمل به وان الباطل لایتناهی عنه. فانی لاری الموت الاسعاده و الحیاة مع الظالمین الابرما.

آن گشوده بود از صبح تاکنون بمیدان جنگ چشم دوخته بود و این فجایع را می‌نگریست: او نیز مانند دگر افراد این گروه مؤمنان بی‌نهایت تشنه بود، لبهای خشک، زبانش از لبهای خشکتر و مانند تخته چرمی شده بود. شعله تب جان او را میسوزاند. وقتیکه دید پدرش جسد عمویش را به کناری کشید، بچادرهای خالی پیروانش خیره شد و پس از آن بمیدان جنگ و به سپاهیان بیشمار دشمن نگاه ژرفی کرد. بیمار بی‌اختیار از جای خود برخاست. در کنار چادر، شمشیری که بود بدست گرفت. بیرون آمد و بسوی پدر شتافت و گفت:

— ای پدر اکنون دیگر نوبت من است.. تو بمن اجازه ده که به میدان آزمایش بروم... بمیدانی که خدا آن را بدان سبب فراهم کرد که سرمشق ابدی و جاودانی انسانهای کامل باشد. حسین بشتابزدگی گفت:

نه فرزند عزیزم تو بیماری.. تو توانایی نبرد نداری در لحظه اول کشته میشوی. یکی از ما باید باقی بماند — باقی بماند که اهل بیت را بخانه و سرایی برساند، باقی بماند که رشته حیات ما در این دنیا ادامه دهد.. و باقی بماند که نمونه حس مقاومت انسانی را در مقابل ستمگری و بلهوسی حیوانی جلو چشم آدمیان مجسم نگاه بدارد. تو بچادر خود برگرد... خواهان و خویشان خود را نگاهداری کن.

حسین این کلمات را گفت و بمیدان جنگ رفت. سپاهیان ابن‌سعد همه به نبرد دلاوری حسین خیره شده بودند، برای آنها این مرد از يك سپاه، يك قطعه مستحکم، يك صحرا از سواران سر نیزه دار و يك دریای بیکران متلاطم شگفت‌انگیزتر و بیم‌آورتر بود.

آنها میدانستند که او نوه رسول خداست.

آنها ایمان داشتند که اراده و ایمان آهنین دارد...

حسین که به نزدیک سواران ابن‌سعد رسید طبق معمول مبارز تن به تن خواست این مرسوم جنگهای آن عصر بود. اول جنگ تن به تن و پس از آن جنگ دسته جمعی.

اولی و دومی و سومی در جنگ تن به تن با حسین کشته شدند. رعب و بیمی که در دلها از حسین و از زندگی معما آور

او وجود داشت چندین برابر شد. دیگر کسی بشکل داوطلب حاضر نشد بمیدان جنگ باحسین بیاید این سعد بهر یک از سوارانی که در او اثری از شجاعت سراغ داشت تکلیف کرد که جنگ تن بتن باحسین بکند او بنحوی امتناع مینمود. از این جهت ابن سعد ناراحت شد و بیم کرد اگر امروز کار حسین را یکسره نکند. ممکن است فردا در سپاهیان خودش طوفان عصبیانی ظهور کند که دیگر قادر بجلوگیری آن نباشد.

بیک دسته از سواران خود دستور داد که از پشت سر به خیمه‌های اهل بیت حمله کنند و آنها را آتش بزنند تا بدین وسیله فکر حسین را پریشان کنند و در میدان جنگ تن به تن شکست بخورد.

نفر چهارم و پنجم نیز در میدان نبرد تن بتن از پا درآمدند که ناگهان آن عده چند صد نفری سواران ابن سعد از پشت خیمه‌ها قیه‌کشان به خیمه‌گاه زنان حمله بردند.

حسین این هجوم نامردانه را که دید فریاد زد:

— ای پیروان ابی‌سفیان! اگر شما بخدا عقیده و ایمانی ندارید و از مجازات رستاخیز بیم نمی‌کنید لا اقل در دنیای خودتان از احرار و آزاد مردان باشید. اگر شما عرب هستید باید بحسب و شرافت شخصی خود پای بند باشید و به خیمه‌گاه بانوان بی‌مرد و پناه حمله نبرید.

حسین سراسب را برگرداند و بسوی آن عده سواران بسیار که رو به خیمه‌گاه او آورده بودند اسب خود را بتاخت درآورد و نزدیک خیمه‌گاه بزد و خورد پرداخت. او تنها بود و آنها صدها تن زخم‌هایی که حسین در این نبرد برداشت بیش از هفتاد زخم بود معذک راه آنان را به خیمه‌گاه زنان برید. ولی سرانجام بر اثر ضربت‌های آن عده سواران چنان ناتوان و بیحال شد که ناچار خود را از میدان کنار کشید تا اندکی استراحت کند، در همان حال که روی اسب خود کمی توقف نموده و چشم از خیمه‌گاه برنمیداشت سنگی به پیشانی‌اش خورد که خون از آن جاری گشت. بادیست خود آنرا پاك کرد و بلافاصله در همان حال تیر زهرآلود سه‌پری به سینه‌اش خورد و بسیار فرورفت. چند استخوان دنده او را هم شکست. در آن حال صدای ابن سعد باین جمله بلند

شد:

— انتظار چه را می‌کشید... این مرد فرزند آنکس است که پدرانتان را کشت. همگی و دسته‌جمعی به او حمله کنید. اگر این کا را بکنید او يك لقمه شما خواهد شد. و اگر نکنید او یکایک شما را خواهد کشت... آنوقت هم دنیا وهم آخرت را از دست داده‌اید..

یکدسته انبوه از سواران بحسین حمله دسته‌جمعی کردند و حسین مشغول مدافعه بود که صدایی این کلمات را گفت:  
— ای سواران شجاع! دوباره به‌خیمه‌ها حمله کنید... هرکه را در میان آنها یافتید بانیزه و شمشیر بزنید... بکشید... خیمه‌ها را بسوزانید... آتش بزنید... کار را یکسره کنید... غروب آفتاب امروز دیگر حسین نباید زنده باشد..

این صدای شمر بود. بدن حسین عرضۀ همه‌گونه سلاح شده گرد و خاک عظیمی در اطراف او برپا شده بود. نیزه‌ها از هرطرف به بدن او می‌خورد. ذرۀ بن‌شريك باشمشیر کتف امام را هدف قرار داد تادست راست او را که باشمشیر کشتاری از دشمن راه انداخته بود از کار بیندازد.

تیری که در آن حال بسینه‌اش اصابت کرد بزحمت توانست بیرون کشد. از سراپای او خون جاری بود... ضعف و ناتوانی و شکستن کتف راست او و ضربت‌های شمشیر و نیزه دیگر تاب و توان را از او گرفت از اسب سرازیر شد و زیر پای اسب‌هایی که سواران آنها برسرش ریخته بودند افتاد.

حسین همینکه از اسب بزیر افتاد صدای قیه و ناله بانوان حرم که روبروی خیمه‌گاه خود ایستاده بودند و بدقت چشم بمیدان جنگ دوخته بودند بلند شد. کودکان خردسال حرم بر اثر قیه و ناله بانوان بسوی مادران خود دویدند. در میان آنان عبدالله بن‌حسن، طفل ده‌ساله، بمیدان شتافت و سراسیمه در میان سواران و پیادگان بسوی عمویش دوید که او را احاطه کرده بودند.

حسین همینکه طفل را دید که دوان دوان بسوی این معرکه پر قساوت و بی‌رحم می‌آید با آخرین توان خود فریاد برآورد:

... ای خواهر... عبدالله را نگاهدار... زیر دست و پای سواران خرد خواهد شد.

ولی عبدالله باعلاقه و عشق مفرطی که به عمویش داشت از چنگ عمه و دیگر بانوان خود را خلاص کرد و بی محابا میدوید تا اینکه خود را بحسین رسانید. اتفاقاً در همان لحظه بود که «بحرین کعب» شمشیرش را برحسین فرود می آورد که طفل دست خود را بسوی عمویش دراز کرده بود تا در آغوش او رود. شمشیر بحر روی ساعد نازک طفل فرود آمد و چنان محکم بود که نیمه بازوی طفل به پوستش آویزان شد، طفل هماندم در کنار عمویش در خون غلتید و صدایش باین کلمه بلند شد: ای مادر... و بنای دست و پا زدن را گذاشت.

ذوالجناح شیشه کنان راه خیمه گاه را پیش گرفت. از دور که پیدا شد قیة زنان و دختران شدیدتر شد. زیرا تا آنوقت جز تلی از گرد و خاک چیزی در اطراف امام خود درمیدان نمی دیدند. از این طرف جسد حسین در گودالی افتاد. در این وقت دوصدای مختلف بلند شد. یکی گفت:

— بدنش را تیرباران کنید و باشمشیرهای خود آنرا قطعه قطعه کنید.

دیگری گفت: سر از بدنش جدا کنید... سر او را لازم داریم.

این دوصدا یکی صدای ابن سعد و دیگری صدای شمر ذالجوشن بود.

در میان آن یورش و جنجال دیگر از حسین اثری دیده نشد... جز نقطه یی که سواران و پیادگان ابن سعد در آنجا مانند زنبور درهم ریخته بودند و معلوم بود جسد حسین در آنجاست. در آن روز امام در پنجاه و هفتمین سال زندگی خود بود؛ پنجاه و هفت سال زندگی جسم و جسد او، ولی زندگی معنوی و نام جاودان او با عمر بشریت باقی ماند.

در آنوقت تیرگی هوا و گرد و غبار دم بدم شدیدتر میشد و از همان نقطه شهادت حسین گردابی از ستون متحرک باد بالا رفت فضا را غباری زرد رنگ، وگفتند سرخ فام، فرا گرفت. هوا هر دم تیره شد تا بجایی که تاریکی همه جا و همه کس را فرا

گرفت و رعب و ترس فوق العاده بر همه سپاهیان افتاد. این انقلاب هوا که می‌گویند متعاقب هرجنایت بزرگ در جهان ما دست می‌دهد همه را پیش خود و در دل خود لرزاند جز دو نفر که در همان تاریکی مشغول بریدن سر حسین بودند تا آنرا نزد عبیدالله و یزید ببرند و جایزه خود را بگیرند. این دونفر یکی سنان بود و دیگری شمر ذی الجوشن که گفتند هر دو آنها در تاریکی و آن گرد و غبار خونین سرگرم چنین کار زشت و پلیدی شدند. سرگرم بریدن سر حسین که بسهولت از گردنش جدا نمیشد.

مدتی هوا در این تاریکی و این طوفان گرد و غبار باقی ماند. در همین تاریکی بود که تمام خیمه‌های اهل بیت و پیروان حسین را آتش زدند هنوز هم گرگر می‌سوخت و شعله‌های آتش آن گرد و غبار فضا را رنگین‌تر و انبوه‌تر پاره پاره می‌کرد. صدای شیون زنان که سواران در میان آنها ریخته بضراب تازیانه و نیزه و شمشیر عبا و معجر و دستبند و گوشواره و خلخال آنها را از دست و سر و روی آنها بغارت می‌بردند و آنها را برای مقاومتشان می‌کوبیدند، صدای سوختن دیرکهای چادرها، صدای گریه‌های جانفزا، صدای نعره‌ها؛ نعره شترها و شیهه اسبها و صدای قیه‌های شوم نامرئی. این صداها با صدای باد و طوفان و این گردباد سریع و تند درهم آمیخته بود. گویی نیروی مرگ و نابودی در جهان بکار افتاده بود و می‌خواست همه چیز و همه کس را درهم بشکند و واژگون کند.

دنیا از آن لطافت و خرمی خود افتاده و بدهانه تاریکی فرو رفته بود.

همه چیز و همه کس در ظلمت ابهام و دغدغه شورانگیزی غرق شده بود..

آیا دنیا به پایان خود رسیده بود؟ ۲

۲- چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید جوش از زمین بذروه عرش برین رسید  
 نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب از بس شکستها که به ارکان دین رسید  
 نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید  
 این چند بیت از شاعر بزرگ ایران محتشم کاشانی است که سراسر اشعار جانگداز او در ادب فارسی و عربی و غیره بیهمتا است.

## فصل شصت و یکم

### شب یازدهم: شام غریبان

باغروب آفتاب روز دهم محرم روز عاشورای ۶۱ هجری که در ادبیات و مرثیاتی - پارسی به «شام غریبان» یاد شده جنگ هزاران تن باهفتاد و دوتن پایان رسید. این جنگ يك روزه بود ولی اثر و خاطره اش با عمر بشر باقی ماند.

امروز یکم هزار و سیصد و بیست و چهار سال از آن واقعه نمونه، نمونه و سرمشق فضیلت و شهادت، می گذرد و از آن چندین هزار تن واز یزید و معاویه و از دستگاه پرزرق و برق چند روزه شان جز لعنت و بدنامی چیزی باقی نمانده است. اما از آن هفتاد و دوتن، میلیونها پیروان بنام شیعیان علی باقی مانده اند که همگی آنها عزاداری و مجالس سوگواری را، در چنین ماه و چنین روزی، برپا می سازند و هنوز هم در کتابخانه معرفت و وجدان بشری فصل زندگی حسین (ع) و واقعه کربلای او حساس ترین و ستایش آورترین فصلها را از جهت ایمان و عقیده تشکیل داده است که مانند آن نه در گذشته بود و نه در آینده خواهد بود.

واقعه کربلا منحصر بخودش بود و منحصر بخودش خواهد ماند. این جلوه گری روح پرفضیلت بشری در قالب ۷۲ تن بقدری درخشان و خیره کننده و بزرگ است که جزئیاتش به افسانه بیشتر شباهت دارد تا حقیقت و سرتاسر این واقعه بزرگترین نیروی طاقت و تحمل بشری و درخشنده ترین ظهور و بروز ایمان



عقیده را در آدمی نشان میدهد.

باغروب خورشید روز دهم محرم دیگر نوری بردشت کربلا و بر فرق نخل‌های خرماي نخلستان آن باقی نماند ولی نورهای پرتو افکن و جاودان دیگری بر روی زمین و بر صفحات تاریخ بشری برای همیشه باقی ماند. این نور بادل‌های افراد مردم ارتباط داشت.

در یکطرف میدان کربلا، شبح چادرهای بیشمار لشکریان ابن‌سعد سایه انداخته بود که افراد بسیار آن همگی در فعالیت بودند و سایه‌های متحرک آنها در روشنایی اجاق‌های نان ساج‌پزی و دیگ‌های بزرگ بلغور و برنج‌پزیشان پدید می‌آمد.

در طرف دیگر، خیمه‌های سوخته شده و بصورت تل خاکستر درآمد که دیرک‌های نیمه سوخته‌ای بر روی آنها افتاده بود که هنوز از بن بعضی از آنها دود خارج میشد و گروهی از زن و بچه بایک مرد بیمار پهلوی این تل خاکسترها گرد هم جمع آمده بودند. در یکجا قیافه‌های هولناک و درنده چند عرب وحشی که سر تا پایشان خون‌آلود و هر کدام سر بریده‌ای از موها و کاکل‌های آنها در دست گرفته بودند.

در وسط میدان، جابجا، خونهای فراوان که بارمل و شن طبیعت کربلا عجین شده و نقطه‌های سیاهی انبوه را پدید می‌آورد. جای دیگر قطعات بریده اعضای گرم بدن انسانی و دست‌ها و پاهای جدا شده و انگشت‌های قطع شده و کف دست‌های از میچ بریده افتاده بود، اسبهای زخمی و مجروح بزمین افتاده که هنوز تیرهایی بسینه و کپلشان باقی مانده بود و از جای آنها خون بیرون می‌آمد، این اسب‌هایی که روی نیمی از تنشان افتاده بودند و نیمی از جان خود را داده بودند و چشم‌های درشتشان مانند فنجانی که در آن شمعی آب کرده باشند بهمان سو که افتاده بودند نگاه می‌کردند.

در جای دیگر چند عرب آدم‌کش که شمشیرهایی در دست داشتند و چند تن دیگر که تازیانه‌های بلند بدست گرفته بودند، همه آنها بجان زنان و کودکان افتاده بودند که گله به گله بر اجساد شهدای خود گریه و ندبه می‌کردند، اینها همه و مخصوصاً منظره بی‌تابی سکینه، دختر چهارده ساله، بر تنش

پدرش که سینه را بر سینه خون‌آلود و چاک‌چاک او نهاده و بلند بلند میگريست. این داغدیدگان که با ضربت‌های سخت تازیانه افراد قشون ابن‌سعد به این طرف و آن طرف پناه می‌بردند.

رنگ پریده و حزن‌انگیز مهتاب شب یازدهم، ماهی سرد و پاك و پاکیزه که آهسته آهسته بالا می‌آمد و نگران تمام این مناظر دلخراش بود؛ این نور غم‌افزایی که بردشت کربلا و بر این چشم‌اندازهای خونین و برنخلستان و دورتر آن و برفرق این درختان خرما افتاده بود؛ نخلستانی بسان موجودات عریان و لاغر و بلند بالای افسانه‌ای که دور هم جمع شده بودند، و در خیال ناظران آن، نقطه واهمه‌ای پراز ارواح بوجود آورده بودند که صدای باد در میان شاخ و برگ آنها زمزمه ندبه‌خیزی را بگوش میرساند.

این گروه داغ‌دیده که همه بهت زده و رمیده بودند، با قیافه‌هایی مضطرب و پریشان که شیار اشک‌هایشان باخاک و رمل در صورتشان ترسیم شده بود و تازه پس‌از کشتار مردانشان اجازه نوشیدن آب بآنها داده بودند اینها همه نمونه ستمگری کسانی بود که میخواستند عشق‌های پاك و ایمان‌های مستحکم خوبان را برای لذات مادی خود درهم بشکنند که شرح جزئیات آن الهام و وحی‌هایی را نیازمند است.

ساعتی چند از شب گذشت. سکوت بر صحرا و همه مردمی افتاد که این جنجال و معرکه خون‌آلود را برپا کرده بودند. در طرف دیگر آن دشت کودکان یتیم خاندان رسول خدا که در ظرف چند ساعت روز عاشورا سخت‌ترین تشنجات روحی را دیده بودند، همه بخواب رفته بودند.

صحرا مانند خواب طفلی بیصدا شده بود که ناگهان در نور ماهتاب سیاهی موجودی بحرکت درآمد و به وسط میدان بسراغ نعرشها رفت.

این زینب بود که بسوی نعرشها آمد و خود را بروی نعرش برادر انداخت. گریه شدید خود را در حلقوم خود خفه کرده بود. فقط سیل اشک بیصدا برگونه‌هایش روان بود. زینب بر نعرش برادر افتاد که سرش را از تن جدا کرده بودند و هنوز بدنش سرد نشده و خون تازه‌اش دلمه نبسته بود. او سینه به آسمان باز

کرد و بماء ساکت ولی پرحرف نگران شد، ماهی که رنگ پریده خود را بر جراحات و پارگی‌های بدن کشتگان انداخته بود و ماهی که مانند زن عریانی سیمین‌تن، از قبر بیرون آمده، و مانند کبوتری سپید پابرچین پابرچین راه می‌آمد و زینب را بر سر نعش برادرش مینگریست، یعنی که قسمت سالم‌حتی باندازه يك و جب در تمام جسد آن دیده نمی‌شد؛ یا شمشیر آنرا پاره کرده و دریده بود یا تیرهایی بعمق چند انگشت بیدنش فرو رفته و در آنجا مانده بود.

در مقابل این منظره فجع و دردناک اشکهای چشم زینب خشک شده بود، تنها آن موقع که او خود را بروی نعش برادر انداخت و آنرا سخت در آغوش گرفت اختیار از دستش بدر شد و صدای گریه‌اش بلند شد. او مدت بسیاری سر را روی سینه برادر نهاد که تمام موهای سرش خون‌آلود شد. کلماتی نیمه آهسته می‌گفت که بوضوح شنیده نمی‌شد. پس از مدتی که سخنان خود را با قلب برادر خود که از کار افتاده بود گفت دوباره سر به آسمان کرد و بانامرئی چنین راز دل نمود:

— ای‌خدای مهربان!.. تو می‌بینی... تو همه چیز را در نهان و آشکار می‌بینی، این بهترین بنده تو که بروی تو افتاده بهترین نمونه ایمان و فرمانبرداری از امر تو است. امر تو را که در برجسته‌ترین و عالی‌ترین فداکاری‌ها به آدمی نشان داده است..

زینب این کلمات را شمرده شمرده گفت و سر را بروی قلب برادر نهاد تا جواب خدای رؤف را از آنجا بشنود! معلوم نشد این بانوی بزرگ اسلام چند مدت بهمان حال باقی ماند ولی شرح آن و مراحل مختلف این جلوه‌گری روح بزرگ بشری را در عالیترین مقام و پرتو افکنی‌هایش از زبان یکی از برجسته‌ترین نوحه‌سرایان ایران می‌شنوید که من عین آنرا که سوزناکترین نغمه يك روح متأثر و اندوهگین بشری است در اشعار ذیل به گوشتان می‌رسانم:

در حربگاه چون ره آن کاروان فتاد

شور نشور، واهمه را درگمان فتاد

هم بانگ نوحه، غلغله درشش جهت فگند  
 هم گریه برملايك هفت آسمان فتاد  
 هر جا که بود آهویی از دشت پا کشید  
 هر جا که بود طایری از آشیان فتاد  
 شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت  
 چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد  
 هر چند بر تن شهداء چشم کار کرد  
 بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد  
 ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان  
 بر پیکر شریف امام زمان فتاد  
 بی اختیار نعره «هذا حسین» از او  
 سرزد چنانکه آتش از او در جهان فتاد  
 پس بازبان پر گله آن بضعة رسول  
 رو در مدینه کرد، که یا ایها الرسول  
 این کشته فتاده به هامون حسین تست  
 این صید دست و پازده در خون حسین تست  
 وین نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی  
 دود از زمین رسانده بگردون حسین تست  
 این ماهی فتاده بدریای خون که هست  
 زخم از ستاره بر تنش افزون، حسین تست  
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات  
 کز خون او زمین شده جیحون حسین تست  
 این غرقه محیط شهادت که روی دشت  
 از موج خون او شده گلگون حسین تست  
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه  
 خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست  
 این قالب تپان که چنین مانده بر زمین  
 شاه شهید ناشده مدفون حسین تست  
 پس روی در قیوع بزهر خطاب کرد  
 مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد  
 کای مونس شکسته دلان حال ما ببین  
 مارا غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعیان محشرند  
در ورطهٔ عقوبت اهل جفا بین  
در خلد بر حجاب دوکون آستین فشان  
و ندر جهان مصائب ما بر ملا بین  
نی نی درآ، چو ابر خروشان به کربلا  
توفان سیل فتنه و موج بلا بین  
تن های کشتگان همه در خاک و خون نگر  
سرهای سروران همه بر نیزه ها بین  
آن سر که بود پرورشش در کنار تو  
غلطان بخاک معرکه کربلا بین

با بضعة الرسول زابن زیاد، داد،

کو خاک اهل بیت رسالت به باد داد!

چشمهای زینب روی سینه برادرش بخواب رفت یا اینکه  
بیمهوش در آنجا افتاد؟ بهمه حال صدای او هم خاموش شد و ماه  
نیز از کمرکش آسمان بحرکت نزولی خود آرام آرام ادامه داد.  
زینب که بود؟

نوزادی که در سال ششم هجری بدنیا آمده بود. دو سال  
از برادرش حسین کوچکتر بود. روز ولادتش بزرگترین  
شادمانی را در دل پیامبر و در تمام مردم شهر مدینه به وجود  
آورد. پیامبر او را بنام دختر خودش زینب نامید. همان دختری  
که او را آنهمه دوست میداشت و مرگ او را چند ماهی پیش  
از ولادت این دختر در ربود و دل پیامبر را داغدار نمود.  
وقتی که این دختر بدنیا آمد پیام آور خدا تمام خوشحالیهای خانوادگی  
را در این نوزاد زیبا تمرکز داد. این آفریده برای پیامبر  
خوشقدم بود زیرا تمام پیروزیهای اسلام پس از تولد او  
صورت گرفت. پنج سال از عمر او که گذشت پیامبر فوت کرد  
و شدیدترین لطمه ها و اندوه ها بر جان و روان او وارد شد.  
او از کودکی در آغوش غم و اندوه فرو رفت و صداهای ناله  
و زاری، باگوش کودکانه او آمیزش یافت. هیجانهای روحی

---

۱- از محتشم کاشانی، که دوازده بند اشعار جانسوز او یکی از برجسته ترین  
رثاء زبان فارسی را تشکیل داده است.

او و دیگران، سوز و گدازها، آه و ناله‌ها، ضجه و فریادهای جانخراش مانند شعله‌های آتش از هرسوی زندگانی او زبانه کشید و وجود نازک کودکانه او را در معرض این حوادثها و سوزشها قرار داد تا او را وجودی فوق‌العاده بسازد. او، در مصیبت عظیم فقدان نیای بزرگش که اولین و بزرگترین رنج زندگیش، حیات را در فکر و تصور کودکی او چسان ترسیم کرد؟ و نقش آدمی را در آن چگونه قلم‌انداز خیال و اندیشه او ساخت؟ چه مبادی و اصولی از اینهمه درد و اندوه در راه و روش زندگی خود پایه‌گذاری کرد؟ جواب اینها را در وقایع روز عاشورا که با آنها روبرو شده بود می‌یابیم. او در ظرف يك روز همه چیز را از دست داد جز ایمان آهنین و عشق پابرجا و ثابت خود را.

صبح روز عاشورا، او همه چیز داشت: برادر داشت، فرزند داشت، فرزندان برادر داشت، سرپرست و پناهگاهی چون حسین داشت.

غروب روز عاشورا همه آنها را از دست داد. دنیا برای او خالی ماند. ولی مرز این خالی بودن تا وجود او بود. زیرا در وجود او همه چیز بود عشق بود ایمان بود. شب یازدهم محرم که چادر سیاه خود را بردشت گسترده، زینب نه تنها خاکسترهای چادرهای خانواده خود را در تاریکی شب روی هم انباشته دید بلکه امیدها و آرزوهای خویش را مانند همان خاکستر تاریک دید ولی شجاعت و شکیبایی را از دست نداد. زینب پای آنها نشست و بفکر عمیق و گذشته پرتلاطم و پرحادث عمر خود فرو رفت. سالهای گذشته عمر او از آن زمان که بیادش می‌آمد از جلو چشم او گذشت. مخصوصاً آن روزی که نیای محبوب و باعظمتش درگذشت. در آن روز دنیا را در چشم خود تاریک دید. در آن روز برای نخستین بار تاریکی غم و مصیبت را در خانه و برچهره پدر و مادر خود دید. دل طفلانه او اینچنین ریش‌ریش شد. این خیالات و تصورات حزن‌انگیز در فکر او و این اشکهای آتشین برگونه‌های پاک تابناکش که یکنوع زیبایی و خوشگلی معصومانه داشت، چنان بچابکی، در آن شب مهتابی، میدویدند که فقط خدا و

فرشتگان آسمان میتوانند تماشاگر آن باشند. زندگی مانند پرده‌گذاری از روبروی چشمش و برحافظه‌اش میگذشت. آن روز که پیامبر خدا وفات کرد و زینب دید که پدرش باچه نیروی خدایی، مادرش را از روی جسد نیای محبوبش دور کرد و جنازه را بادیگر اصحاب پیامبر برداشت و برای شستشو برد. و پس از آن تنها پدرش تاتوی قبر باجنازه پیامبر رفت و پس از اتمام وظایف مقدس و سنگین خود، خسته و کوفته بخانه باز گشت و به تسلیت و دلداری مادرش پرداخت، یادش آمد که خودش، بدنبال نوازش پدر، چگونه مادر را در آغوش گرفت و اشکهای او را بابوسه‌های گرم خود در دهان جای داد و برای اولین بار مزه اشک را چشید و این عمل خود را پیوسته هنگام گریه و زاری مادرش که دیگر هم‌روزه آنرا میدید<sup>۲</sup> تکرار کرد.

این رنج زینب درغم و اندوه مادرش هشت ماه طول کشید که ناگهان لطمه دیگری بر روح او وارد شد، این بار با مرگ مادر و خاموشی این نقطه روشن زندگانش روبرو شد. آخرین جمله‌ای که از او شنید این بود:

— ای دختر خوب من، تو از برادرت جدا مشو!.. می‌خواهم بجای من همیشه با او باشی..

این صدای مادر همیشه در گوش او بود و اکنون در این ساعت شب یازدهم محرم آن صدا را بلندتر و واضحتر شنید و اشکهایش سریعتر بر گونه‌هایش سرازیر شد. در این حال همه مهربانیها و لطفها و نوازشهایی که مخصوص مادرش بود باموارد و جزئیات آن پیش چشمش آمد. «من در زندگی خود از دو چیز بهره بسیار بردم که بمنزله دو روشنایی زندگیم بودند یکی مهربانیها و لطف‌های مادر و

---

۲- نوشته‌اند که فاطمه پس از فوت پیامبر بسیار میگریست بدان حد که او را یکی از پنج تن گریه‌کنندگان نامیدند و نویسندگان «مقتل» این پنج تن را چنین نام بردند:

آدم از پشیمانی گریست - نوح از گمراهی قومش - یعقوب در فراق فرزندش یوسف - یحیی از ترس آتش دوزخ و فاطمه برای مرگ پدرش رسول خدا.

دیگری پندها و پرهیزگاریهای پدر.»  
این گفته خود زینب بود که دوباره بخط آشکار و روشن  
روبروی دیدگانش در این شب نقش بست.  
در همین حال یکمرتبه شب جمعه ۴۰ هجری بخاطرش  
آمد.

پدرش، علی امیر مؤمنان را، بافرقی شکافته و خونی  
که از پیشانی‌اش بر ابروان و مژه‌هایش سرازیر شده و رنگ  
چهره‌ای که از شدت خونریزی، مهتابی و پریده رنگ شده  
بود، دید که وارد خانه کردند.

زینب با مشاهده این وضع پدر، قوت از پایش رفته  
و زانویش بی‌اختیار تا شد و بزمین نشست. این لحظه را هم  
هرگز در عمرش فراموش نمی‌کرد و گذشت زمان نمیتوانست  
آنرا از خاطرش بزداید.

ده سال از این حادثه گذشت که برادر چهل و هشت  
ساله‌اش یعنی امام‌حسن را از دست داد. و امروز هم که یازده  
سال از آن حادثه دردناک میگذشت برادر دوم خود را که آنهمه  
دوست میداشت و باو علاقه شدید داشت باچنین وضعی جسد  
او را در مقابل خود می‌بیند.

اکنون تك و تنها در این صحرائی که نمایشگاه شهادت  
عزیزانش شده بود، دیده برجسد خون‌آلود برادرش دوخته و  
جزئیات زندگانی خود را از آن روز که یادش می‌آمد تا به امروز  
بی‌اختیار جلو چشم خویشتن میدید.

معلوم نشد چه مدت زینب در چنین حالی باقی ماند.  
کارهای بزرگ در ظرف زمان جای نمی‌گیرد و این زمان است  
که در کارهای بزرگ غرق میشود.. محو میشود کارهای بزرگ  
خود قسمتی از ابدیت است.

ناگهان زینب باز سر به آسمان برداشت و دستهای اشک-  
آلود خود را بسوی نامرئی بلند کرد و آخرین کلمه از اندیشه-  
های خود را چنین گفت:

— خدایا! بسرنوشتی که تو برایم معین کرده‌ای راضیم. ۳



## فصل شصت و دوم



### چیزهایی که مردم هرگز ندیده بودند

نه حرکتی. نه صدایی نه جنبشی دیگر در صحرای کربلا دیده و شنیده نمیشد.

همه مرده بودند یا بیهوش شده بودند. و یا بخواب رفته بودند.

الهه اندوهگین و خاموش صحرا یعنی ماه شب یازدهم در آسمان صاف و بی‌لک بالا آمده و باین دشت پرحادثه واجسادی که روی زمین افتاده بودند نگاه میکرد جانورانی از قبیل موش-های صحرائی و سوسماران بزرگ جست و خیزی در نور ماه داشتند و در میان کشتگان؛ خودی نشان میدادند و بیدرنگ در نور ناتوان مهتاب از نظر ناپدید می‌شدند.

وزش نسیم شبانه که افسانه‌نویسان «مقتل» عطراگین و مشك بیزش گفتند آواز مبهم بسیار دوری را بگوش میرساند که فقط کلمه «یالیلی!..» بزحمت شنیده میشود. این آواز به «عتابه» مشهور بود که از قدیم در میان این قوم صحرائی رواج داشت و همان کلمه «یالیلی!.. یالیلی!..»<sup>۱</sup> ترجیع‌بند آن بود. وقایع خونین صبح تا شام امروز این صحراء حالت مبهم و نامعلوم يك بحران شدید روحی را نشان میداد که پله آخر عقل و یا پله اول جنون و دیوانگی است - و چنان براین دشت چیره شده بود که گفتی در ذرات هر يك از این رملها و شنها

دیدگانی باز مانده‌اند و به آسمان و بزمین و به قضا و قدر و حتی به طبیعت و به شیطان بهمه نگاه میکنند.

نگاه میکنند و لعنت میفرستند!.. دیدگانی که ناظر و تماشاگر آن قساوتها و بی‌رحمیها بودند؟.

داستان این فاجعهٔ پرقساوت بدان شکل که وقوع یافت از داستان خدا و آفرینش نیز بزرگتر و با عظمت‌تر بود. داستان جلوه‌گری جهان روح بود.

ارواح یکتاپرستی که در آن روزگواه آن حادثهٔ خونین بودند و روانهایی که پس از آن از راه تاریخ بر جزئیات آن آگهی یافتند در لوحهٔ فکر و خیال خود و در صفحهٔ قلب و احساس خود دیگر جایی برای ستایش یا نیایش و یا پرستش دیگری باقی نمی‌دیدند.

عشق و عقل هر دو به نام حسین و در نام او مهر شده بود. قفل شده بود. و بسته شده بود.

دنیایی بی‌همه‌چیز باقی مانده بود؛ بی‌عشق و بی‌عقل؛ بیجان و بی‌روان، دنیایی مادی لاشعور و بی‌عشق..

بینندگان و شنوندگان این فاجعه با خود میگفتند و از خود میپرسیدند خدای عاقل و مهربانی که در جهان هست چگونه میتواند تماشاچی این بی‌رحمیها بشود و اگر عشق و عقل در وجود مطلق او نورا فگن است چگونه رضا بچین تاریکی‌ها و جنایات میتواند بدهد و یا حاضر بچنین تماشای دلخراشی میشود؟.. اگر خدا حکمتی در آن نهفته دارد آیا آن حکمت را در قالب دیگر و شکل و صورت دیگر نمیتوانست بچریان بگذارد؟.. اگر نمیتوانست پس این چه دعا و نیایش شبانه‌روزی است که ما پیوسته بدرگاه او میبریم و او را قادر متعال و توانای بیکران مینامیم.

اینها کفر است یا عشق است؟ اینها حقیقت است یا کلمات شیطانی؟

هرچه هست خاطره‌ها و خلجانهای دل‌های رئوف و مهربان و عاشقان حسینی و عاشقان هرگونه جلوه‌گریهای با عظمت روحانی است. و خدا نیز بر آنچه که بزبان و قلم اینگونه عشاق می‌رود قلم بخشایش و عفو حتماً میکشد.

ماه بالا میآمد و در این دشت اندوهگین دیگر کسی نمانده بود، نمانده بود تا این همه (بودها) و (نبودها) را ببیند. در گوشهٔ خیمه‌گاه، جسدهای بسیار، غالباً، بی‌سر و بی‌دست، پهلوی هم افتاده بودند که حسین (ع) بآدمت خودش، در لحظات پیش از مرگ، یکایک آنها را از میدان جنگ بیرون کشیده و بکناری برده بود که از سم ستور سواران محفوظشان بدارد ولی جسد خودش در مسافتی دورتر باسربریده و اعضاء قطع شده، هنوز روی زمین مانده بود که گفتند و نوشتند فلاحی که آن شب از پهلوی اجساد گذشت از جسد حسین نوری‌مانند گوهر شب‌چراغ تابان دید و سراسیمه بخانهٔ گلی خود در نخلستان دوید و شرح آنرا با آب و تاب بسیار برای زن و بچه‌اش نقل کرد. فردای آنشب که سپاه ابن‌سعد بسوی کوفه حرکت کرد پیشاپیش این سپاه طبلی زده میشد و گاه بگاه چاووشی هم نغمه‌یی، که هم برای چهارپایان بود و هم برای آدمیان، سر میداد. پشت سر آنها ابن‌سعد و سواران زبده و قساوت‌کار که افسران سپاهش بودند. اینها بسوی کوفه میرفتند تا اجر و پاداش اینهمه جنایت و قساوت کاری خود را بگیرند.

اگر چه چابک سواران آنها خبر فتح و فیروزی و کشتن حسین و همراهان او را در همان ساعت واقعه برای عیدالله‌زیاد برده بودند ولی ابن‌سعد که دمی از خیال حکومت ری فارغ نبود میخواست هرچه زودتر اجر و مزد خود را از این پیروزی پر جنایت بدست آورد. این بود که صبح یکشنبه باطلوع آفتاب از کربلا حرکت کرد.

بیرقدها و طبل‌کوبها و شیپور زنها پیشاپیش سپاهیان در ردیف اول بودند.

سر آن هفتاد و دو تن برسر نیزه‌ها در ردیف دوم. اهل بیت در حدود بیست زن و بچه روی شترها در ردیف سوم.

بعد از آنها شتری که جوان بیماری روی آن نشسته بود و پاهای او را در زیر شکم شتر بسته بودند و غل و زنجیری بگردن داشت بعد از آنها ابن‌سعد سوار اسب سیاهش، شمر و ستان و دیگر سران قسمت‌های لشکریانش روی اسبان بازی‌کن در اطرافش،

باچنین ترتیبی این سپاه بزرگ زمین کربلا را ترك گفت و راه باغات کنار فرات را پیش گرفت.

در طول راه فلاحها و مردم باغات کنار شط فرات بمشاهده این وضعیت نمیتوانستند از اظهار تأسف خودداری کنند. مخصوصاً زنان قیه‌های بلند میکشیدند و احساساتی برضد این ستمگری اظهار میکردند. همینکه سواران به آنها نهیب میزدند در میان نخلستان خرما فرار میکردند.

غفلتهای درمیان زن و مرد تماشاچیان باغات پیچیده بود و هرکس باوحشت و تأسف چیزی میگفت:

یکی میگفت: آن سر حبیب‌بن مظاهر است.

دیگری میگفت: این سر متعلق بفرزندان عقیل است.

سومی میگفت: این زین‌العابدین بیمار است که او را به شتر بسته‌اند.

چهارمی میگفت: پس سر حسین کو.

یکی دیگر جواب میداد: این چه حرفی است؟ مگر اینها

جرات میکنند که سر حسین را ببرند و سرنیزه کنند.

یکی از زنان تماشاچی گفت: آن زنی که مانند شیر نگاه

میکند نه گریه میکند و نه «لطم» بصورت میزند کیست؟

آن کس که همراهش بود جواب داد: آن زینب است و آن

کوچک‌تر سکینه است.

این گفته‌های تماشاچیان بین راه بود.

یکی بیزید لعنت میفرستاد و یکی به ابن‌زیاد.

در میان گروه تماشاچیان یکتن دیده نشد که از بنی‌امیه

حمایت کند.

زمزمه‌یی در مردم باغها پیچیده بود که سر حسین را همان

روز قتلش به‌کوفه بردند.

این شایعه‌ها درست بود.

خولی اصبعی سرحسین را همان روز عاشورا برداشت و

باشتاب و عجله‌یی که گفتند به‌قیمت يك اسب برایش تمام شد -

به‌کوفه برد تا پاداش خود را زودتر از ابن‌زیاد بگیرد.

خولی همان روز عاشورا از کربلا به‌کوفه بتاخت رفت.

بیشترین کوشش را کرد که پیش از آمدن شب سر حسین را

به این زیاد برساند. در باغهای کوفه اسبش سقوط کرد زیرا نفسش بریده بود. ناچار اسب را رها کرد و پیاده دوان دوان سر را بکوفه رساند ولی شب فرا رسیده بود و دارالاماره بسته شده بود. ناچار آنرا بخانه خود در کوفه برد ولی نمیخواست که زنش از این داستان آگاه شود. بدین سبب آنرا در تنور خانه خود پنهان کرد.

خولی دارای دو زن بود یکی از قبیله بنی امیه و دیگری از عشیره حضرموتی. فکر کرد ابتدا زن سوگلی خود را که نوار نام داشت ببیند. او را در عقاید مذهبی سست تر میدید و علاقه او را بمال دنیا بیشتر. وقتیکه بمنزلش که در يك فرسخی کوفه بود وارد شد. زن از او پرسید:

— چه چیز همراه آورده ای؟.. از کجا آمده ای؟.. از جنگ کربلا چه شنیده ای؟  
خولی گفت:

— خبر خوشی دارم.

— چه خبر خوشی!

— زر برای آورده ام!

— زر؟

— از زر بهتر.

— شوخی میکنی؟.. از زر بهتر چیست؟

— از زر بهتر سر حسین است که یزید و ابن زیاد هزاران سکه زر پاداش برای آن میدهند.  
نوار برآشفته و گفت:

— خولی! خاک برسرتو... مردم برای زن و بچه خود زر می آورند و تو برای ما سر پسر دختر رسول خدا را آورده ای؟... آیا راست می گویی؟. اگر چنین باشد بخدا قسم که دیگر هرگز سر من باتو روی يك بالین گذاشته نخواهد شد.

نوار این را گفت و از جای خود برخاست تا شوهرش رفت سخن بگوید در خانه را بشدت باز کرد و در دل شب در سیاهی کوچه ناپدید شد. شوهرش بدنبال او میدوید بالاخره زن چنان رفت که خولی نتوانست او را بباید.

زن دوم خولی که ناظر این جریان بود و شوهرش را دید

که بدنبال نوار رفت برای کنجکاوی بسوی تنور دوید که ببیند شوهرش چه در آن پنهان کرده؟  
 زن بسر تنور رسید تابش نوری قوی از تنور دید که بطور عمودی بیابا افتاده بود و خدا داناتر است.  
 ناگهان حالت غیر عادی برای زن دست داد فریادی کشید و به پشت افتاد.. حالت بی‌هوشی برایش پیدا شد. همینکه بحال آمد جسته جسته این جملات را میگفت:

— خدایا این چه بود که دیدم؟ این سربریده که نور از آن پرتو افکن بود؟ این سر... این سر کی بود؟ و این چه صداهایی بود که شنیدم؟ صداها! آیا صدای فرشتگان رسول خدا بود که در قرآن از آن سخن بمیان آمده؟.. این مرغان سپید که بسان پروانه بالای تنور در پرواز بودند؟ آیا من خیال میکنم؟ آیا واقعاً مرغانی در پرواز بودند؟ آیا واهمه مرا برداشته یا جنیها بسراغم آمده‌اند؟ چیست؟ خدایا! دارم دیوانه میشوم این صدای قوی.. که قرآن می‌خواند. این آیه را از آن صدا بوضوح شنیدم. این بود: وسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون<sup>۳</sup>..  
 زن نامبرده دوباره قیة بلندی کشید و بار دیگر پای تنور روی زمین غلتید!

موهایش سیخ شده و دهانش کف‌آلود شده بود....

۲- ناسخ‌التواریخ و دگر کتابهای مقتل.

۳- آنان که ستم کردند بزودی دریابند که بچه برکشتگاهی بر-

گردانده می‌شوند.

## فصل شصت و سوم

### چه جواب خواهید داد

شبی که خولی سر حسین را در خانه خود پنهان کرد با نگرانی مبهمی تا بصبح گذراند. دقیقه‌شماری میکرد تا پگاه کی بدمد و سر حسین را چه وقت بحضور ابن‌زیاد ببرد. اندیشه و خیالهای گوناگون مغزش را در فشار قرار داده بودند. این خیالات مانند هزاران مار و مور درون سرش ریخته بودند که هر لحظه بیکی از آنها توجه پیدا میکرد.

همان شب، نوار آن زن محبوبه بلندبالا و نازک میانش بقهر و تندی خانه‌اش را ترك گفت و در تاریکی کوچه‌ها از نظر ناپدید گشت.

زن دیگر او هم که از قبیله بنی‌اسد بود در غیاب شوهرش، که بدنبال نوار برای برگرداندن او بخانه رفته بود سر تنور رفت و سرخون‌آلود حسین را با تابش نوری که از آن پرتوافکن شده بود بچشم دید و آن صداها و آن زمزمه‌ها را هم که بقول خودش زمزمه فرشتگان بود بگوش خود شنید. ناگهان تکان مغزی سختی خورد و حالت ناموزون و نامعتدلی در روانش پدید آمد که او نیز آنشب نخواید و تا بصبح باخود و با کائنات حرف میزد و در عالم خیال چشمش پیوسته بهمان سر نورانی بود که اینبار در خیالش جلوه‌گری میکرد.

خولی آنشب را، در تحت تأثیر این عوامل گوناگون، تا بصبح چشم به‌روی هم ننهاد.

بادمیدن روشنائی صبح همینکه صدای مؤذن مسجد کوفه بلند شد خولی خود را آماده حرکت کرد. راست به طرف تنور رفت. او هم خیال کرد تابشی از آن منعکس است. سر را که از تنور بیرون آورد چشمش بدیدگان حسین افتاد. بی اختیار بر خود لرزید. بیدرنگ چشم خود را از دیدگان حسین برگرداند و سر بریده را در میان زنبیل نهاد و شتابان از خانه خارج شد. در آن وقت هنوز دکانها در کوچه و بازار باز نشده بود ولی شیر-فروشان بازار دیگهای بزرگ شیر خود را بر سر آتش روی دوچرخه بزرگ دستی خود داشتند و بهر يك از مشتریان يك كاسه شیر یا فرینی بنام صبحانه عرضه میداشتند.

خولی یکی از آن کاسه‌های فرینی گرم را بچابکی سرکشید و بیدرنگ سرتاسر بازار را باشتاب رفت تا بدارالاماره رسید. بخيال خودش او نخستین کسی بود که وارد دارالاماره خواهد شد. غلام روبروی در ایستاده بود. این سیاه حبشی جامه راه راه قرمز بتن داشت وخنجری طلا نشان بکمر. او جلوی خولی را گرفت و گفت:

— سید ما وامیر ما باچندتن از مهمانان خود خلوت دارد و کسی نمی‌تواند او را ببیند.  
خولی گفت:

— ولی من از راه دور..  
لحظه‌ای تأمل کرد و دوباره گفت:  
— از کربلا واز طرف ابن‌سعد فرمانده سپاه کوفه آمده‌ام باید امیر را بی‌درنگ ببینم..  
غلام حبشی نگاه تردیدآمیزی به زنبیل دست او ونگاهی دوباره به خود او کرد و گفت:

در این زنبیل چه داری؟ چه آورده‌ای؟  
خولی بار دیگر متوجه زنبیل دستش شد که بقول خودش چیزی بهتر از زر در آن نهاده بود وگفت:  
— امانتی است که از طرف ابن‌سعد برای امیر آورده‌ام.  
غلام گفت:

— برو در آن اتاق «مضیف»<sup>۱</sup> بنشین.

۱- اتاقی که مهمانان را میپذیرند.



واشاره به اتاق روبروی راهرو کرد.  
 خولی بیش از یکساعت در تالار «مضیف» نشست و باکمال  
 بیصبری انتظار میکشید تا اینکه غلام آمد و گفت:  
 - حالا اجازه داری که به دستبوسی امیر نائل شوی.  
 خولی بازنبیل در بسته خود بتالار ابن زیاد قدم نهاد.  
 برخلاف انتظارش باز چند نفری را درکنار تالار دید. او سلامی  
 کرد و شتابان ببالای اتاق بسوی امیر رفت. نزدیک او که رسید  
 زنبیل را بزمین نهاد و لیفهای خرما را که با آن در زنبیل را  
 بسته بود از لبه زنبیل بیرون کشید. محتوی آن را جلو چشم  
 امیر قرار داد و این اشعار را خواند:

تا رکاب اسب من سیم و زر بریز:  
 بدان سبب که سید بزرگواری را کشتم.  
 مردی را کشتم که از حیث نسب،

و از جهت پدر و مادر برجسته ترین مردم بود.<sup>۲</sup>  
 این اشعار را خواند و سر بریده را از توی زنبیل درآورد  
 و جلو امیر گرفت ناگهان همه باشگفتی گفتند: - سر حسین بن علی.  
 ابن زیاد با تفکر دستی به موهای ریش زنخش کشید و پس  
 از آن بانوک عصایش موهای خون آلود سر حسین را پس و پیش  
 کرد و گفت:

- ای خولی! این اشعار را برای صاحب این سر خواندی؟  
 ابن زیاد این را گفت و آن بیت آخری خولی را باحالت  
 تمسخرآمیز دوباره تکرار کرد و فشاری روی کلمات آخر آن  
 آورد:

وخیرهم من ینکرون النسبا      قتلت خیرالناس اماً و اباً.  
 ابن زیاد در حین خواندن این اشعار دستش را افقی حرکت  
 میداد و دوباره گفت:

- تو برای صاحب این سر چنین اوصاف و حسب و نسبی  
 قائل هستی؟ اگر چنین است پس چرا این سر را از بدنش جدا  
 کردی؟ میدانم فقط بقصد سیم و زری بود که از من بگیری!..

۲- املاء رکاباً فضة و ذهاباً انی قتلت السید المحدثا وخیرهم من ینذکرون  
 النسبا قتلت خیرالناس اماً و اباً.

سیم و زر!....

تاخولی رفت که پاسخی دهد ابن‌زیاد دستش را جلو دهان او گرفت: و گفت: خموش.

لحظه‌یی سکوت برتالار مستولی شد که دوباره ابن‌زیاد آن را باصدای گره‌دارش شکست و رئیس شحنة کوفه که حاضر بود چنین گفت:

— این سر را فوری دوباره بکربلا نزد عمر سعد بفرست.  
— او امروز یا فردا بایستی از کربلا حرکت کند. بگو این سر را پیشاپیش سایر سران هفتاد و دوتن وارد کوفه کنند تا همه ببینند و اسباب عبرت تمام مخالفان یزید بشود. بهمۀ رؤسای محله‌های شهر (مختارها) اخطارکن که روز ورود سپاهیان ابن‌سعد که سرهای بریده را باخود می‌آورند کاملاً مراقب رفتار اهالی کوفه باشند. هر یک آنها مسؤول محله خودش است.. بهیچکس نباید اجازه دهند در آن روز باشمشیر و خنجر یا هرگونه سلاح دیگر از منزل خارج شود.

چند لحظه سکوت پرتفکر کرد و دوباره گفت:

— به‌شیوخ عشایر اطراف خبرکن که هر یک از عشیره خود یک‌هزار سوار و پیاده برای حفظ نظم شهر در آن روز بکوفه بیاورند که تحت نظر تو آنها در کوچه‌ها و بازارها گماشته شوند و پاسبانی کنند. ما بیش از ده عشیره کنار فرات داریم. چنین نیست؟

رئیس شحنة گفت: آری سیدما و امیر ما چنان است که گفتید.

ابن‌زیاد تأملی کرد و دوباره سرش را بلند کرد و سراپای خولی را ورنده کرد و چنین گفت:

— تو هم مرخصی: برو بدنبال شعری که خواندی: « و خیرهم من‌یدکرون النسب»: «قتلت خیرالناس اما و اباً». و این مرتبه کلمۀ «قتلت» را بشکل مخاطب استعمال کرد. هماندم غلام حبشی ابن‌زیاد که پشت سر خولی ایستاده بود آرنج او را گرفت و از تالار بیرونش برد.

رئیس شحنة هم هماندم پشت سر او رفت. فردای آن روز جارچی در شهر جار زد که روز سیزدهم

محرم لشکریان فاتح ابن‌سعد وارد کوفه میشوند. مردم باید شهر را آذین ببندند و همه بتماشای آنها بروند و هلهله برای ورود آنها بکشند. و کسی نباید هیچگونه سلاحی باخود داشته باشد.

دستور ابن‌زیاد کلمه بکلمه اجرا شد. زیرا همه از قساوت و بیرحمی او بیم داشتند. ده‌هزار سوار و پیاده از عشایر اطراف شهر کوفه برای ترساندن و بیمناک ساختن اهالی - و بظاهر برای حفظ نظم و امنیت شهر وارد شهر شده واز دروازه ورودی تادارالاماره واز آنجا تا دروازه خروجی صف بسته ایستاده بودند. عمال ابن‌زیاد بمردم میگفتند که امروز سرهای همدستان یک مرد خارجی را که برضد امیرالمؤمنین یزید قیام کرده وارد شهر میکنند.

در آن روز تمام مردم کوفه از صبح خانه‌های خود را ترک گفتند. زن و مرد خرد و برنا در کوچه‌ها و سرگذرها گله بگله در انتظار نشسته بودند واین زمزمه بسان برق در میانشان پیچیده بود «سپاهیان ابن‌سعد خاندان رسول خدا را به اسارت می‌آورند» و هرکس بنحوی برایین عمل ناروا اعتراض میکرد. بعد از ظهر بود که صدای طبل و سرنا و شیپور بلند شد و قشون ابن‌سعد وارد شهر گردید.

یکمرتبه چشم مردم به‌نیزه‌هایی افتاد که سران بریده را برنوک تیز آن قرار داده بودند.

و پشت سر آنها طبال‌ها و شیپور زنها زنان واطفال غرق خاک و گل دیده میشدند. بعد از آنها سپاهیان می‌آمدند.

بمجرد مشاهده این وضع بی‌اختیار صدای شیون زنها باکلمه «یومی» (یا امی) بجای هلهله بلند شد. همه با صدای بلند به‌یزید و ابن‌زیاد لعنت فرستادند و زنان تماشاچی نان و خرماایی که برای اطفال خود آورده بودند بسوی کودکان وزنان اسیران ریختند.

در همین حال بود که صدای پرقوت زنی از اسرا باین کلمات بلند شد:

- ای اهل کوفه. صدقه برای ما خاندان رسول خدا حرام است.. عجیب است که مردان شما مردان و کودکان ما را میکشند

و زنان شما برای ما میگیرند و صدقه بما می دهند. شما بدانید که داور حقیقی و بزرگ در روز رستاخیز میان ما و شما حکم خود را خواهد کرد.

باکلمات این بانو در مردم غلغله بیشتری افتاد. همه با دست خود سر حسین را که پیشاپیش سایر سرها میآمد بیکدیگر نشان میدادند و چنین کلماتی میگفتند:

— این سر نورانی سر حسین باید باشد..

— این صورت شبیهترین صورتی است بصورت رسول خدا.

— ریش او مانند سایه‌ای است که هنگام غروب برکنار

افق پدید میآید.

— این صورت بسان قرص ماه است که در تاریکی شب در

آسمان جلوه‌گر میشود..

— و این نسیمی که باموهای آن سر نورانی بازی میکند،

نسیم بهشت است.

مردم این کلمات را میگفتند. در همین حال بود که فرزند

وسطی امام که از شدت تب میسوخت و پای او را از زیر شکم

شتر بسته بودند فریاد برآورد:

— ای بدترین امتهای که خداوند آب را از اراضی شما ببرد،

ای امتهای که حرمت جد ما را درباره‌مان رعایت نکردید، در روز

رستاخیز برای این اعمال خود چه جوابی میدهید شما ما را

برشترهای برهنه در شهر میگردانید گویی که ما نبودیم که دین

اسلام را برایتان آوردیم.

مردم و قتیکه این گفته‌ها را از فرزند بیمار حسین شنیدند

سکوت کردند و سرها را بزیر انداختند. دوباره شنیدند که جوان

بگفتار در آمد و چنین گفت:

— «ای مردم آنان که مرا نمیشناسند بشناسند: من علی بن—

الحسین بن علی بن ابوطالب هستم. فرزند کسی که درکنار شط فرات

بالب تشنه کشته شده. هتک حرمت به‌خاندانش شده، سلب نعمت

از تمام افرادش گشته. حق آنها را پایمال کردند. خانواده او را

اسیر کردند. با همه اینها شکیبایی کردیم و دست از ایمان و

عقیده خود برنداشتیم تا عملاً سرمشق فداکاری و سرافرازی را

در راه ایمان نشان بدهیم.»

صدای مردم از زن و مرد بگریه بلند شد و جملات «ما سخنان تو را شنیدیم.. از تو اطاعت میکنیم. حافظ و نگاهبان شما هستیم.. از شما کناره‌گیری نمیکنیم و دوری نمی‌جوییم. دشمنیم با دشمن تو و دوستیم با دوست تو.. و یزید را دستگیر میکنیم.» بگوش همه رسید.

علی گفت: «هیسات.. هیسات گفته و نوشته شما با عملتان فرق بسیار دارد. بخدا قسم که هنوز مصیبت اعمال شما ورد زبان ماست و تلخی آن میان حنجره و حلق ماست. غم و غصه‌های آن فضای سینه ما را فرا گرفته است.

مردم فریاد زدند: ما گناهی نداریم.. ما در فشار بنی‌امیه هستیم.. این اعمال زشت و پلید از آنهاست نه از ما.

در این هنگام سواران و پیادگان عشایر میان مردم میریختند و باشلاق و شمشیر بر سر و بدن آنها میزدند و عده‌یی «دست‌نشانده» هم در میان قیه زنان هلهله شادی می‌کشیدند. در این هنگام بود که صدای زنی پنجاه‌ساله بلند شد که روی شتر بادست اشاره بمردم و بسواران عشایر کرد و چنین گفت:

— ساکت شوید. ساکت باشید.

یکمرتبه تمامی جمعیت صورتهای خود را بسوی او برگرداندند و مهر خموشی بر لب مردم زده شد.

چشمها بدهان آن بانوی با عظمت دوخته شد.

این زینب خواهر حسین بود که بسخن درآمد بود. چندین بار کلمه ساکت باشید را گفت و پس از آن بالهجه‌ای قوی و فصاحتی جذاب این کلمات را ادا کرد:

«درو و ستایش برخدا و پدرم محمد و پیروان صدیق او که پاکیزگان و برگزیدگانند. پس از آن بشما بگویم ای اهل کوفه، ای اهل حيله و مکر، آیا این شما هستید که بر حال ما گریه میکنید! مایی که هنوز خوناب از دیده‌مان روان است و شراره دل سوخته ما چهره‌مان را گداخته دارد.»

«داستان شما، داستان آن زنی است که رشته‌های خود را باقوت بسیار می‌تایید و پس از آن از هم می‌گشود. شما رشته ایمان را هم این‌گونه بافتید و از آن پس واگردید، ایمان را وسیله سودجویی قرار دادید و کارتان را در قالب خودستایی و

دروغ و تملق و فریب جا دادید، شما گیاهی را مانید که در روی پهن و فضلات حیوانات سبز شده باشد و مسکوکي را مانید که بقلب رواج گرفته باشد، توشه‌ای که از پیش برای جهان دیگر خود فرستاده‌اید بسیار ناچیز و ذخیره‌ای که برای آخرت آماده کرده‌اید خشم و غضب خداوندی و عذاب ابدی را در بر دارد.»

«آری. حق دارید گریه کنید. بیشتر گریه کنید و کمتر بخندید. زیرا دچار عار و ننگی شده‌اید که هیچگاه پاک‌شدنی نیست. از جنایت کشتن فرزند و نوباوه رسول خدا چه گناه و جنایتی بزرگتر تواند بود؟ او سید جوانان بهشت بود. او پناه هر حزب و دسته‌ای بود. او مددکار فهم و خرد شما بود که برزخ و سلامت جان شما را حفظ و حراست می‌کرد. او بود که برزخ مستمندان شما مرهم می‌گذاشت و برتاریکی راه شما و جان شما چراغ هدایت روشن می‌کرد. آری بخدا قسم که جا دارد بیشتر گریه کنید که دامن خود را بچنین ننگ و عاری آلوده کرده‌اید. ننگ و عاری که پاک‌شدنی نیست و عیب و نقصی که اصلاح‌شدنی نباشد. ذخیره بدی برای آخرت خود تهیه کردید و برای این دنیای خود نیز یأس و حرمان و سرنگونی و سقوط را پایه‌گذاری نمودید.»

«دستهای تجاوزکارانه شما بزودی بریده میشود و دیری نپاید که به‌درماندگی و بیچارگی گرفتار شوید. این است خشم خدا که در راه زندگی امروز و فردای شما قرار گرفته است.»

«خشم‌خدا برای کار زشت‌شما و عمل شرم‌آور و شگفت‌انگیز شما و رفتار بی‌شرمانه و بی‌پروای شما.»

و سپس این اشعار را بالحن بسیا تأثرآوری خواند:  
به‌پیامبر خدا چه جواب خواهید داد.

آندم که بشما بگوید چرا چنین کردید؟

اهل بیت من و فرزندان من و عزیزان مرا.

«اسیرکردید و یا بخونشان آغشته کردید.»

مردم و تماشاچیان از این لحن‌گیرا و صدای مؤثرزینب (ع) چنان متأثر شده بودند که همگی بی‌اختیار اشکشان جاری بود. عده‌ای از زنها باقیه مخصوصی فریاد می‌زدند: «یومی.. یا

«بوی»... ۳ خدا ستمگران را نابود کند.

عده‌ای از آنها موهای سر خود را میکنند و بصورت و سینه خود میزدند. صدای شیون و ضجه همه تماشاچیان در دو طرف خیابان بلند شده بود و حتی سواران و پیادگان عشایر هم میگریستند.

وضع شهر بطوری منقلب شده بود که رئیس شحنه از انقلاب و عصیان مردم بیمناک شد و دستور داد که بتظاهرات مردم و سخنان آنها کسی تعرض نکند و هرچه زودتر آنها را بسوی دارالاماره روان سازند.

گفتند در تاریخ کوفه هیچگاه و هیچوقت زنان و مردانی چنین گریان در یکجا ندیده بودند.

رئیس شحنه کوشش فراوان کرد تا نیزه‌داران، سران شهدا را هرچه زودتر بدروازه بنی‌خزیمه برسانند. در آنجا سرها را از نیزه‌ها پایین آوردند و بداخل دارالاماره نزد ابن‌زیاد بردند.

## فصل شصت و چهارم

### دربارگاه ابن زیاد

تالار بزرگ دارالاماره ابن زیاد پر از جمعیت بود. رؤسا و شیوخ قبایل و برجستگان کوفه از قبیل ابن حریث و انس بن مالک و سعید بن معاد و عمر بن سهل و زید بن ارقم و عده بسیار در چهار سوی تالار نشسته بودند، چنانکه دیگر جای خالی در آنجا دیده نمیشد.

ابن زیاد در صدر مجلس خاموش نشسته و سکوت ژرفی بر جمعیت افتاده بود. لبها خاموش و دلها و فکرها پر از کلمه بود.

- 
- ۱- این عده بودند که با عبیدالله بن زیاد همکاری میکردند:
  - ۱- شیبث بن ربیع ۲- عروه بن قیس ۳- عمرو بن حجاج زبیدی ۴- محمد بن عمر تیمی ۵- حجار بن ابجر ۶- یزید بن حارث ۷- عبدالله بن مسلم خضرمی ۸- عمر بن سعد ۹- عماره ابن عقبه ۱۰- مسلم بن عمرو باهلی ۱۱- عبدالله حارث ۱۲- مهران غلام ابن زیاد ۱۳- محمد بن اشعث ۱۴- اسما بن خارجه ۱۵- حساب بن اسماء ۱۶- کثیر بن شهاب ۱۷- قعقاع ذهلی ۱۸- عروه بن عبیدالله سلمی ۱۹- بکر بن حمران ۲۰- حصین بن نمیر ۲۱- عمرو بن عبیدالله سلمی ۲۲- رشید غلام ابن زیاد ۲۳- حارث بن عروه ۲۴- مقاتل ندیم ابن زیاد ۲۵- عبدالملک بن عمیر لخمی ۲۶- علی بن طعان محاربی ۲۷- سنان بن انس ۲۸- عبدالرحمن بن قیس ۲۹- شمر بن ذی الجوشن ۳۰- مضارب بن ربهینه مازنی ۳۱- یزید بن رکاب کلبی ۳۲- نصر بن رخشه ۳۳- عبدالله الحصین ۳۴- خولی بن یزید ۳۵- کعب بن طلحه ۳۶- دارمی ۳۷- مالک بن نسن کنندی ۳۸- بحر بن کعب ۳۹- زرعه بن شریک ۴۰- منقذ بن عبدی ۴۱- حکیم بن طفیل ۴۲- یزید بن ورتا ۴۳- حرمله بن کاهل ۴۴- صالح بن وهب ۴۵- زجر بن قیس ۴۶- عبدالله بن حوزه ۴۷- قره بن قیس ۴۸- یزید بن سفیان.



همه در انتظار ورود سپاهیان ابن سعد بودند که تا ظهر هم نرسیده بودند. جمعیت مجلس ابن زیاد در تالار بزرگت او نهار خوردند و قسمتی هم در اتاقهای مجاور تالار.

از یکساعت بعد از ظهر، رئیس شحنة کوفه باچندتن از معاونان خود بفاصله هرنیم ساعت و سه ربع ساعت وارد تالار میشدند و بیخ گوش با ابن زیاد چیزی می گفتند و میرفتند.

همه حاضران باحس کنجکاوی میخواستند بدانند که اینان چه اخباری می آورند و چه دستوراتی میگیرند. مدتی چنین در انتظار ماندند. غلغله بی بیرون دارالاماره برپا خاست و غلام سیاه حبشی ابن زیاد خبر ورود اسرای کربلا و سرهای شهدا را داد و گفت:

— ای امیر! نیزه داران سپاه ابن سعد اجازه میخواهند که سرها را وارد کنند. آیا اجازه میدهید یانه؟  
ابن زیاد گفت:

— وارد شوند.

چیزی نگذشت که چندین نیزه دار با سرهای خاندان علی برسر نیزه ها وارد تالار شدند و در پایین تالار نیزه های خود را محکم بدست گرفته بطور صف ایستادند. بقیه سرها در بیرون تالار نگاه داشتند.

سیدسجاد در تب شدیدی میسوخت. زینب و سکینه و دگر بانوان اهل بیت، با رنگهای پریده و خاک و گلی که سراپای آنها را فراگرفته بود، در گوشه تالار ایستادند. وجود هر یک آنها بسان يك قطعه عصبی شده بود که بزرگترین ضربت ها بروی آن فرود آمده باشد. می لرزیدند ولی لرزه ای از خشم، نه از ترس. بیرون تالار همه ای برپا بود. این صدای مردم عصبانی بود که در خیابان و کوچه های مجاور بخاندان معاویه بدو ناسزا میگفتند. این صدای همه ای مردم بداخل تالار و بگوش ابن زیاد هم میرسید ولی کسی جرأت و جسارت آنها نداشت که برضد این تظاهرات طبیعی مردم چیزی بگوید و اقدامی بکند. خشم اجتماع و غلیان احساسات مردم بسان آبی است که در دیگ بزرگی بجوش آمده باشد هرکس بدان دست بزند پنجه اش می سوزد.

در مقابل این هیجان‌ها حتی مزدوران ابن‌زیاد و مأموران او نیز سکوت اختیار کرده بودند. سواران و پیادگان عشایر که آنان را برای نظم شهر آورده بودند آنها نیز بامردم همصدا شده و باگریه آنها میگریستند. هیچکس نبود یا جرأت آنرا نداشت که برضد احساسات مردم حرکتی یا سخنی گوید. میان مردم زمزمه افتاده بود که ممکن است افراد مسلح عشایر بدارالاماره هجوم کنند و ابن‌زیاد و چندتن از همدستان و سران را بکشند. در همان لحظه بود که ابن‌سعد و شمر و سنان و دیگر از سران لشکر کوفه وارد تالار ابن‌زیاد شدند. مستقیم بسوی او رفتند که نزدیک او جا برایشان باز کردند و نشستند.

سکوت تلخ و پر از سرزنشی برجماعت تالار افتاده بود. هماندم که نیزه‌داران سرهای شهدای کربلا و پشت سرآنها زنان و اطفال خردسال اهل بیت را وارد تالار کردند چند نفر از میان حضار باتعرض از جا برخاستند و مجلس ابن‌زیاد را ترک گفتند. ابن‌زیاد بیش از همه و شاید پیش از همه متوجه سوءاثر این عمل نیزه‌داران شد و بیم از عکس‌العمل آن کرد. برای جلوگیری از آن و پیش‌گیری گسترش نارضامندی خلق و جلوگیری از ندامت و ندبه افراد رو به ابن‌سعد کرد که تازه وارد تالار شده بود و گفت:

— این زن کیست؟ — و اشاره بحضرت زینب کرد.

ابن‌سعد گفت:

— این زینب دختر علی بن ابیطالب و خواهر حسین است.

ابن‌زیاد باصدای گره خورده‌اش خطاب بحضرت زینب

گفت:

— خدا را ستایش میکنم که شما را رسوا کرد و از میان

برد و دروغ شما را بر همه آشکار ساخت.

زینب (ع) نگذاشت که ابن‌زیاد بقیه سخنانش را بگوید با

حال عصبانی و برافروختگی گفت:

— ستایش خدای را که ما را بابعثت و رسالت محمد

صلوات‌الله‌علیه گرامی و بزرگ داشت و پاک و مطهر ساخت.

تو ای فرزند مرجانه این را بدان که خدا مردم فاسق و

زشتکار را رسوا میکند و دروغ آنها را بر همه آشکار میسازد.

ابن‌زیاد بدین حمله سخت جواب نداد و دوباره بقیه سخنان خود را خطاب بحضرت زینب چنین گفت:  
- چگونه کار خدا را درباره برادرت و اهل بیت خودت یافتی؟

زینب باز بهمان شہامت و قدرت گفت:  
- من جز خوبی از جانب پروردگار چیزی ندیدم. اینان را که تو نام بردی و اشاره کردی خدا برایشان نعمت بزرگ شہادت را نصیب گردانید. تو پنداری که هرکس می‌تواند باین نعمت بزرگ پروردگار نائل بشود!  
لحظه‌یی تحمل کرد و دوباره گفت:

- این شہیدان بزرگ بآرامگاه جاودانی خود رفتند و بزودی خدا شما و آنها را درحضور خود جمع میکند. و داوری خود را انجام میدهد. تو خواهی دید که فلج جسم و روان نصیب که خواهد شد، ای فرزند مرجانه.  
ابن‌زیاد از این تعرض آخری بسیار ناراحت شد و خطاب به رئیس شحنة خود گفت:

- شما ایستاده‌اید و میگذارید این زن چنین حملاتی بمن کند بپرید او را سر از بدنش جدا کنید.. بآنها رحم نکنید.  
با این دستور غلغله‌یی در حاضران پیچید.  
عمر بن حریث گفت:

- ای ابن‌زیاد تو دستور کشتن زنی را میدهی؟ این کار تو نزد عرب سرافکنندگی بزرگ دارد.  
ابن‌زیاد گفت: ولی موجب شفای دل من است.، چنانکه از قتل حسین چنین شفایی یافتم.

و باز خطاب به ابن‌سعد چنین گفت:

- آن دیگری کیست؟

و با انگشت سید سجاد را نشان داد.

ابن‌سعد جواب داد:

- علی بن حسین است.

ابن‌زیاد دوباره خطاب بابن‌سعد گفت:

- مگر تو گزارش نداده بودی که علی بن‌الحسین هم‌کشته

شد؟

سید سجاد گفت:

— او برادرم بود که کشته شد و تو می بینی که من هنوز زنده ام و خدا مرا نگاه داشته است.

— ولی من دستور میدهم که اکنون سر از بدن تو هم جدا کنند، تو پس از این همه ضربت‌هایی که بخانواده‌ات وارد آمده باز جسارت میکنی که چنین با من گفتگو کنی.

سید سجاد گفت:

— ای پسر زیاد تو مرا بقتل تهدید میکنی؟ هنوز بر تو و افرادی چون تو روشن نشده است که ما از مرگ بیم نداریم. تو پایین‌تر از این مقام و درجه هستی که بدانی کشته‌شدگان در راه حق و حقیقت سعادت است برای ما و شهادت در راه ایمان و عقیده کرامت و بزرگواری روح ما را نشان میدهد.

ابن زیاد که در این محاوره هر چه میخواست حیثیت خود را جلو اطرافیان خویش حفظ کند با گفتار حضرت زینب و سید سجاد بیشتر موهون و رسوا میشد با صدای خشک گفت:

— اینها را ببرید بخانه‌های خرابه که جنب مسجد اعظم کوفه است، در آنجا جایشان دهید.

رئیس شعبه و جلادهای ابن زیاد اسراء را جلو انداخته از دارالاماره بیرون بردند مردم قیه و فریاد میکشیدند و می‌گریستند و عده‌یی هم ناسزا و بد میگفتند زنان بسر و صورت خود «لطم» میزدند.

وقتی که اسراء را از مجلس او بیرون بردند و ابن زیاد دید کسی دیگر روبرویش نیست که پاسخش دهد و یا بدو حمله کند اشاره به نیزه‌داری کرد که سر حسین را بالای نیزه‌اش داشت و گفت:

— این سر را پیش من آر.

نیزه‌دار سر را بسویش برد و روبروی او فرود آورد، ابن زیاد با خیزرانی که در دست داشت بلب و دندان حسین زد و پس از آن سر را بدستش گرفت که قطره خونی از آن بران او افتاد و گویند که آن قطره خون از پارچه لباسش گذشت و بران او نشست. پس از چندی همانجای ران او مجروح شد که هرچه مداوا کردند بهیچوجه بهبود نیافت. پیوسته از جراحت رانش بوی

عقونت برمیخاست که مجبور میشد بوی آنرا با مشك برطرف کند تا نزدیکان او متأذی نشوند. و این عقونت تا آخرین روزی که کشته شد با وی باقی ماند.

ابن‌زیاد سررا دوباره بنیزه‌دار داد و گفت:

— چه خوش لب و دندان است این مرد عصیانگر و اخلال‌جو.

— دست‌از این عمل ناپسند خود بردار! ابن‌زیاد من به چشم

خود دیدم که همین لب و دندانی که تو با چوب میزنی پیامبر خدا آنها را میبوسید.

این صدای انس بن مالک بود که بی‌اختیار و بطورخشمگین

این کلمات را گفت.

ابن‌زیاد این تعرض را ناشنیده گرفت و دوباره باخیزران

دستی خود اینبار به بینی و چشمان حضرت سیدالشهداء زد و

نوك چوب خود را میان موهای او برد و زیر و رو کرد.

اینبار صدای «زید بن ارقم» با گریه و بغض باین کلمات

بلند شد:

خدا دیدگان تو را همیشه گریان نگاهدارد ای پسر

فرتوت... اگر ملاحظه پیری و خرفتی تو را نمی‌کردم هم‌اکنون

گردن تو را می‌زدم.. تو برکار ما خرده میگیری و برای «اینها»

ندبه و زاری میکنی؟ و نمیدانی این پاسخ روز بدر بود که محمد

از خاندان ابوسفیان آنهمه کشت.

ابن‌زیاد این را گفت و از جای خود برخاست و باکمال

بی‌شرمی با صدای بلند گفت:

— الصلوة ایها المؤمنون...

این را گفت و بسوی مسجد کوفه روان شد.

همان وقت بود که صدای مؤذن روی گلدسته کوفه بجمله

زیر بلند شد:

— الله اکبر.. الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً

رسول الله.

ابن‌زیاد نماز مغرب را در مسجد کوفه باحضور جمعی از

اطرافیان خود بجا آورد و پس از آن بمنبر رفت و سخنرانی غرایبی

برضد حسین (ع) و خاندان علی امیرالمؤمنین کرد تا اینکه در

نطق خود این جمله را بزبان آورد:

— خدارا سپاس میگذارم که حق و حقیقت و اهل حق و حقیقت را آشکار ساخت. و به امیرالمؤمنین یزید کمک و یاری خود را عطا کرد و دروغگو و فرزند دروغگو را بقتل رسانید.

صدایی باشدت و باخشم و غضب باین کلمات بلند شد:  
— دروغگو و فرزند دروغگو تو هستی و پدر توست و دروغگو کسی است که تو را بولایت کوفه برگزید. ای دشمن خدا شما فرزندان پیامبر را میکشید و باچنین گستاخی برسر منبر سخنرانی میکنید.

ابن زیاد که نتوانست در تاریکی مسجد گوینده این صدا را ببیند گفت:

— گوینده این کلمات کیست؟

من هستم من... عبدالله عقیف... من گوینده این کلمات هستم. تو ذریه پاک و پاکیزه پیامبر را میکشی و باکمال بیشرمی خودت را مسلمان میخوانی.. کجا هستند مهاجران و انصار و پیروان رسول اکرم که انتقام از تو مرد پلید و خونخوار بگیرند.

ابن زیاد فریاد زد:

— این مرد را بگیرید و پیش من آورید..

عبدالله بن عقیف که از قبیله (ازد) بود قوم و عشیره خود را باکلمه (یامبرور) بکمک خواست. عده‌یی از اشراف (ازد) که در آنجا حضور داشتند از جای خود برخاستند به یاری عبدالله شتافتند. مسجد بهم ریخت.

عبدالله را از مسجد بیرون بردند. عمال ابن زیاد بعضی از یاران او را از قبیل عبدالرحمن بن عقیف گرفتند و عده‌یی برای دستگیری خود عبدالله بمنزلش فرستادند. در شهر غلغله‌یی برپا شد. این اخبار بگوش قبیله «ازد» رسید. آنها نیز باهم پیمانان خود بپا خاستند. ابن زیاد محمد سعد را باجمعی از قبیله (مضر) مأمور دفع غائله نمود. بین این دو دسته زد و خورد و کشمکش روی نمود که جمعی از طرفین کشته شدند. ۲ گروهی از مأموران ابن زیاد که بخانه عبدالله ریختند

دخترش فریاد زد:

— پدر آمدند... دشمنان آمدند.

عبدالله گفت:

— بیمی بخود راه مده... فقط شمشیر مرا بمن برسان.  
دختر شمشیر را بدست او داد او بانابینایی چشم و با  
بینایی دل و بادلاوری بی نظیر در مقابل این گروه بسیار، دفاع  
می کرد. اشعار حماسی میخواند تا سرانجام او را گرفتند و به  
نزد ابن زیاد بردند.

نخستین کلمه ابن زیاد به او این بود:

— خدا را شکر که رسوا شدی.. ای دشمن خدا..

و برای اینکه بهانه‌یی برای قتل او بدست آورد گفت:

— بگو ببینم عقیده‌ات درباره عثمان چیست؟

و چون او را شیعه و پیرو علی می دانست منتظر بود که  
او عثمان را سب کند تا بیدرنگ دستور قتلش را بدهد.

اما عبدالله گفت:

— ای پسر مرجانه — ترا با عثمان چه کار؟ این مرد خوب  
بود یابد، خداوند اختیار دار مخلوق خود است و درباره هر کس  
به عدل و بحق حکم میکند تو چرا در این باره از من پرسش  
میکنی؟... تو درباره خود و پدرت ویزید سؤال کن تا جوابت  
را بدهم.

ابن زیاد گفت:

— به جای این پرسشها شربت مرگ بدهانت فرو میریزم.

این بهتر نیست؟

عبدالله گفت:

— تو مرا از مرگ میترسانی؟ من پیوسته چه امروز و چه  
دیروز و پیش از آنکه تو از مادرت زاییده شوی از خدا می —  
خواستم شهادت را نصیبم کند... فقط آن وقتیکه دیدگانم نابینا  
شد من بیم پیدا کردم که از شهادت و این سعادت بزرگ محروم  
میشوم ولی اکنون شکر میکنم که خدا دعای مرا به اجابت رساند  
و بدست مرد ناپاک و شریری چون تو شهادت را نصیبم میکند.

ابن زیاد باخشم و غضب گفت:

— گردن این کور را بزنید و او را برای عبرت دیگران

بدار آویزید.

غلامان و جلادان عبدالله را از مجلس او بیرون کشیدند.  
ابن‌زیاد فریاد برآورد:  
«چندین عبدالله ازدی» را وارد کنید.

مرد بلند بالا و رشیدی را که موهای سیاهش بروی  
شانه‌اش ریخته بود وارد کردند.  
ابن‌زیاد به او گفت: \*

— ای دشمن خدا، تو نبودی که روز «صفین» در رکاب  
علی می‌جنگیدی؟ تو نبودی که به او ارادت می‌ورزیدی؟  
«چند» بادلاوری گفت:

— چرا این من بودم و برای این عمل خود سرافرازم.  
همیشه دوست او و دشمن تو بودم. تو گمان داری که در چنگال  
تو و دربارگاه تو از کرده خود اظهار پشیمانی و معذرت‌خواهی  
میکنم.  
ابن‌زیاد گفت:

— میدانم چقدر سرسختی... ولی من از تو سرسخت‌ترم...  
اکنون که دستور می‌دهم خونت را بریزند بخدا نزدیک خواهم  
شد.

— تو از ریختن خون من بخدا نزدیک میشوی؟ تو جسارت  
چنین گفتاری داری؟ یا برای آنها که دورت جمع شده‌اند کلمه  
خدارا بزبان می‌آوری؟ من از تو و مرگی که تو برایم می‌آوری  
بهیچوجه بیم و هراس ندارم..

من شهادت را برای خودم سعادت بزرگ می‌دانم. من  
باخوشحالی و شادمانی بسوی مرگ قدم برمیدارم که زندگی  
جاودانه من در آن است ولی تو بفکر خود باش که باچه عاقبت  
هولناک و ننگینی روبرو میشوی. عاقبت هولناک در این دنیا  
و در آخرت.

این گفته او راست بود. این قصر کوفه که امروز سر  
حسین را در تالار بزرگ خود دید چند سال بعد از این واقعه  
سر ابن‌زیاد را هم در همین تالار برابر مختار دید.

و این شعر شاعر ایرانی معاصر نادرشاه مشعلی از پند  
و حکمت بود که در باره وقایع این قصر در تاریخ ادب شرق



باقیمانده:

نادره پیری ز عرب هوشمند

گفت بعبدالمك از روی پند

کز دوسه سال است از این پیش باز

تا بکنون کز تو جهان راست ناز

زیر همین قبه و این بارگاه

پیش همین مسند و این تکیه‌گاه

در سپری چون سپر آسمان

غیرت خورشید سری خون چکان

سر که هزارش سر و افسر فدا

صاحب دستار رسول خدا

بودم و دیدم که ز ابن زیاد

رفت و چها رفت که چشم مباد

باز بچندی سر آن بد سیر

بود ز مختار بروی سپر

باز چو مصعب سر و سردار شد

دستخوش او سر مختار شد

این سر مصعب بمجازات کار

تاچه کند باتو دگر روزگار

آه که يك دیده بیدار نیست

هیچکس از درد خیردار نیست

داغ همینم که باین بند و بست

این چه طلسمی است که نتوان شکست

این خلاصه سخنان عبید بن عمیر بود که بزبان شعر فارسی

درآمد ولی در زمان خود عبید چنان بعبدالمك را متأثر ساخت

که امر داد این دارالاماره را خراب کنند تا شومی و نحس آن

نصیب وی نشود.

و چنین هم شد.

## فصل شصت و پنجم

### اهل بیت و سرهای بریده را بشام بردند

این رویدادها و این گفتگوها و این سخنان دلاورانه روشندان و مؤمنان علی (ع) و خاندان او چنان بدنامی و رسوایی برای ابن زیاد و دستگاه او فراهم کرد که از در و دیوار نفرت و ناسزا برضد آنان میبارید.

هیچ زن و مرد و پیر و خردسالی نبود که علناً با او بد نگوید. حتی در خانه و کاخ خود، این حس نفرت و بدبینی احساس میشد.

ابن زیاد برای جبران آن، مانند هر مرد بدعمل و بدسیرتی که میخواهد نتیجه زشتکاری و کج رویهای خود را بگردن اطرافیان خود نهد، بنای بدگویی را نسبت باین سعد، در نهان و در عیان، گذاشت و گفت:

— تمام این اعمال زشت را ابن سعد از طرف خودش مرتکب شده بوی هیچگاه چنین دستورهایی نداده بودم. تا اینکه در همان روزهای جنجالی و بحبوحه اعتراضات مردم، او را خواست و بهوی گفت:

— آن فرمانی را که من راجع بحکومت ری بتو دادم کجاست؟

ابن سعد که دانست می خواهد آنرا از او باز ستاند گفت:

— فرمان تو را گم کردم.

ابن زیاد گفت:

— تو میخواهی فرمان را پیش خود و در دست خود داشته

باشی تانزد پیرزنان قریش خود را معذور نشان دهی و گناه را بگردن من بیاندازی و از قتل حسین خود را تبرئه کنی.  
ابن‌سعد گفت:

— بخدا من در همان روزها بتو پند دادم که دست خود را بخون حسین رنگین مکن تا قیام قیامت پاک نخواهد شد ولی تو نشنیدی و براین امر پافشاری و اصرار کردی.

عثمان بن زیاد برادر عبیدالله‌زیاد که اتفاقاً در آن ساعت در مجلس حاضر بود خطاب برادرش گفت:

— بخدا قسم که ابن‌سعد راست گفت: من نیز آنرا از تو شنیدم. من دوست داشتم که مردی از فرزندان زیاد باقی نماند و حسین کشته نمیشد.

ابن‌سعد که این پشتیبانی برادر ابن‌زیاد را نسبت بخود دید گفت:

— بخدا که هیچکس مانند من عاقبت به‌شر نشد. من فرمان ترا بردم و نافرمانی خدا را کردم و قطع رحم و پیوند نمودم اکنون باید بمعاقبتی بدتر از این گرفتار شوم.

این کلمات را با تعرض گفت و از اتاق ابن‌زیاد بیرون رفت.

ابن‌زیاد که مردم را از هر جهت برضد این پیشامدها دید نامه‌ای به یزید نوشت و جزئیات امر را به او گزارش داد و از او خواست که اگر اجازه دهد اسراء و اهل‌بیت را بشام بفرستد. این نامه را بانچاپار تیزی پایی بشام فرستاد.

جواب این نامه بسرعت رسید. و ابن‌زیاد یک‌عهده سوار گستاخ و جنگجو را مأمور کرد که سران شهداء و اهل‌بیت حسین را بشام اعزام دارند. دستور داد که این کاروان را از راه قادسیه و موصل بشام ببرند و در قریه و آبادی آنها را از جلو مردم به‌خصوص شیعیان و دوستان علی بگذرانند و آنها را بیمناک سازند تا دیگر بیاد خلافت این خانواده نیفتند و در کار سلطنت و شاهی یزید اخلال نکنند. این‌گروه زبده سواران قافله را از کوفه حرکت دادند. سر حسین را در صندوقی نهادند و شمر ذی‌الجوشن و خولی‌اصبحی که هر دو آنها فرماندهان این قافله بودند از طرف ابن‌زیاد اختیار پیدا کردند که هر جا

مقتضی و مناسب دیدند سرحسین و دیگر شهداء را از صندوقها و خورجینها درآوردند و برسر نیزه کنند و در چشم انداز خلق قرار دهند.

قسمتی از اهل بیت را برشتران بی‌جهاز سوار کردند و این کاروان را با چنین وضعی به‌شام حرکت دادند. هنگام حرکت آنها ام‌کلثوم این نغمه دلخراش را از جان و دل خود سر داد:

«گشتند مردان ما را.»

و از میان بردند بزرگان ما را.

مردمان پست بر ما چیره شدند.

طعن‌ها و سرزنش‌ها بمآزادند.

نالۀ دل ما را بلند کردند.

با اینکه میدانستند ما دختران پیامبریم.

پیامبری که مردم مردم را براستی و مهربانی هدایت کرد.

ما را روی شتران لخت براه انداختند.

ای رسول خدا بر تو سخت است که ببینی.

با اهل بیت تو بچه قساوتی رفتار کردند.

وای بر شما که نسبت بر رسول خدا کافر شدید.

وای از دست شما که راه گمراهی را در پیش گرفتید.»

کاروان که از کوفه خارج شد و راه شام را در پیش

گرفت، ام‌کلثوم این اشعار جانسوز را میسرود و میگریست.

این عده با سرعتی بی‌نظیر اسیران را بشام بردند. در

میان راه یکی از آنها خوابی دید که فردای آن روز برای

یکی از دوستانش چنین حکایت کرد:

— دیشب که یاران و همراهان ما بیاده‌گساری مشغول و

همه مست شدند من از آنها کنار گرفتم و بچادر خود رفتم.

دیدم هوا تیره و تار شد بگوشه‌ای خزیدم و خوابم برد. نمیدانم

در خواب بودم یا بیداری که صدای رعد را شنیدم و روشنایی

برق آسمان را فراگرفت.

من از این انقلاب هوا بیمناک شدم. در همان حال بنظرم آمد موجوداتی نورانی از آسمان فرود می‌آیند. صدای غیبی یکایک آنها را چنین خواند:

— این آدم است.. آن دیگری نوح و ابراهیم و اسمعیل و یحیی است... و آن آخری محمد بن عبدالله رسول خداست و اینان فرشتگان الهی هستند که با آنها می‌آیند.

در آن هنگام يك فرشته نزدیک صندوقی شد که سر مقدس حسین در آن پنهان بود. صندوق را گشود و سر را در آورد و بسینه چسباند. چندین مرتبه آنرا بوسید و بهمه پیامبران داد که بوسیدند.

وقتی که این داستان را ابن‌لهیعه برای دوستش نقل کرد او گفت من نیز خوابی دیدم که جرأت گفتن آنرا ندارم زیرا همه این افرادی که می‌بینی جاسوس هستند. و بیش از این چیزی نگفت.

در بعضی منازل که مردم آگاه میشدند این اسرا کیستند و در صندوقی که همراه دارند چیست بنای پرخاش را بآنها می‌گذاشتند. برخانهایی که آنها شب می‌ماندند و یا روز استراحت می‌کردند کلماتی به شعر و نثر بدیوارها مینوشتند و شعارهایی میدادند.

در نخستین منزل این کاروان افراد قافله و مأموران ابن‌زیاد این جمله را بردیوارهای سر راه خود یافتند:  
«آنان که حسین را کشتند آیا ممکن است امید داشته باشند که روز قیامت جد او شفاعتشان کند؟»

در منزل بعد هنگامیکه افراد قافله میخواستند بخوابند از کوچه صدایی شنیدند که این اشعار را میخواند:  
«با خداوند درآویختند و ستیزه کردند.»

«از روز رستاخیز نترسیدند و خیره‌سری نمودند.»

«یقین خدا فرزندان زیاد را لعنت میکند.»

«و آنان را در جهنم بعذاب ابدی دچار میسازد.»

مأموران ابن‌زیاد نتوانستند تمام این اشعاری را که بدیوارها نوشته شده بود پاک کنند و قافله حرکت کرد. راه این قافله بشام از طریق موصل بود.

شمر ذی الجوشن بحاکم موصل نوشته بود که ما در کربلا  
بفیروزی قطعی نائل شدیم و حسین و یاران او را از بین بردیم  
اکنون طبق دستور خلیفه مسلمین یزید سر حسین و ۷۲ تن  
یاران او را بشام میبریم باید دستور دهید شهر را آیین بندند  
و مردم شهر احساسات گرم و پرشوری نسبت به ما نشان دهند.  
سران شهر باستقبال ما بیایند و از ما و از سپاهیان ما پذیرایی  
پرشوق و شغفی کنند.

حاکم پس از دریافت این نامه باسران شهر موضوع را  
در میان گذاشت و وقتی که احساسات مردم را برخلاف آن دید  
گفت من اظهار تمایل و حتی اصرار باین استقبال میکنم ولی  
شما برضد من بشورید و از انجام خواهش من سرپیچید.  
همینطور هم شد و مجلس و سران شهر باهیوهای مخالف پایان  
یافت که شرح آنرا حاکم موصل بشمر نوشت و باچاپار  
مخصوصی فرستاد و در نامه خود تذکر داد که شیعیان و پیروان  
علی در این شهر فراوانند و اگر شما اهل بیت را باسرهای  
شهداء بیاورید ممکن است بر شما بشورند و فتنه و آشوبی برپا  
کنند. بهتر آنست که داخل شهر نشوید و اگر خواستید شب را  
در موصل بمانید در خارج شهر بمانید و سیورسات سپاهیان  
را من برایتان به خارج شهر می فرستم.

فردای آن روز، پگاه، بسوی شام حرکت کنید که مردم  
از آمدن و رفتن شما آگاه نشوند.

این نامه بشمر رسیده بود و بدین سبب وقتیکه بموصل  
رسیدند در یک فرسخی شهر پیاده شدند و چادرهای خود را  
برپا کردند و سر حسین را بقولی از سر نیزه فرود آورده و  
بقولی از صندوق درآوردند و بر بالای تخته سنگی نهادند.  
مأموران ابن زیاد معلوم نشد برای چه باین عمل مبادرت  
کردند.

آیا برای نشان دادن قدرت یزید بمردم بود یا برای  
مرعوب کردن آنها؟ مدتی سر را روی سنگ در معبر مردم  
نهادند، ساعت حرکت کاروان، آن را برداشتند و دوباره در  
صندوق نهادند و رفتند.

مردم که ناظر آن وضع بودند پس از حرکت قافله

پیرامون آن سنگ جمع شدند و قطره‌خونی که از گلوگاه سر بریده برسنگ نشست بود، باقطره آبی که در آنجا با تماس بگلوگاه خونین شده بود توجه مردم را جلب کرد.

دور آن سنگ جمع شدند و ندبه و زاری کردند و رفته رفته دامنه این ضجه و گریه و سوگواری توسعه یافت. بحاکم محل خبر دادند. ناچار او چند نفر شحنه فرستاد و مردم را پراکنده کردند.

از آن تاریخ بی‌عده مردم همه ساله، همان روز، بعنوان اینکه آن قطره خون روی سنگ بجوش می‌آید پای آن جمع میشدند، گریه و زاری میکردند، دست تبرک بدان میمالیدند و باز حاکم محل ناچار میشد باقوه نظامی آنها را پراکنده بسازد. چند سال این تظاهرات مردم و این جلوگیری مأموران حاکم تکرار میشد.

این وضع تا زمان عبدالملک مروان باقی بود تا اینکه او دستور داد که آن سنگ را بردارند و نابودکنند که این تظاهرات و کشمکش‌های مردم با مأمورین برطرف شود. ولی مردم با اینکه سنگ را مفقود دیدند دست از کار و رویه خود برنداشتند و در همان نقطه بنیایی ساختند و نامش را «نقطه الحجر» گذاشتند و از آن بی‌عده همه ساله همان روز در آنجا جمع میشدند و تظاهراتی برضد بنی‌امیه میکردند.

قافله‌راه‌خود را پیمودند نزدیک قریه‌ای رسید که فرماندهان کاروان بخیال این که بیشتر مردم آن نقطه مسیحی هستند، دستور دادند که برای عبرت مخالفین و خوش‌آیند یزید سر را از صندوق درآورند و روی صومعه بزرگ مسیحیان که در آن نواحی معروف بود بالای نیزه نگاهدارند، ساعت‌ها این سر بالای نیزه ماند و مردم دسته دسته بتماشای آن آمدند.

فردای آن روز که این کاروان حرکت کرد شایعات گوناگونی در میان مردم زبان بزبان نقل شد.

یکی از آنها شایعه‌ای بود که از قول راهبه دیر چنین نقل کردند:

— هنگام شب هنوز پاس اول آن نگذشته بود که من بیرون در صومعه آنجا که سر را برسر نیزه کرده بودند صدای تسبیح

و تهلیل شنیدم از صومعه بیرون آمدم تابش نور عظیمی از سر دیدم و صدای گوینده‌ای که خودش بدید نمی‌آمد و معلوم نبود این صدا از کدام سوی آن میدان می‌آمد این کلمات را می‌گفت:

«- السلام عليك يا ابا عبدالله.»

از مستحفظین آن سر که پای نیزه و اطراف آن میدان

ایستاده بودند پرسیدم:

«- این سر کیست؟»

«گفتند:

«- این سر حسین بن علی بن ابیطالب است. مادرش فاطمه

دختر پیامبر اسلام است.

«گفتم:

«- وای بر شما مردم... پس اخبار دانشمندان ما درست

بود که مردی بزرگ کشته میشود که از آسمان خون خواهد

بارید.»

«آنها باشگفتی بمن نگر بستند. حالت انقلاب و دگرگونی

درمن پدید آمده بود که آنها را به تعجب انداخته بود و من از

آنها خواهش کردم که سر را بمن دهند تا ببوسم زیرا قلبم و

وجدانم چنین بمن دستور داده بود. آنها این درخواست مرا

نپذیرفتند ناچار به آنها وعده پول دادم تا موفق شدم که سر را

زیارت کنم و بوسه‌ای بفرق آن نهم و شهادتین خود را با داب

مسلمانان برزبان آورم.»

در «دیر راهب» داستان دیگری از طرف شیعیان علی

دهان بدهان چنین نقل شد:

«راهب صومعه مشهور این شهر در نیمه شب صداهای

تسبیح و تقدیس از بیرون صومعه شنید. از این سر و صدا و

همهمه‌ای که نمیدانست از کجاست ناراحت شد و آنقدر درنگ

کرد تا سپیده دمید آنگاه در صومعه را باز کرد و بدنبال آن

صداها بجستجو و کاوش پرداخت. یکدسته از سپاهیان و يك

کاروان کوچک در نزدیکی صومعه دید. میان آنها رفت سراغ

رئیس آنها را گرفت. خولی بن یزید اصبحی را باو نشان دادند.

پیش او رفت و از وی شرح حال را پرسید جواب داد:



— محافظین کاروانی هستند که صندوقی هم با آن برای یزید خلیفهٔ اسلام میبرند.

راهب پرسید:

— در آن صندوق چیست؟

— سر مرد خارجی که در عراق برضد خلیفهٔ اسلام قیام کرده.

راهب پرسید:

— نامش چیست؟

خولی جوابش داد:

— حسین بن علی بن ابیطالب و مادرش فاطمهٔ زهرا دختر محمد مصطفی «ص».

راهب گفت:

— ممکن است این سر را ساعتی بمن بدهید که زیارت کنم.

خولی جواب داد:

— ما این سر را فقط در حضور یزید میتوانیم بیرون آوریم که بدست خودش بدهیم و از دست او جایزه بگیریم.

راهب باکمال شگفتی پرسید:

— پس برای جایزه سر میبرید و سر میبرید؟ جایزهٔ شما چقدر است؟

— بدره ۲ ده هزار درهمی.

— این مبلغ نزد من است سر را بمن نشان دهید.

و بیدرتگت به یاران خود دستور داد:

— يك بدرهٔ ده هزار درهمی بیاورند و به خولی تسلیم بکنند.

پول را که بخولی دادند در صندوق را باز کرد و سر امام را جلو او گذاردند!

راهب سر را که دید بی اختیار نعره‌ای کشید و این کلمات را گفت:

— بخدا سوگند برمن بسیار دشوار است که گریه وزاری

پس از آن خطاب به سر کرد و چنین گفت:

— تو هنگام زیارت جدت در حق من گواهی بده و بگو که من بوحدانیت خدا شهادت دادم و به پیامبری محمد رسول او ایمان آوردم و علی را ولی او دانستم و تمام مراتب ایمان را باز زیارت سر تو پیمودم.

از آن بیعد مأموران بنی امیه سر را در صندوق گذاشته و بهر شهری که میرسیدند اظهار میکردند که آنچه را ما با خود بشام حمل میکنیم سرهای خارجیانی است که بریزید خلیفه طغیان کرده بودند و ابن زیاد آنها را از بین برد و ما سرهای آنها را با اهل بیتشان بشام میبریم.

ولی این دروغگویی آنها در تکریت فاش شد و مردم شورش کردند و نگذاشتند که این قافله وارد شهر شود و آنها ناچار شدند خط سیر خود را عوض کنند و بسوی دیر و عروه و ارض صلتیا و از آنجا بوادی نخله و از آنجا به ارمینا بروند. در اینجا نیز مردم شورش و طغیان برضد آنها کردند که شمر و خولی هر دو دستور دادند که برضد مردم دست سلاح ببرند و شهر را غارت و خراب کنند و بسوی (کحیل) و (تل اعفه) و (جبل سنجار) رفتند تا بزمین (فصلین) رسیدند. صبحگاه از آنجا به (عین الورد) و از آنجا به (دعوات) و (قتسرین) رفتند. در این شهر باز با مقاومت مردم برخوردند به طوری که از روی بامها آنها را سنگسار میکردند و به اهل بیت سلام و درود میفرستادند. در شهر (سیبور) مردم پل ورودی شهر را خراب کردند که قافله نتواند بشهر ورود کند در آنجا باز خولی و شمر بزد و خورد بامردم پرداختند. در این زد و خورد تلفات بسیاری بسپاهیان بنی امیه وارد شد و در همین شهر بود که کلثوم پس از مشاهده احساسات و شور و ایمان مردم این دعا را درباره شان کرد:

«خدا آبشان را گوارا و شیرین کند و نرخهای اجناسشان را ارزان سازد و دست ستمگر و ظالم را از سر آنها کوتاه کند.»

گفتند از آن روز بیعد هیچگاه گرانی و قحطی برای مردم

آن شهر رو ننمود.

در شهر (حماة) کار این قافله بامقاومت مردم روبرو شد و دروازه‌ها را بستند و براسبها نشستند و گفتند اگر تا آخرین نفر ما کشته شود نخواهیم گذاشت که شما بشهر ما وارد شوید. و فرماندهان قافله چون در اینجا بامقاومت مردم برخورد کردند از بیرون این شهر گذشتند و خود را به‌حمص رساندند و در حمص باز اهالی مقاومت نمودند و زد و خوردی میان آنها شد که ۲۶ سوار از سپاهیان این‌زیاد کشته شدند، در کنار خانه خالدبن تشیط نزدیک معبدنيس اهالی باتفاق حمله بسپاهیان کردند که سرمبارك را از آنها بگیرند و همینکه سپاهیان براین امر آگاه شدند از کنار شهر گذشته و از آنجا بسوی بعلبك رفتند.

در حران که نزدیکترین نقطه بشام بود واقعه‌یی رو نمود بنام واقعه یحیی حرانی.

این مرد یهودی پس از آگاهی از ورود اهل بیت و مشاهده سران شهداء و سر امام حسین(ع) و تحقیق اینکه اینان در راه ایمان و عقیده خود کشته شدند انقلاب و دگرگونی در روح او پیدا شد و اسلام آورد و بنای تعرض و حمله را بسپاهیان این‌زیاد نهاد، هرچه او را ترساندند و بیمناك کردند نتیجه نداد، یکه و تنها برضد آنها سپاهیان که شمارشان در حران زیاد شده بود قیام کرد با آنها مشغول زد و خورد شد تا او را کشتند. قبر او در حران بنام (یحیای شهید) معروف شده است.

این کاروان سرانجام پیش از ظهر روز اول ماه صفر ۶۱ هجری در میان جمعیت و ازدحام فوق‌العاده مردم تماشاچی وارد دمشق شدند.

## فصل شصت و ششم

### در شهر دمشق

شهر دمشق که شهر عشق و خوشگذرانیش باید نامید و مردم آن از دلباخته‌ترین شهرهای شرق هستند، یکی از شهرهای سبز و خرمی است که چندین صدها هزار باغها و بساتین سبز و خرم و میوه درختهای زیتون بارور وجویها و رودهای آکنده از آب زلال و پارک حومه آنرا تشکیل میدهد. این شهر از روزگار باستانی یکی از زیباترین شهرهای دمشق بود. مردم این شهر زیبا هستند و زیباپوست و زیباپرست. عادت بخوردن زیتون، که این سامان جنس آن مرغوب و فراوان بعمل می‌آید، اخلاق مردم را ملایم و لطیف و دور از خشونت بار آورده و از هرچه و هرکه ناهنجار و زمخت و دلخراش است عادتاً آنها را دورنگاه میداشت ولی باهمه اینها، حس حادثه‌جویی آنها و هوس تماشا و گردش، تماشای زشت و زیبا، و گردش در هوای آزاد و کوهستان، پیوسته آنها را ازخانه‌های مرطوب و پر آب خود بیرون میکشید و بکوچه و بازار و کنار جوی و جلگه و کوه ودشت میکشاند.

امروز هم برای آنها یکی از آن روزها بود. زیرا جارچی خبر داده بود که سر حسین و دیگر دشمنان یزید را وارد شهر میکنند.

برغم اینکه در دل و روح مردم شام همیشه حس‌گریزی از چنین دیدارها و تماشاهای حزن‌انگیز وجود داشت معذک تمام زنها و بچه‌ها ومردها و پیرمردان ازخانه‌های خود بیرون

آمده بودند و در خیابانها از صبح جا گرفته بودند و برای ورود سرها ساعت‌شماری میکردند. مخصوصاً که در آن روز یکصد و بیست بیرق که از طرف عمال یزید در شهر حرکت داده شده و بخارج رفته بودند، در شهر پیچیده بود که به‌استقبال‌کاروان تازه‌یی رفته‌اند. این خبر بیشتر جلب تماشای کرده بود. زینت و زیور و آیین‌بندی از چراغ و لاله و فرش و زیرپای کار حلب و شام تمام دکانها و کوچه و بازارها را فراگرفته بود. از هرگوشه صدای ساز و آواز بلند بود. مردم بدون اینکه خود دلیلی برای این خوشحالی داشته باشند خوشحال و شادمان مینمودند؛ همه خندان بودند و بیشتر مردم لباسهای زیبای خود را پوشیده و بیرون آمده بودند.

هرکس بدیگری میگفت:

— امروز سر حسین را می‌آورند.

بیشتر مردم برای دیدن سر بریده حسین بکوچه و بازار هجوم آورده بودند. بدون اینکه بدانند حسین کیست؟ از کجاست؟ و سر او را چرا بریده‌اند؟

این عادت مردم است. عادت اجتماعات کور و جاهل است که این چنین بازیچه و مسخره دست افرادی چون یزید میشوند و شخصیت فکری و وجدانی آنها بدرجه صفر می‌رسد. تنها و تنها خور و خواب و مزه‌های تلخ و شیرین ذائقه‌ای را ادراک میکنند ذائقه وجدانی در آنها می‌میرد و ادراک تلخ و شیرین اعمال و کردار از مغزشان بکلی می‌رود فقط راه حلق و نوش برایشان باز می‌ماند و ایام زندگی بی‌ارزش خود را این چنین می‌گذرانند و نه از راه گوش و قناعت وجدانی که شیوه و ماهیت زندگی بزرگان است. آنها نه‌یک روز زندگی حقیقی میکنند و نه یک لحظه داوری وجدان دارند. زندگانی آنها شبیه زندگی کرمها در گل و لای متعفن و در زیر انبوهی از خاک رطوبت زده است. از زندگی آزاد و از زندگی زیر آسمان گشاده و آفتاب درخشان گریزانند و در چنین وضعیتی جان میسپارند. صفحه زیبای شخصیت که از بهترین و تماشایی‌ترین بخش زندگانی آدمی است از صفحه زندگانی آنها معوشده و با این محرومیت عجیب روز و شب خود را مانند حیوانات

میگذرانند. بعضی از آنها در دم. واپسین برای يك لحظه، چراغ معرفت و وجدانشان روشن و خاموش میشود و نیشها و سر-زنشهای اعمال گذشته و تلخی حق‌کشی‌هایی که داشتند یکجا و یکمرتبه حس میکنند و زهر همه آنها در آن واحد فرو میریزد آنوقت است که جانشان را باچنین تلخکامی بیهمتایی از بدنشان بیرون میکشند. بعضی نیز حتی در آن لحظه آخر باز سعادت این ادراک و احساس را میبرند که زندگانی عبارت از شمردن عدد روزها و دیدن طلوع و غروب ماه و خورشیدها بوده است همین و بس.

بیشتر مردم اینطور فکر میکنند و بیشتر آنها باچنین دستهای لرزانی صفحه‌های حیات را ورق می‌زنند و در آن حال مانند برگهای زرد پاییزی فرو میریزند؟ دیگر نه صدا و نغمه‌ای از آنها شنیده میشود و نه فروغ و پرتوی از رفتار و افکارشان در میان مردم باقی میماند.

این پرتو افکنیها و این نغمه‌های دلپذیر پر از حکمت و جاودانه مخصوص کسانی است که پای‌بند اصول و مبادی زندگی و پیرو دستور خدا و وجدان بودند که فرد کامل آنها حسین بود.

شخصی که در روز اول صفر (سال ۶۱) وارد دمشق شد ۱ جزئیات آذین و شامانی‌های مصنوعی آتش‌شهر را که بدست عمال یزید فراهم شده بود چنین نقل کرد. او گفت:

— از راهگذری پرسیدم: در این شهر چه تازه‌یی روی داده که مردم چنین شادی میکنند؟ امروز نه عیدی است و نه روز تولدی.

راهگذر جواب داد: مگر تو غریب این شهر و دیاری و از چادرنشینان صحرايي؟  
گفتم:

— نه من از صحابه رسول خدايم.

گفت:

— پس بامن هم‌عقیده هستی و مانند من در شگفت‌اندري

که چرا از آسمان خون نمی‌بارد و زمین اهل خودش را در کام فراخ خود فرو نمی‌برد و نمی‌بلعد.  
گفتم:

— برای چه؟ چرا؟ جهت آن را بمن نمیگویی؟  
گفت:

— برای اینکه امروز سر بریده دخترزاده رسول خدا فاطمه زهرا، سر حسین بن علی، آن مجاهد بزرگ راه حقیقت و راستی را برای خوش‌آیند یزید به این شهر می‌آورند.  
او فکری کرد و دوباره گفت:

— یزیدی که معلوم نیست چند صباح دیگر زندگی کند و مردمی که نمیدانند برای چه شادمانی میکنند؟

ما در این گفتگو بودیم که دیدیم طبل‌کوب و شیپورزن و عده بسیار سواران مسلح و پسران آن بیرق‌های فراوان و نیزه‌دارانی که سرهای بریده پاکان و پاک‌نیتان را بر سرنیزه کرده بودند وارد شهر شدند و در این حال بود که نفرت و بیزاری مردم مانند دود غلیظی بر آسمان این شهر آذین بسته و خندان بالا رفت؛ در مقابل خنده‌ها گریه‌ها آمده و در مقابل قهقهه‌ها، شیون‌ها و ناله‌ها؛ خنده، گریه، در عین حال سنگ‌پرانی از طرفین شروع شد و پنجره‌خانه‌یی که پیرزنی در ایوانش نشسته بود سقوط کرد. همین پیره‌زن با چند زن دیگر در ایوان نشسته بودند و همو بود که بسر بریده حسین سنگ پرتاب کرد، من دیدم سنگ به لب و دندان سربریده خورد و همان دم ایوان زیر پای پیر زن فرو ریخت و زن نامبرده زیر دست و پای جمعیت از نظر ناپدید شد. و خدا داناتر است. همه اینها یکمرتبه بدید آمد و در همان حال بود که دیدم بانوی با عظمتی از میان اسیران بمن گفت:

— ای سهل! تو بگو این سرها را از پیرامون ما بکنار برند تا مردم بتماشای سرها مشغول شوند و بحرم رسول خدا نگاه نکنند.

این درخواست ام‌کلثوم بود که یکبار دیگر در آغاز ورود قافله بشهر، آن دم که دستور داد سر حسین (ع) و دیگر شهداء را اندکی دم دروازه نگاهدارند تا مردم با فرصت زیاد آنها را

تماشا کنند. «ام‌کلثوم» همین تقاضا را از شمر تکرار کرد و خواست که آنها را از دروازه‌یی وارد شهر کنند که تماشاچیان آن کمتر باشند و سرها را از میان اسراء و کجاوه‌های آنها دور نگاهدارند.

ولی شمر این تقاضا را رد کرد و مخصوصاً دستور داد که سرها را میان کجاوه‌ها قرار دهند. در همان وقت بود که مردی ناراحت<sup>۲</sup> خود را به‌شتر عریان علی‌بن‌الحسین زین‌العابدین رساند و بالحن تعرضی گفت:

— ای علی‌بن‌الحسین بگو به‌بینم سرانجام کی غالب و کی مغلوب شد؟

زین‌العابدین بیدرنگ چنین جواب داد:

— اگر می‌خواهی بدانی غلبه و پیروزی باکی بود صبر کن تا ظهر و وقت نماز برسد. وقتیکه صدای اذان را شنیدی خواهی دانست کی غالب شده و کی مغلوب؟

اسرا و سرهای شهادت را آهسته آهسته از خیابانها و از میان جمعیت تماشاچی عبور دادند و سر چهار راههای بزرگ شهر مکث میکردند.

ولی رفته رفته چون غلیان احساسات و نفرت وانزجار مردم را دیدند، دو فرمانده بیباک و پرقتاوت این کاروان که هردو آنها سوار اسبهای سیاه بودند و شلاقهایی در دست داشتند یکی بسوی اول کاروان بتاخت رفت و دیگری بسمت آخر آن و هردو فریاد میزدند:

— دیگر مکث مکنید... بشتاب بروید... و تنها سر حسین را بیارگاه ببرید...

و کاروان را اینچنین بسوی قصر «الخضراء» بردند...

---

۲- ابراهیم بن طلحه که در جنگ جمل با لشکر طلحه وزیر بود و کینه مغلوبیت را در دل داشت.



## فصل شصت و هفتم

### در بارگاه یزید

در سرتاسر تالار بزرگ قصرالخضراء معاویه، که امروز بدست پسرش یزید افتاده بود، بیش از پنجاه تن از بزرگان و سران اهل شام و رؤسای قبایل و چند تن از نصرانیان و نمایندگان کشورهای بیگانه و دو سه نفر از شعرای دوست او چون اخطل جوان، که دوست هم‌پایه شبهای مستی و خوشگذرانی او بود، نشسته بودند. یزید، اخطل را بسیار دوست میداشت زیرا او نیز مانند خودش جوان بود و مانند خودش شاعر زبردست؛ اشعار او را دوست میداشت و بعضی از آنها را از حفظ میخواند. مخصوصاً این شعر معروف او را که راجع بشراب بود و غالباً از آن یاد میکرد:

«ما شراب نوشیدیم تا بمرز بیهوشی و از خود رفتگی.»

«درست مانند زمان جاهلیت.»

«آن وقتیکه از محمد و اسلام خبری نبود.»

«و آنوقت که اینهمه پای‌بند و زنجیرهای خیالی بوجود نیامده بود.»

غلفه بظاهر خاموشی براین تالار بزرگ و این گروهی که امروز دغدغه فکری واضطراب درونیشان بیش از آرامش ظاهریشان بود افتاده و دو حالت متضاد در روح یکایک آنها بوجود آورده بود:

این دو حالت، سکوت بود و غوغا؛

رضا بود و نفرت،

اطاعت بود و عصیان.

یزید که از کاخ شخصی خود، آگنده از هوسهای شاعرانه و تفریحها و خوشگذرانیمهای گوناگون، بکاخ خلافت پدرش آمده بود، از آن هفته اول فوت معاویه چنان بکارها و گزارشهای استانهای امپراطوری اسلامی ومشکلات اداره امور آن گرفتار شده بود که دیگر کمتر بهوسهای دل خود و نوازش آنها میرسید. او از آن عالم مستی و بیخبری به این عالم پرخبری و جنجال ورود کرده بود که هرساعت و روز او باپیشامد و حادثه‌یی تازه روبرو میشد و نیازمند تفکر و تأمل عمیق بود. در گام اول به بزرگترین خبط و خطایی که پدرش همیشه او را از ارتکابش بیمناک میکرد دچار شده بود و باوجود آن، مانند همه آنان که چون او، بیباک و باطل‌پسند هستند، قتل حسین را برای خود موفقیت بزرگ بشمار می‌آورد و امروز باید بانتیجه آن روبرو میشد، به اطرافیانش دستور داده بودند که شهر را برای آن آذین ببندند و مردم را وادار بخوشحالی و جشن و شادمانی کنند. نخستین فکری که امروز صبح برای یزید، هنگام بیداریش آمده بود، این بود:

سرحسین را امروز وارد شام میکنند.

بدنبال این فکر تمام جزئیات گذشته عمر خودش، عشق سوزانش به‌ارینب و نقشه پدرش برای دست‌یافتن به او و مداخله حسین در این امر و جلوگیری او از اجرای این نقشه و پس از آن تسلیم کردن ارینب بشوهر سابقش که یزید آنرا بزرگترین دشمن و بدبینی حسین نسبت بخودش بشمار آورد و در آخر، عدم بیعت حسین با او و قیامش برضد او، همه اینها در يك مدت کوتاه و پیش از آنکه از تخت خواب چوب فوقلی خود پایین بیاید پیادش آمده و در همان لحظه از موفقیت خود در نابود کردن چنین دشمن سرسخت خود احساس شادمانی کرد: شادمانی نگرانی آور...

غافل از آن بود که در باطن همین پیروزی و موفقیت او، بزرگترین و ننگ‌آورترین شکستها نهفته است؛ و غافل از آن بود که بدترین و سیاهترین روزهای عمرش از همان روز قتل حسین آغازشد، و غافل از آن‌روسیاهی تاریخ ولعنت‌آیندگان بود که برای

همیشه برایش باقی می‌ماند.

يك جوان ۳۳ ساله دور افتاده از اجتماع و مردم؛ غرق شده در شهوتها و کامروایی‌های دنیا؛ جوانی که در ناز و نعمت پرورش یافته؛ شبها در هیجان‌انگیزترین آغوش‌های گرم و نرم دختران شامی و یونانی و رومی تا بصبح گذرانده و روزها بشكار و تفریح در صحرای جرود بدنبال آهوان و پرندگان‌رفته، باسگها و بوزینه‌های خود سبکترین و دلپذیرترین تفریحها را داشته و باغروب آفتاب در تالارهای مجلل کاخ خود باشعر و شراب و رقص و ساز و آواز و قیتارا شخصی خودش، خستگی شكار خود را برطرف کرده اکنون بناچاری عمامه سبز خلافت اسلامی بر سر نهاده، جامه زر بفت ابریشمی را زیر عبای زیبای آبی‌رنگ خود پوشیده، خنجر طلای مرصع خود را بکمر زده و عصای خیزران خود را که دسته آن جواهرنشان بود در دست گرفته و بر تخت مرصع خود در صدر تالار نشسته است.

این یزید خوشگذران دیروز و این یزید عمامه بسر و خلیفه مسلمانان امروز، صورتش سرخ فام و آثار چند سالک و آبله در آن هویدا، ریشش باریک و تک‌بزی، جثه‌اش کوچک، قامتش بلند، موهایش مجعد و دیدگانش مشکی بود.

دو غلام سیاه حبشی بالباس ابریشمی راه راه قرمز و سفید، هر کدام شمشیر بلند آخته‌یی در دست گرفته پشت سراو دو سوی تخت ایستاده بودند.

باهمه این تشریفات که خیلی بیش از تشریفات پدرش بود معدلك خلیفه نوین فاقد وقار و ابهتی بود که لازمه چنین زرق و برقها و احمق‌ترسانهاست.

این تالار بزرگ باقالی‌های رنگارنگ گرانبها فرش شده و اطراف تالار روی تشك‌های نسبه كلفت، وزرای او و سران شام و سوریه نشسته بودند. در همین وضع بود که یکی از شعرای

---

۱- قیتار همان گیتار است.

حلب مشغول خواندن قصیده‌ای شد در مدح یزید و ذم خاندان علی و در پایانش گریزی هم بفاجعه کربلا زده بود.

حاضران مجلس از همان بیت اول و دوم قصیده، صدا به‌آفرین واحسنت او بلند کرده بودند ولی خود یزید چیزی نمیگفت، فقط گاه‌گاه نگاهی بشاعر و نگاهی بحضار و تحسین کنندگان می‌افگند. در این نگاهش و در لبخند دزدانه‌اش طعن و سخریه پنهانی از مبالغه‌جویی تحسین‌کنندگان و تملق‌جویی چاکرانه آنها و از ناپختگی و نابجایی کلمات و ترکیبات نظمی شعر شاعر احساس میشد.

یزید باکلمه و تشبیه آشنایی بسیار داشت و این ذوق و استعداد او در فن کلمه و تشبیه زبانزد همه بود. اکنون این خرده‌گیری بی‌کلمه خود را از شعر واهی شاعر و تحسین بیجا و احمقانه شنوندگان باهمان نگاههای متناوب و لبخندهای دزدانه خود بیان میکرد.

اما حضار و درباریان این دستگاه پردروغ که بدرست و راست بودن تملق‌های مبالغه‌آمیز خود بظاهر پای‌بند بودند، اصرار داشتند برای این کار خود دلیل تراشی و «حالت‌نمایی» کنند. این طبیعت و خاصیت این چنین حکومتهاست که ستایش شونده را بیش از ستایش‌کننده دچار بدبختی و سیه‌روزی میکند و احیاناً او را تا بمرگ و تا بقر میکشاند و پس از آن همین ستایش‌کنندگان نغمه‌های تملق و ستایش را برای جانشین او آغاز میکنند. تاریخ از این نمونه‌ها بسیار دارد.

هنوز قصیده بالا بلند مرد حلبی به‌پایان نرسیده بود که همه‌می از بیرون تالار و از صحن حیات باغ بزرگ کاخ شنیده شد. همه صورتها و چشمها بسوی در بزرگ تالارچرخید و پس از چند لحظه غلام مخصوص یزید داخل شد و تعظیم‌کنان چنین گفت:

— ای سید بزرگ و محبوب ما... سرحسین و دیگر شهدای کربلا را آوردند.. چه امر میفرمایید؟

یزید گفت: — سرحسین را بیاورند. دیگر سرها را بیرون نگاهدارند.

بیدرنگ دو پیشخدمت شامی یزید یکی سینی طلا در دو

دست خود گرفته بود و دیگری سرحسین را که پر از گرد و خاک بود از موهای پیشانی‌اش گرفته باچندتن دیگر وارد تالار شدند. رنگ از صورت همه پرید و اخطل بی‌اختیار صورت خود را برگرداند و گفت:

— چه قساوتی!

یزید کلمه او را نشنید ولی حالت نفرت او را دید. پیشخدمت اول، طشت را جلو تخت یزید بزمین نهاد و دومی سربریده را میان آن جای داد.

یزید بسر و به طشت طلا مدتی خیره شد و سکوت سنگینی بر تالار افتاد. نفسها از همه کس بریده شد. شور و غوغای بی‌کلمه بر جان و روان حضار حتی بوجود خود یزید چیره گردید. هماندم دو نفر مرد شمشیر بدست یکی زشت چهره، پیسرو و سرخ‌مو<sup>۲</sup> و دیگری سیاه‌چهره و شقیقه برآمده و زشت‌قواره<sup>۳</sup> که هردو شمشیرهای خود را برهنه رو به بالا گرفته بودند، وارد تالار شدند و در دو سوی سربریده و طشت طلا ایستادند. لحظه‌هایی بنظر بس طولانی، از سکوت سنگین و مرطوب، بر این تالار و بر همه چیز و همه کس افتاد. چشمها به تخت یزید و طشت طلا خیره ماند.

یزید همانطور که نشسته بود بانوک خیزران خود بدندانهای سر بریده امام چند ضربت خفیفی زد که بتماس بیشتر شباهت داشت تا ضربت. پس از آن با خیزران دستی خود موهای فرق امام را که خون‌آلود و پر از گرد و غبار بود اندکی زیر و رو کرد و باز ارینب زیبا بخاطرش آمد. آنکس که آن همه دوستش میداشت دیگر لحظه‌یی در این حال از فکر او دور نمیشد.

آن اشعار پررنگی که برای سرانگشتان عقیق وش و صورت گلگونش گفته بود بیادش آمد؛ مسافرتش از شام برای دیدار دزدانه‌اش از او و ناامیدیش از دست یافتن بر او و امیدواری دوباره‌اش بوصول او پس از يك دیدار صبحانه‌یی که پدرش در

۲- شمر بن ذی‌الجوشن. تاریخ اعمم کوفی.

۳- خولی اصبحی. تاریخ الحروب.

دمشق از او کرد و سرزده به اتاقش ورود نمود؛ همان صبحی که تمام اتاقش نامنظم بود و آن دخترک زیبای شامی تا بصبح جان او ولذتش را عطرآگین و مشک‌بیز کرده بود اینها وخیلی چیزهای دیگر بخاطرش آمد که همه آنها را در يك ضربت آخری روی لبان امام و این جمله کوتاهی که بزبان آورد چنین خلاصه کرد:

- ای حسین.. چگونه تقدیر را یافتی... تو مرا از يك چیز محروم کردی که برای من همه چیز بود و من از همه چیز تو را محروم کردم که برای تو از يك چیز هم کم اهمیت تر بود. این جمله را باکمال بیباکی گفت که همه شنیدند ولی همه موضوع آن را نفهمیدند جز اخطل که باحزن شاعرانه سری تکان داد.

یزید چنان در مقابل این سر در خاطره‌های عمیق خود غرق شده بود که متوجه اهل بیت خاندان رسول نشد که آنها را چند دقیقه‌یی پس از آوردن سر امام وارد تالار کرده و در آخر تالار بزرگ ایستاده بودند.

هنوز باقی سخنان یزید تمام نشده بود که ناگهان صدای بانویی از میان گروه اسرا بدین کلمات بلند شد:

«حمد و ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است..»

غلامان سیاه یزید بسوی صاحب صدا دویدند که او را ساکت کنند.

یزید فریاد برآورد و گفت: چه کارش دارید؟.. از چه میترسید؟.. بگذارید حرفش را بزنند... فقط بگویید این کیست؟

چند صدای درهم این کلمات را گفت:

- این زینب خواهر حسین است....

یزید دوباره گفت: بگذارید حرفش را بزنند... برای اینها جز حرف چیزی باقی نمانده... بگذارید ببینم کلمه‌های او چگونه است....

بانوی بزرگ کربلا با صدای پرنفوذ و لهجه گیرای خود چنین گفت:

«درود فراوان بر رسول خدا و خاندان او باد.»

«خدای یگانه چنین گفته راستی را بر زبانهای پاکان رانده چنانکه عاقبت آنهایی که بد کردند و آیات الهی را استهزاء نمودند بکفشان خواهد نهاد.»

«ای یزید! تو گمان بردی که اقطار زمین و اطراف آسمان را برما تنگ گرفتی و ما را مانند اسیران از شهری بشهری دیگر کشاندی و چون باین کار توفیق یافتی پس خدا یار و مددکار تو است؟!»

«باین خیال باطل و اندیشه نادرست بادبدماغ خود انداخته‌ای و برکبر و نخوت خود افزوده‌ای، برخود بالیده‌ای و خود را شادمان یافته‌ای، دنیا را برای خودت استوار و امور را بنفع خود پا برجا انگاشته‌ای تا بدان پایه که ملک ما و سلطنت معنوی ما را از آن خود و برای خود پنداشته‌ای آیا چنین است؟ زهی خیال باطل و اندیشه نادرست.»

«ای یزید! به‌خود آی و فراموش مکن که سرنوشت امثال تو در قرآن کریم چنین آمده است: «گمان‌مبر آنان را که ما زمان دادیم که کافر و بدعمل شدند ما خیری برایشان فراهم آوردیم ما دست آنان را باز گذاردیم تا بگناهان بیشتری آلوده شوند و بعداب الیم و خوارکننده‌یی مبتلایشان بسازیم»<sup>۴</sup>

«ای فرزند آزاده شده! تو خودت فکر کن آیا این است معنی عدل و انصاف؟ تو که زنان و کنیزان خود را در پشت پرده احترام و برتری نگاه‌داری و خاندان رسول خدا را در مقابل چشم همه بحال اسارت درآوری و بدست یکمشت مردم خونخوار از شهری بشهر دیگر بکشانی و پرده حرمت آنها را پاره کنی. از سرزمینی بسرزمین دیگر و از منزلی بمنزل دیگر بکشانی و چهره آنها را به‌آشنا و بیگانه و بدور و نزدیک نشان دهی و مردان و یاوران و مددکاران آنها را بکشی و خانواده آنها را

---

۴- وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَمْناً نَمْلِي لَهُمْ خَيْرًا لِنَفْسِهِمْ إِنَّهُم لَأُولُو أَلْمَامٍ لِيُزَادُوا أَلْمَامَهُمْ عَذَابٌ مَّهِينٌ. قرآن شریف (سوره آل عمران، آیه ۱۷۷).

۵- آزادشدگان. همان «طلاق» یعنی کفاری بودند که روزفتح مکه بدون اینکه امیدی داشته باشند ازطرف پیامبر بختوده شدند و نام آزادشدگان بخود گرفتند.

بیکس و بی‌حامی به‌اینجا و آنجا ببری، اینست وجدان تو و رحم و انصاف و مسلمانی تو ای یزید...»

«آری چگونه میتوان به‌کسی چشم داشت که جده‌اش جگر مرد بزرگی را بادن‌دان پاره کرد و خون او را مکید؛ بکسی که گوشت و پوست او از خون شهداء روئیده است.

آری تو نمیتوانی از دشمنی با ما اهل بیت رسول خدا خودداری کنی زیرا عداوت و دشمنی دیرین تو با ما ریشه‌ کینه‌ورزی تو را آبیاری کرده و شاید بی‌آنکه خود را گناهکار بشماری و یا این جرم را بزرگ بدانی دست بچنین جنایتها آلوده کردی.

«ای یزید! تو باخوشبختی و شادمانی خیزرانت را بر لب و دندان ابی‌عبدالله سید جوانان بهشت میزنی و باچنین عملی جراحت و زخم درون ما را میشکافی این انصاف تو و وجدان تو است؟... ریشه وجود ما را باریختن خون ذریه محمد صلی‌الله‌علیه‌می‌سوزانی، ستارگان درخشان زمین را که از آل عبدالمطلب بودند ب خاک تیره می‌نشانی و اکنون شیوخ و سران شام را در مجلس خود حاضر کرده‌ای تا بتو شادباش گویند و در خوشحالی تو شرکت جویند! گمان میبری که آنان از صمیم قلب با تو دمساز شوند و صدای تو را پیروی کنند. غافل از آن‌که بزودی عذاب خدا بتو و به‌آن‌ها که در این جنایتها از تو پیروی کردند برسد و روزی بیاید که خودت از اعماق دل و روح خود بگویی ای کاش شل و گنگ بودم و نمی‌کردم آنچه را که کردم و نمی‌گفتم آنچه را که گفتم.»

بانوی باشهامت و بزرگواری کربلا به‌این قسمت از سخنان خود که رسید لحظه‌ای سکوت کرد و نگاهی به‌اطراف مجلس انداخت. تمام چشمها را بسوی خود دوخته دید. رنگ‌ها و قیافه‌ها را رنگ‌پریده و مردم را پریشان‌حال دید. احساس کرد که صدای وجدان آنها از درویشان به‌حلقومشان رسیده و فقط ملاحظه مصلحت و منفعت مادی آنهاست که نمی‌گذارد این صدای وجدان خارج شود و این همدردی آنها صورت عمل بخود گیرد و همانجا دست بشمشیرهای خود برند و یزید را روی تخت مرصعش قطعه قطعه کنند.



همه تحت تأثیر سخنان بسیار مؤثر حضرت زینب قرار گرفته بودند حتی خود یزید هم لرزه‌ای در اعماق رُوح خود احساس کرد. ذر چنین حالی بود که بانوی فداکار و بزرگ اسلام سر به آسمان بلند کرد و دست‌ها را بطور مناجات بالاگرفت و باخدای خود چنین بنای صحبت را گذاشت:

«پروردگارا! رحیما! رؤفا! داد مارا تو خود از این قوم و از این مردم بگیر. انتقام مارا از کسانی که در حق ما ستم کردند تو بگیر. خشم و غضب خود را شامل حال کسانی کن که خونها از ما ریختند و مردان ما و یاران ما را سر بریدند.»

پس از آن بادت اشاره به یزید کرد و چنین گفت:  
«ای یزید! تو گمان بردی که پوست بدن ما را دراندی و گوشت مارا پاره پاره کردی.

تو اشتباه کردی. تو پوست بدن خود را درانده و گوشت خود را پاره پاره کردی؛ روزی برسد که در حضور رسول خدا باسرافکنندگی بایستی و ندانی برای ریختن خون ذریه رسول چه جوابی بدهی و ناچار به مجازات هتک حرمتی که درباره عترت او و پاره‌های تن او مرتکب شده‌ای برسی. در آن روز خواهی دید که خدای متعال پراکندگی ما را گرد آورده و تفرقه ما را به جمع تبدیل کرده و حق ما را از تو و یارانت باز ستانده است.»

«ای یزید، گمان مبر آنها که در راه خدا کشته شدند مردند و از میان رفتند، هرگز نیمیرند آنها زندگانند که نزد پروردگار خود بخوشی و خوبی زیست کنند.»<sup>۶</sup>

«خدای دادگر بزودی در اعمالت قضاوت کند و تو را به سزای کارهایت برساند و آنها که بتو در این جنایت کمک کردند بزودی دریابند که در میان ستمگران بدترینشان را برگزیدند و در روز قیامت هریک از شما جاو مکانی بدتر از دیگری پیدا خواهید کرد و یاران تو سیاهکارترین سپاه خواهند شد.»

«ای یزید! این جنایات بزرگی که تو مرتکب شدی دیگر مجال گفتگوی بمن و تو نمیدهد اگر من تورا کوچکتر از آن

۶- لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احياء عند ربهم یرزقون.

قرآن کریم.

دانم که در این گفتگو را با تو باز کنم اما سرزنش و ملامت تو را بزرگ میدانم و توبیخ تو را از آن بزرگتر میشمارم زیرا دیدگان ما گریان و اشکبار است و سینه‌های ما سوزان و غمگسار جای بسی شگفتی و تعجب است که حزب نجبا و پاکدامنان که حزب حقیقی خدا هستند بدست حزب شیطان که همان آزادشدگان روز فتح مکه هستند بقتل میرسند و دست آنها بخون پاک ما رنگین میشود. دهانشان شیرۀ گوشت ما را میکشند و مینوشند و بدنهای پاک و اجساد طاهر و پاکیزه مردان گرامی ما را گرگان بیابان دندان میزنند و توله‌های کفتار و بچه‌های درندگان آنها را می‌آلایند.»

«ای یزید، اگر تو امروز ما را بغنیمت گرفته‌ای بزودی خود بغنیمت خواهی رفت و جزای آن را خواهی دید. در آن روزی که هرکس نتیجه عمل خود را بیابد.»

«ما شکایت خود را بدرگاه خدا بریم و براو تکیه و اعتماد کنیم.»

«ای یزید! ما با فشار ظلم تو و باحیله و مکر تو هرچه باشد و هرچه بکنی از راه راست خود منحرف نشویم. تو قادر نخواهی شد که نام ما را محو کنی زیرا وحی ما و مأموریت الهی ما از بین رفتنی نیست همانطور که لکه و ننگ و عار تو شستنی و پاک شدنی نیست.»

«ای یزید، تو کجا توانی این معانی بزرگ را ادراک کنی عقل تو علیل و رأی تو فاسد و روزگار تو انگشت شمار است شیرازه کار تو و حکومت تو و این بساطی که برپا داشته‌ای دیر نپاید و بزودی از هم پاشیده شود.»

«ای یزید! تا روزی که منادی حق ندا کند و آهنگ پایدار حقیقت طنین خود را در گوش‌ها بیاندازد قلبها از تو رمیده باشد و دهانها لمن تو گوید و برستمگری تو نفرین فرستد.»

«من در چنان روزی سپاس و ستایش خود را پروردگار عالمیان میبرم.»

«آن خدایی که آغاز کار ما را با خوشبختی و سعادت پایه‌گذاری کرد آخر ما را با شهادت و رحمت بی‌پایان خود مفتخر نمود. هو است که اجر و ثواب شهدای راه حقیقت و ایمان را

افزون میکنند و این اوست که خلافت را برای ما نیکو نگاهدارد و اوست خداوند آمرزنده و دوستدار بندگان خوب خود، او حامی و نگاهدارندهٔ ماست و خود عهده‌دار کار ما و سرنوشت ماست.»  
این کلمات باچنان فصاحت و حرارتی از دهان حضرت زینب ادا شد که همه را تحت تأثیر خود گرفت. یزید که متوجه انقلاب و دگرگونی حال و روحیهٔ حضار شد این شعر را با کلمات شمرده‌ای خواند:

«ای خروشی که از حلقوم زن فریاد زن بلند میشود»

«مرگ برای نوحه کنندگان شایسته‌تر است»

هنوز کلمهٔ آخری این شعر از دهان یزید بیرون نیامده بود که صدایی از گوشهٔ مجلس باین کلمات بلند شد:

— وای بر تو ای یزید. تو بر لب و دندان حسین چوب میزنی و من باچشم خود دیدم که رسول خدا لب و دندان او و برادرش را میبوسید و می‌گفت شما دو تن از اهل بهشت هستید.

تو بدان، خدا قاتل آنها را خواهد کشت و بر او لعنت خواهد فرستاد و در دوزخ جایشان خواهد داد.<sup>۷</sup>

یزید فریاد زد: این مرد را بگیرید و زندانی کنید.

غلامان سیاه و رئیس شهنه بر سر ابو بربید ریختند و او را کشان کشان از مجلس بسوی سرنوشتی نامعلوم بردند. این وضع حالت تشنج و عصبانی نهانی در مجلس بوجود آورد. سفیر امپراطور روم که در آن مجلس حضور داشت و شاهد این غوغا بود پرسید: این سر کیست؟

یزید گفت: با این سر شما را چه کار است؟

سفیر گفت:

— برای اینکه به امپراطور گزارش امر را بدهم تا در شادی خلیفه شرکت کند.

یزید گفت: این سر حسین است. با اینکه مادرش فاطمه دختر رسول الله است چون برضد امنیت کشور اسلام قیام کرده بحکم همان اسلام مجازات شده است.

حالت تشنج و عصبانیت مردم دربارگاه یزید شدیدتر

---

۷- نام این شخص ابو بربید اسلمی بود.

میشد. هرکس آهسته و بلند چیزی برزبان راند. یکی دو تن دیگر از خارجیان غیر مسلمان که در آن مجلس حضور داشتند بنای پرسشهای گوناگون گذاشتند.

— چرا سرحسین را با این چنین قساوت بریده‌اند؟  
— این بانوان گردآلود و غمزده و آن بیماری که در گوشه تالار از شدت تب میسوزد کیانند؟  
— اینها را برای چه با چنین وضع ناهنجار بدین بارگاه آورده‌اند؟

يك نفر یهودی بنام راس‌الجالوت که گفتند از بزرگان یهود بود گفت:

— ای یزید! تو باور نداری که این جنایت از طرف تو که خود را خلیفه مسلمانان میخوانی سزاوار نبود؟  
تو باخاندان پیامبر اینگونه رفتار می‌کنی در صورتی که میان من و داود نبی یکصد و سه واسطه پیدا شده و باوجود این، همه قوم بمن احترام می‌گذارند و مرا تعظیم و تکریم میکنند... دیروز پیغمبر شما در برابر تان بود و امروز سر بریده نوه او در برابر شماست!..

من از روزی که این گفته او را شنیدم «هرکس هم‌پیمانی را بکشد من تا روز قیامت دشمنش می‌شوم.»<sup>۸</sup> به او عقیده و ایمان صمیمانه پیدا کردم ولی امروز تو فرزند او را میکشی اینگونه بعمل زشت خود تظاهر می‌کنی.  
یزید گفت:

— تو جرأت و جسارت می‌کنی که اینچنین سخت بامن سخن بگویی!

جالوت با برافروختگی و حالت غیر عادی فریاد زد:  
— تو جرأت و جسارت صاحبان ایمان را کجا دیده‌ای؟ من شهادتین را در همین مجلس میگویم و باصدای بلند فریاد میزنم: اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله تا از گروه هم‌پیمانان تو خارج شوم و بنام يك هم‌کیش تو بتو لعنت بفرستم و جام شیرین شهادت را سر بکشم.

---

۸- من قتل معاهداً کنت خصمه الی یوم‌القیامة. حدیث نبوی.

یزید فریاد زد: این مرد را بگیرید و هم‌اکنون سر از بدنش جدا کنید.

مأموران نگاهبان دربار ریختند و جالوت را بیرون کشیدند. در همین اثنا مردی وارد بارگاه شد که گفتند او جاثلیق یهودی بود با تعرض به یزید گفت:

— ای یزید این چه بساطی است برپا کرده و این چه جنایاتی است که در این کشور برانگیخته‌ای؟ من دیشب خوابهای پریشان از کارهای تو دیدم و اکنون تمام آن جنایات را در بیداری هم می‌بینم. قتل حسین تمام دلها را داغدار کرده است. همه مردم برضد تو برخاسته‌اند. آنها که سکوت کرده‌اند نه برای آن است که اعمال زشت تو را پسندیده‌اند بلکه بیم از جان خود دارند. تو مانند بچه پلنگی شده‌ای که بهرکس حمله می‌کنی و دستت بهرکس که رسید پاره‌اش می‌کنی ولی هستند کسانی که از تو بیم ندارند و دست توی دهان تو می‌کنند و دهانت را پاره می‌کنند.

یزید بی‌نهایت از این تعرض سخت و توهین بی‌باک جاثلیق برآشفته شد و گفت: پیش از آنکه آنها دست در دهان پلنگ کنند پلنگ آنها را پاره می‌کند.  
آنوقت خطاب به غلامها گفت:

— این را هم ببرید و کارش را بسازید.  
غلامان ریختند و او را گرفتند و کشمکش بردن او از بارگاه شدید شد که در آن میان این کلمات شنیده میشد:

— ای یزید! تو خواه گردن مرا بزنی یا زنی من از فکر خود و راه خود و نور ایمانی که اکنون بقلبم پرتو افکنده دست بردار نیستم. من اکنون بچشم خود می‌بینم که رسول خدا جلو ایستاده و در دست او پیراهن و تاجی از نور است و این کلمات را می‌گوید که من بخوبی می‌شنوم:

— «فاصله میان من و تو بسیار کم شده و مردم کمتر میشود. پیشتر بیا که من این تاج را برسر تو بگذارم و این پیراهن را برتن تو بپوشانم... این وقتی خواهد شد که تو شربت شهادت بنوشی و از دنیا خارج بشوی در این حالت در بهشت رفیق من خواهی بود.»

جائلیق را بیرون کشیدند و باقی کلمات او شنیده نشد.  
در همان اثنا صدایی از گوشهٔ دیگر تالار بلند شد که  
این اشعار را خواند:

سرانی در صحرای طف بودند که در خویشاوندی،  
بوی نزدیکتر بودند از ابن‌زیاد غلام و ناصل،  
نسل سمیه چون ریگت بیابان فراوان شد  
ولی از دخت پیامبر خدا، نسلی باقی نماند. ۹ (چون همه  
کشته شدند)

این صدای یحیی بن حکم اموی بود که تا خواست بقیهٔ  
سخنان خود را بگوید او را نیز غلامان سیاه از مجلس یزید  
بیرون کشیدند.

این شدت عمل که پشت سرهم وقوع یافت بقیهٔ حاضران  
را ترسناک کرد و بار دیگر کفهٔ ترازوی نامردی و حقارت را  
بر مردانگی و شخصیت فزونی داد یکی از حضار به حضرت فاطمه  
دختر سیدالشهداء «ع» خیره شد و پس از آن خطاب به یزید  
گفت:

— ای خلیفهٔ مسلمین این جاریه را (خطاب بحضرت فاطمه  
کرد) بمن ببخش.

— بمجرد شنیدن این جمله حضرت زینب فریاد زد:

— کار شما باین درجه گستاخی و بی‌پروایی رسیده. این  
کار نه در قدرت تو است و نه در اختیار رئیس تو یزید...  
یزید که پی‌درپی مانند ظرفی که زیر آن آتش فروزان  
کنند در غلیان و جوشش بود گفت:

— تو می‌گویی این کار در اختیار من نیست؟ تو اشتباه  
می‌کنی که بامن چنین گستاخانه سخن می‌گویی. هیچ‌کاری نیست  
که در اختیار من نباشد.

حضرت زینب دوباره گفت:

— خدا چنین اقتداری بتو نداده مگر اینکه از دین ما و

---

۹- لہام بجنب‌الطف ادنی قرابۃ.  
من ابن‌زیاد العبد ذی‌النسب الوغل  
سمیۃ امی نسلها عدد الحصى  
وبنت رسول الله لیست بذی نسل

از ملت ما خارج شوی.

یزید گفت:

- این پدر و برادر تو بودند که از دین خارج شدند نه

من....

باز حضرت زینب گفت:

- همین پدر و جد من بودند که شما را بدین اسلام وارد کردند. در صورتیکه تمام مقاومت را در این باره نشان دادید. ای یزید: تو خیال میکنی با این لباس دروغین و ساختگی خلافت میتوانی در نظر مسلمانان مقام خلافت پیدا کنی... تو اگر فرمانروا هستی از روی ظلم و ستم فرمانروایی، تو بقدرت ناپایدار حکومت خود مینازی و نمیدانی که این قدرت و این حکومت تو بزودی مانند سقفی موریانه خورده بر سر تو و یارانت فرو میریزد...

در همین موقع بود که صدای قیۀ زنی بسختی بلند شد. همه‌های در تالار پیچید و صورتها به‌رسو متوجه گردید که ببینند صدا از که و از کجا بود؟

ولی یزید صدا را شناخت باشتابزدگی از تخت خود فرود آمد. حاضران هم از جا برخاستند. یزید از در غیر معمولی تالار بداخل کاخ رفت. و باتاق مجاور که رسید هنده زن سوگلی خود را یافت که نقش بر زمین شده و بیهوش افتاده است.

در آنجا معلوم شد که این بانوی باحس و عاطفه پشت‌پرده زنبوری مجلس یزید از آغاز تا بدانجا ناظر حوادث آن روز بوده و آهسته و بی‌صدا برای مظلومیت و اسارت خاندان رسول خدا اشک میریخته که ناگهان تمام رنجها و غم و غصه‌های او بشکل فریاد جانخراشی بی‌اختیار از حلقومش خارج شده و نقش بر زمین گشته است.

هنده بزحمت نفس میکشید و صورتش کبود شده بود.. همه وابستگان کاخ باخود یزید گرداگرد هنده، که نقش زمین شده بود، جمع شدند. او را باتاق خوابش بردند. گلاب و آب سرد و بعضی عرقهای طبی بصورت و سینه‌اش زدند. ابن‌اثال را که پزشک نامی آنسامان بود بر بالینش حاضر کردند. او چندین نسخه درمانهای علفی برای بیمار عزیز کاخ نوشت.

دستور داد به نرمی کتفها و پشت گردن او را بمالند.  
اندکی بعد که بهوش آمد با بغضی که در گلویش ترکیده  
بود و اشکهایی که بر چهره اش فرو می ریخت این کلمات را بر زبان  
آورد:

– یزید!.. تو بدی... تو احساسات مادری را درك  
نکرده ای... تو با اینکه شاعری، نمیدانی این طشت طلایی و  
این سر بریده حسین چه داغی بردل فاطمه دختر رسول خدا!  
نماده. بعد از این من ننگ دارم که همسر تو باشم و تو شوهر  
من باشی. ای یزید...

این آخرین کلمه را گفت و دوباره بحال بیهوشی افتاد.



## فصل شصت و هشتم



آغاز یکنوع زندگی جاودان و پایان يك عمر چند روزه

مجلس یزید باقیه اضطراب آور هنده در وضع نگرانی آوری بهم خورد. این نعره حقیقت بود که بیشتر از حلقوم ستمدیدگان و مظلومان بیرون میجهد و امروز از حلقوم هنده بیرون آمده بود که سرتاسر بارگاه یزید را لرزاند. این نوید بدی به عاقبت کار یزید و همدستان او بود. یزید بر اثر این نعره، بیتابانه و پریشانحال، بدرون کاخ شتافت، که حضار همه نگران شدند، ابتدا آهسته و بیخ گوش و پس از مدتی که بازگشتن یزید به دیری پایید، بنای پرسش و گفتگو را با صدای بلند از یکدیگر گذاشتند.

غلامان سیاه و نوکران کاخ خلیفه به رفت و آمد و فعالیت فوق العاده ای پرداختند. همه قیافه ها مضطرب بدید می آمد. حالت تشائم و بددلی، بیم و ترس از يك عامل نامریی آسمانی؛ تفأل و شگون بد برای پیشامدها؛ پیشامدهای احتمالی هولناک که بر اثر این جنایت از طرف آسمان ممکن است بروز کند و طلیعه اش همان قیة دیوانه وار زن یزید بود، این سربریده حسین در طشت طلا که هنوز در آن مجلس بود و گویی بهمه نگاه میکرد؛ نگاهی نافذ که مانند تیزاب به اعماق روح و دل بینندگان فرو میرفت، اینها و این عوامل آشکار و نهان، همه را بگفتگو درآورده بود. سخنان بیخ گوش و پیچ پیچ، گفتگوهای بلند و احیاناً نیشدار و زننده، در این تالار که چند دقیقه پیش پر از خضوع و خشوع بود، شنیده میشد و همه اینها از رمیدگی دلها خبر

اخطل و دگر شاعرانی که در مجلس یزید حاضر بودند، در همان لحظه اول شنیدن صدای هنده، پشت سر یزید از تالار بیرون رفتند. چند نفری که نزدیک اخطل نشسته بودند گفتند چشمهای شاعر پر از اشک شده بود بطوری که نتوانست از صدای گریه خود جلوگیری کند و بیرون رفت. دیری پایید و یزید از اندرون خود باز نیامد. زمزمه اینکه «هنده دیوانه شده» بگوش حاضران تالار رسید و بیشتر برنگرانی آنها افزود. آنها هم دوتا و سه تا اندیشمند و سربزیر و غرق در خیالات خود از تالار بیرون رفتند.

رئیس شحنة شام که آن وضع در همریختگی تالار و آن رفت و آمد سراسیمه غلامان را دید، با کوچکی و حقارت و قیافه درخیمی که اوضاع و احوال باو تحمیل کرده بود بسوی اسیران و حضرت امام زین العابدین رفت و آنها را از تالار بیرون برد. گفتند آنها را بخانه‌ای برد و گفتند به خرابه‌ای نزدیک همان کوی برد. اتاقهای آن خرابه، فرش نداشت آنها را در آنجا سکونت داد و حیران مانده بود که نسبت به آنها چه رویه‌ای در پیش گیرد. اهل بیت امام بواسطه خستگی روحی و جسمی از اینهمه مصائب کوه پیکر، در اتاق‌های خالی بی‌در و پیکر نقش بر زمین شدند. بچه‌های آنها پیش از بزرگان، بیدرنگ بخواب رفتند، چیزی نگذشت که بزرگان نیز روی زمین در حالیکه دستهای خود را متکای سر خود ساخته بودند بخواب رفتند. کاخ یزید هم پس از چندی با ساکنان آن بخواب سنگینی فرو رفت.

در آن کاخ فقط دیدگان دو نفر بیدار مانده بود.

چشم‌های یزید.

و چشمهای هنده.

این دو چشمهای بیدار یکی در پایان اندیشه‌ها واضطراب خود بود و یکی در آغاز آن، هنده آنچه را که در مجلس شویش، از پشت پرده توری بچشم خود دید و آنچه را که شنید مافوق نیروی تحمل و خودداریش بود. فشار آن بجدار سلول‌های مغزش بقدری بود که گویی کاسه سر او را می‌خواهد براندازد.

او حالت روانی واهمه‌ای پیدا کرده بود؛ بچیزی که در چند ساعت قبل دیده بود خیره شده و همیشه بدان فکر میکرد. نور پرتو افکن دیدگان سربریده حسین را که چندی قبل دیده بود، هنوز در چشم خود میدید. این اندیشه چنان جان و روح او را تسخیر کرده بود که از مقابل چشمش دور نمیشد. بااینکه چشم را می‌بست باز او را می‌دید. چشم را باز میکرد دوباره او را می‌دید.

آن منظره سربریده حسین در طشت طلا، تمام نیروهای وجود هنده را از چشم او گرفته تا نیروی اندیشه و خیالاتش را بخود جلب کرده بود، آن چنان که نمیتوانست آن منظره را از روبروی دیدگان خود دور کند. دایم آنها را میدید و پیوسته خیالات گوناگونی از آن مشاهده و رؤیا برایش حاصل میشد. هنده در رختخواب هرچندی یکبار بی‌اختیار قیۀ بلندی می‌کشید و دوباره چشمها را به نقطه‌ای خیره میکرد.

بار اولی که این حالت به هنده دست داد یزید پزشک خواست، دارو خواست، این و آن را خواند، همه را دور بالین هنده جمع کرد. زنان حرم او بمالش پیشانی و گردن و کتفهای او پرداختند. هیچکدام آنها اثر نکرد و حالت روحی هنده بهبودی نیافت.

یزید نتوانست همسرش را بحال عادی درآورد. حال عادی خودش هم از دستش رفت. مرحله اول واهمه‌ها، وسوسه‌ها و نگرانیهای زنش در او نیز پیدا شد.

خواب از چشمش پریده بود تا بصبح نه‌او، و نه همسرش توانستند خود را از این مرداب اندیشه‌ای نجات دهند. مردابی که هرچه بیشتر تلاش میکردند خود را از آن بیرون کشند بیشتر در آن فرو میرفتند.

این حالت انقلاب و دگرگونی پراضطراب یزید بی‌سبب نبود. در همان ساعات شب که این غوغای فکری در اتاق خواب مزین و پرشکوه یزید میگذشت در خرابه‌های نزدیک همان محله که اهل بیت را در آن جای داده بودند واقعه دلخراشی رویداد. رقیه دختر سه‌ساله حضرت سیدالشهداء که در آخر شب از خواب

جهیده و بحرکت درآمدہ بود و بعالم خواب آلودگی براه رفتن پرداختہ بود، در گوشہ اتاق سر پدر خود را در طشت دید هول و هراس سراپای او را فرا گرفت. قیہ بلندی کشید و نقش بر زمین شد.

گفتند کہ رقیہ همانجا و همانشب در خرابہ فوت کرد و لطمہ دیگری بروح اہل بیت وارد شد کہ گریہ وزاری آنہارا تجدید نمود.

ہمین عواملی کہ اثر آن مانند ذراتی در ہوا منتشر می-شود و بسرعتی باور نکردنی بشکل خیالات و اندیشہ-ہا بمغز مسببین آن می-نشیند، خواب یزید را از چشمش ربودہ بود و ہردم بمحکومیت خود رأی میداد.

آنشب تا بصبح یزید لحظہای نخواید، آنقدر خیالات نزدیک و دور، قضاوتہای درست و نادرست، اندیشہ-ہای زشت و زیبا بروح و دلش چنگ زد کہ سرانجام وقتیکہ با بلند شدن آفتاب از رختخواب خود بیرون آمد خود را یک جنایتکار قساوت پیشہای دانست. یزید خلیفہ و سیاستمدار، محکوم یزید شاعر و پرخيال شدہ بود و ہردم با خود میگفت ایکاش آن زندگی شاعرانہ خود را باین زندگی پرجنایت و قساوت تبدیل نکرده بودم.

در آغاز بیداری در اولین نگاہی کہ یزید بہ اطراف خود انداخت بہ ہمسرش ہندہ بود. چشمش بچشم باز او افتاد و بی-اختیار گفت:

- ای ہندہ عزیز، تو هنوز بیداری؟

ہندہ بوی جوابی نداد حتی نگاہش را ہم بسوی او برنگردانید.

یزید دوبارہ و سہ بارہ ہمین جملہ را تکرار کرد و باز جوابی نشنید. یک لحظہ بحیاتش تردید کرد، ولی بالا و پایین رفتن روپوش ہندہ بر اثر تنفس او اندک اطمینانی بوی داد. از اتاق خود بیرون رفت بدین اندیشہ کہ باشستشوی خود نیروی جدیدی پیدا کند.

آنروز چہ زنان اندرون یزید و چہ مردان و مأمورانی کہ بحضور یزید آمدند ہرکدام بہ طرزی از این پیشامد اظہار تأثر

و تأسف کردند. پشیمانی و ملامت روح همه را فراگرفته بود و یزید بیش از همه به این شکنجه دچار شده بود. او دستور استمالت از اسیران داد، اشخاص نزدیک خود را نزد حضرت سجاد فرستاد آنها را از خرابه بیرون آورد و بخانهٔ محتشمی فرستاد و همه اینها را برای آرامش روح خودش کرد.

این تغییر حالت در فاصلهٔ يك شب تنها برای یزید و خانوادهٔ او پیدا نشده بود. برای همه این حالت و این دگرگونی پیدا شده بود، دلها جرأت یافته و زبانها بکلمه باز شده بود.

مردم شام رفته رفته از آن حالت تسخیر روحی اول که مخلوق واهمه، سر و صدا و شادمانی و جشن‌های مصنوعی بود بخود آمده بودند. قضاوت خود را باز یافته بودند. مردم ابتدا به بازار و بدکانهای خود آمدند که به‌کار و کسب خود ادامه دهند ولی گویی سرزنش و ملامت باطنی مانند شعله‌ای آتش هرگونه ملاحظه و احتیاط آنها را سوزاند که ناگاه یکی دکانش را بست. دکان پهلوی او نیز بست و چیزی نگذشت که تمام بازار بسته شد و مردم بحال هیجان و انقلاب درآمدند. آنها ذکر حسین را میگفتند و برای او عزاداری میکردند.

همه میگفتند ما نمیدانستیم این سر حسین و سایر شهدای کربلا بود که باسنج و طبل و شادمانی وارد دمشق کردند. بما گفته بودند که این سر یکنفر خارجی بود که باهمراهان خود برضد یزید قیام کرده بود.

عمال یزید میان مردم ریخته بودند و هر يك آنها میخواستند خلق را به نحوی مشغول بدارند تا از تمرکز احساسات و اندیشه‌هایشان برضد یزید جلوگیری کنند. چیزها میگفتند.

سخنانی گوناگون نشر میدادند حتی جزوه‌های قرآن را هم در بازار و در میان مردمی که در مسجد اموی جمع شده بودند پخش کردند که مردم را بخواندن آنها مشغول کنند هیچکدام فایده‌ای نکرد.

قرآن را میگرفتند میبوسیدند ولی لای آنرا باز نمیکردند و به قاتلان امام لعنت میفرستادند.

بالاخره به یزید خبر دادند که شهر منقلب است و چاره‌ای

جز این نیست که خودش شخصاً بمسجد بیاید بمنبر برود و با آن قدرت کلمه‌ای که دارد بامردم سخن گوید شاید این غلیان و جوشش احساسات مردم را بتواند تسکین دهد.

یزید این تقاضا را پذیرفت و بسوی مسجد حرکت کرد. خبر آن مانند برق میان مردم پیچید همه گفتند یزید بامردم شام سخنانی دارد.

مدت زیادی نگذشت که شبستان خیلی دراز جامع اموی پر شد. یزید باحالت کوفته و شکسته وارد مسجد گردید و اطرافیان‌ش راه برایش باز کردند. این بار نه مانند خلیفه مسلمانان بلکه بصورت یک جنایتکار که لباس خلافت را در بر دارد از پلهٔ پیش از ده پله‌ای منبر بالا رفت.

وقتی که بالای منبر نشست و لحظه‌ای به شبستان و به صحن جامع که پر از جمعیت بود نگرست، در قیافه‌ها دل‌های شکسته دید و در دل‌ها موجی از احساسات خوب نسبت بحسین (ع) و احساسات بسیار بد نسبت بخودش. اولین کلمه‌اش چنین بود: «ای اهل شام، می‌بینم و احساس می‌کنم که سیاهی حزن و خیمهٔ عزا بردل‌ها و افکارتان نشسته و از مرگ حسین دل‌های متأثر دارید. من نیز مانند شما فکری پریشان و دلی اندوهگین از این پیشامد دارم. من حسین را نکشتم و هرگز راضی به چنین قتل پر قساوت نبودم. این فرزند مرجانه بود که چنین جنایتی را مرتکب شد. و سپس روبه سرکردگانی کرد که اهل بیت را بشام آورده بودند و گفت:

قاتل حسین اینها بودند. اینها حسین را کشتند. سرکردگانی که در آنجا بودند هر یک این جنایت را بگردن دیگری انداخت. تا اینکه چند نفری از میان آنها فریاد زدند: قیس بن ربیع حسین را کشت.

و قیس در همان مجلس حاضر بود.

یزید خطاب باو گفت:

— راست است که تو حسین را کشتی؟

قیس که احساسات مردم را در غلیان واضطراب دید بیدرنگ جوابداد.

— من او را نکشتم.

یزید از بالای منبر گفت:

- پس چه کسی او را کشت؟

قیس گفت آیا در امانم که بگویم که او را کشت؟

یزید گفت: بگو، تو در امانی.

قیس گفت: بخدا قسم که حسین و اهل بیت او را کسی

کشت که بیرقمها را بست و پولها را داد و لشکر و سپاهیان را

فرستاد.

- یزید گفت: او که بود. بگو.

قیس مانند دیوانگان فریاد زد: - این تو بودی که حسین

را کشتی و همه را بکشتن او وادار کردی.

غلغله‌یی در مردم پیچید. یزید و نوکران او نتوانستند

مسجد و مردم را در اختیار خود بگیرند. یزید بعجله از منبر

پایین آمد و بسوی کاخ خود رفت.

نوکران خود را بیدرنگ بدنبال، حضرت سجاد فرستاد.

از او عذرخواهی و استمالت کرد. گفت هرچه خواهید آن کنم.

اگر بخواهید در شام بمانید بهترین وسایل زندگی را برایتان

فراهم کنم. اگر میل مراجعت دارید محملهای باشکوه و سرداران

خدمتگزار با پانصد سوار در اختیارتان گذارم.

حضرت سجاد بخش دوم را برگزید و اهل بیت را بدانسان

که گفته شد باسواران و محملهای باشکوه بسیار، بسرکردگی

نعمان بن بشیر از شام حرکت دادند. روز حرکتشان همه می-

گریستند، گفتند سر مبارک حضرت سیدالشهداء را نیز نزد

«سعید بن العاص» والی مدینه فرستادند که نزد مادرش فاطمه

زهر را دفن کند.

کاروان اهل بیت باتوجه و احترام مردم حرکت کرد. از

شهرها گذشت و بمرز عراق که رسید اهل بیت از دلیل راه

خواستند که از کربلا عبورشان دهند.

وقتی که کاروان آنها روز بیستم صفر یعنی چهل روز

پس از فاجعه کربلا، بکربلا رسید در اینجا جابر بن عبدالله

انصاری را باجماعتی از بنی هاشم دیدند که برای زیارت قبر

سیدالشهداء آمده بودند.

آن شب را کاروان در کربلا ماند، در آنجا از طرف مردم

باغات کربلا پذیرایی از خاندان امام بعمل آمد، در همان شب بود که پیرمردی از قبیله بنی اسد بچادر اهل بیت آمد و حکایت ذیل را برای آنها گفت و خدا داناتر است:

«من مزرعه‌یی نزدیک قطعه زمینی داشتم که جنگل در آنجا بوقوع پیوست. در این جنگل من حق را بجانب ابن سعد می‌دادم. برای این داوری خود دلیل‌هایی داشتم. روز یکشنبه که شنیدم سپاه ابن سعد با پیروزی بکوفه برگشت من برای سرکشی بمزرعه خود رفتم، آفتاب تازه غروب کرده بود و نسیمی می‌وزید که خیلی خوشبو بود. نسیمی مشک‌بیز که من هرگز در آنجا چنین بوی خوشی بمشامم نخورده بود، همان دم حیوانی دیدم که بسوی کشتارگاه می‌آید، این حیوان باوقاری بسیار می‌آمد و رنگی نخودی داشت که من اول خیال کردم آهوی بزرگی است و پس از دقت و کنجکاوی تشخیص دادم شیری است که بابوی اجساد آمده است بسیار پریشان شدم، و خودم را گوشه‌یی پنهان کردم، با خود اندیشیدم که این شیر چون از گوشت این کشتگان خود را سیر میکند با من کاری نخواهد داشت.»

«شیر صورتی هایل و هیبتی عظیم داشت و بسوی کشتگان رفت، بالای سرجسدی ایستاد که ناگهان دیدم نوری از آن جسد درخشیدن گرفت، بر خود لرزیدم و باخود اندیشیدم که به یقین از آن خواهد خورد و همان جسد سیرش خواهد کرد، ولی شیر دور جسد میگشت و با چهره و پوز خود آنرا می‌سایید و می‌غرید و باز دور جسد میگردید.»

«کم‌کم تاریکی بیابان را فرا گرفت و دیگر من جز سیاهی بی‌شکل و بی‌نقش چیزی نمیدیدم، ستارگان آسمان پیدا بودند و چشمک میزدند.»

«ناگهان حرکت و جنبشی در آسمان دیدم، یکمرتبه بنظر آمد که ستارگان یکی بعد از دیگری از جای خود کنده شدند. پاره‌یی از آنها رو بزمین فرو می‌آمدند و بخشی از آنها باوج اعلائی آسمان میرفتند، انوار فروزنده‌یی در آسمان بجنب و جوش آمده بود روی زمین بمسافت‌های کم، شمع‌های معلق آویزان و چراغدان‌های بی‌جسم که فقط نور آن نمایان بود بفاصله چند ذرع روی اجساد قرار گرفتند، در روشنایی آنها



دوباره آن شیر را دیدم که دور جسد نورانی حرکت می‌کرد و با پوز خود بگلوی بریده و سایر اعضای بدن او میمالید و غرشی خفیف میکرد.»

«در آن حال بود که یکمرتبه صدای نوحه و عزای دسته‌جمعی بگوشم خورد که میگفتند: واحسین... واحسین... سربه‌آسمان بلند کردم، و بدنبال صدا بودم که دیدم يك قوس قزح خوش رنگ از دوثلث آسمان مانند دو زاویه‌یی سرتاسر افق نشسته، رنگ پشت گلی آن برجسته‌تر از سایر رنگهای آن بود و در دوره آن قوس قزح این جمله نوشته شده بود: «حسین چراغ هدایت و کشتی نجات است.»

«آن شب را من در مزرعه خود خوابیدم، فردای آنروز مشاهده کردم عده‌یی بسیار که در میان آنها زن جوان و زیبایی بود باطلوع آفتاب بهمین صحرای کربلا که هنوز اجسادش روی زمین افتاده بود آمدند، آن زن جوان در میان اجساد بالای سر آن جسدی که نور آنرا، دیشب، پرتوافکن دیده بودم ایستاد، ناله و زاری که او میکرد همه را بگریه انداخته بود، او میگفت: «ای حسین، ای نورالهی، کسی نمیتواند نور ترا تاریک و شعله دل و تقوای ترا خاموش کند.»

«من هم نور ایمان تو را دیدم و هم بزیر سایه تقوی و پرهیزگاری تو زیستم، تو جوهر صفات الهی و برگزیده مجموعه مکارم بشری هستی که خدا در قرآن کریمش به فرشتگان دستور داد باو سجده کنند.»

«این زن نخستین کسی بود که جسد حسین را شناخت و بهمه نشان داد و بمردی که همراهش بود چنین گفت: ای عبدالله، حسین امام ما و همه شیعیان بود او بر تمام مؤمنان و مسلمانان حقی عظیم دارد ولی بر من و تو حقی بیشتر، او بود که مرا از چنگال یزید بیرون کشید و با آن کرامت اخلاقی نگاهداریم کرد تا روزی که دست مرا بدست تو سپرد.»

«این جمله را که گفت بروی قبر حسین که تازه آخرین خاکهای مرطوب کربلا را هم بروی آن ریخته بودند افتاد و بلند بلند چنان گریست که همه با او گریستند.»

مرد قبیلۀ بنی‌اسد آنچه را که در آن شب گفت آیا در خواب

دیده بود یا بیداری؟ هرچه بود بیشتر گفته‌های او در میان کتابهای مقتل بشرح و بسط‌های گوناگون نوشته شده.

فردای آن شب اهل بیت با تمام همراهان و پانصد سواری که با آنها بود بسوی مدینه حرکت کردند. وقتی که سیاهی نخلستان شهر مدینه را بدیدند فاطمه دختر امیرمؤمنان به خواهرش زینب گفت:

— این مردی که از شام تا مدینه آنهمه بما نیکی کرد نباید با او چیزی بدهیم؟

— ما جز زیور مختصری که بدستمان مانده چیزی نداریم با او بدهیم..

و هماندم حضرت زینب زیورهایی که نزد بانوان باقی مانده بود گرفت و به بشیر داد و گفت:

— این هدیه بسیار ناچیزی است ولی تو، آن را از ماقبول کن.

نعمان گفت:

— آنچه من و همراهانم کردیم جز بخدا نظری نداشتیم شما وابسته رسول خدا هستید و ما نیز مؤمنان و معتقدان او.

فردای آن روز خبر ورود اهل بیت در مدینه پخش شد. مردم دسته دسته بدیدن آنها می آمدند مجالس سوگواری و تسلیت در اغلب خانه‌ها برپا شد. صفوف پیروان و دوستداران علی با گروهی که از تجاوز و ستمگری یزید و معاویه صدمه دیده بودند همه در يك صف بنام شیعیان علی گرد آمدند. از همه جا و از هردهانی صدای «انتقام حسین را باید گرفت» بلند شد. همین صدا بود که در هر نقطه و شهر اسلامی و میان هر طبقه از مسلمانان انعکاسی انداخته بود. ایرانیان که با آن ظرافت تربیت و تمدنی که در وجودشان بود از حکومت نالایقها برخورداران بستوه آمده بودند بیرقدار نهضت ضد بنی امیه شدند و بشام علی و حسین دوفرد کامل و برجسته عالم عربی برضد ستمگریها و تجاوزات و بلهوسی‌های خلافت بنی امیه قیام کردند. این نهضت بزرگ را اگر ایرانیان بوجود نیاورده باشند بی شک آنها بودند که این درخت سایه افکن و زیبای نهضت شیعه را که يك نهضت انقلابی و نهضت عرفانی و نهضت هنر و ادب بود آبیاری

کردند ولی آنقدر این عمل ماهرانه انجام گرفت که از رنگ و وحدت اسلامی و مبادی اسلامی خارج نشد. هر مرد پرهیزگار و دانشمند و مؤمنی دنبال این نهضت را گرفت و در هر دلی شور و عشق حسین (ع) زبانه کشید.

روز بروز دستگاه یزید با آنهمه قدرت و ثروت و عمال و سپاهیان و سرکردگانش رو به ضعف و ناتوانی میرفت و قدرت حسین و شیعیان علی که جز مهتری در دلها وسیله دیگر نداشتند نیرومندتر میشد.

اهالی مدینه يك پارچه و یکصدا برضد یزید شوریدند، حتی در آوازاها و نغمه‌های جوانان اشعاری بررثاء حسین و برسیاه‌کاری‌های یزید و معاویه به گوش‌ها میرسید.

حاکم مدینه از این غلغله و نهضت بیمناک شد و گزارشی برای دمشق فرستاد و اشخاصی را نزد حضرت زینب فرستادند که مدینه را ترك گوید و این شعله آتش را بخواباند.

زینب بسوی مصر حرکت کرد، ولی این نهضت و این قیام برضد یزید و بنی‌امیه در اعماق روح مردم مدینه باقی ماند. در بحبوحه این احوال دسته‌ای بنام توبه‌کنندگان در کوفه و در غالب شهرهای اسلامی بوجود آمد. این گروه نخستین مرام خود را توقیف و کشتار مسببین قتل حسین قرار داده بودند و بنام آن فعالیت میکردند. این گروه گفتند که ما گناهکار بودیم که حسین را یاری نکردیم و تنها گذاشتیم. اکنون توبه کردیم و برای جلب رضایت خدا باید قاتلین را از میان ببریم.

وقتی که حضرت زینب وارد مصر شد تمام طبقات مردم از او استقبال کردند. مسلم بن مخلد انصاری فرمانفرمای مصر باعده‌یی از اشراف آن دیار به استقبال بانوی بزرگ آمده بودند و وقتی که او را دیدند همه بگریه افتادند و ضجه و ناله غریبی برپا شد.

زینب دیگر خاک مصر را ترك نگفت و شب یکشنبه چهاردهم رجب سال ۶۲ هجری چشم از دنیا بست و بیش از یکسال و نیم

---

۱- بانوی کربلا تألیف دکتر عایشه بنت‌الشاطی ترجمه سیدرضا صدر

پس از برادرش زنده نماند، برابر باوصیت خودش در خانه مسلمه و در اتاقی که آخرین خوابگاهش بود دفن شد.<sup>۲</sup>

اگر چه آن دقیقه که یزید سر حسین را در مقابل خود دید و با آن سخنان زنده و جاودان حضرت زینب در مجلس خودش روبرو شد احساس پشیمانی عمیقی کرد و تا پایان عمرش که سه سال پس از واقعه کربلا بود هر دم می‌گفت: «من پند پدر را پذیرفته و باحسین در نمی‌افتادم.»

ولی اوضاع ظاهری و عمال و طرفداران یزید بر آن بودند که دودمان علی و حسین از میان رفته‌اند و موفقیت و پایداری یزید و خاندان او برای همیشه برقرار شده است.

این نوع اندیشه‌ها از هیئت حاکمه وقت و دستگاه خلافت بنی‌امیه بود. ولی تاریخ و حقیقت و اصل مسلم مجازات متخلف و جنایت‌کار راه خود را می‌پیمود و کار خودش را می‌کرد. آتشی که نهفته بود باطراف سرایت می‌کرد و بیشتر شعله‌ور میشد. الوار و جرزهای رژیم پوسیده و تملق‌خیز یزیدی روز بروز با کرمهای فسادی که در بدنه خود پرورش میداد پوسیده‌تر میشد و یکی پس از دیگری سرنگون می‌گردید.

مجازات بزرگ ستمگری و فریبکاری که از طرف طبیعت حتمی الاجراست سیر و جریان خود را داشت و هر ماه و هر سال که می‌گذشت چیز تازه‌ای برضد دستگاه یزید و عمالی که در این جنایت بزرگ شرکت کرده بودند دیده میشد. مردی که آب را بروی سیدالشهداء و خاندان او بست گفتند به استسقا و تشنگی عجیبی گرفتار شد که کوزه‌های آب و کاسه‌های شیر روبرویش بود و باز فریاد تشنگی می‌زد و التماس می‌کرد که آب باو بدهند. آب می‌خورد و باز تشنه میشد تا وقتی که شکمش پاره شد.

یا آن دیگری که بهمین تشنگی بی‌نظیر مبتلا شده و هر چه باو آب میدادند قی می‌کرد و باز آب می‌طلبید.<sup>۳</sup>

یا آن دیگری که در جنگ کربلا قساوتی نشان داد به بیماری مبتلا گردید که در زمستان دستهایش خون پس میداد و در تابستان

---

۲- نقل از کتاب بانوی کربلا.

۳- از: بانوی کربلا.

مانند چوب خشکی میشد.

این حوادث را برضد افراد تجاوزگر پشت سر هم نوشتند تا در سال ۶۳ هجری یزید هم با طرز عبرت‌انگیزی در کاخ بلم‌هوسیه و شرابخوارگیمپایش مرد.

و بامرگ یزید نهضت توأبین و ایرانیان و گروه بیشمار افرادی که روحاً و اخلاقاً برضد تجاوز و ستمگری بودند بکمال قوت خود رسید تادر سال ۶۶ هجری، سال انتقام از بدکاران و دژخیمان فرا رسید. در رویداد خونین این سال که عکس‌العمل جنایت ۶۱ هجری بود و دویست و چهل تن از کسانی که در واقعه کربلا بآن کشتار و خونریزی دست زده بودند دستگیر و کشته شدند. عده‌ای از آنها نیز فرار کردند.

فریاد «حسین بن علی کجا است» از همه دهانها شنیده میشد. و در هرکوی و برزنی بگوش می‌خورد هر یک از جنایتکاران واقعه کربلا را بدست می‌آوردند به نحوی مجازات میکردند.

عبیدالله زیاد در این واقعه کشته شد که مختار سر او را برای حضرت سجاد به مدینه فرستاد.<sup>۴</sup>

عمر سعد و فرزندش در این واقعه به بدترین صورتی کشته شدند.

حرمه را کشتند و دست و پایش را بریدند و خودش را در آتش افکندند.

بخانه اشعث بن قیس که ریختند او را نیافتند خانه‌اش را بکلی خراب و ویران کردند و از مصالح خانه او خانه مرد بزرگ حجر بن عدی را ساختند که زیاد آن را ویران کرده بود.

ظهور مختار، آن انتقامجوی بزرگ بعقیده گروه بسیاری از مورخان بزرگ اسلامی دست انتقامی بود که برضد مسببان و عاملین جنایت ۶۱ هجری از آستین طبیعت و اجتماع بیرون آمده بود. سالها و قرن‌ها گذشت و این شعله قیام حسینی و ننگ زندگی یزیدی در انظار مسلمانان و غیر مسلمانان برجسته‌تر شد.

میلیونها بشر در هرقرنی بزیارت قبر سیدالشهداء

۴- سیدالشهداء (ع) تألیف قمی ص ۲۲۱.

علیه‌السلام رفتند و میلیاردها نفوس بشری بنام او و در راه زیارت قبر او کامکار شدند ولی يك فردی از افراد بشر پس از مرگ یزید نه توانست بنام او لقمه نانی بدست آورد و نه نامی برای خود ذخیره کند و امروز کمتر کسی میدانند قبر یزید کجاست.

آنها که میدانند قبر او در گوشه‌یی از شهر دمشق افتاده و برای عبرت یال‌عنت‌بدیدار آن‌رفته‌اند، دیده‌اند که جز چند ذراع زمین که روی آن پراز ریگ است چیز دیگری از نمای قبر نیست. زیرا بگفته همان دیدار کنندگان این قبر، مردم شام می‌گویند هر کس بتماشای قبر یزید برود باید يك مشت سنگریزه باخود داشته باشد، که عوض زیارت بقبر بزند و همان شامی‌ها که این عادت و شگون را دارند، دلیل این کار خود را چنین بیان میکنند: - زیرا یزید بخاندان رسول‌الله اذیت و آزار رساند.

نتیجه و محصول فاجعه کربلا میلیونها شیعه است که امروز بهترین نغمه‌های عرفانی و بالاترین فلسفه‌های معنوی و دلپذیرترین هنرپروریهای روحی را بعالم بشریت داده‌اند. این یکنوع زندگی بود که امام حسین علیه‌السلام بیرق‌دار آن شد و برای همیشه با عمر بشریت باقی میماند. و آن دیگری یکنوع پایان زندگی بود که مهر لعنت و بدنامی جاودانی بدان زده شده است.

این حسین علیه‌السلام بود با آنهمه عظمت جاودانی‌اش. و آن یزید بود با بساط چندروزه عمر او.

**پایان**